

# آیه‌های شیطانی

## سلمان رشدی

(جلد دوم)

ترجمه: روشنگر ایرانی

گویند رمز عشق مگویند و مشنوید  
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند  
(حافظ)

#### خواننده عزیز

سرانجام ترجمه قسمت اول کتاب آیه‌های شیطانی پایان رسید، ولی کوه مشکلات چنان قد علم کرده بود که تلاش فراوان برای بهبود کیفیت چاپ و عرضه آن بی‌حاصل ماند. به این امید که کمبودهای حاضر در چاپ بعدی و همراه با انتشار جلد دوم جبران شود.

از آنجا که این کتاب بقدر کافی در نشریات گوناگون بین‌المللی مورد نقد و بررسی قرار گرفته، ابتدا نیازی به نگارش مقدمه نمی‌دیدم، ولی در پایان کار ذکر نکاتی را درباره برگردان فارسی که با کوشش درحفظ سبک نگارش و ریزه‌کاریهای بیان نویسنده انجام گرفته لازم دیدم. اما صحبت از سبک و فرم بدون گفتگو از محتوی و همچنین اندک شناختی از نویسنده و دیسگر آثارش راه بجایی نمی‌برد. از اینرو یادداشت زیر را منبأ یادآوری بنظر می‌رسانم.

مسلمان رشدی در سال ۱۹۴۷ درمیثی بدنیا آمده، از سن ۱۴ سالگی در انگلستان اقامت گزیده، رمانهای "بچه‌های نیمه شب"، "شرم" (که در فرانسه جایزه بهترین رمان خارجی را برنده شده)، "لبخند چنگوار: سفری به نیکاراگوآ" سناریوی دو فیلم تلویزیونی و مجموعه داستان گرموس را برشته تحریر در آورده، جوایز ادبی بوکر پرایز، جمیژتیت بلک موریل و انجمن ادبی انگلیسی زبانان را برنده شده و آثارش تا

کنون به ۲۰ زبان ترجمه و منتشر گشته است (از جمله رمانهای "بچه‌های نیمه شب" و "شرم" را به فارسی نیز برگردانده‌اند). رشدی در سال ۱۹۶۸، هنگامیکه دانشجوی دانشگاه کمبریج بود به جنبش چپ پیوست و در نظهارات دانشجویان علیه جنگ ویتنام شرکت جست. در همان سالها، تماشای تئاتر در تماشاخانه‌های پیشرو (آوانگارد) لندن، عشق به هنرپیشگی را در او زنده کرد. با اینحال در پایان تحصیلاتش در یک آژانس کوچک تبلیغاتی سردبیر شد و نگارش اولین رمانش را آغاز کرد. این رمان که درباره یکی از قدیسن مسلمان بود، توفیق انتشار نیافت و دومین اثرش، مجموعه داستان گرموس نیز مورد پسند منتقدین قرار نگرفت. اما او مایوس نشد و پس از پنج سال، در سال ۱۹۸۱، رمان بچه‌های نیمه شب را منتشر کرد. رمان نکان دهنده‌ای که پس از انتشار صفحات مطبوعات انگلستان را بخود اختصاص داد و فضا استقلال هند است که از زبان مسلمان جوانی حکایت می‌شود. از قضا این رمان رشدی نیز باین خاطر که در آن خانم گاندی را "بیوه" لقب داده و از فساد دولت کنونی هند انتقاد کرده است، باعث جنجال فراوانی در هندوستان شد. حیرت‌آور نیست که در سال ۱۹۸۳ نیز نویسنده که همچنان جهان را با معیارهای ناشی از عدالت طلبی آوزیایی می‌کند، در رمان "شرم" با سبکی که افسانه، واقعیت و تاریخ را درهم می‌آمیزد، شخصیت‌های سیاسی معاصر پاکستان را به انتقاد گرفت و از بینظیریوتو با لقب "باکرة تنکه آهنی" یاد کرد. انتشار این رمان نیز در پاکستان ممنوع شد. منتقدین رمان "آیه‌های شیطانی" را آخرین سنگ بنای نگارش رشدی و تکمیل کننده رمانهای سه‌گانه‌اش می‌دانند. مسلمان رشدی که منتقدین پس از انتشار رمان "بچه‌های نیمه شب"، او را هم طراز و نزدیک به جیمزجویس یافتند، می‌گوید: در بچه‌های نیمه شب هند را توصیف کرده‌ام. هند کودکی‌ام، هند نسلی که همراه با استقلال هند بدنیا آمد. رمان شرم درباره پاکستان است. کشوری که پدرم و مادرم در آن پناه گرفتند. آنها نیز چون بسیاری از مسلمانان از آزار هندوها گریختند. اما پس از نقل آنچه تا آن زمان

گذشته بود خواستم بخش دیگری از داستان زندگی را بازگو کنم: مهاجرتم به انگلستان، ۱۴ ساله بودم که باین کشور آمدم. غریب و ازسرزمین خود واکنده بودم. در اینجا سرما، تحقیر و نژاد پرستی انتظام را می کشید، اما بعدها دنیای دیگری یافتم. دنیایی تازه با ارزشهای متفاوت، و طرح کتاب "آیه‌های شیطانی" از این تجربه مایه گرفته است. می‌خواستم روند مهاجرت را توصیف کنم. از یک سو آنهمه شکستگی و واکندگی و رنج و تحمل و ازسوی دیگر کشف و دریافت ارزشهای نو را بیان کنم.

رمان "آیه‌های شیطانی" با سقوط دو مرد از آسمان آغاز می‌شود. جامبوجت رسیده شده "بستان" برفراز دریای مائش منفجر می‌شود و دو تن از مسافران بطرز معجزه آسایی زنده و سالم بر زمین سقوط می‌کنند. این دو جبرئیل فرشته و صلبدین چمچا نام دارند و حرفه‌شان هنرپیشگی است. جبرئیل ستاره پراوازه فیلم‌های مذهبی هند است که در جستجوی آلی کُن، ملکه یخ، یا زنی که بر قلعه اورست پناهنده به لندن سفر می‌کند. وصلدین، بازیگر نقش‌های رادیویی و فیلمهای تلویزیونی کودکان و استاد تغیر لهجه و تغیر صدا، از دیدار پدرش در بمبئی به انگلستان عزیزش، "کشور میانه روی و اعتدال" باز می‌گردد.

این دو پرسناژ حین سقوط از آسمان، همراه با استحاله‌ای مرموز ماهیتی نمادین می‌یابند و یکی به موجود شیطانی و دیگری به مردی فرشته‌آسا که در تاریکی هاله‌ای نورانی گرد سرش می‌درخشد تبدیل می‌شوند.

استحاله سمبولیک جبرئیل و صلبدین خواننده را دراندیشه چرایی و چگونگی آن درگیر می‌کند، ولی از دیدگاهی دیگر آن دو شخصیت‌های اصلی رمانند که میانشان ماجراهای پرتحرک در قالب قصه‌هایی که بنحوی اسرارآمیز یکدیگر می‌پیوندند جریان دارد.

در این کتاب تز و آنتی تز فراوان است. همه چیز تغیر شکل می‌یابد و آنچه را بهترین افکار می‌یابیم از دیدی دیگر به شیطانی‌ترین پندارها مبدل می‌شود. "آیه‌های شیطانی" پیش از آنکه رمانی ضد دین باشد و مانند کتاب "۲۳ سال" مدارکی علیه پیغمبر ارائه دهد، کنایست درباره چگونگی استحاله و تغیر. استحاله‌ای که در اثر غربت یا تلاش برای هماهنگی با تغیرات سریع و پیچیده این دنیای دیوانه در انسانها بوقوع می‌پیوندد. دنیای ما که بگفته پدر آلی "پر از تضاد است. این را از یاد نبر. در اینجا اشباح، نازی‌ها و قدسین همه همزمان زندگی می‌کنند و درحالیکه در گوشه‌ای از خوشبختی به اوج می‌رسی، جهنم در پایان راه انتظارت را می‌کشد. دنیایی از این وحشی‌تر وجود ندارد." و هیچ نویسنده‌ای تا کتون تضادهای این دنیا را این چنین تصویر نکرده است.

رمان "آیه‌های شیطانی" تماشاخانه برخورد نیک و بد و کارزار خیر و شر است. دنیایی ماثوی که در آن سپیدها، سپید سپیدند و سیاه‌ها سیاه سیاه.

بخش دوم کتاب که در شهری بنام "جاهلیه" می‌گذرد و "ماهوند" نام دارد با الهام از افسانه عراقی برشته تحریر درآمده. اسپنسر نیز یکی از بت‌های عهد عتیق را که معتقدانش مردمانی شرور بودند، "ماهوند" نامیده بود.

در این بخش، ماهوند سوداگر که پیامبر می‌شود و یکی از بزرگترین ادیان جهان را بنیان می‌گذارد، پس از ماجرای آیه‌های شیطانی به بصره که بعدها مدینه نامیده شد پناه می‌برد.

اما ماجرای که بر ماهوند می‌گذرد عمومیت دارد. در این کتاب خدایان، فرشتگان، شیاطین و پیامبران دارای خصصتهای بسیار انسانی‌اند و در بیشتر اوقات در تشخیص میان نیک و بد عاجز می‌مانند.

انتخاب نام دیگر شخصیت‌های رمان نیز سوال برانگیز است. مثلاً شیخ شهر جاهلیه ابوسمیل نام دارد. آیا رشدی نام دهی در مصر که در سال ۱۹۶۰ هنگام ساختمان سد اسوان بزیر آب رفت و معابد آن بعداً در زمین‌های مرتفع‌تر بازسازی شد را وام گرفته است؟ آنچه نام ده را تداعی می‌کند ماسه‌ای بودن شهر جاهلیه است. شهری که از ماسه ساخته شده و آب دشمن آنست.

در آخر این بخش جبرئیل، ملک مقرب اقرار می‌کند که نمی‌داند کدام نیرو زیباتر را به سخن می‌گشاید. گویا شیطان از زبان او ایثاتی را بیان کرده است. اما این که شیطان می‌تواند در قالب فرشته سخن بگوید، خواننده را باین خیال می‌اندازد که خدا همان شیطان است و شیطان خداست و یا اینکه خدا موجودیست که نیمی از او شیطان و نیمی دیگر فرشته است.

رشدی در بخش دیگر رمان، وقایع مهم دههٔ اخیر، فاجعهٔ بونیون کارباید در یوپال (هند)، کشتار کودکان در آسام، جنگ فلکلند، تظاهرات میدان گراونر علیه مداخلهٔ نظامی آمریکا در ویتنام، خطر مواد مخدر، پدیدهٔ نوظهور افزایش پنج قلوها و شش قلوها، جنجال زاغه نشینی و "خانه‌های موقت" در لندن و ... را همراه با طسزنی کنایه‌آمیز تصویر می‌کند و این همه در کنار رفتار پرتبعیض و غیرانسانی پلیس انگلستان و مامورین ادارهٔ مهاجرت با صلبدین، که تصور می‌کنند بطور قاطع وارد شده، از رمان آیه‌های شیطانی اسطورهٔ عصر شگفت‌انگیز ما را می‌سازد. عصری که در آن آیندهٔ بشر بزیر سوال رفته و میزان صمیمیت و شعور کسانی که می‌کوشند موقعیت را در دست داشته باشند مورد تردید است.

احتمالا آنچه برای خوانندگان متدین تکان دهنده‌تر از بخش دوم کتاب (ماهوند) می‌باشد بخش "بازگشت به جاهلیه" در اواخر کتاب است که صحنه‌هایی از یک روسپی خانه را ترسیم می‌کند. در اینجا روسپی‌ها بخاطر جلب مشتری و رونق کار، نام همسران پیغمبر را بر خود می‌نهند و این ترفند پرآوازه در آمد روسپی خانه را به چند برابر می‌رساند. نیازی به گفتن ندارد که رشدی با تمایلات مذهبی بکلی بیگانه است و یا دقت و موشکافی روان‌شناسانه به نمایاندن ضمیر ناخودآگاه مردان و زنان و روح زمانه دست زده است.

در این کتاب که از متن انگلیسی ترجمه شده و واژه‌های فرانس، اسپانیولی و هندی را تا آنجا که برای درک مفهوم لازم بوده در پانویس‌ها به فارسی برگردانده، و امور

تغییرات سبک و فرم نگارش که گاه ادبی و گاه عامیانه است را تا حد ممکن مراعات کرده‌ام.

تاکنون، بعضی از منتقدین این رمان را با "هزار و یکشب" مقایسه کرده‌اند، بعضی دیگر آنرا حماسهٔ دنیای مدرن خوانده‌اند و برخی، سبک "رنالیسم جادویی" رشدی را هم‌تراز گارسیا مارکز می‌دانند، اما صرف‌نظر از هیاو و جنجالی که حیات این رمان را درهم پیچیده، آینده‌نشان خواهد داد که "آیه‌های شیطانی" یکی از آثار ادبی ماندگار قرن بیستم است.

روشنک ایرانی

## جبرئیل فرشته

جبرئیل فرشته<sup>۱</sup> در پهنة بی کران آسمان چرخ زنان فرو می‌غلطید و به آواز بلند چنین می‌خواند: "ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. هوچی، هوچی، هو. ای که خواستار فرود بر سینه زمینی، ابتدا رمز پرواز را بیاموز. تا، تا اناکاتون. لبانت آنگاه به لبخندی دوباره باز می‌شود که پیشتر گریسته باشی ... اصلاً بگو ببینم، چطور می‌توان بی آه و ناله دل معشوقه را بدست آورد، هان؟ بابا، تو که خواهان تولدی دیگری... " در یکی از روزهای زمستان، شاید اولین روز سال نو و یسا در زمانی نزدیک به آن، هنوز سپیده نژده بود که دو مرد، دو مرد واقعی، بالغ و زنده بنحو شگفت‌انگیزی از آسمان به زمین سقوط کردند. آندو بدون استفاده از چتر نجات یا حتی بال در هوای صاف و آسمان بی ابر دمدمه‌های سحر از ارتفاع بیست و نه هزار پایی کناره دریای مانش به زمین پرتاب شدند.

"بتو می‌گویم مرگ را پذیرا باش. یا تو هستم...." جبرئیل در زیر نور ماه عاجزگون چنین می‌گفت و همچنان آواز می‌خواند که ناگهان عربدهای تاریکی شب را شکافت. "تو هم با این آواز خواندنت. مرده شورت را بیرندا!" و واژه‌ها چون پلور کریستال در شب سپیده بیخ زده معلق ماندند. "تمازه در سینما هم تو فقط لب می‌زدی و نوار خواننده‌های خوش صدا از لیهایت پخش می‌شد. پس حالا دیگر بس کن و گوش من را از شنیدن صدای جهنمی‌ات خلاص کن." اما جبرئیل، سولستی که خارج می‌خواند، فی‌البداهه غزل می‌سرود و پشتک و وارو می‌زد، شنا می‌رفت، شنای پروانه

#### 1- Gibreel Farishta

یا کرال، لختی پاها را روی سینه جمع می‌کرد و چون تویی در فضا می‌چرخید و زمانی دیگر دست و پا را می‌گشود و در پس زمینه بی‌کران سیده‌های که آرام آرام سر بر می‌آورد، بدنش را به شیوه تصاویر فرشتگان پیچ و تاب می‌داد، کج می‌ایستاد و سپس به پهلو دراز می‌شد و با پرواز خود نیروی جاذبه را به هم آوردی می‌طلیید، در آن دم شاد و سبکبار بسوی آن صدای پرتمسخر غلغلی زد و گفت "بچشم صلد بابا، خیلی لطف داری چامچ عزیز<sup>۲</sup>." مخاطب، مردی ظاهراً سخت‌گیر بود که با سر بسوی کناره دریا سقوط می‌کرد. او کت و شلواری خاکستری بطن داشت و با نظم و ترتیب دکمه‌های کتش را انداخته، دستها صاف کنار بدن، در حالیکه باز ماندن کلاه سیاه و گرد مدل انگلیسی را بر سرش چندان غریب نمی‌شمرد، از شنیدن جمله اخیر جبرئیل و شیوه‌ای که در کوتاه کردن نامش بکار برده بود، قیافه‌ای ناراضی بخود گرفت، قیافه آدمهایی که از کوتاه کردن نامها نفرت دارند و آنرا نوعی ژست و ادا می‌دانند. جبرئیل فریاد زد "هی، سپونو<sup>۳</sup>." و مخاطبش باز چهره در هم کشید. "خود لندن است ها. لندن جان باش که آمدیم! آن حرامزاده‌ها که پائین روی زمین ایستاده‌اند هرگز پی نخواهند برد که چه بلایی بر سرشان نازل شده. بالاخره شهاب بوده یا رعد و برق یا انتقام خداوند. یکباره از وسط هوا دارام! نه؟ چه ورودی یار، بوم!" در فضای بیکران، پیدایش انفجاری منظومه شمسی<sup>۴</sup> همراه با فرود ریختن ستارگان، آغازی کیهانی که گویی جزئی از بزواک نطفه بستن زمان بود... جامیوجت یستان<sup>۵</sup>، پرواز شماره آ. آی. ۴۲۰، بی‌خطار قبلی و بسیار ناگهانی درست بالای آن شهر بزرگ و زیبا و سفید برفی و فاسد، ماه‌گونی، بابل یا آلفاویل، منفجر شد. اما باید بگویم که جبرئیل قبلاً نام شهر را مشخص کرده و آنرا خود لندن، پایتخت ولایت

1- Salad Baba

2- Chumch جمجا در زبان هندوستانی به مفهوم چکمه لیس است

3- Spoono

4 - Big Bang

5-Bostan

نامیده است. بنابراین بهتر است من دخالت نکنم. هنگامیکه اتوار پریده رنگ خورشید زود رس ماه ژانویه فضای گردآلود بلندیهای هیمالیا را فرا می‌گرفت، علامت ویژه از صفحه‌های رادار ناپدید شد و آسمان از جسد هائی که از بلندیهای اورست وار فاجعه به فضا پرتاب می‌شدند و بسوی پریدگی شیری رنگ دریا سقوط می‌کردند تیره گشت.

من که هستم؟

اینجا بجز من کیست؟

هوایما دو نیمه شد. چون نیام پر از تخمک گیاهی که حاصل خود را بریاد می‌دهد. و دو مرد، دو هنرپیشه، جبرئیل پشتک زن و آقای صلبدین چمچای<sup>۱</sup> شق و رق و تشر و چون خرده توتون سیگاری کهنه و شکسته فرو ریختند، در حالیکه بالا، و پائین و پشت سرشان صندلیهای واژگون، گوشی‌های استریوفونیک، میزهای چرخ‌دارسار، مخزن، قلبله و کارت‌های خروجی، بازیهای ویدئویی که با تخفیف مخصوص از فروشگاه فرودگاه خریداری شده بود، کلاههای نوآرادر، فنجان‌های کاغذی، پشو و ماسک اکسیژن را انگار در فضا آویخته بودند. و نیز از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافرین دیده می‌شد - بهتر بود می‌گفتم همسران مهاجرین که همراه کودکانشان سفر می‌کردند - و مامورین وظیفه شناس و ظاهرالصلاح اداره مهاجرت با موشکافی و طرح سئوالات خاص از سیر تا پیاز، حتی علائم مشخصه آلات تناسلی شوهرانشان را جویا شده و دمار از روزگارشان درآورده بودند و آنوقت تازه وضع کودکان را بزیر ذربین کشیده و در اینکه حلالزاده باشند یا نباشند برتریدی ظاهرا منطقی افتاده بودند - بله، از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافران دیده می‌شد، آنان نیز همراه با آنچه از هوایما باقی مانده بود، تکه و پاره بهمانگونه بیهوده و شگفت انگیز در پرواز بودند.

#### ۱- Saladin Chamcho

باز مانده‌های معنویت، خاطره‌های بریده و منقطع، شخصیت‌هایی چون پوست کهنه خزندگان به کنار افتاده، زبانه‌های مادری فسخ شده، حریم‌های خصوصی تجاوز دیده، لطیفه‌های ترجمه‌ناپذیر، آمیزه‌هایی چون جرقه‌های خاموش و عشقهای گمشده، مفهوم از یاد رفته تهی، واژه‌های غرنده میهن، مایملک، خانه، فرومی‌ریخت. در این هنگامه جبرئیل و صلبدین گنج از انفجار، چون بسته‌هایی از نوک باز پلیکانی بی میاللات<sup>۱</sup> به پائین پرتاب شدند و صلبدین که به شیوه بدنی آمدن طبیعی نوزادان باسر فرود می‌آمد، از اینکه جبرئیل به این وضع عادی تن نمی‌داد به خشم آمده بود. صلبدین با دماغ شیرجه می‌رفت، در حالیکه فرشته، آن هنرپیشه هیجان زده بی اختیار، مدام می‌جنبید و فضای خالی را در آغوش می‌کشید و دست و پایش را بدور آن می‌پیچید.

آن پائین، آستین انگلیسی<sup>۲</sup> آرام و بیخ زده انتظار می‌کشید و ابرها مانع دیدار آن تاسخ گاه آبی می‌شدند.

جبرئیل دوباره شروع بخواندن یکی از آوازه‌های قدیمی هندی، به زبان انگلیسی کرده بود و ناخود آگاه به کشور میزبانان حرمت می‌گذاشت "آی... کفشهای من ژاپنی‌اند، شلوارم هم انگلیسی است، روی سرم کلاه سرخ روسی، ولی با اینهمه قلبم همچنان هندی مانده است." ابرها حجاب وار بسویشان می‌جهیدند. شاید رمز و راز تکه ابرهای کومولوس و کومولونیمبوس<sup>۳</sup>، آن ابرهای رعد صولت بود که چکش وار در میان سپیده ایستاده بودند، یا باین خاطر که آواز می‌خواندند (یکی سخت مشغول خواندن بود و دیگری در تکاپوی شکوه و مخالفت) و شاید هم منگی ناشی از انفجار هوایما سبب شده بود که به آنچه در انتظارشان بود نیاوردند... اما علت هرچه بود، آن دو

۱- اشاره به افسانه‌ای که درباره چگونگی ولادت به کودکان گفته می‌شد. در اکثر کشورهای غربی مادران بدنی آمدن نوزادان را اینطور توضیح می‌دادند که پلیکان‌ها برای والدینی که فرزند می‌خواهند از آسمان نوزاد می‌آوردند. م.

۲- ترجمه تحت اللفظی واژه فرانسوی Manche که آستین نیز معنی می‌دهد. کتابه از دریای مانش. م.

۳- نام دسته‌ای از ابرهای متراکم و عمودی که باشکال گوناگون، گنبد، برج، یا تپه در می‌آیند. م.

مرد، یعنی جبرئیل صلدین و فرشته چمچا که به این سقوط بی پایان و درعین حال رو به پایان فرشته شیطانوار محکوم بودند، از لحظه‌ای که دگردیسی‌شان آغاز شده بود آگاه نگشتند.

دگردیسی؟

بله جانم. اما نه اتفاقی و اله بختکی. آن بالا، در میان فضا، در آن دشت نرم و نادیدنی که موجودیت خود را مدیون قرن ما بود و بنوبه خود این قرن را ممکن می‌ساخت، آنجا که سیاره به خردی می‌گرائید و قدرت به سراشیب خلاء سرنگون می‌شد، در آن ناآمن‌ترین و گذراترین منطفه هم آلود و مسخ کننده - چرا که وقتی اشیاء را به هوا پرتاب می‌کنی، خیلی چیزها ممکن می‌شود. در هر حال، آن بالا، دو هنرپیشه هدیایی آنچنان دگرگون شدند که آقای لامارک را روسفید می‌کرد: این فشار بی‌اندازه محیط بود که سبب شد کیفیات و خصوصیات تازه‌ای بیابند.

چه خصوصیتی؟ منظور چیست؟ صبر داشته باشید. گمان کرده‌اید کار آفرینش به همین سادگی است؟ افشاء اسرار آفرینش نیز آسان نیست و به فرصت مناسب نیاز دارد. خوب نگاهشان کن، چیز تازه‌ای می‌بینی؟ تنها دو مرد تیره پوست که به سرعت سقوط می‌کنند. اما این که تازگی ندارد. شاید با خود بگویی حتماً زیادی بالا رفته بودند، بیش از حد خودشان. مگر جز اینست که تا نزدیکی خورشید پیش رفته بودند؟ نه. اینطور نیست. گوش کنید: آقای صلدین چمچا که از شنیدن صدای ناهنجار جبرئیل فرشته سخت درهم رفته بود، به فصد تلافی با صدای بلند شروع بخواندن کرد. آنچه فرشته در آسمان آنشب شگفت می‌شنید نیز ترانه‌ای قدیمی بود که شاعری بنام جیمز تامسون<sup>۱</sup> در سال ۱۷۴۸ سروده بود. چمچا با لبهایی که چون لیان چینگو از سرما سرخ و سفید و آبی شده بود نغمه‌سرایی می‌کرد، "به فرمان الهی، از میان دریای نلدون پیلاخواست". هرچه فرشته وحشت‌زده همان ترانه کفش ژاپنی، کلاه روسی

#### 1-James Thomson

و قلب دست نخورده شبه قاره‌ای را بلندتر و بلندتر می‌خواند، حریف صلدین نمی‌شد. "و فرشتگان آلاواز خواندند."

واقعیت این بود که آن دو دیگر بهیچوجه صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند، بنابراین هیچ‌گونه گفتگو و یا ادامه مسابقه آواز خوانی ممکن نبود. با چنان سرعتی بسوی زمین سقوط می‌کردند که فرش هوا در اطرافشان گوش را کمر می‌کرد. با این حال در کمال شگفتی باید گفت که آندو به مسابقه ادامه دادند.

جبرئیل و صلدین با سرعت هرچه تمامتر چرخ زنان فرو می‌افتادند و هوای سرد زمستان قلبهایشان را به انجماد تهدید می‌کرد. همچنان که مژگانان یخ می‌زد و چیزی نمانده بود که از تخیلات هدیاتی بدرآیند و معجزه شعر و موسیقی را دریابند و از باران، دستها و پاها و بدنهای قطعه قطعه شده کودکان که خود نیز با آن مخلوط و جزئی از آن بودند، آگاه شوند و وحشت از سرنوشت سهمناکی که از زیر پا بسویشان هجوم می‌آورد روح و ذهنشان را در تورد، که ناگهان به میان قطعه ابر عظیمی فرو رفتند و سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرد. آن دو ظاهراً میان قطعه ابری دراز و کنال مانند افتاده بودند. چمچا، موقر، رسمی و شق و رق و همچنان سروته، جبرئیل فرشته را دید که با پیراهن بنفش گل و بنه‌ای از آنسوی دیوارهای مه‌آلود تونل به طرفش شنا می‌کند. می‌خواست فریاد بزند "بظرف من نیا. همانجا که هستی بمان." ولی احساس کرد چیزی مانع می‌شود. آغاز چیزی چون هیجان در درونش زبانه کشید. از اینرو بجای بر زبان آوردن کلامی که او را از خود براند، بسازوانش را گشود و فرشته همچنان بسوی شنا کرد تا سرانجام بهم رسیدند و یکدیگر را سروته در آغوش کشیدند. نیروی تصادم جسمهایشان آن دو را چون توامان بیچ و تاب خوران تا اعماق حفره‌ای که به سرزمین عجائب راه می‌یافت می‌کشاند. همچنانکه برای رهایی از سیدی‌ها تلاش می‌کردند، تکه ابرهای جدیدی که دم بدم همه چیز را مسخ می‌کرد و خلدیان را به گاو، زنان را به عنکبوت و مردان را به گرگ مبدل می‌ساخت، آناترا فرا

گرفت. موجودات ابری نامتجانسی که به یکدیگر پیوند خورده بودند بر سر و رویشان فرود می‌آمدند. گل‌های عظیم با پستانهایی چون زنان که از ساقه‌های گوشت آلود آویخته بود، گریه‌های بالدار مردان سمندار اسب‌نما، و چمچا درحالی نزدیک به بیهوشی دچار این توهم گشت که جسم او نیز کیفیتی ابری یافته، مسخ می‌شود و با آن انسان دیگری که اکنون سرش را میان دوپا گرفته و دوپایش را با گردن دراز و باریک خود لمس می‌کرد، پیوند می‌خورد. اما آن دیگری فرصتی برای این قبیل خیال‌بافیها نداشت و در آن لحظه بهیچوجه قادر به تخیل نبود، چرا که ناگهان چشمش به پیکر باشکوه زنی افتاده بود که از ورای گرداب ابرها پدیدار می‌گشت. زنی ملبس به ساری برودری دوزی سبز و طلایی که قطعه‌ای الماس بر پیشانی نصب کرده و برای منظم نگهداشتن موهایش که پشت سرش بسته بود فیکساتور بکار برده بود. زن نرم و بی حرکت بر روی قالیچه پرنده‌ای نشسته بود و یاد سخت بر چهره‌اش می‌وزید. جبرئیل سلامی کرد و گفت "رکا مرچنت<sup>1</sup> مثل اینکه راه بهشت را گم کرده‌اید." جمله‌ای که نمی‌بایست خطاب به زنی مرده بیان شود. اما شاید بتوان جبرئیل را بخاطر ضربه ناشی از پرتاب‌شدگی و وضع پا در هوایش بخشید. چمچا که پاهایش را چسبیده بود با تعجب پرسید "با هوا حرف می‌زنی؟"

جبرئیل فریاد زد "مگر او را نمی‌بینی؟ قالیچه بخارایش را نمی‌بینی؟" و صدای زن در گوشش زمزمه کرد نه، نه جیوو، از او انتظار نداشته باش. من تنها برای دیدگان تو وجود دارم. شاید هم داری عقلت را از دست می‌دهی خوب چه می‌گویی گه‌سگ، عشق من. صداقت همزاد مرگ است عزیزم. بنابراین اکنون می‌توانم ترا به نامهایی که برازنده‌ات است بخوانم. رکای ابری به زمزمه قهرآلود خود ادامه داد ولی جبرئیل دوباره فریاد زد "سپونو، او را می‌بینی یا نه؟"

#### 1- Rekha Merchant

صلدین چمچا نه چیزی می‌دید، نه می‌شنید و نه پاسخی می‌داد. جبرئیل تنها با او روبرو بود. شروع به نصیحت کرد "تو نمی‌بایست این کار را می‌کردی این گناه است. عمل درستی نبود."

رکا خندید. بله حالا می‌توانی برای من موعظه کنی. باز هم دست پیش را گرفته‌ای و خودت را آدم اخلاقی جا می‌زنی. ایسن تو بودی که مرا ترک کردی. صدای رکا طوری در گوشه‌هایش می‌پیچید و یادآوری می‌کرد که گویی پرده گوشه‌هایش را می‌جوید.

این تو بودی ای مهتاب لذتهای من که پشت ابر پنهان شدی و من رانده عشق چون کوران دنیا را سیاه دیدم.

جبرئیل ترسید. "چه می‌خواهی؟ نه لازم نیست بمن بگویی. فقط برو." هنگامیکه بیمار بودی از ترس آبروریزی جرات نداشتم به دیدارت بیایم. بخاطر تو بود که دور از تو بسر می‌بردم. اما تو بعدها تلافی کردی و آنرا بهانه قرار دادی تا مرا ترک کنی. بهانه‌های مثل همان ابری بود که پشتش پنهان شدی و بیجز آن با زن بیخ ملاقات کردی حرمازاده. حالا که مرده‌ام بخشش را فراموش کرده‌ام. ترا نفرین می‌کنم جبرئیل من، امیدوارم زندگیات جهنمی باشد. جهنم. زیرا تو مرا به آنجا فرستادی، نفرین ابدی بر تو باد. جهنم جایست که از آن آمده‌ای، ای ابلیس مجسم، و اکنون هم بهمانجا باز می‌گرددی هالو. شیرجه دوزخی‌ات خوش بگذرد. نفرین رکا و پس از آن ایاتی به زبانی که او نمی‌دانست. زبانی خشن و صفری. او فقط توانست یک واژه را از آن میان تشخیص دهد و تازه به آن نیز اعتمادی نداشت: آل لات چمچا را سخت چسبید و هردو از ته ابرها خارج شدند.

و آنوقت شتاب. احساس شتاب که گویی ترانه‌ای سهمگین را زمزمه می‌کرد. سقف ابر به بالا جهید و کف پرآب نزدیکتر شد و چشمانشان را گشود. نعره، همان نعره‌ای که



هنگام شنای جبرئیل در فضا، در اعماق وجودش پرپر می‌زد، از لبانش بیرون جهید و پرتو خورشید بر چمچا تلخید، با صدای بلند خطاب به جبرئیل فریاد زد: "پرواز کن. همین حالا پروازت را شروع کن." و بعد بی‌آنکه خود علتش را بداند، فرمان دوم را صادر کرد "آواز هم بخوان."

چیزهای نو چگونه به جهان می‌آیند، چگونه متولد می‌شوند؟ تازه با تو از کدام ترکیب، یا پیوند بوجود می‌آیند؟ و با همه افراط و خطری که در هستی خود دارد چگونه به زندگی ادامه می‌دهد؟ و برای بقا و دفع خطرهای الهه مرگ یا گیوتین ناچار است به کدام سازش و معامله تن دردهد و کدام بخش از هستی رازآلود خود را به اسارت دهد؟ آیا تولد همیشه با سقوط همراه است؟

آیا فرشتگان بال دارند؟ آیا انسان توانای پرواز است؟

وقتی آقای صلبدین چمچا از میان ابرهای ماورای دریای مانس سقوط می‌کرد، قلبش را نیروی چنان لجام گسیخته و رام نشدنی در پنجه می‌فشرد که احساس می‌کرد لاجرم مرگ از او می‌گریزد. ولی هنگامیکه پاهایش بار دیگر سختی زمین را لمس کردند، نسبت به این احساس تردید کرد و ناموجه بودن گذار حیرت آورش را به آشفتگی نیروی ادراک که از انفجار هواپیما ناشی می‌شد نسبت داد و تصادف، محض و خوش اقبالی را علت زنده ماندن جبرئیل و خودش دانست. اگرچه در آن حال تردیدی نداشت، آنچه در این گذار او را موفق گردانده اراده زندگی بوده، اراده‌ای خالص، نه ساختگی و تقلبی. اراده‌ای که همان ابتدا اعلام کرده بود مایل نیست با شخصیت رقت انگیز وی که با تلاشی نیمه موفق در تقلید صدای دیگران ساخته شده بود کاری داشته باشد، بلکه مصمم بود با عبور از کنار آن به مقصود برسد. و او ناخودآگاه تسلیم شد، انگار که ناظری جدا از ذهن و جسم خود بود. در آن بی‌خودی خطاب به اراده‌اش می‌گفت بله، درست است، ادامه بده. چرا که آن احساس در مرکز بدنش آغاز شده، به

اطراف پرتو افکنده و خونش را به آهن و گوشت و پوستش را به پولاد بدل کرده بود. اگرچه آن اراده چون مثنی بسته او را در میان گرفته بود. طوریکه سختی و فشار تحمل ناپذیرش در عین حال بطرز حیرت آوری نرم می‌نمود. و سرانجام تمامی وجودش را به تصرف در آورد، بطوریکه برده‌ان، انگشتان و هر کجا که می‌خواست مستولی شد و وقتی بر سلطه خویش یقین نمود، نیروی آن چون امواج از بدنش ساطع گردید و بر جبرئیل فرشته چنگ زد و همان بود که فرمان داد پرواز کن. آواز بخوان. چمچا فرشته را محکم چسبیده بود و او که نخست آهسته و سپس با سرعت و نیروی هرچه تمامتر بازوان خود را چون بال تکان می‌داد، ناگهان شروع به خواندن کرد و آوازی که می‌خواند چون ترانه شیخ رکا مرچنت به زبان و آهنگی بود که او هیچ نمی‌دانست و هرگز نشنیده بود. اما مادام که چمچا پیاپی می‌کوشید وقوع معجزه را با دلایل منطقی رد کند، جبرئیل هرگز انکار نکرده مکرر می‌گفت آن غزل آسمانی بوده و بال زدن توام با ترانه خواندن این معجزه را ممکن گردانیده و اگر او بال نزده بود، حتما هردو هنگام تصادم با امواج سنگ می‌شدند و یا در لحظه تماس با سطح دریا که چون پوست شکم طبل سفت و کشیده بود متلاشی می‌گشتند. اما هنگامیکه او پریدن را آغاز کرد، سرعشان رفته رفته کاسته شد و هرچه جبرئیل بیشتر بال می‌زد و بلندتر می‌خواند سقوط آرامتر می‌شد، تا اینکه سرانجام هردو چون تکه‌های کاغذ در آب شناور شدند.

آن دو تنها با ماندگان انفجار هواپیما بودند، تنها دو نفری که پس از سقوط زنده مانده بودند و اندکی بعد جبرئیل و چمچا را که آب به کنار دریا کشانده بود همانجا یافتند. آنکه حراف‌تر بود و پیراهن بنفش بتن داشت، در پریشانگویی‌های دیوانه‌وارش سوگند یاد می‌کرد که آنها پروی آب راه رفته بودند و امواج آرام آرام آنها را به ساحل رسانده بود.

اما دیگری که کلاه نخیس و سیاه مدل انگلیسی، چنان به سرش چسبیده بود که انگار جادو شده، گفته‌های دوستش را انکار می‌کرد و می‌گفت "اما فقط شانس آوردیم. پروردگارا، عجب شانس!".

اما من که بر همه چیز ناظر بوده‌ام، واقعیت را می‌دانم. اگرچه حالا بهتر است درباره توانایی‌های خودم و این که قادرم در آن واحد در همه جا حاضر باشم ادعایی نکنم و تنها به ذکر این نکته اکتفا کنم که چمچا اراده کرد زنده بماند و فرشته به این اراده تسلیم شد.

معجزه کار کی بود؟

آواز فرشته ساخته فرشتگان بود یا شیاطین؟

من که هستم؟

بگذارید اینطور بگویم، همان کسی که بهترین آهنگ‌ها را آماده دارد.

\* \* \*

هنگامیکه جبرئیل فرشته بروی ساحل دریای منش که پوشیده از برف بود، دیدگانش را بسان ستارگان دریایی گشود، اولین کلامش این بود "من و تو دوباره متولد شده‌ایم، سپوتو، تولدت مبارک. آقا فرشته، تولد توهم مبارک."

و اما صلدین چمچا با شنیدن این کلمات سرفه‌ای کرد، اخلاطش را تفت کرد، چشمانش را گشود و همانطور که برازنده نوزادان است، بیهوده گریستن آغاز کرد.

جبرئیل که به مدت پانزده سال بزرگترین ستاره تاریخ سینمای هند بود، از قدیم تناسخ را موضوعی بس جذاب می‌یافت. علاقه و تمایل او به این مبحث چنان ریشه‌دار بود که به دوره پیش از بیماری خطرناکی که وی را به بستر مرگ افکنده بود بازمی‌گشت. اگرچه سرانجام بنحو معجزه آسانی نجات یافت.

بیماری‌اش چنان شدید و مرموز بود که همه می‌پنداشتند آخر آن میکرب شبح وار سبب مرگش خواهد شد و تمام قراردادهایش را خودبخود فسخ خواهد کرد. البته شاید هم همان افراد می‌بایست پیش بینی می‌کردند که وقتی رو به بهبود گذاشت، بحای میکربها خودش پیروز خواهد شد و در حالیکه تنها یک هفته به تولد چهل سالگی‌اش باقی مانده، با زندگی گذشته و عادات پیشین چنان وداع خواهد گفت که انگار همه چیز یکباره بطرز معجزه آسانی ناپدید شده است. اما موضوع اینست که هیچکس این را پیش بینی نکرده بود.

اولین افرادی که به غیبتش پی بردند، چهارتن اعضای تیم صندلی چرخ‌دار استودیوی فیلم‌برداری بودند. مدت‌ها پیش از بیماری خودش را عادت داده بود در استودیوی عظیم ددابلورما از یک صحنه به صحنه دیگر فیلم‌برداری بوسیله چهار ورزشکار فرزند و زیرورنگ مورد اعتمادش بر روی صندلی مخصوصی حمل شود، زیرا کسی که در آن واحد در یازده فیلم مختلف بازی می‌کند ناچار است انرژی‌اش را بیهوده هدر ندهد.

مردان تیم سندلی با پیروی از نوعی سیستم پیچیده رمز که از خطوط مایل، دایره و نقطه تشکیل شده بود، جبرئیل را برای بازی از صحنه‌ای به صحنه دیگر می‌بردند و چنان با دقت و وقت شناسی عمل می‌کردند که نهار تحویل دادن پدش را در بمبئی تداعی می‌کرد. این سیستم رمز را از کودکی‌اش که در میان دوندگان مشهور حامل نهار در شهر بمبئی گذشته بود - و درباره آن بعداً بیشتر خواهیم گفت - بیاد داشت. پس از پایان هر فیلم‌برداری جبرئیل فوراً روی سندلی‌اش می‌پرید و با سرعت تمام بسوی صحنه بعدی رانده می‌شد و در آنجا پس از تعویض لباس و تجدید آرایش، قسمت مربوط به خودش را در سناریو بدستش می‌دادند. جبرئیل یکبار به اعضاء وفادار تیمش گفت "ستاره شدن در فیلم‌های ناطق بمبئی مثل شرکت در نوعی مسابقه سندلی پرنده است که وسط راه یکی دو تا توقف داشته باشد!"

پس از بهبودی از آن بیماری مرموزی که انگار اشباح میکربها باعثش شده بودند، کارش را دوباره با ریتمی آرامتر از سر گرفت، بطوریکه هم زمان فقط در هفت فیلم بازی می‌کرد. تا اینکه یک روز غیث زد و سندلی چرخ‌دار در میان صحنه‌های ساکت خالی ماند. غیثی که زرق و برق ساختگی صحنه‌ها را بیش از پیش برملا می‌ساخت. مردان تیم سندلی برای پاسخگویی به مجریان برنامه‌های سینمایی که از غیث فرشته به خشم آمده بودند، بهانه تراشی می‌کردند: حتماً بیمار هستند. آقا فرشته همیشه به وقت شناسی شهرت داشتند. نه قربان چه انتقادی. هنرمندان بزرگ بعضی وقتها دمدمی مزاج می‌شوند. این حقشان است. و همین اعتراضها آخر باعث شد اولین قربانیان شگرد غیب شدن فرشته باشند و یکی یکی اخراج شوند و اکندوم جالدی<sup>1</sup> از در استودیو بیرونشان بیاندازند و چنین بود که سندلی چرخ‌دار روی پلاژ مصنوعی با آن درختان نخل رنگ خورده‌اش باقی ماند و خاک طرد بر آن نشست.

#### 1- Ekdum Jaldi

جبرئیل کجا بود؟ کلوب گلف ولینکتون است - هرچند این روزها نه سوراخ بیشتر روی زمین گلف باقی نمانده و از نه‌تای بقیه آسمانخراش‌ها چون علقهای هرزه و غول آسایی روئیده‌اند یا شاید بهتر باشد بگوییم آنها را بمثابه سنگ‌های قبر بر تکه پاره‌های بدن شهر قدیمی نهاده‌اند - بله، در آنجا مهم‌ترین آدم‌هایی که در بالاترین مراتب تصمیم‌گیری قرار داده‌اند مدام خطا می‌زنند و کمی آنطرف‌تر موهایی را می‌بینید که از فرط اضطراب از کله‌های این بزرگان کنده می‌شود و با وزش باد فرود می‌ریزد. البته نگرانی تهیه‌کنندگان فیلم قابل درک بود. در آن زمان که بیشده روزیه روز کمتر می‌شد، در دوران سریال‌های مبتذل تاریخی و خانم‌های خانه‌دار که دفاع از آنها را جهاد خود می‌دانستند، هنوز یک هنرپیشه بود که وقتی نامش بالای عنوان فیلمی نوشته می‌شد موفقیت آن حتمی بود و صددرصد مشتری جلب می‌کرد. اما بدبختانه صاحب آن نام قابل دسترسی نبود. فرقی نمی‌کرد که رو به بالا رفته یا رویه پائین و یا از آن بغل جیم شده باشد. مسئله این بود که طرف بی‌هیچ شک و شبهه‌ای غیث زده بود. از همه جای شهر، موتور سیکلت سواران، پلیس، مردان غورباغه‌ای و متخصصین شکار ماهی‌های عظیم‌الجثه گرد آمده و در ساحل جسد جبرئیل را جستجو کردند، اما هرچه جستند کمتر یافتند. تا اینکه سرانجام صحبت تهیه متنی برای سنگ قبر ستاره خاموش شروع شد و هرکس پیشنهادی می‌داد. در یکی از هفت صحنه سترون استودیو رامنا، خانم پیمیل بیلی موریئا، آخرین بمب تیلیغاتی لوییا پخته همراه با ادویه - این از آن مادموازل های مکش مرگ ما نیست، یک تکه دینامیت است که دمار از روزگارت در می‌آورد، بی خیالش - در حالیکه لباس رقاصه‌های معبد را بتن کرده و روی خود را پوشانده بود و همه را به این خیال می‌انداخت که بزودی برهنه خواهد شد، زیر ماکت مقوایی پنبه‌های تاتریک<sup>2</sup> دوران چاندلا<sup>3</sup> که به جماع مشغول بودند، ایستاده بود و وقتی فهمید صحنه اصلی فیلم تهیه نخواهد شد، در برابر کارکنان ضبط صدا

1- Tatric

2- Chandela

وبرق که سیگارهای بد ریخت ییدی<sup>۳</sup> دود می‌کردند و تنها بینندگان صحنه را تشکیل می‌دادند، پیش از تودیع، بغض و کینه‌اش را خالی کرد. پیمپل، در حالیکه منشی صحنه با نگرانی احمقانه‌ای مترصد رسیدگی به کارهای شخصی‌اش بود، کوشید و انمود کند از بازی عار داشته است "خدایا، عجب شائسی آورده‌ام من. یعنی امروز بنا بود صحنه عاشقانه را بازی کنیم. واه واه. داشتم از ناراحتی می‌مردم. منم در این فکر بودم که چطور می‌توانم نزدیک آن یارو بروم. با آن دهان گشادش. نفسش آنقدر بوی تعفن می‌دهد که انگار سوسک توی دهانش ریده!" در این حال پایش را محکم به زمین کوفت و زنگ‌های کوچکی که به زنجیرهای میچ پایش آویخته بود به صدا درآمد. "این یارو خیلی شائس آورد که بیبنده‌ها مون نمی‌شوند، والا نقش یک جذامی را هم به او نمی‌دادند". در این هنگام کار تک گویی پیمپل آنقدر بالا گرفت و سیل فحش‌های آب نکشیده و حرف‌های بدویبراه چنان از دهانش جاری شد که بینندگان سیگاری برای اولین بار راست سرچایشان نشسته و میان خود با حرارت بسیار واژه‌های پیمپل را با کلام فولان دوی<sup>۴</sup> ملکه رسوای دزدان که با سوگند خود لوله تفنگ را آب می‌کند و مداد روزنامه نگاران را در یک چشم بهم زدن به لاستیک مبدل می‌نماید، مقایسه می‌کردند و چنین بود که پیمپل گریبان از صحنه خارج شد و بلافاصله به تکه‌ای آشغال در اطاق موتناژ بدل گشت - تکه فیلمی که قرار بود دورافکنده شود- و وقتی از صحنه خارج می‌شد، قطعه الماس بدلی از نافش بیرون افتاد و آینه اشکپایش شد. اما هرچه باشد از بوی بد دهان فرشته چیزی به گزاف نگفته بود. نفس بد جبرئیل چون ابری از آخسرا و گوگرد به اطراف می‌دمید. همراه با بینی عقابی و موسی سیاه پرکلاخی، علیرغم نام آسمانی‌اش، بوی ظاهری بیشتر دوزخی می‌بخشید تا بهشتی. چنان که وقتی ناپدید شد، می‌گفتند یافتنش کاری ندارد. فقط

---

نومی سیگار هندی که بهای کاغذ در برگ توتون پیچیده می‌شود. م-3

#### 4- Phoolan Devi

کافیست دماغ تیزی را بکسار بیاندازیم تا پیدایش کنیم. و یک هفته پس از ناپدید شدنش که دردناک تر از خروج پیمپل بیلی موریا بود، جبرئیل برای اینکه آن بوی شیطانی را با نامی که قرن‌ها معطر بود پیوند دهد، از هیچ کوششی فروگذار نکرد. وضع چنان بود که پنداری از صحنه سینما پا به این جهان گذاشته و متاسفانه در زندگی، نه چون سینما، مردم بوی بد را خیلی زود تشخیص می‌دهند.

"ما هستی‌های آسمانی که ریشه‌هایمان در ابرها و رؤیا آویخته، در پرواز تولدی دیگر می‌یابیم." این نوشته معمایی را پلیس در آپارتمان جبرئیل فرشته که در بالاترین طبقه ساختمان قرار داشت یافته بود. آخرین طبقه در آسمانخراشهای اورست که روی تپه مالابار<sup>۱</sup>، در بلندترین نقطه شهر ساخته شده. یکی از آن آپارتمانهایی که از دو طرف دید دارند: از یک سو مارین درایو<sup>۲</sup>، که هر شب هنگام به سینه ریز می‌ماند و از سوی دیگر اسکندال پوینت<sup>۳</sup> و دریا. پیدا شدن نوشته بهانه‌ای بود تا روزنامه‌ها زمانی درازتر به پر کردن صفحات و چاپ تیترهای درشت و ایجاد سروصدا ادامه دهند. مثلاً بلیتز<sup>۴</sup> به شیوه‌ای خوفناک با عنوان "فرشته به زیر زمین پناه می‌برد" مقاله چاپ کرده بود، در حالیکه زنبور پرکار، نویسنده روزنامه "دیلی"<sup>۵</sup>، تیر جبرئیل فراری از زندان را ترجیح داده بود و همگی عکس‌های فراوانی از این اقلتگاه افسانه‌ای چاپ کرده بودند. گویا دکوراتورهای فرانسوی که دکوراسیون آپارتمان را انجام داده بودند، بخاطر موفقیت در دکوراسیون تخت جمشید، از رضا پهلوی تقدیر نامه گرفته بودند. در حال، فرشته که می‌خواست دکوراتورها فضای چادری بسوی را در درون آپارتمان بلندش ایجاد کنند، یک میلیون دلار خرج کرده بود. زرق و برق آپارتمان هم فریب دیگری بود که با غیبت فرشته برملا شد. باردیگر روزنامه‌ها با تیر درشت فریاد زدند

---

1- malabar

2- Marine Drive

3 - Scandal Pin

4- Blitz

5- The Daily

”جبرئیل چادرش را جمع می‌کند“ اما بالاخره روشن نبود که روبه بالا رفته یا روبه پایین و یا از کدام گوشه و کناری جیم شده است. هیچ کس نمی‌دانست. در آن کلاشهر زبان درازبها و زمزمه‌ها حتی تیزترین گوشها هم خیر قابل اعتمادی نشنیده بود. اما بانو رکا مرچنت که از ریزترین خیرها نمی‌گذشت، هرچه نشریه بود می‌خواند، تمام اخبار رادیو را گوش می‌داد و مدام برنامه‌های تلویزیون ”دوردارشان“<sup>1</sup> را تماشا می‌کرد، نوشته فرشته را از ظن خود تعبیر کرد. او در این نوشته پیامی می‌دید که دیگران در نمی‌یافتند و از همین رو دست دو دختر و پسرش را گرفت و همگی برای هواخوری بسوی پشت بام منزلش که در ساختمان ویلاهای اورست قرار داشت رفتند. این بانو مرچنت همسایه جبرئیل بود و در آپارتمان طبقه پائین او سکونت داشت. در واقع این بانو هم همسایه او بود و هم دوستش. تصور نمی‌کنم لزومی داشته باشد کلام دیگری بیافزایم. البته پر واضح است که مجله‌های جنجالی کج اندیش شهر ستونهای خود را با اشاره و کنایه و شایعه پر می‌کردند ولی ما که نباید بسطخ آنها نزول کنیم. اصلا چرا حالا شهرت و اعتبار این بانو را مخدوش کنیم؟

و اما او که بود؟ ثروتمند؟ پرواضح است. ولی آخر ساختمان ویلاهای اورست که از آن خانه‌های معمار ساز محله کرلا<sup>2</sup> نبود، مزدوج - بله جانم. سیزده سالی می‌شد و شوهرش در کار بولیرنگ بود. اما او استقلال خودش را داشت و کار و بار فروشگاه و نمایشگاه فرش و اشیاء عتیقه‌اش در محله ممتاز کلابا<sup>3</sup> خیلی سکه بود. او فرشهایش را ”گلیم و اشیاء“ عتیقه‌اش را ”آنتیک“ می‌خواند و میکوشید این واژه‌ها را با لهجه فرانسوی تلفظ کند. بله دیگر، زیبا هم بود. زیبا به شیوه سخت و رنگ و روغن زده نادر ساکنان خانه های آسمانی. چگونگی پوست بدنش نشانگر آن بود که مدت‌ها قبل زندگی سخت و فقیرانه ده را ترک گفته و شهرت داشت که شخصیت نیرومندی

#### 1- Doordarshan

#### 2- Kurla

#### 3- Colaba

دارد. مدام از لیوانهای کریستال لالیک<sup>1</sup> مشروب می‌نوشید و کلاهش را بی‌شرمانه روی کولانا تراج<sup>2</sup> می‌آویخت. زنی بود که می‌دانست چه می‌خواهد و چگونه می‌تواند با شتاب تمام آنرا بدست آورد. همسرش موشی بود یا ثروت فراوان که ضمنا اسکواش<sup>3</sup> خوب بازی می‌کرد. رکا مرچنت نوشته جبرئیل فرشته را در روزنامه‌ها خوانده سپس خود نامه‌ای نوشت، بچه‌ها را گرد آورد، دکمه آسانسور را فشار داد و بسوی بهشت روانه شد، (یک طبقه بیشتر راه نبود) تا به سرنوشتی که خود برگزیده بود پیوندد.

در نامه نوشته بود ”چندین سال پیش ترس و نگرانی از آینده مرا وادار به ازدواج کرد. ولی اکنون وقت آنست که دست بکاری جسورانه بزنم“. روزنامه‌ای که پیام فرشته را چاپ کرده بود روی تختش قرار داشت و دور پیام را قرمز کرده زیرش را با چنان غیظی خط کشیده بود که روزنامه پاره شده بود. خوب، پرواضح است که روزنامه‌های روسپی صفت از چنین خبری نمی‌گذرند و نگذشتند. ”زیبا روی عاشق پائین پرید“ و ”آخرین پرش زیبای دلشکسته“.

شاید او هم به بیماری ”تولدی دیگر“ دچار بود و جبرئیل که نیروی خوفناک استعاره را نمی‌شناخت، پرش را پیشنهاد کرده بود. ”ای که خواهان تولدی دیگری، نخست...“ و او هستی‌ای آسمانی بود که شامپانی لالیک می‌نوشید، در اورست می‌زیست و یکی

1- Lalique Crystal نوعی کریستال بسیار گرانبها فرانسوی که به ظرافت و زیبایی شهرت دارد.

2 - Kola Nat Raj

3 - Squash نوعی بازی با توپ نرم و راکت مخصوص. م.

از دوستان المپیا<sup>۱</sup> اش پرکشیده بود. و اگر جبرئیل را چنان نیرویی بود، رکا نیز می‌توانست بال و پر پرویزند و ریشه در رؤیا گیرد. یا اینهمه او پیروز نشد. دربان مجتمع اورست، بی آنکه در کلام خود ظرافتی بکارند خطاب به جهانیان چنین شهادت داد "داشتم این جا توی حیاط راه می‌رفتم که یکباره دامبی صدا آمد. برگشتم، جسد دختر بزرگه بود. جمجمه اش کاملا خرد شده بود. به بالا نگاه کردم، دیدم یکی دیگر دارد می‌افتد پائین. پسرش بود و بعد نوبت دختر کوچکه شد. چه میشد کرد. آنجا که ایستاده بودم نزدیک بود بمن بخورد. با دست دهانم را گرفتم و به سمتشان آمدم. دختر کوچکه آرام ناله می‌کرد. بعد دوباره به بالا نگاه کردم و دیدم بیگم پرت شده. ساری اش مثل بادبادک در هوا تاب می‌خورد و موهایش باز شده بود. من چشمهایم را بستم که بدنش را نبینم. آخر داشت پرت می‌شد."

رکا و فرزندانش از اورست به پائین پرت شدند و هیچیک زنده نماندند و شایعه سازان جبرئیل را مقصر شمردند. ولی اکنون بهتر است مطلب را بهمین جا خاتمه دهیم. راستی فراموش نکنید که جبرئیل رکا را پس از مرگ، نه تنها یک بار، بلکه چندین بار دیده بود. مدت‌ها طول کشید تا مردم دریافتند آن بزرگمرد تا چه حد بیمار بوده. جبرئیل ستاره، جبرئیل که بیماری مرموز و ناشناخته را شکست داده بود و از خواب رفتن و اعمه داشت.

بعد از غیبت، تصاویر چهره‌اش که همه جا به چشم می‌خورد، رفته رفته رنگ باختند. بر نقوش رنگ پریده و خوفناک و غول‌آسایی که اینجا و آنجا احتکار شده بود و تمثالهایی که به مردمان می‌نگریستند، اندک اندک پلک‌های تبیل و بی‌حالت پوسته پوسته شدند و ورآمدند و چشمان گشادتر شدند. مردمک‌ها چون دو ماه می‌نمودند که خنجرهای تیز و برگشته مزگان<sup>۲</sup>ش آترا قاج می‌دادند.

#### Olympian - 1 اشاره به کوه استورهای یونان باستان. م.

سرانجام پلک‌ها ورآمدند و چشمان رنگ خورده‌اش ورق‌نیده توی ذوق زدند. خارج از کاخهای سینمایی بمبئی، پیکره‌های عظیم مقوایی جبرئیل بی رنگ و رو ضایع و کج و معوج شدند و سست، آویخته از چهارچوبهای حائل، بی بازو، چروک خورده با گردن شکسته همچنان ایستاده بودند. تصویرش روی جلد مجله‌های سینمایی چون مرگ رنگ باخت. فروغ زندگی از دیده‌گانش رخت بریست و نگاهش پوک و بی‌حالت شد. سرانجام تصاویر از صفحات چاپی محو و ناپدید شدند و روی جلد براق مجلات پرزرق و برق "شهرت"، "جامعه" و "تصاویر هفتگی" پاک و تهی در روزنامه فروشها باقی ماندند. بطوریکه ناشران مسئولین چاپ را جواب کردند و دست آخر همه چیز را به گردن جوهر انداختند. حتی روی پرده نقره‌ای سینما هم چهره‌ای که تصور می‌رفت ابدی باشد بالای سر پرستندگان<sup>۳</sup>ش به پوسیدگی گرائید و تاول زد و رنگ باخت. کار بجایی کشید که هریار تصویر از برابر پروژکتور می‌گذشت، دستگاه بنحو مرموزی از کار می‌افتاد و سرانجام فیلم آنقدر در مقابل لامپ پروژکتور از کار افتاده باقی ماند که سلولوئید آن سوخت و همراه با هرچه خاطره بود نابود گشت. ستاره‌ای که سوپر نوا<sup>۴</sup> شد و نوری شد که جسمش را به نابودی کشید از میان لبانش ساطع گشت.

آنچه گذشت، مرگ یک خدا بود و یاجیزی بسیار شبیه به آن. مگر نه اینکه آن چهره غول‌آسا در شبهای ساختگی سینما بر فراز ارداتمدان و فدائیان خویش چون موجودی آسمانی می‌درخشید، موجودی که هستی‌اش مابین انسان و خدا بود؟ اگر چه خیلی معتقد بودند آن موجود بیشتر به آسمان نزدیک است تا به آسان، زیرا جبرئیل بیشتر

1 - در ستاره‌شناسی به ستاره‌ای گفته می‌شود که طرف چند روز نور و ارتفاع آن به نحوه قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌یابد و سرانجام به نور مطلق بدل می‌شود. تصور می‌رود که ستاره در آن حال قسمت اعظم پیکر خویش را از دست می‌دهد و در پایان این پدیده هرگز به حالت اول باز نمی‌گردد.

دوران بی‌نظیر هنرپیشگی خود را به تجسم بخشیدن به الهه‌های بی‌شمار و قدیسان شبه قاره هند گذراند و با اعتقادی خلل‌ناپذیر در فیلم‌هایی که به سبک مردم پسند معروف به "الهی" ساخته می‌شد شرکت جسته بود. جادوی شخصیت سینمایی‌اش چنان بود که بی‌آنکه بی‌حرمتی و توهین انگاشته شود، از مرزهای میان ادیان و معتقدات مختلف می‌گذشت. وی با چهره‌ای برونگ آبی در نقش کریشنا در میان گپی‌های زیباروی به‌مراه گاوهایی که پستان‌های سنگین داشتند، فلوت بدست می‌رقصید و یا در آرامش کامل نشسته به زیر درخت ساختگی و فکستی بودایی، در حالیکه کف‌های دستش را رویه آسمان گرفته بود در نقش کونااما<sup>۱</sup> در بحر تفکر فرو رفته، در رنجهای بشر غور می‌کرد. جبرئیل اگر به ندرت از آسمان فرود می‌آمد نیز جای دوری نمی‌رفت و مثلاً در داستان کلاسیک "اکبر ویرال"<sup>۲</sup>، در نقش مغول بزرگ و وزیر محلیش ظاهر شد. بیش از پانزده سال بود که او در برابر صدها ملیون مؤمن، آنهم در کشوری که تا امروز نسبت جمعیت آن به یانش کمتر از سه به یک است، دلپذیرترین و آشناترین چهره<sup>۳</sup> بارتهالی را عرضه کرده بود. و چنین بود که برای بسیاری از هوادارانش مرز میان بازیگر و نقش‌هایی که ایفا می‌کرد از میان رفته بود.

خوب، هوادارانش چنین بودند، اما جبرئیل خود چگونه بود؟ باید اذعان داشت که در عالم واقعیت و زندگی روزمره هنگامیکه به اندازه طبیعی در میان مردم می‌زیست، بنحو اعجاب‌انگیزی بی‌جلال و شکوه و غیرستارهای به نظر می‌آمد. پلک‌های آویخته‌اش گاه حالتی بسیار خسته و از حال رفته به چهره‌اش می‌بخشید. بینی‌اش اندکی درشت و لبان برجسته و گوشت‌آلودش نشان سستی و

1 - Gopis در اساطیر هند به دوستان کریشنا گفته می‌شود. م.

2 - Gotama نام بودا

3 - اشاره به اکبر شاه (۱۶۰۵-۱۵۵۶) که امپراطوری مغول را از افغانستان تا خلیج بنگال و از جنوب شرقی تا گجرات گسترش داد. م.

نرمه‌های گوشش چون میوه‌های تازه رسیده درخت جک<sup>۱</sup> دراز و بی‌قواره بود. مجموعاً چهره‌ای بود بسیار غیرروحانی و کفرآمیز، چهره‌ای کاملاً شهوانی که اخیراً در آن آثار بیماری مهلکش پچشم می‌خورد. اما برشم ظاهر شهوانی و سست عنصرش همین چهره بنحو جدایی‌ناپذیری با تقدس، کمال، فیض و وقار و خلاصه همه<sup>۲</sup> لاطائلات خدایی آمیخته بود. سلیقه مردم که حساب و کتاب ندارد. در هر حال، موافق هستید که برای چنین هنرپیشه‌ای (شاید هم برای هر هنرپیشه‌ای، حتی برای چمچا، ولی پیش از دیگران برای او)، مدام اندیشیدن درباره<sup>۳</sup> ظهور و تجلی خدایان بر روی زمین، بویژه خدایی چون ویشنو<sup>۴</sup> با آنهمه تجلی‌ها و هیات‌های متفاوت، چندان شگفت نبود. تولدی دیگر: اینهم یکی دیگر از آن لاطائلات خدایی است.

و یا اینکه، اما باز.. نه همیشه. آخر ممکن است تناسخ و حیات‌های نوین در این دنیا نیز صورت بگیرد. جبرئیل فرشته را پس از تولد اسماعیل نجم‌الدین نام نهادند. او در پونا<sup>۵</sup> مستعمره انگلستان که قدیم بیون راج پنش<sup>۶</sup> نامیده میشد و در تهمانده<sup>۷</sup> امپراطوری قرار داشت (بیون وادادرا مومیای<sup>۸</sup> این روزها حتی از شهرها هم نمی‌گذرند و بر آنها نامهای تئاتری می‌نهند). او را چون کودکی که در مراسم قربانی ابراهیم شرکت داشت، اسماعیل نجم‌الدین، ستاره دین نام نهاده بودند که دست کمی از آن نام آسمانی که بعدها برگزید نداشت.

1- Jack Tree درختی شبیه به درخت نان و بزرگتر از آن که میوه آن بسیار بزرگ است و در برخی نقاط هند مصرف غذایی دارد. م.

2- Vishnu یکی از مهمترین خدایان دین هندو که حافظ جهان و نظم آن بشمار می‌آید. ویشنو در وجود فهرمانی چون رام (فهرمان حماسه رامایانا) و کریشنا (فیلسوف باگها واکتا) تجلی کرده است.

3- Puna

4- Pune of jneesh

5- Pune, Vadadra Munai

مدتها بعد، وقتی هواپیمای بستان بچنگ هواپیما ربابان افتاد و سرنشینان آن در سیر فقه‌رایی که از وحشت آینده ناشی می‌شد در گذشته و دریای خاطرات آن غوطه می‌خوردند، جبرئیل برای صلبدین چمچا درد دل کرده و از جمله گفته بود که انتخاب آن نام مستعار بخاطر قدرشناسی از مادر و زنده نگه داشتن یاد او بوده است. مادرش سالها پیش مرده بود. "ملمی چی مین سپونو، ماموی خود خودم. فکر می‌کنی اول این جریانات فرشته بازی را شروع کرد؟ من فرشته اختصاصی او بودم. او مرا فرشته می‌خواند چون که خیلی شیرین و خوش‌خو بودم. شاید باورت نشود، ولی من در بچگی بی‌آزار و حرف‌شنو بودم. اما او در پوتا نمائد و در کودکی به بعشی، آن شهر بی پدر و مادر مهاجرت کرد. این اولین مهاجرتش بود. پدرش در میان تیم پایانی که بعدها به تیم چرخ دار الهام بخشیدند، یعنی حاملین ناهار بعشی که در آنجا دبه والا<sup>۱</sup> نامیده می‌شدند، مشغول بکار شد و اسماعیل فرشته نیز در سیزده‌سالگی همانجا شاگردی آغاز کرد.

جبرئیل گروگان، مسافر آ. آی - ۴۲۰ در نغمه های راپسودی گذشته فروغظلید و در حالیکه چمچا را با چشمانی درخشان می‌نگریست، حقه‌های سیستم رمز دوندگان را برایش بازگفت. صلیب شکسته سیاه، دایره سرخ، خط مایل و نقطه زرد، راه بین خانه‌ها و ادارات، همه و همه بسرعت از ذهنش گذشت. آن سیستم عجیبی که دوهزار دبه والا را قادر می‌ساخت هرروز بیشتر از صد هزار ظرف ناهار را تحویل بدهند. ولی آن علامت‌ها زبان سری ما بود.

بستان بر فراز لندن چرخ می‌زد، هواپیما ربابان تفنگ بدست میان راهروها پاس می‌دادند و چراغ سینماکه قبلا فیلمی از والتر ماتیو<sup>۲</sup>ی عنناک و گلندی هاون<sup>۳</sup>، زنی که حضورش آسمانی و چشمگیر بود بنمایش در آمده بود، اکنون سایه هایی از نوستالژی گروگانها

- 
- 1- Dabbawalla
  - 2- Walter Mathau
  - 3- Goldie Hown

تصویر میگشت و پررنگ ترین تصویر از آن اسماعیل نجم‌الدین، این نوجوان لآخر اندام، فرشته مامان با کلاه مدل گاندی‌اش بود که ناهار بدست به آن سوی شهر می‌دوید. دبه‌والای جوان بچالاکمی از میان جمعیت می‌گذشت. او به این شرایط خو گرفته بود. فکرش را بکن سپونو، مجسم کن، سی، چهل ظرف کوچک ناهار روی سینی دراز چوبی روی سرت باشد و وقتی قطار محلی به ایستگاه می‌رسد، فقط یک دقیقه فرصت داری سوار یا پیاده بشوی و بعد دویدن در خیابانها، تا آنجا که نفست بگیرد یار، با کامیونها، اتوبوسها، موتورها و دوچرخه‌ها و چیزهای دیگر از همه طرف، یک، دو، یک، دو، ناهار، ناهار. دبه‌ها باید به موقع برسند و در موسم بارندگی، هنگامیکه قطار از کار افتاده، دویدن در کنار خط آهن، یا فرورفتن تا کمر در آب در یکی از خیابانهای سیل گرفته. و از آن گذشته دستجاتی تشکیل شده بود که از دبه‌ها دزدی می‌کردند. بله سالاد بابا<sup>۱</sup>، دسته‌های منظم و سازمان یافته‌ای هم بودند. آخر بعشی شهر گرسنه‌ای است. چه بگویم عزیز. ولی ما از پشان برمی‌آمدیم. ما همه جا حاضر و از همه چیز باخبر بودیم و دزدی نبود که از برابر چشم و گوش ما قسر در برود. ما هرگز از پلیس کمک نگرقتیم و خودمان از خود محافظت می‌کردیم.

هنگام شب پدر و پسر خسته و کوفته به کلیه محقرشان در کنار فرودگاه سانتاکروز<sup>۲</sup> باز می‌گشتند و مادر وقتی اسماعیل را می‌دید که پیکرش از انوار سبز و سرخ و زرد هواپیماهای جت در حال حرکت روشن می‌شود، می‌گفت همینکه چشمش به او می‌افتد، انگار همه رویاهایش بخوبی تعبیر شده است. و این اولین نشانه چیزی غیرعادی در وجود جبرئیل بود. ظاهرا او از همان موقع قادر بود محرمانه‌ترین خواسته‌های مردم را، بی آنکه از چگونگی آن بویی برده باشد، برآورده کند.

پدرش، نجم‌الدین بزرگ، به ظاهر برای این علاقه زن به تنها پسرشان چندان اهمیتی قائل نبود. مثلا او هرشب پاهای پسر را مالش می‌داد، در حالیکه پاهای پدر کمترین

- 
- 1- Sala Baba
  - 2- Santa Cruz



نصیبی از نوازش نمی‌گرفت. آخر وجود پسر برکت است و وظیفه کسی که از این برکت بی‌نصیب مانده اینست که شکرگذار باشد.

نعمه نجم‌الدین در گذشت. اتوبوس زیرش گرفت و همه چیز یکباره تمام شد. جبرئیل هم در آنجا نبود که دعایش را اجابت کند و زنده نگاهش دارد. ولی نه پدر و نه پسر هیچ از خم نگفتند. بلکه چنانکه رسم یا فراری در کار باشد، غم و غصه را در سکوت زیرکاراضافی دفن کردند. آندو در مسابقه‌ای ناکفته درگیر شدند: اینکه کدام یک بیشترین دبه ناهار را روی سر حمل می‌کند و کدامیک همراه تازه‌ترین قراردادها را می‌بندد و یا سریعتر می‌دود، گویی کاربیشتر نشانگر عشقی بزرگتر است. شبها هنگامیکه اسماعیل نجم‌الدین گره رگها را می‌دید که از زیر پوست گردن و شقیقه‌های پدر بیرون زده، خشم ورنجش دیرین وی را نسبت به خود در می‌یافت و چنین بود که اکنون باید بهر قیمت شده بر پسر پیروز می‌شد و مکان غصب شده خود را در قلب زنی که مرده بود باز می‌یافت. پسر جوان پس از پی بردن به انگیزه درونی پدر از رقابت دست کشید، ولی آتش پدر همچنان شعله‌ور بود. بزودی ترقی کرد و از یک دوندۀ ساده به مقام مسئول تشکیلاتی یا "مقدم" رسید. جبرئیل که به نوزده سالگی رسید، آقا نجم‌الدین به عضویت صنف دوندگان ناهار یا "تجمن حاملان ناهار بمبئی" درآمد و بیست ساله بود که پدر را از دست داد. حمله قلبی او رادر حال راه رفتن از پا درآورده بود. بابا صاحب مهارت<sup>۱</sup>، دیر کل صنف گفته بود "آنقدر دوید تا مرد. بیچاره این نجم‌الدین حرامزاده. از زندگی تا مرگ دوید."

اما فقط اسماعیل یتیم واقعیت را می‌دانست. سرانجام پدر آن راه دراز را آنگونه سرعت دیده بود تا از مرزهای میان دو جهان عبور کند. چنان دیده بود تا از پوست و گوشت خود کنده شده به میان بازوان همسرش راه یابد و برای همیشه عظمت عشق خویش را به وی اثبات کند. بله، مهاجرین ترک این دیار را ترجیح می‌دهند.

#### 1- Mugaddam 2- Babasaheb Mhater

دفتر باباصاحب مهارت با دیوارهای آبی رنگش، پشت دری به رنگ سبز در طبقه بالای هزارتوی بازار قرار داشت. وی مردی بود دهشت‌انگیز و فربه، بسان مجسمه‌های بودا که از قدرتمندان شهر به حساب می‌آمد و دارای نیرویی سحرآمیز بود که به وی امکان می‌داد بی آنکه تغییر مکان دهد، در حالیکه در آرامش و سکون کامل در اطاقش می‌نشست، هر جا که لازم بود حاضر باشد و هر کسی را که سرش به تنش می‌ارزید ملاقات کند. فردای روزی که پدر اسماعیل برای دیدار نعمه به آنسوی مرز دوید، بابا صاحب جوان یتیم را به حضور احضار کرد "خیلی غصه می‌خوری، ها؟" پاسخ با نگاهی به زمین دوخته آمد: متشکرم باباجی<sup>۱</sup>، حال خوب است. باباصاحب مهارت گفت "خوب دیگر بس است. از امروز در منزل من زندگی خواهی کرد." اما آخر باباجی.. "اما ندارد. قبلا به خانم خیر داده‌ام. تمام." بیخشید باباجی، ولی آخر چطور، چرا؟ "گفتم که، تمام."

کسی هرگز به جبرئیل فرشته نگفت چرا باباصاحب ناگهان به حال او رحم کرده و بر آن شده بود تا وی را از دویدن بدون آینده در خیابانها نجات دهد. ولی پس از چندی فکری به ذهنش رسید. خاتم مهارت زنی لاغر اندام بود. بطوریکه در کنار بدن گوشت آلود باباصاحب چون مدادی بنظر می‌رسید. ولی در عوض عشق مادری چنان در وی غلیان داشت که می‌بایست از فرط عشق چون سبب زمینی چاق و گنده باشد. بابا که به منزل می‌رسید، زن با دست خودش آیینات در دهانش می‌گذاشت و شبها جوان نو رسیده صدای اعتراض دیرکل بزرگ بی. تی. اس. ا. را می‌شنید که ولم کن زن، بگذار خودم لباسم را دریاورم. سرصحنه فاشق، فاشق مالت به دهان مهارت می‌ریخت و قبل از رفتن، موهایش را برایش برس می‌کشید. آندو فرزند نداشتند و نجم‌الدین جوان دریافت که باباصاحب مایل بود او هم در کشیدن این بار شرکت کند. ولی شگفت این بود که بیگم با مرد جوان چون کودکان رفتار نکرده و وقتی

شروع به لرزیدن کرد. گوشه‌های را بگیر. ابتدا آرام آرام بود وبعد سریعتر و سریعتر شد، انگار که زلزلای چیزی باشد. تا اینکه پرید. وای بر من! از روی میز بالا پرید و بسک وری پائین افتاد - گرومب! و شکست و هزارویک تکه شد. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، ولی من همانجا حساب کار خودم را کردم و در دل گفتم مهاتر، بهتر است در کاری که از آن سردر نمی‌آوری دخالت نکنی.

این حکایت تاثیر عمیقی بر ذهن شنونده جوان گذاشت، چرا که حتی پیش از مرگ مادرش به وجود جهانی ماورا الفیعی معتقد بود. گهگاه که به اطراف خود می‌نگریست، بویزه در گرمای بعد از ظهر که هوا چسبناک می‌شد، جهان معلوم و مکانهای برجسته و ساکنان و اشیاء آن چون کوههای یخی که داغ کرده باشند در میان فضا بلند می‌شدند و او را به این فکر می‌انداختند که همه چیز در زیر سطح کنشدار هوا ادامه می‌یابد: آدمها، اتومبیل‌ها، سنگها، اعلاهای سینمایی و درختها و... نه دهم واقعیت همه چیز از دیدگان او پنهان بود. آنوقت چشماتش را میبست و باز می‌گشود و پرده اوها می‌افتاد، اگرچه احساس آن هرگز ترکش نکرده بود. او با اعتقاد به خداوند، فرشتگان و شیاطین و عفریت و جن چنان بزرگ شده و ماثوس بود که برایش مثل کاری‌ها یا تیرهای برق واقعیت داشتند و تصور می‌کرد بدلیل نقصی در چشماتش است که تاکنون روح ندیده. در عالم خیال عینک ساز جادویی را می‌دید که عینکی با شیشه‌های سبزرنگ به او می‌فروشد که معیوبی چشمش را برطرف می‌کند و از آن پس چشماتش توانایی دیدار دنیای افسانه‌ای زیرین را از میان هوای متراکم و کور کننده خواهد یافت.

او از مادرش نعیمه نجم‌الدین، قصه‌های بسیاری درباره پیغمبر شنیده بود. چه اهمیتی داشت که شرح و بسط مادر گاه از واقعیت به دور می‌افتاد. اسماعیل با خود می‌گفت "عجب مردی! کجا فرشته‌ای پیدا می‌شود که نخواهد با او گفتگو کند؟" با این وجود، بعضی اوقات افکار کفرآمیز به ذهنش راه می‌یافت. مثلاً وقتی روی تخت صاحب به التماس افتاده بود که آخر این مالت صاحب مرده را به این پسر بده، در جواب گفته بود "مگر نمی‌بینی؟ مردگنده است. ما نباید او را مثل بچه لوس کنیم تا مردته بار بیاید." آنوقت باباصاحب ازجا در رفته بود "پس آخر چرا این بلاها را سرم من در می‌آوری زن؟ و خاتم مهاتر زده بود زیر گریه "ولی تو همه چیز منی، تو پدر و معشوق من و فرزند منی. تو سرور و طفل شیرخوار منی. اگر ترا از خودم برنجانم دیگر زندگی را نمی‌خواهم."

و باباصاحب مهاتر شکست را پذیرفته و مالت را فرو داده بود.

وی مردی مهربان بود که این خصوصیت را میان فحاشی و هیاهوی فراوانش پنهان می‌کرد، و برای دلناری جوان یتیم در دفتر آبی رنگ خود با وی از فلسفه تاسخ گفتگو می‌کرد. باباصاحب می‌خواست اسماعیل را متقاعد کند که قرار است پدر و مادرش باردیگر بجایی از این جهان بازگردند. مگر اینکه چنان پرهیزکارانه زیسته باشند که به فیض نهایی نائل آمده و از بازگشت مجدد رهایی یافته باشند. بله، این مهاتر بود که این قضایای بازگشت و تولدهای مجدد را در ذهن فرشته کاشته بود، و موضوع تنها این نبود، بابا صاحب شیفته احضار ارواح بود و زمانی در مقام آماتور ارواح را ظاهر می‌کرد که به پایه میز می‌زدند یا لیوان می‌چرخاندند. ولی اکنون با چاشنی زست ها و اخم و آداهای تئاتری مناسب خطاب به اسماعیل می‌گفت "ولی یکبار نزدیک بود از ترس جان از ماتحتم در برود، این بود که ولش کردم." و بعدها بنا کرده بود تعریف کردن که یکبار لیوان بوسیله یکی از ارواح نیکی که از هرجهت همکاری می‌کرد به حرکت در آمده بود، روح مزبور چنان مهربان بود که یکباره بسم زد ستوالی بزرگ را با او مطرح نمایم. پرسیدم "آیا خدا وجود دارد؟" و لیوان که تا آنوقت چون موش از این سو به آن سوی میز می‌دوید، یکباره وسط میز ایستاد. دیگر کوچکترین نکانی نبود. پوف، تمام شد. خوب منم گفتم اگر به آن جواب نمی‌دهی، لااقل به این یکی پاسخی بده. "آیا شیطان وجود دارد؟" و ناگهان برروم! لیوان

سفری منزل مهاتر دراز کشیده بود، غفلتا در عالم میان خواب و بیداری، بی اراده وضع کنونی خودش را با دورانی از زندگی پیغمبر مقایسه می کرد. دورانی که پیغمبر یتیم و فقیر در اداره امور تجارته خدیجه که بیوه زن ثروتمندی بود موفقیت چشمگیری بدست آورده و سرانجام او را به عقد ازدواج خود درآورده بود. همچنان که به خواب می رفت، خودش را می دید که روی تختی پوشیده از گل سرخ نشسته و درحالیکه سریند ساری اش را با وقاری ساختگی تا چانه پائین می کشد، شرمگین و سفیهانه می خندد. در همان حال شوهر تازه اش، باباصاحب مهاتر دست محبت بسویش دراز کرده می خواهد پارچه را از روی صورتش کنار بزند تا چهره اش را در آینه ای که روی پایش نهاده بود ببیند. رویی از دواج با باباصاحب، یکباره بیدارش کسرد. از خجالت داغ شده بود و از آن پس از این طبع هرزه اش که چنان رویاهای وحشتناکی را می پرورد نگران و مشوش بود.

با این حال ایمان مذهبی اش مثل چیزهای دیگر سر جای خود بود و با چون بخشی از وجودش که بیش از سایر بخش ها نیاز به توجه خاصی نداشت. هنگامیکه باباصاحب مهاتر وی را به منزل برد، به این اعتقاد پسر جوان که در این دنیا تنها نیست و نیرویی مراقبت از وی را برعهده دارد ز مهر تائید نهاده شد. بنابراین صبح تولد بیست و یک سالگی اش که باباصاحب به دفتر آبی رنگ دعوتش کرد و بی آنکه به اعتراض یا تقاضایش وقعی نهد، یکباره از منزل اخراجش کرد، چندان متعجب نشد.

مهاتر با چهره ای بشاش تاکید کرد "تو اخراجی، فرض کن صندوقدار بهای ژتون هایت را پرداخته و دیگر طلبی نداری، اخراج."

"ولی عموجان"

"خفقان بگیر"

و آنوقت باباصاحب بزرگترین هدیه زندگی اش را داد و گفت برایش از استودیوی افسانه ای فیلم ساز مشهور، آقای دی دابلوراما وقت ملاقاتی برای یک آزمایش سینمایی گرفته است و افزود "این فقط برای حفظ ظاهر است. متوجه هستی که. راما از دوستان صمیمی من است و قبلا با او صحبت کرده ام. ابتدا یک نقش کوچک بازی می کنی و بعدش دیگر با خودت است. حالا دیگر برو و از پیش چشم دور شو، از این قیافه های عاجزانه هم بخودت نگیر که هیچ براننده نیست."

"اما آخر عموجان."

"جوانی به زیبایی تو نباید مادام العمر ناهار روی سرش حمل کند. د برو دیگر. برو و یک هنریشه همچن باز بشو! پنج دقیقه پیش اخراجت کردم."

"ولی عمو.."

"حرف تمام شد. خدا را شکر کن که اینقدر خوش شناسی.

و او جبرئیل فرشته شد. ولی چهارسال در نقش های کوچک فیلم های سراسر زد و خورد کارآموزی کرد تا به ستارگی رسید. ولی در آن مقام نیز چنان خونسرد و بی شتاب باقی ماند که گویی می تواند آینده را پیش بینی کند. فقدان آشکار جاه طلبی اش در این صنعت که مطلقا بر پایه خودخواهی و نفع پرستی می گردد، به وی چهره ای بیگانه می بخشید. دیگران تصور می کردند احمق یا مغرور است، یا اینکه احمقی است که دچار غرور شده. و در طول آن چهارسال که چون صحاری برآب و علف گذشت، لبان هیچ زنی را نبوسید. بر پرده سینما در نقش بازنده، احمقی که عاشق زیبارویی می شود و به خاطرش خطور نمی کند که دختر هزارسال دیگر هم به او روی خوش نشان نخواهد داد، عموی بزه گو، خویشاوند فقیر، دیوانه ده، نوکر و یا دزد ناشی ظاهر می شد، بی آنکه در هیچ صحنه عاشقانه ای شرکت کند. زنها در فیلم به او تک پا یا کشیده می زدند و یا آزارش می دادند و به ریشش می خندیدند، ولی هرگز نگاههای عاشقانه و سینمایی شان را بر وی نمی دوختند، برایش آواز نمی خواندند و دورش نمی رقصیدند. چنین صحنه هایی هرگز بر سلولوئید فیلم ضبط نشد. خارج از حرفه سینما، در زندگی فردی اش در آپارتمانی دو اتاقه و تقریبا خالی در نزدیکی

استودیو می‌زیست. و مدام می‌کوشید زنها را برهنه مجسم کند. سرانجام، از آنجا که می‌خواست ذهنش را از موضوع عشق و هوس منحرف کند، شروع به تحصیل کرد و رفته رفته همه چیز خوان و خودآموخته شد. اسطوره‌های یونانی و رومی حلول و دگرگونی، ورود ژوپیتر<sup>1</sup> بر زمین و حلول او به قالبهای دیگر پسری که به کل میدل شد، زن عنکبوتی و سیرس<sup>2</sup>، همه چیز، از جمله تنوسوفی<sup>3</sup> آنی بیزانت و نظریه میدان متحد<sup>4</sup> و ماجرای آبه‌های شیطانی<sup>5</sup> در اوایل بحث پیامبر و سیاست حرم محمد پس از مراجعت موفقیت آمیزش به مکه و سورآلیسم روزنامه‌ها که در حکایت‌هایشان

1 - Jupiter ژوپیتر خدای خدایان رم بود که به شیوه های گوناگون ظاهر می شد و در هر قالب معنی ویژه ارزانی می داشت. و در قالب ایسیوس، چون زئوس خدای باران بود و در مقام لوستیوس خداوند تور، و روز ناپاش در مقام پدر آسمان و هنگام برداشت محصول انگور "وینالیا" نامیده میشد. 2 - Circe در اساطیر یونان سیرس جادوگر، دختر هلیوس خدای آواز و پرس پری دریایی بود. وی انسانها را به گرگ، شیر و خوک میبدل می کرد. هنگام اقامت ادیسه در جزیره اش، همراهان او را به خوک میبدل کرد. اما ادیسه او را وادار کرد آنها را به حالت اول بازگرداند. م. 3 - Annie Besant آنی بزانت (۱۸۴۷، ۱۹۳۳)، بنیان گذار تنوسوفی در انگلستان متولد شد. او از مبارزین فرم اجتماعی و از رهبران استقلال هند بود. بزانت در سالهای ۹۱- ۱۸۸۹ تحت تاثیر مکتب تنوسوفی هلنا بلاواتسکی روسی الاصل قرار گرفت و به آن دکترین گرائید. این مکتب از دین هندو الهام پذیرفته است. وی بیشتر عمرش را در هندوستان گذراند و پس از تغییر مذهب، مراقبت از جید و کریشنامورت Jiddu krishnamurt را که تصور می کرد ناجی انسانیت است برعهده گرفت. آنی بزانت جامعه تنوسوفیست ها را در سال ۱۹۰۷ پایه گذاری کرد. م.

4 - Unified Field Theory این نظریه کوشش بود تا تئوری کلی نسبت به نیروهای الکترومغناطیه تک و نیروهای میان ذرات هسته تعمیم یابد. بر اساس نظریه نسبیت، میدان جاذبه در قالب تغییر شکل چهار بعدی فضا - زمان مجدداً تثبیت می شود. نظریه میدان متحد کوشش دارد همسین نقطه نظر را به سایر نیروهای ذکر شده تعمیم دهد. این نظریه در سال ۱۹۴۵ بوسیله آنتونین پاپه گذار می شد.

5- بر مبنای افسانه عربی، در سوره نجم، پس از آیات نوزدهم و بیستم (آیا دیدی لات و عزی را ..)، شیطان در کلام وحی دوبند و این دو آیه را علی رغم میل جبرئیل بر زبان پیغمبر جاری کرد ( اینها کلنگها یا بوتیماران بلند پروازند و امید به شفاعت آنان می رود). م.

پروانه‌ها به دهان دختران جوان می‌پریدند تا بلعیده شوند و کودکی که بی‌چهره متولد می‌شدند و پسران جوانی که زندگی‌های گذشته خود را با جزئیات کامل در عالم رویا می‌دیدند، مثلاً در دژی طلایی که پر از سنگ‌های گرانبها بوده، دیگر خدایان می‌دانند جبرئیل ذهن خودش را با چه چیزهایی پر می‌کرد. ولی در شبهای بی‌خوابی‌اش نمی‌توانست منکر شود که وجودش از چیزی پر شده است. چیزی بکر و دست نخورده که نمی‌دانست چگونه می‌تواند بکارش ببرد.

آن چیز عشق بود. در عالم رویا حضور زنان بی‌نهایت شیرین و جذاب شکنجه‌اش می‌داد. از این رو ترجیح می‌داد بیدار بماند و با فشار آوردن به خود، بخشی از معلومات عمومی‌اش را در ذهن تمرین کند. وی بدین وسیله احساس غم‌انگیزی را که از ظرفیتی بس عظیم برای عشق و نیافتن هیچکس بر روی زمین تا عشق خویش را نثارش کند، از خود دور می‌کرد.

با شروع فیلم‌های دینی همه چیز زیرورو شد.

از وقتی کاربرد پوراناها در فیلم‌سازی معمول گشت و فرمول گنجاندن مخلوط عادی آوازه‌ها، رقص‌ها، عموهای بزله‌گو و غیره در آن به موفقیت رسید، همه خدایان فرصت ستاره‌شدن بدست آوردند. هنگامیکه دی -دیلیو راما برنامه تهیه فیلمی براساس داستان گانش<sup>2</sup> را تدارک دید، هیچ یک از ستارگان بنام آن زمان حاضر نشدند در تمام طول فیلم با چهره پنهان در کله فیل ظاهر شوند. ولی جبرئیل بلافاصله پذیرفت و فیلم

1 - Purana مجموعه ای از اساطیر، افسانه‌ها و شجره‌ها که سینه به سینه نقل شده و در تاریخ و منشا آن اختلاف نظر وجود دارد. طبق سنت هر پورانا، به پنج موضوع می‌پردازد که عبارتند از خلقت اولیه کائنات، خلقت ثانویه که در پی نابودیهای دوره ای به ظهور می‌رسد، شجره خدایان و قدیسین، دوره‌های طلایی و تاریخ سلسله‌های شاهان. پوراناها با مهابهاراتا و کتب قانون مرتبط می‌باشند. م.

2 - Ganesh از خدایان دین هندو که دارای سری به شکل سرفیل می‌باشد. کاتش پسر شیوا و پروانی برطرف کننده موانع است و بهمین خاطر در آغاز ناپاش‌ها و سیا کار یا تجارت از او نام می‌برند. م.

”کامپانی بابا“ چنان موفقیت آمیز بود که یکباره او را به ستاره‌های بزرگ تبدیل کرد، هرچند موفقیتش با قیافهٔ فیل با خرطوم دراز و گوشه‌های پهنش بدست آمد. پس از بازی در شش فیلم در نقش خدای فیل سر، به او اجازه دادند آن ماسک ضخیم و آویزان فیلی را بردارد و بجایش دمی دراز و پرپشم بخود بیآویزد تا در نقش هانومان، شاه میمون نما در یک سریال فیلمهای پر حادثه که بیشتر به سریالهای مبتذل تلویزیونی هنگ‌کنگی شباهت داشت تا به راماپانا، ظاهر شود. این سری فیلمها چنان با موفقیت روبرو شد که از آن پس ژینگول‌های شهر در پارتی‌های آنچنانی که دختران صومعه در آن شرکت می‌جستند، دم میمون به خود می‌آویختند.

پس از پایان هانومان، دیگر هیچ چیز جلودار جبرئیل نبود و پدیدهٔ شگفت موفقیت ایمان وی را به فرشتهٔ محافظش دو چندان ساخته بود. اگرچه تاثیر اسفناک دیگری هم داشت (انگار چاره‌ای نیست جز اینکه پشهٔ رکابی بیچاره را روی آب بریزم). جبرئیل پیش از اینکه دم مصنوعی را جایگزین ماسک فیل بکند سخت مورد توجه زنها قرار گرفته بود. جاذبهٔ شهرتش چنان بود که چند تن از خانمهای جوان درخواست کرده بودند هنگام عشقبازی ماسک گانش را از روی سرش بردارد و او بخاطر احترام به شان آن رب النوع زیربار نرفته بود. اما در آن دوران او که با معصومیت بسیار پرورش یافته بود هنوز تفاوت کمیت و کیفیت را نمی‌دانست و از این رو می‌خواست زمان از دست‌رفته را جبران کند و تعداد همخوابیگانش چنان فراوان شد که گاه قبل از اینکه ترکش کنند نامشان را از یاد می‌برد. او نه تنها به بدترین شکل زنباره شد، بلکه هنر پنهانکاری را نیز آموخت. زیرا مردی که در نقش خدایان ظاهر می‌شود بایستی بی‌عیب و نقص باشد. وی چنان ماهرانه رسوایی‌ها و هرزه‌گردیهایش را پرده پوشی کرده بود که رئیس قدیمی‌اش باباصاحب مهاتر که ده سال قبل دیه والای جوان را به

1- راماپانا یکی از دو مجموعه بزرگ حماسی هند است. مجموعه دوم مهابهاراتا می‌باشد. راماپانا حدود ۲۰۰ سال قبل از میلاد بزبان سانسکریت سروده شده و در قرم کنونی شامل ۲۴۰۰۰ بیت است. م.

جهان سینما که آغشته به اوهم پول به جیب زدن و شهوات است، فرستاده بود، هنگامیکه در بستر مرگ خفته بود، از او خواست که برای اثبات مردی‌اش هم که شده ازدواج کند. ”بخدا دیگر پس است اسماعیل آقا. آن وقتی که گفتم برو همچنن باز بشو هرگز تصور نمی‌کردم حرفم را جدی بگیری. درست است که گفته‌اند احترام بزرگترها و حرف شنوی از آنها واجب است، اما هر چیزی هم حدی دارد آقا“. جبرئیل دستهایش را بالا گرفت و سوگند خورد که بچنین ننگی آلوده نشود و هر وقت به دختر مناسب بر بخورد حتما با او ازدواج خواهد کرد. ”منتظر چه هستی؟ الههٔ آسمانی؟ گرتاگاریو؟ گرسنگلی؟ کی؟“ و با سرفه خون بالا آورد ولی جبرئیل وی را با لیخندی معمایی ترک گفت بطوریکه پیرمرد بی آنکه خاطرش آسوده شود از دنیا رفت.

گردباد سکس که جبرئیل را گرفتار کرده بود موجب شد بالاترین استعداد وی چنان عمیق بخواب رود که نزدیک بود برای همیشه نابود گردد. و آن استعداد عاشق شدن بود، عشق واقعی، عمیق و بی‌مانع، آن موهبت نادر و ظریفی که هرگز در عرصه‌اش توفیقی نیافته بود. تا وقتی بیمار شد چنان مشغول بود که تشویش ناشی از اشتیاق به عشق را که در گذشته دچارش می‌شد و چون چاقوی جادوگران در درونش می‌پیچید، بکلی فراموش کرده بود. اکنون در پایان هر شب پر ژیمناستیک بخوابی راحت فرو می‌رفت، گویی زنان رویایی هرگز شکجه‌اش نداده بودند و یا در آرزوی دلدادگی مشوش نگشته بود. رکا مرچنت همینکه از میان ابرها پدیدار شد گفت ”مشکل تو اینست که همیشه همه ترا بخشیده‌اند. خدا می‌داند چطور منام قسر در میرفنی. اگر آدم هم می‌کشتی کسی ترا تقصیر کار نمی‌دانست تو هرگز مسئول احمالی که مرتکب شدی شناخته نشدی.“ جای بحث نبود. رکا فریاد زد ”موهبت خداوندی است نه؟“ خیلی از خودت متشکری، ای آدمی که از پائین شهر آمدی و خدا می‌داند چه مرضهایی با خودت آوردی.“

ولی آنروزها جبرئیل تصور می کرد زنان چنین اند و آنان چون ظرفند و تو خودت را در آن جاری می کنی. وقتی ترکشان می گفتی، با درک اینکه حکم طبیعتش این است، گذشت می کردند. بله واقعیت این بود که زنها او را به این خاطر که ترکشان گفته مقصر نمی شمردند و هزار و یک بی فکری اش را می بخشیدند. رکا از میان ابرها پرسید چند بار مقط جنین شده ای؟ دل چند زن را شکسته ای؟ در تمام آن سالها، هرچند از سخاوت زنها بهره مند می شد، ولی قربانی آن نیز گشته بود، چرا که بخشایش آنان عمیق ترین و شیرین ترین فساد را در او بیار می آورد. پرورش این تصور که کار خلافی مرتکب نمی شد.

رکا وقتی او آپارتمان طبقه بالای ویلاهای اورست را خرید، وارد زندگی اش شد و با خاطر همسایگی و از آنجا که پیشه اش تجارت بود پیشنهاد کرد فالی ها و اشیاء عتیقه اش را به وی نشان بدهد. همسرش در یک کنفرانس جهانی سازندگان بول - برنگ در گوتنبرگ سوئد شرکت کرده بود و درغیاب او بود که جبرئیل را به آپارتمانش دعوت کرده بود. آپارتمانی با سنگهای مشبک چی سلما<sup>1</sup>، نرده های چوبی قصرهای کرالان<sup>2</sup> و چهارتری<sup>3</sup> با گنبد دوران مغول که به وان حمام مجهز به دستگاه تولید موج مبدل شده بود<sup>4</sup>. رکا در حالیکه شامپانی فرانسوی برایش می ریخت به دیوارهای مرمری تکیه داده و رگه های سرد سنگ را بر پشت خود احساس می کرد. همینکه جبرئیل شامپانی را به لب برد به طعنه گفت "خدایان که نوشابه های الکلی

1- Jaisalmar

2- Keralan

3- Chhatri

4- Whirl pool bath آب مدام با فشار از طریق مکانیسمی یا فشار از محزن مخصوص وارد وان شده از طرف دیگر خارج می شود و احساس موج را بوجود می آورد.

نمی نوشتند. جبرئیل در جواب آنچه را که از یکی از مصاحبه های آقاخان بیادش مانده بود تکرار کرد:

می دانی، من فقط ظاهرا شامپانی می نوشم، چون بمحض اینکه به لبانم برسد به آب تبدیل می شود.

از آن پس طولی نکشید که در میان بازوایش لبانش را لمس می کرده، اما وقتی فرزندانش همراه خدمتکار از مدرسه رسیدند، به بهترین شکلی تجدید آرایش کرد، لباس پوشید با جبرئیل در سالن نشسته بود و اسرار تجارت فرش را برملا می کرد و معترف بود که مفهوم حقیقی "ابریشم هنری"، همان ابریشم مصنوعی است و اینکه بهتر است جبرئیل گول بروشورش را نخورد که در آن طرز تهیه پشم نوعی فالی به نحو دلپذیری شرح داده شده. نوشته بودند. دلیل لطافت فالی اینست که پشم آن از گلوی بره تهیه می شود، در حالیکه آن پشم چندان مرغوب نیست. تبلیغات است دیگر، چه میتوان کرد.

جبرئیل نه عاشقش بود و نه وفادار. همیشه تاریخ تولدش را فراموش می کرد و در نامناسب ترین مواقع در حضور میهمانان شوهرش که از دنیای بول برنگ آمده بودند بیدار می شتافت. و با اینهمه مثل همیشه بخشیده می شد. ولی رکا با دیگران فرق داشت و چون موشی ساکت او را نمی بخشید. دیوانه وار شکایت می کرد، پدرش را در می آورد، او را حرمزاده و هزار چیز بدتر از آن می خواند، نفرینش می کرد، فریاد زنان بیرونش می انداخت و حتی گاه کار را به افراط می کشاند و به او گناه زنا با خواهری را که هرگز نداشت، نسبت می داد. رکا هیچ کاری را ناکرده نمی گذاشت، به او اتهام می زد که آدمی سطحی است و به پرده سینما می ماند، ولی در پایان باز هم او را می بخشید. هرچه پادایاد<sup>5</sup> می گذاشت دکمه بلوزش را باز کند. اما جبرئیل نیز توان مقاومت در برابر بخشایش ایرانی رکا مرچست را نداشت. بخصوص در آن وضع که زن به شوهرش، شاه بول- برنگ، همان که جبرئیل وجودش را نادیده می گرفت و

گفته‌های زندگانش را مردانه تحمل می‌کرد، وفادار نبود. بنابراین در حالیکه بخشایش زنان دیگر کوچکترین تاثیری بر وی نمی‌گذاشت و بمحض شنیدن فراموش می‌کرد، مدام نزد رکا باز می‌آمد تا دشنامهایش را بشنود و سپس به شیوهٔ ملوفی که تنها او می‌دانست دلداری یابد. آنوقت یکمرتبه چنان بیمار شد که با مرگ فاصله‌ای نداشت.

در کانیا کوماری<sup>۱</sup>، بالای آسیا مشغول بازی در فیلمی بود. بنابراین صحنه‌ای بر زدو خورد در دعاغهٔ کمورون<sup>۲</sup>، آنجا که گویی سه اقیانوس پایکدیگر در آمیخته‌اند، تهیه شود. سه دسته موج از غرب و شرق و جنوب می‌غلفیدند و پیش می‌آمد و درست در جایی که دستهای خیس هنرپیشه‌ها ضربه می‌زدند، به یکدیگر برمی‌خوردند. در این دکور، در بهترین زمان بندی مثنی به چاه جبرئیل خورد و درجا نقش زمین شد و به میان آبهای خشمگین افتاد. ولی دیگر برنخواست.

ابتدا همه تقصیرها به گردن اوستاس براون<sup>۳</sup> انگلیسی غول‌آسایی که بدل بازی می‌کرد و مشت را زده بود افتاد. اوستاس به شدت اعتراض کرد. مگر او همان نبود که مقابل جناب ان - تی- راما را<sup>۴</sup> در بسیاری از فیلم‌های مذهبی بازی کرده بود؟ مگر این هنر را به حد کمال نرسانده بود که ضمن زدو خورد پیرمرد را نیازارد و درعین حال ظاهر را حفظ کند؟ آیا هرگز از اینکه راما را محکم مشت می‌زد شکایتی کرده بود؟ همیشه در پایان اوستاس از مشت‌های پیرمرد سیاه و کیبود می‌شد، آنهم پیرمردی که می‌شد راحت او را با نان تست خورد و یک لقمهٔ چب کرد، ولی حتی یکبار، بله یکبار هم عصبانی نشد و پرخاش نکرده بود. خوب پس چگونه کسی بخودش اجازه می‌داد فکر کند که او جبرئیل فناپذیر را از پا درآورده است؟ با اینهمه اعتراضش کردند و پلیس محض احتیاط یک راست به زندانش فرستاد.

- 1- Kanza Kumari
- 2- Capa Comorom
- 3- Eustace Brown
- 4- N.T. Rama Rao

ولی جبرئیل در اثر خوردن مشت از حال نرفته بود. پس از اینکه هواپیمای جت نیروی هوایی، که به همین مناسبت فرا خوانده شده بود، ستاره را به بیمارستان بریج کندی بمبئی رسانید، انواع و اقسام آزمایش‌ها تقریباً چیزی نشان نداد و جبرئیل همچنان بیهوش میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و فشار خونساز از پانزده همیشگی که طبیعی بود به میزان کشتهٔ چهار و دو دهم هم رسیده بود. سرانجام سخنگوی بیمارستان در حالیکه روی پله‌های سفید و پت و پهن ساختمان بریج کندی ایستاده بود، خطاب به روزنامه‌نگاران سراسر کشور گفت "واقعا بیماری عجیب و اسرارآمیزی است. میتوان گفت کار خداست."

جبرئیل فرشته بی هیچ دلیل روشنی خونریزی داخلی کرده بود، چنان که رفته رفته جان خود را همراه با خونی که زیر پوستش دفع می‌شد از دست می‌داد. کار بجایی رسید که خون از مقعد و احویش بیرون می‌زد و بنظر می‌آمد مردم چون سیل از چشم و گوش و بینی‌اش خون فوران خواهد کرد. خونریزی هفت روز ادامه داشت و مدام خون تزریق می‌کردند و کلیه داروهای انعقاد خون را که در عالم پزشکی موجود است، از جمله نوعی مرگ موش غلیظ شده را به وی تزریق کرده بودند و اگرچه مداوا اندک بهبودی حاشیه‌ای بدنبال داشت، پزشکان کم کم از اودست شستند.

همهٔ هندوستان کنار تخت جبرئیل حاضر بود. اخبار مربوط به وضع مزاجی‌اش از همهٔ ایستگاههای رادیویی شنیده می‌شد و در اخبار ساعت به ساعت تلویزیون ملی مورد بحث قرار می‌گرفت. جماعتی که در خیابان واردن گرد می‌آمد چنان کثیر بود که پلیس ناچار شد آنها را با گاز اشک آور پراکنده کند. اگرچه استفاده از گاز اشک‌آور برای نیم میلیون عزادارانی که گریه و زاری می‌کردند مسخره آمیز بود. خاتم نخست وزیر قراردادی ملاقات خود را بهم زد و بیدارش شتافت و پسرش که خلبان بود، در اطاق فرشته نشسته و دست او را در دست گرفته بود. ملت بیمناک بود، زیرا اگر خداوند جبرئیل، مشهورترین فردی که روح الهی در جسمش حلول کرده بود را

چنین کيفر می‌داد، برای بقیه مردم چه مجازاتی در نظر گرفته بود؟ اگر جبرئیل به دیار مردگان می‌شتافت، فاصله هندوستان با آن دیار چقدر بود؟ در مساجد و معابد کشور خیل عظیم مردم بدعا می‌شتافتند، نه تنها برای زندگی و سلامتی هنرپیشه رومی‌گرگ، بلکه برای آینده. برای خودشان.

چه کسی در بیمارستان بملاقات جبرئیل نرفت؟ هرگز نامه‌ای ننوشت، تلفن نزد، گل یا غذاهای خوش طعم خانگی نفرستاد؟ هنگامیکه بسیاری از عاشقان با بی‌شرمی کارت یا نوشته می‌فرستادند و برایش آرزوی سلامتی می‌کردند، آنکه او را بیش از همه کس دوست می‌داشت، پیش از پیش در خود فرو رفت، اما شوهر بول- برینگش بازهم سؤزن نبود. در کامرچنت قلبش را درون آهن مجبوس کرده حرکات روزمره زندگی را انجام می‌داد. با فرزندانش بازی و با شوهر درد دل می‌کرد و بوقت لزوم نقش کدبانو را می‌گرفت. ولی هرگز حتی یکبار هم سرمای روح ویران خود را بر ملا نکرد. ولی او بهبود یافت.

آنهم بهبودی‌ای که مانند خود بیماری مرموز بود و بهمان اندازه سریع و ناگهانی رخ داد. بطوریکه کارکنان بیمارستان و روزنامه نگاران و دوستان معتقد بودند این فقط کار خداست. یک روز را تعطیل عمومی اعلام کردند و در شمال و جنوب کشور مراسم آتش بازی بر پا شد. ولی وقتی جبرئیل فرشته سلامت خود را باز یافت، بزودی آشکار شد که تغییر کرده است. آنهم تغییری شگفت انگیز. او ایمانش را از دست داده بود.

روزی که از بیمارستان مرخص شد، با اسکورت مخصوص پلیس از میان جماعت عظیمی که می‌خواست رهایی خود را از چنگال مرگ جشن بگیرد، عبور کرده سوار مرسدس بنز شد و به شوهر گفت همه شان را فال بگذارد و از دستشان بگیرد. این کار هفت ساعت و پنجاه و یک دقیقه طول کشید و در پایان مانورهای راننده جبرئیل فکرهايش را کرده و می‌دانست چه باید بکند. مقابل تاج هتل از اتومبیل خارج شد و بی آنکه به چپ و راست نگاهی بیندازد، یکر است بسوی ناهار خوری بزرگ آن رفت. میز بوفه از سنگینی غذاهای ممنوعی که رویش آبلاشته بود می‌نالید و جبرئیل بشقابش را از همه آن خوراکیها، از سوسیس خوک و پلنشاير<sup>1</sup> گرفته تا زامبون دودی یورک<sup>2</sup> و قلمه‌های بیکن که معلوم نبود مال کجاست، همراه با بیفتکی که نام آنرا در متو<sup>3</sup> "لاطالات بی ایمانی" نوشته بودند و پای خوک "شیر مذهبی" پر کرد. سپس در حالیکه میان سائلن ایستاده بود و عکاسان از هر گوشه و کناری سر برمی‌آوردند، با شتاب تمام شروع به خوردن کرد. تکه‌های گوشت خوک مرده را چنان سریع در دهان می‌تابشت که خرده‌ریزهای بیکن از گوشه دهانش بیرون می‌زد. وقتی بیمار بود، بمحض اینکه بهوش می‌آمد، دم به دم و تابه تابه خداوند را می‌خواند. یا اله، این خدمتگذار را که خون از تنش می‌رود تنها نگذار. ای خدایی که تا بحال از من محافظت کرده‌ای، مرا در این وضع ترک نکن. یا اله، اشاره ای بکن، فقط یک اشاره کوچک تا بداتم لطفت هنوز شامل حال من است، تا توان گلاویز شدن با این بیماری را بیابم. ای خداوند بخشنده مهربان، در این هنگام نیاز، این سخت ترین نیاز، با من باش. آنوقت بفکرش رسید که انگار مجازات می‌شود و این فکر تا مدتی به او توان تحمل درد را بخشید، اما چندی نگذشت که خشمگین شد. با واژه‌های بر زبان نیامده درخواست کرد، خدایا بس است. من که کسی را نکشته‌ام چرا باید بمیرم؟ آیا تو انتقامی یا عشقی؟ خشمی که نسبت به خدا گرفته بود، یک روزش را کفاف داد و روز بعد برطرف شد، یعنی وقتی فهمید مخاطبش فقط هوا بوده است و آن بالاها هم فریاد رمی نیست، خلاء و تنهایی وحشت انگیزی جایگزین خشمش شد و بیش از هر زمان در زندگی‌اش احساس حماقت کرده و خطاب به خلاء به التماس افتاد. یا اله، از تو می‌خواهم که وجود داشته باشی. فقط وجود داشته باش. ولی هیچ احساسی به او دست نداد، مطلقاً هیچ. سرانجام روزی رسید که فهمید دیگر به اینکه چیزی برای

1- Whiltshire

2- York



احساس کردن وجود داشته باشد نیازی ندارد. در همان روز دیگرگونی بود که بیماری تغییر جهت داد و بهبودی‌اش آغاز شد. و از آنجا که می‌خواست بخودش ثابت کند که خدایی وجود ندارد حالا در ناهارخوری مشهورترین هتل شهر ایستاده، گوشت خوک از سر و صورتش فرو می‌ریخت. نگاهش را از بشقاب برگرفت و زنی را دید که تماشایش می‌کرد. رنگ موهای طلایی‌اش چنان روشن بود که به سفیدی می‌زد. و پوستش روشنی و شفافیت یخ کوهستانها را داشت. زن به رویش خندید و سرش را گرداند. درحالیکه تکه‌های سوسیس از گوشه‌های دهانش بیرون می‌ریخت، فریاد زد "مگر متوجه نیستی؟ مجازات ناگهان وجود ندارد. مسئله اینست." زن باز آمد، و بر رویش ایستاد و گفت "شما زنده هستید. شما زندگی را بازیافته‌اید. مسئله اینست."

جبرئیل به رکاکت گفت: بمحض اینکه رو گرداند و دور شد عاشقش شدم. اله لویاکن! کوهنورد فاتح اورست، بلوند، یهودی و ملکه یخ. دعوتش این بود، "اگر راست می‌گویی تمام زندگی‌ات را تغییر بده. برای همین است که آنرا باز یافته‌ای." و من نتوانستم مقاومت کنم. رکا با لحنی متعلق گفت "تو هم با آن تناسخ آشغالت. چه چرندیاتی تو کلمات است. از بیمارستان مرخص می‌شوی از چنگال مرگ می‌گریزی و بسرت می‌زنی. پسرک دیوانه. فوری باید یک کار خلاف بکنی و درست در همان لحظه زنک حاضر می‌شود. انگار جادویی در کار باشد. آن بلونده را می‌گویم. تصور نکن تو را نشناخته‌ام جی بو. خوب حالا چی؟ باز می‌خواهی بیخشمت؟ گفت نه. احتیاجی نیست و درحالیکه رکا روی زمین نشسته سرریز افکنده بود، آپارتمانش را ترک گفت و دیگر به آن باز نگشت.

#### 1- Alleluia cone

سه روز پس از آنکه جبرئیل با دهان پراز گوشت نجس وی را ملاقات کرد، الهی با هوایما کشور را ترک گفت. سه روز در ماوراء زمان، پشت علامت "لطفاً مزاحم نشوید" که به دستگیره در آویخته بود. ولی سرانجام نتیجه گرفتند که جهان واقعبیت دارد، آنچه امکان دارد ممکن و آنچه امکان ندارد غیر ممکن. ملاقاتی کوتاه، کشتی‌هایی که می‌گذرند، عشق در سالن ترانزیت. با رفتن او جبرئیل استراحت کرد و کوشید به دعوتش گوش فرا ندهد و تصمیم گرفت زندگی‌اش را بحال عادی بازگرداند. از دست دادن ایمان به این مفهوم نبود که به کار سینمایی‌اش ادامه ندهد. علی‌رغم جنجالی که عکسهای ژامبون خوردنش به بار آورده بود - و این دومین جنجالی بود که نام وی را می‌آلود - قرارداد بازی در چند فیلم را امضاء کرد و کارش را از سر گرفت.

و آنوقت یک روز صبح صندلی چرخ دار خالی ماند. او رفته بود. مسافری ریش‌پنجم اسماعیل نجم‌الدین به هوایما آ-آی-۴۲۰ به مقصد لندن سوار شد. هوایما ۷۴۷ را با الهام از یکی از باغهای بهشت، نه گلستان، بلکه بوستان نامیده بودند. مدت‌ها بعد جبرئیل فرشته به صلدین چمچا گفت "نخست باید بمیری. من را که می‌بینی تا نیمه راه رفته و نیمه جان شده‌ام. اما این کار را دوبار انجام داده‌ام، یک بار در بیمارستان و بار دوم در هوایما و جمع که بزنی درست در می‌آید. و حالا سپونو، دوست عزیز، متی که اینجا در ولایت، در خود لندن مقابلت ایستاده‌ام، مردی هشتم یا حیاتی تازه یافته. مردی نو با حیاتی نو. و سپونو، این خوب نیست لامصب؟ چرا هندوستان را ترک کرد؟

بخاطر آن زن و دعوتش. بخاطر تازگی و آن حالت تشدید و وحشیانه با هم بودنشان و سختی و ثبات چیزی ناممکن که برای واقعیتش پافشاری کرد. و شاید هم از این رو که پس از خوردن گوشت خوک مکافات شروع شد. مکافات شنبانه. کیفری از جنس رویا.

وقتی هواپیما به مقصد لندن به هوا برخاست، مرد باریک اندام چهل ساله‌ای که در قسمت غیرسیگاری‌ها کنار پنجره نشسته بود، با کمک حیلۀ جادویی درهم پیچیدن دو انگشت هردست و گرداندن دو شستش حین تماشای شهر زادگاهش که چون پوست کهنه‌ی مار کنده می‌شد، لحظه‌ای چند خود را طوری آزاد گذاشت که نشانه‌های آسودگی خاطر بر چهره‌اش نقش بست. چهره‌ای با نوعی زیبایی تلخ و اشرافی، با دهنی گشاد و لبانی برجسته که گوشه‌های آن چون ماهی توربونی<sup>۱</sup> که به نفرت آمده باشد، به سمت پائین برگشته و ابروان باریک کمئی بالای چشماتی که با نوعی تحقیر گوش به زنگ به دنیا می‌نگریست. آقای صلدین چمچا این چهره را با دقت تمام ساخته بود - چندسالی وقت گرفته بود تا درست آنطور که می‌خواست بشود - و حالا چندسال بود که به سادگی آنرا سیمای خود می‌شمرد و به راستی بیاد نداشت قبلا چه شکلی بوده است. از آن گذشته، برای خودش صدایی نیز ساخته بود که با سیمای جور در می‌آمد. صدایی که حروف صدا دار را با سستی و تقریبا بی حالی و بالعکس، حروف بی صدا را به تندی و بریده بریده ادا می‌کرد و از اینرو تضادی تشویش آمیز به همراه داشت. به شهر زادگاهش که برای اولین بار بعد از پانزده سال صورت

#### 1- Turbot

۵۳

می‌گرفت (و باید اضافه کنم که زمان دوری چمچا از زادگاهش دقیقا با دوران سنارگی سیمای جبرئیل فرشته برابری می‌کرد)، وضع بطور غریب و نگران کننده‌ای دگرگون شده بود. بدبختانه انگار بلایی بر سر صدایش آمده بود و خود چهره هم دیگر آنطور که شاید و باید نبود.

چمچا با اندکی شرمساری و این امید که دیگر مسافران آخرین بازمانده خرافاتش را ندیده باشند انگشتان دست را راحت گذاشت و چشمانش را بست. و درحالی‌که از وحشت لرزه خفیفی به اندامش افتاده بود بخاطر آورد که مشکل صدایش چند هفته قبل حین سفر به شرق آغاز شده بود. در حالیکه هواپیما پرفراز ماسه‌های صحاری خلیج فارس پرواز می‌کرد، سست و بیحال بخواب رفته و درعالم رویا بیگانه‌ای عجیب به سراش آمده بود. مردی پوست شیشه‌ای که بند انگشتش را آندوهناک به غشایی که سراسر بدنش را پوشانده بود می‌کوفت و به التماس از صلدین کمک می‌خواست تا از زندان پوستش رها شود. چمچا سنگی برداشت و شروع به شکستن شیشه کرد. بلافاصله شبکه‌ای خونین از سطح ترک خورده بدن مرد بیگانه بیرون زد و وقتی چمچا کوشید تکه‌های شیشه شکسته را از بدنش جدا کند مرد شروع به فریاد زدن کرد. آخرین تکه‌های گوشت بدنش همراه شیشه کنده می‌شد. دراین هنگام یکی از میهمانداران با میهمان نوازی بیرحمانه قوم و قبیله‌اش روی چمچای خفته خم شد و پرسید: چیزی میل دارید آقا؟ نوشیدنی؟ و صلدین که از عالم خواب بیرون می‌آمد لحن کلام خود را بوضع غیرقابل توضیحی دگرگون یافت. او دوباره با همان لحن قدیمی بمیشی‌اش که با آنهمه سعی و کوشش (آنهم از مدت‌ها پیش) از خود دور کرده بود به سخن آمد و گفت "آج. ها منظور تان چیه؟ مشروب الکلی یا نوشابه؟" و وقتی میهماندار به او اطمینان بخشید که هرچه میل دارید آقا، همه مشروبات مجانی‌اند، یاردیگر صدای خیانتکار خود را شنید "خوب باشه بی بی. فقط یک ویسکی سودا بده."

خیلی ناخفای بود. یکباره تکان خورده. کاملاً بیدار شده بی آنکه به وسکی و پسته شام التفاتی کند راست روی صندلی اش نشست. چگونه گذشته در قالب این تغییر مسخره‌آمیز در ادای حروف صدادار و واژه‌ها سردرآورده بود؟ آیا مفهومی این بود که از این ببعده به موهایش روغن نارگیل می‌مالید یا اینکه بینی را میان شست و انگشت سبابه می‌گرفت و محکم فین می‌کرد تا خلط لزج و خاکستری از آن فواره بزند؟ آیا به خیل هواداران پر و باقرص کشتی حرفه‌ای می‌پیوست؟ دیگر کدام تحقیر شیطانی انتظارش را می‌کشید؟ باید قبلاً به این فکر می‌افتاد که بازگشت به زادگاهش پس از این همه سال اشتباه محض است. چنین بازگشتی چیزی جز سیر قهقرایی نمی‌توانست باشد. این سفر با طبیعت همخوانی نداشت. انکار زمان و قیام علیه تاریخ بود و از همان ابتدا مثل روز روشن بود که چیزی جز فاجعه بیار نمی‌آورد. هنگامیکه طیش خفیفی را در ناحیه قلبش احساس کرد با خود گفت، انگار امروز خودم نیستم. ولی بلافاصله افزود، اما مفهوم این حرف اصلاً روشن نیست. هرچه باشد بقول فردریک، آن هنرپیشه بزرگ در فیلم *Les enfants ne sont pas des acteurs*<sup>2</sup> که می‌گفت: *du Paradis pas des geys* ماسک روی ماسک، تا اینکه ناگهان به جمجمه برهنه می‌رسی.

چراغ اخطار بستن کمریندها روشن شد. صدای کاپیتان هشدار داد که هوا متلاطم خواهد بود و هواپیما در جاهای هوایی شروع به بالا پائین رفتن کرد. صحرا بزیر پا در یک طرف دیده می‌شد و کارگر مهاجری که در قطار سوار شده بود رادیوی ترازبستوری عظیمش را محکم در بغل گرفته بالا می‌آورد. چمچا که دید کارگر

1- فرزندان بهشت - فیلمی که در زمان جنگ دوم ساخته شد.

2- فردریک لومر یکی از شخصیت‌های داستان فیلم است. م.

3- هنرپیشه گان مردمان عادی نیستند. م.

کمریندش را نیسته است، بخود آمد و صدایش را با تکبیر آمیزترین لهجه انگلیسی‌اش کوک کرد و گفت "نگاه کن ببینم. چرا....؟" و به کمریند اشاره کرد. ولی مرد در میان دو استفرغ داخل پاکتی که صلدین بموقع بدستش داده بود سرش را بعلامت منفی تکان داده شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد "برای چه صاحب؟ اگر اله بخواید من بمیرم که خواهم مرد و اگر هم نخواهد بمیرم حتماً زنده می‌مانم. پس احتیاط بچه درد می‌خورد؟"

صلدین چمچا در حالیکه درون صندلی اش فرو می‌رفت در دل ناسزا گفت:

هندوستان، به درک واصل شو. برو بجهنم. من مدتها پیش از چنگالت گریختم. دیگر نمی‌توانی چنگک‌هایت را بدروونم بیاندازی و مرا نزد خودت بکشانی.

\* \* \*

یکی بود، یکی نبود - همانطور که قصه‌های قدیمی را آغاز می‌کردند، هم بود و هم نبود. این وقایعی که در اینجا تعریف می‌کنیم، هم رخ داده و هم رخ نداده. پس شاید و شاید هم نه. پسری دهساله از محله اسکاتلند پوینت بمبئی، کیف پولی را در خیابانشان پیدا کرد. او از مدرسه به منزل باز می‌گشت و تازه از اتوبوس مدرسه پیاده شده بود. در اتوبوس مجبور بود در میان ازدحام و فشار بدنهای عرق کرده و چسبناک پسرهای شورت پوشیده بنشیند و از سرو صدایشان گوشه‌هایش زنگ بزند، و از آنجا که حتی آنروزها هم از خشونت، ضربه‌های آرنج و عرق بدن بیگانگان گریزان بود، از آن سفر دورودراز و پردست انداز، اندکی به سرگیجه افتاده بود. با اینهمه وقتی چشمش به کیف پول چرمی سیاه افتاد که کنار پایش بر زمین افتاده بود، سرگیجه‌اش از بین رفت و هیجان زده با سرعت تمام خم شد و کیف را قاپید، باز کرد و با شادی

فراوان دید که پر از اسکناس است. آنهم نه فقط رویه، بلکه پول واقعی، پولی که می‌شد در بازار سیاه و صرافی‌های بین‌المللی عوض کرد. بله، کیف پراز پوند استرلینگ بود! پوند استرلینگ که از خود لندن، از آن کشور افسانه‌ای که ولایتش می‌گفتند و آنسوی آبهای سیاه دوردست قرار داشت، آمده بود. گیج از دیدن آن دسته قفلور اسکناس خارجی، نگاهی به دور و برش انداخت تا مطمئن بشود کسی او را ندیده است، و یک آن گویی رنگین‌کمانی از بهشت او را در بر گرفت. رنگین‌کمانی چون نفس فرشتگان و یا دعایی برآورده شده که درست در نقطه‌ای که او ایستاده بود به پایان می‌رسید. انگشتانش در حالیکه درون کیف بسوی اندوخته اسکناس پیش می‌رفتند، می‌لرزیدند.

”بده ببینم.“ در سنین بالاتر بنظرش آمده بود که پدرش در سراسر دوران کودکی جاسوسی‌اش را می‌کرد و تمام حرکاتش را زیر نظر داشته است. چنگیز چمچا والا که مردی درشت هیكل، ثروتمند و صاحب مقام بود، با آن پیکر غول آسایش چشان نرم و سبک حرکت می‌کرد که ناگهان پشت پسرک سر می‌رسید و مثل موی دماغ هرکاری را خراب می‌کرد. او به این کار عادت داشت. هنگام شب ناگهان ملافه را از روی صلاح‌الدین می‌کشید و احلیل شرم آورش را درمشت سرخش بر ملا می‌کرد. بعلاوه علیرظم بوی گند مواد شیمیایی و کود که همیشه از او بر می‌خاست، زیرا پدر صلاح‌الدین بزرگترین تولیدکننده اسپری‌ها و مایعات کشاورزی و کود شیمیایی بود، بوی پول را از یکصد و یک مایلی استشمام می‌کرد. چنگیز چمچا، آن مرد بشردوست، زن دوست و اهل لاس و تفریح، آن افسانه زنده، نور هادی جنبش ملی، از کنار در باغ خانه‌اش بیرون پریده بود تا کیف پول بباد کرده را از میان دستهای ناکام پسرش بقاءد.

نصیحت کنان گفت ”نه جانم، تو نباید از خیابان چیزی برداری. زمین کیف است و در هر صورت پول از آنهم کثیف تر است.“

روی کتابخانه چوب ساج چنگیز چمچاوالا، کنار رمان ده جلدی ”شبهای عرب“ ترجمه ریچارد برتون که رفته رفته طعمه کرم کتاب می‌شد، چراغی جادو قرار داشت. چراغی از مس و برنج صیقلی که نمونه‌ای از چراغ جادوی دلخواه صلاح‌الدین، و ماوای اجنه بود. انگار التماس می‌کرد تادستی به آن کشیده شود. در واقع چنگیز پیش‌داوری عمیقی علیه کتاب داشت، بطوریکه هزاران جلد از آن اشیاء مضر را خریده بود تا با بی‌اعتنایی و خواننده نشدن تحقیرشان کند. درمورد چراغ جادو هم نه خودش به آن دست می‌کشید، نه اجازه می‌داد دیگران، حتی پسرش پیشقدم بشود و به آن دست بکشد. به پسر اطمینان می‌داد که ”یک روز می‌دهم مال خودت باشد. آنوقت هر قدر دلت خواست به آن دست بکشی و ببین چه بسرت می‌آید. ولی در حال حاضر مال من است.“ وعده چراغ جادو این تصور را در آقا صلاح‌الدین بر می‌انگیخت که روزی مشکلاتش به پایان رسیده، ژرف‌ترین آرزوهای قلبی‌اش جامه عمل خواهد پوشید و تنها کاری که می‌بایست بکند صبر است و انتظار. تا اینکه واقعه کیف پول پیش آمده و جادوی رنگین‌کمان کارگر شد. اما برای او نه برای پدرش. آنوقت ناگهان چنگیز چمچا سر رسید و فلک طلا را ربود. این واقعه پسر را مجاب کرد که پدر سرانجام همه آمال و آرزوهای وی را لگد مال خواهد کرد. تنها راه چاره این بود که خانه را ترک گوید و از آن لحظه با تمام وجود می‌خواست بگریزد و اقیانوسها را میان آن مرد بزرگ و خویشانش حائل نماید. صلاح‌الدین چمچا والا سیزده ساله بود که دریافت سرنوشت وی راسوی آن ولایت سردسیر که پر از وعده‌های فرح بخش پوند استرلینگ بود و بسته اسکناس جادو به آن اشاره داشت می‌کشاند و از اینترو پیش از پیش تحمل خود را نسبت به بمبئی خاک آلود و عامی با پلیس‌های شورت پوشیده، خیابانهای چون نصف النهار، عشاق سینما، بی‌خانمانهایی که گوشه خیابان می‌خوابیدند، و فاحشه‌های آوازه خوان و پر آوازه خیابان گرانته که ابتدا رقاصه‌گان آئین یلاما در کارنتاکا بودند ولی حالا در معابد کسل کننده هوس می‌رقصیدند، از

دست می‌داد. دیگر کارخانه‌های پارچه بافی، قطارهای محلی و شلوغی و ازدحام و فراوانی بی اندازه شهر حالش را بهم می زد و دلش برای آن ولایت رویاها، ولایت میانه روی، توازن و اعتدال لک زده بود و شب و روز در تب و تاب بسر می برد. شعر کودکنانه مورد علاقه‌اش حاوی علاقه به شهری بیگانه بود. کیجی قس - کیجی کی - کیجی قسطن - چم کیجی طن - کیجی - فس طن - طنیه. و بازی‌ای که دوست می‌داشت، نوعی بازی رد پای مادر بزرگ بود که وقتی نوبت به او می رسید پشتش را به بچه‌ها می‌کرد و تک زبانی، پنداری ماترایی<sup>۱</sup> را زمزمه می‌کند، حروف جادویی شهر رویاهایش را برزبان می‌آورد. ال اوان - دی اوان - و مادام که دوستان بسوی سینه کش می‌رفتند، در پنهانی‌ترین زاویه ذهنش ساکت و آرام به سمت لندن می‌خزید. حرف به حرف - ال اوان - دی اوان - لندن.

چنانکه بعداً خواهیم دید تحولی که سبب شد صلاح‌الدین چمچا به صلبدین چمچا مبدل شود، از مدتها پیش از اینکه او به نزدیکی میدان ترافلگار<sup>۲</sup> برسد و به غرش شیرهای آن گوش فرا دهد در بمبئی پیر آغاز شد. هنگامیکه تیم کریکت انگلستان در استادیوم برابورن علیه تیم هند بازی می‌کرد، صلاح‌الدین دعا می‌کرد انگلستان پیروز شود و ابداع کنندگان بازی مبتدیان محلی را شکست دهند تا همه چیز نظم‌ی شایسته بیاید. (ولی بازی یا نتیجه مساوی به پایان رسید و هیچیک از تیم‌ها برنده نشدند و البته مشکل اصلی صلاح‌الدین یعنی آفریننده علیه مقلد و با استعمارگر علیه مستعمره بناچار لاینحل باقی ماند.) در سیزده سالگی به سنی رسیده بود که می‌توانست بی‌آنکه ننه‌اش کاستوریا<sup>۳</sup> مراقب باشد روی سنگ‌های اسکندال پوست بازی کند و یک روز، (بازهم یکی بود، یکی نبود) قدم زنان از خانه‌شان که ساختمانی وسیع، نمک سود و فرسوده

1 - Mantra - تکرار یک سیلاب، واژه یا بیت مقدس که در آئین‌های هند و بودایی دعای محسوب می‌شود. پیروان این ادیان معتقدند که این واژه‌ها دارای خواص عرفانی یا روحانی می‌باشند. م.

2 - Trafalgar Square یکی از مشهورترین میدانهای شهر لندن.

بود و با ستونها، کرکره ها و ایوانهای کوچکش به سبک پارسی بنا شده بود بیرون آمد و باغ را که مایه غرور و شادی پدر بود و بعضی غروبها که نور خورشید بطرز خاصی می تابید، بی پایان به نظر می رسید، (این باغ مانند معمایی حل نشده، اسرارآمیز بود، چرا که نه پدرش، نه باغبان و نه هیچکس نام بسیاری از گیاهان و درختانش را نمی دانست) پشت سر گذاشت، از دروازه اصلی که به تقلید از قوم پیروزی دم یا سیتیموس رسوروس<sup>1</sup> به نحو احمقانه ای عظیم ساخته شده بود عبور کرد، توحش جنون آمیز خیابان را پشت سر گذاشت، از دیواری که کنار دریا ساخته بودند پائین پرید و سرانجام برگشته پهن سنگ های سیاه براق و حوضچه های کوچک پسر از میگو گام نهاد. دخترکان مسیحی پیراهن پوش خنده و شادی می کردند و مردان چتر به دست ساکت و بی حرکت در افق آبی ایستاده بودند. صلاح الدین در گودی سنگ سیاهی مردی هوتی<sup>2</sup> پوش را دید که روی یکی از حوضچه ها خم شده بود. نگاهشان بهم گره خورد و مرد با انگشت سیاه او را فرا خواند و بعد همان انگشت را به نشان سکوت به لب برد. شورا از حوضچه های سنگی پسر را به سوی غریبه راند: موجودی استخوانی بود که قاب عینکش شاید عاج بود. انگشتش حلقه شد و چون قلاب طعمه ای پیش آمد. همینکه صلاح الدین رسید مرد او را بغل زد، با دست دهانش را محکم گرفت و دست جوان او را با زور میان پاهای پیر و استخوانی راند تا عضوی گوشتی و استخوانی را لمس کند. هوتی اش در باد پیچ و تاب می خورد. صلاح الدین که هرگز جنگ و ستیز فرا نگرفته بود، خواسته پیرمرد را از ناچاری برآورد. و آنوقت مرد غریبه به سادگی پشتش را کرد و دور شد و او را آزاد گذاشت.

از آن پس صلاح الدین هرگز به سمت سنگ های اسکندال بوینت نرفت و از جریان آنروز با هیچکس سخن نگفت. برایش مثل روز روشن بود که مادرش دچار بحران نوراستی خواهد شد و پدرش احتمالا خواهد گفت تقصیر از خودش بوده است.

---

1- scotimus Severus

2- Dhoti

بنظر او هرچه نفرت انگیز بود، هر آنچه در شهرزادگاهش او را به خشم و ناسزاگویی و می‌داشت، در آغوش استخوانی مرد غریبه نهفته بود و حالا از چنگال آن اسکلت خبیث رهایی یافته بود، می‌بایست از بمبئی نیز بگریزد و جانش را بدر ببرد. والا ترجیح می‌داد بمیرد. از این رو فکرش را متمرکز کرد و هم خود را در هر حالتی که بود، حتی در اوقات غذا خوردن، مستراح رفتن و خوابیدن بکاربرد تا بخودش بقبولاند که می‌تواند بدون کمک چراغ جادوی پدر به این معجزه جامه عمل پوشاند. خواب دید از پنجره اطاق خوابش به بیرون پرواز کرده و ناگهان آن پائین نه بمبئی، بلکه خود لندن را می‌بیند. بیگ بن، ستون تلسون، لرد زتورن.

ولی همانطور که بالای آن کلاتشهر پرواز می‌کرد، دید ارتفاعش رفته رفته کمتر می‌شود و تلاش فراوان و دست و پا زدنش وسط هوا بیهوده بود. بی اراده ماریچ بسوی زمین پیش می‌رفت و سقوطش هر دم تندتر می‌شد تا اینکه نعره کشان بسا سربسوی شهر، محله سنت پل، پودینگ لین، خیابان تردنی دل<sup>۱</sup> روانه شد و مانند بمبئی بر شهر لندن فروریخت.

\* \* \*

هنگامیکه آن خواست ناممکن سرانجام جامه عمل پوشید و پدر ناگهان پیشنهاد کرد که صلاح الدین برای ادامه تحصیل به انگلستان برود، با خود اندیشید: حتما می‌خواهد شر مرا بکشد و مرا از سر واکند، والا این پیشنهاد را نمی‌کرد. خوب واضح است دیگر، اما دندان اسب پیشکشی را که نمی‌شمارند.

---

1- Threadneedlr St.

مادرش، نسرین چمچا والا از گریستن خودداری کرد و درعوض شروع به دادن پند و اندرز کرد و به وی هشدار داد که "مثل آن انگلیسی‌های کثیف نشوی ها. توالت که می‌روند خودشان را با کاغذ پاک می‌کنند. از این گذشته داخل آب کثیف وان هم‌دیگر هم می‌روند." این اقترای ناروا به صلاح‌الدین ثابت کرد مادرش با همه توان می‌کوشد او را از سفر باز دارد. بهمین خاطر علیرغم عشق و علاقه‌اش پاسخ داد "این حرفهایی که می‌زنید غیر ممکن است. انگلستان تمدن بزرگبست و این حرفها چرند است."

مادر طبق عادت لیخنندی عصبی زد و به بحث ادامه نداد. و بعدا با چشمان خشک زیر طاق پیروزی دروازه ایستاد و برای بدرقه صلاح‌الدین به فرودگاه سانتاکروز نیامد و در عوض آنقدر حلقه گل به گردن صلاح‌الدین، تنها فرزندش آویخت که پسر از رایحه سیر کننده عشق مادری به سرگیجه دچار شد.

نسرین چمچاوالا کوچک اندام ترین و شکننده ترین زنان بود و استخوانهایی مانند تین کا، تکه های باریک چوب نقره‌ای داشت. از سنین نو جوانی به جبران کمبود جلوه ظاهری‌اش ذوق و شوقی در پوشیدن لباسهای عجیب و غریب نشان می‌داد. نقش ساری‌هایش چشم گیر و حتی جلف و زننده بود: ابریشم زرد لیمویی با لوزی‌های درشت برودری دوزی شده، یا نقش سرگیجه آور و پیچ پیچ آپ آرت<sup>۱</sup> ویا نقش عظیم لبی مائیک زده که گویی زمینه سفید پارچه را بوسیده باشند. و اما آشنایان این سلیقه ترس آور را براو می‌بخشیدند زیرا نسرین آن نقشهای کور کننده را با سادگی و نیکی به تن می‌کرد و صدایی که از میان آن پارچه‌های نا هم‌آهنگ برمی‌خاست،

#### 1- Tinka

2 - Op - Art - یکی از مکتب های هنری قرن بیستم که در آن به حرکت در اشکال واقعی، بالقوه و نسبی، اهمیت ویژه داده می‌شود. بخشیدن فرم بصری به اشکال گوناگون حرکت توسط دو گروه از هنرمندان در سال ۱۹۶۰ مورد بررسی قرار گرفت. در این مکتب سطوح رنگین ارزشی تازه یافت و این اصل در ساخت های سه بعدی بکار رفت و به تخیل فضایی در هنر عنایی نوین بخشید.

~ ~

ظریف، مردد و خوش آهنگ بود. و همچنین بخاطر میهمانی‌هایی که هر هفته در منزل برگزار می‌کرد.

نسرین از زمان ازدواجش هر جمعه شب تالاهای منزل را که همواره چون سردابه‌های خالی و وسیع مقبره‌های خانوادگی تیره و دلگیر بود از روشنی های پرتالو و دوستان زود رنج پر می‌کرد. صلاح‌الدین هنگام کودکی اصرار داشت در نقش دربان کنار در بایستد و در آن حال باوقار و جدی به میهمانان آراسته به جواهر خوش آمد می‌گفت و آنان نیز دستی به سرش می‌کشیدند و کوچولو ومامانی خطابش می‌کردند. جمعه‌ها خانه پراز هیاهو بود. نوازندگان و خوانندگان و رقاصان ولوله‌ای برپا کرده، آخرین آهنگ‌های محبوب غربی را که از رادیسو سیلان بخش می‌شد، اجرا می‌کردند و در یک غیمه شب بازی خشن، رانجای گلی رنگ شده سوار بر اسب غیمه شب بازی سر دشمنان عروسکی را با شمشیر چوبی ویا نفرین و لعنت می‌پرید. با اینحال در بقیه روزهای هفته، نسرین با احتیاط در خانه می‌خرامید. زنی کیوتر وار که در آن فضای غم انگیز نوک پا راه می‌رفت، گویی از برهم زدن آن سکوت سایه دار بیمناک بود و پسرش که جای پای مادر قدم بر می‌داشت، نیز آن سبک راه رفتن را فراگرفت، نکند صدای گام‌هایت جن یا عفریتی را که شاید در خفا انتظار می‌کشید بیدار کند.

\* \* \*

در آن زمان پنج سال از روزی که صلاح‌الدین جوان با حلقه‌های گل و هشدارهای مادر سوار بر هواپیمای دو کلاس دی-سی-۸ به غرب سفر کرده بود می‌گذشت. انگلستان در مقابل، پدرش چنگیز چمچاوالا در هندلی مجاور و سرزمین مادری و زیبایی به زیر پایش قرار داشت. صلبدین آینده نیز مانند نسرین نمی‌توانست به آسانی



بگیرید. در هواپیما کتاب داستانهای علمی تخیلی را خوانده بود که سفر میان سیارات را نقل می‌کرد: کتاب "پایه‌ها"ی ازیمف و "سفرنامه مریخ" ری برادبری<sup>۱</sup>. در عالم خیال دی. سی. ۸ را سفینه مادر می‌دید که "برگزیدگان" را حمل می‌کند. و آنوقت آن برگزیدگان خدا و انسان در مسافتی غیر قابل تصور، در سفری که نسل‌ها به طول می‌انجامد با یکبارگیری علم اصلاح نژاد تولید مثل می‌کنند، به این امید که شاید روزی بازماندگانشان در دنیایی شجاع و نو زیر آفتابی ملایمی ریشه بگیرند. در این جا متوجه شد که باید سفینه پدر باشد نه مادر، زیرا هرچه باشد آن بزرگ مرد، ابو، پدر، آنجا بود. صلاح الدین سیزده ساله تردیدها و گنگه‌های اخیر را به کناری نهاد و باردیگر غرق پرسشش کودکانه پدر شد. چرا که پدرش را خیلی خیلی دوست می‌داشت. در هر حال تا وقتی فکرت شروع به رشد نکرده بود پدر فوق العاده‌ای بود. اما به محض اینکه با او وارد بحث می‌شدی تصور می‌کردی که دیگر دوستش نداری. و لیس کن حالا. من او را متهم می‌کنم که وجود متعالی من است، چنانکه آنچه بوقوع پیوست شبیه به از دست دادن ایمان بود ... بله، سفینه پدر، در واقع سفینه رحم پرنده نبود بلکه بیشتر به احلیلی آهتین شباهت داشت که مسافرانش چون مثنی اسپرماتازوئید در انتظار فروریختن بودند.

پنج ساعت و نیم اختلاف زمانی - در بمبئی ساعت را سر و ته بیند تا وقت لندن را بدانی. سالها بعد، جمعا در میان احساسات تلخش باخود گفت پدرم، من او را به پشت و رو کردن زمان متهم می‌کنم.

آنها تا چه مسافتی پرواز کردند؟ پنج و نیم هزار مثل کلاغ.

یا: از هندی بودن به انگلیسی شدن، فاصله‌ای غیر قابل اندازه گیری یا: نه چندان دور، چرا که آنها از شهری بزرگ برخاستند و بر کلاشهری دیگر فرود

---

1- Ray Bradbury

آمدند. فاصله میان شهرها همیشه اندک است، زیرا دهاتی‌ای که صد مایل را تا شهری کوچک طی می‌کند، فضای تهی‌تر، تیره‌تر، و مهیب‌تری را می‌پیماید. و اما چنگیز چمچاوالا هنگام بلند شدن هواپیما چه کرد: در حالیکه مراقب بود پسر آترا نیند، دو انگشت دو دستش را در هم پیچید و شست‌هایش را دور هم گرداند.

\* \* \*

وقتی در هتلی در چند قدمی محل قدیم درخت تالی برن<sup>۱</sup> مستقر شدند، چنگیز به پسرش گفت "بگیر. این مال تست." و دستش را دراز کرد. کیف چرمی سیاهی در دست داشت که در هویتش جای هیچ شک و شبهه‌ای نبود. حالا دیگر مرد شده‌ای. بگیر.

ولی پس دادن کیف توقیف شده، با همه اسکناسهای آن یکی از دامهای کوچک چنگیز چمچاوالا بود و صلاح‌الدین در سراسر زندگی در این دامها افتاده بود. از آوان کودکی هرگاه پدرش می‌خواست او را تنبیه کند، یک بسته شکلات یا یک قوطی پنیر کرافت یا چیز کوچک دیگری برایش هدیه می‌آورد و همینکه صلاح‌الدین برای گرفتنش پیش می‌آمد، او را بغل می‌زد و با خشم و تشر می‌گفت "آی خر. هر بار یک تکه هویج کافیست تا خودت را به هچل بیاندازی هان؟"

در لندن نیز صلاح‌الدین کیف پیشکشی را گرفت و این هدیه را که نشان رسیدن به سن رشد بود پذیرفت ولی پدر گفت "حالا که برای خودت مرده شده‌ای، تا وقتی

---

۱. محلی در لندن قدیم که در آن گناهکاران را به دار می‌آویختند. م.

در لندن هستیم مسئولیت پدر پیرت را به گردن بگیر، در این مدت صورت حسابها را تو می‌پردازی.

ژانویه ۱۹۶۱. سالی که ولو اینکه آنرا سر و ته نگه داری، بی شباهت به ساعت تغییری نخواهد کرد. زمستان بود و صلاح‌الدین چمنچاوالا در اطاق هتل می‌لرزید، ولی نه از سرما. او از وحشتی که سراپای وجودش را فراگرفته بود برخود می‌لرزید. آخر گنجینه طلایش ناگهان به نفرین جادوگر مبدل شده بود. دو هفته‌ای که تا رفتن به مدرسه شبانه روزی در لندن بسر برد به کابوس خرج و دخل و حساب و کتاب مبدل شد. زیرا منظور چنگیز دقیقاً همان چیزی بود که گفته بود و در تمام طول آن مدت یک بار دست به جیب نکرد و صلاح‌الدین ناچار شد قیمت لباسهای لازم، مثل یک پارانی فاستونی آبی هشت دکمه و هفت دست پیراهن راه راه آبی و سفید مارک "وان هوسن" با بقیه های نیمه آهاری جدا شو را که چنگیز وادارش می‌کرد هر روز پوشد تا به دکمه بقیه‌اش عادت کند، خودش بردارد. بقیه آنقدر شق بود که صلاح‌الدین احساس می‌کرد انگار کارد کندی را درست زیر سیب آدم تازه سبز شده‌اش می‌کشند. از آن گذشته ناچار بود طوری خرج کند که پول کافی برای پرداخت صورتحساب هتل و سایر چیزها باقی بماند. از اینرو چنان مشوش بود که از پدرش نخواست به سینما بروند. حتی یک فیلم، حتی فیلم "جهنم اهالی سنت تری نی ین" را هم ندیدند، و یا اینکه در رستوران غذا بخورند. حتی یک وعده خوراکی چینی هم نخوردند و سالها بعد تنها چیزی که از نخستین دو هفته ورودش به آل - او - ان، دی - او - ان عزیز به یاد می‌آورد، اسکاس و سکه های پول خرد بود. بوند شیلینگ و پنس. وضع صلاح‌الدین مانند شاگرد چاناکیا شاه فیلسوف بود که از آن مرد بزرگ پرسید منظورش از این گفته چیست که انسان می‌تواند در جهانی که زندگی می‌کند باشد و نباشد و پاسخ شنید که کوزه‌ای را بر می‌داری و آنرا پر آب کرده از میان جماعتی که جشن

#### 1- Chanakya

گرفته‌اند طوری حمل می‌کسی که قطره‌ای آب بر زمین نریزد زیرا در آن صورت مجازات مرگ خواهد بود. شاگرد در پایان کار قادر نبود جشن و سرور آنروز را توصیف کند زیرا همه حواسش متوجه کوزه‌ای که بروی سر حمل می‌کرد بود و چون کوری از میان مردم گذشته بود.

در آن روزها چنگیز چمنچا بسیار آرام بود و ظاهراً حتی به خوردن و نوشیدن نیز التفاتی نشان نمی‌داد و هیچ کاری جز تماشای تلویزیون انجام نمی‌داد و از اینکه دائماً گوشه اطاق نشسته، چشم به تلویزیون دوخته بود شاد می‌نمود، بویژه وقتی برنامه‌ی فلینت استون ها روی پرده می‌آمد. به پسرش گفته بود "آخر این ویلما بی بی مرا ییاد نسرين می‌اندازد".

صلاح‌الدین کوشید با روزه گرفتن همراه پدر و در مدتی طولانی‌تر از او بلوغش را اثبات کند، اما هرگز نتوانست آنرا به آخر برساند و وقتی جوجه بدست وارد سالن ورودی هتل شد، می‌گرفت از هتل خارج می‌شد و به دکه ارزان قیمت نزدیک که جوجه سرخ شده حاضری می‌فروخت می‌رفت. جوجه های روغنی، آویخته در پشت ویترین، آهسته روی سیخ‌هایشان می‌چرخیدند. وقتی جوجه بدست وارد سالن ورودی هتل شد، احساس شرم کرد. چون مایل نبود کارکنان هتل آنرا ببینند، بناچار داخل فاسلونی هشت دکمه چپاند و در حالیکه بوی گند جوجه سرخ شده از تمام هیكلش به مشام می‌رسید، با بارانی باد کرده و چهره سرخ سوار آسانسور شد و بالا رفت. با جوجه هشت دکمه زیر نگاه خیره بیوه‌زنان و آسانسورچی‌ها، خشمی آشتی ناپذیر که با گذشت پیش از ربع قرن همچنان در سینه‌اش می‌سوخت، در درونش متولد شد. خشمی که احساس کودکانه پرستش پدر را همراه با احساسات مذهبی در وجودش به نابودی کشید و از وی مردی ساخت که منتهای کوشش را برای بی‌نیازی از خدا، هرگونه خدایی بکار بست. کوششی که به خواست درونی‌اش، تمایل به تبدیل شدن به

#### 1- The Flintstones

آنچه پدرش هرگز نبود و نمی‌توانست باشد، یعنی مبدل شدن به یک انگلیسی تمام عیار، دامن می‌زد. بده یک انگلیسی. اگرچه آنچه مادرش گفته بود صحیح از آب دربیاید و درتوالت‌ها فقط کاغذ گذاشته باشند و بعد از ورزش تنها آب ولرم و چرک و صابونی برای شستشو در دسترس باشد و اگرچه مقهومش گذراندن مابقی عمر در میان درختان لخت زمستانی باشد که نومی‌دانه به اندک ساعت‌های نور کدر و آبیکی چنگ می‌زنند. در شبهای زمستان صلاح‌الدین که تا آن زمان همیشه با ملاقه می‌خواید، زیر کوهی از پشم چون یکی از شخصیت‌های اسطوره‌ای می‌نمود که به دستور خدایان به تحمل سنگی بر روی سینه محکوم شده باشد. ولی اشکالی نداشت. در عوض انگلیسی می‌شد. ولو اینکه هم کلاسی‌ها، با شنیدن لهجه‌اش نیشخند می‌زدند و اسرارشان را به او بروز نمی‌دادند، چرا که این کنار گذاشتها او را بیش از پیش در تصمیمش پابرجا می‌کرد. در آن هنگام بود که دست به عمل زد و ماسک‌هایی را پیدا کرد که این یاروها می‌شناختند: ماسک‌های مردمان رنگ پریده یا ماسک‌های دلفکی. تا اینکه همه را فریب داد و سرانجام او را میان خود پذیرفتند و تصور کردند که "از خودمان است." صلاح‌الدین به شیوه انسانی حساس که گوریل‌ها را تشویق و اغوا می‌کند تا او را چون عضوی در گروهشان بپذیرند، و همراه با نرمی و نوازش موز در دهانش بچپانند، آنها را فریب داد.

(بعد از اینکه کیفی را که روزی در انتهای رنگین کمان یافته بود خالی کرد و آخرین صورتحساب را پرداخت پدرش گفت "حالا دیدی" خودت از عهده همه کارها برآمدی. من از تو یک مرد ساختم." ولی چه جور مردی؟ این چیز نیست که پدرها هرگز نخواهند دانست. از پیش نمی‌دانند و زمانی می‌فهمند که دیگر خیلی دیر است.) تازه مدرسه را شروع کرده بود که روزی هنگام صبحانه نوعی ماهی دودی در بشقابش دید و همانطور که روی صندلی نشسته بود به آن خیره ماند. نمی‌دانست از کجای ماهی باید شروع کند. سرانجام لقمه‌ای از آنرا به دهان برد. پر از تیغ‌های ریز بود. همه

را از دهانش در آورد ولی لقمه بعدی هم همانطور بود. در سکوت رنج می‌کشید و همشاگردهایش تماشاایش می‌کردند. حتی یکی از آنها نگفت بگذار نشانت بدهم. ماهی را اینطور باید خورد. نود دقیقه طول کشید تا همه ماهی را خورد. اجازه نداشت تا پایان کار از پشت میز برخیزد. آن آخرها بدنش به لرز در آمده بود و اگر می‌توانست حتما می‌گریست. آنوقت این فکر به ذهنش رسید که درس مهمی گرفته است. انگلستان ماهی دودی‌ای بود که مزه‌ای خاص و تیغ و استخوان فراوان داشت و کسی هرگز به وی نمی‌آموخت که آنرا چگونه بخورد. به این نتیجه رسید که آدم لجباز و کله خریست و قسم خورد ب همه شان نشان می‌دهم. "حالا می‌بینید." خوردن ماهی دودی اولین موفقیتش بود. نخستین گام در راه فتح انگلستان. می‌گویند ویلیام فاتح با خوردن مشی خاک فتح انگلستان را آغاز کرد.

\* \* \*

پنج سال بعد مدرسه را ترک گفته بخانه بازگشت. در انتظار آغاز دانشگاهی در انگلستان بود. در این مدت تحول و تبدیلیش به یک ولایتی<sup>۱</sup> رو به پایان بود. نسرین در برابر پدر سر بسرش می‌گذاشت و می‌گفت "بین چه خوب شکایت می‌کند، نسبت به همه چیز انتقادهای بزرگ و اساسی دارد. می‌گوید بادبزن‌های سقفی شل شده‌اند و بعید نیست هنگام خواب از آن بالا بیفتند و سراز بدنمان جدا سازند. غذاها همه چاقی کننده‌اند. چرا بعضی خوراکیها را بی‌آنکه سرخ کنیم نمی‌پزیم. بالکن‌های طبقه بالا سست و خطرناک شده‌اند و رنگشان ورآمده. می‌خواهد بداند چرا به خانه بی‌توجهیم و به نگهداری آن نمی‌پردازیم. گیاهها و درختان باغ بی اندازه رشد کرده‌اند. بعقیده او

ما مردمان جنگلی هستیم. تازه فیلم‌هایمان هم بی اندازه خشن و بی نزاکت است و او از آنها خوشش نمی‌آید و آنقدر درد ومرض زیاد است که آدم جرات نمی‌کند آب شیر را بخورد. خدای من. واقعا او را بطور دیگری بیار آورده‌اند شوهرجان. صالو کوچولوی ما از انگلستان برگشته و اینقدر خوب صحبت می‌کند و آقا شده است.“ در پایان غروب روی چمن‌ها گام بر می‌داشتند و خورشید را تماشا می‌کردند که در دریا فرو می‌رفت. گاه زیر درختان پرسه می‌زدند. درختانی به هیبت مار و یا چون مردان ریشو. صلاح‌الدین (که به پیروی از مد انگلیس حالا خودش را صلدین می‌نامید، ولی نام خانوادگی‌اش همچنان چمچاوالا بود، تا اینکه مدتی بعد، یک کارگذار تئاتر بخاطر مصالح تجارتمی‌آنها کوتاه کرد)، نام بسیاری از آنها را فترا گرفته بود: درخت جیک، بانیان، جاکاراند، شعله جنگل و چنار، بوته‌های کوچک “چھویی مویی” یا دستم نزن پای درخت زندگی‌اش، درخت گردویی که چنگیز بدست خود روز تولد پسرش کاشه بود، روئیده بودند. پدر و پسر پای درخت تولد دست و پایشان را گم کرده بودند و برای شوخی‌های ملایم نسرین پاسخ مناسبی نمی‌یافتند. صلدین با این تصور غم‌انگیز درگیر بود که باغ قبل از اینکه نام درختان را بداند، جای بهتری بود و چیزی گم شده بود که او هرگز نمی‌توانست بازش یابد. و چنگیز چمچا دریافت که دیگر نمی‌تواند در چشمان پسر بنگرد. چرا که تلخی آن نگاه چنان دلسردش می‌کرد که گویی قلبش به تکه یخی بدل می‌شد. وقتی از کنار درخت گردوی هجده ساله که گاه در دوران دراز دوری‌شان تصور کرده بود روح تنها پسرش در آن جارست گذشت و آغاز سخن کرد، واژه‌ها نا مناسب از کار درآمد و از وی تصویری سرد و جدی ارائه داد. یعنی درست تصویر آن گونه مردی که هرگز نمی‌خواست باشد و می‌ترسید سرانجام تبدیل شدنش به چنان مردی اجتناب ناپذیر گردد. خطاب به نسرین فرید “به پسر تو بگو اگر برای این به خارج رفته که تحقیر خانواده‌اش را یاد بگیرد، بناچار خانواده‌اش هم احساسی جز اینکه او را خوار بشمارد ندارد. مگر فکر می‌کنی کیست؟

از آن پانچاندارم‌های بزرگ؟ آیا سرنوشت من اینست که پسر من را از دست بدهم و بجایش موجودی عجیب و غریب نصیب شود؟“

اما صلدین به پسر مرد پاسخ داد “پدر عزیز، من هر چه هستم مدیون توام.“ این آخرین گفتگوی خانوادگی بود. هر دو در سراسرتابستان کماکان رنجیده خاطر بودند و تلاش‌های نسرین برای وساطت بیسوده بود. عزیزم تو باید از پدرت معذرت بخواهی. بیچاره منام رنج می‌کشد اما غرورش اجازه نمی‌دهد ترا درآغوش بکشد و آشتی کند. حتی نه‌اش کاستوریا و شوهرش والا به پسر وساطت کردند. ولی نه پدر به سازش تن می‌داد، نه پسر. کاستوریا به نسرین گفت “مشکل اینجاست که طبیعت هر دو شان یکی ست. بابا و پسر جنشان عین هم است.“

در ماه سپتامبر، هنگامیکه جنگ با پاکستان آغاز شد، نسرین با نوعی جسارت اعلام کرد میهمانی‌های جمعه شب‌ها را کماکان برگزار خواهد کرد. و توضیح داد “برای اینکه نشان بدهیم هنوز هندوها و مسلمانها، توان دوستی هم دارند و فقط به دشمنی نمی‌پردازند.“ چنگیز برقی در چشمان همسرش دید و از مباحثه خودداری کرد و در عوض به خدمتکاران گفت بر همه پنجره‌ها پرده‌های ضخیم نصب کنند که در ساعات خاموشی اجباری شهر از آن استفاده کنند. آنشب صلدین چمچاوالا برای آخرین بار در نقش قدیمی‌اش دریانی ظاهر شد. وی کت انگلیسی مخصوص میهمانی‌های شب را پوشید و هنگامیکه میهمانان رسیدند همان میهمانان قدیمی که گرد نقره‌ای زمان بر سروروشان نشسته بود ولی جز این تفاوتی با گذشته نداشتند. همان نوازش‌ها و بوسه‌های گذشته را توام با احساس دلنشینی برای قدیم‌ها، با جوانی‌اش را تبرک کردند. آنها می‌گفتند ببینید چقدر بزرگ شده. چه پسر نازنینی. چه بگویم. همه در تلاش پنهان داشتن هراس جنگ بودند. رادیو گفته بود “خطر حملات هوایی وجود

دارد“ و وقتی به موهای صلدین دست می‌کشیدند دستشان اندکی می‌لرزید و پسا نوازششان آمیخته به خشونت بود.

صدای آژیر دیروقت بلند شد و میهمانان در جستجوی پناهگاه در زیر تختخوابها، قفسه‌ها و جاهای دیگر پنهان شدند. نسرین چمچاوالا که ساری طرح روزنامه‌ای بشن داشت خود را کنار میز مملو از خوراکیهای گوناگون تنها یافت و درحالیکه وانمود می‌کرد اتفاق خاصی نیافتاده است، قطعه‌ای ماهی به دهان گذاشت و کوشید با حضور خود در کنار میز به میهمانان اطمینانی دوباره ببخشد. اینطور بود که وقتی استخوان ماهی‌ای که سرانجام سبب مرگش شد در گلویش گیر کرده، هیچکس آنجا نبود تا بدادش برسد. میهمانان هر یک در گوشه و کناری یا چشمان بسته غورز کرده بودند. حتی صلدین فاتح ماهی دودی، صلدین از انگلیس برگشته مفرعن نیز دست و پایش را گم کرده بود. نسرین چمچا به زمین افتاد، نفس زنان بر خود پیچید و مرد. و وقتی صدای مجدد آژیری رفع خطر را اعلام کرد، میهمانان که گوسفند وار بازگشتند، میزبان خود را در میان اطاق ناهارخوری مرده یافتند. به نقل شایعانی که در بمبئی جریان یافت، ملاتکه مرگ یا کالی پی لی کالاس<sup>۱</sup>، او را رسوده بود. در واقع نسرین بی‌هیچ دلیلی برای همیشه از دست رفته بود.

\* \* \*

هنوز یکسال از مرگ نسرین چمچاوالا در اثر ناتوانی در غلبه بر استخوان ماهی به شیوهٔ پسرش که در خارج درس خوانده بود، نگذشته بود که چنگیز بی‌آنکه قبلا کلمه‌ای بر زبان آورده، یا هشدار داده باشد پسر دیگر ازدواج کرد. صلدین در کالج

#### 1- Khali – Pili Khalaas

انگلیسی نامه‌ای دریافت کرد که پدرش با سبک نگارش عساری از آب و تاب همیشگی، سبکی که در شرف منسوخ شدن بود و چنگیز همیشه در نامه نگاری بکار می‌برد، به او فرمان داده بود شاد باشد. نوشته بود “شادی کن زیرا آنچه از دست رفته بود باز آمده.” هنگامیکه صلدین دریافت مادر خواندهٔ جدیدش نیز نسرین نام دارد، یکباره به سرش زد و نامه‌ای ظالمانه و خشمگین به پدر نوشت. خشونت نامه بگونه‌ای بود که تنها میان پدرها و پسرها یافت می‌شود و با آنچه میان مادران و دختران میگذرد از این جنبه تفاوت دارد که امکان مشت زدن و آرواره خورد کردن در پس آن پنهان است. چنگیز بلافاصله نامه‌ای در پاسخ نوشت نامه‌ای کوتاه که از چهار خط ناسزاهای قدیمی اویش، نکبت، سانسورچی، رذل، حقیر، مادرچنده و دغل تشکیل شده بود. “لطفا کلیهٔ روابط خانوادگی برای همیشه باطل اعلام میشود.” و در پایان آمده بود که “مسئول نتایج این امر سرکار عالی هستید.”

پس از یکسال سکوت، صلدین نامهٔ دیگری حاکی از بخشودگی دریافت کرد که تحمل آن برایش از نامهٔ تهدیدآمیز و طردکنندهٔ قبلی ناگوارتر بود. چنگیز چمچاوالا درددل کرده بود که “پسر جان، وقتی پدر شدی لحظاتی را تجربه خواهی کرد که -آه- خیلی شیرین است انسان از فرط علاقه بچه نازنین را روی زانویش می‌نشاند و نوازش می‌کند و ناگهان، بی‌هیچ هشدار آن موجود عزیز- می‌توأم با صراحت بگویم؟ آدم را خیس می‌کند. شاید یک آن خشم انسان را فرا بگیرد، اما بلافاصله، بهمان سرعتی که پدیدار شده بود از میان می‌رود. زیرا مگر ما بزرگسالان نمی‌فهمیم که کودک مقصر نیست؟ او که از این عمل خود آگاهی ندارد.”

صلدین که از مقایسهٔ خود با یک کودک شاشو سخت رنجیده بود کوشید سکوتی ظاهرا بزرگ منشته را حفظ کند. او قبل از پایان تحصیلاتش پاسپورت انگلیسی گرفته بود، زیرا در آن هنگام هنوز سخت‌گیرهای قانونی آغاز نشده بود.

از اینرو در یادداشتی کوتاه به چنگیز خیر داد قصد دارد در لندن اقامت کند و به جستجوی کار هنرپیشگی برآید. پاسخ چنگیز چمچا را با پست اکسپرس دریافت کرد "بهرت است یکبارگی یک ژینگولوی تمام عیار بشوی. بنظر من شیطان به جلدت رفته و افکارت را بکلی تغییر داده. تو که اینهمه از ما گرفته‌ای، تصور نمی‌کنی چیزی مذبذبون باشی؟ آیا به کشورت، به خاطره مادر عزیزت و یا به ذهن و روح خودت مذبذبون نیستی؟ آیا میخواهی همه زندگیت را به قر دادن و خودآرایی زیر چراغهای پر نور بگذرانی و زنان موطلایی را زیر نگاه خیره غریبه‌هایی که برای تماشای اعمال ننگ‌آلودت پول داده اند، در آغوش بگیری؟ تو پسر من نیستی، بلکه یک غول، هوش<sup>۱</sup>، یا شیطانی جهنمی هستی. می‌خواهد هنرپیشه بشود! بگو بینم جواب دوستم را چه بدهم؟"

و در زیر امضاء یادداشت وقت انگیز زیر را که حاکی از کج خلقی‌اش بود افزوده بود:  
"حالا که جن ملعون خودت را یافته‌ای، خیال به ارت بردن چراغ جادو را فراموش کن."

\* \* \*

از آن پس چنگیز چمچاوالا نگاه بگام برای پسرش نامه می‌نوشت و مسئله شیاطین و جن زدگی را یادآوری می‌کرد. می‌نوشت "مردی که با خود صادق نباشد تبدیل به دروغی دویا می‌شود و چنین حیواناتی بهترین آثار شیطانند." و یا با لحنی احساساتی می‌نوشت "پسر من روح ترا صحیح و سالم در درخت گردو نگه داشته‌ام و شیطان

---

#### 1- Ghoul , hoosh

تنها در جسمت حلول کرده‌است. پس هروقت از شرش خلاص شدی بخانه بازگرد و روح ابدی‌ات را که در باغ رشد می‌کند، بازیاب."

دستخط نامه‌ها در طول این سالها تغییر کرده بود. خط پدرش که در گذشته آراسته و حاکی از اعتماد بود و به آسانی بازشناخته می‌شد، باریکتر و بی‌آرایش‌تر شده و به سادگی و پاکی گرایده بود.

سرانجام دیگر نامه‌ای نیامد و صلبدین شنید که پدرش بیش از پیش جذب ماورا العلیعه شده و این کشش چنان شدت یافته که گوشه عزلت گزیده است. شاید به این خاطر که از دنیایی که هر آن شیاطین قادر بودند پسرش را بریابند بگریزد، زیرا در چنین دنیایی مومنین مکان امنی نمی‌یابند.

دگرگونی پدر علی رغم دوری سبب تشویش صلبدین گشته بود. والدینش به شیوه ملایم و بی‌حال اهالی بعضی مسلمان بودند و صلاح الدین در کودکی پدرش چنگیز را از هر الهی بیشتر شیعه خدا می‌دید. از اینرو قبول این که پدر، آن رب‌الشیوع کفرآلود (هرچند اکنون دیگر جلوه‌های نداشت)، در این سن پیری زانو بر زمین می‌زند و رو به مکه کمر خم می‌کند، برای پسر بی‌خدایش سخت و ناگوار بود.

با خود گفت "تقصیر آن جادوگر است". و درحالیکه می‌خواست بیانش موثر باشد با همان زبان جن و پری که پدرش بکار می‌برد می‌افزود "نسرین شماره دو، آیا این منم که اسیر شیطان شده‌ام و جن در جسم حلول کرده؟ من که دستختم تغییر نکرده."

دیگر نامه‌ای نیامد. سالها گذشت و سپس صلبدین چمچا، هنرپیشه خود ساخته، همراه با گروه تئاتری "بازیگران پروسر پرو<sup>۱</sup> به بعضی بازگشت تا در نمایشنامه "بانوی میلیونر" اثر جرج برناردو شو، نقش دکتر هندی را بازی کند. روی صحنه صدایش را با نیازهای نقشش تطبیق می‌داد، ولی خارخ از تئاتر، آن شیوه سخن گفتن و آن لهجه‌ای را که مدتها پیش به دور انداخته و تغییر داده بود، آن حروف صدادار و بی‌صدا باردیگر از

دهانش بیرون می‌جهید. صدایش به او خیانت می‌کرد و بزودی دریافت که قسمت‌های دیگر بدنش نیز دست کمی از آن ندارند.

\* \* \*

آنکه می‌خواهد خود را از نو بسازد، نقش خالق را ایفاء می‌کند. به تعبیری چنین شخصی غیر طبیعی، کافر و نفرت‌انگیزترین موجود است. ولی از زاویه‌ای دیگر جاذبه‌ای در او می‌یابند. در تلاش و تمایل قهرمانانه‌ای که در استقبال خطر از خود نشان می‌دهد. چرا که بعضی آدمها از استحاله زنده بیرون نمی‌آیند. و یا آن‌را از دیدگاه اجتماعی و سیاسی بررسی کنید: بیشتر مهاجرین آنرا می‌آموزند و می‌توانند با هشی دیگر درآیند. توصیف دروغینی که از خود می‌کنیم تا اینکه اثرات نسبت‌های ناروایی را که بما داده‌اند برطرف سازیم. خود واقعی‌مان را پنهان می‌کنیم، آنهم با دلائل امینی. مردی که خود را خلق می‌کند، برای اثبات پیروزی‌اش نیازمند است که کسی به او ایمان بیاورد. شاید بگویید باز هم ادای خدا را در می‌آورد. و یا اینکه چند جوب خط پائین بیاید و قصه "زنک بشد زن" را بسازد بیاورد. اگر کودکانه دست‌پايشان را بهم نگویند و شادی نکنند، پریان بوجود نمی‌آیند. و یا شاید به سادگی بگویند: آسان همین است دیگر. نه تنها نیاز دارد که به او ایمان بیاورند، بلکه محتاج ایمان به دیگری نیز هست.

بله. درست حدت زده‌اید: عشق.

#### - tinkerbell

صلدین چمچا پنج روز و نیم مانده به پایان دهه ۶۰، دورانی که زنها هنوز به موهایشان رویان می‌بستند، با پملا لاولیس<sup>۱</sup> آشنا شد. او در میان سائلی مملو از هنرپیشگان تروئیکست ایستاده بود و صلدین را با دیدگانی درخشان، بسیار درخشان می‌نگریست. صلدین او را با لبخندش تمام شب در انحصار گرفت و او با مرد دیگری میهمانی را ترک گفت. ناچار به خانه بازگشت تا خواب چشمان، لبخند، باریکی کمر و پوست لطیف پملا را ببیند. صلدین دو سال تمام به دنبال پملا بود. انگلستان گنجینه‌هایش را با بی‌میلی تسلیم می‌کند. او که خود از اینهمه شکیبایی شگفت‌زده بود دریافت که زن امانت‌دار سرنوشتش گشته و اگر رام نشود، همه زحماتی که برای تغییر و ساختن خود کرده بر باد خواهد رفت. از اینرو همینکه روی قالیچه سفید پملا در هم پیچیدند، قالیچه‌ای که نیمه شب‌ها در ایستگاه اتوبوس کرک‌هایش روی لباس صلدین به چشم می‌خورد، به التماس افتاد "بمن این اجازه را بده. من همانم که در انتظارش بوده‌ای. باور کن."

ناگهان شی بی هیچ مقدمه قبلی اجازه داد و گفت که باورش کرده‌است. صلدین قبل از اینکه پملا تغییر عقیده بدهد با او ازدواج کرد، اما هرگز نیاموخت چگونه افکارش را بخواند. پملا هر وقت غمگین بود در اطاق خواب را بروی خود قفل می‌کرد تا حالش بهتر بشود. می‌گفت "بتو ارتباطی ندارد. دوست ندارم کسی مرا در آن حالت ببیند." صلدین او را صدف می‌نامید. او پردرهای بسته زندگی مشترکشان که اوایل در یک زیرزمین، بعداً در خانه‌ای کوچک و سرانجام در عمارتی مجلل می‌گذشت مشت می‌کوبید. "دوست دارم، در را باز کن." نیاز صلدین بیشتر باین خاطر که در خود اطمینانی دوباره بدست آورد، چنان شدید بود که هرگز ناامیدی‌ای را که در آن لبخند خیره‌کننده نهفته بود، دریافت. نمی‌فهمید پملا چرا هرگاه توان درخشیدن ندارد پنهان می‌شود. و وقتی فاش کرد که پدر و مادرش هر دو غرق در بدهی‌های ناشی از ساخت



در قمار خودکشی کرده‌اند. دیگر خیلی دیر شده بود. پملا تازه بالغ شده بود که با آهنگ اشرافی صدایش تنها ماند. صدایی که او را دختر طلایی، زنی که باید به او حسادت کرد می‌نمایاند. حال آنکه او موجودی بی‌کس و گمگشته بود. پدر و مادرش حتی بخود زحمت این را نداده بودند که تا رسیدن دخترشان به سن رشد شکلیا باشند. پس واضح بود که چقدر دوستش داشتند، و از اینرو او هیچ اعتماد به نفس نداشت و هر دمی که در این جهان می‌گذرانید آکنده از بیم و هراس بود، و بهمین سبب همیشه لبخند می‌زد و گاه هفت‌ه‌ای یکبار در را بر روی خود می‌بست و می‌لرزید و احساس می‌کرد یک تکه آشغال، لاشه‌ای بی‌محتوا و یا میمونی است که فندوق برای خوردن ندارد.

آنها بچه دار نشدند. پملا خود را مقصر می‌دانست ولی بعد از ده سال صلدین فهمید که کروموزومهایش دچار نقص است. کروموزومهایش یا دراز بودند یا کوتاه، درست بیاد نمی‌آورد. او این نقص را بطور ژنتیک به ارث برده بود و ظاهراً بیاری بخت بود که به شکل فعلی‌اش زنده مانده و موجود عجیب و غریب و ناقص الخلقه‌ای از کار در نیامده بود. اما این نقص را از پدر به ارث برده بود یا از مادر؟ از کدامیک؟ پزشکان جوابی نداشتند. و به سادگی می‌توان حدث زد که صلاح الدین کدامیک را مقصر شمرد. هرچه باشد پشت سر مردگان نباید حرف زد.

تازگی‌ها زن وشوهر با هم نمی‌ساختند.

او بعدها به این موضوع اندیشید اما نه همان دم.

بعدها با خود گفت، زندگی ما به دست انداز افتاده بود. شاید به این خاطر که فرزند نداشتیم، شاید هم رفته رفته از همدیگر دور شده بودیم، و شاید هم .. در آن دوران از آن تقلاي خشونت بار رو می‌گرداند و آتیمه خراش و ستیزهای فروخورده را ندیده می‌گرفت و با چشمان بسته انتظار می‌کشید تا لبخند پملا باز آید. او اعتقاد به این لبخند، این قلب درخشان شادی را جایز شمرد و کوشید تا آینده‌ای درخشان را برای

هردوشان مجسم کند و با باور آن خیال به آن واقعیت بخشید. هنگام سفر به هندوستان به خوش شانس داشتن چنین زنی می‌اندیشید. من شانس آورده‌ام. البته که شانس آورده‌ام، بحث هم ندارد. من خوش شانس‌ترین حرامزاده دنیا هستم. و چه خوش بود آن راه پرسایه سالها که در برابرش امتداد می‌یافت، چشم انداز عمر و پیری در حضور نجیب و ملایم پملا.

او چنان بخودش تلقین کرده و به این باور این واقعیت ساختگی و ناچیز نزدیک بود که چهل و هشت ساعت بعد از رسیدن به بمبئی، وقتی با زینی وکیل<sup>۱</sup> می‌خواید، اولین بلایی که بر سرش نازل شد این بود که از هوش رفت. بله، قبل از شروع عشق بازی بی‌حال افتاد. آخر پیامهایی که به مغزش می‌رسید چنان متضاد بودند که انگار از چشم راست حرکت جهان را به سمت چپ و از چشم چپ آنرا در حال لغزیدن به سمت راست می‌دید.

\* \* \*

زینی نخستین زن هندی که با او عشق بازی کرده، شب اول، در پایان نمایش باثوی میلیونر، با بازوان آبرایی و صدای زیرش بی هوا وارد رخت کن مخصوص شد، انگار که اینهمه سال نگذشته بود. سالها .... "اینهمه سال مایوس کننده است. به جان خودت، من در تمام طول نمایش منتظر بودم که تو آهنگ "وای بر من" را بخوانی. عین پتر سلرز دیگر. توی دلم می‌گفتم بگذار بینم توانسته خواندن یک نت را یاد بگیرد؟ یادت می‌آید با راکت اسکواش ادای الویس را در می‌آوردی؟ عیسی سامزه بود عزیزجان. اما خل بازی بود دیگر. ولی این دیگر چیست؟ در نمایشنامه که آوازی

وجود ندارد. به درک. گوش کن، می توانی خودت را از دست این سفیدها خلاص کنی و با ما محلی‌ها باشی. نکند با ما بودن را فراموش کرده‌ای؟“

او زینسی را در نوجوانی بخاطر می‌آورد که پیکری مانند چوب بسازیک داشت و موهایش را مدل کوانت<sup>1</sup> اوریپ کوتاه کرده بود و لبخندش در جهت مخالف موها کج می‌شد. دختری شرور و بی‌پروا. یکبار محض خنده به یک آدای<sup>2</sup> بدنام، از آن کافه‌های خیابان فالکلند<sup>3</sup> رفته و آنقدر نشسته و سیگار کشیده بود و کوکاکولا نوشیده بود که سرانجام پاندازهایی که کافه را می‌چرخاندند تهدید کرده بودند که چهره‌اش را کاردی خواهند کرد. آخر “کارآزاد” در کافه قدغن بود. زینسی در حالیکه سیگاراش را به آخر می‌رسانده نگاه خیره‌اش را از آنها برنگرفت و بی‌پروا کافه را ترک گفت. شاید هم دیوانگی بود. حالا در سی و چند سالگی تحصیلات پزشکی را بیابان رسانده، در بیمارستان بریج کندی مریض می‌دید و برای بی‌خاتمانهای شهر<sup>4</sup> کار می‌کرد. به محض شنیدن خبر رسیدن ابری ناپیدا که می‌گفتند چشمان و ریه‌ها را نابود می‌کند به بوپال<sup>5</sup> رفته بود. می‌گفتند کار آمریکایی‌هاست. زینسی منتقد هنری نیز بود و شهرت کتابی که درباره اسطوره محدود کننده اصالت نوشته بود، را می‌شد پیش بینی کرد. ولی مگر این اصالت مورد بحث چیزی جز همان زندان فولکلوریک بود که او کوشیده بود نوعی اخلاق الثقانی معتبر تاریخی را جایگزین آن سازد. مگر نه اینکه سراسر فرهنگ ملی بر مبنای فرض گرفتن بود؟ آنهم فرض کردن هر لباسی که اندازه‌اش مناسب باشد. اما شهرت کتاب بیشتر بخاطر عنوانش بود. زینسی عنوان “تنها هندی خوب” را برای کتابش انتخاب کرده بود. وقتی یک نسخه از آنرا به چمپا می‌داد گفت “منظور اینست که تنها هندی خوب هندی مرده است. چرا تنها یک

1 - quant طرح مشهور انگلیسی که در دهه ۶۰ معروف شد. م.

2- Adda  
3- Falkland Rd.  
4- Bhopal

طریق خوب و درست هندی بودن وجود دارد؟ این طرز تفکر چیزی جز همان بنیادگرایی هندو نیست. در واقع ما همگی هندیهای بدی هستیم، بعضی بدتر از بقیه. “زیبایی اش اینک شکفته بود. زینی امروز با موهای بلند و پریشان دیگر بدنی مثل چوب خشک نداشت. پنج ساعت بعد از اینکه به رخت کن آمد، در رختخواب بودند و صلدین از حال رفته بود. وقتی بیدار شد زینی گفت “او هرگز نفهمیده که راست می گفته است یا نه.”

زینی وکیل از صلدین برای خود پروژه‌ای ساخت. می گفت “استرداد آقا ما ترا پس می گیریم.” گاه می اندیشید زینی می خواهد برای رسیدن به مقصود او را زنده زنده بیلعد. او مانند آدمخواران عشق بازی می کرد و صلدین خسوک درازش بود. از او پرسید “میدانی که ارتباط میان گیاهخواری و تمایل به آدمخواری محرز شده است؟” زینی که ران برهنه اش را بجای ناهار می خورد با سر پاسخ منفی داد. صلدین ادامه داد “بعضی وقت ها افراط در مصرف گیاهان سبب ترشح مواد یوشیمیایی خاصی در خون می شود که تخلیلات آدمخواری بوجود می آورد.” زن به بالا نگاه کرد و لیخند. کجش را زد. زینی، خون آشام زیبا گفت “از آن حرفه‌است. ما ملتگی گیاهخوار هستیم و صلح طلبی و عرفان جزء فرهنگمان است. ایسرا همه می دانند.” در مقابل او ناچار بود چنان با احتیاط رفتار کند که انگار زن ظرفی چینی است. اولین باری که سینه اش را لمس کرد اشکهای گرم و شگفت انگیزی به رنگ و غلظت شیرگاو میش از چشمانش فواره زد. او دیده بود که چگونه بدن مادرش را چون مرغی که برای شام آماده می کنند بریده بودند. اول سینه چپ و بعد سینه راست. و بازهم سرطان پیش رفته بود. او شاهد مرگ مادرش بود و وحشت تکرار این مرگ پستانهایش را به منطقه‌ای

---

Long pork-1 گوشت قربانی آدمیزاد که آدمخواران هنگام جشن می خورند. از اصطلاحات آد حواریان بابی نزی. م.

ممنوعه تبدیل کرده بود. هراس پنهان زینی بی باک. او فرزند نداشت اما از چشمانش شیر می‌گریست.

پس از اولین عشق بازی، اشکها را از یاد برد و شروع کرد به سرکوفت زدن. "تو مبدائی چه هستی؟ حالا بهت می‌گویم. تو مثل یک سرباز فراری هستی. پاک انگلیسی شده‌ای. لهجه آنچنانی‌ات را مثل پرچمی دورت می‌پیچی. و تازه به آن خوبی هم که خودت فکر می‌کنی نیست، گاهی می‌لغدی. مثل یک سیل مصنوعی است، بابا."

می‌خواست بگوید "اتفاق عجیبی افتاده. صدای من ...." ولی نمی‌دانست چگونه آن را بیان کند. این بود که زبانش را نگه داشت. زن درحالی‌که شانه‌اش را می‌بوسید خرنامه کشید "آدمهایی مثل تو بعد از اینهمه سال بر می‌گردید و معلوم نیست فکر می‌کنید کی هستید. خوب، بچه جان بگذار بگویم که ما نسبت بشماها نظر خوشی نداریم." لبخندش از لبخند پملا هم درخشانتر بود.

صلدین گفت "راستی زینی، تو لبخند بیناکایت را از دست نداده‌ای."

بیناکا. این دیگر از کجا آمده بود؟ آگهی تبلیغاتی خمیردندانی که مدتها پیش فراموش شده بود و باز هم حروف صدادار که آشکارا او را لو می‌دادند. چمچا مراقب باش. مراقب سایه‌ات باش. آن سیاهی که از پشت سر پیاات می‌آید.

شب دوم نمایش درحالی‌که دو تن از دوستان دنبالش بودند به تئاتر آمد. یک فیلمساز جوان مارکسیست بنام جرج میراند، مردی نهنگ صولت که هنگام راه رفتن پاها را لخ لخ می‌کشید و آستین‌های کوتایش را بالا زده، جلیقه پرلکه‌اش تکان تکان می‌خورد و به نوک سیبل شگفت‌انگیز نظامی‌اش موم کشیده بودند. دوم بوپن گاندی، شاعر و روزنامه‌نگار بود که موهایش زود سفید شده ولی چهره‌اش تا وقتی خنده زیرکانه‌اش را سر می‌داد معصومیتی کودکانه داشت. زینی گفت "زود باش سالاد

---

1- George Miranda

2- Bupen Gandi

بابا، می‌خواهیم شهر را نشانت بدهیم." بسوی همراهانش چرخید، "این آسیایی‌ها شرم ندارند. صلدین مثل کاهو می‌ماند."

جرج میراندا گفت "چند روز پیش یک گزارشگر تلویزیون به اینجا آمده بود. موهایش را برنگ صورتی درآورده بود و می‌گفت نامش کرولدا است. نفهمیدم چه صیفه‌ای بود."

زینی حرفش را برید "گوش کن، جرج آنقدر صاف و ساده است که انگار در این دنیا زندگی نمی‌کند. او نمی‌داند شما به چه موجودات عجیبی تبدیل می‌شوید. آن دوشیزه سنگ، آخ هر چیزی اندازه‌ای دارد. باو گفتم اسمت خلیدا است، بوزن دلدا که نوعی وسیله پخت و پز است. اما باز هم نمی‌توانست آنرا تلفظ کند. نام خودش را، تپ‌هایی مثل شماها، اصلا فرهنگ ندارید. باز هم مثل این محلی‌ها حرف زدم، مگر نه؟" در دم احساس کرد خیلی تند رفته است و یکبار به چشمان گرد و شاد نگاه کرد. بوپن گاندی با صدای آرامش گفت "بس کن زینت اینقدر به او تحکم نکن" و جرج شرمگین من‌من کرد "منظوری نداشتم جان شما، فقط شوخی بود." چمچا پوزخندی زد و جوابش را داد "زینی دنیا پر از هندی است. خودت که می‌دانی. ما بهمه جا می‌رویم. در استرالیا تعمیرکار می‌شویم و یا اینکه سرمان را در پخچال ابندی امین جا می‌گذاریم. شاید هم کریستف کلمب راست می‌گفت و هرجا بروی هند است. هند جنوبی، غربی، شمالی. تویساید نسبت به اینهمه تهوری که ما در کارهای بزرگ نشان می‌دهیم و این شیوه‌ای که در رها شدن از مرزها داریم غرور داشته باشی. اما مشکل اینجاست که ما هندیهایی مثل تو نیستیم. پس بهتر است بما عادت کنی. اسم آن کتابی که نوشته‌ای چه بود؟ زینی بازویش را زیر بازوی او انداخت و گفت

---

1- Kerulda

2- Miss Singh

3- Khalida

4- Dalda

”گوش کنید به این حرفهای سالاد من. گوش بدهید. بعد از یک عمر تلاش برای اینکه مثل سفید پوست‌ها باشد حالا یکمرتبه هوس کرده هندی بشود. معلوم می‌شود هنوز هم امید هست. یک چیزی در وجودش زنده است.“ چمچا احساس کرد سرخ می‌شود و چیزی درهم و برهم در درونش رشد می‌کند. هندوستان همه چیز را درهم می‌ریخت.

زینی در حالیکه او را می‌بوسید و بوسه‌اش مثل کارد در پوستش فرو می‌رفت افزود ”ترا بخدا چمچا، واقعا که ایواله. تو اسم خودت را می‌گذاری آقای چاپلوس و آنوقت از ما توقع داری نختدیم؟“

\* \* \*

در ”هندوستان“، اتومبیل قراضهٔ زینت، ماشینی که برای فرهنگی خدمتکار ساخته شده و روکش صندلی‌های عقب آن اعلام‌تر از صندلیهای جلو بود، احساس کرد شب مانند حلقهٔ جمعیت او را تنگ در میان می‌گیرد. هندوستان با آن عظمت از یادرفته، حضور محض و بی‌نظمی کهن و تحقیر شده‌اش او را به هم‌آوردی می‌طلبید.

هیرجایی<sup>1</sup> شبیه به اهالی آمازون، چون یکی از ”زنان شگفت انگیز هند که نیزه‌ای سه سر در دست داشت برخاست و با حرکت امپراطوروار دستش به تراقیک ایست داد. هنگامیکه از مقابلشان می‌گذشت، چمچا به چشمان آن زن مرد نما خیره ماند. تصویر جبرئیل فرشته، هنرپیشه‌ای که بطور اسرارآمیزی ناپدید شده بود بر دیوارها می‌بوسید. آشغال، خرده ریز، سروصدا، تبلیغات سیگار و یا تبلیغاتی چون ”فیجی - به مردان

---

#### 1- Hirja

نزدیکی ساحل با اهالی دهی رویرو شده بودند که دستجمعی مسافران بخت برگشته را بیزیر آب هل داده و آنقدر نگه داشته بودند تا همگی خفه شده بودند و آنوقت لباسهایشان را دزدیده بودند.

زینی داد کشید ”دهانت را بیند. چرا این حرفها را جلوی او می‌زنی؟ کسی که ما را وحشی و عقب مانده می‌داند.“

فروشگاهی چوب صندلی می‌فروخت تا در معبد کریشنا، در آن نزدیکی سوزانده شود. در آنجا چشمان لهایی صورتی و سفید کریشنا که همه چیز و همه جا را می‌پنشد نیز بفروش می‌رسید. بوین گفت ”حقیقتش اینست که چیزهای دیدنی بیش از اندازه زیاد است.“

\* \* \*

همگی به دهابای<sup>1</sup> شلوغی رفتند که جرج در رابطه با کار سینما هنگام تماس با داداها<sup>2</sup> یا گردانندگان تجارت هوس و لذت به آن رفت و آمد می‌کرد. پشت میزی آلومینیومی نشستند و رم تیره نوشیدند و جرج و بوپن می‌زده بجان هم افتند. زینی کوکا کولا نوشید و از دوستانش بدگویی کرد. ”هردوشان مشروب خورند و بی‌پول. دو مرد همسر آزار که به کافه های پلنام رفت و آمد می‌کنند و عمر لعنتی‌شان را هدر می‌دهند. بی جهت بود که ترا انتخاب کردم شکر. وقتی سطح محصولات محلی اینقدر پائین است، آدم به اجناس خارجی علاقمند می‌شود.“

---

1- Dhaba  
2- Dada

عمل رضایت می‌بخشد“ و از آنهم عجیب‌تر- ”پاناما، جزئی از چشم اندازهای زیبای هندوستان است“.

”کجا می‌رویم؟“ شب کیفیت نئون‌های سبز کلباره‌های استریپ تیز را داشت. زینتی اتومبیل را پارک کرد. ”گم شده‌ای نه؟ آخر تو که بمبئی را نمی‌شناسی. شهر خودت. هرچند که هرگز شهرت نبوده. بمبئی برای تو چیزی جز رویای کودکی نیست. سکونت در اسکاتلند پوینت مثل زندگی در کره ماه است. در آنجا که باستی سیری<sup>۱</sup> وجود ندارد، تنها یک قسمت مخصوص خدمتکاران است. آیا آدمهای شیوسنا<sup>۲</sup> سرافشان نمی‌آمدند تا دعوا راه بیندازند؟ آیا همسایه‌ها در اعتراضات پارچه‌بافی از گرسنگی می‌مردند؟ دانا سمانت<sup>۳</sup> چه؟ مقابل خانه‌تان تظاهرات برآه نینداخت؟ چند ساله بودی که یکی از اعضاء سندیکا را دیدی؟ اولین مرتبه وقتی بجای اینکه با اتومبیل و راننده حرکت کنی، قطار سوار شدی چندسال داشتی؟ ببخش عزیزم، ولی آنجا بمبئی نبود، پرستان<sup>۴</sup> یا سرزمین عجایب بود.“

صدین گفت ”و تو، خودت آتوق‌ها کجا بودی؟“ و او با خشم پاسخ داد ”منهم همانجا بودم.“

پس کوچه‌ها. معبد چین<sup>۵</sup> در دست تعمیر بود و مجسمه‌های قدسین را در کیسه‌های پلاستیکی پیچیده بودند که رنگ رویشان نریزد. یک روزنامه فروش سیار روزنامه‌ای پر از عکس‌های وحشت‌انگیز را به نمایش گذاشته بود: فاجعه راه آهن. بوین گاندی به شیوه زمزمه آمیزش شروع به صحبت کرد. گویا مسافرانی که زنده مانده بودند پس از تصادف بسوی ساحل رودخانه شنا کرده (قطار از روی پلی پرت شده بود) و در

1- Bustec Sirree

2- Shiv Sena

3- Data Samant

4- Paristan

۵- نام یکی از کیش‌های هندی که به دین بودا نزدیک است و اصل نخستین آن ”بی آزاری“ است.م.

جرج قبلا با زینتی به بوپال رفته بود و اکنون فاجعه راه آهن را با صدای بلند تفسیر ایدئولوژیک می‌کرد. ”آمریکا برای ما چیست؟ آمریکا از دیدگاه ما یک مکان واقعی نیست، بلکه سمبل قدرت است، قدرت در خالص‌ترین شکل آن. قدرتی ناپیدا. ما نمی‌توانیم آنرا ببینیم، اما آن قدرت پدرمان را در می‌آورد. راه‌گریزی هم نیست.“ و در ادامه، شرکت یونیون کاریاید<sup>۱</sup> را با اسب ترویا مقایسه می‌کرد ”ما خودمان حرامزاده‌ها را باین مملکت دعوت کردیم. قضیه درست مثل چهل دزدی بود که در انتظار شب پنهان شده بودند“ و آنوقت فریاد کشید ”ولی ما که علی بابا نداشتیم. کسی را داشتیم؟ آقای رچیو گ. را“ در این لحظه بوین گاندی یکمرتبه پیاخت و درحالی‌که کمی تلوتلو می‌خورد، در ادامه گفته‌های دوستش چنان داد سخن داد که انگار شیطان به جلدش رفته بود گفت ”از نظر من مسئله نمی‌تواند دخالت خارجی باشد. ما همیشه خارجی‌ها را مقصر قلمداد کرده خودمان را می‌بخشیم. همیشه یا کار کارآمریکاست یا پاکستان یا جهنم دره دیگری. معذرت می‌خواهم جرج، اما بعقیده من همه چیز به آسام برمی‌گردد. باید از آسام شروع کرد. کشتار آدمهای بی‌گناه.“ عکس‌های جسدهای کودکان که با نظم و ترتیب، چون سربازانی که برای سان رفتن آماده شوند چیده شده بود. آنها را آنقدر کنک زده بودند تا مرده بودند. به برخی سنگ پرتاب کرده، گردن برخی دیگر را باچاقو بریده بودند. چمچا آن صفوف مرگ را بخاطر آورد. گویی تنها ترس و وحشت قادر بود هند را به نظم آورد.

بوین بیست و نه دقیقه تمام بی وقفه سخن گفت. ”ما همگی در مورد آسام گناهکاریم و اگر تک تکمان گناه کشتار کودکان را به گردن نگیریم نمی‌توانیم خود را متمدن بدانیم.“ صحبت کسان شتابان رم می‌نوشید و صدایش بلندتر می‌شد و بدنش بوضع خطرناکی خم شده بود، اما با اینکه سالن در سکوت فرو رفته بود، هیچکس بسویش حرکتی نکرد، برای ساکت کردنش نکوشید و او را مست خطاب نکرد. در اواسط

جمله "کور کردن، تیرزدن و فساد روزانه، ما فکر می‌کنیم که ...." سنگین نشست و به لیوانش خیره شد.

در این هنگام جوانی از یکی از گوشه‌های دور سالن به مخالفت برخاست. فریاد زد "آسام باید از دیدگاه سیاسی درک شود، در آنجا مسائل اقتصادی چنان حکم می‌کرد." و مرد دیگری به پاسخگویی برآمد. مشکلات مالی از توضیح اینکه بچه دلیل مردی دختر بچه‌ای را به قصد کشت می‌زند قاصر است. و باز هم دیگری پاسخ داد اگر چنین می‌اندیشی، معلوم است هرگز گرسنگی نکشیده‌ای صلاح<sup>۱</sup>، آدمهای رمانتیک نمی‌دانند مشکلات اقتصادی چگونه غوی حیوانی را در انسان زنده می‌کند. هیاو بالا گرفت و چمچا گیلانش را محکم فشرد. هواگویی غلیظ‌تر می‌شد. برف دندانهای طلا توی چشم می‌زد. شانه‌ها به شانه‌اش می‌سایند، آرنجها سقله می‌زد، رفته رفته هوا به غلظت سوب می‌شد و در سینه‌اش آن طپش‌های ناهمساز آغاز شده بود. جرج مچ دستش را گرفت و کشان کشان بیرونش برد. "حالت خوب است؟ چهره‌ات سبز شده بود." صلدین سری تکان داد، ریه‌ها را از شب پر کرد و آرام گرفت. گفت "رم و واماندگی. عادت غریبی که من دارم اینست که معمولاً بعد از پایان نمایش کنترل اعصابم را از دست می‌دهم. بیشتر اوقات تعادل بهم می‌خورد. بهتر بود قبلاً بفکرش می‌افتم. زنی چشم بصورتش داشت و در چشمش چیزی بیش از همدردی دیده می‌شد. حالتی درخشنده، پیروز و سخت. خیرگی نگاهش می‌گفت "بالاخره یک چیزهایی دستگیرت شد. دیگر وقتش رسیده بود."

چمچا اندیشید، کسی که به تیفوئید مبتلا می‌شود، ده سالی نسبت به آن مصونیت پیدا می‌کند. اما هیچ چیز ابدی نیست و سرانجام مواد مدافع در خون ناپدید می‌شود. باید این واقعیت را می‌پذیرفت که خونتش مواد مصون‌کننده‌ای را که به وی توان تحمل

#### 1- Salah

واقعیت هندوستان را می‌بخشید، از دست داده است. رم و طپش قلب، این بیماری‌ایست که از روح ناشی می‌شود. اینک ساعت خواب فرا رسیده بود. زنی او را بخانه‌اش دعوت نکرد. همیشه هتل، فقط هتل، با عربی‌هایی که با منالهای گردنشان، ویسکی قاچاق بدست در کوریدورها می‌خرامند. بی‌آنکه کفش‌هایش را بکنند، با کراوات شل و یقه باز روی تخت دراز شد و ساعدش را بروی چشمش نهاد. زن قدیقه سفید هتل را پوشید، برویش خم شد و چانه‌اش را بوسید. "بگذار بگویم امشب چه اتفاقی برایت افتاد. ما امشب لاک ترا شکستیم." خشمگین برخاست و نشست "خوب پس درست نگاه کن. آنچه داخل لاک بود همین است. هندی‌ای که به زبان انگلیسی ترجمه شده. این روزها هروقت به هندوستانی صحبت می‌کنم، مردم با ادب نگاهم می‌کنند. من همینم." گرفتار زبان دومی که اختیار کرده بود، در هیاهوی هند، اختطاری شوم را می‌شنید: دیگر باز ننگرد. وقتی از میان آئینه عبور کردی، با مشاهده خطری که از سرگذراننده‌ای گلمی به عقب بر می‌داری. آئینه شاید قطعه قطعه‌ات کند.

زنی در حالیکه به رختخواب می‌آمد گفت "نمیدانی امشب چقدر نسبت به بوین احساس غرور کردم. در چند کشور می‌توان به باری وارد شد و چنین بحشی را آغاز کرد؟ اینقدر گرم و جدی و با اینهمه احترام. تمدنت مال خودت، چاپلوس جان. من این یکی را ترجیح می‌دهم.

به التماس افتاد "دست از سرم بردار. من خوش ندارم کسی سرزده و بی‌خبر به دیدنم بیاید. از آن گذشته راه و رسم هفت آجر و کابادی<sup>۱</sup> را فراموش کرده‌ام، نمی‌توانم نماز بخوانم، نمی‌دانم مراسم نیکاه<sup>۱</sup> چگونه است و در این شهری که پرورش یافته‌ام، اگر تنها بماتم راهم را گم می‌کنم. این جا خانه من نیست و مرا به سرگیجه دچار

1- Kabaddi  
2- Nikah

می‌کند، زیرا شبیه خانه است و خانه نیست. این محیط دلم را می‌لرزاند و سرم را به دوران می‌اندازد.

زن فریاد زد: «تو احمقی بیش نیستی. یک احمق، خودت را تغییر بده و مثل سابق بشو. بدبخت دیوانه. تو می‌توانی.» او چون گرداب بود، پری دریایی‌ای که می‌خواست او را اغوا کند تا خود قدیمش را باز یابد. اما این خود مرده بود و اینک تنها سایه‌ای از آن برجای بود و او نمی‌توانست شیخ باشد. بلیط بازگشت به لندن در کیف بغلش بود و او خیال داشت از آن استفاده کند.

\* \* \*

نزدیک‌های صبح، هنگامیکه بی خواب کنار یکدیگر دراز کشیده بودند صلدین گفت: «تو هرگز ازدواج نکردی.» زنی خرناسه کشید: «تو آنقدر از اینجا دور بوده‌ای که همه چیز را فراموش کرده‌ای. مگر نمی‌بینی؟ من سیاهم.» در حالیکه پشتش را خم می‌کرد ملافه را به کناری انداخت تا زیبایی وافرش را نمایان سازد. «هنگامیکه قولان دوی، ملکه دزدان دره‌ها را ترک گفت تا خود را تسلیم کند، روزنامه‌ها که عکس‌هایش را چاپ کرده بودند اسطوره‌ای را که درباره زیبایی افسانه‌ای‌اش ساخته بودند به نابودی کشیده و او را خیلی «ساده، معمولی و بدون جذابیت خاصی» توصیف کردند. پوست تیره در شمال هندوستان تعریفی ندارد.» صلدین گفت: «فکر نمی‌کنم. انتظار نداشته باش چنین چیزی را باور کنم.»  
زن خندید. «بد نیست. معلوم می‌شود هنوز به یک احمق کامل تبدیل نشده‌ای. کسی ازدواج می‌خواهد؟ من کار داشتم!»

#### 1- Phoolan Devi

نه تنها ازدواج کرده، بلکه ثروتمند هم شده بود. «خب حالا بیگو بینم، تو و خانم چطور زندگی می‌کنید؟» در خانه‌ای پنج طبقه در نورث هیل<sup>۱</sup>.

اما اخیراً در آنجا احساس امنیت نمی‌کرد، زیرا آخرین دسته دزدها مثل همیشه به ویدئو و دستگاه استریو اکتفا نکرده و سگ شین لوی نگهبان را نیز ربوده بودند. کم‌کم احساس کرده بود زندگی در جایی که جنایتکاران حیوانات را نیز می‌ربایند ممکن نیست. پملا گفته بود این یک رسم قدیم محل است. او گفته بود در روزگار قدیم (برای پملا تاریخ به دوران کهن، عصر تاریکی، روزگار قدیم، امپراطوری انگلستان، عصر مدرن و زمان حال تقسیم می‌شد)، حیوانات ربوده شده خوب بفروش می‌رفتند. فقرا سگ‌های ثروتمندان را می‌دزدیدند و آنقدر آنها را تعلیم می‌دادند تا نام خود را فراموش کنند و آنوقت مجدداً آنها را در مغازه‌های خیابان پورتریلر<sup>۲</sup> به صاحبان اندوهگین و بیچاره‌شان می‌فروختند.

اما پملا مورخ خوبی نبود و وقتی تاریخ محلی را بازگو می‌کرد، اگر چه وارد جزئیات می‌شد، نمی‌شد زیاد به گفته‌هایش اعتماد کرد. زنی وکیل گفت: «خدای من، باید هرچه زودتر آنجا را بفروشی و اسباب‌کشی کنی.»

پادش آمد: زنم پملا لاولیس، به ظرافت چینی، به زیبایی و وقار غزال. من در زنی که دوست دارم ریشه دوانده‌ام. ایشنال و بی وفایی. کوشید به آن نیاندیشد و از کارش گفت.

وقتی زنی وکیل شنید درآمد صلدین از چه طریقی تامین می‌شود، چنان چیغ‌هایی کشید که سرانجام یکی از عربهای مدال به گردن در اطاق را زد تا ببیند چه خبر است. زنی زیبا را دید که روی تخت نشسته و مایعی شبیه به شیر گاومیش از چهارش جار بست و از چانه‌اش قطره قطره فرو می‌ریزد. عرب در حالیکه از چمچا عذرخواهی می‌کرد بلافاصله در را بست و رفت. بیخشید آقا. هی - اما عجب شانس داری!

1- North Hill  
2- Portobello Road



زینی در میان شلیک خنده گفت "ای سبب زمینی بدبخت. آن حرامزاده‌های شرکت انگراز<sup>1</sup> حسایی سیم‌هایت را قاطی کرده‌اند." حالا شغلش هم باعث تمسخر بود. با غرور گفت "من استعداد زیادی در تقلید لهجه‌های مختلف دارم. چرا از آن استفاده نکنم؟" زن در حالیکه پاهایش را در هوا تکان می‌داد لهجه‌اش را تقلید کرد "چرا از آن استفاده نکنم؟ آقای هنرپیشه سیبل مصنوعی تان باز هم سرخورد."

وای خدایا

چمام شد؟

چه کنم؟

کمک

آخر او با استعداد بود و قابلیت این کار را داشت. به او مرد هزار و یک صد می‌گفتند.

اگر می‌خواستید بداند بطری کچاپ شما در تبلیغ تلویزیونی چطور صحبت می‌کند، اگر صدای ایده آل بسته چیس با طعم سیر را نمی‌یافتید، صلبدین حلال مشکلاتان بود. در تبلیغات انبارها از زبان فرش‌ها سخن می‌گفت، نقش شخصیت‌های مشهور را بازی می‌کرد، و یا به لوییا پخته و نخود فرنگی یخ زده، زبانی گویا می‌بخشید. در برنامه‌های رادیویی مهارتش چنان بود که شنوندگان باور می‌کردند روس، چینی، سیبیلی و یا رئیس جمهور آمریکا است. یکبار در یک نمایشنامه رادیویی که برای سی و هفت صدا نوشته شده بود، هر سی و هفت نقش را طوری بانامهای مستعار مختلف بازی کرد که هیچکس نتوانست رمز موفقیتش را بفهمد. صلبدین با همتای مونت خود، می‌می مملولیان<sup>2</sup>، بر امواج رادیویی انگلستان حکومت می‌کرد. آنها چنان سهم بزرگی از بازار پرهیاهوی برنامه‌های رادیویی را بدست آورده بودند که بگفته می‌می مملولیان

1- Angraz

2 - Mimi Mamoulia

"بهرتر است کسی در اطراف ما، ولو به شوخی، از کمیسیون انحصارات نامی نبرد." پهنه‌کار می‌می اعجاب‌انگیز بود. او قادر بود با صدای همه سنن اهالی هر گوشه دنیا سخن بگوید و هر پرده از صداهای ضبط شده را، از ژولیت فرشته آسا گرفته تا می‌وست<sup>1</sup> فته انگیز تقلید کند. می‌می یک بار گوشزد کرد "ما باید یک زمانی ازدواج کنیم. هر وقت تو آزاد بودی. ما دوتا با هم یک پا سازمان ملل متحد هستیم." صلبدین اشاره کرد "تو یهودی هستی و مرا طوری بار آورده‌اند که نسبت به یهودی‌ها موضع بگیرم."

شانه بالا انداخت "خب یهودی باشم. خودت هم که ختنه شده‌ای. می‌بینی. هیچ موجودی کامل نیست."

می‌می کوتاه قد بود و موهای فرهای تنگ و فشرده داشت، چنانکه به پوستر تبلیغاتی تیرمیشلین بی‌شاهت نبود. در بمبئی، زینت و کیل خمیازه کشید و زنان دیگر را از ذهنش بیرون راند.

داشت می‌خندید "اینهمه پول، آنها بتو اینهمه پول می‌دهند که صدایشان را تقلید کنی. اما تا وقتی این پول را می‌دهند که چهره‌ات را نبینند. اینطوری صدایت مشهور می‌شود اما آنها چهره‌ات را پنهان می‌کنند. هیچ می‌دانی چرا؟ یسوات کج است؟ چشمانت لوج است؟ آخر چرا؟ چیزی به نظرت نمی‌رسد عزیز؟ واقعا که بجای مغز کاهو در کله‌ات کاشته‌اند."

اندیشید، درست است. هر چند که او و می‌می در نوع خود افسانه بودند، اما افسانه‌های ناقص. گویی آندو ستاره‌هایی تاریک بودند. جاذبه حوزه توانایی‌هایشان چنان بود که قراردادهای تازه را جذب می‌کرد، اما آنها همچنان نامرئی بودند. انگار که برای ارائه صدا بدنهایشان را از دست می‌دادند. می‌می قادر بود در رادیو ونوس بوتچلی و یا المپیا، مونرو و یا هرزن دیگری که اراده می‌کرد باشد، از این رو کوچکترین اهمیتی به

1- Mai West

وضع ظاهری‌اش نمی‌داد. او تنها یک صدا بود و به اندازه یک ضرابخانه ارزش داشت. هم اکنون سه زن جوان عاشق دلخسته‌اش بودند. از این گذشته مدام ملک می‌خرید و بی آنکه شرمگین باشد اعتراف می‌کرد "این یک رفتار عصبی‌ست که از نیاز مفرط به ریشه دوندان ناشی می‌شود که خود از فراز و نشیب‌های تاریخی قوم بهودی - ارمنی سرچشمه می‌گیرد و نسامیدی خاصی که بالا رفتن سن به‌مراه آورده و پلیس کوچک گلویم هم مزید برعلت شده. دارا بودن املاک بسیار آرامبخش است. بهمه توصیه می‌کنم خرید املاک را آزمایش کنند". او یک اسقف نشین در نوفرلک<sup>1</sup> یک خانه دهقانی در نرمندی<sup>2</sup>، یک برج زنگ در توسکانی<sup>3</sup>، و زمینی در ساحل بوهیمیا<sup>4</sup> در اختیار داشت. می‌گفت "همه شان اقامتگاه ارواحند. صدای جلنگ جلنگ، زوزه، لکه‌خون روی فرش، ارواح زنان با لباس خواب، هرچه بخواهید در این خانه‌ها پیدا می‌شود. کسی وجود ندارد که زمینی را بدون درگیری و صاف و ساده از دست بدهد."

چمچا آندیشید، هیچکس بجز من و درحالیکه کنار زینت وکیل دراز کشیده بود آندوه وجودش را فراگرفت. شاید شیخ شده باشم. ولی لااقل شبی با یک بلیط هواپیما، موفقیت، پول و همسر. یک سایه، اما سایه‌ای که در دنیای مادی و ملموس زندگی می‌کند. به آقا، یک شیخ پولدار.

زینی موهایی را که روی گوش صلدین تاب خورده بود نوازش کرد "گاهی که ساکت هستی و صداهای عجیب و غریب را تقلید نمی‌کنی و نمی‌کوشی تا خودت را مردی بزرگ جلوه بدهی، وقتی فراموش می‌کنی که دیگران تماشا می‌کنند، چهره‌ات خلاء عجیبی را نشان می‌دهد. میدانی، مثل یک لوح بکر و خالی و من خیلی

- 
- 1- Norfolk
  - 2- Normandy
  - 3- Tuscan
  - 4- Bohemia

لجم می‌گیرد. آنقدر که دلم می‌خواهد بخوابم توی گوشت یا بیشترت بزنم تا به زندگی برگردی. اماند عین حال غم هم می‌گیرد. چقدر تو احمقی. ستاره بزرگی که رنگ چهره‌اش مناسب تلویزیون رنگی آنها نیست. ستاره‌ای که ناچار است با آن شرکت عوضی به کشور محلی‌ها سفر کند و تازه به بازی کردن نقش بیو<sup>1</sup> هم راضی باشد تا در نمایشنامه راهش بدهند. آنها هر بلایی می‌خواهند به سرت می‌آورند و تو همچنان در آن مملکت می‌مانی و می‌گویی دوستشان داری. بخدا سوگند این یک آندیشه برده‌وار است چمچا." و درحالیکه سینه‌های ممنوعش چند سانتیمتر با صورت مرد فاصله داشت شانه‌هایش را چسبید و محکم تکان داد "سالاد بابا، یا هراسمی که روی خودت گذاشته‌ای، ترا بخدا به مبهنت برگرد."

موفقیت بزرگ صلدین چنان پولساز بود که بزودی مفهوم پول را برایش از میان برد. همه چیز با یک برنامه عادی شروع شد. برنامه‌ای از تلویزیون کودکان بنام "نمایش موجودات فضایی"، با شرکت هیولاهای فیلم "جنگ ستارگان" که از خیابان سسم<sup>2</sup> سر می‌رستند. یک سریال کم‌دی درباره موجودات کرات دیگر که در میانشان انواع و اقسام "مریخی"، از ناز و مامانی تا خل و جل، و از حیوان تا گیاه دیده می‌شد. حتی مریخی کاتی هم درمیانشان بود. زیرا یکی از بازیگران سنگی فضایی بود که مواد خام آن خودبخود استخراج می‌شد و بموقع برای برنامه هفته بعد حیات می‌یافت. نام این سنگ پیگ مالیون<sup>3</sup> بود و طنز عقب مانده تهیه کننده موجب شده بود که موجودی بی‌ادب و آروق زن که به نوعی کاکتوس بدبو شباهت داشت و از سیاره صحرا در پایان زمان آمده بود نیز در برنامه شرکت کند. این موجود ماتیلدای استرالیایی نام داشت. بعلاوه سه خواننده فضایی بشکل سوت که بطرز مضحکی از لاستیک ساخته شده بودند و به آنها ذرت‌های فضایی می‌گفتند، گروهی از ستاره زهره که از

- 
- 1- Babu

Sesam Street - 2 سریال تلویزیونی کودکان. م.

- 3- Pizomalion

موجودات جهنده، شعار نویس‌های مترو و برادران سل<sup>1</sup> تشکیل شده بود و خود را ملت فضایی می‌خواندند، و زیر تختی در سفینه فضایی که مکان اصلی برنامه بود، باگسی<sup>2</sup> سوسک روی کود که از جنای بنام کراب نیولا<sup>3</sup> می‌آمد و از دست پدرش فرار کرده بود، در ته حوض ماهی "مغز"، صدف هیولای سوپر با هوش که خوراک چینی دوست داشت، در برنامه شرکت داشتند. نفر بعدی ریدلی، وحشت‌انگیزترین نقش نمایش بود که به یکی از تابلوهای فرانسیس بیکن<sup>4</sup> شباهت داشت. یک دست دندان‌ته غلافی کور که واله و شیدای سیگورنی ویور<sup>5</sup> هنرپیشه بود. ستاره‌های نمایش، ماکسیم و مامان فضایی، لباسهای شیک می‌پوشیدند و موهایشان را بطرزی اعجاب‌انگیز آرایش می‌کردند و دلشان لک زده بود که، که چه؟ ستاره تلویزیونی بشوند. نقش آن دو را صلدین چمچا و می‌می مامولیان بازی می‌کردند و همراه با تغییر لباس یا موها صدایشان را تغییر می‌دادند. آنهم چه موهایی. گاه در یک برنامه موهایشان را بنفش تا قرمز سیر تغییر رنگ می‌داد و روی سرشان تا شصت سانتیمتر سیخ می‌ایستاد یا از ته تراشیده می‌شد. آنها چهره و دست و پای خود را نیز تغییر می‌دادند و با هر تغییر پا، بازو، دماغ، گوش و چشم لهجه‌ای نو از آن حلقوم‌های افسانه‌ای پروتئینی بگوش می‌رسید. اما آنچه موجب توفیق برنامه گشت، کاربرد تصاویر کامپیوتری بود. دکور صحنه همیشه نشانگر محیطی ساختگی بود: سفینه فضایی، چشم‌اندازهای کرات دیگر و یا استودیوهای بین‌ککشانی. هنرپیشگان نیز ظاهرا ساختگی بودند. آنها بناچار روزی چهار ساعت را در اطاق گرم می‌گذراندند تا اعضا مصنوعی اضافی به چهره و پیکرشان بچسباندند. از اینرو ماکسیم مریخی، پلی بوی فضایی و مامان، قهرمان شکست ناپذیر کشتی ککشانی و ملکه اسپاگتی کیهانی، یک شبه ره صدساله رفتند و شور و

- 1- Soul Brothers
- 2- Buggy
- 3- Crab- Nebula
- 4- Francis Bacon
- 5- Sigourney Weaver

هیجانی در میان تماشاگران برآه انداختند. از همان آغاز معلوم بود: برنامه می‌بایست به امریکا، اوروویزیون و تمام دنیا صادر شود.

رفته رفته همچنان که دایره پندگاران "شو موجودات فضایی" گسترش می‌یافت، نکوش‌های سیاسی نیز نسبت به آن بالا می‌گرفت. محافظه‌کاران در حملاتشان آنرا زیاده از حد وحشتناک می‌خواندند و معتقد بودند که صحنه‌های جنسی "شو" صراحت بی‌جایی دارد (ریدلی هروقت زیاده به دوشیزه ویور می‌اندیشید نعوذ می‌شد) و در یک کلام زیادی عجیب و غریب است. منتقدان رادیکال به دیدگاه کلیشه‌ای آن ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند به این تصور که موجودات فضایی لزوماً عجیب و غریبند دامن می‌زند و فاقد تصاویر مثبت است. به چمچا فشار می‌آوردند که از بازی در آن خودداری کند و سرانجام نیز ادامه کار سبب شد او را هدف بگیرند. صلدین به زنی گفت "پس از بازگشت در لندن مشکل خواهم داشت. آخر این شو لعنتی تمثیلی که نیست. یک برنامه تفریحی‌ست." زنی گفت "تفریح برای که؟ از آن گذشته، آنها تنها وقتی بتو اجازه ورود به صحنه را می‌دهند که چهره‌ات را با لاستیک بپوشانند و کلاه گیس سرخ سرت بگذارند. واقعا که هنر می‌کنند."

صبح روز بعد، وقتی بیدار شدند زن گفت "صلد جان، موضوع اینست که تو واقعا خوش تیپ هستی، با این پوست شیری رنگ و از انگلستان برگشته‌ای. حالا که جبرئیل بهمه کلک زده و ناپدید شده است تو میتوانی جایش را بگیری. جدی می‌گویم یار. آنها به چهره‌های جدید نیازمندند. اینجا بمان و آزمایش کن. تو می‌توانی از باجان<sup>1</sup> و فرشته موفق‌تر باشی. آخر چهره‌ات مانند صورت‌های آنها بی‌تناسب نیست."

به زنی گفت در جوانی در هر دوران، هر شخصیتی را که بخود می‌گرفت، بطرز اطمینان بخشی ناپایدار بود و از اینرو کمبودهای آن اهمیتی نداشت زیرا او می‌توانست هر لحظه را جایگزین لحظه بعدی و هر صلدین را به صلدین دیگر تبدیل کند. اما حالا

بجایی رسیده بود که دگرگونی درد آور می‌نمود و رگ‌های امکانات سفت و سخت می‌شد. "این اعتراف آسان نیست، ولی حالا ازدواج کرده‌ام. نه تنها با زخم، بلکه با زندگی." باز هم لهجه "قدیمی" در واقع من تنها به یک دلیل به بمبئی برگشته‌ام. نه برای بازی در تئاتر. پدرم بیش از هفتاد سال دارد و ممکن بود بعدها چنین فرصتی دست ندهد. اما او دیدن نمایش نیامد. پس این محمد است که باید بسراغ کوه برود."

پدرم چنگیز چمچاوالا، مالک چراغ جادو.

زینی گفت "چنگیز چمچاوالا. شوخی می‌کنی. سعی نکن بدون من بروی."

دستهایش را بهم کوفت "می‌خواهم بیستم موها و ناخن‌هایش چقدر رشد کرده."

پدرش، آن گوشه نشین معروف، فرهنگ بمبئی فرهنگ تقلید بود. معماری آن از آسمانخراش الگو برداری شده بود، سینمای آن مدام "هفت مرد با شکوه" و "داستان یک عشق" را تقلید می‌کرد، بطوریکه قهرمانان مرد همه فیلم‌ها لاقل یک بار دمی را از چنگ داکوئیتهای<sup>۱</sup> خونخوار می‌رهاندند و قهرمانان زن بدون استثنا یک بار در طول عمر سینمایی‌شان از سرطان خون می‌مردند. آنهم در اوائل فیلم. میلیونرهای این شهر نیز به زندگی وارداتی خو کرده بودند. ناپیدایی چنگیز به رویای هندی میلیونی که به سبک رذل‌های لاس‌وگاس در آخرین طبقه آسمانخراش پسر می‌برند و از مردم دوری می‌کنند دامن می‌زد. ولی هرچه باشد این رویا در عکس خلاصه نمی‌شد و زینی می‌خواست او را با چشم خود ببیند. صلدین هشدار داد "اگر حالش خوش نباشد، شکلک در می‌آورد. تا کسی نبیند باور نمی‌کند. آنهم چه شکلک‌هایی! از آن گذشته، بسیار فروتن است. البته شاید ترا فاسد خطاب کند و به احتمال زیاد من با او حرف می‌شود. انگار این را در طالعمان رقم زده‌اند."

1 - Decoit دزدان و آدمکشان هند که در دسته‌های مختلف به مردم حمله می‌کردند. م.

آنچه صلدین چمچا را به هندوستان کشانده بود بخشایش بود. این بود آنچه در شهر زادگاهش طلب می‌کرد. اما نمی‌دانست کدامیک دیگری را می‌بخشد، او یا پدرش.

\* \* \*

نکته‌های شگفت‌آور زندگی کنونی آقای چنگیز چمچاوالا: هفته‌ای پنج روز با همسر جدیدش نسرین دوم در مجمعی که به آن "قلعه سرخ" می‌گفتند و دیوارهای بلندی داشت، در محله هنرپیشه پسند پالی هیل<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد، اما دو روز آخر هفته را بدون همسرش در خانه قدیمی‌شان در اسکندال پونت می‌گذرانید تا این روزهای کهولت خود را در دنیای گمشده گذشته، در کنار اولین همسر از دست رفته‌اش نسرین احساس کند. جالب اینست که می‌گفتند همسر دوم پایش را در خانه قدیمی نمی‌گذارد. زینی لمیده بر صندلی عقب مرسدس لیموزینی که چنگیز برای پسرش فرستاده بود گفت "شاید هم نسرین دوم اجازه ندارد پایش را در آن خانه بگذارد." و وقتی صلدین به چشم انداز داخل مرسدس اضافه شد، در حالیکه نگاهی به شیشه‌های تیره رنگ اتومبیل می‌انداخت از روی تحسین سوتی کشید و گفت "عجب ماشینی."

قرار بود یک کمیسیون دولتی دفاتر تجاری شرکت کود شیمیایی چمچاوالا، امپراطوری کود چنگیز را که به کلاه برداری مالیاتی و عدم پرداخت گمرک واردات متهم شده بود بررسی کند، اما این موضوع برای زینی جالب نبود. گفت "اینهم فرصت که بفهمم تو واقعا چه جور آدمی هستی."

اسکندال پونت چون بادبانی در برابرشان گشوده شد. صلدین احساس کرد جزر و مد شتابان گذشته او را غرق می‌کند. گویی ریه‌هایش از بازگشت سایه نمک سود آن

نباشته می‌شود. با خود گفت، امروز انگار خودم نیستم. طپش قلب بازگشته بود. زندگی زنده‌ها را ضایع می‌کند. هیچ کدامان خودممان نیستیم. اینروزها دری آهنین به ورودی باغ نصب کرده بودند که با سیستم کنترل ازراه دور از داخل منزل باز و بسته می‌شد و طاق پیروزی فرسوده را مهروموم می‌کرد. در آرام با صدای ورر باز شد و صلدین به مکاتی که زمان در آن گم گشته بود باز آمد. همینکه چشمش به درخت گردویی افتاد که پدرش ادها می‌کرد روح وی در آن جاریست، دستهایش به لوزه درآمد. بهمین خاطر در پس بی طرفی واقعیات پنهان شد و به زنی گفت "در کشمیر، درخت زاد روز گونه‌ای سرمایه‌گذاری ست. وقتی کودک بزرگ می‌شود، درخت گردو مانند بیمه‌ایست که مهلتش رسیده باشد. درخت ارزش دارد و می‌توان آن را فروخت و در آمدش را صرف عروسی یا آغاز زندگی کرد. جوان که به سن بلوغ می‌رسد، با قطع درخت که نشان کودکی ست، به دوران بزرگسالی خود یاری می‌بخشد. این فراغت از احساسات سوزناک خوش آیند است، نه؟"

اتومبیل کنار ورودی عمارت ایستاد. هنگامیکه از شش پله‌ایکه به در اصلی منتهی می‌شد بالا رفتند، زنی ساکت بود. خدمتکار کهن سال و خونسردی که لباس نوکری سفید دکمه فلزی به تن داشت به استقبال آمد و چمچا ناگهان با دیدن موهای پرهشت سفیدش او را باز شناخت. اگرچه این موها را سیاه بیاد می‌آورد. این همان والایه مستخدم بود که قدیم‌ها بر امور منزل فرمائروایی می‌کرد. سرانجام گفت "ای خدا، والایه! و پیرمرد را بوسید. والایه به دشواری لبخند زد. "اینقدر پیر شده‌ام بابا، که می‌توسیدم شما مرا بجا نیاورید." پیرمرد آندو را به راهروهای مملو از کریستال عمارت راهنمایی کرد و صلدین دریافت که افراط در عدم تغییر خانه بی تردید عمدی است. والایه توضیح داد که در پی مرگ بیگم چنگیز صاحب سوگند خورد این خانه بصورت یادگار او باقی می‌ماند. در نتیجه از روز مرگ نسرين خانم همه چیز بدون تغییر باقی بود. نقاشی‌ها، مبل‌ها و اثاث، ظرفها و پیکره‌های سرخ شیشه‌ای گاوهای جنگی و مجسمه‌های بالرین‌های کار در سدن، همه درجای خود بودند. همان مجلات روی میزها، کاغذهای مجاله شده در سید آشغال، انگار خانه هم مرده و مومیایی شده بود. زنی که مثل همیشه ناگفتنی‌ها را به زبان می‌آورد گفت "مومیایی‌اش کرده‌اند. خدایا، مثل خانه ارواح است، مگر نه؟" و درست دراین لحظه، هنگامیکه والایه در بزرگ سالن آبی رنگ را باز می‌کرد، صلدین روح مادرش را دید.

فریاد بلندی کشید و زنی بسویش چرخید. با انگشت به ته تاریک راهرو اشاره کرد. "آنجا. خودش بود. آن ساری لعنتی روزنامه‌ای با آن تیرهای درشت، همان که آن روز پوشیده بود، روزی که، که." ولی اکنون والایه بازوهایش را مانند پرنسدهای ضعیف که قادر به پرواز نباشد تکان می‌داد. بین بابا، این کاستوربا بود. پادشاه هست؟ زن من. این زن من بود که دیدید.

نهام کاستوربا که با من درحوضچه سنگی بازی می‌کرد، تا اینکه بزرگ شدم و روزی تنها رفتم آنجا و توی گودی مردی که عینک قاب عاج داشت.

"خواهش دارم بابا، خشمگین نشوید. وقتی بیگم از دنیا رفت، چنگیز صاحب چند دست از لباسهایشان را به کاستوربا دادند. شما که مخالف نیستید؟ مادران آنقدر خاتم دست و دلبازی بودند، خودشان وسالشان را می‌بخشیدند. چمچا که تعادلش را بدست آورده بود احساس حماقت کرد "محض رضای خدا والایه، معلوم است که من مخالف نیستم." والایه مثل سابق شق ایستاد. حق آزادی بیان یک نوکر قدیمی به او اجازه می‌داد پسر ارباب را سرزنش کند "ببخشید بابا، اما شما نباید کفر بگویید."

زنی چنانکه گویی روی صحنه‌تئاتر است زمزمه کرد "بین چه عرفی می‌ریزد. انگار از ترس دارد می‌میرد." کاستوربا وارد شد و از چمچا بگرمی استقبال کرد اما نوعی خطاکاری همچنان در فضا موج می‌زد. والایه رفت تا آبجو و تاسمز آب بیسورد، کاستوربا نیز با معذرت خواهی از سالن خارج شد که زنی بلافاصله گفت "اینها یک کاری صورت داده‌اند. کاستوربا چنان می‌خرامد که پنداری مالک این خراب شده

است. همچنین سرش را بالا می‌گیرد، پیرمرد هم وحشت زده بود. شرط می‌بندم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.“ چمچا کوشید متطقی باشد.

“آنها بیشتر وقت‌ها در اینجا تنها هستند و شاید در اطاق خواب اصلی می‌خوانند و در ظروف مخصوص میهمانها غذا می‌خورند و احساس می‌کنند اینجا خانه خودشان است.“ اما باخود اندیشید، ننه کاستوریا در آن ساری کهنه چقدر شبیه مادرش است. که صدای پدرش از پشت سر گفت “آنقدر دور از ما مانده‌ای که ننه زنده را از مادر از دست رفته‌ات تمیز نمی‌دهی.“

صلدین چرخید تا چهره اندوهگین پدرش را که چون سببی کهنه چروک خورده بود ببیند. چنگیز چمچماوالا آن کت و شلوار ایتالیایی که مال زمان چاقی‌اش بود بشن داشت. حالا که بازوهای پاپ آی و شکم پلونو<sup>۱</sup> را از دست داده بود، بنظر می‌آمد در لباسهای شنا می‌کنند. مثل مردی شده بود که بدنیاال چیزی می‌گردد اما درست نمی‌داند چیست. او در قلاب در ایستاده بود و پسرش را می‌نگریست. بی‌نی و لیانش تاب خورده و جادوی زمان چنان چهره‌اش را پژمرده بود که چون نظاهری ضعیف از سیمای غول‌آسای گذشته می‌نمود. چمچا تازه می‌فهمید که پدرش دیگر قادر به ترساندن هیچکس نیست. افسونش باطل شده و اینک فقط یک پیرمرد است و یک پایش لب‌گور. در حالیکه زینی با دلخوری می‌دید که موهای چنگیز چمچماوالا بطرز محافظه کارانه‌ای کوتاه است و از آنجا که کفش‌های واکس زده و بندهای آکسفورد پیا داشت احتمال نمی‌رفت داستان ناخن یازده اینچی شست پایش هم درست باشد. در این هنگام ننه کاستوریا سیگار بدست وارد شد، از کنار هرسه‌شان، پدر، پسر، معشوقه گذشت، بسوی کاناپه چستر فیلدی که رویه مخمل آبی‌اش از پشت باز و بسته می‌شد رفت و علیرغم سن زیادش با زستی تحریک‌کننده، مانند ستاره‌های سینما رویش نشست.

۱- پرستار فیلم‌های کارتون. م.

هنوز ورود تکان دهنده کاستوریا تکمیل نشده بود که چنگیز از برابر پسرش عبور کرد و کنار ننه سابق نشست. زینی وکیل که چشمش از این رسوایی برقی می‌زد زیر گوش چمچا زمزمه کرد “دهانت را ببند عزیز، انگار هوا پس است.“ و در قلاب در والایه نوکر پیر که با میز چرخ دار نوشیدنی وارد شده بود با چهره‌ای بی‌احساس ارباب قدیمی‌اش را تماشا می‌کرد که بازویش را پشت زن او حلقه می‌کند و زن هم شکایتی ندارد.

غالباً وقتی شیطان صفی پدران رو می‌شود، فرزندان خودشان را می‌گیرند و رسمی رفتار می‌کنند. چمچا صدای خودش را شنید “خب پدرجان، حال زن پدر چطور است؟ سرین خانم خوب هستند؟“

پیرمرد خطاب به زینی گفت “انشالله با شما که هست اینطوری رفتار نمی‌کند، و آلا خیلی بد می‌گذرد.“ و بعد با لحنی سرد به پسرش گفت “این روزها از زن من خوست آمده؟ او که نسبت به تو تمایلی ندارد و نمی‌خواهد ترا ببیند. برای چه بیخشدت؟ تو که پسرش نیستی. شاید دیگر حتی پسر منم نباشی.“

من نیامده‌ام با او نزاع کنم. نگاهش کن. بز پیر. من نباید دعوا کنم. اما این غیر قابل تحمل است. چمچا در حالیکه در جنگ با خود بازنده می‌شد با لحنی دراماتیک فریاد زد “در خانه مادرم؟ دولت می‌گویند تجارتخانه‌ات فاسد است، اینهم گواهی فساد خودت. بین چه به روز این دوتا آورده‌ای. والایه و کاستوریا، اینها را خریده‌ای. چقدر پول داده‌ای؟ زندگی‌شان را به زهر آلوده‌ای. تو مریضی.“ مقابل پدرش ایستاده بود و از خشم می‌سوخت. والایه مستخدم ناگهان پا درمیانی کرد. “بایا بیخشید، اما آخر شما چه می‌دانید؟ شما گذاشته‌اید رفته‌اید و حالا برگشته‌اید و درباره ما قضاوت می‌کنید.“ صلدین احساس کرد زمین زیر پایش فرو می‌ریزد. گویی به جهنم چشم دوخته بود. والایه ادامه داد “درست است که او بما پول می‌دهد، هم برای کارمان می‌دهد و هم برای این که می‌بینید.“ چنگیز چمچا شانه بی‌مقاومت ننه را محکمتر چسبید.

چمچا فریاد زد "چقدر؟ والا به شما دوتا سر چقدر معامله کرده‌اید؟ بابت جنگی زنت چقدر گرفته‌ای؟" کاستوربا با تحقیر گفت "عجب دیوانه‌ای. مثلاً انگلیس درس خوانده، اما کله‌اش هنوز پوک است. برگشته‌ای و درخانه مادرت حرفهای گنده‌گنده می‌زنی. ولی شاید آنقدرها هم دوستش نداشته‌ی ... اما ما دوستش داشتیم. هر سه نفرمان. و از این راه روحش را زنده نگه می‌داریم." صدای آرام والا به گفت "می‌شود گفت این یک پوجا است، عمل پرستش." چنگیز چمچا به همان آرامی توکروش گفت "و اما تو، تو بدون ایمان به این معبد آمده‌ای. واقعا که خیلی پرویی." و آخرسر، زینت و کیل هم خیانت کرد "ول کن صلبد." و درحالیکه می‌رفت روی دسته کتابچه کنار پیرمرد بنشیند، ادامه داد "چرا اینقدر جوش می‌زنی؟ خودت هم که چندان عابد و زاهد نیستی. این‌ها خودشان می‌دانند چطور ترتیب کارهایشان را بدهند."

دهان صلبدین باز و بسته شد. چنگیز به زانوی زینتی زد "این آمده تا بما اتهام بزند عزیز، آمده تا انتقام جوشی‌اش را بگیرد، ولی از ما رودست خورده و گیج مانده. حالایا به او فرصتی بدهیم. تو داوری کن. من نمی‌گذارم او مرا محکوم کند، اما تو هر چه بگویی می‌پذیرم."

حرامزاده، حرامزاده پیر. می‌خواست تعادل مرا بهم بزند که دست و پایم را گم کنم، و به نتیجه هم رسید. من حرف نمی‌زنم. نمی‌تواند مجبورم کند. عجب تحقیری. صلبدین چمچا گفت "یک کیف پولی بود که داخلش پوند بود. یک جوجه سرخ کرده هم بود...."

پسر پدر را به چه چیز متهم می‌کرد؟ بهمه چیز. به جاسوسی فرزندش، به دزدیدن فلک رنگین کمان، و به تبعید. به اینکه او را به چیزی تبدیل کرده بود که می‌توانست

#### 1- Pooja

نباشد. به "من تو را مرد بار می‌آورم"، به "جواب دوست و آشنا را چه بدهم"، به جدایی‌های ترمیم‌ناپذیر و بخشایش‌های توهین‌آمیز، به تن دادن به پرستش اله با زن جدید و درعین‌حال پرستش کفرآمیز هم‌مسابق. بیش از هر چیز به چراغ جادوئیس، به اجی مجی‌ایست بودن، همه چیز به آسانی بدستش آمده بود، جذابیت، زن، ثروت، قدرت، موقعیت. مالش بده، پوف. جن حاضر می‌شود. آرزویت را بگو، بچشم آقا فوری. اجی مجی. او پدری بود که قول چراغ جادو را داده و بعد زیرش زده بود.

چنگیز، زینی، والا به و کاستوربا آنقدر ساکت و بی‌حرکت ماندند تا صلبدین چمچا با چهره‌ای سرخ و خجلت‌زده سکوت کرد. چنگیز پس از لحظه‌ای گفت "اینهمه خشونت بعد از اینهمه سال. تاسف‌آور است. یک ربع قرن گذشته و این پسر هنوز کینه لغزش‌های گذشته را در دل دارد. پسر جان تودبگر نباید مرا مثل طوطی روی شانه‌ات حمل کنی. من چه هستم؟ دیگر چیزی از من باقی نمانده. من "پیرمرد و دریای تو نیستم. قبول کن جانم. من دیگر توضیح چگونگی تو نیستم."

صلبدین چمچا درخت گردوی چهل ساله را از پنجره دید "این درخت را از بیخ ببر. ببر و بفروش و پولش را نقد برای من بفرست."

چمچاوالا برخاست و دست راستش را دراز کرد و زینی بلند شد و آن دست را چون رفاصه‌ای که دسته گلی را می‌پذیرد گرفت و والا به و کاستوربا فوراً به خدمتکار مبدل شدند. گویی ساعتی که در سکوت گذشته بود، فرا رسیدن بطلان افسون را گوشزد کرده بود. چمچاوالا به زینی گفت "درباره کتابتان، من چیزی دارم که گمان می‌کنم دوست داشته باشید ببینید."

هر دو به اتفاق اطاق را ترک کردند و صلبدین پس از لحظه‌ای که احساس کرد انگار توی گل گیر کرده است، پایش را با کج خلقی بر زمین کوفت. زینی سرش را چرخاند و گفت "فهر کرده‌ای؟ پس است دیگر بچه نشو."

کلکسیون آثار هنری چمچاوالا که در عمارت اسکاتلندال پوینت جای دارد، شامل چند قطعه پارچه افسانه‌ای است که صحنه‌هایی از حمزه نامه بر روی آن نقاشی شده. کلیه قطعات مجموعه که زندگانی قهرمانی حمزه را نشان می‌دهد، متعلق به قرن شانزدهم است. البته معلوم نیست قهرمان این مجموعه همان حمزه معروف، عموی پیغمبر باشد که وقتی جسدش در میدان جنگ احد افتاده بود، هند مکی سر رسید و جگرش را خورد. چنگیز چمچاوالا به زینی گفت "من این نقاشی‌ها را به این خاطر دوست دارم که قهرمان اجازه دارد شکست بخورد. ببینید چندبار او را از مشکلات نجات می‌دهند." نقاشی‌ها همچنین گواه گویایی در تائید نظریه زینی و کیل درباره سرشت القاطی و پیوندی سنت هنری هند بود. حکام مغول نقاشان را از همه نقاط هندوستان برای کار بروی این پرده‌ها گرد آورده بودند، از ایشرو هویت فردی در جریان ایجاد ابر هنرمندی چند سر که با چندین قلم مو نقاشی می‌کرد از بین رفته بود و حاصل کار بی‌اغراق آفرینش نقاشی هند بود. دستی موزائیک کف تالار را نقاشی می‌کرد، دستی دیگر آدمها و دست سوم آسمان ابری را به سبک چینی می‌آفرید. قصه‌های مربوط بهر صحنه، پشت پرده‌ها نوشته شده بود. در روزگار قدیم پرده‌ها را بالا می‌گرفتند و مانند فیلم سینمایی پشت هم نشان می‌دادند و نقالی آن پشت می‌نشست و قصه قهرمانیها را با صدای بلند می‌خواند. در پرده‌های حمزه نامه مینیاتور ایرانی با نقاشی‌های سبک کان نادا<sup>1</sup> و کرالان<sup>2</sup> ترکیب شده بود، بطوریکه فلسفه‌های هندی و اسلامی را می‌دیدید که به سنتز اواخر دوران مغول، که نشان ویژه آن دوران بود می‌رسیدند.

غولی در چاهی گرفتار بود. و انسانهای شکنجه‌گر به پیشانی‌اش تیر می‌زدند. مردی که عمود، از سرتا شکم شقه شده بود، در حال افتادن، شمشیرش را همچنان در مشت

---

1- Kannada

2- Keralan



می‌فرد و خون ریخته همه جا جاری بود. صلدین دوباره برخورد مسلط شد و بلند با صدای انگلیسی‌اش گفت "این وحشی‌گری، این عشق بربروار به درد."

چنگیز چمچا والا اعتنا نکرد. نگاهش فقط زینتی را می‌جست و زن نیز نبویه خود به دیدگان پیرمرد خیره شده بود. "دولت ما بی فرهنگ است چاتم، غیر از اینست؟ من تمام این کلکسیون را به دولت هدیه کرده‌ام، هدیه، می‌دانستید؟ آنها باید پرده‌ها را در محل مناسبی نگهداری کنند، برایش ساختمانی بسازند. آخر کهنگی دارد پرده‌ها را می‌پوشاند. اما آنها قبول نمی‌کنند، هیچ تمایلی ندارند. آنوقت همراه از آمریکا برآیم پیشنهاد می‌رسد. آنهم چه پیشنهادهایی! اگر بگویم باورتان نمی‌شود. ولسی من نمی‌فروشم. این میراث است عزیزم، و آمریکا دارد خرده خرده همه آنرا از ما می‌گیرد. نقاشی‌های راوی وارم<sup>۱</sup> مجسمه‌های برنزی چاندلا<sup>۲</sup>، ما خودمان را می‌فروشیم، مگر نه؟ آنها کیف پولشان را پرتاب می‌کنند و ما جلوی پایشان زانو می‌زنیم. آخرش هم گاوهای ناندی<sup>۳</sup> ما سر از چراگاههای تگزاس در می‌آورند. اما شما همه اینها را می‌دانید. شما می‌دانید که هند امروز کشور مستقلی است."

در اینجا از گفتار استاد ولی زینتی همچنان انتظار می‌کشید، سخشن هنوز تمام نشده بود. ادامه داد "یک روزی بالاخره دلارها را هم می‌گیریم، نه برای پول، بلکه برای لذت فاحشگی، هیچ شدن، کمتر از هیچ شدن." و سرانجام آنچه را که ته دلش بود بیان می‌کرد. مفهومی که پشت واژه‌های "کمتر از هیچ شدن" پنهان بود. چنگیز چمچا والا به زینتی گفت "آدم وقتی می‌میرد چی از او باقی می‌ماند؟ یک جفت کفش خالی. این سرنوشتی است که او برآیم به ارمغان آورده. این هنر پیشه. این منظره. او تقلید آدمهایی را در می‌آورد که وجود ندارند. و من کسی را ندارم که دنباله کارم را بگیرد و آنچه را که ساختم به او تحویل بدهم. این انتقامش است. او مرا از اخلاف

---

1- Ravi Varma

2- Chandela

3- Nandi

محروم کرده است." وبعد لبخند زنان دست زینتی را نوازش کرد و او را تا اتومبیل پسرش مشایعت کرد. کنار اتومبیل به صلدین گفت "همه چیز را به او گفته‌ام. تو هنوز همان جوجه حاضری را با خودت حمل می‌کنی. حالا قضاوت را بعهده او می‌گذارم. سر این به توافق رسیدیم."

زینت وکیل بسوی پیرمرد که کت و شلوار گشادش به تنش زار میزد پیش رفت، دستش را بر گونه او نهاد و لبانش را بوسید.

\* \* \*

پس از اینکه زینت در خانه هرزگیهای پدرش به او خیانت کرد، صلدین چمچا از دینار و پاسخ به پیغامهایی که در هتل می‌گذاشت خودداری کرد. نمایش "بانیوی میلیونر" و سفر گروه تئاتر به پایان رسیده و وقت بازگشت به خانه انگلیسی‌اش نزدیک می‌شد. چمچا پس از میهمانی شب آخر یکر است به اطاقش رفت. داخل آسانسور زن و شوهر جوانی که معلوم بود دوران ماه عسل را می‌گذراندند با گوشه به موسیقی گوش می‌دادند. مرد زیر گوش زن زمزمه کرد "راستی، بگو ببینم، هنوز بعضی وقت‌ها بنظرت مثل غریبه‌ها می‌آیم؟" زن جوان در حالیکه با علاقه لبخند میزد سری تکان داد و گفت "نمی‌شنوم چه می‌گویی." وگوشی را برداشت. مرد تکرار کرد "غریبه. هنوز گاهی من را غریبه می‌بینی؟" زن همچنان لبخند زنان گونه‌اش را بروی شانه استخوانی مرد نهاد و گفت "آره، یکی دوبار شده." و گوشه را مجدداً به گوشه‌هایش گذاشت. مرد که ظاهراً پاسخ زن راضی‌اش کرده بود نیز گوشه را به گوش نهاد و بار دیگر بدنهایشان ریتم موسیقی را گرفت. چمچا از آسانسور خارج شد و زینتی را دید که پشتش را به در اطاق تکیه داده و روی زمین نشسته بود.

داخل اطاق ویسکی سودای فراوانی برای خودش ریخت و گفت "خجالت دارد. چرا مثل بچه رفتار می‌کنی؟"

آن روز بعد از ظهر بستهای از پدرش رسیده بود. داخل آن قطعه کوچک چوب و مقدار زیادی اسکناس بود. آنهم نه روپیه، بلکه پوند استرلینگ. می‌تواند گفت خاکستر درخت گردو بود. چمچا پر از احساسی بدوی، حالا که سروکله زینت پیدا شده بود، سراو تلافی در می‌کرد. با شرارتی عمدی گفت "خیال می‌کنی دوست دارم؟ فکر می‌کنی پشت می‌ماتم؟ من زن دارم." زینت گفت "نمی‌خواستم بخاطر من بمانی. به دلیلی برای خودت این را می‌خواستم."

چندروز قبل به نمایش هندی یکی از آثار سارتر رفته بود که روی مسئله شرم دور می‌زد. در متن اصلی شوهری به زنش مظلون می‌شود و ترتیبی می‌دهد که زن را حسین خیانت گیر بیاندازند. به زن می‌گوید به یک سفر تجارتي می‌رود، ولی چند ساعت بعد باز می‌گردد تا جاسوسی زنش را بکند و زانو می‌زند تا از سوراخ کلید در ورودی، داخل خانه را زیر نظر بگیرد ولی احساس می‌کند کسی پشت سرش ایستاده است. بی‌آنکه برخیزد می‌چرخد. زنش است. ایستاده و با واکنشی ناگهانی نگاه پرنفرتش را به او دوخته است. این پرده: مرد زانو بر زمین زده، زن ایستاده که نگاهش را به پائین دوخته است، کهن گونه سارتر است<sup>1</sup> ولی در برگردان هندی، شوهر زانو زده نفهمید کسی پشتش ایستاده و از حضور ناگهانی همسر به شگفتی آمد، از جای برخاست تا با زن روبرو شود. آنوقت هیاهو براه انداخت و آنقدر داد و فریاد کشید تا اشک زن درآمد و بعد او را در آغوش گرفت و باهم آشتی کردند.

1- Archtype اصطلاح روانشناسی بنهوم الگو با طرح اصلی که نمونه های دیگر نماینده آن و با نسخه برداری از آن است

چمچا به تلخی به زینت گفت "می‌گویی باید خجالت بکشم. آنهم تو که شرم سرت نمی‌شود. هرچند، این یکی از خصوصیات ملی ماست. به گمان من هندیها ظرافت اخلاقی لازم را برای درک تراژدی ندارند و از اینرو از درک ایده شرم نیز قاصرند." زینت وکیل ویسکی‌اش را تمام کرد و در حالیکه دستهایش را بالا نگه می‌داشت گفت "بسیار خوب. دیگر لازم نیست چیزی بگویم. من تسلیم شدم و دارم می‌روم، آقای صلدین چمچا. فکر می‌کردم هنوز زنده هستی. یعنی فقط نفس می‌کشی. اما اشتباه می‌کردم. معلوم شد در تمام این مدت مرده بودی." و پیش از آنکه با چشمان شیری اشک‌آلود از در خارج شود، "یک نکته دیگر. نگذار کسی زیاد خودش را بتو نزدیک کند. همه وسائل دفاعی‌ات را کنار می‌گذاری و آنوقت حرمزاده‌ها به قلبت خنجر می‌زنند."

و بعد از آن دیگر چیزی وجود نداشت که او را به ماندن برانگیزد. هواپیما اوج گرفت، یک پهلو شد و در آسمان دور زد. آن پائین جایی بود که پدرش لباسهای همسر مرده‌اش را به خدمتکار می‌پوشاند. طرح جدید تراژیک مرکز شهر را کاملا فلج کرده بود. سیاستمداران می‌کوشیدند با انجام پادی پاترا<sup>2</sup>، از این سرتا آن سر کشور را پای پیاده به قصد زیارت بیمابند تا سریعتر پیشرفت کنند. روی دیوارهای شهر نوشته بودند: اندرز به سیاستمداران، تنها راه موجود: به جهنم پادی پاترا کنید. و در بعضی جاها نوشته بودند "به آسام".

حالا دیگر هنریشه‌ها هم قاطبی سیامت شده بودند نام-جی-آر، ان-تی-رامارائو، باج چام و دورگاخوت<sup>2</sup> نگله می‌کردند که انجمن‌های هنریشه‌گان می‌بایست "جهنم‌سرخ" باشد. صلدین چمچا در پرواز ۴۲۰ چشمانش را بست و نفس راحتی کشید. چیزی حسین حرکت در گلویش جا افتاده بود. احساس کرد صدایش خودبخود بحالت مطمئن قلبی، یعنی خود انگلیسی‌اش باز می‌گردد.

1- Padyatre  
2- Bachchan - Durgakhote

اولین واقعه اضطراب‌آوری که در این پرواز برای آقای جمجا پیش آمد، این بود که زن رویاهایش را میان مسافران دید.

در رویا زن به آن جذابیت نبود وقد کوتاهی داشت. ولی همینکه نگاه جمچا به زنی افتاد که باخونسردی از میان صندلیهای هواپیمای "بستان" می گذشت، کابوس شب قبل را بخاطر آورد.

پس از رفتن زینت وکیل به خوابی آشفته فرورفته و در رویایی آمیخته به الهام تصویری دیده بود: زنی تروریست با لهجه کاناډایی و صدایی چنان نرم و زمزمه‌وار که ژرفا و آهنگش به اقیانوسی میماند که از دور دست شنیده شود. زن رویا آنقدر مواد منفجره بخودش نصب کرده بود که بیشتر مانند بمب بود تا تروریست. زن هواپیمای نوزاد بخواب رفته‌ای را در آغوش داشت. بچه را چنان ماهرانه قتل‌اق کرده و چنان تنگ در آغوش گرفته بود که تنها دسته‌ای از موهای قهوه‌ای رنگش دیده می‌شد.

تاثیر رویای شب قبل چنان بود که جمچا گمان برد آنچه در بغل زن می‌بیند بچه نیست، بلکه یک دسته دینامیت همراه با ساعت مخصوص است و کم میماند بود فریاد بکشد، اما بخود آمد و دردل به ملامت خود پرداخت. این درست از آن پاره‌های خرافاتی بود که می‌خواست از خودش دور کند. او مردی بود تمیز و کت و شلوار پوشیده که دکمه‌های کتش را بسته و راهی لندن شده بود تا زندگی شاد و مطمئنی را دنبال کند. او عضو دنیای واقعیات بود.

صلدین جدا از دیگر اعضاء گروه تئاتری "بازیگران پروسیرو"، به تهابی سفر می‌کرد. این بازیگران که تی شرت های "فنی-آ-دونالد" پوشیده، گردن‌های خود را به شیوه رقاصه‌گان ناتیان<sup>۱</sup> حرکت می‌دادند و در ساری‌های بنارسی مضحک شده بودند، در کابین درجه دوپلاس بودند و مدام شامپانی ارزان قیمت هواپیمایی را می‌نوشیدند و میهمانداران را که رفتاری اهانت‌آمیز در پیش گرفته بودند عاجز می‌کردند. هر چند هندی بودن میهمانداران باعث می‌شد بدانند که بازیگران آدمهای نازلی هستند و خلاصه این ادامه همان رفتار ناشایسته‌ای است که در تئاتر امری عادی محسوب می‌شود. زن بچه به بغل از آن سوی بازیگران رنگ پریده نگاه مخصوصی می‌کرد که گویی آنها مثنی دود یا سراب‌های گرمیری یا ارواح هستند. برای آدمی مثل صلدین جمچا این که یک انگلیسی، انگلیسی بودن را خوار بشمارد آنقدر دردناک بود که نمی‌توانست به آن بیاندیشد. نگاهی به روزنامه‌اش انداخت که در آن پلیس تظاهرات راه‌آهن را بوسیله گلوله‌های پلاستیکی متوقف می‌کرد. بازوی خبرنگاری را شکسته و دورینش را خرد کرده بودند. پلیس "اطلاعی‌ای" چاپ کرده بود. "نه خبرنگار و نه هیچ شخص دیگری عمداً مضروب نشده است." جمچا بخواب رفت و شهر فسه‌های گمگشته، درختان قطع شده و ضربه‌های غیرعمدی در ذهنش رنگ باخت. اندکی بعد، وقتی دیدگانش را گشود، برای دومین بار در آن سفر خوفناک بکه خورد. مردی که به توالت می‌رفت از کنارش گذشت. ریش گذاشته و عینک ارزان قیمتی یا شیشه‌های رنگین بچشم داشت. ولی هرطور بود جمچا او را بازشناخت. این مسافر ناشناس کابین درجه دوی پرواز آ-آی-۴۲۰ همان افسانه زنده، سوپرستار گمشده، جبرئیل فرشته بود.

"خوب خوابیدید؟" سوال خطاب به او بود. سرش را گرداند و از دیدن بازیگر بزرگ سینما چشم پوشید تا به آدم عجیب و غریب دیگری که در صندلی پهلویی نشسته بود

1- Fancy A. Donald

2- Natyan

خیره شود. این یک امریکایی شگفت انگیز بود با کلاه بیس بال، عینک دسته فلزی و تیشرتی به رنگ سبز نئون که روی سرتاسر سینه‌اش دو اژدهای طلایی درخشان پیچ و تاب می‌خوردند و در هم می‌رفتند. چمچا این فرد را از حوزه دیدش محو کرده بود تا خودش را در پیله تنهایی بیچند، اما حالا دیگر خلوتش به پایان رسیده بود. مرد اژدها در حالیکه دست بزرگ سرخش را بسوی چمچا دراز می‌کرد گفت "یوچین دامزدی، در خدمتگذاری حاضریم. خانم شما و پاسداران مسیحی."

چمچا خواب آلود سری جنباند و گفت "سرکار نظامی هستید؟"

"هاه! هاه! بله آقا، می‌شود گفت که نظامی هستیم. یک سرباز پیاده‌خاکسار آقا. در ارتش پاسداران قادر متعال." ها. منظور پاسدار قادر متعال است. خوب چرا زودتر نگفتی. "من خادم علم هستم آقا، و باعث افتخار من بوده است که ملت بزرگ شما را زیارت کنم تا با بدترین آفات و سیاهکاری که ذهن مردم را اشغال کرده مبارزه کنم آقا."

"متوجه منظورتان نیستم."

دامزدی صدایش را پائین آورد. "منظورم میمون بازی است آقا، داروینیم. نظریه تکامل، بدعت آقای چارلز داروین را می‌گویم." از لحن صدایش پیدا بود که نام داروین اندوهگین و فلک‌زده برایش مترادف با نام هر هیولای سم‌داری مانند بیلزبوب، آسمودئوس<sup>1</sup> یا خود ابلیس است و بهمان نسبت نفرتش را برمی‌انگیزد. دامزدی درددل کرد "من به هموطنانتان درباره این داروین و کتابهایش هشدار دادم، آنها با کمک پنجاه و هفت اسلاید شخصی‌ام. همین سازگی در میهمانی "روزتفاهم جهانی" در "روتاری کلاب" کوچین و کراالا سخن‌رانی داشتم و از کشورخودم و جوانهایش حرف زدم، آقا من میبینم این جوانها گم شده‌اند. جوانان آمریکا را می‌گویم. من آنها را می‌بینم که در یاس و ناامیدی‌شان به مواد مخدر پناه می‌برند، و حتی، رک و پوست

1- Eugene Dumsday

2- Beelzebub - Asmodeus

کنده بگویم آقا، به روابط جنسی قبل از ازدواج رو می‌آورند. من این حرف را در آنجا زدم و حالا هم به شما می‌گویم آقا. اگر منم باور می‌کردم که جدم میمون است، حتما مثل آنها افسرده و مایوس می‌شدم."

جبرئیل فرشته آنطرف نشسته و از پنجره به بیرون چشم دوخته بود. نمایش فیلم سینمایی آغاز می‌شد و چراغها را کم نور می‌کردند. زن بچه به بغل همجنان سر پا بود و بالای پائین می‌رفت. شاید می‌خواست بچه را ساکت نگه دارد. چمچا که احساس می‌کرد باید چیزی بگوید پرسید "چطور واکنش نشان دادند؟"

همسایه‌اش مردد ماند و آخر گفت "بمنظرم بلندگوها اشکال پیدا کرده بودند. این تنها حدسی است که می‌زنم. والا آن آدمهای خوب بنا نمی‌کردند با هم صحبت کردن. حتما فکر می‌کردند حرف من تمام شده."

چمچا اندکی شرمگین شد. گمان می‌کرد در آن کشور مومنین دو آتش، اینده دشمنی علم با خدا، براحتی طرفدار پیدا کند. ولی واکنش اعضاء کلوب روتاری کوشین تصوراتش را نقش آب کرده بود. دامزدی در نور کم سوی سینما، با صدای گاو‌میشی و بی‌گناهی، بی آنکه بداند چه می‌کند به نقل داستان ادامه داد. پس از گشت و گذار در اطراف بندرگاه طبیعی و باشکوه کوشین که واسکودوگاما در جستجوی ادویه به آن راه یافته و سراسر تاریخ مبهم شرق و غرب را آغاز کرده بود، با عده‌ای بچه شیطان پر از آهای مستراوکی برخورد کرده بود. بچه‌ها گفته بودند "های مستر بیس، شما حشیش خواست، صاحب؟ هی مستر آمریکا، پس آنکل سب، شما تریاک خواست؟ بهترین تریاک، بالاترین قیمت، اوکی؟ کوکائین؟ صلدین بی اراده زد زیر خنده. این واقعه حتما ناشی از انتقام داروین بود. اگر دامزدی داروین، آن عتیقه مفلوک یقه‌آهاری را مسئول فرهنگ مواد مخدر آمریکا می‌دانست، چه بهتر که شخص خودش را در سراسر گیتی نماینده همان اخلاقی بشناسد که مشاقله بر علیه مبارزه می‌کرد.

دامزدی با نگاهی دردناک و تویخ آمیز به او خیره شده بود. سرنوشت سختی بود. آدم آمریکایی باشد، خارج هم باشد، اما نفهمد چرا اینقدر مورد بی‌مهری است. پس از خنده بی‌اختیار صلدین، دامزدی قهر کرده و با حالتی دردمند شروع به چرت زدن کرد و چمچا را با افکارش تنها گذاشت. آیا این فیلمی که در هواپیما نشان می‌دادند از نمونه‌های پست مقیاس تکامل بود که سرانجام بطور طبیعی بدنبال انتخاب انبساط می‌شد، یا از آن دسته فیلم‌های عجیب و غریب که شلی لاشگ و چوی چیس<sup>۱</sup> تا ابد در آن بالاها و پائین می‌پریدند آنقدر سهمناک بود که نمی‌شد زیاد به آن اندیشید. مثل تصویر جهنم بود ... چمچا داشت بخواب می‌رفت که چراغهای کلین روشن شد، فیلم را متوقف کردند و وهم سینما با تصور تماشای اخبار تلویزیونی جایجا شد، زیرا چهار نفر تفنگ بدست را دید که فریاد زنان در راهروهای هواپیما می‌دویند.

\* \* \*

مسافران هواپیمای ریوده شده را صد و یازده روز در باند فرودگاهی که امواج ماسه‌ای صحرا در اطرافش فرومی‌ریخت رها کردند، زیرا پس از اینکه سه مرد و یک زن هواپیما ربا خلبان را وادار به فرود آوردن هواپیما کردند، هیچکس نمی‌دانست با مسافران چه کند. آنها نه در فرودگاهی بین‌المللی، بلکه در قطعه زمینی در گوشه صحرا در نزدیکی واحه مورد علاقه یکی از شیوخ که بطرز مضحکی ساخته شده و درست به اندازه فرود آمدن جامبوجت بود، فرود آمده بودند. اکنون یک شاهراه شش پانصدی هم برای دسترسی به این فرودگاه ساخته بودند که زنان و مردان جوان و

#### 1- Shelley Long – Chevy Chase

بی‌همسر آنرا بسیار می‌پسندیدند. تفریحشان این بود که با اتومبیل‌های کم سرعت خود، گشت زنان در آن گستره بزهوت، از پنجره یکدیگر را دید بزنند. اگرچه از وقتی ۴۲۰ در اینجا فرود آمده بود، شاهراه از ماشین‌های زره پوش، کامیونهای ژاندارمری و لیموزین‌های بیرق‌دار انباشته بود. وقتی سیاستمداران برسر تقدیر هواپیما چانه می‌زدند می‌خواهد طوفان بشود می‌خواهد نشود. در حالیکه دودل مانده بودند که آیا به قیمت جان مسافران بر سر مواضع خود پافشاری کنند یا بکلی وا بدهند، سکون غریبی هواپیما و حول و حوش آنرا فراگرفت و چیزی نگذشت که سرایها آغاز شد.

ابتدا ماجراها مدام پشت هم ردیف می‌شد، گروه چهارگانه هواپیماریان طوری سرحال و در عین حال عصبی رفتار می‌کردند که انگار بجزایر برق متصل بودند. وقتی کودکان چیغ می‌کشیدند و وحشت چون لکه‌ای به اطراف پخش می‌شد، چمچا با خود گفت، این بدترین لحظات است. اگر اینطور ادامه پیدا کند معلوم نیست چه بلای بر سرمان می‌آوردند. اما آنها با سرعت کنترل همه چیز را در دست گرفتند، سه مرد و یک زن، بدون ماسک، همگی خوش سیما، که دست کمی از هنرپیشه‌ها نداشتند. حالا که ستاره هم شده بودند، اگرچه ستاره‌های دنباله داری که افول می‌کردند. به علاوه نامهای مستعار صحنه‌ای هم داشتند: دارا سینگ، بوئا سینگ، من سینگ، و زن تاولان<sup>۱</sup> نام داشتند. زن رویایی بی نام و نشان بود. گویی خیال خواب‌آلود چمچا فرصتی برای نامهای مستعار نداشت، ولی تاولان مانند زن رویا با لهجه کاتادایی سخن می‌گفت. لهجه‌ای نرم، با آن "او"های موکد که وجه تمایزش بود. پس از اینکه هواپیما در واحه آل‌زمزم بر زمین نشست، برای مسافرین که با توجهی وسواس آمیز، مثل رسوایی که با مارکبرا رویرو شوند ریاندگان را می‌پایندند، مسلم شد که این مردان خوش سیما وضع خاصی داشتند. گونه‌های عشق به آمانورسازی و ماجرا، ریسک و مرگ که وادارشان

1- Tavlan

می‌کرد مرتب در قباب درهای باز هواپیما ظاهر شوند و به تیراندازان حرفه‌ای که بی‌تردید میان درختان نخل واحه پنهان بودند، خودی نشان بدهند. زن در این خل بازیها شرکت نمی‌کرد و ظاهراً با کف نفس از سرزنش همقطارانش دوری می‌جست. اونسبت به زیبایی خود حساس نبود و همین درمقام خطرناک‌ترین فرد گروه قرارش می‌داد. صلدین چمچا دریافت که مردان جوان پیش از آن نازک نارنجی و خود پسند بودند که بتوانند کشتار و خونریزی را تاب بیاورند. آنها نمی‌توانستند براحتی کسی را بکشند و قصدشان از هواپیما ربایی بیشتر این بود که بر صفحات تلویزیون ظاهر شوند. اما تاوان برای کارآمده بود. چشمش زن را دنبال می‌کرد. با خود می‌گفت این مردها بلد نیستند. آنها میخواهند مثل هواپیما ربایانی که در سینما و تلویزیون دیده‌اند رفتار کنند، و در واقع مثل میمون ادای تصویری ناقص را در می‌آورند. آنها گرم‌هایی هستند که دم خود را می‌خورند. اما زن به اوضاع وارد است ... مادامی که دارا، پوتا و سینگ، خرامان اینطرف و آنطرف می‌گشتند، او ساکت می‌نشست و با آن نگاه درون‌گرا مسافران را مرعوب می‌کرد.

آنها چه می‌خواستند؟ خواست تازه‌ای در کار نبود. استقلال برای کشورشان، آزادی انجام مناسک دینی، آزادی زندگیان سیاسی، عدالت، مقفاری پول نقد و سفر امن به کشور انتخابی‌شان. بسیاری از مسافران برغم اینکه مدام تهدید به قتل می‌شدند، با آنها همدردی می‌کردند. وقتی در قرن بیستم زندگی می‌کنی، به آسانی می‌توانی با آدم‌های مستاصل‌تر از خودت که می‌خواهند تغییرات رویدادها را تحت اراده‌ خویش درآورند احساس مشترکی بیایی.

هواپیماربایان پس از فرود، همه‌ مسافران را بجز پنجاه نفر آزاد کردند، زیرا نمی‌توانستند تعداد بیشتری را زیر نظر بگیرند. زنان و کودکان و سیک‌ها را آزاد کردند. اینطور که معلوم شد، صلدین چمچا تنها عضو گروه پروسیرو بود که با آزادیش مخالفت کردند و صلدین احساس کرد به منطف منحرف اوضاع تن می‌دهد.

بجای اینکه از آزاد نشدنش دلخور یا خشمگین باشد، از اینکه ازشر همکارانش خلاص شده و دیگر ناچار نیست لات بازیهایشان را تحمل کند نفس راحتی کشید و باخود گفت خدا را شکر که از دست این آشغالها خلاص شدم. اوجین دامزدی، علم خلقت‌گرا که تازه پی برده بود هواپیماربایان خیال رها کردنش را ندارند و نمی‌توانست این فکر را تحمل کند، از جا برخاست و درحالیکه با آن قد درازش چون آسمانخراشی در گرد باد تکان تکان می‌خورد، با حالتی هیستریک شروع به داد و فریاد و گفتن کلمات نامربوط کرد. آخر سر از گوشه‌ دهانش کف جاری شد و با وضعی تب‌آلود زبانش را درآورد و کف‌ها را لیسید. خب دیگه، همین جا تمومش کنین گانگسترها. دیگه سه مرده شوربرده‌ها، گفتم سه. از کجا، این فکر، چطور فکر کردین می‌تونین ... و همینطور ادامه می‌داد و در کاپوس پیداری‌اش دست و پا می‌زد و هرچه به دهانش می‌آمد بهم می‌بافت تا اینکه یکی از آنها، خب معلوم است کدام، تاوان پیش آمد قنداق تفنگش را چرخاند و با یک ضربه فک دامزدی را شکست. از آنهم بدتر؛ چون که دامزدی تف کار، وقتی دهانش را با تفنگ بستند مشغول لیسیدن لبهایش بود، نوک زبانش هم کنده شد و روی پای صلدین چمچا افتاد و بلافاصله مالک سابق آن، یعنی اوجین دامزدی نیز بی زبان درمیان بازوان هشریشه از هوش رفت.

ولی اوجین دامزدی با از دست دادن زبانش آزادی‌اش را بدست آورد. سرانجام مبلغ موفق شد با تسلیم وسیله تبلیغش ربایندگان را مجاب کند. آنها نمی‌خواستند از یک آدم زخمی مواظبت کنند. ممکن بود قانقاربا بگیرد و یا بلای دیگری بسرش بیاید. این بود که به جمع خارج شوندگان از هواپیما پیوست. درنخستین ساعات حادثه، ذهن صلدین چمچا به مسائل جزئی و بی‌اهمیت می‌پرداخت و مرتب سئوالات بیهوده مطرح می‌کرد. آیا این تفنگ‌ها اتوماتیک است؟ چه نوع تفنگی است؟ آنها چطور توانسته‌اند این همه سلاح را قاچاقی وارد هواپیما کنند؟ به کجاهای آدم اگر شلیک کنند زنده

می‌ماند؟ آنها حتماً خیلی ترسیده‌اند. هر چهار نفرشان. چقدر مرگ را نزدیک احساس می‌کنند... وقتی دامزدی رفت، تصور کرد دیگر تنها شده است. ولی مردی نزدیک شد و در حالیکه می‌گفت ببخشید یار، می‌توانم اینجا بنشینم؟ در جای دامزدی خلقت گرا نشست و ادامه داد، اینطور مواقع آدم به همزبان احتیاج دارد. مرد، جبرئیل ستاره سینما بود.

\* \* \*

پس از اولین روز متشنجی که بر روی زمین گذشت، روزی که در طول آن سه جوان هوایما ربا عمامه‌ای بسر بنحو خطرناکی بمرزهای دیوانگی نزدیک می‌شدند و در برهوت شب فریاد می‌زدند، بیابید حرمزاده‌ها، بیابید ما را بگریید و یا خدایا، خداوندا، الان کماندوهای بی پدرمادرشان را می‌فرستند، آن آمریکایی‌های مادرچنده را، و آن انگلیسی‌های خواهرچنده را. در این دقایق بازمانده گروگانها چشمتان را بسته دعا می‌خوانند. این نشانه‌های ضعف هوایما ربا بیان آنها را پیش از پیش گرفتار وحشت می‌کرد. پله پس از اولین روز، همه چیز بحالتی درآمد که بفهمی نفهمی عادی می‌شد. روزی دوبار، اتومبیلی برای مسافرین پستان غذا و نوشابه می‌آورد و آنرا روی باند می‌گذاشت. مسافرین ناچار بودند در حالیکه هوایما ربا بیان در امنیت هوایما آنها را زیر نظر داشتند، کارتونها را به داخل حمل کنند، ولی گذشته از این رویداد روزانه، تماس دیگری با دنیای خارج نداشتند. رادبو از کار افتاده بود و هیچ خبری نبود، انگار این حادثه بکلی از یادها رفته یا چنان شرم آور است که آنرا از پرونده‌ها خارج کرده‌اند. من سینگ فریاد زد "این حرمزاده‌ها ما را ول کرده‌اند تا بیوسیم." و گروگانها با خشم در تائیدش گفتند "هیرجاها! چوتی ها! گه ها." گرما و سکوت

مانند شولایی گردشان پیچیده بود و در این هنگام بود که سوسو زدن اشباح را از گوشه چشمتان دیدند. عصبی‌ترینشان که جوانی ریش بزی با موهای خیلی کوتاه مجعد بود، دمدمه‌های صبح، در حالیکه از وحشت فریاد می‌کشید از خواب جست. می‌گفت اسکلتی را دیده است که سوار بر شتر از میان تپه‌های ماسه‌ای صحرا می‌گذرد. دیگر گروگانها کرده‌های رنگینی را می‌دیدند که از آسمان آویخته بودند و یا اینکه صدای برهم خوردن بالهای غول‌آسا را می‌شنیدند. سه مرد هوایما ربا در اندوهی تقدیر گرایانه فرو رفته بودند، تا اینکه یک روز تاولان آنها را به تشکیل جلسه‌ای فراخواند. در طول گفتگو صداهای خشمگینشان از ته هوایما بگوش مسافرین می‌رسید. جبرئیل فرشته به چمچا گفت "دارد به آنها می‌گوید باید التیما توم صادر کنند، یکی از ما را باید بکشند یا یک همچین چیزی." اما هنگام بازگشت، افسردگی نگاهشان باشرم آمیخته بود و تاولان همراهشان نبود. جبرئیل زمزمه کرد "اینهادل وچرا نشان را از دست داده‌اند. دیگر رجز نمی‌خوانند. حالا برای تاولان بی بی ما چی مانده؟ هیچ. قصه خیمه شب بازیست."

و اما زن چه کرد:

برای اینکه به اسرا و همکاران هوایما ربا پیش ثابت کند که تصور شکست یا تسلیم هرگز در اراده‌اش خللی وارد نخواهد کرد، از اتزوی موقتش در سالن ککتیل درجه یک بیرون آمد و مانند میهمانداری که کاربرد وسایل ایمنی را نشان می‌دهد در برابرشان ایستاد. اما بجای پوشیدن جلیقه نجات و در دست گرفتن شیلنگ مخصوص باد کردن و سوت وغیره، ناگهان جلایه سیاه گشادی را که تنها پوشش بود از تن درآورد و لخت مادرزاد در مقابلشان ایستاد تا همگی زراد خانه بدنش را ببینند. نارنجک‌ها چون سینه‌های اضافی می‌نمود و دینامیت‌ها را درست همانطور که چمچا در خواب دیده بود با اسکاچ روی رانهایش چسبیده بود. بعد لباسش را پوشید و با آن ته صدای آقیانوسی‌اش شروع به صحبت کرد. "وقتی هدفی بزرگ پا به عرصه وجود



می‌گذارد، چند سوال اساسی مطرح می‌شود. تاریخ از ما می‌پرسد ما در راه هدف چگونه‌ایم؟ آیا سازش ناپذیر، مطلق‌گرا و قدرتمندیم یا اینکه افرادی هستیم سازشکار و اهل معامله، از آنها که پیرو مصلحت زمانه‌اند و سرانجام ما می‌دهند؟ بدنش پاسخ او را به بقیه داده بود. گذشت زمان در توالی روزها ادامه یافت. محیط بسته و گرم و خفغان‌آور اسارت، محیطی که دوستانه و درعین حال حاکی از فاصله‌ها بود، در صلدین چمچا میل به مباحثه با زن را بیدار می‌کرد. می‌خواست بگوید تعطف ناپذیری گاه جنون است و گاه استبداد. که عدم تعطف از شکنندگی حکایت می‌کند، در حالیکه تعطف پذیری صفتی است انسانی که قدرت و دوام را می‌پرورد، ولی همچنان لب فروست و در بیحالی روزها فرو رفت. جبرئیل فرشته در جیب صندلی مقابلش دفترچه دستنویس‌های دامزدی را یافت. در این مدت چمچا متوجه شده بود که ستاره سینما با کوشش بسیار در برابر خواب مقاومت می‌کند و از اینکه با پلک‌های سنگین خطوط دفترچه دامزدی را به صدای بلند و بعد کم کم از حفظ می‌خواند و در حالیکه چشمانش بهم می‌رود، به زور آنها را باز نگه می‌دارد، تعجبی نمی‌کرد. و اما دامزدی در دفترچه نوشته بود، در واقع علما نیز در تلاش اثبات وجود خدا هستند و فقط مانده‌اند! ثابت کنند که گرایش به اتحاد و نیرویی واحد وجود دارد و الکتروماتیسم، جاذبه و نیروهای قوی و ضعیف فیزیک جدید همگی جنبه‌ها یا گوشه‌هایی از آن هستند. آنوقت چه میشود؟ کهن‌ترین ایده، یعنی وجودی برتر را خواهیم داشت که کنترل خلقت را کاملاً در دست دارد... "می‌بینی، دوستان دارد می‌گویند، اگر ناچار بشوی میان یکی از این میدانهای بی‌جان نیرو و خدای زنده و واقعی یکی را انتخاب کنی، چه خواهی کرد؟ نکته جالبی است نه؟ آدم نمی‌تواند برای جریان برق دعا بخواند. یا از یکی از این امواج کلید بهشت را درخواست کند. فایده‌ای ندارد." چشمانش را یک دم بست و ناگهان گشود "این حرفها همه‌اش مزخرف است، حال ما را بهم می‌زند."

روز دوم چمچا به نفس بدبو جبرئیل عادت کرد. هرچه بود در آن گیرودار عرق ریزی و تشویش کسی بوی بهتری نمی داد، اما به چهره اش نمی شد بی احتیاط ماند. طوق های کبود ناشی از بی خوابی که دور چشمش بسته بود، چون لکه های چربی پخش می شد و تمامی پوستش را فرا می گرفت. سرانجام مقاومتش به انتها رسید. سرش را روی شانه صلبدین گذاشت و از حال رفت و چهارشنبه روز یکسره خوابید.

وقتی بیدار شد دید که چمچا یکمک یکی از گروگانها، مردی به اسم جلندری<sup>۱</sup> که قیافه ای موشی و ریش بزی داشت، او را بلند کرده و روی سری صندلی های خالی وسط هواپیما خوابانده است. به توالت رفت، یازده دقیقه تمام ادرار کرد و با نگاهی وحشت زده بازگشت و مجدداً پیش چمچا نشست، اما کلمه ای نمی گفت. دوشب بعد چمچا باز صدایش را شنید که با خواب، یا آنطور که بعداً معلوم شد با رویا در افتاده بود.

چمچا صدایش را شنید که جویده جویده می گفت "د همین کوه بلند دنیا سیکسا پنگ مافنگ<sup>۲</sup> است که هشت صفر سیزده متر ارتفاع دارد. نه می آناپورنا<sup>۳</sup>، هشت صفر هفتاد متر." یازدهم از اول شروع می کرد "شماره یک، چمولونگما<sup>۴</sup>، هشت هشت چهارهشت. دو، کا- ۲، هشتاد و شش یازده. کان چن چونگما<sup>۵</sup>، هشتاد و پنج نود و هشت. ماکالودا<sup>۶</sup>، ماناسلو، ناگاپاریات هشت هزار و صد و بیست و شش متر."

چمچا پرسید "داری کوه های بلندتر از هشت هزار متر را می شماری تا خوابت ببرد؟ درست است که از گوسفند بزرگترند، ولی چندان زیاد نیستند." جبرئیل فرشته

---

1- Jalandari  
2- Xixabangma Feng  
3- Annpurne  
4- Chomolungma  
5- Kenchen Junga  
6- Makalu , Daulagiri , Maneslu

خشناک نگاهش کرد، سرش را پائین انداخت، تصمیمش را گرفت و گفت  
”برعکس. برای اینکه بخواب نرم آنها را می‌شمارم.“

\* \* \*

و چنین بود که صلدین چمچا به واهمه جبرئیل فرشته از خواب پس برد. آدم به هم  
زبان نیاز دارد، و جبرئیل آنچه را که پس از خوردن آن گوشت‌های نجس پسر او گذشته  
بود با هیچکس در میان نگذاشته بود. رویا از همان شب آغاز شد. فرشته خود همیشه  
در رویاها حضور داشت، اما درهشت هم نامش، جبرئیل ملک مقرب. سپونو، نقش  
بازی کردن و این حرفها نیست. در خواب من و جبرئیل یکی هستیم. من جبرئیل ملک  
مقربم و او من است. سپونو. جبرئیل هم مثل زینت و کیل از شنیدن نام کوتاه شده  
صلدین بوجد آمده بود. ”په به. آدم را قلقلک می‌دهد. آدم میخواهد از خنده غش  
کند. پس حالا چمچای انگلیسی شده‌ای. خوب باشد آقای سلی سپون. اینهم لطیفه  
اختصاصی خودمان.“ جبرئیل فرشته از آن آدم‌هایی بود که متوجه نمی‌شد کسی را  
کفری کرده است. سپون، سپونو، چامچ خودم. صلدین از همه‌شان نفرت داشت،  
هرچند جز نفرت ورزیدن کاری نمی‌شد کرد.

شاید بخاطر این لقب‌ها بود، شاید هم نه. در هر صورت صلدین اعترافات جبرئیل را  
رفت‌انگیز و بی‌مزه یافت. تعجبی نداشت که در خواب به جلد فرشته برود. هرچه باشد  
در عالم رویا هر بلایی ممکن است بر آدم بیاید. ویژگی این خواب فقط خود بزرگ  
بینی مبتذل آن بود. اما جبرئیل داشت از ترس عرق می‌ریخت. ملتسانه گفت ”سپونو،

موضوع اینست که هر وقت بخواب می‌روم، رویا درست از همانجایی که تمام شده بود شروع می‌شود. همان خواب در همانجا، مثل یک ویدئو که وقتی از اطاق بیرون می‌روم خاموش می‌کنند. یا، یا اینکه آن که بیدار است اوست و کابوس بدپیر اینست. خود پدر نامردش خواب می‌بیند. ما را، اینجا را، همه چیز را. “چمچا خیره نگاهش کرد. گفت “بسم زده نه؟ خواب رفتن فرشته‌ها را کسی نمی‌داند، چه برسد به خواب دیدنشان را. دیوانگی نیست؟”

“آره مثل دیوانه‌ها حرف می‌زنی.”

ناله کنان گفت “واقعا چی بسم آمده؟”

\* \* \*

هر چه بیشتر بیدار می‌ماند، پرحرف‌تر می‌شد و حالا دیگر همه گروگانها، هواپیماریان، حتی اکبب رنگ پریده کارکنان هواپیمایا را سرگرم می‌کرد. همان مهماندروانی که در گذشته اهانت‌آمیز رفتار می‌کردند و پرسنل تمیز و براقی که اکنون با قیافه عزاداران در گوشه هواپیمایا کز کرده و تمایل قلبمشان را به بازی دائمی رامی را از دست داده بودند، همگی جذب نظریات شگفت‌انگیز جبرئیل شده بودند که از تاسخ سخن می‌گفت. او اقامتشان را در فرودگاه کوچک ال زمزم با تجدید زندگی در رحم مادر مقایسه می‌کرد و بهم می‌گفت اکنون دیگر برای این جهان مرده‌اند و در راه تولدی تازه گام می‌زنند. این ایده ظاهرا شادش کرده بود، گو اینکه بسیاری از گروگانها می‌خواستند با طناب به صندلی بیندندش و آنوقت روی صندلی دیگری پریده توضیح داد که روز رهایی‌شان زاد روزی دیگر خواهد بود و این خوش بینی سرانجام شلودگانش را ساکت کرد. جبرئیل فریاد زد “عجیب است ولی حقیقت دارد! آن روز

نخست است و چون همگی در یک روز متولد می‌شویم، از آنروز تا آخر زندگی‌مان همسن خواهیم بود، وقتی پنجاه بچه از یک مادر متولد می‌شوند اسمش را چه می‌گذارید؟ خدا می‌داند، حتما پنجاه قلو.”

تاسخ برای جبرئیل آشفته وازه‌ای بود که بسیاری از تصورات را بزیر سپر می‌گرفت و درهم می‌آمیخت: برخاستن ققنوس از خاکستر، رستاخیز مسیح، حلول روح دالایی لاما در لحظه مرگش به بدن کودکی نوزاد، همه این‌ها همراه با بازگشت ویشنو و تغییر شکل زویپتر که به تقلید ویشنو به هشت گاو در آمده بود و چیزهای دیگر و البته تداوم انسان در زندگیهای مختلف، گاه در قالب سوسکه‌ها، گاه در کسوت شاهان، سیری دورانی در جهت سعادت هیچ بازنگشتن. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. چمچا بخود زحمت اعتراض نداد، والا می‌توانست بگوید در بیشتر مثالهایی که جبرئیل در تک‌گوئیهایش می‌آورد، تاسخ بی‌نیاز از مرگ بوقوع پیوسته و حلول در قالب‌های تازه از طرق دیگری صورت پذیرفته بود. جبرئیل گرم صحبت، درحالیکه بازوها را چون بالهایی شاهانه تکان می‌داد، بهیچوجه بریده شدن حرفش را تاب نمی‌آورد. “کهنه باید از میان برود تا نو بدینیا بیاید و جز این ممکن نیست، متوجه حرفم هستید؟”

گاه این نطق‌های دورودراز به گربه می‌کشید. فرشته هلاک از خستگی تعادلش را از دست می‌داد و گریبان سریشانه چمچا می‌نهاد و صلبدین - اسارت طولانی بعضی کراحت‌ها را میان اسیران از بین می‌برد. صورتش را نوازش می‌کرد و فرق سرش را می‌بوسید. خوب بسه، راحت باش. و گاه نیز خشم و بی‌حوصلگی برچمچا غالب می‌شد. هفتمین باری که فرشته از شاه بلوط پیرگرامشی<sup>1</sup> نقل قول کرد، صلبدین با سرخوردگی فریاد زد شاید همین بلا دارد سرخودت می‌آید، پرحرف. تو داری می‌بری و آن فرشته رویایی در جسمت حلول می‌کند.

جبرئیل بعد از صد و یک روز باز شروع به درد دل کرد "میخواهی یک چیز واقعا عجیب برایت بگویم؟ می‌خواهی بدانی من چرا اینجا هستم؟ و هرطور بود ادامه داد "بخاطر یک زن، بله رئیس. برای تنها عشق بدبیر زندگیم. و من رویهمرفته سه ممیز پنج دهم روز را با او گذرانده‌ام. این خودش ثابت نمی‌کند که واقعا بسرم زده است؟ من دیوانه شده‌ام سیونو، چامچ عزیز. وچطور برایت شرح بدهم آن سه روز و نیم را. آدم به چه مدت زمانی نیاز دارد تا بفهمد که این بهترین و ژرف‌ترین است که این همان است که میخواسته. بجان خودت وقتی او را بوسیدم، انگار هوا پراز جرقه شد، پراز آن جرقه‌های مادرچنده یار. می‌خواهی باور بکن، می‌خواهی نکن. او گفت الکتریسته ساکن فرش است. اما من قبلا هم از این هلو پوست کنده‌ها توی هتل‌ها بوسیده بودم. این یکی قطعاً بهترین بود. خود خودش بود و آن شوک الکتریکی بی‌پیر. مجبور شدم از درد بدم عقب."

برای ابراز چگونگی آن زن کلمه‌ای نمی‌یافت. زن کوه بخش. واژه‌ای نبود که آن لحظه را بیان کند. لحظه‌ای که زندگی‌اش گویی تکه پاره کنار پایش ریخته بود و او به آن معنی بخشید. "تونمی‌فهمی". فایده‌های نداشت "شاید تا بحال باکمی برخورد نکرده‌ای که بخاطرش حاضر باشی دنیا را زیر پا بگذاری. کسی که بخاطرش از همه چیز دست بکشی و سوار هواپیما شوی. او کوه اورست را پیموده بود. بیست و نه هزار و دویست، شاید هم بیست و نه هزار و صد و چهل و یک پا را. صاف تا نوک کوه بالارفته. فکر می‌کنی آدم برای یک همچین زنی سوار جامبوجت نمی‌شود؟

هرچه جبرئیل فرشته برای توضیح علاقه و سواس آمیزش نسبت به آله لویاکن<sup>۱</sup> کوهنورد بیشتر تلاش می‌کرد، صلدین بیشتر می‌کوشید خاطرات پملا را مجسم کند، ولی موفق نمی‌شد. ابتدا سایه زینی بسرافش می‌آمد و بعد از مدتی دیگر هیچکس نبود. عشق آتشین جبرئیل داشت چمچا را بنهایت خشم و سرخوردگی می‌کشاند، اما فرشته

#### 1- Alleluia

بی‌توجه به این حالت با دست به پشتش می‌کوفت "شادباش سیونو، دیگر چیزی نمانده."

\* \* \*

در روز صد و دهم تاولان بسوی جلندری، آن گروگان کوچک اندام ریش بزی رفت، او را با انگشت نشان داد و با صدای بلند اعلام کرد، صبر و تحمل ما پایان رسیده. تا بحال چندین التیماتوم فرستاده‌ایم، ولی جوابی نیامده و حالا وقت اولین قربانی است. بعد صاف درچشمان جلندری نگریست و حکم مرگش را صادر کرد. "مرتد، خائن حرامزاده، اول ترا می‌کشیم". آنوقت به کارکنان هواپیما دستور داد برای پرواز آماده شوند؛ زیرا مایل نبود بعد از تیرباران جلندری از بیرون غافلگیر شود. با نوک تفنگش جلندری را بسوی در باز هواپیما راند. مرد فریاد می‌زد و آتشماس می‌کرد. جبرئیل به چمچا گفت "چشمهای تیزی دارد. او موهایش را چیده است. تاولان از اینرو جلندری را برگزیده بود که او عمامه را برداشته و موهایش را فیچی کرده بود. عملی که خیانت به ایمانش شناخته می‌شد. سردارچی فیچی شده. محکومینی بدون حق فرجام خواستن.

جلندری زانو زده بود و لکه‌ای که بر پلسن شلوارش افتاده بود داشت پخش می‌شد. تاولان موهایش را گرفته و او را بسوی در می‌کشید. هیچکس تکان نمی‌خورد. دارا، باتو، من سینگ از این تابلوی چناندار رو گردانده بودند. مرد پشت بدر زانو زده بود. تاولان وادارش کرد بچرخد و تیری به پشت گردنش خالی کرد. مرد خم شد و جسدش روی پاند فرودگاه افتاد. تاولان در را بست.

من سینگ، جوانترین و عصبی‌ترین فرد گروه فریاد زد "حالا چه بلایی بسرمان می‌آید؟ هر جا برویم کماندوها را می‌فرستند سراغمان. دیگر گاومان زائیده". زن آرام گفت "شهادت بالاترین امتیاز است. ما چون ستارگان به عرش می‌رویم. مسانند خورشید".

\* \* \*

مامه جای خود را به برف سپرد. زمستان اروپا، روح سپید آن زیر قالی دگرگون کننده برف در میان شب می‌درخشید. کوههای آلپ، فرانسه، سواحل انگلستان و صخره‌های سپید که بر فراز مرغزارها خودنمایی می‌کردند. آقای صلبدین چمچا میان دودلی و انتظار کلاه سیاه مدل انگلیسی‌اش را سرش گذاشته بود. دنیا دوباره پرواز آ-آی-۴۲۰ بستان را کشف می‌کرد. صفحات رادار هواپیما را نشان می‌داد. پیامهای رادیویی بگوش می‌رسید. اجازه فرود می‌خواهید؟ ولی آنها اجازه نخواهند.

بستان بر فراز سواحل انگلستان چون پرنده دریایی غول آسایی می‌چرخید و عقربه سوخت بالا و پائین می‌رفت تا سرانجام به صفر رسید.

آغاز درگیری برای مسافران تعجب‌آور بود. این بار سه هواپیما ربا با تاولان جدال نمی‌کردند. دیگر زمزمه‌های خشمگین درباره سوخت یا داری چکار می‌کنی بی‌پیر، بگوش نمی‌رسید و چنانکه گویی همه امیدشان را باخته باشند، با یکدیگر نیز سخن نمی‌گفتند. آنوقت من سینگ که از خشم داشت می‌ترکید به زن حمله کرد و گروگانها که بطرز غریبی از واقعت بدور افتاده بودند، بی هیچ دخالتی سبزی آندو را تا پای مرگ چنان تماشا کردند که پنداری از وقایع روزمره و عادی زندگی و حکم تقدیر است. آندو بر زمین افتادند و تاولان کاردش را در شکم سینگ فرو برد. همین

تمام شد. و کوتاهی آن بر بی‌اهمیتی ظاهری‌اش دامن زد. و بعد، درست در لحظه‌ای که زن پیاخاست، چرت همه پاره شد و فهمیدند که قضیه شوخی بردار نیست و تاولان تا آخر خط خواهد رفت. او سیمی که سوزن نارنجک‌های زیر پیراهنش، آن پستانهای مرگ آور را بیکدیگر می‌پیوست را در دست گرفت. بو تا و دارا بسویش دویدند، ولی او سیم را کشید و ناگهان دیوارهای هواپیما فرو ریخت. نه، مرگ نه. تولد.

## ماهوند

آنجا که جبرئیل تن در می‌دهد و به آنچه وقوعش ستیزناپذیر است تسلیم می‌شود، هنگامیکه با پلک‌های سنگین در مسیر نقش‌های رویای فرشتگی‌اش می‌لغزد، در آن عوالم از کنار مادر مهربانش می‌گذرد. اما مبادر اکنون وی را بنامی دیگر می‌خواند. شیطان. مادر او را شیطان می‌نامد، زیرا ظروف ناهار کارکنان ادارات را که قرار است به شهر حمل شوند دست کاری کرده است. بیجه ضرور. مادر با دست‌ها را می‌شکافد، این پست بی‌شرف خوراک گوشتی مسلمانان را در قسمت ناهار هندوهایی که گیاهخوار نیستند قرار داده و آنها را جابجا کرده و حالا مشتریان بخون‌ما تشنه‌اند. شیطان کوچولو. اما علیرغم سرزنش‌هایش جبرئیل را در آغوش می‌گیرد، فرشته کوچک من، هرچه باشد پسر بچه، پسر بچه است. از کنار مادر عبور میکند و به خوابی سنگین فرو می‌رود. هرچه ژرف‌تر می‌رود، بیشتر رشد می‌کند، بزرگ می‌شود و این فرود شدن چون پرواز می‌نماید. صدای مادر از دور مانند نسیم می‌وزد، لب‌ها نگاه کن چقدر عظیم‌الجنه شده‌ای. واه واه. صدای کف زدن. او چون غولی بی‌بال، پا بر آفاق ایستاده و بازوانش را بدور خورشید حلقه کرده است. در رویای نخستین، روز ازل را در خواب می‌بیند. شیطان که از پارگانه الهی رانده شد چمن فرو افتادن از آسمان به بالاترین نقطه پارگانه، یعنی درخت سدر که در منتهای اورنگ الهی قرار داشت چنگ زد ولی دستش خطا کرد و به پائین پرتاب شد. اما او نابود نشد و به زندگی ادامه داد،

چرا که شیطان ایبات نرم و فریبنده‌اش را از طبقه پائین، یعنی جهنم می‌خواند و چه نرانه‌های شیرینی می‌دانست او با دخترانش گروهی پلید تشکیل داده بود. بله، با هر سه شان، لات، منات، عزى<sup>۱</sup>، دختران بی‌مادری که همراه پدر می‌خندند و از پس دستپاچه‌شان به جبرئیل نیش‌خند می‌زنند. نمی‌دانی چه خوابی برایت دیده‌ایم. باز می‌خندند. برای تو و آن سوداگری<sup>۲</sup> که بالای کوه است. اما پیش از قصه سوداگر داستانهای دیگر را بازگو کنیم. جبرئیل ملک مقرب اینجاست و چشمه زمزم را بر هاجر مصری آشکار می‌سازد. شوهرش حضرت ابراهیم او را ترک گفته و هاجر که با فرزندش در صحرا تنها مانده با خوردن آب خنک چشمه زنده می‌ماند.

بعدها، وقتی جرهم<sup>۳</sup> زمزم را با گل و غزالهای طلا پر می‌کند و چشمه تا مدتی ناپدید می‌شود، جبرئیل باز می‌آید و زمزم را به آن مرد، مُطَلِبِ چادرهای سرخ، پدر کودک مو نقره‌ای که بعدها بنویه خود پدر شد و فرزندش همان سوداگر بود، نشان می‌دهد. بله، سوداگر: دارد می‌آید.

گاه هنگامیکه جبرئیل بخواب می‌رود، بی‌آنکه در عالم رویا فرو رود آنگاه می‌شود که خوابیده است، آنگاه می‌شود که خواب می‌بیند، خواب آنگاه شدنش را از رویا و آنگاه ناگهان دچار هراس می‌شود و سرآسیمه فریاد می‌زند خدایا، ای خدای خوب، خدا اله، من پدرم درآمده. مغزم خراب است. پاک دیوانه شده‌ام، خل و چل، عین میمون بازی در می‌آورم. و اما سوداگر نیز وقتی برای نخستین بار ملک مقرب را دید، همین احساس را داشت: تصور کرد دیوانه شده و می‌خواست خود را از تخته سنگی به زیر

1- Lat , Manat , Uzza  
2- Businessman  
3- Jurhum

افکنند. تخته سنگی در بلندیها، تخته سنگی که بر آن درخت سدر<sup>۱</sup> کم رشدی روئیده بود. تخته سنگی به بلندی بام دنیا.

دارد می‌آید: از کوه حراء بالا می‌رود تا به غار برسد. تولدت مبارک.

امروز به چهل و چهار سالگی رسیده ولی با اینکه شهری که به پشت سر و زیر پایش گسترده پراز ازدحام و هیاهوی جشن و سرور است، همچنان تک و تنها از کوه بالا می‌رود. بمناسبت روز تولدش لباس تازه‌ای پوشیده. لباسهای تازه‌اش تمیز و مرتب پانین تختش همچنان نشده مانده‌اند، چرا که وی مردیست زاهد منش. (این دیگر چه سوداگر عجیب و غریبی است؟)

سوال نقطه مقابل ایمان چیست؟

نه. جواب بی‌ایمانی نیست. چرا که بی‌ایمانی بیش از اندازه قاطع، بسته و مسلم است. بی‌ایمانی خود گونه‌ای ایمان است.

شک.

این خمیرهٔ انسان است. اما فرشتگان چگونه‌اند؟ آنان که در نیمهٔ راه میان اله خدا و انسان اندیشمند<sup>۲</sup> قرار دارند. آیا فرشتگان نیز تا بحال گرفتار شک گشته‌اند؟ بله. آنها روزی برخلاف خواست خدا غرولندکنان زیر اورنگ الهی پنهان شدند و با جسارت از آنچه ممنوع بود پرسیدند. پرسششان ضد پرسش بود: آیا درست است که، آیا نمی‌توان استدلال کرد که. آزادی، آن ضد پرسش قدیمی، البته خداوند که در مدیریت ماهر است و در کاربرد اصول آن شیوای مخصوص بخود دارد، فرشتگان را آرام کرد. ابتدا دلخوشی‌شان داد که: شما ابزار اراده من بر روی زمین و راهگشای بخشایش. لعنت انسان خواهید بود، و بقیهٔ حرفهای معمول و غیره. و یکبارہ آجی

1 - اشاره به معراج پیغمبر که به درخت سدره المنتهی یا درخت سدر تکیه کرد و درخت با وی سخن گفت. مولانا می‌گوید:

جبرئیل عشق و مبدوم نومی من سقیم عیسی مریم نومی. م.

## 2- Homo Sapiens

منجی، پایان اعتراض. باز هم هاله‌های نورانی بدور سرها و رسیدگی بکارها. فرشتگان به آسایش آرام می‌شوند. کانیست آنان را به شکل ابزار و آلات درآوری تا آهنگت را چون چنگ بنوازند. انسانها دیوانه‌های پرطاعت‌تری هستند که به همه چیز شک می‌کنند و حتی شهادت چشمان خود را نمی‌پذیرند. و آنچه در پشت چشمانشان می‌گذرد، و آنچه را که هنگامیکه با پلکهای سنگین بخواب می‌روند بر پشت چشمان بسته‌شان نفوذ می‌کند... فرشته‌ها، خب آنها چندان اراده‌ای ندارند. اراده کردن یعنی موافقت نکردن، یعنی تن ندادن، تسلیم نشدن.

می‌دانم. این گفته‌ها شیطانیست. این شیطان است که مانع جبرئیل می‌شود.

من؟

\* \* \*

سوداگر: ظاهرش چنان است که باید باشد. پیشانی بلند، بینی عقابی، شانه‌های پهن، باسن باریک. دارای قدی متوسط و ظاهری فکور است و طیلسانی دو تکه و عادی بر تن دارد که درازای هر تکه‌اش چهار ال<sup>۳</sup> است و وی یکی را بدور بدن پیچیده و دیگری را ردا وار بر شانه افکنده است. چشمانش درشت و مژگانش بلند و دوشیزه‌وار است. گامهایش نسبت به پاهایش بی‌اندازه بلند می‌نماید، اما وی مردی سبک پاست. پشیمان می‌آموزند چگونه چون هدفهای متحرک بسرعت گام بردارند، واکنش نشان دهند، احتیاط کن، زیانت را نگه دار. از میان پوته‌های تیغ و درخت حنا می‌آید و از روی سنگها با دست و پا بالا می‌رود. مردیست سالم. از آن رباخورهای نرم شکم

1 - ال واحد قدیمی طول. هر ال حدود ۲۷ اینچ است. م.



نیست. و بله، بار دیگر بگویم، این باید سوداگر عجیبی باشد، واله که از همه چیز بریده و سر بکوه و صحرا گذاشته، از کوه حراء بالا می‌رود و گاه تا یک ماه در بالای کوه می‌ماند که تنها باشد.

نامش: نامی رویایی است که در رویا تغییر یافته. اگر صحیح تلفظ شود "آنکه شایسته سپاس است" معنی می‌دهد. اما در اینجا به آن نام خوانده نخواهد شد. "آنکه از حراء ی پر بالاو پائین می‌رود" نام دیگریست که در جاهلیه<sup>۱</sup> به وی داده‌اند. و اگرچه نیک از آن آگاه است، در اینجا به آن نام نیز خوانده نخواهد شد. در اینجا او نه ماهومت<sup>۲</sup> نام دارد و نه مائوهامرد<sup>۳</sup>، بلکه پرچسب شیطانی‌ای را که فرنگی‌ها بر او نهاده‌اند پذیرفته است. و سگ‌ها<sup>۴</sup>، محافظه کاران<sup>۵</sup> و سیاهان همگی بر آن شدند تا نامهایی را که دیگران از روی تحقیر و از سرافرازی بر آنان نهاده بودند، با غرور بکار برند و از این راه نام را به نیرو مبدل کردند. از همین رو گوشه‌نشین ما نیز که کوه می‌پیماید و انگیزه پیامبری دارد، ماهوند<sup>۶</sup> نامیده خواهد شد. ماهوند مترادف با شیطان، نامی که در قرون وسطی کودکان را از آن می‌ترسانند.

این همان مردی است، ماهوند سوداگر که از کوه گرمش در هجاز بالا می‌رود و زیر پایش سراب شهری در آفتاب می‌درخشد.

1- Jahillia

2- Mahomet

3- Mao Hammered

4 - Whigs یکی از احزاب انگلستان که در قرن هفدهم بوجود آمد و بعدها حزب لیبرال نامیده شد.

5- Tories

6- Mahound

جاهلیه سراسر از شن و ماسه ساخته شده. بناهایش پی‌آمد خیزش‌های صحراست. شهرت با چشم اندازی شگفت انگیز: دورتادور دیوار و چهار دروازه دارد و تمامی آن معجزه‌ایست بدست ساکنانش که حیلۀ تغییر شکل ماسه‌های سفید صحرائ دور افتاده را که جوهری بی‌ثباتی و مظهر ناپایداری، تغییر، خیانت و بی‌شکلی است آموخته و با کیمیاگری تارو بود ثبات نویافته خویش را از همان ماسه‌ها ساخته‌اند.

این مردمان تنها سه یا چهار نسل از گذشته بادیه نشین خود، هنگامیکه چون ماسه‌های صحرا بی‌ریشه بودند و یا به تعبیری دیگر، به فراست دریافته بودند که سفر خود منزلگاه است، فاصله داشتند.

مهاجران اما، برخلاف بادیه نشینان، دلبسته سفر نیستند. آنان سفر را بلائی می‌شمارند که از سر نیاز به آن تن می‌دهند. برای مهاجر سفر وسیله رسیدن است.

از اینرو دیری نمی‌گذشت که مردمان جاهلیه که سوداگرانی تیز هوش بودند، در محل تلاقی راههای مهم کاروان رو سکونت گزیده، با اراده خویش از ماسه‌ها وحدتی ساخته بودند. اکنون شن و ماسه در خدمت تجار نیرومند شهری و کوییده آن سنگ فرش کوچه‌های پر پیچ و خم جاهلیه است. شب هنگام شعله‌های طلای آتش از کوره گداخته پرداخت شن و ماسه بر می‌خیزد و پنجره‌های دراز و شکاف‌وار دیوارهای بلند و ماسه‌ای قصر تجار از شیشه پوشیده است. و در کوچه‌های جاهلیه گاری‌ها بسوی چرخ‌های سیلیسی نرم حرکت می‌کنند. اما من گاه از سر شرارت خیزایی عظیم را مجسم می‌کنم که از آنسوی صحر می‌آید، دیواری بلند از آبهای کف آلود که عربده‌کشان سرمی‌رسد. فاجعه‌ای مایع، پر از قابض‌هایی که درهم می‌شکنند و بازوانی که غرق می‌شوند، موجی از جزر و مد دریا که این قصرهای ماسه‌ای مفرعن را به هیچ، به همان دانه‌هایی که سرمش‌آشان است مبدل خواهد کرد. اما در اینجا موجی نیست. آب دشمن جاهلیه است. هنگامیکه در کوزه‌های گلی حمل می‌شود، ریزش قطره‌ای از آن عقوبت دارد(قوانین شهر بی‌امتخلفین بسختی رفتار

می‌کنند. زیرا در هر کجا جاری شود شهر را بطرز خطرناکی می‌فرساید، در راه‌ها سوراخ پدیدار می‌شود و خانه‌ها کج می‌شوند و تاب می‌خورند. حاملین آب جاهلیه از ابزارهای نفرت‌انگیز شهرند. آنان افرادی مطروند که چون نمی‌توان مورد بی‌اعتنایی قرارشان داد، هرگز بخشوده نمی‌شوند. در جاهلیه هرگز باران نمی‌بارد و در باغهای سیلیسی آن فواره نیست. در حیات شهر تنها چند درخت نخل بچشم می‌خورد که ریشه‌هایشان در جستجوی آب به سفری دور و دراز و زیر زمینی رفته‌اند. آب شهر را چشمه‌ها و نهرهای زیرزمینی تامین می‌کند. و یکی از آنها چشمهٔ پراوازهٔ زمزم است. زمزم در قلب شهر مدور ماسه‌ای و جنب خانهٔ سنگ سیاه قرار دارد. اینجا کنار زمزم یک بهشتی<sup>1</sup>، یکی از مطرودین حامل آب استاده و آن مایع خطرناک زندگی بخش را بالامی‌کشد. وی خالد نام دارد. جاهلیه شهر سوداگران و نام‌قیله‌شان "کوسه" است. در این شهر ماهوند، سوداگری که پیغمبر شد، یکی از مهمترین دین‌های جهان را بنیاد می‌نهد. وی در این روز، روز تولدش به دشوارترین بحران گرفتار شده. صدایی در گوشش زمزمه می‌کند: توجه هستی؟ مردی یا موشی؟ ما آن صدا را می‌شناسیم، چرا که پیشتر نیز آنرا شنیده‌ایم.

\* \* \*

مادام که ماهوند از کوه حراء بالامی رود، جاهلیه مراسمی دیگر برپا کرده است. در روزگار آن کهن، حضرت ابراهیم به اتفاق هاجر و اسماعیل فرزندش به این دره آمده بود. ابراهیم هاجر را در اینجا، در این بیابان بی‌آب و علف رها کرد. هاجر پرسید آیا این ارادهٔ خداوند است؟ ابراهیم پاسخ داد آری. و آنگاه هاجر را بحال خود رها کرد

#### 1- Beheshti

و رفت. حرامزاده. انسان از همان بادی امر خدا را وسیله توجیه اعمال توجیه‌ناپذیر قرار می‌داده. می‌گویند کارهای خدا اسرارآمیز است. پس شگفت‌آور نیست که زنها بمن پناه آورده‌اند. اما بهتر است از موضوع دور نشویم. هاجر جادوگر نبود و به خداوند اعتماد داشت: پس حتما مرا بحال خود رها نخواهد کرد تا از بین بروم. پس از اینکه ابراهیم او را تک و تنها رها کرد، آنقدر به کودکش شیر داد تا هر دو سینه‌اش خشک شدند. و آنگاه از دو تپه بالا رفت، نخست از صفا و سپس از مروه. هاجر مشوش و ناامید میان دو تپه می‌دوید تا شاید چادر، شتر یا آدمیزادی ببیند. اما هیچ ندید، تا اینکه ناگهان جبرئیل بروی ظاهر شد و آب زمزم را نشان داد و چنین بود که هاجر زنده ماند.

ولی حالا چرا زائران گرد آمده‌اند؟ آیا برای اینست که بازماندن هاجر را جشن بگیرند؟ نه. در واقع زائران افتخاری را که ورود ابراهیم نصیب دره کرده است جشن می‌گیرند. مردمان جاهلیه بنام آن شوهر زن دوست گرد هم می‌آیند تا مراسم نیایش را بجا آورند، ولی بیش از هر چیز نیازمند ریختن و پاشیدن و مصرف کردنند.

امروز جاهلیه پراز رایحه است. عطرهای عربی و آرابیا اودوری قرأ<sup>1</sup> در قضا موج می‌زند. بلسام، دارچین چینی و عربی، بخورات مخصوص و مر<sup>2</sup>. زائران شراب خرمسای نخل‌ها را می‌نوشند و در میان بازار مکارهٔ روز عید ابراهیم پرسه می‌زنند. در میان آنها مردیست که ابروان گره خورده‌اش وی را از مسروان جشن متمایز می‌کند. مردی بلند قامت در پوششی دراز و سفید. مردی که تقریباً یک سروگردن از ماهوند بلندتر است. ریشش را تا نزدیکی پوست کشیدهٔ چهرهٔ استخوانی‌اش کوتاه کرده و موزون، با زیبایی شکنندهٔ قدرت گام برمی‌دارد. نامش چیست؟ این نام سرانجام در خواب برملا می‌شود، اگر چه آن نیز تغییر یافته است. در این جا او کریم ابوسمیل نام دارد<sup>3</sup> و از اشراف جاهلیه و همسر هند درنده خو و زیباست. ابوسمیل، رئیس شورای حکومتی

1- Arabia Odorifera

2- Myrrh

3- Karim Abu Simbel

شهر، با ثروت بی حسابش مالک معابد سودآور دروازه‌های شهر، صاحب شترهای فراوان، بازرگان کاردانها و شوهر زیباترین زن این سرزمین است. چه چیزی می‌تواند مسلمات مردی چنین توانگر را به تزلزل درآورد؟ یا این وجود بهران به ابوسمبل نیز نزدیک می‌شود. یک نام، همان که پدرستی حدس زده‌اید، مثل خوره بجانش افتاده. ماهوند. ماهوند. ماهوند.

بازار مکاره جاهلیه چه شکوه و جلالی دارد. اینجا در چادرهای وسیع و معطر انواع ادویه، برگ گیاه سنا و چوبهای خوشبو را آراسته چیده‌اند. در این بازار مکاره فروشندگان عطر برای بینی زوار و کیسه‌های پول به رقابت برخاسته‌اند. ابوسمبل از میان جمعیت راه می‌گشاید. بازرگانان یهودی، مونوفیسیت<sup>۱</sup> و تبطی<sup>۲</sup> سکه‌های طلا و نقره را وزن می‌کردند و با دندانهای خیره عیار می‌زدند و خریداری می‌کردند. در اینجا کتان مصری، ابریشم چینی و اسلحه و غلات بصره به چشم می‌خورد و قمار و رقص و باده نوشی رواج دارد. پرده‌هایی از نوبیا<sup>۳</sup>، آنتولی و آنه تیا<sup>۴</sup> را برای فروش آورده‌اند. چهار تبارقبیله کوسه مناطق مختلف بازار را در اختیار دارند. عطرها و ادویه‌جات در چادرهای سرخ و پارچه و چرم در چادرهای سیاه عرضه می‌شود. گروه مو نقره‌ای‌ها مسئول سنگ‌های گرانبها و شمشیرهاست و امتیاز قسمت تفریحات - طاس بازی، رقص شکم، شراب خرما و حشیش و افیون - از آن تبار چهارم یا مالکین شترهای خالدار است که تجارت پرده را نیز در دست دارند. ابوسمبل به یکی از چادرهای

1- Monophysite فرقه ای ملبسی که معتقد به وحدت انسانی - الهی در وجود عیسی مسیح است. م.

2- Nabatae یکی از اقوام قدیم آسیا غربی که قبل از میلاد مسیح در حوالی سوریه و عربستان می‌زیستند و رسم ازدواج خواهران با برادران در مذهب آنان معمول بود. م.

3- Nubla سرزمینی باستانی در شمال شرقی آفریقا ما بین مصر و سودان کنونی که یونانیان آنرا اتیوپس گفته‌اند. م.

4- Aethiop بخشی از شمال یونان باستان. م.

رقص شکم سر می‌کشد. زائران دورتادور نشسته، کیسه‌های پول در دست چپ گرفته گاه سکه‌ای به دست راست منتقل می‌کنند و رقاصه‌گان عرق ریزان چشم از انگشتان زائران بر نمی‌دارند، زیرا بمجرد اینکه دست بدست شدن سکه‌ها پایان پذیرد، رقص نیز به انتها می‌رسد. بزرگمرد چهره درهم می‌کشد و پرده چادر را می‌اندازد.

شهر جاهلیه به شکل مدور و دایره در دایره ساخته شده است. خانه سنگ سیاه مرکز دایره است و سایر خانه‌ها در حلقه‌های متحدالمرکز، به ترتیب مقام و ثروت رو به بیرون بنا شده‌اند. قصر ابوسمبل در نخستین دایره یا درونی‌ترین حلقه قرار دارد. از یکی از کوچه‌های شعاعی و بادگیر شهر عبور می‌کند و از کنار پیش‌گوییان پر شمار که بنویه خود برای جلب مشتری و رسیدن به پولهای زائران به جیرجیر کردن، بغوغو کشیدن یا فش فش مشغولند و چنین وانمود می‌کنند که جن‌های پرنده، حیوان و مار به جسمشان حلول کرده است، می‌گذرد.

یکی از جادوگران شیخ را بجا نیاورده است راه را بر او می‌گیرد: می‌خواهی دل دختری را بدست آوری عزیزجان؟ می‌خواهی دشمنت را نابود کنی؟ بیا من خودم برایت درست می‌کنم. یکبار گره‌های مرا آزمایش کن. و بر می‌خیزد و طنابی را که دام زندگی انسانهاست از دست می‌آویزد، اما همان دم چهره مخاطبش را می‌بیند و بازویش نومیدانه پائین می‌افتد و دزدانه و من‌من کتان بر روی ماسه‌ها به گوشه‌ای می‌خزد.

همه جا همه‌همه و فشار آرنج. شاعران روی جعبه‌ها ایستاده، اشعارشان را به صدای رسا می‌خوانند و زائران سکه برایشان می‌افشانند. برخی رجز می‌خوانند و در افسانه‌ها آمده است که این وزن چهارسیلابی را از آهنگ گام شتر الهام گرفته‌اند. بعضی قصیده می‌سرینند. اشعاری در وصف دلبران خودسر، ماجراهای صحرا و شکارخرو وحشی. یکی دو روز دیگر زمان مسابقه شعر فرا می‌رسد و پس از آن اشعار هفت تن از برندگان را بر دیوارهای خلته سنگ سیاه می‌آویزند. شاعران برای روز بزرگشان آماده

می‌شوند. ابوسمیل به خنیاگران که آیات هجائی و شیطنت آمیز می‌خوانند لبخند می‌زند. قصیده‌هایی چون زاج کبود که یکی از سران علیه دیگری، قبیله‌ای علیه قبیله همسایه سفارش داده بود. و هنگامیکه حاضران بر او درود می‌گویند، یکی از شاعران را در کنار خود می‌یابد. جوانی تیزهوش و لاغر اندام با انگشتان پرشور و حرکت، هجوتویس جوانی که هول انگیزترین زبان جاهلیه را دارد و با اینحال نسبت به ابوسمیل محترمانه رفتار می‌کند. "چرا چنین نگرانید شیخ؟ اگر کم مو نبودید می‌گفتم موهائیتان را افشان کنید." ابوسمیل لبخند کج عادی‌اش را می‌زند و اندیشناک می‌گوید "عجب آوازه‌ای، چه شهرتی، آنهم قبل از اینکه دندانهای شیریات بریزند. مراقب باش چون ممکن است ناچار بشویم آنها را بکشیم." با لحنی نرم و سبک و طنزگونه سخن می‌گوید، اما گستره قدرتش چنان است که حتی این سبکی نیز تهدیدی در خود دارد. جوان بی آنکه دست و پایش را گم کند در پاسخ می‌گوید "هر دندان که را بکشی، یکی نیرومندتر بجایش می‌روید و عمیق‌تر می‌درد تا خون گرم بیرون جهد." شیخ آرام سر می‌جنباند "مزه خون را دوست داری؟" جوان شسته بالا می‌اندازد "کار شاعر اینست که بر آنچه بی نام است نام نهد، از فریکاری پرده بردارد، جانب برگزیند، آغازگر مباحثه باشد، به جهان شکل بخشد و مانع از بخواب رفتن جهانیان باشد و اگر از جایی که آیاتش دریده‌اند خون جاری شود، شاعر از آن تغذیه خواهد کرد." او سرابتد اشعار هجو آمیز است و بعل نام دارد.<sup>۱</sup>

تخت روان پرده‌داری بر شانه هشت غلام آتاتولی از کنارشان می‌گذرد. حتما یکی از زنان بزرگ شهر است که به دیندار بازار مکاره می‌رود. ابوسمیل به بهانه دور کردن بعل از میان راه، بازویش را می‌گیرد و او را کنار می‌کشد. زمزمه می‌کند "گمان می‌بردم ترا اینجا بیابم. حرفی با تو دارم." و بعل از مهارت شیخ به شگفتی می‌آید. این اوست که مردی را جستجو می‌کند، ولی رفتارش به گونه‌ایست که شکار تصور

---

می‌کند او شکارچی را بدام افکنده است. ابوسمیل بازوی بعل را محکمتر می‌فشارد و وی را بسوی مقدس‌ترین جایگاه مرکز شهر می‌راند.

شیخ می‌گوید "برایت ماموریتی دارم. یک ماموریت ادبی. من حدود خود را می‌شناسم. مهارت در نهمت زدن و سرودن افتراهای موزون قراتر از توانائی من است توجه داری؟ اما بعل، بعل مغرور و خودپسند صاف تر می‌ایستد. مسئله شرافت در میان است. "صحیح نیست یک هنرمند به خدمت حکومت درآید." "خوب بده، البته، اما وقتی خودت را در اختیار آدمکشان قرار می‌دهی چطور؟ آیا عملی شرافتمندانه انجام داده‌ای؟" اخیراً آئین مردگان در جاهلیه با شدت تمام اجرا می‌شود. وقتی کسی می‌میرد، عزاداران حرفه‌ای بر سروروی خود می‌کوبند و مویه کشان برسینه‌هاشان چنگ می‌زنند. رسم بر این است که شتری را که پی زیر زانویش را بریده‌اند بر روی قبر می‌گذارند تا بمیرد. اگر مرد را کشته باشند، نزدیکترین اقربان خانواده‌اش سوگند یاد می‌کنند که سرانجام قاتل را بیابند و انتقام خون را باخون بگیرند. رسم بر اینست که پس از آن شعری برای مراسم جشن و سرور خوانده شود، اما کمتر انتقامجویی استعداد شاعری دارد. بسیاری از شاعران برای تأمین زندگی ترانه‌های کشتار می‌سرایند و همگی بر آنند که بعل، شاعر پیش رس و مباحثه جو بهترین آیات را در ستایش خون می‌سراید. اکنون غرور حرفه‌ای مانع از آنست که سرزنش ملایم ابوسمیل را به دل بگیرد. می‌گوید "این یک مسئله فرهنگی‌ست." ابوسمیل با لحنی ابریشمینی ادامه می‌دهد "شاید چنین باشد" و کنار رودخانه سنگ سیاه زمزمه می‌کند "ولی بعل، اقرار کن، آیا من حق کوچکی بگردنت ندارم؟ مگر ما هر دو در خدمت یک بانو نیستیم؟" رنگ از چهره بعل می‌پرد و اعتماد به نفسش ترک برمی‌دارد و چون پوسته‌ای فرو می‌ریزد. شیخ بی آنکه ظاهراً بویی برده باشد، شاعر را با خود به درون خانه می‌کشد. مردمان جاهلیه معتقدند که این دره ناف زمین است، چرا که کره زمین هنگام شکل‌گیری حول این نقطه می‌چرخیده است. آدم وقتی به دره رسید معجزه‌ای یافت.

یاقوت درخشان و غول آسایی را دید که بر روی چهارستون زمرد قرار داشت و زیر این سایبان، سنگی عظیم و سید را که چون تصویر روح با نور درونی خویش می‌درخشید. آدم دیوارهایی محکم بر گرد این تصویر رویایی بنا کرد تا آنرا بر زمین متصل کند. این اولین خانه بود. اما خانه بارها تجدید بنا شد. یکبار ابراهیم، به دنبال کمک فرشته و زنده ماندن هاجر و اسماعیل خانه را بازسازی کرد. و رفته رفته تماسهای بیشمار زوار در طول قرون سنگ را تیره و سرانجام سیاه کرد و آنگاه دوران بت‌پرستی آغاز شد. در زمان ماهوند، سیدو شصت بت سنگی در اطراف سنگ خدا گرد آمده بودند.

اگر آدم این بت‌ها را می‌دید چه می‌اندیشید؟ پسرانش اکنون اینجا هستند: پیکره عظیم هابیل که آمال کیت‌های اهل هیت<sup>۱</sup> فرستاده بودند، برسالای دیوارخزانه خودنمایی می‌کند. هابیل چوپان، هلال‌فزاینده<sup>۲</sup> ماه. و همچنین قبایل خطرناک با نگاه خیره و غضب‌آلودش، هلال رویه زوال ماه است. هابیل آهنگر و رامشگر نیز هوادارانی دارد.

هابیل و قبایل به پائین می‌نگرند و شیخ و شاعر را قدم زنان می‌بینند و پیکره نبطی "شارا" که دیونی سوس<sup>۳</sup> اولیه بود. استراحت ستاره صبح و نکره بدشگون، و این هم مناف خدای خورشید است<sup>۴</sup>. نگاه کن، در اینجا نصرغول پیکر، خدایی در قالب عقاب بال برهم می‌زند. قوزه<sup>۵</sup> را بین که رنگین کمان در دست دارد ... این خدایان پرشمار، این سیل سنگ‌ها برای فرونشاندن عطش نامقدس زائران گرد نیامده‌اند. این الهه‌های سنگی نیز، اگرچه اغواگر مسافرانند، خود چون زائران از نقاط مختلف جهان آمده‌اند. بتان نیز نمایندگان این بازار مکاره جهانی‌اند. در این جا خدایی هست که اله نام

1- Hit شهری باستانی بر کرانه‌های رود فرات م.

2- Dionysus رب النوع شراب در اساطیر یونان باستان. م.

3- Mamaf

4- Quzeh

دارد(مفهوم واژه اله ساده است. اله یعنی خدا). اگر از مردم جاهلیه بپرسید، بشما خواهند گفت که این یکی اقتداری فراگیر دارد، اما چندان محبوب نیست. خدایسی عام و فراگیر در عصر بت‌های خاص.

ابوسمیل و بعل که اکنون عرق می‌ریخت به محراب سه الهه جاهلیه که محبوبترین بت‌ها بودند رسیدند. محراب‌ها در کنار یکدیگر قرار داشت. آنها به بت‌ها تعظیم کردند، به عزی، الهه عشق و زیبایی که سیمایی بشاش دارد، به مانای تیره و پرابهام، که چهره گردانده و اهدافش رمزآلود است. مانا ماسه‌ها را میان انگشتانش واری می‌کند. چرا که حاکم بر سرنوشت، پا خود تقدیر است. و سرانجام بلند بالاترینشان، الهه مادر که یونانیان لاتو<sup>۱</sup> نام نهادند و جاهلیان لات و بیشتر آل لات می‌نامند. رب النوع. حتی نامش نیز او را ضد اله و درعین حال برابر با آن می‌نماید. لات، قادر مطلق. بعل درحالیکه چهره‌اش حاکی از تسکینی ناگهانی است، خود را بر زمین پرتاب می‌کند. در برابر الهه بصورت می‌افتد و ابوسمیل همچنان ایستاده می‌ماند.

خانواده شیخ ابوسمیل - یا روشن‌تر بگوییم- خانواده همسرش هند، معبد پرآوازه لات را در دروازه جنوبی شهر در اختیار دارد. (درآمد معبد مانات در دروازه شرقی و معبد عزی در شمال نیز متعلق به آنان است) و این امتیازات اساس ثروت شیخ را تشکیل می‌دهد، بنابراین بعل خوب می‌داند که شیخ نیز خادم لات است. در حالیکه ایمان شاعر به این الهه متصور خاص و عام است. پس منظورش فقط این بود! بعل که تازه تسکین یافته بر خود می‌لرزد و همچنان روی زمین می‌ماند والهه محافظش را شکرگذاری می‌کند. الهه با شفقت بروی می‌نگرد، اما به چهره الهه‌گان نیز نمی‌توان اعتماد کرد. بعل اشتیاق بزرگی مرتکب شده.

شیخ ناگهان حمله می‌کند و لگدی به کلیه‌های شاعر می‌زند و بعل در این خیال که نجات یافته غافلگیر می‌شود و نعره می‌زند، غلت می‌خورد و ابوسمیل همچنان لگد

#### 1- Lato

زنان دنبالش می‌کنند. صدای خرد شدن دنده‌های بگوش می‌رسد و شیخ می‌گوید "فسقلی" و با صدایی آهسته و لحنی خوش ادامه می‌دهد "جاکش پر سروصدا، تو که تخم نداری. خیال کرده‌ای ارباب معبد لات فقط بخاطر شهوت نوجوانی که نسبت به الهه داری با تو رفاقت می‌کند؟" و باز هم لگد و لگدهای مداوم و کاری. بعل کنار پای ابوسمیل می‌گرید. خانه سنگ سیاه خالی نیست، اما چه کسی جرات دارد با وجود خشم شیخ وساطت کند؟ ناگهان شکنجه‌گر بعل چمیاته می‌زند، موی شاعر را می‌گیرد و سرش را بلند می‌کند و در گوشش زمزمه می‌کند "بعل، منظوم از بانو الهه نبود." و بعل از فرط ترحم نفرت‌انگیزی که نسبت به وضع خود احساس می‌کند، زوزه می‌کشد، زیرا می‌داند چیزی به پایان زندگی‌اش نمانده و هنگامی با دنیا وداع می‌گوید که هنوز کارهای بزرگی در پیش دارد. بیچاره بعل. لبهای شیخ گوشش را لمس می‌کند "شتر ترسوی گه." ابوسمیل نفسی تازه می‌کند، به جوان نعوذ کامل دست داده، نعوذی که بمتابه نمونه طعنه‌آمیز وحشتش خود نمایی می‌کند.

ابوسمیل، یا شیخی که به دیوثی افتاده بود برخاست، و به بعل فرمان داد "بلند شو" و جوان شگفت زده بدنبال وی خارج شد.

قبر اسماعیل و مادرش هاجر مصری در شمال غربی خانه سنگ سیاه، در باغی با دیوارهای کوتاه قرار دارد. ابوسمیل به آن نزدیک می‌شود، ولی نرسیده توقف می‌کند. چند مرد در باغ ایستاده‌اند.

خالد، حامل آب همراه آن بیکاره ایرانی که نام عجیب و غریبی دارد. سلمان. و برای تکمیل این گروه پس مانده‌ها، نفر سومی هم حضور داشت. بلال برده. آنکه ماهوند آزاد کرده بود. آن غول بی شاخ و دم سیاه سوخته که صدایش به هیکلش خوب می‌آمد. مفت خورها هر سه روی دیواره باغ کنار هم نشسته بودند. ابوسمیل می‌گوید "اشغالها را ببین. اینها را هدف بگیر. اینها را به شعر در پیاور. اینها و رهبرشان را." بعل با همه هراسش نمی‌تواند ناباوری‌اش را پنهان کند "شیخ، اینس نوچه‌ها را

می‌گویی؟ این دلقک‌های مادر مرده را؟ اصلاً فکرشان را هم نکن. چه خیال کرده‌ای؟ که خدای یگانه ماهوند معابد شما را ورشکست خواهد کرد؟ سیصد و شصت تا در برابر یکی، و آتوق آن یکی برنده شود؟ غیر ممکن است.“ با حالتی هیستریک زیر لبی می‌خندد. ابوسیمیل همچنان آرام می‌گوید “ناسزاها را برای اشعارت نگه دار.“ اما بعل نمی‌تواند از خنده خودداری کند “انقلاب حاملان آب، مهاجرین و برده‌ها ... وای شیخ واقعا که آدم را می‌ترساند.“ ابوسیمیل با دقت به شاعر خندان می‌نگرد و پاسخ می‌گوید “بله درست است. آدم باید هم بترسد. برو شعرگو. خواهش می‌کنم، و انتظار دارم این اشعار شاهکار باشد.“ بعل خم می‌شود و با ناله می‌گوید “اما این کار هدر دادن استعداد کوچک من است ...“ و می‌بیند که حرف زیادی زده است. آخرین گفته ابوسیمیل اینست “هرکاری می‌گویم بکن. چاره دیگری نداری.“

\* \* \*

شیخ در اطاق خواب لم داده و زنان حرم به کارهایش می‌رسند. به موهایش که می‌ریزند، روغن نارگیل می‌مالند، لیوانش را پر از شراب می‌کنند و در بشقاب خوراک زبان می‌نهند. پسره راست می‌گفت چرا باید از ماهوند بترسم؟ این پسره. حتما هند باز او را می‌بیند. خب معلوم است. دست او که نیست. هند هرکاری بخواهد می‌کند. این ضعف شیخ است و خود یز پی برده است که بیش از حد مدارا می‌کند و آنچه را می‌بیند برویش نمی‌آورد. ولی هرچه باشد هنوز هم مثل من اشتها دارد. چرا نداشته باشد؟ تا وقتی که زنش احتیاط کند و خودش در جریان باشد، چه اشکالی دارد؟ او باید بداند. دانش تریاکش است. به آن معتاد است. در برابر آنچه نمی‌داند

تاب نمی‌آورد و همین یک دلیل کافیست که با ماهوند دشمن باشد. ماهوند با آن نوجه‌های مفت خورش. پسره حق داشت بخندد. ولی شیخ آسان نمی‌خندد و مانند دشمنش مردیست محتاط که روی پنجه پا راه می‌رود. بلال، آن برده درشت هیکل را بیاد می‌آورد: بیرون معبد لات آفایش پرسید چند خدا وجود دارد و بلال با آن صدای بلند و آهنگینش پاسخ داد “یکی.“ بلال کفر گفت و جزای کفر گفتن هم مرگ است. آنها او را در بازار روی زمین خوابانند و سنگی روی سینه‌اش قرار دادند. “گفتی چند خدا وجود دارد؟“ “یکی.“ و باز تکرار کرد “یکی.“ سنگ دیگری روی سنگ اول اضافه کردند. “یکی، یکی، یکی.“ ماهوند بهای گزافی به مالکش پرداخت و او را آزاد کرد.

نه. ابوسیمیل می‌اندیشید، حق با پسره نیست. پرداختن به آنها ائتلاف وقت نیست. برای چه از ماهوند می‌ترسم؟ برای آن یکی، یکی، یکی. بخاطر آن وحدت‌گرایی هولناکش. آنهم هنگامیکه من همیشه دچار تردیدم و ذهنم به دو، سه، پانزده تکه تقسیم می‌شود. با اینهمه دیدگاهش را درک می‌کنم. او هم به اندازه همه ما تروتمند و موفق است و از این لحاظ با اعضای شورا تفاوتی ندارد، ولی چون فاقد ارتباطات مناسب خانوادگی است، برای عضویت دعوتش نکرده‌ایم. ماهوند که پتیم بودنش او را از ورود به جرگه برگزیدگان سوداگر محروم کرده، احساس می‌کند که کلاه سرش رفته و از حق خود محروم شده است. او از دیرباز آدمی بود جاه طلب. جاه طلب و تک رو. اما کوهنورد تنها هرگز به قله نمی‌رسد. مگر اینکه ... شاید در آنجا با فرشته‌ای، ملاقات کند... آهان حالا فهمیدم. میدانم چه خیالی دارد. هرچند او نمی‌تواند وضع مرا درک کند. من چه هستم؟ خم می‌شوم، تاب می‌خورم، فرصت‌ها و امتیازات را حساب می‌کنم، بر خود مسلط می‌شوم و با حسابگری و تدبیر در راه بقا می‌ستیزم. برای همین است که هند را به زناکاری متهم نمی‌کنم. ما جفت خوسی هستیم. یخ و آتش. خانواده‌اش هم محافظ شیر سرخ افسانه‌ای و مقدس است. بگذار با

هجو نویسی باشد. همخوانگی هرگز در پیوند ما اهمیتی نداشته است. وقتی کارش با اوتامام شد دمار از روزگارش در می‌آورد. شیخ جاهلیه در حالی که بخواب می‌رود با خود می‌گوید، دروغ بزرگ: قلم توانا از شمشیر است.

\* \* \*

شهر جاهلیه اساساً بر اثر پیروزی ماسه بر آب رونق گرفته بود. در روزگار قدیم تصور می‌کردند صحرا برای حمل و نقل کالا امن تر از دریاست، زیر دریا دستخوش طوفان می‌شد و در آن دوران ماقبل هوشناسی، پیش بینی این قبیل پدیده‌ها امکان پذیر نبود. چنین بود که کاروانسراها پدید آمدند و رونق گرفتند. کالاهای مهمه از نقاط دنیا، از طریق ظفر به صبا و از آنجا به جاهلیه و واحه یصر ب می‌رسید و آنگاه به می‌دیان، سکونتگاه موسی و سپس بندر عقبه و مصر حمل می‌شد. راه‌های دیگر نیز از جاهلیه آغاز می‌شد: جاده شرق و شمال شرقی بسوی بین النهرین و امپراطوری بزرگ پارس و یاپترا و بالمیرا، آنجا که روزی سلیمان به ملکه صبا عشق می‌ورزید. آن روزها پر برکت بودند، اما کشتی‌هایی که امروز آبهای اطراف شبه جزیره را می‌پیمایند، از کشتی‌های قدیم محکم‌ترند و کارکنانشان ماهرتر و ابزار آلائشان دقیق‌تر است. کاروانهای شتر جای خود را به کشتی‌ها می‌سپارند. کشتی‌های صحرایی و کشتی‌های دریایی. سرانجام تعادل نیروها در این رقابت قدیمی بهم خورده است. حکام جاهلیه مشوشند ولی نمی‌توانند چاره کنند. گاه ابوسمیل می‌آید پیشد زیارت تنها چیزیست که شهر را از ویرانی باز می‌دارد. شورا گوشه و کنار جهان را برای یافته پیکره‌های خدایان بیگانه جستجو می‌کند، چرا که می‌خواهد زوار تازه را به شهر ماسه جذب کند، ولی در این کار نیز بی‌رقیب نیستند. در شهر صبا، معبد بزرگی ساخته شده که

محراب آن با خانه سنگ سیاه رقابت می‌کند. از اینرو سفر به جنوب طالبان بسیاری دارد، در حالی که از شرکت کنندگان بازار مکاره جاهلیه روز بروز کاسته می‌شود. به پیشنهاد ابوسمیل، حکام جاهلیه انجام مراسم مذهبی را با چاشنی‌های غیرمذهبی در آمیخته‌اند، شهر به مرکز هرزگی تبدیل شده و بخاطر قمارخانه‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، آوازهای زشت و شنیع و موسیقی تند و پرصدایش شهرت دارد. یک بار کار بجایی کشید که گروهی از قبیله کوسه که دروازه بان‌های خانه سنگ سیاه بودند، با طمع فراوان از مسافران خسته باج می‌خواستند و چهارتن از آنها را که پول ناچیزی نصیبشان شده بود، خشمگین دو مسافر را از بلندی دروازه به پائین پرتاب کردند و هردو در اثر سقوط از پله‌ها درگذشتند. این بود که زوار مدام کمتر می‌شدند و کسانی که یکبار به جاهلیه آمده بودند دیگر باز نمی‌گشتند. این روزها غالباً زنان زائر را می‌ریانند و از بستگانشان اخاذی می‌کنند و یا آنان را می‌فروشند. دسته‌های مختلف جوانان "کوسه" در شهر گشت می‌زنند و قانون خود را اعمال می‌کنند. می‌گویند ابوسمیل در خفا با سرده‌ها ملاقات می‌کند و آنها را سازمان می‌دهد. این دنیایی‌ست که مآهوند پیامش را به آن آورده: یکی، یکی، یکی. واژه‌ای که در برابر کثرت حاکم بر جاهلیه خطرناک می‌نماید.

شیخ برمی‌خیزد و می‌نشیند و زنان حرم فوراً نزدیک می‌شوند و کار خود را از سر می‌گیرند. با حرکتی دورشان می‌کند و کف دستهایش را بهم می‌کوبد. خواجه‌ای به درون می‌آید. ابوسمیل دستور می‌دهد "قاصدی را به خانه کاهن مآهوند بفرست." آزمایش کوچکی برایش می‌گذاریم. مسابقه‌ای عادلانه: سه نفر به یک نفر. حامل آب، مهاجر و برده، هر سه مرید مآهوند در چشمه زمزم شستشو می‌کنند. در این شهر ماسه این وسواس شستشو پس غریب می‌نماید. وضو، مدام وضو. پاهای تا زانو، ساعدها تا آرنج، سر تا گردن. با آن بالاتنه خشک، دست و پا و سرخس چه شگفت‌انگیز است. شلب، شلب. شستن و دعا خواندن. به زانو افتادن و بازو‌ها، پاهای و سر را در آن



ماسه‌های فراگیر فرو بردن و باز دورتسلسل آب ودعا را از نو آغاز کردن. هدف گیری اینها برای قلم بعل آسانست. عشقشان به آب خودگونه‌ای خیانت است، زیرا مردم جاهلیه قدرت مطلق ماسه و شن را پذیرفته‌اند. ماسه میان انگشتان دست و پایشان خانه می‌کند، برقطره‌موها و مژگانشان می‌افزاید و منافذ پوستشان را می‌بندد. صحرا با آن عجین شده است: ای ماسه‌های صحرا، ما را درخشکی خود بشوئید. اینست راه جاهلیان. از بالاترین شهروند گرفته تا مسکین تریشان. اینها مردمان سیلیستند و عاشقان آب به میانشان راه یافته‌اند.

بعل از فاصله‌ای امن در اطرافشان می‌چرخد. با بلال نمی‌توان بازی کرد. بعل با تمسخر طعنه میزند. "اگر افکار ماهوند ارزشی داشت، فقط آشغالهایی مثل شما از او پیروی نمی‌کردند." سلمان مانع بلال می‌شود و لبخند زنان می‌گوید "مفتخریم که بعل توانا بما حمله می‌کند." و بلال آرام می‌گیرد. خالد، حامل آب، آشفته است و وقتی پیکر سنگین حمزه عموی ماهوند را می‌بیند که نزدیک می‌شود، مشوش بسویش می‌دود. حمزه در شصت سالگی هنوز معروفترین کنشی گیر و شکارچی شیر شهر است. اگرچه واقعیت به اندازه این ستایش‌ها پرشکوه نیست. حمزه بارها در نبرد شکست خورده و دوستان با خوش اقبالی از جنگال شیر نجاتش داده‌اند، ولی آنقدر پول دارد که از پیچیدن چنین خبرهایی جلوگیری کند. از آن گذشته زیادی سنش نیز به چنین افسانه‌های رزمی اعتبار می‌بخشد. بلال و سلمان بعل را از یاد می‌برند و خالد را دنبال می‌کنند. هر سه جوان دستپاچه‌اند.

حمزه می‌گوید ماهوند هنوز به منزل بازنگشته. و خالد نگران می‌شود: اما چند ساعت است که رفته. آن حرمزاده چه بلایی بر سرش می‌آورد؟ شکنجه‌اش می‌دهد؟ چوب لای انگشتانش گذاشته‌اند؟ شلافش می‌زنند؟ باردیگر سلمان از همه آرامتر است: این شیوه سیمبل نیست. حتما کاسه‌ای زیرنیم کاسه است. مطمئن باشید. و بلال وفادار با صدای آهنگینش می‌گوید چه باشد، چه نباشد، من به پیامبر ایمان دارم. او از پا در نمی‌آید.

حمزه به نرمی سرزنش می‌کند: آخر بلال، چند بار بتو گفته باشم خوبست؟ آدم باید به خدا ایمان داشته باشد. هرچه باشد پیامبر انسان است. خالد که از تشویش و عصبانیت می‌ترکد رو در روی حمزه می‌ایستد و می‌پرسد "می‌خواهید بگوئید پیامبر ضعیف است؟ درست است که شما عمویش هستید ... " حمزه به کنار شقیقه حامل آب می‌گوید و می‌گوید: نگذار بفهمد می‌ترسی ... حتی اگر داری از وحشت قالب تهی می‌کنی. او نباید بفهمد.

ماهوند که سر می‌رسد، هرچهار نفر مشغول شستشو هستند. فوراً گردش حلقه می‌زنند. کی، چی، چرا؟ حمزه خود را عقب می‌کشد و با صدای دو رگه سربازی‌اش می‌گوید "برادرزاده، انگار دیگر فایده‌ای ندارد. هروقت از حراء می‌آمدی روشن بودی، ولی امروز انگار چیزی تیره و تار است."

ماهوند روی لبه دیوار می‌نشیند و لبخند می‌زند "بمن پیشنهادی کرده‌اند." خالد فریاد می‌زند "کی؟ ابوسمبل، حتما کلکی در کار است. آنرا قبول نکن." بلال وفادار اندر ز می‌دهد: به پیامبر درس نده. خب معلوم است که رد کرده. سلمان پارسی می‌پرسد "چه جور پیشنهادی؟" ماهوند باز لبخند می‌زند. "بالاخره یک نفر پیدا شد که می‌خواهد بداند." دوباره آغاز سخن می‌کند "مسئله کوچکی ست. به کوچکی یک دانه شن. ابوسمبل اندکی التذات از اله تقاضا کرده است." حمزه احساس می‌کند ماهوند از شدت خستگی دارد از پا در می‌آید، گویی با دیوی دست و پنجه نرم کرده است. حامل آب فریاد می‌زند "هیچ، هیچ، نفعی در کار نیست." حمزه ساکتش می‌کند.

"اگر خدای بزرگ ما در دلش طریقی بیابد و تصدیق کند - او واژه تصدیق را بکار برد- که سه تا، فقط سه تا از سیصد و شصت بت معبد شایسته پرستند... " بلال فریاد می‌کشد "لااله الا اله" و دیگر مریدان با او همراهی می‌کنند "بالله!" ماهوند

خشمگین می‌نماید. "مومنین به پیامبر گوش فرا می‌دهند؟" همه ساکت می‌شوند و پاهای  
را روی ماسه‌ها می‌کشند.

"در ثواب او ایستد که اله، پرستش لات، عزی و منات را جایز بشمارد ... در مقابل،  
ضمانت می‌کند که مانع نخواهد شد و حتی ما را به رسمیت می‌شناسد، به این نشان که  
مرا به عضویت در شورای جاهلیه بر می‌گزینند. این بود پیشنهادش."

سلمان پارسی می‌گوید "بنظر من این یک دام است. اگر تو به بالای کوه حمره بروی  
و سپس با چنین پیامی فرود بیایی، حتما خواهد گفت چگونه است که جبرئیل درست  
همان پیام را به تو الهام کرده؟ آنوقت بهانه‌ای به دستش می‌آید که ترا شارلاناتان و  
کذاب خطاب کند." ماهوند با سرپاسخ منفی می‌دهد "می‌دانی سلمان، من گوش  
دادن را نیک آموخته‌ام، منظورم بحالت عادی نیست. بلکه بگونه‌ای که پرسشی همراه  
دارد. اغلب وقتی جبرئیل ظاهر می‌شود، گویی می‌داند در دل من چه می‌گذارد. بیشتر  
اوقات احساس می‌کنم او از درون قلبم ظهور می‌کند. از درون ژرفای روحم."

سلمان اصرار می‌کند "با اینکه دام دیگریست. از وقتی که تو لا اله الا اله را به ما  
آموختی چقدر می‌گذرد؟ حال اگر این شعار را رها کنیم چه خواهیم بود؟ این سبب  
ضعف ما می‌شود و ما را افرادی لالابالی جلوه خواهد داد. مردم دیگر ما را خطرناک  
نمی‌شمارند و هیچکس ما را جدی نمی‌گیرد.

ماهوند را که بوجد آمده می‌خندد و با مهربانی می‌گوید "شاید تو بقدر کافی در اینجا  
زندگی نکرده‌ای. مگر پی نبرده‌ای که کسی ما را جدی نمی‌گیرد؟ هنگام  
سخن‌رانی‌های من هیچگاه بیش از پنجاه نفر جمع نمی‌شوند، که نیمی از آنها هم  
مسافرنند. مگر تو اشعار هجوآمیزی را که بعل بر دیوارهای شهر می‌کوبد نمی‌خوانی؟ و  
از بر می‌خواند:

پیامبر، لطفاً گوش فرا ده  
وحدت گرایان،

آن یکی، یکی، یکی

جاهلیه را خوش نمی‌آید

پس آنرا

نزد فرستنده‌اش پس فرست

"آنها همه جا ما را مسخره می‌کنند، آنوقت تو می‌گویی خطرناکیم."

حمزه با چهره‌ای نگران می‌گوید "دیدگاه‌های آنها قبلاً نگرانت نمی‌کرد، حالا چرا  
مشوشی؟ آنها بعد از گفتگو با ابوسمیل."  
ماهوند سر می‌جنباند "گاه می‌اندیشم باید کاری کنم که ایمان آوردن برای مردم  
آسانتر بشود."

سکوتی مشوش مریدان را در بر می‌گیرد. نگاهی رد و بدل می‌کنند و این پا و آن پا  
می‌شوند. ماهوند باز با فریاد می‌گوید "شما همه می‌دانید چه روی داده است. می‌دانید  
که در جلب مردم به این آئین موفق نبوده‌ام. این مردم خدایانشان را رها نمی‌کنند. آنها  
دست بر نمی‌دارند." برمی‌خیزد و با گامهای بلند از آنان دور می‌شود و به تنهایی در  
گوشه دیگر چشمه زمزم، وضو می‌گیرد و برای نماز خواندن به زانو می‌افتد.

بلال با صدای گرفته و غمگین می‌گوید "مردم در تاریکی فرو رفته‌اند، اما سرانجام  
قادر به دیدن می‌شوند. آنها خواهند شنید. خدا یکی است." آندوه هر چهارتن را فرا  
می‌گیرد. حتی حمزه هم آن ملال را احساس می‌کند.

ماهوند آشفته است و مریدانش بر خود می‌لرزند.

نماز به پایان می‌رسد. بر می‌خیزد، تعظیم می‌کند و بسویشان می‌آید. در حالیکه دستی  
را بر شانه بلال می‌نهد و دست دیگر را گرد عمویش حلقه می‌کند می‌گوید "همه‌تان  
بعن گوش کنید. پیشنهاد ابوسمیل جالب توجه است." خالد که لطف پیامبر را شامل  
نشده، به تلمیح سخنش را می‌برد "این پیشنهاد اغوا کننده است." مریدان وحشت زده  
به وی می‌نگرند. حمزه برمی‌پا می‌گردد "خالد، مگر تو نبودی که همین

حالا می‌خواستی با من دریافته‌ای؟ من پیامبر را انسان خواندم و تو به غلط فرض کردی منظور من اشاره به ضعف‌های انسانی‌ست. حالا چه؟ نوبت من رسیده که با تو دست و پنجه نرم کنم؟

ماهوند برای صلح دادن می‌گوید: "اگر بایکدیگر بستیزیم دیگر امیدی نمی‌ماند." و می‌کوشد بحث را به مسائل دینی بکشاند. "منظور این نیست که اله آن سه را با خود برابر بداند. حتی لات هم با اله برابر نیست. ابوسمیل فقط می‌خواهد آنها درمیانه مقیاس الهی، در مقامی پایین‌تر از خدای ما پذیرفته شوند. بلال نمی‌تواند خودداری کند "مقامی چون شیاطین."

سلمان فارسی مثل همیشه نکته بین است "نه، منظور موقعیت فرشتگان است. شیخ مرد زرنگی است." ماهوند می‌گوید "شیاطین و فرشتگان، شیطان و جبرئیل. ما وجود آنان را بسان موجوداتی مابین انسان و خدا پذیرفته‌ایم. ابوسمیل می‌خواهد ما آن سه را نیز به موجودات آسمانی بیافزاییم. می‌گوید این کار برای جذب مردم جاهلیه کافیست." سلمان می‌پرسد "بالآخره معبد را از مجسمه خالی خواهند کرد؟" ماهوند می‌گوید چیزی گفته نشده و سلمان سر می‌جنباند "منظور از این کار خراب کردن‌تست." بلال می‌افزاید "خدا نمی‌تواند چهارتا باشد." و خیالند که حال گریستن دارد می‌گوید "پیامبر، چه می‌گویی؟ لات منا و عزی. آنها موئند، ترا بخدا! حالا دیگر قرار است الهه داشته باشیم؟ آنهم آن دُرناهای پیر، آن حواصیل و آن عجزه‌های جادوگر؟

اندوه، تقلا و خستگی بر چهره پیغمبر خطوط سیاه کشید. حمزه چون سربازی که در میدان جنگ دوستی زخمی را دلناری می‌دهد آن چهره را میان دو دست می‌گیرد "ما نمی‌توانیم در این مورد کمکی بکنیم، برادر زاده، بهتر است به کوه بازگردی و از جبرئیل پرسی."

جبرئیل: آنکه خواب می‌بیند، گاه دیدگاه دوربین را اختیار می‌کند، و گاه دیدگاه بیننده را. وقتی بجای دوربین است، مدام حرکت می‌کند، زسرا تصاویر ثابت

حاصله‌اش را سر می‌برند. از اینرو بر فراز جبرئیل نشسته، به پیکره‌های کوچک هنرپیشگان می‌نگرد و یا ناگهان فرود می‌آید و درحالیکه نامرئی‌ست، میان آنها می‌ایستد و آرام بر پاشنه می‌چرخد تا با دید سیصد و شصت درجه پانورامیک فیلم بگیرد، یا بعل و ابوسمیل را در حال راه رفتن نشان می‌دهد و یا دوربین را همراه با استدی کم در دست می‌گیرد و از اسرار اطاق خواب شیخ پرده بر می‌دارد. اما غالباً مانند لژنشینان بالای کوه حراه جا خوش می‌کند و به تماشای جاهلیه می‌پردازد که خود از دور به نمایش‌های سینمایی بی‌شابهت نیست. او هم مثل دیگر دوست داران سینما اعمال و رفتارهای هنرپیشگان را سبک و سنگین می‌کند و از تماشای جدالها، بی‌وفایی‌ها و بحران‌های اخلاقی لذت می‌برد.

ولی انگار تعداد زنها برای موفقیت کامل فیلم کافی نیست! از آن گذشته، معلوم نیست آن آوازه‌های کذایی چه شدند. باید روی صحنه بازار مکاره بیشتر کار می‌کردند. مثلاً یک نقش مجسمه وار به پسم پل بیلی موری می‌دادند که در یکی از چادرهای تفریحات آن سینه‌های مشهور را بلرزاند و فر بدهد.

آنوقت ناگهان حمزه به ماهوند می‌گوید: برو از جبرئیل پرسی. و آنکه خواب می‌بیند دلش از اضطراب می‌لرزد. کی؟ من؟ یعنی در اینجا این منم که باید جویبها را توی آستینم داشته باشم؟ من اینجا نشسته‌ام و دارم فیلم تماشا می‌کنم، آنوقت این هنرپیشه با انگشش مرا نشان می‌دهد. این چه وضعی است؟ کسی تا حالا از تماشاجی بی‌پیر فیلم‌های "مذهبی" خواسته که راه حل مشکل مطرح شده در فیلم را نشان بدهد؟ ولی رویا پیش می‌رود و مدام شکل عوض می‌کند. حالا دیگر جبرئیل یک تماشاجی ساده نیست، بلکه بازیگر اصلی و ستاره فیلم است. با همان ضعف قدیمی‌اش که نقش پرسنازهای بسیار را درعین حال می‌گرفت. در اینجا هم فقط رل جبرئیل را بازی نمی‌کند، بلکه در نقش سوداگر، پیامبر و ماهوند نیز ظاهر می‌شود و بموقع از کوه بالامی‌آید. موتاز این قسمت باید حسایی تمیز باشد تا این نقش دوگانه خوب از کار

در بیاید. هردو با هم نمی‌توانند در یک صحنه فیلم برداری بشوند و هریک ناچار است با فضای خالی، یا تصور واقعیت دیگری سخن بگوید و برای خلق آنچه جایش خالیست به تکنولوژی اعتماد کند، یعنی به فیچی و چسب اسکاچ و یا دستگاه پیشرفته تراولینگ مت لطفاً یا قالیچه پرنده اشتباه نشود. هاه، هاه.

حالا می‌فهمد: در واقع از دیگری، از آن سوداگر وحشت دارد. بسرش زده یا نه؟ ملک مقرب در برابر این بشر فسانی از ترس بخود می‌سوزد. درست، ولسی از همان واهمه‌هایی‌ست که نخستین باری که آدم به صحنه می‌رود و دارد نوشتن می‌رسد، گریه‌گیرش می‌شود. این یکی از افسانه‌های زنده سینماست. آدم همه‌اش فکر می‌کند حتماً آبروریزی می‌کنم، زبانه بند می‌آید یا مثل نعش منجمد می‌شوم. با همه وجودت می‌خواهی لاین باشی. اما موج نوح کارگردان چنان توانست که ترا همراه می‌برد. او می‌تواند کاری کند که بهترین باشی. اگر چه خوب میدانی که اگر نتوانی از عهده بریایی کار او هم... واهمه جبرئیل، هراس از خودش بگونه‌ای که در خواب می‌بیند، سبب می‌شود تقلا کند که رسیدن ماهوند را متوقف نماید، اما او دارد می‌آید. بله، خودش است و ملک مقرب نفسش را در سینه حبس می‌کند. مثل رویایی که در آن می‌بینی بی جهت هلت داده‌اند روی صحنه، درحالی‌که نباید آنجا باشی. نه داستان را می‌دانی و نه چیزی حفظ کرده‌ای. اما سالن پراز تماشاچی‌ست و همه دارند به صحنه نگاه می‌کنند. یک همچین احساسی به او دست داده بود. یا مثل بلاتی که بسر آن هنرپیشه سفید پوست آمد. اودرنقش زن سیاه پوست در نمایشنامه شکسپیر ظاهر می‌شود. اما همین که روی صحنه آمد، متوجه شد عینکش را هنوز به چشم دارد. ای وای. ولی تا آمد عینک را بردارد پادش افتاد که دستپایش را سیاه نکرده. باز هم ای وای. جبرئیل چنین احساسی داشت. ماهوند برای مکاشفه نزد من می‌آید. باین خاطر که من میان توحید و شرک انتخاب کنم. و آنوقت من فقط یک هنرپیشه احققم که

دارد کابوس می‌بیند. آخر من فلان فلان شده چه می‌دانم یار، که بتو چه بگویم. کمک آهای کمک!

\* \* \*

وقتی از جاهلیه به مقصد کوه حراء حرکت می‌کنی باید دره‌های تنگ و تاریک را پشت سر بگذاری. در آنجا دیگر از شن و ماسه‌های سپید و پاک که طی قرن‌ها از بقایای مرجانهای دریایی بر جای مانده اثری بچشم نمی‌خورد، بلکه شنی سیاه و سخت است که گویی نور آفتاب را می‌مکد. کوه حراء چون موجودی تخیلی بر فراز سرت کمین کرده است. از ستون فقراتش بالا می‌روی. آخرین درختها را با گلهای سپید و برگهای ضخیم و شیری رنگ پشت سر می‌گذاری. از میان سنگ‌ها بالا می‌روی، سنگ‌هایی که بتدریج عظیم تر و صخره‌ای تر می‌شوند، و سرانجام چون دیوارهایی غول آسا راه بر خورشید می‌پنندند. مارمولک‌ها مانند سایه آبی رنگند. آنوقت به غله می‌رسی. جاهلیه پشت سرت و صحرای برهوت پیش رویت گسترده است. رو به صحرا تا حدود پانصد پا پائین می‌آیی و به غاری می‌رسی. سقفش آنقدر بلند است که می‌توان در آن ایستاد. و کف‌اش پوشیده از آن شن‌های معجزه‌آسای سفیدرنگ است. از کوه که بالا می‌روی، صدای کیوترهای صحرا را می‌شنوی که ترا بشام می‌خوانند. سنگ‌ها که به زبان خودت سلامت می‌دهند، فریاد می‌زنند ماهوند، ماهوند. وقتی به غار می‌رسی خسته‌ای، دراز می‌کشی و بخواب می‌روی.

\* \* \*

بعد از رفع خستگی بخواب متفاوتی فرو می‌رود. خوابی که خواب نیست، همان حالتی است که آنرا گوش فرادادن می‌نامند. در حالیکه در ناحیه شکم احساس درد و کشیدگی می‌کند، پنداری چیزی زاده می‌شود و اکنون جبرئیل که آن بالا می‌پلکند و پائین را تماشا می‌کرد احساس می‌کند گیج شده است. من که هستم؟ در این لحظات بنظر می‌آید که ملک مقرب درون پیغمبر است. من همان کشیدگی شکم هستم، فرشته‌ای که از ناف آنکه بخواب رفته بیرون می‌افتد. من، جبرئیل فرشته، فرا می‌رسم، در حالیکه ماهوند، خود دیگر، دراز کشیده و در عالم غلصه گوش فرا می‌دهد. ناف من بوسیله بندی درخشان از جنس نور به نافش بسته شده و نمی‌شود گفت کدامیک از ما دیگری را در خواب می‌بیند. ما در کنار بند ناف در دو جهت جاری می‌شویم. امروز جبرئیل علاوه بر قدرت و تمرکز شگرف ماهوند، نومی‌اش را نیز احساس می‌کند: تردیدهایش را، و اینکه پر از نیاز است. ولی جبرئیل هنوز متن را حفظ نشده ... او به گوش فرادادن که در عین حال پرسش است، گوش می‌دهد. ماهوند می‌پرسد: به آنها معجزه‌ها نشان دادیم، اما ایمان نیاوردند. آنها ترا دیدند که بسوی من آمدی. ما هر دو در معرض تماشای مردمان شهر بودیم. تو سینهم را باز کردی و آنها دیدند چگونه قلبم را در آب زمزم شستی و سپس آنرا درون سینهم جا دادی. بسیاری از آنان این منظره را دیدند، ولی همچنان بت‌های سنگی را پرستش می‌کنند. و شب هنگام که آمدی و مرا همراه خود پرواز کنان به بیت المقدس بردی من بالای آن شهر مقدس پرواز کردم، مگر در بازگشت آن سفر را درست همانطور که بود، با همه جزئیاتش توصیف نکردم تا دیگر تردیدی در معجزه باقی نماند، ولی آنها باز هم به پرستش لات شتافتند. مگر من تاکنون هر چه از دستم برآمده انجام ندادهم تا راه برایشان آسان شود؟ وقتی مرا تا بارگاه الهی رساندی، واله وظیفه سنگین چهل بار دعای روزانه را بر مومنین واجب شمرد، هنگام بازگشت با موسی روبرو شدم و او گفت این بار بر شانه مومنین بس سنگین خواهد بود. من چهار بار نزد خداوند بازگشتم و موسی همچنان

می‌گفت این تعداد دعا زیاد است و بهتر است بار دیگر تقاضای خود را تکرار کنم. در چهارمین بازگشت، خداوند تعداد نمازهای واجب روزانه را به پنج بار کاهش داد، و من دیگر باز نگشتم. از اینکه باز به التماس بیافتم شرم داشتم. خدا در رحمتش بعضی چهل بار، به پنج بار نماز روزانه رضایت می‌دهد و آنها هنوز منات را می‌پرستند و عزی را می‌خواهند. دیگر چه می‌توانم بکنم؟ به ایشان چه بگویم؟ جبرئیل پاسخی نداد و ساکت ماند. تریجان هر که دوست داری از من نپرس. اضطراب ماهوند وحشت‌انگیز است. می‌پرسد: امکان دارد آنها فرشته باشند؟ لات، منات، عزی ... آیا از تیار فرشتگانند؟ جبرئیل، آیا تو خواهانی داری؟ آیا آنان دختران خداوندند؟ و خود را سرزنش می‌کند. آه از این غرور. من مردی مغرورم. آیا این ضعف است؟ یا به رویای قدرت گرفتار شده‌ام. آیا باید برای رسیدن به عضویت شورا بخودم خیانت کنم؟ آیا این کار خردمندانه است یا عاری از معنی و ناشی از خودخواهی من است؟ من حتی به صداقت شیخ اعتماد ندارم. آیا او می‌داند؟ شاید حتی او هم نداند. من ضعیفم و او قویست. قبول این پیشنهاد دست او را برای خراب کردن من باز می‌گذارد. اما از طرفی برای من نیز منافع زیادی در بردارد. روح مردمان این شهر و همه مردمان جهان، یعنی بقدر سه فرشته ارزش ندارد؟ آیا اله آنقدر انعطاف ناپذیر است که برای نجات بشر حاضر به پذیرفتن سه فرشته دیگر نیست؟ من هیچ نمی‌دانم. آیا خداوند باید مغرور باشد یا فروتن، پرشکوه یا ساده، بخشنده یا طالب؟! او چه مفهومی است؟ و من؟

در نیمه راه خواب، یا در نیمه راه بازگشت به بیداری، جبرئیل فرشته اغلب از این رنج می‌برد که آنکه تصور می‌کنیم پاسخها را می‌دانند در این رویاها ظاهر نمی‌شود. نه. هرگز سر و کله‌اش پیدا نمی‌شود. همان که وقتی داشتم می‌مردم، وقتی باو نیاز داشتم، نیاز... و نشان نداد. آنکه مرکز همه چیزهاست و اله انور خدا. هر وقت بنام او از درد و رنج بخود می‌پیچیم، غایب است. قادر متعال خود را دور نگه می‌دارد و آنچه مدام بازمی‌گردد، این صحنه است: پیامبر در عالم خلصه، خروج، بند نور و جبرئیل در نقش دو گناهایش. در عین حال بالانشسته به پائین می‌نگرد. و از آن پائین به بالا خیره شده، و هردو از اینکه خارج از جهان مادی قرار دارند چنان وحشت زده‌اند که کم ممانده عقلاشان را از دست بدهند. و جبرئیل در حضور پیغمبر، در برابر بزرگی او خود را ناتوان می‌یابد و باخود می‌گوید من بی‌پیر بهتر است ساکت بمانم والا ممکن است بدجووری خراب کنم. صدای حمزه: هرگز ترست را نشان نده. فرشتگان نیز چون حاملین آب به این اندرز نیازمندند. ملک مقرب باید آسوده و متین جلوه کند. اگر مقرب خدا از هول صحنه دست و پا شکسته حرف بزند، پیغمبر چه خواهد گفت؟ و آنوقت ناگهان مکاشفه. به این صورت: بدن ماهوند که همچنان در عالم خلصه است یکمرتبه سخت و سفت می‌شود، رگهای گردنش بیرون می‌زند و شکمش را با دست می‌گیرد. نه. این هیچ شباهتی به حمله صرع ندارد. چیزی نیست که بتوان باین سادگی‌ها توضیح داد. کدام حمله صرع روز را به شب تبدیل کرده، سبب گرد آمدن ابرها شده، هوا را چون شربت غلیظ می‌کند؟ در همان حال فرشته‌ای که دارد از وحشت قالب تهی می‌کند بالا سر مرد دردمند آویزان است. بهتر بود می‌گفتیم مانند بادبادکی که به نخ‌ی طلایی متصل باشد، در فضا آویخته است. کشیدگی. باز هم کشیدگی و حالا معجزه از شکم او، من، از شکم ما شروع می‌شود. او با همه توان با چیزی گلاویز شده و جبرئیل بار دیگر آن قدرت را احساس می‌کند. اکنون اینجا است.

به فکم زور می‌آورد. آترا باز و بسته می‌کند. و آن نیرو که از درون ماهوند برآمده به تارهای صوتی من می‌رسد و صدا بیرون می‌آید. نه. صدای من نیست. من هرگز چنین کلماتی را بلد نیوده‌ام. من سخن ران سطح بالایی نیستم، هرگز هم نخواهم بود. اما این صدای من نیست، فقط یک صداست. دیدگان ماهوند کاملا باز می‌شود. تصویری بنظرش می‌آید و به آن خیره می‌شود. آهان، درست است. جبرئیل بیاد می‌آورد. او دارد مرا می‌بیند. لبهایم می‌چیند، لبهایم را می‌چیناند. چی؟ کی؟ نمیدانم. چه بگویم. با این وجود بیرون می‌آید، از دهانم، از گلویم، از میان دندانهایم: آن کلمات را می‌گویم. پستی خدا بودن به این آسانی‌ها نیست یار. اما، اما، خدا در این صحنه نیست. خدا خودش می‌داند من پستی که بودم.

\* \* \*

در جاهلیه یاران ماهوند کنار چشمه زمزم چشم بر اهش هستند. خالد. حامل آب که مطابق معمول از همه بی‌صبرتر است، بسوی دروازه شهر می‌دود تا در آنجا ازدور مراقب رسیدنش باشد. حمزه، مثل همه سربازهای پیر به تنهایی عادت دارد و نوبی خاکها چمباتمه زده، با سنگریزه‌ها بازی می‌کند. عجله‌ای در کار نیست. گاه روزهای متعددی و حتی هفته‌ها پیدایش نمی‌شود. و امروز شهر خالیست. مردم همه به چادرهای بزرگ بازار مکاره رفته‌اند تا در مسابقه شعرا حاضر باشند. سکوت آنقدر عمیق است که فقط صدای سنگریزه‌های حمزه و بغبغوی یک جفت کبوتر که از کوه حراء آمده‌اند بگوش می‌رسد. آنوقت صدای پای دونه‌ای را می‌شنوند.

خالد است که با نفس بریده و چهره‌ای گرفته سر می‌رسد. پیامبر بازگشته، اما به زمزم نمی‌آید. حالا همگی برخاسته‌اند. از این رفتار خارج از قاعده برآشفته‌اند. آنها که کنار شاخه‌های نخل و ستونها سنگی انتظار می‌کشیدند، از حمزه می‌پرسد: یعنی امروز پیامی نیست؟ اما خالد که هنوز نفس نفس می‌زند، سر می‌جنباند. "چرا. فکر می‌کنم باشد. ظاهر پیامبر مثل مواقعی است که کلام نازل می‌شود. ولی با من سختی نگفت و بسوی بازار مکاره رفت."

حمزه برای جلوگیری از ادامه بحث جلو افتد و مریدان - تاکنون حدود بیست نفر جمع شده‌اند - او را تا مناطق ثروتمند نشین شهر همراهی می‌کنند. حالت چهره‌اشان حاکی از نترستی پرهیزکارانه است. انگار فقط حمزه انتظار رسیدن به بازار مکاره را می‌کشد.

بیرون چادرهای مالکین شترهای خالدار، ماهوند را می‌یابند. با دیدگان بسته ایستاده و عزم خود را برای انجام آن مهم استوار می‌کنند. آنها پراز تشویش و پرسشند، ولی او پاسخ نمی‌دهد و پس از چند لحظه وارد چادر شاعران می‌شود.

\* \* \*

درون چادر، جماعت با رسیدن پیغمبر نامحبوب و پیروان بخت برگشته‌اش واکنشی استهزاه‌آمیز نشان می‌دهند. ولی همین که ماهوند با دیدگان بسته پیش می‌آید، صداهای هو کردن و معوکشیدن قطع می‌شود. چشم نمی‌گشاید، اما گام‌های محکم است و بی‌آنکه پایش بلغزد یا به چیزی یا کسی بخورد به صحنه می‌رسد، از چند پله بالا می‌رود و همچنان با چشمان بسته در میان نور قرار می‌گیرد. غزل سرایان، مداحان قصاص، سرایندگان اشعار داستانی یا هجوآمیز - البته بعضی هم اینجاست - با حالتی

ناشی از سرگرمی آمیخته با اندکی نگرانی به ماهوند خوابگرد می‌نگرند. پیروانش میان جمعیت پراکنده‌اند و برای خود جا باز می‌کنند و کاتبین برای رسیدن به نزدیک صحنه و نگارش گفته‌هایش، از یکدیگر پیشی می‌جویند.

ابوسمبل بزرگ بر قالیچه‌ای ابریشمین در کنار صحنه نشسته و برچند بالش تکیه زده و در کنار همسرش هند با گردن بندهای طلای مصری پرشکوه‌تر از همیشه جلوه می‌کند. فرم یونانی نیم رخش مشهور است و موهای سیاهش تا ناک پایش می‌رسد. ابوسمبل برمی‌خیزد و با ادب و نزاکت بسیار خطاب به ماهوند می‌گوید "خوش آمدی ماهوند، ای پیغمبر، ای کاهن." این ابراز احترام رسمی است و برجستگی که در چادر گرد آمده‌اند تاثیر می‌گذارد. دیگر پیروان پیغمبر را کتسار نمی‌زنند، بلکه برای عبورشان راه باز می‌کنند و آنان شگفتزده و نیمه راضی پیش می‌آیند. ماهوند بی‌آنکه دیده بگشاید، شمرده و واضح می‌گوید "دراین جا شاعران بسیاری گرد آمده‌اند و من ادعا نمی‌کنم که یکی از آنان باشم. اما من پیامبرم و ابیاتم از آن وجودی بالاتر از همه این شاعران است."

کاسه صبر جماعت دارد لبریز می‌شود. جای دین در معابد است و جاهلیان نیز مانند زوار در پی تفریح به اینجا آمده‌اند. این یارو را ساکت کنید! بیرونش بیاندازید! اما ابوسمبل بار دیگر به زبان می‌آید "اگر واقعا خدایت با تو سخن گفته، همه دنیا باید گفته‌هایش را بشنود." و درچادر بزرگ فوراً سکوت کامل برقرار می‌شود. ماهوند با صدا رعد آسا می‌گوید "ستاره" و کاتبین شروع به نگارش می‌کنند. "بنام خداوند بخشنده مهربان!

در کنار پروین، هنگام طلوع آفتاب: همراهت خطاب نمی‌کنم، به پیراهه نیز نمی‌رود و امیال شخصی‌اش او را به سخن گفتن و نمی‌دارد. این وحی است که بر او نازل شده؛ آنکه قدرتش بی‌کران است آنرا به وی آموخته.

سالار همه نیروها در افق افراشته ایستاد؛ آنگاه نزدیکتر شد؛ نزدیکتر از طول دو کمان، و آنچه را که نازل شد به خدمتگزار خویش الهام کرد.

هنگامیکه چشمانش به آنچه که دید افتاد، دل خدمتگزار پاک بود. پس آیا شما جسارت آنرا دارید که نسبت به آنچه دیده است شبهه‌ای بدل راه دهید؟ من نیز او را کنار درخت سدر که در آنها، در نزدیکی باغ آرامش قرار دارد دیدم. هنگامیکه آن درخت پوشیده بود، دیده برنگرفتم و نگاهم منحرف نشد و برخی از والاترین نشانه‌های خداوند را دیدم.

و سپس بی هیچ درنگ یا تردیدی دو بیت دیگر را نیز می‌خواند،  
"آیا به لات و عزی و منا که سومین است اندیشیده‌اید؟ پس از شنیدن نخستین مصراع، هند برمی‌خیزد و شیخ جاهلیه صاف می‌ایستد. ماهوند با دیدگان خاموش قرائت می‌کند آنان پرندگان متعالی‌اند و شفاعتشان واجب است."

مادام که سر و صدا و هیاهو - فریاد، هورا، شایعه، فریادهای حاکی از پرستش الهه ال لات - بالا می‌گیرد و درون چادر بزرگ طین می‌افکند، جماعت شگفت زده با صحنه مهیج تازه‌ای روبرو می‌شوند: شیخ ابوسمیل دو شست خود را بر لاله‌های گوش می‌نهد و درحالی‌که انگشتانش را تکان می‌دهد با صدای رسا تکرار می‌کند "اله اکبر" و سپس به زانو می‌افتد و پیشانی را با احتیاط بر زمین می‌نهد. همسرش هند نیز بلافاصله از او پیروی می‌کند... خالد، حامل آب، در طول این وقایع کنار در باز چادر ایستاده و اکنون که همه در آنجا اجتماع کرده‌اند، با وحشت می‌نگرد. همه حاضران در چادر و زنان و مردان بیرون از آن ردیف به ردیف زانو می‌زنند. این حرکت از هند و شیخ آغاز شده موج وار همه جا را فرا می‌گیرد. پنداری آن دو سنگ‌ریزه‌هایی بودند که بدرون دریاچه‌ای پرتاب شدند. تا اینکه همه مردم داخل و خارج چادر در برابر پیغمبر چشم بسته که سه الهه حامی شهر را مقدس شمرده به زانو افتاده باسن‌ها را

ندارد. حامل آب که بی اختیار می‌گریزد، بدرون قلب خالی شهرمسه می‌دود و اشک‌هایش که بر زمین می‌ریزد، چنان آنرا سوراخ می‌کند که انگار نوعی اسید خطرناک با آن مخلوط است.

ماهوند بی حرکت می‌ماند و بر پلک چشمان باز شده‌اش اثری از رطوبت بچشم نمی‌خورد.

\* \* \*

در آنشب پیروزی ویران‌ساز سوداگر درچادر بی ایمانان، در شهر قتل‌هایی صورت می‌گیرد که بانوی اول جاهلیه را و او می‌دارد برای ستاندن انتقامی هولناک سالیان دراز در انتظار بماند.

حمزه عموی پیغمبر تنها بخانه می‌رفت و میان طلوع و غروب آن پیروزی آندوهناک سرخاکستری‌اش را پائین انداخته بود که صدای غرضی را شنید و تا سرش را بلند کرد چشمش به شیری سرخ‌رنگ و غول آسا افتاد که نزدیک بود از برج و باروی بلند شهر برویش بجهد.

برق فسفری پوست سرخش با درخشش ماسه‌های صحرا در هم می‌آمیزد. از پرده‌های دماخش وحشت مکنه‌های منزوی زمین را بیرون می‌دمد و با آب دهانش طماعون می‌پراکند، و هنگامیکه سپاه جسارت کرده به قلب صحرا می‌زند، سپاهیان را می‌بلعد. از میان آخرین نور آبی رنگ شب بطرف حیوان نمرای می‌کشد و از آنجا که سلاح ندارد، خود را برای مرگ آماده می‌سازد. "پیرماتی‌کور حرامزاده. جوانی‌هایم شما گریه‌های بزرگ را دست خالی خفه می‌کردم" وقتی جوانتر بودم، وقتی جوان بودم.



از پشت سر صدای خنده می‌آید و از دور، شاید از برج و باروی شهر نیز صدای قهقهه بگوش می‌رسد. به اطراف می‌نگرد. مانتیکور ناپدید شده و گروهی از جاهلیان که لباس پالماسکه پوشیده‌اند و خندان از بازار مکاره باز می‌گردند، او را در میان می‌گیرند. حالا که این درویش‌ها لات ما را قبول دارند، بهر گوشه و کناری که نگاه می‌کنند، خنده‌های جدید می‌بینند، مگر نه؟ حمزه می‌فهمد که شیعی وحشت‌انگیز در پیش دارد. به خانه باز می‌گردد و سراغ شمشیر جنگی‌اش را می‌گیرد. به نوکر لاغری که چهل و چهار سال تمام در جنگ و صلح خدمتش را کرده فروزند. کسان می‌گویند "بیش از هر چیز در دنیا، از این نفرت دارم که حق را به دشمنانم بدهم. همیشه گفته‌ام بهتر است آن حرامزاده‌ها را بکشیم. برای آن بدمصب‌ها بهترین راه حل همین است." شمشیر از روزی که به دین برادر زاده‌اش گروید از جلد چرمی‌اش بیرون نیامده، ولی امشب به نوکرش اقرار می‌کند "شیر آزادانه در شهر می‌گردد. صلح باید همچنان انتظار بکشد."

در این آخرین شب فستیوال ابراهیم، جاهلیه پر از لباس مبدل و جنون است. کشتی‌گیران با بدنهای چاق و روغن زده کار خود را پایان رسانده‌اند و هفت شعر انتخابی به دیوارهای خانه سنگ سیاه آویخته است. اکنون روسپیان آوازخوان جای شعرا را گرفته‌اند و فاحشه‌های رفاصه با بدنهای روغن زده مشغول کارند و کشتی شبانه رخت به نوع روزانه‌اش می‌سپارد. زنان خودفروش با ماسکهای طلایی رنگ نوک پرندگان می‌خوانند و می‌رقصند و رنگ طلا در چشمان درخشان مشتریها منعکس می‌شود. طلا، همه جا برق طلاست، در مشت جاهلیان سودجو و میهمانان لذت جویان، در منقل‌های مشتعل و در دیوارهای ملتهب شهر شب. حمزه دل‌تنگ از میان خیابانهای پر از طلا و کنار زواری که بیهوش افتاده و جیب برها مشغول خالی کردن جیبش اند می‌گذرد. صدای عیش و عشرت مستانه را از پشت درهای طلایی و درخشندگی خانه‌ها می‌شود و آوازاها و قهقهه‌ها و جرنج جرنج سکه‌ها چون ناسزاهای کشنده آزارش می‌دهد. ولی آنچه را می‌جویند، نمی‌یابد. نه. اینجاست. از شادمانی و عشرت نورانی طلا دور می‌شود و دزدانه سایه‌ها را تعقیب می‌کند و انتظار ظهور شیر را می‌کشد.

سرتاجام پس از ساعتها جستجو، آنچه را که می‌دانست انتظارش را می‌کشد، در یکی از گوشه‌های تاریک دیوارهای خارجی شهر می‌یابد. حیوانی که در رویا دیده بود، مانتیکور سرخ، با دندانهای سه رجه. چشمان مانتیکور آبی رنگ است و چهره‌ای شبیه به مردان دارد و صدایش به آمیزه‌ای از ترومپت و فلوت می‌ماند. او به تندی بساد می‌دود، ناختمش مانند در بازکن پیچ پیچ است و با دمش تیرهای زهرآگین پرتاب می‌کند. مانتیکور گوشت آسان را بسیار دوست دارد. انگار مشاجره‌ای در پیش است. صدای کشیدن کارد و بهم خوردن دو فلز بگوش می‌رسد. حمزه، خالد، سلمان و بلال را می‌بینند. به آنها حمله کرده‌اند. حمزه اکنون چون شیر شمشیر از نیام می‌کشد، عرشش سکوت را می‌برد. با همه شتابی که پاهای شصت ساله‌اش در توان دارند پیش می‌رود. ماسک چهره حمله‌کنندگان را پوشانده و شناختشان امکان ندارد. شب، شب، ماسک هست. هنگامیکه در خیابانهای پر از هرزگی جاهلیه راه می‌رود، حمزه با دلی آکنده از خشم مردان و زنان را در هیئت عقاب، شغال، اسب، شیر دال افسانه‌ای، سمندر، گراز آفریقایی و رخ<sup>۱</sup> دیده است و مازهایی که بجای دم سر دیگری دارند، و گاوهای بالدار معروف به ابوالهول آشوری از پس کوچه‌ها در برابرش پدیدار گشته‌اند. اجنه و حوریان و شیاطین شهر را در این شب اوهام تب آلود و شهوت قبضه کرده‌اند. ولی اینک در این مکان تاریک است که ماسک‌های سرخ را می‌یابد، همانهایی را که می‌جست. ماسک مردان شیر صولت را. و به استقبال سرنوشت می‌رود.

۱- پرندۀ بزرگ افسانه‌ای. م.

سه مرید ماهوند در چنگال غمی خانماتسوز شروع به نوشیدن کردند. از آنجا که عادت به الکل نداشتند، بزودی نه تنها مست، بلکه از خود بی خود شدند و به میدانی رفته، بنا کردند به مملک پراتی به عابرین و آنوقت خالد، حامل آب، در حالیکه خیسک آبش را تاب می داد، رجزخوانی آغاز کرد. می گفت با سلاحی که در دست دارد می تواند شهر را ویران کند. آب جاهلیه کثیف را پاک خواهد کرد و آنرا تا مرز ویرانی شستشو خواهد داد تا از ماسه سفید پاک شهری تازه بنا شود. در این هنگام بود که مردان شیر صولت شروع به تعقیب آنها کردند و پس از پی گردی طولانی، در گوشه ای گیرشان انداختند.

وحشت مستی را از سرشان پرانده بود و به ماسکهای مرگ سرخ خیره شده بودند که حمزه سر رمید.

.... جبرئیل حین تماشای این سستی، بالای شهر پرواز می کند. حمزه که وارد گود می شود، درگیری پایان می یابد. دو تن از حمله کنندگان فرار را بر قرار ترجیح می دهند و دو تن دیگر مرده بر زمین نقش می بندند. بلال، خالد و سلمان زخمی شده اند، اما زخمهایشان چندان کاری نیست و وخیم تر از آن خبریست که پشت ماسک شیر جسدها پنهان است. حمزه قبل از دیگران آنها را بجای می آورد. "برادران هند. دیگر کارمان ساخته است."

قاتلین مائیکور و آنها که با آب ترور می کنند. پیروان ماهوند در سایه دیوار شهر نشسته می گیرند.

برگردیم به پیغمبر پیامبر سوداگر: اینک چشمانش باز است. در حیاط اندرونی منزل قدم می زند. خانه همسرش. ولی نزد او نمی رود. همسر حدود هفتاد سال دارد و این روزها بیشتر به مادر می ماند تا به یک آن زن ثروتمند که مدتها پیش ماهوند را استخدام کرده بود تا اداره امور کاروانهایش را بر عهده بگیرد، مهارت در مدیریت نخستین چیزی بود که زن را بسویش جذب کرد. پس از چندی عاشق هم شدند. برای زن داشتن هوش سرشار و موفقیت در شهری که خدایانش مؤنثاند ولی با زنها چون کالا رفتار می شود، چندان ساده نبود. مردان یا از او واهمه داشتند، یا خیال می کردند چنان قوی است که نیازی به توجهشان ندارد. ولی آن جوان نه تنها واهمه نداشت، بلکه از خود ثباتی نشان داد که زن به آن نیاز داشت. جوان یتیم نیز به توبه خود چند زن را در او می یافت. مادر، خواهر، معشوقه، پیشگو و دوست را. هنگامیکه تصور می کرد دیوانه شده، همسرش به آنچه بر او ظاهر می شد ایمان آورد و به او گفت "این ملک مقرب است و زائیده ذهن تو نیست. این جبرئیل است و تو پیامبر خداوندی."

ماهوند اینک توان دیدار همسرش را ندارد و همسر او را از پشت پنجره مشبک سنگی می نگرد. احتیاج دارد قدم بزند. در حیاط راه می رود و گامهایش ناخودآگاه نقش های هندسی، بیضی، دوزنقه، لوزی و دایره رسم می کند، در حالیکه همسرش زمینی را بیاد می آورد که همراه کاروان از سفر بازمی گشت و قصه هایی را که در واحه های میان راه شنیده بود باز می گفت. پیغمبری بنام عیسی از زنی که مریم نامیده می شد بی آنکه پدر داشته باشد، زیر درخت نخلی، در صحرا بدنیا آمده بود. قصه ها برای چند لحظه برقی در نگاه دور و فاصله جویش بوجود می آورد و محو می شد. هيجانش را بیاد می آورد: شوری که در مباحثه نشان می داد. اگر لازم بود تمام شب را بیدار می ماند و استدلال می کرد که زندگی در روزگار چادر نشینی قدیم بهتر از وضع کنونی در این شهر طلا بوده که مردمش نوزادان دختر را میان صحرا رها می کردند. در قبائل قدیم حتی به فقیرترین یتیمان هم رسیدگی می کردند. می گفت خداوند در صحرا جای دارد، نه در

این مکانی که سقوط حکم فرماست. و زن می‌گفت: من که با تو موافقم عشق من، اما دیر وقت است و فردا باید به حسابها برسی.

زن در جریان خبرهاست و هرچه ماهوند دربارهٔ لات، منات و عسری گفته شنیده است. مگر چه عیبی دارد؟ قدیم‌ها می‌خواست دختران نوزاد جاهلیه را نجات دهد، حالا چرا دختران الله را زیر بال و پر نگیرد؟ ولی بعد از این سوال سری تکان می‌دهد و سنگین به دیوارسنگی مشبک تکیه می‌دهد. آن پائین شوهری در اشکال شش ضلعی، متوازی الاضلاع، ستارهٔ شش پر و بعد در نقش‌های آبیسترهای چون هزار تو (لابیرنت)، گام می‌زند. در اشکال بی‌نام، پنداری توان یافتن خطی ساده را ندارد. با این وجود، چند لحظه بعد، وقتی مجدداً به حیاط می‌نگرد، او رفته است.

\* \* \*

پیغمبر در میان ملاقه‌های ابریشمین، در اطاقی که هرگز ندیده با سردرد بیدار می‌شود. بیرون پنجره آفتاب به سمت الراس نزدیک می‌شود و پیکری پوشیده در شنلی سیاه و کلاه‌دار به سفیدی دیوار تکیه داده است. و با صدایی قوی اما آهسته و نرم می‌خواند. ترانه هماتست که زنان جاهلیه وقتی مردان به جنگ می‌روند طبل زنان می‌خوانند:

به پیش، و ما شما را در آغوش می‌فشاریم

می‌فشاریم، می‌فشاریم

به پیش، و ما شما را در آغوش می‌فشاریم

و قالی‌های نرم زیر پاتان می‌گسترانیم

عقب گرد، و ما ترکتان می‌گوئیم

عقب گرد، و ما دیگر عشق نمی‌ورزیم

حتی در بستر انس

صدای هند است. برمی‌خیزد، می‌نشیند و می‌بیند که زیر ملاقه‌های خامه‌گون برهنه است. هند را صدا می‌زند "بمن حمله کرده بودند؟" هند بسویش می‌چرخد و از آن لبخندهای مخصوص می‌زند، بعد ادایش را در می‌آورد "حمله؟" و دستها را بهم می‌کوبد تا خدمتکاران صبحانه بیاورند. چابک‌ساز می‌آوردند و بعد جمع می‌کنند و با گامهای کوتاه خارج می‌شوند. ماهوند را کمک می‌کنند تا ردای ابریشمین سیاه و طلائی را بپوشد و هند نگاهش را با ژست مبالغه‌آمیزی برمی‌گرداند. ماهوند بساز می‌پرسد "سرم. چیزی بر سرم کویده‌اند؟ زن سرش را پائین انداخته، کنار پنجره ایستاده، در نقش پائولی باوقار به استهزاء می‌گوید "آه پیامبر، پیامبر، عجب پیامبر بزدلی هستی. مگر نمی‌شود با پای خودت به اطاق من آمده باشی؟ به خواست خودت. نه. البته که چنین چیزی ممکن نیست. می‌دانم از من نفرت داری." ولی ماهوند به این بازی تن نمی‌دهد. می‌پرسد "مرا زندانی کرده‌اید؟" و هند باز می‌خندد "مگر خیل شده‌ای؟" و بعد شانه بسالا می‌اندازد و نرم می‌شود "دیشب داشتم در خیابانهای شهر قدم می‌زدم، ماسک بر چهره داشتم و می‌خواستم جشن را تماشا کنم، و آنوقت به چه برخوردم؟ پایم به بدن بیهوش تو خورد و نزدیک بود سکندری بروم. مثل مست‌ها کنار خیابان افتاده بودی. خدعه را پی‌تخت روان فرستادم و ترا به منزل آوردم. حالا تشکر کن."

"متشکرم"

"فکر می‌کنم ترا نشناخته بودند، والا شاید تا حالا زنده نمی‌ماندی. خودت که دیدی شهر دیشب چگونه بود. مردم زیاده روی می‌کنند. برادرهای خودم هنوز بخانه برنگشته‌اند."

اینک بخاطر آورد گردش بی‌پروا و مشوشش را در آن شهر فاسد. به مردمانی که تصور کرده بود روحشان را نجات بخشیده خیره گشته و نشال‌های سیم‌رغ،

ماسک‌های شیطان، اسب افسانه‌ای و شیر بالدار را تماشا کرده بود. خستگی آن روز طولانی که از کوه حراء پائین آمده، تا شهر پیاده رفته و فشار وقایع را در چادر شعرا تحمل کرده بود و سپس خشم و تردید مریدان را او را به پریشانی کشیده منقلبش کرده بود. همه چیز را بیاد آورد. "من بیهوش شدم."

هند نزدیکتر می‌آید، پیش روی او روی تخت می‌نشیند و با انگشتش از شکاف ردا سینه ماهوند را نوازش می‌کند و به زمزمه می‌گوید "بیهوشی. این نشانه ضعف است ماهوند. مگر تو سست و ناتوان شده‌ای؟"

و پیش از آنکه پاسخ گوید انگشت نوازشگر را برلبهایش می‌نهد "هیچ مگو ماهوند، من همسر شیخ هستم و هیچیک از مادوستان تو نیستیم. در جاهلیه مردم خیال می‌کنند شوهرم آدم زرنگی است، درحالی‌که او مردی ضعیف النفس است. من او را بهتر می‌شناسم. خوب می‌دانند من معشوق دارم، ولی بروی خودش نمی‌آورد، چون به صلاحش نیست. خانواده من حافظ معاينند، معايد لات، عزى و منات. می‌خواهی آنها را مسجد بشام؟ آنها فرشتگان جدید تو اند." از طرفی هندوانه تعارف می‌کند و می‌خواهد قطعه‌ای را با دست خود به دهانش نهد، اما او مانع می‌شود و قطعه را خود به دهان می‌برد و می‌خورد. زن ادامه می‌دهد "آخرین معشوق من بعل جوان بود." آثار خشم را در چهره ماهوند می‌بیند و با رضایت ادامه می‌دهد "بله، شنیده‌ام که به پر و پای تو پیچیده. اما آن جوان اهمیتی ندارد. نه او نه ابوسمبل، هیچیک نمی‌توانند با تو برابر باشند. ولی من می‌توانم. ماهوند می‌گوید "باید بروم" هند پاسخ می‌دهد "بزودی" و بسوی پنجره باز می‌گردد. پیرامون شهر چادرها را جمع می‌کنند، کاروانهای طولانی شتر آماده رفتن می‌شوند. قافله ها و اربابه ها برای عبور از صحرا براه افتاده‌اند. کاروان‌وال پایان یافته است. باز بطرف ماهوند برمی‌گردد.

تکرار می‌کند "من با تو برابرم، ولی درعین حال نقطه مقابلت نیز هستم. من ناتوانی تو را نمی‌خواهم. تو نباید آن کار را می‌کردی." ماهوند به تلخی می‌گوید "اما منفعتش را شما می‌برید ... دیگر خطری درآمد معاينتان را تهدید نمی‌کند."

هند برمی می‌گوید "انگار متوجه نیستی." نزدیک میشود و چهره‌اش را جلو صورت ماهوند پیش می‌آورد "اگر تو هوادار الهی، منم طرفدار ال لائم و او به خدای تو که الهه ها را مقدس قلمداد می‌کند اعتقادی ندارد. ضدیت او با خدای تو بنیادی، همیشگی و فراگیر است. جنگ میان من و تو نمی‌تواند با متارکه پایان بگیرد. آنها چه متارکه‌ای! خدای تو وجودی برتر است که بنده نوازی می‌کند و می‌بخشاید. ال لات کمترین تمایلی ندارد دختر او باشد، او خود را با الله برابر می‌داند. همانطور که من با تو برابرم. سرو از بعل پیرس. او ال لات را خوب می‌شناسد، همانطور که مرا می‌شناسد."

ماهوند می‌گوید "پس شیخ می‌خواهد زیر قولش بزند."

هند به طعنه می‌گوید کسی چه می‌داند؟ خودش هم هنوز نمی‌داند. باید اطراف و جوانب را بسنجد. گفتم که. آدم ضعیفی است اما تو می‌دانی که من حقیقت را می‌گویم. میان الله و سه الهه ما صلح نمی‌تواند برقرار باشد، چون که من نمی‌خواهم. می‌خواهم بجنگم. جنگ تا پای مرگ. من اینم. و اما توجه هستی؟"

ماهوند می‌گوید "تو ماسه‌ای و من آب. آب ماسه را می‌شوید و کنار می‌زند." جواب می‌دهد "و صحرا آب را هم جذب می‌کند. دور و برت را نگاه کن." چیزی از رفتن نگذاشته که مردان زخمی خود را به قصر شیخ می‌رسانند و با ته سائده جساتشان به هند اطلاع می‌دهند که حمزه پیر برادرانش را کشته است. ولی دیگر پیامبر را نمی‌توان هیچ کجا یافت. او باردیگر آهسته بسوی کوه حراء براه افتاده است.

جبرئیل خسته که می‌شد دلش می‌خواست مادرش را بخاطر این لقب لعنتی فرشته بقتل برساند. اینهم شد لقب! التماس می‌کند، به که؟ برای چه؟ که از دست این شهر رویایی قصرهای ماسه‌ای و شیرهایی که سه رج دندان دارند خلاص بشود. دیگر شستن قلب پیامبران، تعلیم قراعت و دادن قول بهشت برای هفت پشتش کافیست. پس کی این مکاشفات و الهامات تمام می‌شود؟ فی نی تو، ختم شد. دلش برای یک خواب سیاه بی رویا لک زده. این رویاهای مادرچنده. همه مشکلات نوع بشر مربوط به اینهاست. در سینما هم همینطور است. اگر من خدا بودم قدرت خیالیایی را از مردم می‌گرفتم و آنوقت شاید حرامزاده مفلوکی که من باشم، می‌توانستم یک شب راحت سرم را زمین بگذارم و بخوابم. برای مبارزه علیه خواب چشمانش را بزور باز نگه می‌دارد و آنقدر مژه نمی‌زند تا قسمت بنفش شبکیه‌اش کم رنگ می‌شود و دیگر چیزی نمی‌بیند. اما هرچه باشد انسان است و بالاخره به سوراخ خرگوش می‌افتد و از سرزمین عجایب سر در می‌آورد. منظور بالای کوه است. سوداگر دارد پیدا می‌شود و بار دیگر خواست و نیازش پدیدار است. اما این بار نه در فک ها و صدای من، بلکه در همه اندامم. او مرا به اندازه خودش کوچک می‌کند و بسوی خود می‌کشد. نیروی جاذبه‌اش باور نکردنیست. بدمصیب آنقدر قویست که انگار یک میلیون ستاره است... و بعد جبرئیل و پیغمبر دست و پنجه نرم می‌کنند. هردو برهنه‌اند و در آن غار با ماسه‌های سفید و نرمش در هم می‌پیچند و می‌غلطند. شن‌های اطرافشان مانند نور درفضا پخش می‌شود. پنداری می‌خواهد وضعیتم را بسنجد، سبک و سنگین می‌کند. انگار این منم که دارم امتحان پس می‌دهم. ماهوند درغاری در پانصد پایی قله کوه حراء با جبرئیل دست و پنجه نرم می‌کند، او را به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کند، و بگذارید بگویم، دیگر جایی نمائده که دست نبرده باشد. زبانش درگوشم رفته و مشتش به تخم هایم خورده. هرگز کسی را چنین خشمگین ندیده‌ام. او باید بهر قیمت شده بداند و من هیچ ندارم به او بگویم. بدنش در برابر من سلامت و ورزیده

است و دست کم چهار برابر من می‌داند. اگرچه شاید هردو از راه شنیدن آموخته باشیم، اما واضح است که شونده بهتر است، پس چاره‌ای نیست. همینطور بهم می‌پریم و غلت می‌زنیم و چنگ می‌اندازیم. او کمی زخم و زیل شده، اما پوست من مثل پوست نوزادان صاف است. امکان ندارد بتوان فرشته‌ای را روی یکی از این بوته‌های بدمصیب خارگیر انداخت، یا به سنگی کوبیدش و له و لورده‌اش کرد. از این گذشته تماشاچی هم دارد. اجنه، عفریت‌ها و هرچه از اینها که فکر کنید روی سنگها نشسته‌اند و کشتی را می‌پایند. درآسمان هم سه موجود بالدار که شبیه مرغ ماهیخوارند دیده می‌شوند. البته بستگی دارد از کدام طرف نگاه کنیم و نور چگونه بیافتد، چون به قو یا زن هم شبیه‌اند. ماهوند تمام می‌کند.

بعد از اینکه ساعتها، بلکه هم هفته‌ها کشتی گرفتند. فرشته ماهوند را بر زمین می‌خکوب کرد. خودش اینرا می‌خواست. اراده اش وجود مرا فرا گرفته و آنقدر نیرو می‌داد که روی زمین نگاهش دارم. بخاطر اینکه ملک مقرب نمی‌تواند در چنین نبردی بازنده باشد. چون که درست نیست، فقط شیاطین شکست می‌خورند. بنابراین بمحض اینکه زمینش زدم بنا کرد از شادی گریستن و آنوقت حقه قدیمی‌اش را زد. دهان مرا بزور باز کرد تا صدا، همان صدا باردیگر دربیاید و بر سراپایش فروبریزد. پنداری دارم قی می‌کنم.

\* \* \*

پس از کشتی با جبرئیل ملک مقرب، ماهوند پیغمبر هلاک از خستگی بخوابی که همیشه بعد از مکاشفه دست می‌دهد، فرو می‌رود ولی این بار زودتر از همیشه سرحال می‌آید. وقتی در آن بیابان افراشته بهوش می‌آید، هیچکس در اطرافش نیست. دیگر موجودات بالدار روی سنگها قوز نکرده‌اند. اهمیت خیر بعدی‌ست که از جا می‌پرد. به

صدای بلند خطاب به فضای خالی می‌گوید "آن شیطان بود و با بیانش آنرا به حقیقت می‌پیوندد" آندفعه شیطان بود". اینست آنچه هنگام گوش فرا دادن شنیده است. شیطان حیلۀ بکار زده و در هیئت جبرئیل بر او ظاهر شده. باین خاطر آیاتی که از برکرده بود، همانهایی که در چادر شعرا خوانده بود، آیات واقعی نبودند، بلکه نقطهٔ مقابل و شیطانی آیات بودند. نه خدایی، بلکه شیطانی. با شتاب هرچه تعاملت به شهر باز می‌گردد تا بطلان آن آیاتی را که بوی گند گوگردشان آدم را خفه می‌کند، اعلام کند، تا برای ابد از همهٔ نوشته پاک شوند و شاید قسط در یکی دو کلکسیون سنت‌های قدیمی، آنهم از آن کلکسیونهایی که چندان قابل اعتماد نیستند، باقی بمانند و مفسرین جزمی در انکارشان بکوشند. ولی جبرئیل که آن بالاها می‌پلکند و از بالاترین زاویهٔ دوربین به صحنه می‌نگریست، راز کوچکی را می‌داند. قسط یک چیز خیلی کوچک که در اینجا کار دست آدم می‌دهد. این که: هر دو دفعه خودم بودم بابا، بار اول من بودم، بار دوم هم خودم بودم. هر دو سلسله آیات، هم آیات اولی و هم آیات سری دوم در رد آنها، بیت وضد بیت، آیات بد و آیات خوب، همه شان. و ما می‌دانیم دهانم از چه طریق باز و بسته می‌شد.

ماهوند شتابان در راه جاهلیه زیر لب می‌گوید "بار اول کار شیطان بود، اما این بار فرشته بود. شک ندارم. خودش بود که مرا در کشتی زمین زد." مریدان در دره، در نزدیکی کوه حراء متوقفش می‌کنند تا خشم هند را هشدار بدهند. می‌گویند به نشان عزا رخت سفید پوشیده و گیسوان سیاهش را باز کرده تا مانند طوفان دور و برش موج بزند و یا در گرد و خاک بدنالش کشیده شود و جای پایش را پاک کند. و اکنون به روح مجسم انقلاب شباهت یافته. آنها همگی از شهر گریخته‌اند و حمزه نیز پنهان شده است. اما شایع است که ابوسمیل هنوز به خواست زرش که می‌گوید خون را با خون باید شست، تسلیم نشده و مشغول سبک و سنگین کردن قضیهٔ ماهوند و سه الهه است.... ماهوند برغم اندرز پیروانش به جاهلیه باز می‌گردد و

صاف بخانهٔ سنگ سیاه می‌رود. پیروان نیز با وجود ترس و وحشتشان او را دنبال می‌کنند. جمعیت به امید رسوایی تازه یا بریدن دست و پا یا یکی از این قبیل تفریحات به دور و برشان جمع می‌شوند و ماهوند مایوسشان نمی‌کند.

در برابر مجسمه‌های سه الهه می‌ایستد و بطلان آیاتی را اعلام می‌کند که شیطان در گوشش زمزمه کرده است. این آیات از متن حقیقی از قرآن حلف می‌شوند و آیات تازه‌ای جایشان را می‌گیرد.

ماهوند قراعت می‌کند "آیا او دختر می‌آورد و شما پسر؟ این چگونه تقسیمی است؟ اینها نامهایی هستند که شما در عالم رویا دیده‌اید. شما و پدرانتان. الله هیچ مقامی به آنان ارزانی نمی‌دارد.

و جماعت منحصر خانه را ترک می‌گویند. چنان ماتشان برده که بخود نمی‌آیند و سنگی بر نمی‌دارند تا به او پرتاب کنند.

\* \* \*

ماهوند پیغمبر پس از انکار آیه‌های شیطانی بخانه باز می‌گردد. مجازاتی انتظارش را می‌کشد. نوعی انتقام. انتقام که؟ روشن است یا تیره؟ خوش جنس است یا بد جنس؟ انتقامی که معمولاً گریبان بی‌گناهان را می‌گیرد. همسر پیغمبر که هفتاد سال دارد کنار پنجرهٔ سنگی مشبک راست نشسته، پشتش را به دیوار تکیه داده و بازندگی وداع گفته است.

ماهوند غرق ماتم در را بروی خود می‌بندد و هفته‌ها هیچ نمی‌گوید. بنظر هند سیاستی که شیخ جاهلیه برای پی‌گرد قاتل در پیش گرفته، بی‌اندازه کند پیش می‌رود. نام دین جدید "تسلیم" است. ابوسمیل فرمان داده که پیروان آن باید به

جدایی از بقیه مردم و زندگی در فلاکت باثرترین محله زانغه نشین شهر تن در دهند. از آن گذشته، رفت و آمدشان در هنگام شب، مانند مواقعی که حکومت نظامی برقرار است، ممنوع اعلام شده. حق کارکردن نیز ندارند. از سوی دیگر مردم هم بدرفتاری را از حد گذرانده‌اند. به زنانشان در فروشگاهها تف می‌کنند، دسته‌ای از ترکهای جوان که شیخ مخفیانه کنترل و حمایتشان می‌کند، آزارشان می‌دهند و شب هنگام به اطاقشان آتش پرتاب می‌کنند تا خفته‌گان از همه جای خبر در آتش بسوزند. با اینحال یکی از تضادهای آشنای تاریخ سبب می‌شود که بر تعداد مومنین روز بروز افزوده گردد، مانند گیاهی که هرچه شرایط جوی و وضع خاک بدتر باشد، بنحو معجزه‌آسایی سریعتر و بهتر رشد می‌کند.

اهالی واحه بصرب در شمال پیشنهادی می‌کنند: بصرب به آن دسته از "تسلیم شدگان" که مایل به ترک جاهلیه‌اند مسکن می‌دهد. حمزه معتقد است که چاره‌ای جز رفتن ندارند. "تو هرگز نمی‌توانی پیامت را در اینجا به آخر برسانی، برادرزاده. بحرفم گوش کن. هند تا وقتی زیانت را از حلقومت بیرون نکشد راضی نمی‌شود. نخوایم از بریدن، بیخشید، تخم‌های خودم چیزی بگویم.

ماهوند که در ماتم‌کده‌اش با خاطرات گذشته‌ها تنها مانده بود قبول می‌کند و مومنین می‌روند تا خود را برای ترک جاهلیه آماده سازند. اما خالد، حامل آب، باز می‌ماند. پیغمبر با چشمان گود رفته منتظر است تا حرفهایش را بشنود. با اندکی دستپاچگی می‌گوید "پیامبر، من بتو شک کردم، ولی تو خردمندتر از آن بودی که ما تصور می‌کردیم. ابتدا می‌گفتم ماهوند اهل سازش نیست، و تو سازش کردی. سپس گفتم ماهوند بما نارو زده، ولی تو حقیقت زرفتری را برای ما به ارمغان آوردی. تو خود شیطان را نزد ما آوردی تا بتوانیم اعمال آن موجود پلید را مشاهده کنیم و ببینیم چگونه بدست حق از پا در می‌آید. تو به ایمان ما غنا بخشیدی. مرا برای آنچه در ذهنم می‌گشخت بیخش."

ماهوند از اشعه خورشید که از پنجره بدرون آمده دور می‌شود "پله". تلخی و بدگمانی در کلامش موج می‌زند. "من کار خارق العاده‌ای کردم. حقیقت زرفتر، آوردن شیطان. کارهای من همیشه همینطور بوده است."

جبرئیل از بالای کوه حراء مومنین را تماشا می‌کند که از جاهلیه دور می‌شوند. آنها شهر خشکی را به مقصد جایگاه خنکی نخلستان و آب، آب و آب ترک می‌گویند و در دسته‌های کوچک بی آنکه چیزی زیادی بردارند، از میان امپراطوری خورشید می‌گذرند. امروز اولین روز از نخستین سال زمان نوین است. مادام که پیش می‌روند، زمان قدیم پشت سرشان می‌میرد و زمان نو در انتظارشان به هستی می‌پیوندد. در یکی از روزها ماهوند نیز ناپدید می‌شود. خبر گریز تسلیم شدگان که در جاهلیه می‌پیچد، بعل قصیده‌ای برسم وداع می‌سراید:

امروزه "تسلیم"

چگونه استنباط می‌شود؟

چون مفهومی پراز وحشت

چون مفهومی که می‌گریزد

ماهوند به واحه خود رسیده است، ولی جبرئیل از این شانس‌ها ندارد. اکنون غالباً خود را بالای کوه حراء تنها می‌یابد. ستاره‌های سرد دنباله دار شستشویش می‌دهند و سه موجود بالدار، لات، منات، عزی از فراز آسمان شب فرود می‌آیند و دور و برش بال می‌زنند، به چشمش چنگ می‌اندازد، گازش می‌گیرند و موها و بالهایشان را جو شلاق بر بدنش می‌کوبند. دستها را برای حفظ خود بلند می‌کند، ولی آنان انتقامجویانی خستگی ناپذیرند و هر بار که می‌خواهد استراحت کند و فکر محافظت را فراموش می‌کند بسراغش می‌آیند. در دفاع از خود تلاش می‌کند، ولی آنها سریعتر و زورگترند و بال دارند.

او شیطانی ندارد که بتوان باطلش کرد و درعالم رویا قادر نیست تنها با خواست و اراده دورشان کند.



پیرزن در سکوت اندیشید، من می‌دانم روح یعنی چه. نامش رزا دایموند<sup>۱</sup> بود و هشتاد و هشت سال داشت. با آن دماغ منقاری‌اش، چشمانش را تنگ کرده از پنجره نمک سود اطاق خوابش به بیرون می‌نگریست و دریا و ماه کامل را تماشا می‌کرد. باز سری تکان داد و اندیشید، از آن گذشته می‌دانم روح چه چیز نیست. از آن صداهای ترسناک یا ملافه سفیدی که تکان می‌خورد نیست. اینها همه‌اش حرف مفت است. اما شیخ واقعا چیست؟ کار ناتمام. همین. شیخ کار ناتمام است. آنوقت پیرزن با صدو هشتاد سانتیمتر قد، پشت صاف و بی قوز و موهای کوتاه مردانه، گوشه‌های لبش را پائین داد و با رضایت از این ظاهر ترازیک لب ورجید و شال آبی رنگ بافتی را بدور شانه‌های استخوانی‌اش سفت پیچید و چشمان بی‌خوابش را لحظه‌ای هم گذاشت تا برای باز یافتن یاد گذشته‌ها دعا کند. به اتمام گفت، بیاید کشتی‌های نورمن، تو بیا، ویلی کنکه.<sup>۲</sup>

نهدسال پیش همه اینها زیر آب بود. این تکه از ساحل ویلاژ اختصاصی که راه شیب‌دار سمت ویلاهایش را تخته پوش کرده‌اند. ویلاهایی که رنگ دیوارهایشان پوسته پوسته شده و آتبار قایق‌هایشان از شکل افتاده است و پسر از صندلی‌های زینتی، قلاب‌های خالی عکس، جعبه‌های قدیمی بیسکویت با دسته نامه‌های روبان زده، لباس

1- Rosa Diamond

2- Willy the Conk

زیرهای ابریشم توردوزی نفتالین زده، کتابهای دخترانی که روزی جوان بودند و صفحات آنرا از اشک خیس می‌کردند، چوب‌های لکراس<sup>۱</sup>، آلبومهای تمبر و همه صندوقچه‌های گنجینه خاطره‌ها و زمانهای گمشده. خط مرزی ساحل تغییر کرده و حدود یک مایل عقب نشسته بود، بطوریکه نخستین قصر نورمن، در انزوا، بدور از آب رها شده و اکنون اطرافش را باتلاق فرا گرفته است. باتلاقی که مصیبت انواع و اقسام تب نو به را در اثر سرما و رطوبت و گل و شل به مالکان طائون زده‌ای که همچنان در اسمش چیست، ملک خود بسر می‌بردند، نازل می‌کند. او، همان پیرزن قصر را مانند بقایای ماهی‌ای می‌یافت که جزری عطیق به آن خیانت کرده و یا چون هیولایی دریایی که زمان به سنگ تبدیلش کرده باشد.

نهد سال! نه قرن پیش، کشتی‌های نورمن از میان خانه این زن انگلیسی عبور کرده بودند. در شبهایی که هوا صاف و بدر تمام بود، پیرزن به انتظار اشباح درخشان می‌نشست. این بار نیز بخود اطمینان داد که پشت پنجره بهترین مکانیست که می‌توان ورود کشتی‌ها را تماشا کرد. در این سن پیری، تکرار راحتش می‌کرد و تکرار کلماتی که خوب می‌شناخت، مانند "کار ناتمام" و "بهترین جا" سبب می‌شد خود را جامد، تغییرناپذیر و ایلی بیاید، درحالی‌که خوب می‌دانست پراز عیب است و فراموشی آورده است. وقتی بدر تمام بر می‌آید، در آن سیاهی قبل از سپیده است که موج بزرگ بادبانه‌ها، برق پاروها، و خود فاتح ایستاده برسینه کشتی می‌آیند، از میان موج شکن چوبی و چند قایق واژگون می‌گذرند. بله، من در زندگی خیلی چیزها دیده‌ام و همیشه هم این استعداد را، نیروی دیدن اشباح را داشته‌ام. فاتح با آن کلاه چند گوش دماغ فلزی‌اش از در ورودی خانه می‌گذرد و از میان ظروف کیک خوری و کفاله‌های قدیمی عبور می‌کند، مانند پژواک ضعیفی‌ست که درون این خانه خاطره‌ها و آمال می‌پیچد و بعد چون گورساکت می‌شود.

1- Locross نوعی بازی با توپ در کانادا. م.

وقتی کودک بودم، در بتل هیل<sup>۱</sup>، دوست داشت همیشه همانطور لفظ قلم تعریف کند - در گذشته، کودکی تنها بودم که یکبار، بی آنکه برایم غریب باشد، خود را میان جنگ یافتم. کشتی‌های جنگی، گرز، نیزه، پسرهای یورساکسون که در عتفوان جوانی کشته می‌شدند، هارولد ارووی<sup>۲</sup> و ویلیام که دهانش پراز ماسه شد. بله، همیشه این استعداد، نیروی دیدن اشباح. داستان روزی در بچگی رزا که صحنه جنگ هاستینگز<sup>۳</sup> بنظرش آمده بود، برای پیرزن به یکی از نشانه‌های تعیین‌کننده وجودش تبدیل شده بود. اگرچه آنقدر آنرا تعریف کرده بود که دیگر هیچکس، از جمله خودش، نمی‌توانست با اطمینان خاطر قسم بخورد که واقعیت داشته یا نه. ذهن تعلیم دیده رزا همچنان مشغول بود. با خود می‌گفت، بعضی وقت‌ها خیلی دلم برایشان تنگ می‌شود. *Lea beaux jours*<sup>۴</sup> آن روزهای عزیز مرده. بار دیگر چشمان پرخطرواش را بست. ولی وقتی دوباره گشود، در کنار آب دید، بله، انکار نمی‌شود کرد، دید چیزی تکان می‌خورد.

هیجان زده با صدای بلند گفت "باور نکردنیست!" - "غیرممکن است" - "نمی‌تواند او باشد." با پاهای بدون لیرزش، درحالی‌که بالاتنه‌اش به میل و دیوار می‌خورد، به جستجوی کلاه، مانتو و عصایش رفت. در همان وقت، در ساحل سرد و یخبندان زده، جبرئیل فرشته با دهانی پراز، نه ماسه، بلکه برف، بهوش آمد.

پرتویی!

جبرئیل تف کرد و از جا پرید. پنداری زیادی خلط او را به جلو می‌راند. بعد - همانطور که قبلاً گفتیم - تولد چمچا را تبریک گفت و شروع کرد به تکاندن برف از

- 
- 1- Battle Hill
  - 2- Harold Arroweye
  - 3- Hastings
  - 4- روزهای زیبا

آستین‌های خیس پیراهن بنفشش. آنوقت درحالی‌که این پا و آن پا می‌کرد با صدای بلند گفت "پار، ای خدا، بیخود نیست این بدمصوب‌ها دلشان مثل یخ سرد است." با اینهمه چیزی نگذشت که شوق و ذوق یافتن آنهمه برف دور و برش بدگمانی اولیه را از میان برد. چون هرچه باشد مردی استوایی بود - و با آن هیکل سنگین و نخیس بنا کرد و رجه و رجه رفتن. گلوله برف بود که بطرف رفتی همراهش که دمر افتاده بود پرتاب می‌کرد، پنداری آدم برفی ست و آواز کریسمس، جینگل بلز<sup>۱</sup> را پرسیدا و کشدار می‌خواند. نخستین نشانه‌های سحر در آسمان دیده می‌شد و در این ساحل دنج لوسیفر<sup>۲</sup>، ستاره صبح می‌رقصید.

در اینجا باید اضافه کنم که به علت نامعلومی بوی بد نفسش از بین رفته بود... جبرئیل شکست ناپذیر، که خواننده احتمالاً در رفتاراش نشانه‌های هذیانی اختلال ناشی از سقوط اخیر را می‌بیند، همچنان فریادکنان گفت "بلند شومامانی، پاشو و مثل خورشید بدرخش! بلند شو برویم ببینیم اینجا چه خبر است." پشت به دریا کرد تا خاطره هولناک سقوط را بیادش نیارد و برای وقایع آینده آماده شود. جبرئیل که همیشه تشنه چیزهای نو بود اگر می‌توانست و بیرقی در اختیار داشت، حتماً آنرا همانجا نصب می‌کرد تا بنام "کسی چه می‌داند" که این سرزمین سفیدپوش را سرزمین نو یافته خویش بخواند. به التماس افتاد "سپونو، ده بجنب بابا، مگر مرده‌ای بدمصوب." و با این گفته بلافاصله بخودش آمد. بسوی هیکل صلدین که دراز به دراز افتاده بود خم شد، اما جرات نکرد لمسش کند. به اصرار گفت "حالا نمیر چامچی جون، حالا که اینهمه راه آمده‌ایم نمیر." صلدین نمرده بود ولی می‌گریست و اشکهای ناشی از شک و ضربه سقوط روی صورتش یخ می‌زد. تمام بدنش را پوسته‌ای از یخ پوشانده بود که چون شیشه صاف بود. وضعش به کابوس بیشتر شباهت داشت. در حالت نیمه هشیاری

- 
- 1- Jingle Bells
  - 2- Lucifer

کشنده‌ای که از پائین بودن حرارت بدن ناشی می‌شد، وحشت کابوس‌آسای ترکیدن و دیدن خونی که از ترک‌های یخ بیرون خواهد زد، و ورآمدن پوستش همسرا با ورقه‌های یخ دهنش را فراگرفته بود. از این گذشته، پراز سوال بود. آیا ما واقعا، منظورم اینست که وقتی تو با بازوهایت بال می‌زدی، آتوقست، بعد آب، یعنی می‌خواهی بگویی واقعا مثل سینما بود؟ یعنی چارلتون هستون چوب دستی‌اش را بلند کرد که ما بتوانیم از کف اقیانوس رد بشویم؟ نه، این که نمی‌شود، غیر ممکن است. ولی اگر اینطور نبود، پس چطور بود؟ یا این که شاید از زیر آب پریان دریایی همراهی کردند و چنان از میان دریا گذشتیم که پنداری ماهی یا شیخ هستیم. واقعیت این بود؟ آری یا نه؟ من باید ... ولی وقتی چشماتش را گشود، همه پرسش‌ها چون رویایی محو می‌نمود، بطوریکه نمی‌توانست بخوبی آنها را در ذهنش بیان کند؛ گویی دم هر سوال در ذهنش می‌جنبید و بعد چون پره زیردریایی ناپدید می‌شد. بعد نگاهش به آسمان افتاد و دید برنگ دیگریست. رنگی که نیاید باشد. آسمان رنگ نارنجی خونی بود با لکه‌های سبز و سرف برنگ آبی جوهری بود. سخت سزه زد، ولی رنگ‌ها مانطور باقی ماندند. داشت نتیجه می‌گرفت که از آسمان به بیرون، به مکانی پلید، جایی دیگر، نه انگلستان، شاید هم غیر انگلستان، منطقه‌ای ساختگی، قصبه‌ای تباه و یا سرزمین یا حالتی دگرگون فرو افتاده. شاید، خلاصه کرد، شاید جهنم. نه، نه. در آن حال که بیهوشی باز تهدید می‌کرد بخودش اطمینان داد، نمی‌تواند جهنم باشد. نه هنوز. چون تو هنوز نمرده‌ای. اما داری می‌میری. خوب پس: سالن ترانزیت. شروع به لرزیدن کرد، ارتعاش آنقدر شدید شد که بنظرش آمد زیر فشار مانند یک هواپیما منفجر می‌شود.

و بعد دیگر هیچ نبود. درخلاه بسر می‌برد و اگر زنده می‌ماند، ناچار بود همه چیز را از نو بسازد. حتی ناگزیر بود زمین زیر پایش را دوباره کشف کند تا بتواند گامی بردارد. ولی حالا لزومی نداشت نگران این مسائل باشد؛ زیرا با اجتناب ناپذیر رویرو بود:

هیكل بلند و استخوانی مرگ، با کلاه حصیری لبه پهن و ردایی سیاه که نسیم آنرا تکان می‌داد. مرگ که به عصای دسته نقره‌ای تکیه داده، پوتین‌های ولینگتن سبز زیتونی بپا داشت. مرگ پرسید "اینجا چکار می‌کنی؟ این ملک خصوصی است. علامت هم زده‌ایم. صدای زنی بود که بفهمی نفهمی می‌لرزید، انگار هیجان زده بود. چند لحظه بعد مرگ برویش خم شد. درسکوت وحشتزده اندیشید، می‌خواهد بیوسدم و نفسم را ببرد. و برای اعتراض، حرکات ضعیف و بیهوده‌ای کرد. مرگ خطاب به کسی، به جبرئیل گفت "زنده بودنش حتمی ست. ولی نفسش عجب بوی گندی می‌دهد. آخرین بار کی دندانهایش را مسواک زده؟"

نفس یکی شیرین و نفس دیگری، بدلیلی همانقدر مرموز تلخ و بد بو شده بود. چه انتظاری داشتید؟ مگر از آسمان به زمین افتادن شوخی است؟ فکر می‌کردند هیچ صدمه‌ای به آدم نمی‌زند؟ باید هردو شان زودتر از این‌ها می‌فهمیدند که نیروهای بالا عنایت کرده‌اند و چنین نیروهایی (البته دارم از خودم صحبت می‌کنم)، نسبت به مگس‌هایی که کله معلق شده‌اند رفتاری نوام با بازیگوشی و تا حدودی لایالی‌گری دارند. فکر می‌کنید سقوط آنها طولانی بوده؟ باید بگویم در مورد مسئله سقوط هیچ شخصیت قانی یا غیرقانی را با خودم قابل مقایسه نمی‌دانم. ممکن است بگوئید از ابرها به خاکستر، از سوراخ بخاری، از انوار بهشت به آتش دوزخ ... زیر فشار شیرجه‌ای بلند. داشتم می‌گفتم باید انتظار دگرذیسی‌هایی را داشت که همگی تصادفی نیستند. انتخاب غیر نسب. در هر صورت، برای اینکه آدم زنده بماند بهای گزافی نیست. و نه فقط زنده ماندن، بلکه دوباره زاده شدن، نو شدن، آنهم در سن آن دوتا.

چه؟ باید بگویم چه تغییری در آنها بوجود آمده؟

نفس خوش بو - نفس بد بو.

و بنظر رزا دایموند آمد که بدور سر جبرئیل فرشته که همچنان پشت به دریا و طلوع ایستاده بود، حال‌های طلایی رنگ و ضعیف می‌درخشید.

و آن دو برآمدگی روی شقیقه‌های چمچا، زیرکلاه خیسش که هنوز سرچایش مانده بود.  
و، و، و.

\* \* \*

وقتی چشمش به هیكل غریب و مسخره جبرئیل فرشته افتاد که میان برف‌ها چون دیونی سوس خدای شراب، شوق زده می‌گشت، رزا دایموند بیاد، اسمش را بیر، فرشته‌ها نیافتاد. چشمش که از پنجره، از ورای شیشه‌های غبارگرفته نمک سود به او افتاد، با آن نگاه کم سوی پریش احساس کرد قلبش چنان سخت و دردناک به طپش درآمده که ترمید مبادا از کار بیافتد، زیرا در آن شکل محو، تجسم ژرفترین آرزوی قلبی‌اش را یافته بود.

رزا فاتحان نرم‌ن را چنان فراموش کرد که گویی هرگز وجود نداشته‌اند و بشتاب از شیب سنگریزه‌ها پائین رفت. شتابی که برای پاهای پیریش بیش از اندازه بود. می‌خواست این غریبه عجیب را برای ورود به زمینش سرزنش کند. بهانه‌اش این بود. معمولا در دفاع از این تکه ساحلی که عاشقانه دوست می‌داشت، سنگدل می‌شد، و تابستانها وقتی مردم برای گذراندن تعطیلات آخر هفته گذارشان به بالاترین خط مد دریا می‌افتاد، ناگهان چون گرگ گرسنه، بگفته خودش، بر سرشان نازل می‌شد تا توضیح بدهد و امر کند - این باغ من است، می‌بینید که - و اگر پرویشوند - زود باش برو بیرون گلو احمدی پیر. این پلاژ بدمصب خصوصی‌ست - و به خانه بازمی‌گشت تا شیلنگ دراز سبز رنگ را بیاورد و با سنگدلی آب را روی پتوهای شطرنجی، چوبهای پلاستیکی کریکت و شیشه‌های لوسبون ضد آفتابشان باز کند. او برج‌های ماسه‌ای

کودکانشان را درهم می‌کوفت و ساندویچ‌های سوسیس و جگرشان را خیس می‌کرد و پیوسته لبخند شیرین به لب داشت: می‌خواهم باغچه‌ام را آب بدهم. ناراحت که نمی‌شوید؟... از آن‌ها بود. در سراسر ده می‌شناختندش. خانواده‌اش موفق نشده بودند رضایش کنند به خانه پیران برود. وقتی بخود جرات بخشیده، موضوع را مطرح کرده بودند، همه را بیرون انداخته و گفته بود دیگر هرگز پدر خانه‌اش نزدیک نشوند. بعلاوه همه را از ارث محروم کرده یک پنی برای کسی نگذاشته بود. اما حالا تک و تنها مانده بود و هفته پشت هفته می‌آمد و یک نفر به او سر نمی‌زد. حتی دورا شافل بوتام، که در همه آن سالها کارهایش را انجام داده بود هم سرافش را نمی‌گرفت. دورا سپتامبر گذشته از دنیا رفت. خدا بیمارزدش. بااینهمه مایه شگفتی‌ست که این قزل آلالی پیر، در این سن و سال چطور بهمه کارهایش می‌رسد. آنهم با آن پله‌ها. درست است که وزوز زیاد می‌کند، ولی بدش را گفتی، خویش را هم بگو. آنهمه تنهایی هر کسی را دیوانه می‌کند.

اما جبرئیل نه آب شیلنگ نصیبش شد و نه بد زبانی. رزا چند کلمه به نشان سرزنش بر زبان آورد و حین واری صلدین که سقوط کرده و تازه به گوگرد آغشته شده بود (و تا آنوقت هنوز کلاه مدل انگلیسی‌اش را از سر بر نداشته بود)، پره‌های یشی‌اش را با دست نگه داشت و بعد با شرمی که بازیافتنش شگفت‌انگیز بود، تهنه‌پته‌کنان به منزل دعوتشان کرد. ش شما ب بهتر است دوستان را به منزل ب بیاورید. هوا سرد است. درحالی‌که پا می‌کوبید، از راه تخته کوب بخانه آمد تا زیرکتری را روشن کند. از سردی هوا که گونه‌هایش را سرخ کرده بود، ممتنون بود، زیرا سرخی شرم را در چهره‌اش پنهان می‌کرد.

حالت چهره صلدین چمچا در جوانی بطور استثنائی پاک و بی‌گناه بود. صورتی که انگار هرگز با سرخوردگی و پلیدی روبرو نشده، با پوستی که به نرمی و صافی کف دست شاهدگان بود. این چهره در روابطش با زنها خیلی بدرخش خورده بود و درواقع همسرش هملا لاولیس اولین دلیلی که برای گرفتار شدن به دام عشق او آورده بود، همین حالت چهره‌اش بود. شگفت زده می‌گفت: "چقدر گرد است، به صورت فرشته عشق می‌ماند." و درحالی‌که دستهایش را زیر چانه صلدین می‌گرفت ادامه می‌داد: "مثل توپ لاستیکی است."

و باو برمی‌خورد: "من استخوان هم دارم. زیرش استخوان است." هملا رضایت می‌داد: "یک جایی داری. همه دارند."

پس از آن تا مدتی گرفتار این فکر بود که شبیه ستاره دریایی‌ست و اسباب صورت ندارد، و بیشتر بخاطر تخفیف این احساس بود که کم کم آن رفتار تکبرآمیز و مخلدود را پرورش داده بود. رفتاری که اینک به سرشت دومش مبدل شده بود. بنابراین وقتی پس از خوابی طولانی و پر از رویاهای تحمل‌ناپذیر که بیشتر به زنی و کیل مربوط میشد، او را بصورت پری دریایی می‌دید که از کنار توده شناور یخی با شیرینی دردناکی برایش آواز می‌خواند و از اینکه نمی‌تواند در خشکی نزدش بیاید ابراز تاسف می‌کند و بعد صدایش می‌زند، صدا می‌زند، اما نزدیکش که می‌رسد، درقلب کوه یخ محبوس می‌کند و آوازش به ترانه‌های فاتحانه و انتقامجویانه مبدل می‌شود... همانطور که می‌گفتیم، وقتی صلدین چمچا بیدار شد و به آئینه‌ای که در قابی برنگ آبی و طلایی و لاک‌الکل خورده قرار داشت نگرست، همان چهره قدیمی فرشته‌آسا را دید که باردیگر باو زل زده است. مسئله خیلی جدی بود. در آنحال مشاهده کرد که روی شقیقه‌هایش دو برآمدگی بشکل دو ورم پریده رنگ روئیده است. حتما درخلال حوادث اخیر به گیج‌گاهش ضربه خورده بود.

چمچا درحالی‌که در آئینه به چهره تغییر یافته‌اش می‌نگریست، کوشید تاهویت خود را بخاطر آورد. به آئینه گفت، من یک مرد واقعی هستم که گذشته‌ام واقعی‌ست و آینده‌ام را طرح ریزی کرده‌ام. من مردی هستم که بعضی چیزها برایم اهمیت دارد: وقت، انضباط شخصی، منطق، جستجوی آنچه اصیل و شریف است، بدون توسل به خدا، آن چوب زیربغل قدیمی. ایده‌آل زیبایی، امکان تعالی، و ذهن. من مردی زن دار هستم. اما علیرغم این مناجات، افکار منحرف راحتش نمی‌گذاشت. مثل این یکی: که دنیا در فراسوی این پلاژ و این خانه وجود خارجی نداشت و اگر محتاط نبود و عجولانه رفتار می‌کرد، از لیه آن به پائین، بدرون ابرها پرتاب می‌شد. همه چیز باید از نو ساخته می‌شد. و این یکی: اگر چنانکه باید و شاید، همین حالا به خانه‌اش تلفن می‌زد و به همسر عاشقش اطلاع می‌داد که تمرده است و در اثر انفجار، در میان زمین و هوا تکه تکه نشده است، اگر این کار عاقلانه را انجام می‌داد، حتما کسی که گوشی را برمی‌داشت با نام او آشنا نبود. و یا سومی: صدای پایی که در گوشش زنگ می‌زد، صدایی دور که رفته رفته نزدیک می‌شد، زائیده ذهنش نبود و از صدمه سقوط ناشی نمیشد، بلکه هشدار رسیدن سرنوشتی شوم بود که رفته رفته نزدیکتر میشد. ال او ان، دی او ان، لندن. من اینجا هستم درخانه مادر بزرگ، چشمان درشتش و دستهای بزرگش، دندانهای درازش. روی میز کنار تختخوابش یک تلفن دیده می‌شد. اندرزگویان اندیشید، نگاه کن، آنجاست. برش دار و شماره را بگیر. آنوقت تعادلت باز می‌گردد. و بعد یاوه‌های این چنینی به ذهنش می‌آمد: آنها مثل تو نیستند، ارزش ترا ندارند." و بعد، "به اندوه و عزاداریش فکر کن. همین الان تلفن بزن."

شب بود. نمی‌دانست چه ساعتی... دراطاق ساعت نبود و ساعت مجی‌اش هم در آن گیرودار ناپدید شده بود. تلفن بزند یا نزنند؟ نه شماره را گرفت. بازنگ چهارم صدای مردی را از گوشی شنید.

صدا، خواب آلود، مبهم و درعین حال آشنا بود: "چه خبراست؟"

صلدین چمچا گفت "ببخشید، خواهش می‌کنم ببخشید. شماره را اشتباه گرفته‌ام". همانطور که به تلفن خیره شده بود نمایشنامه درامی را بیاد آورد که در بمبئی دیده بود. از یک داستان انگلیسی اثر، نام نویسنده از ذهنش می‌گریخت - تسی سون<sup>۱</sup> نه، نه، سامرست موآم<sup>۲</sup> و لث کن بدمصوب را- در متن اصلی که اکنون نویسنده نداشت، مردی که از مدتها پیش تصور می‌کردند مرده است، پس از سالها غیبت باز می‌گردد، و چون شیخی زنده با پانوق‌های سابقش سر می‌زند. ابتدا شیخی در نهران بخانه سابقش می‌رود و از یکی از پنجره‌ها که بازمانده بود به داخل می‌نگرد. می‌بیند زنش باین خیال که بیوه شده، شوهر تازه‌ای اختیار کرده و روی لبه پنجره نیز اسباب بازی بچه‌ای افتاده است. مدتی همچنان در تاریکی می‌ماند و با احساساتش می‌جنگد. سرانجام اسباب بازی را بر می‌دارد و بی‌آنکه کسی از آمدن یا حضورش باخبر شود، برای همیشه آنجا را ترک می‌گوید. و اما برگردان هندی داستان تفاوت دارد. زن با بهترین دوست شوهری که تصور میکرد مرده است ازدواج کرده. شوهر اول بی‌آنکه انتظار تغییری را داشته باشد از در وارد می‌شود و با دیدن همسر و دوست قدیمی‌اش که کنار هم نشسته‌اند، بذهنش خطور نمی‌کند که آندو ازدواج کرده‌اند. از دوستش برای اینکه بکارهای زن رسیده است سپاسگذاری می‌کند، ولی حالا که او بازگشته است، همه چیز بحال عادی برمی‌گردد. زن و شوهر جدید نمی‌دانند چطور واقعیت را به او بگویند و سرانجام یکی از خدمتکاران پرده از ماجرا بر می‌دارد. شوهر اول که ظاهراً غیبت طولانی‌اش بخاطر دچار شدن به فراموشی بوده، با شنیدن این خبر اعلام می‌کند که او نیز مسلماً در این مدت طولانی که دور از خانواده بسر برده، با زن دیگری ازدواج کرده است، ولی متأسفانه حالاً که خاطره زندگی گذشته‌اش باز آمده، حوادث دوران غیبت را فراموش کرده است. مرد نزد پلیس می‌رود تا تقاضا کند

1- tennyson

1- Summerset Maugham

همسر جدیدش را بیابند، اگرچه هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورد، حتی واقعیت ساده وجود زن را.

پرده می‌افتد.

صلدین چمچا در حالیکه پیژامای نامتوس راه راه سفید و قرمز بتن داشت، تنها در اطاق خوابی ناشناس دمر روی تخت افتاد و در حالیکه می‌گریست خرید "مرده شور هندیها را ببردند." و صدایش در بنالش خفه شد و مشت‌هایش را چنان محکم به رو بالشی توردوزی کوفت که پارچه پنجاه ساله مغازه هروودز بوتنوس آیرس جر خورد. "بدرک جهنم، این بی ذوقی و عوام پسندی. بدمصوب‌ها. این فقدان ظرافت. بجهنم، حرامزاده، حرامزاده، این بی سلیقگی‌شان."

درست در این لحظه بود که پلیس برای دستگیری‌اش وارد شد.

شب بعد از دعوت آندو به منزلش، رزا دایموند باردیگر کنار پنجره شبانه بی‌خوابی پیر زنانه‌اش ایستاده و اندیشناک به دریای نهصد ساله خیره شده بود. آن که بوی گند می‌داد، از وقتی با چند کیسه آب جوش در رختخواب گذاشته بودندش، همچنان خوابیده بود. بهترین چیز هم برایش همین بود. نیرویش را باز می‌آورد. بهر دو در طبقه بالا جا داده بود. چمچا در اطاق میهمان بود و جبرئیل در اطاق مطالعه شوهر مرحومش، و همانطور که به دشت درخشان دریا می‌نگریست، صدای گام‌هایش را از طبقه بالایی شنید. در میان کتابهای پرده شناسی و صوت مخصوص پرندگان مرحوم هنری دایموند، بولاها<sup>۱</sup>، شلاق‌های گاو و عکس‌های هوایی لوس آلاموس استنسیا<sup>۲</sup>، که مدت‌ها پیش از آن سرزمین دوردست گرفته بود، در اطاق قدم میزد. صدای گام‌های مردی در آن اطاق، چقدر اطمینان بخش بود. فرشته برای اینکه خواب را از سرش بپراند، در طول اطاق بالا و پائین می‌رفت. و آن پائین، زیر قدم‌هایش رزا در حالیکه به سقف

1 - Bola نوعی اسلحه سرد که از اتصال چند مهره فلزی یا سنگی به سر دسته کوچکی طناب که انتهای آن را بهم می‌بندند ساخته می‌شود.

2 - Los Alamos Estancia

می‌نگریست، او را بنامی خواند که از مدتها پیش یزبان نیاورده بود. زمزمه کرد سارتین. نام خانوادگی‌اش شبیه اسم خطرناک‌ترین مار کشورش بود. مار سمی. ویبورا دو لاکروز.

و آتوقت شکل‌هایی را دید که در پلاژ حرکت می‌کردند. گویی بردن آن نام ممنوع، چون افسونی مردگان را باز می‌آورد. اندیشید، بازهم؟ و رفت دورین ابرایش را بیاورد. هنگام بازگشت پلاژ را پر از سایه یافت و این بار ترسید، زیرا برخلاف کشتی‌های نرم‌ن که سربلند و بی هیچ پنهانکاری عبور می‌کردند، این سایه‌ها دزدانه نزدیک می‌شدند و زیر لبی لعنت می‌فرستادند و با صداهایی خفه و وحشت‌انگیز، پب وپ وواق واق می‌کردند. بظاهر انگار سر نداشتند، دولا راه می‌رفتند و دست وپایشان چون غول می‌جنبید. به خرچنگ‌هایی می‌ماندند که دست و پا را از پوسته بیرون آورده باشند. از آن کنار ریزریز می‌دوبلند و چکمه‌های سنگینشان روی راه نخته پوش پلاژ صدا می‌داد. خیلی بودند. دید دارند به انبار قایق می‌رسند که روی دیوارش دزد دریایی یک چشمی در حال چرخاندن قماشش نقاشی شده بود و دیگر تاب نیاورد. تصمیمش را گرفت. من اجازه نمی‌دهم. و بسرعت پائین رفت تا بالاپوشی بر دارد. اسلحه انتخابی‌اش همان شیلنگ سبز دراز بود. باید حششان را کف دستشان می‌گذاشت. به در ورودی که رسید، با صدایی رسا گفت "دارم همه‌تان را می‌بینم. بیائید بیرون. هر که هستید بیائید بیرون."

آنها هفت خورشید را روشن کردند. نور کور کننده بود. از شدت وحشت دستپاچه شد. هفت نورافکن با نورهای سفید. آبی رنگشان همه چیز راغرق نور کرده بودند ودر اطرافشان چراغهای کوچکتر، فانوس و چراغ قوه، چون پروانه می‌چرخیدند و وزوز می‌کردند. سرش گیج رفت و یک آن توان تشخیص میان گذشته و حال را از دست داد. درحالی‌که می‌کوشید متمرکز باشد شروع کرد، این چراغها را خاموش کنید، مگر نمی‌دانید خاموشی اعلام کرده‌اند؟ اگر همینطور ادامه بدهید، بسرافمان

می‌آیند. و با نفرت بخودش آمد "دارم یاره می‌گویم." و نوک عصایش را به پادری کوبید. در آن لحظه، پنداری افسونی درکار باشد، افراد پلیس درحلقه خیره‌کننده نور هوبنا شدند.

معلوم شد کسی به پاسگاه تلفن زده و گزارش داده که فرد مشکوکی را در پلاژ دیده است. پادتان هست، قبلا بطور غیرقانونی با قایق ماهیگیری وارد می‌شدند، و همان یک تلفن فرد ناشناس کافی بوده تا پنجاه و هفت پاسبان یونیفورم پوش شروع به گشت زدن در ساحل کنند. همگی چراغ قوه‌هایشان را دیوانه‌وار در تاریکی تکان می‌دادند، بعضی‌ها از مکانهای دوردستی چون هستینگز، ایست بورن یا بکس هیل<sup>1</sup> آمده بودند، حتی یک هیئت از پرایتون<sup>2</sup> رسیده بود. همه می‌خواستند درخوشی و هیجان شکارشکت کنند. این گشت ساحلی پنجاه وهفت نفر را سیزده سگ همراهی می‌کرد که همگی هوای دریا را بو می‌کشیدند و هیجان زده دم تکان می‌دادند. درحالی‌که رزا دایموند، همانجا، بیرون در ورودی و بدور از گروه مردان و سگها، به پنج پاسبانی که کنار پنج خروجی منزل، یعنی ورودی اصلی، پنجره‌های هم‌کف و در آشپزخانه نگهبانی می‌دادند - چون ممکن بود آن پست بی وجدان بخواهد فرار کند. و سه مردی که لباس عادی بتن وکلاههای عادی بسر و چهره‌هایی معمولی داشتند، خیره شده بود. جلوتر از همه آنها بازرس جوان لایم ایستاده بود. جرات نداشت به چشمان زن بنگرد و این پا و آن پا می‌کرد و دماغش را می‌مالید و نسبت به چهل سال سنش پیرتر و سرخ چهره بنظر می‌رسید. رزا نوک عصایش را به سینه بازرس کوفت. این وقت شب فرانک، معنی‌اش چیست؟ ولی نباید می‌گذاشت پیرزن برایش دستور صادر کند. امشب نمی‌شد. آنهم با کارمندان اداره مهاجرت که از دور مراقب کوچکترین حرکانش بودند. صاف ایستاد و چانه‌اش را تو داد. "معذرت می‌خواهم خاتم دی-

صحبت‌هایی شده. یعنی اطلاعاتی بما داده‌اند. تصور می‌کنیم. لازم است تحقیق کنیم. باید منزل شمارا بازرسی کنیم. اجازه‌اش هم صادر شده.“

رزا شروع کرد “چرند نگو عزیز.“ ولی درست در آن هنگام سه مردی که قیافه‌های عادی داشتند، بدن راست کردند و مثل سگهای پاسبان پاوار داشتند. اولی صدایی غیرعادی در آورد که ظاهرا از ذوقش بود. دومی برمی‌نالیید و سومی ذوق زده نگاهش را بسوی در چرخاند و همگی از کنار رزا دایموند گذشتند و وارد راهرو روشن خانه شدند. صلدین چمچا در آنجا ایستاده بود و با یک دست پیژامه‌اش را نگه داشته. دگمه پیژامه وقتی خودش را روی تختخواب پرت کرده بود کتفه شده بود. و بادست دیگر چشمهایش را می‌مالید.

مردی که صدای فس فس در می‌آورد گفت “نینگو“ آنکه ناله می‌کرد دستهایش را بفرم دعا خواندن زیر چانه‌اش گرفت تا نشان بدهد دعایش مستجاب شده است. و سومی درحالی‌که با شانه‌اش رزا دایموند را هل می‌داد، از کنارش گذشت و گفت “ببخشید خاتم.“ بعد پنداری سیل آمده باشد، موج کلاه خودهای پلیس رزا را به اطاق نشیمن راند. دیگر صلدین چمچا را نمی‌دید و گفته‌هایش را نمی‌شنید. رزا هرگز نشنید او درباره انفجار بستان چیزی بگوید. درعوض فریاد می‌زد حتما اشتباهی شده. من از آنهایی که با قایق ماهیگیری قاچاقی وارد می‌شوند نیستم. من نه اهل اوگاندا هستم، نه اهل کنیا. پلیس‌ها بنا کردن پوزخند زدن. معلوم است آقا، از سه هزارپایی، و آنوقت شما تا ساحل شنا کردید. و همانطور پوزخند زنان اضافه کردند، اگر بخواهید می‌توانید ساکت بمانید. این حق شماست. ولی بزودی بنا کردند قهقهه زدن. انگار یکی از آن خوبه‌اشان را گرفته‌ایم. ولی رزا اعتراض صلدین را نمی‌شنید. پلیس خندان مانع می‌شد. باید حرفم را باور کنید، من انگلیسی هستم. اجازه اقامت هم دارم. ولی وقتی دیدند پاسپورت و هیچ مدرک شناسایی همراه ندارند، از شدت خنده اشک از چشمشان جاری شد. حتی چهره‌های تهی مردانی که لباس سویل پشن داشتند و

ازسرویس مهاجرت آمده بودند هم از اشک شادی خیس شد. آنوقت باز پوزخند زنان گفتند، البته. لازم نیست بگوئید. حتما وقتی داشتید پرت می‌شدید از جیب کتان افتاده گم شده‌اند. شاید هم پری‌های دریایی درآب جیشان را زده‌اند. درآن ازدهام خندان مردان و سگها رزا نمی‌توانست بیند بازوهای یونیفرم پوش چه به روز بازوهای چمچا می‌آوردند و یا مشت‌ها با شکمش و پوتین‌ها با قلم پایش چه کردند. تازه مطمئن نبود صدایی که شنیده فریاد چمچا بوده یا زوزه سگها. اما سرانجام صدایش را شنید که برای آخرین بار با فریادی نومیدانه بلند شد، “مگر هیچ کدامان تلویزیون نگاه نمی‌کنید؟ چرا متوجه نیستید؟ من ماکسیم هستم، ماکسیم الی ین<sup>1</sup>. پاسبان چشم ورقشیده گفت “بله، البته که هستید. منم کرمیت<sup>2</sup> قوریاغهام.“ آنچه صلدین چمچا هرگز بزبان نیاورد، حتی وقتی معلوم شد اشتباه بزرگی درکار است، این بود: این شماره تلفن منزل در لندن است.“ او غفلت کرد و به پاسبانهایی که دستگیرش می‌کردند نگفت “درآسوی سیم همسر زیبا، سفید پوست و انگلیسی‌ام ضمانت می‌کند که آنچه بشما گفته‌ام حقیقت دارد.“

نه چاتم نگفت. بدرک.

رزا دایموند خودش را جمع و جور کرد و گفت “یک دقیقه صبر کن فرنگ لایم. نگاه کن ببینم.“ اما سه مردی که لباسهای عادی پشن داشتند باز با همان برنامه فس فس، ناله و چشم گرداندن یا انگشتی لرزان به چمچا اشاره کرده، گفتند “خاتم، اگر دیال مدرک می‌گردید چیزی بهتر از اینها پیدا نمی‌کنید.“

صلدین چمچا درجهت اشاره انگشت پاپ آی<sup>3</sup> دست به شقیقه‌اش برد و فهمید که در هول انگیزترین کابوس بیدار شده است. کابوسی که تازه آغاز می‌شد، زیرا بر

1- Maxim Alien

2- Kermit

3- Popeye



شقیقه‌هایش دو شاخ روئیده بود. دو شاخ تازه، شاخ های بزی رو به رشد که آنقدر تیز بودند که راحت شکم پاره می‌کردند.

\* \* \*

قبل از اینکه لشکر پاسپاتها صلبدین چمچا رابسوی زندگی تازه‌اش برود، واقعه غیر منتظره دیگری روی داد. جبرئیل فرشته که نور خیره کننده را دیده و صدای خنده‌های هذبانی مامورین اجرای قانون را شنیده بود، درحالی‌که کت اسموکینگ قهوه‌ای رنگ و شلوار سواری تنگی را که از میان لباسهای هنری دایموند انتخاب کرده بود پتن داشت، به طبقه پائین آمد و درحالی‌که کمی بوی نفتالین می‌داد، در پاگرد طبقه اول ایستاده، بی‌آنکه چیزی برزبان آورد رویدادهای طبقه پائین را تماشا می‌کرد. همانطور ساکت ایستاده بود که ناگهان چمچا بادستهای دستبند زده که همچنان پیژامه را چسبیده بود و با پاهای برهنه بسوی اتومبیل سیاه رنگ پلیس می‌رفت، چشمش به او افتاد و فریاد زد "جبرئیل، ترا بخدا به اینها بگو چی شده." فس فس، ناله‌ای، و پاپ آبی با اشتیاق بسوی جبرئیل چرخیدند. "و ایشان که باشند؟ یکی دیگر از شناگران آسمانی؟" ولی کلمات روی لبهایش ماسید، زیرا در آن لحظه نورا فکن‌ها خاموش شدند. دستورش وقتی به چمچا دستبند زده، او را تحت الحفظ قرار داده بودند صادر شده بود. و بعد از خاموشی هفت خورشید، همه مشاهده کردند که نوری خفیف و طلایی رنگ از سوی مردی که کت اسموکینگ پتن دارد می‌تابد. در واقع آن نورنرم و درخشان از نقطه‌ای در پشت سر جبرئیل، می‌تابید. بازرس لایم هرگز به آن نور اشاره نکرد و اگر کسی از او درباره آن می‌پرسید، حتما دیدن چنین پدیده‌ای را انکار می‌کرد. هاله نورانی، آنهم در اواخر قرن بیستم. حتما شوخی‌تان گرفته.

در هر حال، وقتی جبرئیل پرسید "آقایان چه می‌خواهند؟" همه افراد پلیس که در آنجا بودند احساس تمایل کردند که همه چیز را با جزئیات کامل شرح بدهند و اسرارشان را فاش کنند. انگار که او، که او، اما نه. این که مسخره است. تا هفته‌ها بعد سر می‌چینانند تا آخر سر موفق شدند بخود بقبولانند آنچه انجام داده‌اند. دلایل منطقی داشته است.

آن مرد دوست قدیمی خانم دایموند بوده و آندو و به اتفاق چمچای رذل ناقلا را کنار ساحل در حال غرق شدن یافته بودند و بنابر ملاحظات انسانی بمنزل آورده بودند. دلیلی نداشت که بیش از آن مزاحم رزا یا آقای فرشته بشوند. آنهم مردی مثل فرشته که کسی را با ظاهری محترمانه‌تر از او نمی‌توان یافت. با آن کت اسموکینگ و، غیب عجیب و غریب لباس پوشیدن که جنایت نیست. صلبدین چمچا گفت "جبرئیل، کمک."

اما چشم جبرئیل به رزا دایموند افتاده بود و نمی‌توانست نگاهش را برگیرد. بعد سری چینانند و به طبقه بالا مراجعت کرد و کسی نکوشید تا او را باز دارد. چمچا که به اتومبیل پلیس رسید، جبرئیل فرشته خائن را دید که از بالکن کوچک اطاق خواب رزا نگاهش میکند و هیچ هاله نورانی از پس کله آن حرامزاده پیدا نیست.

کن ماه کن فی قدیم الزمان... یک بود، یکی نبود. در آن زمانها دور و فراموش شده، در سرزمین نقره‌ای آرژانتین، مردی بنام دن آریکه دایموند<sup>۱</sup> می‌زیست که درباره پرنده‌گان زیاد می‌دانست و درباره زنها کم، و زنش رزا از مردان هیچ نمی‌دانست و از عشق بسیار می‌دانست. یک روز همانطور که سینیورا اسب سواری می‌کرد، به دروازه بزرگ سنگی استانبلی<sup>۲</sup> دایموند رسید. یک وری روی اسب نشسته بود و کلاهی بردار بسر داشت. ناگهان شترمرغی را دید که شتابان بسویش می‌دوید. شترمرغ چنان بسرعت می‌دوید که گوئی از مرگ می‌گریخت و در هر حال هرحقه‌ای را که می‌دانست بکار می‌زد. آخر شترمرغ حیوانیست زیرک که پسادگی نمی‌توان شکارش کرد. در اندک فاصله‌ای پشت سر شترمرغ، گرد و خاکی بهوا رفت و قبل و قبال شکارچیان بگوش رسید. وقتی شترمرغ به فاصله شش پایی او رسید، بولایی از میان گرد و خاک فرا رسید و به دور پای پرنده پیچید. شترمرغ پیش پای مادبان خاکستری رنگ رزا درغلطید و مردی که برای کشتن پرنده از اسب پیاده شد، هرگز نگاه از چهره رزا برنگرفت. او کاردی قبضه نقره‌ای را از غلاف کمربندش کشید و تا دسته در گردن پرنده فرو برد و این همه را بی‌آنکه یکبار به شترمرغ بنگرد، انجام داد و

#### 1- Don Enrique Diamond

#### 2- Estancia

درحالیکه بر زمین زرد رنگ پهناور زانو زده بود، همچنان خیره در دیدگان رزا دایموند می‌نگریست. نامش مارتین دولاکروز بود.

پس از دستگیر شدن چمچا، جبرئیل فرشته غالباً از رفتار خود به شگفتی آمد. در آن لحظه که به رویا می‌مانست، وقتی شکار دیدگان پیرزن انگلیسی شده بود احساس کرده بود که اراده‌اش دیگر به او تعلق ندارد و نیازهای شخص دیگری عنان اختیار او را در دست گرفته است. بخاطر سرشت شگفت‌انگیز رویدادهای اخیر، و همچنین تصمیم باین که حتی الامکان بیدار بماند، چند روزی طول کشید تا موفق شد وقایع را با دنیایی که پشت چشمانش می‌گذشت پیوند دهد. و تنها در آن هنگام دریافت که باید خود را نجات بخشد، زیرا جهان کلبوسه‌پایش به زندگی بیداری‌اش نفوذ می‌کرد و اگر مراقب نبود، هرگز نمی‌توانست با او تولدی دیگر بیابد. از طریق او، اله لویا، که بام دنیا را بچشم دیده بود.

خودش از اینکه می‌دید هنوز هیچ کوششی برای تماس با الهی نکرده و یا از کمک چمچا، درحالیکه سخت بآن نیاز داشت فروگذار کرده است، متعجب بود. اما از سوی دیگر، روئیدن یک جفت شاخ قشنگ و تازه بر سر صلدین مشوشش نمی‌کرد. درحالیکه این از آن اتفاقاتی بود که طبیعتاً باید نگرانش می‌کرد. جبرئیل در نوعی حالت خلسه بسر می‌برد و وقتی از بانوی پیر نظرش را درباره پیش آمدهای اخیر پرسید، رزا لبخند غریبی زد و گفت زیر آسمان هیچ چیز تازه نیست و چه چیزها که با چشم خود ندیده است. مثلاً ظهور مردان یا کلاهمخوده‌های شاخ دار در کشوری باستانی مانند انگلستان. جایی برای قصه‌های نو نبود و هر برگ چمن تا بحال صدها هزار بار لگد کوب شده بود. درطول روز، ساعت‌ها به پرت و پلاگویی میافناد و حرف های مغشوش می‌زد، ولی درمواقع دیگر اصرار داشت برای جبرئیل خوراکیهای پر حجم و سنگین بپزد، شپردزبای، کیک ریواس با کرم غلیظ، خوارکهای گرم با سس‌های غلیظ و سوپ‌های مختلف و سنگین، و همواره نوعی شوق توصیف ناپذیر درچهره‌اش دیده

می‌شد. گویی حضور جبرئیل او را بطور غیرمنتظره و ژرفی راضی کرده است. همراهش برای خرید به ده می‌رفت و مردم به آن دو خیره می‌شدند. ولی رزا اعتنا نمی‌کرد و عصایش را آمرانه تکان می‌داد.

روزها پیاپی می‌گذشت و جبرئیل خیال رفتن نداشت.

باخود گفت "انگلیسی لعنتی. از آن اتواهیست که نسلشان ورافزاده. من بنمصب اینجا چکار دارم؟" ولی همچنان در آن خانه بسر می‌برد. چرا که با زنجیرهایی ناپیدا بسته شده بود. در آن حال زن مدام آوازی قدیمی را به زبان اسپانیایی می‌خواند که جبرئیل یک کلمه‌اش را نمی‌فهمید. جادو از این طریق بود؟ مانند مرگان لوفه<sup>1</sup> پیر که با آواز جادویی‌اش مرلین<sup>2</sup> جوان را به غار کریستال کشانید؟ جبرئیل بسوی در می‌رفت، رزا شروع به خواندن می‌کرد و او از رفتن باز می‌ماند و درحالیکه شانه بالا می‌انداخت، در دل می‌گفت "چرا نم‌اشم؟ هر چه باشد پیرزن احتیاج به همشسین دارد. شکوه رنگ باخته. بجان خودت. بین در اینجا چه برایش مانده. در حال من به استراحت نیاز دارم تا کمی قوت بگیرم. فقط دو روز دیگر می‌مانم."

عصرها در اطاق پذیرایی که پراز تزئینات نقره‌ای بود می‌نشستند. از جمله چاقوی قبضه نقره‌ای خاصی بود که زیر نمته گچی هنری دایموند، که از بالای قفسه گوشه دیوار به پائین خیره مانده بود، کوبیده بودند و وقتی ساعت پدر بسزرگ شش ضربه می‌نواخت، جبرئیل دوگیلاس شری می‌ریخت و رزا شروع به صحبت می‌کرد. ولی همیشه با این جمله قابل پیش بینی شروع می‌کرد، پدر بزرگ برای اینکه ادبش را نشان بدهد، چهار دقیقه دیر می‌آید. او دوست ندارد زیادی وقت شناس باشد. بعد بی آنکه یکی بود، و یکی نبود بگوید شروع می‌کرد ولو اینکه تماما راست می‌گفت یا دروغ، جبرئیل انرژی واقرش را مشاهده می‌کرد که صرف گفتن می‌شود. آخرین ذخیره نومیذانه اراده‌اش را در نقل داستان مصرف می‌کرد. رزا گفت، تنها دوران شادی که

1- Morgan Lc Fay

2- Merlin

بیاد می‌آورم، و جبرئیل پی برد که این ماده خلمی که چون آبانی پر از خاطره بود، در واقع قلب رزا، یا پرتره‌ای بود که مانند مواقعی که تک و تنها در اطاقش در آئینه می‌نگریست، خودش از خود ترسیم کرده بود. جبرئیل دانست که سرزمین نقره‌ای گذشته مفری بود که رزا بیشتر دوست می‌داشت و ترجیح می‌داد، نه این خانه رنگ و رو رفته که در آن مرتب به این طرف و آن طرف می‌خورد - میز فیهو را می‌انداخت، بدنش به دستگیره در می‌خورد و کیبورد می‌شد. و یا در گوشه‌ای از آن می‌نشست، اشکش جاری می‌شد و فریاد می‌زد، همه چیز کوچک می‌شود.

در سال ۱۹۳۵ باتفاق همسرش دون اتریکه اهل لوس آلاموس، که نیمه انگلیسی، نیمه آرژانتینی بود با کشتی به آرژانتین سفر می‌کرد. دون اتریکه با انگشت به اقیانوس اشاره کرد و گفت، این پامپا<sup>1</sup> است. تنها با نگاه کردن نمی‌توانی به وسعتش پی ببری، بلکه باید در آن سفر کنی. این یکسانی وعدم تغییر، روز پشت روز. در بعضی قسمت‌ها باد مانند مشت قوی ولی کاملاً ساکت است. نقش زمینت می‌کند، اما کمترین صدایی بگوشت نمی‌رسد. دلیلش اینست که درخت ندارد. نه یک ام بوته<sup>2</sup>، نه یک تیریزی، نادا<sup>3</sup>. و راستی، باید مراقب برگهای اوبوته باشی. سم مهلک است. باد نمی‌تواند کسی را بکشد، ولی زهر برگ می‌تواند. رزا چون کودکان کف زد. واقعا که هنری. بادهای ساکت، برگهای زهر آگین. طوری از آن حرف می‌زنی که انگار افسانه کودکان است. هنری با موهای روشن، بدن نرم، چشمان درشت و فکورش با تشویش گفت، نه بابا، باین بدی‌ها هم نیست.

رزا به آن سرزمین پهناور، زیرگنبد آبی و بی انتها آسمان وارد شد. هنری پیشنهاد ازدواج کرد و او تنها پاسخی را داد که از یک پیر دختر چهل ساله انتظار می‌رفت. ولی وقتی به آرژانتین رسید سوال بزرگتری برایش مطرح شد: در آن فضای پهناور چه

1- Pampa

2- Ombue

3- Nada

می‌توانست بکند؟ با خود گفت، مشکل من خوب بودن یا بد بودن نیست، بلکه تازه بودن است. رزا به جبرئیل گفت همسایه مان دکتر یورک باینگتون، هرگز از من خوشش نمی‌آمد. منماد برایم داستان انگلیسی‌های مقیم امریکای جنوبی را تعریف می‌کرد و با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت همه شان کلاهبردارند. یک مشت جاسوس و راهزن و چپاولگر. آنوقت از رزا پرسید، چنین آدمهایی در انگلستان شما کم‌بایند؟ و خودش جواب داد فکر نمی‌کنم سینیورا. شماها جایشان در آن جزیره چون ثابت آنقدر تنگ است که باید افق‌های وسیع‌تری بیابید تا آنچه را که در درونشان پنهان کرده‌اید بروز بدهید.

دایموند ظرفیت شگرفش برای عشق ورزیدن بود. ظرفیتی چنان که معلوم شد بیچاره کسل‌کننده‌اش، هرگز پسر نخواهد کرد. لطافت و عشق در آن پیکر زله مانند یافت می‌شد، برای پرندگان ذخیره کرده بود. باز با تلاق اسکریمر<sup>۱</sup> و پرنده نک دراز. او بهترین روزهایش را سوار بر قایق پارویی، لاگونا<sup>۲</sup>های محلی و میان نیزار درحالیکه درون دوربین مخصوص مینگریست، گذرانده بود. یکبار که باقطار به بوئوس آیرس سفر می‌کردند، داخل کابین غذاخوری دستهایش را دوردانش گرفته و شروع به درآوردن صدای پرنده مورد علاقه اش، واتدوریا ایس تریپال کرده بود، و رزا از شرم سرخ شده بود. می‌خواست پیرست چرا نمی‌توانی مرا اینقدر دوست بداری؟ ولی این پرسش هرگز به زبانش نیامد، چرا که هنری او را زنی خوب و شایسته می‌شمرد، ولی شور و شهوت را از غرائز می‌دانست که خاص نژادهای دیگر بود. رزا ژنرال‌سیموی خانه شد و کوشید تا ترانه‌های شور و اشتیاق را در وجود خود خاموش کند. عادت داشت شبها بیرون از منزل در پامپا قدم بزند و دراز کشیده کهکشانش دور را تماشا کند. در آن حال، و گاه زیر نفوذ آن زیبایی درخشان و جاری، بلرزه در می‌آمد و سرپایش با

- 
- 1- Jorge Bobington
  - 2- Screamer
  - 3- Lagona

حظی وافر و ژرف می‌لرزید و آهنگی ناشناس را زمزمه می‌کرد. برای رزا این موسیقی ستارگان نزدیکترین حالت به وجد بود.

جبرئیل فرشته احساس می‌کرد قصه‌های رزا چون تار، گردش می‌تند و او را به آن دنیای گمشده وارد می‌کند که در آن هر روز پنجاه نفر برای ناهار می‌آمدند. چه مردانی بودند گوچه‌های ما، فکر نکنی پست و نوکر صفت بودند، نه، بسیار وحشی و مغرور، چون حیوانات گوشتخوار بودند. از عکسشان معلوم است. در درازای شبهای بی‌خوابی شان، از مهی می‌گفت که از قرط گرما پامپا را فرا می‌گرفت، بطوریکه چند تک درخت در آن مانند جزیره‌هایی بنظر می‌آمدند و هر سوار از دور چون موجودی اسطوره‌ای می‌نمود که چهار نعل از سطح اقیانوس عبور می‌کند. پامپا به شیخ دریا می‌ماند. رزا برایش قصه‌هایی را می‌گفت که، کنار آتش اردوگاه شنیده بود. گوشوی بی دینی که بهشت را انکار می‌کرد آنها را برایش گفته بود. وقتی مادرش مرده بود، هفت شب تمام از روحش درخواست کرده بود باز گردد، و شب هشتم اعلام کرده بود که حتما مادرش تقاضای او را نشنیده، زیرا اگر آنرا شنیده بود، فوراً به بالین فرزند دلیندش می‌شتافت تا دل‌داری‌اش دهد، و نتیجه می‌گرفت که مرگ پایان کار است. و بعد جبرئیل را به دام شرح روزهایی انداخت که مردمان پرون<sup>۱</sup>، با لباسهای سفید و موهای روغن خورده شان می‌آمدند، و مزدوران بیرونشان می‌کردند، و برایش تعریف کرد که چگونه انگلوس ها<sup>۲</sup> راه آهن کشیدند تا بتوانند خدمات لازم را به استانسهای خودشان برسانند. سدها هم همینطور ساخته شد و آنوقت می‌رسید به داستان دوستش کلودت. "از آن زنهای سنگین دل بود که به همسری یک مهندس با اسم گرینچر درآمده و نیمی از آدمهای هرلینگ هم را مایوس کرده بود. زن و شوهر جوان به محل سدی که شوهر در آن کار می‌کرد رفتند و پس از چندی شنیدند که انقلابیون در

- 
- 1- Gaucho
  - 2- Peron

راهند تا سد را منفجر کنند. گرینچر همراه کارگران به محل سد رفت تا از آن محافظت کند و کلودت را با خدمتکاران تنها گذاشت. و آنوقت میدانی چهطور شد؟ چند ساعت بعد خدمتکار بدو آمد. سینیورا، یک اومیره<sup>۱</sup> آمده دم در، به بزرگی یک خانه است. دیگر چه؟ یک کاپیتان انقلابی. و "شوهرتان کجا هستند خاتم؟ حالا که ایشان در فکر محافظت شما نیستند، انقلاب آن را برعهده می‌گیرد." و آنوقت چند محافظ را بیرون خانه گذاشت. نمیدانی. از آن چیزها بود. ولی در آن کارزار هردو مرد کشته شدند، هم شوهر و هم کاپیتان، و کلودت اصرار کرد مراسم ختمشان مشترک انجام شود و دو تابوت را دید که درکنار یکدیگر درون قبر گذاشتند و برای هردو عزاداری کرد. بعد از این واقعه دانستیم که او زنی خطرناک است. Trop fatale, trop jolly fatale<sup>۲</sup> جبرئیل در داستان باورنکردنی کلودت زیبا، موسیقی آرزوهای رزا را می‌شنید. در چنین لحظاتی اگر چشمش به زن می‌افتاد، می‌دید زیر چشمی نگاهش می‌کند و گرد نافش نوعی کشش احساس می‌کرد. پنداری چیزی می‌خواست از آنجا خارج شود. آنوقت رزا نگاهش را برمی‌گرفت، و آن احساس ناپدید می‌شد. شاید هم این حالت از عوارض جنینی فشار عصبی بود. شبی از رزا پرسید، آیا شاخه‌هایی را که بر سر چمچا روئیده بود دیده است، ولی او ناگهان کر شد و بجای پاسخ دادن برایش تعریف کرد چگونه روی چهارپایه‌ای کنار گالپون<sup>۳</sup>، یا آغل گاوها در لوس آلاموس می‌نشسته و گاوهایی که در مسابقه شرکت می‌کردند نزدش می‌آمدند و سرهای شاخدارشان را برزاقویش می‌نهادند. یک روز بعد از ظهر، دختری بنام اورورا دل‌سل<sup>۴</sup>، که نامزد مارتین دلاکروز بود متلکی بزبان آورد.

---

1- Hombre

۲. خیلی خطرناک، خیلی زیبا خطرناک. در متن بزبان فرانسه است. م.

3- Galpon

4- Aurore Del sol

ظاهرا خطاب به دوستانش که موزیانه می‌خندیدند زمزمه کنان گفت: فکر می‌کردم گاوها سرشان را فقط روی زانوی باکره‌ها می‌گذارند، که رزا بسویش چرخید و با مهربانی جواب داد، حالا که اینطور است می‌توانی آزمایش کنی عزیزم. از آن بیعد، بهترین رقاصه استالسیا و خواستنی ترین دختر پرون، دشمن خونی آن زن زیادی بلند قد و زیادی لاغر شد که از آنسوی دریاها آمده بود. همانطور که کنار پنجره شبانه‌اش پهلو به پهلو ایستاده بودند و دریا را تماشا می‌کردند، رزا دایموند گفت "تو عینا شبیه او هستی. مارتین دلاکروز را می‌گویم. لنگه او هستی." همین که اسم آن کابوی آمد، درد چنان در ناف جبرئیل پیچید که بی‌اختیار نالید. ولی رزا دایموند ظاهر چیزی نشنید و یشادی فریاد زد "آنجا را نگاه کن."

آنجا، کنار ساحل نیمه شب، در جهت برج مارتیلو و اردوگاه تعطیلات، شترمرغی که ظاهرا طبیعی می‌نمود، بسرعت از کنار خط آب میدوید، چنانکه آب جای پایش را می‌شست و محو می‌کرد. شترمرغ پیچ و تاب می‌خورد و شتابان دور می‌شد، انگار از خطر می‌گریخت، و دیدگان جبرئیل شگفت زده آنرا دنبال می‌کرد تا اینکه در تاریکی شب ناپدید شد.

\* \* \*

رویناد بعدی در ده اتفاق افتاد. آنها رفته بودند کیک و شامپانی بخرند. رزا بیاد آورده بود که روز تولد هشتاد و نه سالگی‌اش است، واز آنجا که خانواده‌اش را طرد کرده بود کسی کارت تبریک نفرستاده و تلفن نزده بود. جبرئیل که اصرار داشت جشن بگیرند، رازی را که زیر پیراهنش پنهان کرده بود، به رزا نشان داد: کمر بند مخصوص کیف دار پر از پوند استرلینگ که قبل از ترک بمبئی از بازار سیاه خریده بود. گفت "تازه تا

دلت بخواهد کارت اعتباری دارم. من آدم تنگدستی نیستم. بیا برویم. می‌خواهم مهمانت کنم." در این مدت چنان در بند جسادوی قصه های رزا اسیر گشته بود که روزها می‌گذشت و بخاطر نمی‌آورد برای خودش زندگی‌ای دارد و زنی با خیر گرفتن از زنده بودنش شاد و شگفت زده خواهد شد. بنابراین پس از خرید در ده، پشت سرختم دایموند می‌آمد و پاکت‌های خرید را همراه می‌آورد.

بعدا که رزا با شیرینی فروش دردل می‌کرد، جبرئیل کنارخیابانی ایستاده بود و وقت می‌گذراند که بار دیگر آن چنگ کشنده را در شکم احساس کرد و درحالیکه نفس می‌زد تا هوای بیشتری وارد ریه‌هایش کند، پای تیر چراغ برقی افتاد. صدای کلیپ کلایی شنید و گاری قدیمی‌ای را دید که پیلوئی آنرا می‌کشید. درون گاری پراز مردان و زنان جوان بود که در نگاه اول انگار لباس بالماسکه پوشیده بودند. مردها شلواریهای تنگ مشکی بپا کرده بودند که کنار میچ هایش دکمه‌های نقره‌ای داشت. و پیراهن‌های سفیدشان از جلو تقریبا تا کمر باز بود، و زنها. دامنهای گشاد و حاشیه دوزی بتن داشتند، بطوریکه لایه لایه رنگهای شاد، سرخ گلی، زمردی و طلایی بچشم می‌خورد. آنها به زبانی خارجی آواز می‌خواندند و شادی شان خیابان را تیره و زرق و برق آترا بی سلیقه می‌نمایاند. اما جبرئیل می‌فهمید که بسک چیز غیر عادی در جریان است، زیرا هیچ کس دیگری در خیابان متوجه گاری نشده بود. آنوقت رزا از شیرینی فروشی خارج شد. جعبه کیک از روبانی که دور آن بسته بودند، از انگشت اشاره دست راستش آویخته بود. به بانگ بلند گفت "آنها برای رقص می‌آیند. می‌دانی، ما همیشه مهمانی رقص داشتیم. آنها رقص را دوست دارند. درخشان است." و اندکی بعد افزود "این همان شبی بود که آن لاشخور را کشت."

این همان میهمانی رقص بود که در آن شخصی بنام ژوان ولیا که بخاطر ظاهر مرده مانندش یلو لقب لاشخور داده بودند، در حال مستی به اورورا دل سل توهین کرد و آنقدر به این کار ادامه داد که برای مارتین چاره‌ای جز دست و پنجه نرم کردن با او

نماند. هی مارتین، چرا از همخوانگی با این خوشت می‌آید؟ بنظر من که خیلی دختر خسته کننده‌ایست. مارتین گفت: «اینجا برویم بیرون و در تاریکی، درحالیکه چراغهایی که چون سرزمین پریان از درختان اطراف پیست رقص آویخته بود سایه‌شان را برزمین می‌انداخت، دو مرد پونچوهایشان را دور بازو پیچیدند، کاردها را کشیدند و چرخ زنان گلاویز شدند. ژوان کشته شد و مارتین دولاکروز کلاه مرده را برداشت و پیش پای اورورا دل سل پرتاب کرد. او کلاه را برداشت و مارتین دید که دور می‌شود.

رزا دایموند هشتاد و نه ساله در لباس نقره‌ای چسبان، درحالیکه چوب سیگاری را در دستی دستکش پوش گرفته و پارچه‌ای نقره‌ای بدور سرش پیچیده بود، از لیوانی سبز و سه گوش چین و آب معدنی می‌نوشید و قصه‌های روزهای خوب گذشته را می‌گفت. ناگهان اعلام کرد: «من می‌خواهم برفصم. شب تولدم است و یک بارهم نرقصیده‌ام.

\* \* \*

تقلای فراوان آنشب و رقص رزا با جبرئیل تا دمنمه‌های سحر پیرزن را از پا درآورد و روز بعد با اندک تپی در رختخواب افتاد. تپی که ابوهی از اوهام را باخود آورد. جبرئیل مارتین دلاکروز و اورورا دل سل را دید که روی آجر فرش پشت بام خانه دایموند فلانکو می‌رقصیدند و پرونیست‌ها با کت و شلوارهای سفید روی خانه‌های قایقی ایستاده بودند و برای عده‌ای به اون درباره آینده سخن رانی می‌کردند: «در حکومت پرون این زمین‌ها از دست مالکین در می‌آید و میان مردم قسمت می‌شود. خط آهن انگلیسی را هم دولت تصاحب می‌کند. یسائید این راهزنان‌ها، این طرفداران مالکیت خصوص را بیرون بیاندازیم.» نیم تنه گچی هنری دایموند آن بالا، میان زمین

و هوا آویخته بود و این صحنه را تماشا می‌کرد که یکی از شورشیان سفید پوش با انگشت باو اشاره کرد و فریاد زد «خودش است. آن که شما را استعمار کرده همین است. این دشمن شماست.» درد چنان در شکم جبرئیل پیچید که ترسید بمیرد. اما در همان لحظه‌ایکه شعور منطقی‌اش امکان زخم معده یا آپاندیس را سبک و سنگین می‌کرد، باقی ذهنش حقیقت را زمزمه کرد: این که اسیر و بازبچه اراده توانای رزا شده است. درست همانطور که آن فرشته، جبرئیل، ناگزیر تحت نفوذ نیاز شگفت انگیز ماهوند پیغمبر سخن گفته بود. فهمید که رزا دارد می‌میرد. دیگرو چیزی نماند. «رزا دایموند در چنگال تب در رختخواب پیچ و تاب می‌خورد و بریده بریده از سم ام بونه و دشمنی همسایه‌اش دکتر بلینگتون سخن می‌گفت. دکتر به هنری گفته بود شاید زندگی روستایی کاملاً برای همسر شما کفایت می‌کند و پس از بهبود رزا که به تیفسوس مبتلا شده بود، سفرنامه امریکووسپوچی<sup>۱</sup> را به او هدیه کرده بود. بلینگتون لبخندی زد و گفت: «باید بگویم که نویسنده به خیالپردازی مشهور بود. اما خیال می‌تواند از واقعیت نیرومندتر باشد، هرچه باشد قاره‌ای را بنامش کردند.»

هرچه ضعیف‌تر می‌شد، ته مانده قوتش را بیشتر و بیشتر بمصرف رویاهای آرژانتینش می‌رساند، و جبرئیل احساس می‌کرد انگار تافش را آتش زده‌اند. با بی‌حالی روی نیمکتی کنار تختش لم داده بود و اشباح ساعت به ساعت فراوانتر می‌شدند.

موسیقی سازهای بادی فضا را پر می‌کرد و شگفت انگیزتر از همه جزیره سفید کوچکی بود که آنسوی ساحل نمودار شد. جزیره که همراه با امواج چون تیره‌های شناور بالا و پائین می‌رفت، مثل برف سفید بود و ماسه‌های سفیدش تا شیب آتیه درختان امتداد می‌یافت. درختان سپید، به سبیدی گنج که تا نوک برگهایشان چون کاغذ سپید بود.

پس از پیدا شدن جزیره، سستی و بیحالی جبرئیل به اوج رسید. همانطور که روی نیمکت اطاق خواب زن رو بمرگ لم داده بود، پلکهایش رویهم می افتاد و احساس می کرد وزن بدنش رفته رفته آنقدر زیاد می شود که هرگونه حرکتی ناممکن است. بعد در اطاق خواب دیگری بود. شلوارتنگ سیاه پوشیده بود که روی میچها دکمه های نقره ای داشت و کمربندش با قلاب نقره ای بسته شده بود. خطاب به مرد سنگین و نرمی که چهره اش شبیه نیم تنه گچی بود گفت "شما به دنبال من فرستادید دون اتریکه؟" ولی خوب می دانست کسی سراغش را گرفته و چشم از چهره زن بر نمی داشت، حتی وقتی دید سرخی شرم از تور سفید دورگردنش بالا می زند.

هنری دایموند نگذاشته بود مقامات رسمی در قضیه مارتین دلاکروز دخالت کنند. گفته بود "این مردم تحت مسئولیت من هستند." و برای رزا توضیح داده بود که مسئله شرافت در میان است. و علیرغم همه شواهد متهای سعی اش را کرده بود تا به دلاکروز قاتل نشان بدهد که هنوز به وی اعتماد دارد. مثلا او را به کاپیتانی تیم پولوی استانسیا برگزیده بود. ولی دون اتریکه، پس از اینکه مارتین لاشخور را کشته بود دیگر آن مرد قبلی نبود. زود خسته و کسل می شد و حتی به پرندگان نیز علاقه ای نشان نمی داد و در لوس آلاموس شیرازه امور رفته رفته از هم می گسست. ابتدا چندان مشهود نبود، ولی چیزی نگذشت که کاملا آشکار شد. مردان سفید پوش بازگشتند و کسی بیرونشان نکرد. وقتی رزا دایموند تیفوس گرفت، خیلی ها در استانسیا آنرا تمثیل انحطاط ملک تلقی کردند.

جبرئیل وحشت زده اندیشید من اینجا چه می کنم؟ با برهنه مقابل دون اتریکه در اطاق کار مزرعه دار ایستاده بود و دونا رزا دورتر، از شرم سرخ می شد. این جای کس دیگریست. هنری داشت می گفت، من بتو خیلی اعتماد دارم. به انگلیسی نمی گفت، ولی جبرئیل حرفش را می فهمید - "قرار است همسرم برای دوران نقاهتش یک گردشی در این اطراف بکند و تو همراهش ... مسئولیت های لوس آلاموس مانع از رفتن من می شود." حالا نوبت من است، چه بگویم؟ اما دهانش باز شد و کلمات بیگانه از آن بیرون آمد. باعث افتخار من است دون اتریکه. بهم کوفتن پاشنه پاها، چرخش، خروج.

رزا دایموند در ضعف هشتاد و نه سالگی اش شروع به تجسم شاه بیت داستانهایش کرده بود. قصه ای که بیش از نیم قرن در سینه اش نهفته بود. و جبرئیل سوار براسب پشت سر هیسپانو سویزای<sup>1</sup> او از استانسیایی به استانسیای دیگر حرکت می کرد. آنها از میان بیشه ای یا درختان آراینا<sup>2</sup> از کنار کردیلرا<sup>3</sup> گذشتند و به سکونتگاههای عجیبی که به سبک قلعه های اسکاتلند و قصرهای هندوستان ساخته شده بود رسیدند و از زمین های آقای کدوالادر اوائر<sup>4</sup> که هفت زن شاد داشت دیدن کردند. زنان از این شاد بودند که هر کدام بیش از هفته ای یک شب مجبور به انجام وظیفه نبودند. و بعد به قلمرو مک سویین<sup>5</sup> معروف رسیدند که عاشق ایده های آلمانی بود و به چوب درفش استانسیایش یورپی سرخ آویخته بود که در مرکز آن صلیبی شکسته در دایره ای سفید خود نمایی می کرد. در استانسیای مک سویین، هنگام عبور از نزدیکی گردنه، رزا برای اولین بار جزیره سفید سرنوشت را دید و اصرار کرد برای بیک نیک و صرف ناهار با قایق به آنجا بروند. آنوقت خدمتکار و شوfer را همانجا گذاشت و از مارتین دلاکروز خواست که همراهش بیاید و تا جزیره پارو بزنند و در آنجا سفره سرخ را بر ماسه های سفید بگسترانند و گوشت و شراب را برایش بچینند.

به سیدی برف، به سرخی خون و به سیاهی آبتوس. همین که رزا دولا شد و با دامن سیاه و پلوز سفیدش بر سفره سرخ که روی سفیدی ماسه ها پهن شده بود، دراز کشید، مارتین دلاکروز (که او هم لباسی سیاه و سفید بطن داشت)، شراب سرخ را در لیوانی

1- Hispano - Suiza  
2- Arayana  
3- Cordillera  
4- Codwallader Evans  
5- Mac Sween



که در دستی با دستکش سفید گرفته بود ریخت و سپس شگفت زده، همین که دست رزا را گرفت و بوسید. بنمصب یک اتفاقی افتاد. صحنه تاریک شد. یک لحظه هردو روی پارچه سرخ دراز کشیده، در پهنای آن می‌غلطیدند و گوشت سرد، سالاد و پاته زیرسنگینی اشتیاقشان له می‌شد. و وقتی بسوی هیسپانوسویزا بازگشتند، می‌دانستند که نمی‌توان چیزی را از شوهر و خدمتکار پنهان کرد، زیرا لباسشان پراز لکه‌های غذا بود، و لحظه‌ای دیگر زن، نه ظالمانه، بلکه غمگین خود را عقب می‌کشید و با حرکت کوچک سرش می‌گفت، نه. و او ایستاده تعظیم میکرد، دور می‌شد و زن را با فضیلت و ناهارش دست نخورده تنها می‌گذاشت. درحالیکه رزا در آستانه مرگ روی تختش پیچ و تاب می‌خورد، دو صحنه که هردو امکان پذیر بودند جا عوض می‌کردند. تسلیم شد، تسلیم نشد. و او درشاه بیت داستانه‌های زندگی‌اش قادر نبود آنچه را که میخواست واقعیت باشد انتخاب کند.

\* \* \*

جبرئیل با خود گفت "انگار دارم دیوانه می‌شوم، او دارد می‌میرد اما من دارد بسم می‌زند." ماه برآمده بود ولی نفس‌های رزا تنها صدایی بود که در اطاق بگوش می‌رسید: هردم و بازدمش سنگین و با غرغر همراه بود. جبرئیل کوشید از نیمکت برخیزد، ولی نتوانست. حتی در وقفه‌های میان دو تجسم، بدنش بی‌اندازه سنگین می‌نمود. پنداری سنگی روی سینه‌اش گذاشته بودند و صحنه‌ها، وقتی جان می‌گرفتند، همچنان درهم و برهم بودند. لحظه‌ای در آثارگاه درلوس آلاموس عشق بازی می‌کردند و او پیایی نامش را زمزمه می‌کرد، مارتین صلیب، و لحظه‌ای بعد، زیر نگاه خیره

اورورا دل سل در وسط روز بی‌اعتنایی می‌کرد. بطوریکه تشخیص خاطره از آرزو یا بازسازی گناه‌آلود از واقعیت اقرار شده امکان پذیر نبود. زیرا حتی هنگام مرگ نیز رزا دایموند نمی‌دانست چگونه با چشم باز با گذشته روبرو شود.

نورماه که در اطاق چاری شد، گویی هنگام برخورد با چهره رزا از آن عبور کرد و جبرئیل نقش و نگار بالش و تورش را تشخیص داد. بعد دون اتریکه و دوستش دکتر باینکون سخت گیر و پرسرزنش را دید که در بالکن ایستاده بودند و تا دلشان بخواهد زنده بنظر می‌آمدند. بعد بنظرش آمد هرچه اشباح واضح تر و مشخص تر می‌شوند، رزا محوتر و ناپیدا، انگار با اشباح جابجا می‌شود. و از آنجا که فهمیده بود ظهور اشباح به خودش بستگی دارد و دل درد و سنگینی‌اش در آن دخالت دارد، دلهره و ترس از مرگ سرپایش را فرا گرفت.

دکتر باینکون داشت می‌گفت "از من خواستی گواهی مرگ ژوان ژولیا را دستکاری کنم و من بخاطر احترام به دوستی قدیممان این کار را کردم. اما درست نبود و نتیجه‌اش را دارم می‌بینم، تو به یک قاتل پناه داده‌ای و شاید وجدانت است که دارد ذره ذره از درون ترا می‌خورد. به وطن برگرد اتریکه. برگرد و پیش از اینکه اتفاق بدتری بیافتد، آن زنت را هم با خودت ببر."

هنری دایموند گفت "ولی من در وطنم هستم و اسم بردن از همسر را هم ندیده می‌گیرم" دکتر باینکون قبل از اینکه در نور ماه محو شود گفت "انگلیس‌ها هر جا ساکن شوند، هرگز انگلستان را ترک نمی‌کنند، مگر اینکه مثل دنا رزا عاشق بشوند." ابری از برابر ماه گذشت و حالا که بالکن خالی بود، جبرئیل فرشته بالاخره موفق شد خودش را وادار کند از نیمکت برخیزد و بایستد. راه رفتنش طوری بود که انگار سنگی را با زنجیر به پایش بسته‌اند. ولی هرطور بود خودش را به پنجره رسانید. تا چشم کار می‌کرد، دره‌مه جهات بوته‌های غول آسای خسار در نسیم تکان می‌خورد. جایی که قبلا دریا بود، اکنون اقیانوسی از بوته تا افق امتداد می‌یافت. بوته‌هایی به

بلندی یک آدم بالغ. صدای دکتر باینگتون را شنید که در گوشش زمزمه می‌کرد "در پنجاه سال اخیر، اولین بار است که بوته‌ها دچار طاعون شده‌اند. ظاهراً گذشته تجدید می‌شود." آنوقت زنی را دید که از میان درختان ضخیم و مواج بوته، پا برهنه می‌دود و موهای سیاهش افشان است. صدای رزا از پشت سرش بوضوح گفت "بعد از اینکه با لاشخور رویهم ریخت و به او خیانت کرد و به قاتل تبدیلش نمود، دیگر مارتین نگاهش نمی‌کرد. کار خود دختره بود. این از آن خطرناک‌هاست. جبرئیل اوورا دل سل را در بوته زار گم کرد. سرابی سراب دیگر را پنهان کرده بود. احساس کرد چیزی پشش را جسیبید. بدنش را چرخاند و طوری بر زمین پرتابش کرد که با پشت زمین خورد. دور و برش را نگاه کرد. در اطاق کسی بجز رزا دایموند نبود. پیرزن صاف روی تخت نشسته بود و باو خیره شده بود. جبرئیل فهمید که زن هرگونه امید به زنده ماندن را از دست داده و برای آخرین مکاشفه‌اش به او نیازمند است. و درست مثل آنوقتی که در رویاهایش با سوداگر رویرو شده بود، احساس جهل و ناتوانی کرد.... درحالیکه رزا ظاهراً می‌دانست چگونه او را وادار به تجسم کنند. وجبرئیل بندی درخشان را دید که ناف آن دو را به یکدیگر می‌پیوست.

اکنون کنار آبیگری در میان بوته‌های بی پایان ایستاده بود و به اسپیش آب می‌داد که رزا سوار بر مادپانش از راه رسید. حالا او را در آغوش گرفته موها و دکمه‌هایش را می‌گشود، و حالعشق بازی می‌کردند. رزا زمزمه می‌کرد چطور می‌توانی مرا دوست بداری؟ آخر من خیلی از تو بزرگترم، و او کلمات آرامبخش زمزمه می‌کرد. اکنون برخاست، لباسش را پوشید و سوار براسب دور شد، وقتی با بدن گرم و لخت روی زمین دراز کشیده بود، ندید که دست زنی از میان بوته‌ها بدر آمد و کارد قبض نفرهایش را ربود...  
نه! نه! نه. از این طرف.

حالا رزا با مادپانش کنار آبیگری به او رسیده و بمحض اینکه پیاده شد دستپاچه نگاهش کرد، در آغوشش کشید و گفت دیگر نمی‌تواند بی‌اعتنا باشی را تحمل کند. هر دو نقلا کتان بر زمین افتادند، زن فریاد کشید و بدنش را چنگ زد و او لباسهای زن را پاره کرد، دست رزا دسته کارد را لمس کرد.  
نه! نه! هرگز، نه! از اینطرف! اینجا!

اکنون لطیف و عاشقانه به عشق بازی پرداخته، یکدیگر را آرام نوازش می‌کردند. و حالا نفر سومی سوار بر اسب وارد منطقه باز کنار آبیگری شد وعاشق ومعشوق خود را کنار کشیدند. دن انریکه هفت تیر کوچکش را کشید و قلب رقیب را نشانه رفت - او احساس کرد اوورا خنجر را بی‌پای در قلبش فرو می‌برد. بگیر. این برای ژوان است. این برای اینکه مرا ول کردی، این هم برای روسپی اشرافی انگلیسی‌ات... و او احساس کرد زنی که بر زمین افکنده بود، کارد را تا دسته درقلبش فرو می‌برد. رزا یکبار، دوباره، چند بار کارد را فرو برد.

پس از اینکه تیر هتری به هدف اصابت کرد، انگلیسی کارد مرد مرده را برداشت و چند بار به زخم خون آلودش ضربه زد.

در این لحظه جبرئیل فریاد بلندی کشید و بیهوش شد.

وقتی بیهوش آمد، پیرزن روی تخت باخودش چنان ترمی سخن می‌گفت که او بسختی می‌شنید. پامپرو، باد جنوب غربی آمد و بوته‌ها را بر زمین خواباند. آنوقت پیدایش کردند، یا شاید هم قبل از آن. آخر داستان. چطور اوورا دل سل روز ختم مارتین دلاکروز بصورت رزا دایموند نف کرده بود. چطور ترتیبی داده شد که کسی بجرم قتل دستگیر نشود، بشرط اینکه دن انریکه دست دنا رزا را بگیرد و بسرعت تمام به انگلستان باز گردند. چطور در ایستگاه لوس آلاموس سوار قطار شدند ومردان سفیدپوش با کلاههای پورسائینو در آنجا ایستادند تا از رفتشان اطمینان یابند. چطور

وقتی قطار شروع به حرکت کرد، رزا دایموند یکی از ساکهای کنار دستش را باز کرد. کارد قبضه نقره‌ای کوچک در میان آن نهفته بود.

”هنری در اولین زمستانی که به انگلستان بازگشتیم در گذشت و دیگر هیچ روی نداد. جنگ. پایان.“ مکث کرد ”کوچک شدن تا این حد، بعد از زندگی در آن عرصه پهناور، مثل اینست که آدم هرگز بدنی نیامده باشد. همه چیز در این عالم خرد می‌شود.“

در نورماه تغییری پدیدار شد و جبرئیل احساس کرد باری از دوشش برداشته می‌شود. سبک شدنش چنان سریع روی داد که انگاری می‌تواند تا سقف بالا برود. رزا دایموند بی‌حرکت روی تخت خوابیده بود. چشمانش بسته بود و بازوانش روی لحاف قرار داشت. بنظر معمولی می‌رسید.

جبرئیل دریافت دیگر چیزی وجود ندارد که مانع رفتش بشود.

با احتیاط از پله‌ها پائین رفت. پاهایش هنوز خیلی قرص و محکم نبودند. گلاباردین سنگینی که روزگاری به هنری دایموند تعلق داشت پیدا کرد و همراه با کلاه تریبی خاکستری که همسرش با دستهای خود نام دن آتریکه را داخلش دوخته بود برداشت و بی آنکه به پشت سرش بنگرد از خانه بیرون رفت. بمحض اینکه شروع به راه رفتن کرد، باد کلاهش را برد و آنرا کنار پلاژ انداخت. جبرئیل آنقدر بدنیالش دويد تا توانست بگیردش و سرش بگنارد. لندن جون، باش که آمدم. او تمام شهر را توی جیبش داشت؛ لندن جغرافی دانان، کتاب کهنه شهرلندن از آنازد.

داشت فکر می‌کرد چه بکنم؟ تلفن بزمن یا نزنم؟ نه. همینطوری می‌روم در خانه در می‌زنم و می‌گویم عزیزم آرزویت برآورده شده. از بستر دریا تا بستر تو آمدم. حتی انفجار هواپیما هم نمی‌تواند مرا دور از تو نگهدارد. خوب، حالا شاید هم اینطوری نگویم، ولی چیزی بهمین مضمون. بله، ایجاد تعجب بهترین سیاست است. آئی بی بی، هوپر شما.

بعد صدای آواز شنید. از آبار قدیمی فایق، که روی دیوارش دزد دریایی یک چشم نقاشی شده بود می‌آمد و بزبان بیگانه و درعین حال آشنا بود: رزا دایموند غالباً آنرا می‌خواند. صدا هم آشنا بود، هرچند کمی تفاوت داشت. کمتر می‌لرزید، جواتر بود. در آبار فایق بی هیچ دلیلی باز بود و باد آنرا بهم می‌زد. جبرئیل بسوی آواز رفت. رزا مثل روز جزیره سفید لباس پوشیده بود. دامن و چکمه‌های سیاه و بلوز ابریشمی سفید، بدون کلاه. گفت ”پالتویت را در بیاور.“ او پالتو را روی زمین آبار پهن کرد و آستر سرخ و درخشانش در آن فضای بسته که از نورماه روشن بود بسرق زد. زن درمیان خرده ریزهای زندگی انگلیسی، چوب‌های کریکت، آباژورهای رنگ و رورفته، گلدهاتهای لب پریده، میزهای تاشو و چمدانهای بزرگ دراز کشید و دستش را بسوی او دراز کرد. جبرئیل در کنارش روی زمین جای گرفت. زن زمزمه کرد ”چطور می‌توانی مرا دوست داشته باشی؟ آخر من از تو خیلی بزرگترم.“

وقتی در استیشن بی شیشه پلیس شلوارش را پائین کشیدند و چشمش به موهای ضخیم و تیره‌ای افتاد که رانهایش را پوشانده و فرخورده بود صلدین چمچا برای دومین بار در آن شب ضربه خورد. اما این بار با حالت هیستریک شروع به خندیدن کرد، شاید هم ادامه شادی شکارچیانش بر او تاثیر گذاشته بود. سه مأمور اداره مهاجرت عجیب سرحال بودند و یکی از آنها - همان چشم ورق‌نیتیده که بعدا معلوم شد اسمش استین است، شلوار صلدین را پائین کشیده با فریاد شاد زی گفته بود "مغازه را بازکن پکی. بگذار بینم ترا از چه ساخته‌اند." پیژامه راه راه سفید و قرمز را بزور از پای چمچا که اعتراض می‌کرد پائین کشیده بودند. درحالی‌که روی زمین افتاده بود دو پلیس گردن کلفت بازوهایش را چسبیده و چکمه پاسبان دیگری محکم به سینه‌اش فشار می‌آورد. به پاسبانها آنقدر خوش می‌گذشت که صدای صحبت و خنده شان نمی‌گذاشت اعتراض چمچا را بشنوند. شاخه‌های مدام به کف استیشن، رل و یا ساق پای پاسبانها می‌خورد، که البته افسران مجری قانون را عصبانی می‌کرد ومشت حواله‌اش می‌کردند. در مجموع در بدترین حالت روحی‌ای بود که بیاد می‌آورد. با این وجود، وقتی پیژامه عاریه‌اش را از تنش در آوردند و چشمش به آنچه زیر آن نهفته بود افتاد نتوانست از خنده ناباورانه‌اش که از میان دندانهایش گریخت جلوگیری کند.

رانهایش نه تنها پر پشم، بلکه بوضع خارق‌العاده‌ای سبب و نیرومند می‌نمودند، ولی از زیر زانو تا پائین پشم نداشتند و پاهایش باریک می‌شدند تا به مچ‌های قوی و تقریبا بی‌گوشت و استخوانی‌ای می‌رسیدند که به دو سم درخشان، شبیه به سم بز ختم می‌شد. صلدین از دیدن آتش هم یکه خورده بود. این عضو بسیار درازتر و بوضع شرم‌آوری راست شده بود، بطوریکه مشکل بود باور کنند این همان آلت خودش است. نواک، همان که فس فس می‌کرد، گفت "این دیگر چیست؟" و درحالی‌که آنرا با بازیگوشی می‌کشید اضافه کرد "نکنند یکی از ماها دلت را برده؟" جو برونو، افسر نالان اداره مهاجرت با شنیدن این حرف دستش را به رانش کوفت و آنجش را به دنده نواک کوبید و فریاد زد "نه پلبا، گمانم خیال می‌کنند ما هم بزیم." نواک که مشتش تصادفاً به تخم‌های صلدین، که تازگی رشد کرده بود، خورد، با فریاد گفت "آره دیگه." استین درحالی‌که از خنده اشک به چشم آورده بود زوزه کشید "هی، هی، پس ببخود نیست اینجور راست کرده."

با شنیدن این حرف هر سه تا، درحالی‌که تکرار می‌کردند "ما هم بزیم ... راست کرده." از خنده ضعف کرده، میان بازوان همدیگر می‌افتادند. چمچا می‌خواست حرفی بزند، ولی می‌ترسید صدایش هم رفته باشد ومثل بز مه - مه بکشد. از این گذشته چکمه پاسبان هرچه بیشتر به سینه‌اش فشار می‌آورد و ادای کلمات را مشکل‌تر می‌کرد. برخورد دیگران با این وضع بیشتر گیجش می‌کرد. آنها چنین حالت بی‌سابقه‌ای که آدم را مات و متحیر می‌کرد - یعنی استحال و مسخ و تبدیل او به این شیطان ماورا الطبیعه را مانند عادی ترین و مبتذل ترین قضایای ممکن تلقی می‌کردند. با خود گفت "این انگلستان نیست." اولین یا آخرین باری نبود که به این فکر می‌افتاد. چطور ممکن است؟ آخر در این سرزمین اعتدال و میانه روی چه جای استیشن پلیس بود که داخلش وقوع این گونه رویدادها عملی باشد؟ رفته رفته داشت نتیجه می‌گرفت که در انفجار هواپیما مرده است و هرچه بعدا اتفاق افتاده مربوط به

نوعی زندگی بعد از مرگ است. اما اگر اینطور بود انکار ابدیت که از قدیم نسبت به آن اصرار می‌ورزید، بسیار احمقانه می‌نمود. اما در این میان نشان وجودی متعالی؛ صرفنظر از نیکی یا پلیدی آن، در کجا بود؟ چرا این برزخ یا دوزخ یا هرجهنم دره‌ای که محل کنونی‌اش بود، اینقدر به آن ساسکس<sup>1</sup> پادشاهان و قصه‌های پریانی شبیه بود که هر پسر بچه‌ای می‌شناخت؟ بنظرش آمد که شاید در قاجعه بستان نمرده است و اکنون در نهایت بیماری در بیمارستان بستری شده و دستخوش کابوسهای وهم‌آلود است. این توجیه را پسندید، چون تلفن دیروقت شب و صدای مردی را که از گوشی شنیده بود و در از یاد بردنش موفق نمی‌شد، بی معنی جلوه می‌داد... چیزی تیز و محکم به دنده‌اش خورد و واقعیت درد سبب شد نسبت به این قبیل نظریات توهم زده تردید کند. توجهش را به آنچه می‌گذشت معطوف کرد، به زمان حال. این استیشن در بسته پلیس حامل سه مأمور اداره مهاجرت و پنج پاسبان، در حال حاضر تنها دنیای او بود. دنیای وحشت.

نواک و دیگران از شادی و مزاح بدر آمده بودند. استین درحالی‌که مرتب به او لگد می‌زد، گفت "حیوان" و برونو تالیف کتان افزود "شماها همه تان سروته یک کر باسید. از حیوان که نمی‌شود انتظار داشت مثل آدمهای متمدن رفتار کند." و بعد نواک ادامه داد "ما داریم از نظافت لامصب شخصی حرف می‌زنیم. ولد زنا."

چمچا گیج شده بود تا اینکه آن اشیاء نرم ساچمه مانند را دید که فراوان کف استیشن ریخته بود و تلخی و شرم وجودش را فرا گرفت. ظاهراً حالا اعمال طبیعی بدنش هم بزی شده بود. چه تحقیری! آنهم او که اینقدر زحمت کشیده بود تا از خودش آدم وارد و تربیت شده‌ای بسازد. چنین نازل فضااحت باری شاید برای یک آسمان جل اهل دهات سیل هت<sup>2</sup> و یا شاگرد مغازه‌های تعمیر دوچرخه گوچران والا<sup>3</sup> چندان مهم

1- Sussex

2- Sylhet

3- Gujranwala

نیاشد، ولی هرچه باشد او تافته جدا بافته‌ای بود! سعی کرد با لحن آمرانه‌ای که در آن حالت بی وقار که دراز به دراز روی زمین افتاده، پاهای سم وارش از هم باز و مدفوع نرمش آن دورور ریخته بود چندان آسان نبود، بگوید "دوستان عزیز، سرووران من. بهتر است تا دیر نشده به اشتباهتان پی ببرید."

نواک درحالی‌که دستش را پشت گوشش حلقه می‌کرد گفت "چی شده؟ این صدای چی بود؟ و به اطرافش نگاه کرد. استین گفت "ازمن می‌پرسی؟" جو برونو داوطلبانه گفت "الان می‌گویم شبیه چی بود." و درحالی‌که دستهایش را دور دهانش می‌گرفت داد زد "مه. مه. مه. مه." آنوقت هر سه تاشان زدند زیر خنده. بطوریکه صلدین نمی‌توانست بفهمد دارند توهین می‌کنند، یا بلایی که می‌ترسید بسرش آمده و تارهای صوتی‌اش هم دچار همان وضع شیطانی و خوفناکی شده که ناخفاش از پا درش آورده بود. دوباره شروع به لرزیدن کرده بود. شب بی اندازه سردی بود.

استین که ظاهراً رهبر آن گروه سه گانه بود، یکمرتبه به موضوع مدفوع ساچمه‌ای که همراه با حرکت استیشن روی زمین قل می‌خورد بازگشت و به صلدین اطلاع داد "در این مملکت ما عادت داریم کثافت کاری مان را تمیز کنیم."

پاسبان پایش را از روی سینه صلدین برداشت و او را بالا کشید تا روی زمین دو زانو شد. نواک گفت "حالا درست شد. پاکش کن." جو برونو دست بزرگش را پس گردن چمچا گذاشت و سرش را بسوی کف استیشن که پراز اشیاء ساچمه‌ای بود برد و با صدایی عادی گفت "شروع کن. هرچه زودتر شروع کنی، زمین زودتر برق می‌افتد."

حتی هنگامیکه بلاجبار این آخرین و پست ترین مراسم تحقیر بی مجوزش را اجرا می‌کرد - یا، بگذارید یک طور دیگر بگویم، درحالی‌که شرایط زندگی‌اش، پس از آن نجات معجزه آسا، دوزخی تر و تحمل ناپذیرتر می‌شد. صلدین چمچا دریافت که رفتار و نگاههای سه مأمور اداره مهاجرت دیگر مثل آن اوایل غریب نیست. اولاً آنها

دیگر ایذا بهم‌دیگر شبیه نبودند. افسر استین که همقطاران "مک" یا "جاکی" صدایش می‌کردند، مردی درشت هیكل و ستبر از آب در آمد که دماغی به شکل رلرکاستر داشت و معلوم شد لهجه‌اش اسکاتلندی است.

درحالی‌که چمچای ینوا همچنان ناله می‌کرد، گفت "حالا درست شد، گفتی هنریشه‌ای نه؟ من از تماشای بازی خیلی خوشم می‌آید."

این گفته نواک - یعنی "کیم" - را تحریک کرد. او نیز اکنون دارای چهره‌ای بسیار رنگ پریده و بشکل زاهد منشی استخوانی بود که آدم را پیاد شمایل های قرون وسطی می‌انداخت و اخمش نشانگر شکنجه عمیق درونی‌اش بود. نواک اکنون شروع به صحبت درباره ستاره سریالهای تلویزیونی مورد علاقه‌اش و مجریان شوهای توام با مسابقه کرده بود، و افسر پرونو که ناگهان بنظر صلدین بسیار خوش سیما می‌آمد و موهایش را ژل مخصوص زده، فرقتش را از وسط باز کرده بود و ریش بلونندش با موهای تیره‌اش تضاد چشمگیری داشت. پرونو، جوانترین فرد گروه سه گانه، با حالتی هرزه گفت، پس تماشای دخترها چه؟ تفریح من همین است. این حرف هر سه را به بازگفتن جوک های نیمه تمامی برانگیخت که کتابه خاصی داشت. ولی وقتی پنج پاسبان خواستند به آنها تاسی جویند، هر سه ژست ریاست ملبانه‌ای گرفته و پلیس ها را سرچایشان نشاندند. آقای استین اندرزشان داد که "بچه‌های کوچک فقط باید دیده بشوند، نه اینکه صدایشان را هم بلند کنند."

در این هنگام چمچا که داشت خفه می‌شد، بزور از استفرغ خودداری می‌کرد، چون می‌دانست اشتباهی بدبختی‌اش را طولانی‌تر خواهد کرد. چهار دست و پا کف استیشن راه می‌رفت و دنبال ساچمه‌های شکنجه‌آورش می‌گشت که به این طرف و آنطرف قل می‌خوردند و پاسبانها که بدنبال بهانه برای خالی کردن سرخوردگی ناشی از توییح افسر اداره مهاجرت می‌گشتند، شروع کردند به صلدین دشتام دادن و کشیدن موهای

کفلش تا ناراحتی و احساس شکست او را تقویت کنند. بعد همگی با جسارت به تقلید از افسران اداره مهاجرت شروع به تجزیه و تحلیل مزایای هنرپیشگان، بازیگران دارت، کشتی گیران حرفه‌ای و غیره کردند. ولی از آنجا که تکبیر جاکمی استین حالشان را گرفته بود و نمی‌توانستند حالت روشنفکرانه و تجریدی بسالا دستپاشان را بخود بگیرند، برسر امتیازات تیم تاتنهام هات سپر<sup>1</sup> اوائل دهه ۱۹۶۰ و تیم نیرومند لیورپول امروزی دعوا و مراقبه شان بالا گرفت - هواداران لیورپول با این کتابه که دنی بلاتش فلاور<sup>۲</sup> بازیکنی لوکس بود و به دسر خامه‌ای می‌ماند و همانطور که موسوم به گل بود، سرشش نیز زنانه بود، هواداران سپر<sup>۳</sup> را بخشم آورده بودند- آنها نیز در پاسخ فریاد کشیده بودند که هواداران لیورپول مفت خورند و دارودسته سپر می‌توانست با دست بسته کلکشان را بکند. البته همه پاسبانها شگردهای هولیکانه‌های<sup>۴</sup> فوتیبال را می‌دانستند، چون در بسیاری از روزهای شنبه، در حالیکه پشت به بازیکنان داشتند، در استادیومهای مختلف شمال و جنوب کشور، تماشاگران را زیر نظر گرفته بودند و هنگامیکه می‌خواستند به همکاران مخالفشان مفهوم دقیق "جر دادن" و "کندن کلک" و غیره را نشان بدهند، کار بالاگرفت. دوجناح خشمگین به یکدیگر چشم غره رفتند و آنوقت چرخیدند و به هیکل صلدین چشم دوختند.

هیاهوی داخل استیشن پلیس مدام بالا می‌گرفت و باید اذعان داشت که چمچا هم که مانند خوک زوزه می‌کشید، در آن تا اندازه‌ای دخیل بود. پاسبانهای جوان به قسمت‌های مختلف بدنش مشت می‌کوفتند و از او بعنوان کیسه بکس استفاده می‌کردند و با وجود هیجان می‌کوشیدند ضربه هایشان را به قسمت‌های نرمتر و گوشت آلودتر بدنش محدود کنند تا خطر شکستگی و ضرب دیدگی کمتر بشود و وقتی جاکمی،

- 1- Tottenham Hotspur
- 2- Danny Blanch Flower
- 3- Spur
- 4- Hooligan

کیم و جو دیدند زیر دستپاشان بچه‌کاری مشغولند تصمیم گرفتند بروی خودشان نیاورند، چون هرچه باشد این جوانها هم باید تفریحشان را بکنند. از آن گذشته، این همه صحبت از تماشا و نظارت، استین، برونو و نواک را واداشت از مسائل سنگین‌تری صحبت کنند و اکنون با چهره‌های موقر و صداهای خردمند از لزوم افزایش دقت میان نیروهای پلیس در این دور و زمانه صحبت می‌کردند. منظور فقط "تماشا نیست، بلکه دقت و نظارت است. تجربه پاسبانهای جوان خیلی بدرد می‌خورد. استین گفت، باید مراقب جمعیت بود، نه بازی، و ادعا کرد که "بهای آزادی نظارت لیدی ست." "چمچا که نمی‌توانست از بریدن حرفش خودداری کند فریاد زد "آخ .. وای.. اوه".

چندی که گذشت، یک حالت غریب انفصال صلدین را فرا گرفت. دیگر نمی‌دانست چند وقت است در آن استیشن ماریای سیاه سقوط و تحقیر سفر می‌کشد و بهیچوجه نمی‌توانست حول وحوش مقصد نهائی شان را حدس بزند. هرچند صدای مکرری که در گوشش پیچیده بود دم بدم بلندتر می‌شد. انگار صدای خیالی پاهای مادر بزرگ بود. ال- او- ان، دی- او- ان، لندن. اکنون مشت‌هایی که حواله‌اش می‌کردند، مانند نوازش معشوق نرم می‌نمود. از آن گذشته دیگر منظرة غریب مسخ شده‌اش خوف انگیز نبود. حتی آخرین پشکل‌های بزی هم حالش را بهم نمی‌زد. با بی‌حالی در دنیای کوچکش خم شده بود و بساین امید که بلکه سرانجام کاملاً محو و ناپدید شود و آزادی‌اش را بدست آورد خود را هرچه خردتر می‌کرد. صحبت از فنون نظارت، باردیگر کارمندان اداره مهاجرت و پاسبانها را متحد کرده، فضای قهرآمیز ناشی از سرزنش استین را تغییر داده بود. چمچا، حشره کف استیشن صدای دور دست شکارچیانش را می‌شنید که پنداری از دستگاه تلفن خارج می‌شد. راجع به لزوم افزایش دستگاههای ویدئو در مراسم و رویدادهای عمده و فوائد اطلاعات کامپیوتری

صبحت می‌کردند و بعد درحالی‌که با گفته های قبلی شان تضاد کامل داشت، از فوائد ریختن مخلوط‌های بهتر و غنی‌تر در کیسه خوراک اسبهای پلیس در شبهای قبل از مسابقات بزرگ سخن گفتند. چون که وقتی اسبها شکم روش می‌گرفتند و راه تظاهرکنندگان پر از تپاله می‌شد، بیشتر به خشونت و وحشی‌گری تحریک می‌شدند. "و آنوقت ما راست راستی وارد معرکه می‌شویم، مگر نه؟"

چمچا که از یافتن راهی برای ارتباط میان سریالهای تلویزیونی و مسابقه امروز و مانتوها و خنجرها عاجز مانده بود، دیگر به این پرت و پلاها توجه نکرد و به صدای پاهایی که توی سرش می‌پیچید گوش فرا داد.

آنوقت دوزاری‌اش افتاد.

"از کامپیوتر بپرسید!"

وقتی موجود بدبو بلند شد و نشست و آن جمله را به صدای بلند گفت، سه مأمور اداره مهاجرت و پنج پاسبان ساکت شدند. جواترین پلیس - که اتفاقاً طرفدار تیم تسان هام بود - گفت "این دیگر چه می‌خواهد؟ انگار باید باز خدمتش برسیم" آن موجود بزی جویده جویده گفت اسم من صلاح الدین چمچاوالاست. نام حرفه‌ای، صلدین چمچا. من عضو انجمن‌های عدالت هنرپیشگان، اتومبیل کلوب و کلوب گریک هستم. شماره ثبت اتومبیلم این است. لطفاً از کامپیوتر بپرسید. "یکی از هواداران تیم لیورپول گفت "سر کی می‌خواهی شیره بمالی؟" ولی لحن او نیز مردد بود. یک نگاهی بخودت بکن. تو عین بزی بدبخت. صل چی چی؟ این دیگر چه جور اسمی است. آنهم برای یک انگلیسی."

چمچا توانست اندکی خشم در خود برانگیزد، و درحالی‌که با سر به مأموران اداره مهاجرت اشاره می‌کرد گفت "پس آنها چی؟ خیلی انگلوساکسن بنظر نمی‌آیند."

برای یک لحظه نزدیک بود همگی به او حمله کنند و برای این فضولی دمار از روزگارش در بیاورند، اما سرانجام مأمور نواک صورت اسکلنی چند کشیده توی

صورتش خواباند و تکرار کرد "من اهل وی بریجم، مادرچنده، فهمیدی؟ وی بریج. همانجا که بیتل‌های لامصب زندگی می‌کردند."

استین گفت "بهتر است تحقیق کنیم." سه دقیقه و نیم بعد استیشن سیاه ایستاد و سه مأمور اداره مهاجرت و پنج پاسبان جلسه فوری تشکیل دادند و چمچا دید درحالت جدیدشان هر هشت نفر بهم‌دیگر شیه شده‌اند. پنداری ترس و انقباضشان آنها را یکسان و برابر گردانیده بود. و چیزی نگذشت که فهمید تلفن به پاسگاه مرکزی و مقابله نامش با پرونده های کامپیوتری سراسری پلیس، که بلافاصله او را تبعه درجه یک انگلیس شناسایی کرده بود، نه تنها وضعیتش را بهبود نبخشیده، بلکه او را در معرض خطر بیشتری قرار داده است.

یکی از آنها پیشنهاد کرد "می‌توانیم بگوئیم او را درحالی‌که بیهوش افزاده بود در ساحل پیدا کردیم." جواب آمد "فایده‌ای ندارد. مگر پیرزنه و آن یکی مفت خور یادت رفته؟" پس می‌گوئیم موقع دستگیری بما حمله کرد و حین درگیری از حال رفت. یا اینکه آن پیری خل وضع بود و از حرفهایش چیزی دستگیرمان نمی‌شد. و آن یکی یارو، اسمش چی بود، اصلاً حرف نمی‌زد، و این یکی بدبخت هم، یک نگاهی بهش بیلتنازید، عین شیطان می‌ماند، تقصیر ما چیه؟ آنوقت یکمرتبه رفت برای خودش غش کرد. ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ نه، بیاید منصف باشید جناب رئیس، چه می‌توانستیم بکنیم؟ جز اینکه به این مرکز پزشکی زندان بیاوریمش. تا هم درست و حسابی بهش برسند و هم بتوانیم تحت نظر بگیریمش و بازجویی‌اش کنیم. آنهم با همان روش "دلالتی وجود دارد که فکر می‌کنیم.." نظرتان چیست؟ هشت نفر به یک نفر، هان؟ فقط پیری به و آن یارو دومی لامصب وضع ما را کمی قاراشمیش می‌کنند. نگاه کن. ما می‌توانیم قصه را بعداً درست کنیم. هم‌طور که گفتیم بهتر است اول ناکارش کنیم.



چمچا در حالیکه اخلاط از سینه‌اش می‌آمد، روی تخت بیمارستان بیدار شد. وضعیتش طوری بود که انگار استخوان‌هایش را مدت مدیدی در یخچال گذاشته بودند. شروع به سرفه کرد و نوزده دقیقه و نیم بعد که کریز سرفه تمام شد، بی‌آنکه از چگونگی مکان فعلی‌اش سردرآورده باشد، بخوابی سبک و بیمارگونه فرو رفت. وقتی دوباره از زرفنای خواب سر برآورد، چهرهٔ مهربان زنی که لبخندی اطمینان بخش به لب داشت به او می‌نگریست. زن در حالیکه نرم به شانه‌اش می‌زد گفت "حالت بزودی خوب می‌شود. فقط یک سینه پهلوی کوچولو کرده‌ای." خودش را هیاسینت فیلیس<sup>۱</sup>، فیزیوتراپیست معرفی کرد و افزود "من هیچوقت از ظاهر اشخاص فضاوت نمی‌کنم، جاتم، اینکه درست نیست."

بعد او را به پهلوی چرخاند و جعبهٔ کوچک مقوایی را کنار دهانش قرارداد. یونیفورم سفیدش را گره زد و کفشهایش را کند و ورزشکارانه بروی تخت پرید و طوری روی چمچا نشست که انگاری اسپ است و می‌خواهد سوار بر او از میان پرده‌های اطراف تخت تا فضای غریب پشت آن که خدا می‌داند چگونه بود بشازد. توضیحا گفت "دستور دکتر است روزی دوبار، هر بار سی دقیقه." و بی‌مقدمه چینی اضافی، تند و چابک بنا کرد مشت و مال دادن قسمت میانی بدن صلدین. مشت‌هایش سبک و کاملا خیره بود.

ولی صلدین بی‌نوا که تازه از دست کتک‌های پلیس دراستیشن سیاه خلاص شده بود، این یکی را نمی‌توانست تحمل کند. زیرتنهٔ زن تقلا می‌کرد و مشت می‌کوفت. فریاد زد "ولم کنید، بگذارید بروم، چرا کسی زخم را خبر نکرده؟ ولی این تلاش و فریاد کریز سرفهٔ دیگری را به‌مراه آورد که هفده و سه دهم دقیقه بطول انجامید و باعث شد فیزیوتراپیست هیاسینت سرزنشش کند "داری وقت مرا تلف می‌کنی. الان بایستی کارم با شش راست تمام شده باشد، در صورتیکه هنوز شروع نکرده‌ام. دیگر از این

#### 1- Hyacinth Phillips

بدلتقی‌ها نمی‌کنی ها. همانطور روی تخت صلدین مانده بود و همراه با بدنش مانند سوارکار رودتویی که منتظر زنگ پایان نه نایبه باشد، بالا و پائین می‌رفت. صلدین شکست خورده دست از تلاش کشید و گذاشت زن اخلاط سبز را از شش‌های ورم کرده‌اش بیرون بفرستد و کار هیاسینت که تمام شد ناگزیر اذعان کرد که حالش خیلی بهتر شده است.

هیاسینت جعبهٔ کوچک را که اکنون تا نیمه پر از اخلاط بود برداشت و قیراق گفت "خواهی دید چه زود سراپا می‌ایستی." و بعد با دستپاچگی معذرت خواست و رفت و کشیدن پرده‌های دور تخت را فراموش کرد.

صلدین با خود گفت "وقتش رسیده که بینم اوضاع چطور است." یک بررسی سریع بدنی نشان داد که وضع جدید و مسخ شده‌اش همانطور مانده. حالش گرفته شد و دریافت ته دلش نیمچه امیدی داشته که با آن کلیوس حین خواب پایان گرفته باشد. پیژامهٔ جدید و بیگانهٔ دیگری تنش کرده بودند که ایندفعه رنگش سبز ساده بود و با رنگ پرده‌ها و هرچه از دیوار و سقف آن بخش مرموز و ناشناس بیمارستان می‌دید، جور در می‌آمد. پاهایش هنوز به آن سم‌های پریشان برانگیز ختم می‌شدند و شاخهای سرش نیز همانطور تیز بودند. صدای مردی در نزدیکی‌اش او را از آن فهرست برداری دردناک بازداشت. صدا چنان ضجه‌هایی می‌زد که دل آدم ریش می‌شد. "وای، هیچکس مثل من زجر نکشیده! چمچا با خود گفت "این دیگر کیست؟" و کوشید تحقیق کند. ولی رفته رفته صداهای بسیاری را تشخیص می‌داد، صداهای حیوانی، خرئاس گاوهای نر، بیج بچهٔ میمون‌ها، و حتی صدای مخصوص و مقلد طوطی یا مرغ مینا. بعد از سمت دیگری آه و نالهٔ زن و جیغ و گریه نوزادی آمد ولی پس از درآمدن جیغ بچه، صدای زن نه تنها قطع نشد، بلکه شدت آن به دو برابر رسید و حدود پانزده دقیقه بعد، چمچا صدای فرزند دوم را بوضوح شنید که به اولی پیوست و باز درد زایمان زن پایان نمی‌گرفت و در فواصل پانزده تا سی دقیقه، در زمانی که

بی‌پایان می‌نمود، بچه‌های جدید به تعدادی باورنکردنی، چون سپاهی فاتح از رحمتش خارج می‌شدند.

بینی‌اش به او اطلاع داد که سناتور یوم، با اسمش هرچه بود، نیز بوی گند می‌دهد. بوهای جنگل و مزرعه، همراه رایحه‌های غنی، مانند ادویه‌جانی که در کره سرخ کرده باشند. هل، دارچین، فرفر، گلپر و زعفران. فکر کرد هر چیزی اندازه‌ای دارد. وقتش رسیده که تکلیف بعضی چیزها را روشن کنم. پاهایش را پائین آویخت و کوشید برخیزد، ولی از آنجا که به پاهای جدیدش ابداع عادت نداشت، بلافاصله بر زمین افتاد. ساعتی طول کشید تا این مشکل را برطرف کرد و با گرفتن لبه تخت و افت و خیز در اطراف آن راه رفتن آموخت. سرانجام درحالی‌که بزحمت تعادلش را حفظ می‌کرد، خود را به پرده بعدی رساند، که چهره استین، مامور اداره مهاجرت، چون گریه داستان آلیس<sup>1</sup>، میان دو پرده سمت چپ نمودار شد و بقیه بدنش نیز بسرعت از آن پیروی کرد.

استین با لبخندی عریض پرسید: «حالتان چطور است؟»

چمچا تند تند گفت: «کی می‌توانم دکتر را ببینم؟ کی می‌توانم به توالث بروم؟ کی می‌توانم اینجا را ترک کنم؟»

استین با ملایمت گفت: دکتر بزودی می‌آید. پرستار فیلیس برایش لگن می‌آورد. بعضی اینکه حالش خوب شد می‌تواند برود. آنوقت استین با امتنان نویسنده‌ای که پرسناژ داستانش یک مشکل قلقلک آور فنی را حل کرده باشد گفت: «لطف کردید این یارو بیماری ریه را گرفتید. داستان را خیلی قابل قبول‌تر می‌کند. ظاهراً آنقدر بیمار بوده‌اید که وقتی پیدایشان کردیم واقعاً بیهوش شدید.»

هرهشت تمان خوب بخاطر می‌آوریم. متشکرم. «چمچا کلمه‌ای نیافت. استین افزود: «یک مطلب دیگر. آن خانم پیره، خانم دایموند. او هم در رختخوابش مرده. پیدایش

1- اشاره به قصه آلیس در سرزمین عجایب اثر لویس کارول. م.

که کردند عین گوشت بره سرد بوده. و آن یکی آقا هم غیبتش زده. البته هنوز امکان خرابکاری رد نشده.» و پیش از اینکه برای همیشه از زندگی نوین صلبدین خارج شود گفت: «در نتیجه، جناب صلبدین شهروند، پیشنهاد می‌کنم خودتان را برای طرح شکایت به دردسر نیاندازید. ببخشید اینطور صحبت می‌کنم، ولی با این شاخه‌های کوچولو و سم‌های بزرگ شاهد قابل اعتمادی بنظر نمی‌آید. روز شما بخیر.» صلبدین چمچا چشمانش را بست و وقتی باز گشود، شکجه گوش به پرستار، فیزیوتراپیست ها، هیاسینت فیلیس تبدیل شده بود. پرسید: «می‌خواهی راه بروی چشام؟ هرچه که دوست داری، فقط بمن بگو، به هیاسینت، تا ببینم چکار می‌توانم برایت بکنم.»

\* \* \*

«سس س ت»

شب در نور سبز رنگ چراغ آن موسسه مرموز، صدای سلیس که گویی از یک بازار هندی می‌آمد صلبدین را بیدار کرد.

«سس س ت، ییلزوبوب<sup>1</sup> ییلارشو.»

موجودی که در مقابلش ایستاده بود چشمان غیرممکن بنظر می‌آمد که چمچا می‌خواست سرش را زیر ملافه پنهان کند. اما نتوانست، زیرا مگر خودش هم...؟ موجود گفت: «بله. می‌بینی؟ تو تنها نیستی.»

بدنش بدن یک انسان کامل بود، حال آنکه سرش بسر پلنگی وحشی با سه ردیف دندان می‌ماند. توضیحا گفت "نگهبان‌های شب اغلب چسرت می‌زنند و بخواب می‌روند، آنوقت ما با همدیگر حرف می‌زنیم."

درست در همان لحظه صدایی از یکی از تخت‌ها - چمچا دیگر می‌دانست که هر تخت بوسیله پرده‌ای حلقه‌وار محافظت و از بقیه مجزا می‌شود. ضجه زد "وای ... هیچکس مثل من زجر نکشیده" و مرد پلنگی یا آنطور که خودش می‌گفت مانتیکور<sup>۱</sup> یا کلافگی<sup>۲</sup> فرید "امان از این لیزا ناله‌ای. تنهاکاری که با او کرده‌اند اینست که کورش کرده‌اند."

چمچا که گیج شده بود گفت "کی چکار کرده؟"

مانتیکور ادامه داد "موضوع اینست که تو می‌توانی تحملش کنی یا نه؟"

صلدین هنوز گیج بود. ظاهراً این بارو می‌گفت کسی مسئول این مسخ است. اما کی و چگونه؟ گفت "نمی‌فهمم تقصیر را بگردن چه کسی می‌توان انداخت." مانتیکور با سه روح دندان‌ش با سرخوردگی دندان قروچه رفت و گفت "آنجا زنی را خوابانده‌اند که الان بیشتر کرگدن آبی شده. سوداگران نیجریه‌ای در قسمت دیگری همه‌شان دمهای ستر در آورده‌اند. یک دسته سنگالی هستند که برای تعطیلات آمده بودند و فقط می‌خواستند هواپیما عوض کنند و تبدیل به مارهای لغزنده شدند. من خودم الان سالهاست که مانکن هستم و در بعضی پول زیادی در می‌آورم. انواع و اقسام کت و شلوار و پیراهن را نمایش می‌دهم. ولی حالا دیگر کی حاضر است مرا با این ریخت استخدام کند؟" یکمرتبه زد زیر گریه. صلدین چمچا خود بخود محض دلداداری گفت "عیب نداره جانم. همه چیز درست میشه، مطمئن باش. جرأت داشته باش."

موجود خودش را جمع و جور کرد و با لحنی خشم‌آلود گفت "موضوع اینست که بعضی از ماها حاضر نیستیم این وضع را تحمل کنیم. ما می‌خواهیم قبل از اینکه آنها به

#### 1- Manticore

چیزهایی بدتر تبدلمان کنند از اینجا فرار کنیم. هرشب احساس می‌کنم قسمت تازه‌ای از بدنم دارد تغییر می‌کند. مثلاً تازگی مدام باد ول می‌کنم ... بیخشیده‌ها ... منوجه منظورم هستی؟ راستی، چندتا از اینها بخورید." و یک قوطی آب نبات نعنایی قوی به چمچا داد "برای نفستان خوب است. به یکی از نگهبانها رشوه داده‌ام تا چند تا بسته بخرد."

دیگری با لحنی موقر زمزمه کرد "آنها ما را توصیف می‌کنند. فقط همین. آنها این قدرت را دارند که چیزها را توصیف کنند و ما به تصویری که آنها از ما می‌سازند تن در می‌دهیم."

چمچا مباحثه کرد "باورکردنش مشکل است. من سالهاست ساکن اینجا هستم و هرگز چنین اتفاقی نیافتاده بود ... ولی کلمات در دهانت ماسید، زیرا مانتیکور را دید که با چشمهای تنگ شده و بی اعتماد به او می‌نگرد. پرسید "چندین سال؟ چطور ممکن است؟ نکند خبرچین هستی. آره، فهمیدم. حتما جاسوسی."

در این هنگام ناله بلندی از دور دست بگوش رسید. صدای زنی می‌نالد "بگذارید بروم. یا حضرت مسیح، می‌خواهم بروم، یا عیسی بن مریم، باید بروم بگذارید بروم. ای خدا، ای مسیح خدا." گرگی با ظاهری بسیار هرزه سرش را از پرده دور تخت صلدین تو آورد و بشتاب به مانتیکور گفت "نگهبان بزودی می‌آید. باز هم همان است، برتا شیشه‌ای." صلدین شروع کرد "شیشه‌ای؟" مانتیکور بی‌صبرانه توضیح داد "پوستش تبدیل به شیشه شده." نمی‌دانست بدترین کابوس چمچا را به واقعیت مبدل می‌کند. "آنوقت این حرامزاده‌ها آنرا شکستند. حالا دیگر حتی نمی‌تواند تا توالت برود." صدای دیگری از آنسوی شب سبزرنگ فس فس کنان گفت "زن، ترا بخدا برو توی اون تخت بدمصب." گرگ دست مانتیکور را کشید. می‌خواست بداند "یا ما هست یا نه؟" مانتیکور شانه بالا انداخت "خودش هم نمی‌داند. آنچه را که می‌بیند نمی‌تواند باور کند. مشکلش اینست."

همینکه صدای چکمه‌های نگهبانان را که نزدیک می‌شدند شنیدند، پا بفرار گذاشتند.

\* \* \*

روز بعد، نشانی از دکتر یا هملا نبود و چمچا شگفت زده بیدار شد و باز بخواب رفت. پنداری دیگر لزومی نداشت این دو وضعیت متضاد تلقی شوند، بلکه حالت‌هایی بودند که در یکدیگر جاری می‌شدند و از یکدیگر بیرون می‌آمدند تا نوعی توهم بی‌پایان حواس ایجاد کنند... خواب ملکه را دید. دید که دارد با علیاحضرت با ملاطفت عشق‌بازی می‌کند. او بدن انگلیس بود، دولت مجسم، و صلدین او را انتخاب کرده بود تا همراهش باشد. او معشوقه‌اش بود، ماعتاب لذت‌هایش.

هیاسینت سروقت آمد تا سواری کند و مشتش بزند و او بی‌قیل و قال تن در داد. ولی کارش که تمام شد زیرگوشش گفت "تو هم با بقیه همدستی؟" و صلدین فهمید که او نیز در توطئه بزرگ شریک است. صدای خود را شنید "اگر تو باشی منم هستم. و او با رضایت سری جیناند. چمچا احساس کرد گرمایی پرش می‌کند و به این فکر افتاد که یکی از مشت‌های بسیار لطیف و کوچک ولی نیرومند فیزیوتراپیست را در دست گیرد. که درست در همین لحظه صدایی از طرف مرد کور بلند شد "عصایم، عصایم را گم کرده‌ام."

هیاسینت گفت "بدیخت بینوا." و از روی چمچا پائین پرید و شتابان بسوی مرد کور رفت، عصا را برداشت بدست صاحبش داد و پیش صلدین برگشت و گفت "امشب می‌بینمت. باشد؟ خوب؟"

دلش می‌خواست زن بیشتر بماند، ولی او تند و تیز گفت "من زن پرکاری هستم آقای چمچا، باید کارم را انجام بدهم، مریض‌ها را ببینم."

وقتی رفت، صلدین به پشت دراز کشید و برای اولین بار پس از مدتی مدید لبخند زد و این فکر به ذهنش خطور کرد که حتما مسخ ادامه دارد. آخر احساسات رمانتیکش نسبت به یک زن سیاه پوست بیدار شده بود. قبل از اینکه فرصت تعقیب چنین افکار بیچیده‌ای را بیابد، همسایه کور باز شروع به صحبت کرد و چمچا بی‌اختیار گوش فرا داد.

"من متوجه شما بوده‌ام، متوجه شما بوده و هستم و قدر مهربانی و فهمیدگی‌تان را می‌دانم." صلدین پی برد که مرد دارد با فضای خالی، جایی که حتما تصور می‌کرد فیزیوتراپیست هنوز ایستاده، صحبت می‌کند "من آدمی نیستم که مهربانی را فراموش کند. شاید روزی بتوانم تلافی کنم، ولی اکنون بدانید که آنرا با امتنان بیاد خواهم داشت... "چمچادلش نیامد بگوید که او دیگر آنجا نیست. دوست عزیز یک مدت پیش رفت. اندوهگین گوش فرا داد تا سرانجام مرد کور از فضا سوال کرد "می‌توانم امیدوار باشم که شما هم مرا بخاطر بی‌آوردی، اندکی؟ بعضی وقتها؟" بعد سکوت شد، خنده‌ای خشک، صدای تنشستن یکبار و سنگین یک مرد و آخر، پس از وقفه‌ای تحمل‌ناپذیر باز شروع شد و مرد که با خودش حرف می‌زد بانگ زد "وای.. هیچکس مثل من زجر نکشیده."

چمچا اندیشید همه تلاش برای رسیدن به اوج است، ولی با خیانت سرشتمان رویرو می‌شویم. ما دلقک‌هایی هستیم در جستجوی تاج. حسی تلخ او را فراگرفت. یک وقتی من سبک تر و خوشبخت تر بودم. گرم بودم، و حالا مایمی سیاه در رگ‌هایم جاریست.

هنوز از هملا خبری نبود. بدرک، آتشب به گرگ و مائیکور گفت که با آنهاست و تا آخر خط می‌رود.

فرار بزرگ چند شب بعد بوقوع پیوست. دیگر مشت های خانم هیاسینت فلیپس ریه های صلدین را کاملاً از اختلاط پاک کرده بود. این فرار عملی درمقیاس بزرگ از آب درآمد که بسیار خوب سازمان یافته بود و نه تنها ساکنان سناتوریم، بلکه آنهایی را که ماتیکور <sup>1</sup> detenu می نامید و پشت میله های بازداشتگاه مرکزی، در نزدیکی سناتوریم بسر می بردند را نیز در برمی گرفت. چمچا که از استازهای بزرگ فرار نبود، همانطور کنار تختش منتظر ماند تا هیاسینت آمد و با اتفاق از آن بخش کابوسها گریختند و پس از عبور از کنار مردان دست و پا بسته ای که نگهبانان سابقشان بودند، به شفای شب سرد و مهتابی پیوستند. در آن شب نورانی سایه های بسیاری می گریختند و چمچا موجودات غیرقابل تصویری را دیدند: مردان و زنان نیمه گیاه، یا حشره و حتی در بعضی موارد نیمه آجر یا سنگ. مردانی بودند که بجای دماغ شاخ کرگدن داشتند و زنانی با گردنهایی به درازی گردن زرافه. هیولاها به شتاب و بی صدا بسوی مرز مجتمع بازداشتگاه مرکزی رفتند. ماتیکور و سایر مسخ شدگان تیزدندان در آنجا، کنار سوراخهای بزرگی که از حصار جویده بودند، انتظار بقیه را می کشیدند و آنوقت همگی بیرون آمدند و آزادانه، اگرچه بی امید، ولی بی هیچ شرمی نیز هر یک به راه خود رفتند. صلدین چمچا و هیاسینت فلیپس کنار هم می دویدند و سم های صلدین روی آسفالت پیاده رو کلیپ کلیپ صدا می کرد. هیاسینت گفت شرق و آنوقت صدای پاهای خودش، آن صدای دیگری را که در گوشهایش می پیچید، از میان برد. آنها بسمت شرق، شرق، شرق و در خیابانها می دویدند که بشهر لندن منتهی می شد.

1- زندگی. در متن به زبان فرانسه است. م.

جامپی جاشی<sup>1</sup>، همان شبی که پملا چمچا خبر مرگ شوهرش را در انفجار بستان شنید، و در شرایطی که پملا بعداً "انفاسق محض" نامید، با او همبستر شد. از اینرو شنیدن صدای رقیق قدیمی کالجش صلدین که در نیمه های شب از ورای قبر درآمد، و آن شش کلمه کوتاه را ادا کرد: ببخشید. خواهش می کنم ببخشید، عوضی گرفته ام. آنهم کمتر از دو ساعت بعد از اینکه جامپی و پملا بکمک دو بطر و بسکی عمل حیوان دوشسته را انجام داده بودند، در تگنا فرارش داد. پملا خواب آلود درحالیکه ماسک سیاه ضد نور بچشم داشت بسوی غلتی زد و پرسید "کسی بود؟" و او تصمیم گرفت بگوید "اشتباه بود، نگران نباش." که در نوع خود اشکالی نداشت. اما از آن بعد ناچار بود همه بار نگرانی را پتلهایی بدوش بکشد. همانطور برهنه راست روی تخت نشست و طبق عادت همیشگی بنا کرد شست دست راستش را مکیدن. این کار راحتش می کرد.

جامپی مردی کوچک اندام بود که شانه هایی شیبه رخت آویزهای سیمی و ظرفیتی عظیم برای آشفتگی و هیجان عصبی داشت و چهره رنگ پریده، چشمهای گود رفته و ریزش، موهایش که هنوز کاملاً مشکی و فر فری بود، از میر درونش خبر می دادند.

انگشتان منقبضش آنقدر این موها را بهم زده بود که دیگر شانه زدن و برس کشیدن بی فایده بود و موهایش مدام سیخ می‌ایستاد و ظاهری به او می‌بخشید که انگار همین الان از خواب بیدار شده و دیر کرده و عجله داشته است. این موها، بعلاوه خنده شرم‌آلود، خودکم بیثابه، توام با سکسکه و زیادی هیجان زده‌اش، اسم اصلی‌اش را که جمشید بود باین لقب جامبی یا ترقه میدل کرده بود که همه حتی کسانی که برای نخستین بار با او آشنا می‌شدند، خود بخود بکار میردند.

فکر کرد، بله، همه بجز هملا، زن صلدین. و درحالیکه با حالتی تب‌آلود شتش را می‌مکید یا خود گفت بیوه؟ یا خدا کمکم کن. انگار باید گفت همسر. از چمچا رنجیده بود. بازگشت از گوری درآب. عجب اتفاق اهرایی‌ای. آنهم در این دور و زمانه. آنقدر غریب بود که بنظر ناشایسته می‌آمد. مثل کاری که از ایمان غلط ناشی بشود.

بمحض اینکه خبر را شنیده بود با عجله بخانه هملا رفته بود و دیده بود بی‌آنکه بگرید متین و سنگین نشسته است. هملا او را به اطاق مطالعه‌اش، که وضع آن حاکی از تمایزش به آشغال جمع کنی بود برد. روی دیوارها تابلوهای آبرنگ باغچه‌های گل سرخ در کنار پوسته‌های مشت‌های افراشته‌ای که زیرش نوشته شده بود Partido Socialista<sup>1</sup> آویخته بود و عکس دوستان و یک دسته ماسک افریقایی بچشم می‌خورد. وقتی جامبی راهش را از میان زیرسیگاری‌ها، روزنامه صدا و رمانهای علمی - تخیلی فمینیستی می‌جست، هملا با صدایی بی‌احساس گفت "مسئله تعجب‌آور اینست که وقتی بمن خبر دادند، فکر کردم هرچه باشد مرگ او سوراخ خیلی کوچکی در زندگی من ایجاد خواهد کرد و شانه بالا انداختم." جامبی که بغض گلویش را می‌فشرد و خاطره‌ها دلش را می‌ترکاند، ایستاد، بازوهایش را بلند کرد و بال زد، درحالیکه آن پالتوی سیاه بی‌شکلش، با آن چهره بی‌رنگ و رو و وحشت زده به

1- حزب سوسیالیست - در متن به زبان اسپانیایی است. م.

نقاشی می‌ماند که ناخافل در نور شنیع و روزگیر افتاده باشد. آنوقت چشمش به بطری‌های خالی ویسکی افتاد. هملا گفت از چند ساعت پیش شروع به نوشیدن کرده و تا حالا، آرام و ریشم دار، با پشتکار ورزشکاران دو استقامت به اینکار ادامه داده است. جامبی کنارش روی تخت تاشو و کوتاهش نشست و پیشنهاد کرد نقش راهنما را بازی کند. هملا گفت "هر طور میلست است." و بطری را بدستش داد. حالا که صاف روی تخت نشسته و بجای لب بطری شتش را می‌مکید و سردرد می‌زدگی و این راز اخیر دست بدست هم داده درون جمجمه‌اش می‌کوفتند(آخر او نه به می عادت داشت نه به راز)، جامبی احساس کرد باردیگر اشک بچشمش می‌آید و تصمیم گرفت برخیزد و قدمی بزند. بناکرد از پله‌ها بالا رفتن. صلدین طبقه بالا را "کمینگاه" می‌نامید. انبار بزرگی بود که پنجره‌ای به سام داشت و از پنجره‌های دیگرش پارک محله بچشم می‌خورد که پر از درختهای کاج، شریین و آخرین نارون‌هایی بود که از سالهای طولانی برجای مانده بودند. جامبی اندیشید، اول نوبت نارون‌ها بود، حالا نوبت ماست. شاید هم مرگ درختان هشدار می‌دهد. سرش را تکان داد تا این افکار بیمارگونه را در اینوقت شب کنار بزند و لب میز چوب ماهون دوستش نشست. بکبار هم دریک پارتی در کالجشان همینطور لب میزی که رویش شراب و آبجو ریخته بود کنار دختر لاغری نشسته بود. دختر لباس مینی مشکی توردوزی پوشیده و شال‌پر بنفش انداخته بود و پلک‌هایش چون سپرهای نقره‌ای برقی می‌زد. جامبی آنقدر جُرَبزَه درخورد نمی‌دید که به دختره حتی سلام کند. اما آخر رویش را به او کرد و جمله‌ای معمولی و مبتذل برزبان آورد. دختره نگاهی تحقیرآمیز بسراپایش انداخت و بی‌آنکه لبهایش را که ماتیک سیاه زده بود، حرکت دهد گفت این گفتگو مرده است، فهمیدی؟ و جامبی برآشفته و بی‌اختیار گفته بود "بگو بینم دخترهای این شهر چرا اینقدر بی‌ادبند؟ و دختره بی‌آنکه بخودش زحمت فکر کردن بدهد، بلافاصله جواب داده بود چون بیشتر پسرهایش مثل توانند. چند دقیقه بعد چمچا رسید. بوی گند

پاچولی<sup>۱</sup> می داد و کورتای سفیدی بتن داشت. تصویر مجسمی بود که این لامصب‌ها از مشرق زمین داشتند، و پنج دقیقه بعد دختره با او رفت. تلخی قدیم باز آمد و جامبی جاشی با خود گفت حرامزاده خجالت سرش نمی‌شد. حاضر بود هرچه آنها می‌خواستند و بالایش پول می‌دهند بشود: کتی که تبدیل به روتختی می‌شود و کف شما را هم می‌بیند، هاراگریشادهای مفت خور. هرچیزی اندازه دارد. در اینجا انگار بخودش آمد. بهتر است با واقعیت روبرو بشوی جمشید. راستش دخترها طرفت نمی‌آمدند. واقعیت اینست و بقیه‌اش جز حسادت نیست. کمی واداد. خب شاید اینطور باشد وادامه داد شاید مرده باشد و شاید هم نه.

دکوراسیون اطاق چمچا بنظر آن فضول بی خواب بگونه‌ای مصنوعی و بهمین خاطر خم انگیز آمد: کاریکاتور اطاق یک هنریشه بود. پراز تصاویر امضاء شده همکاران، تراکت های نمایش، برنامه‌های قاب شده، عکس‌هایی که حین نمایش گرفته بودند، بریده روزنامه‌ها، جایزه‌ها، جلدهای متعدد خاطرات هنریشگان یک اطاق کیلویی بود، تقلیدی از زندگی، ماسک یک ماسک بود این اطاق. روی هر سطح یک شیئی نوظهور بچشم می‌خورد: زیرسیگاریهایی بشکل پیانو، مجسمه کوچک پی پرو<sup>۲</sup> که از پس قفسه کتاب سرک کشیده بود، و همه جا، روی دیوارها، پوسترهای سینما، در نور چراغی که اروس<sup>۳</sup> برتری در دست داشت در آینه‌ای بشکل قلب، از آنسوی موکت قرمز خونی و سقف اطاق، نیاز صلبدین به عشق نعره می‌کشید. رسم تئاتری‌ها اینست که همدیگر را می‌بوسند و عزیزم خطاب می‌کنند. زندگی روزمره هنریشگان از عشق ساختگی سرشار است. جلب رضایت یا دست کم دلداری یک ماسک، بوسیله پژواک آنچه جستجویی کند چندان دشوار نیست. جامبی فهمید یاسی در وجود چمچا خانه

1- Patchouli نوعی تنای هند شرقی

2- یکی از برستاژهای شوخ و ستی پاتومیم فرقه‌سه.

3- فرشته عشق. م.

دارد که بهرکاری و امیداردش: او حاضر است دست بهرکاری بزند، هر لباس مزخرفی را بپوشد و بهرشکلی در بیاید تا یک کلمه محبت آمیز بشنود. آنهم صلبدینی که بهیچ‌وجه در مورد زن ناموفق نبود. غریمت بیچاره. حتی هملا با آن ملاحظت و زرنگی‌اش کفایت نمی‌کرد.

معلوم بود که: صلبدین نیز آرام آرام کفایت خود را برای زنش از دست داده است. نزدیک پایان ویسکی دوم، هملا سرش را روی شانه‌اش گذاشته بود و می‌زده گفته بود "نمیدانی از اینکه با کسی هستم که هر بار اظهار عقیده می‌کنم منجر به درگیری نمی‌شود، چه نفس راحتی می‌کشم. کسی که طرفدار فرشته هاست." جامبی منتظر ماند و او باز گفت "عاشق خانواده سلطنتی بود. باورث نمی‌شود. بازی کریکت، مجلسین، ملکه. این کشور همیشه برایش یک کارت پستال بود. هرکاری می‌کردی واقعیت پشت آترا نمی‌دید." چشماتش را بست و دستش را تصادفا روی دست جامبی نهاد. او گفت "واقعا هم صلاح الدین بود. مردی که فانی سرزمینی مقدس است. انگلستانی که به آن معتقد بود ... و تو هم بخشی از آن بودی." هملا خودش را کنار کشید و روی مجله‌ها، گلوله‌های کاغذ و آشغالها دراز شد. "بخشی از آن؟ من خود بریتانیای بد پیر بودم. آبجوی گرم، پای قیمة، عقل معاش و من. ولی آخر من واقعیت دارم، ج ج، من.. واقعا وحقیقتا وجود دارم." دستش را بسوی جامبی دراز کرد و او را بطرف خود کشید، لب پر لیش نهاد او را با حالتی غیرعادی و پر سرو صدا بوسید. "متوجه منظورم شدی؟" بله. شده بود.

بعدا درحالی‌که خودش را کنار می‌کشید و به موهایش ور می‌رفت گفت "باید حرفهایش را راجع به جنگ فالکلند می‌شنیدی. می‌گفت هملا، فرض کن نصفه‌های شب صدایی از پائین به گوشات می‌رسد و می‌روی می‌بینی چه خبراست. آنوقت یکمرتبه در اطاق نشیمن چشمت به مرد نکره‌ای می‌افتد که هفت تیری در دست گرفته امر می‌کند برگرد بالا. تو چه می‌کنی؟ گفتم معلوم است. می‌روم طبقه بالا. خب مسئله

مسئله همین است دیگر. مهاجمین وارد خانه شده‌اند و اینرا نمی‌شود تحمل کرد. جامبی دید پملا دستهایش را مشت کرده و بندهای انگشتش سفید شده‌اند. "گفتمم اگر ناچاری این تمثیل های آسان وامانده را بکار بیری، آنها را درست بکار بپر. نخیر. مثل اینست که دو نفر همزمان ادعا کنند خانه‌ای ملک آنهاست و در حالیکه یکی از آنها خانه را غصب کرده، دیگری با هفت تیر برسد. قضیه اینطور است. این عین واقعیت است." جامبی با حالتی جدی سر تکان داد و او در حالیکه با دست به زانویش می‌زد گفت "بله، اینطور است آقای جم<sup>1</sup> راستگی... واقعا و حقیقتا اینطور است. حالا یک قلب ویسکی بده."

از روی جامبی خم شد و دکمه ضبط را فشرد. جامبی با خود گفت یا مسیح، کاست بونی - ام؟ - دست بکش بابا. این خاتم با اینهمه اداهای غشوتوت آمیز نژادی- حرفه‌ای‌اش هنوز از موسیقی چیزی سرش نمی‌شد. آهان شروع شد. بوم چی‌کابوم. آنوقت در حالیکه احساسات مصنوعی اشکهای طبیعی را از چشمش جاری ساخته بود، زد زیر گریه. مژمو صد و سی هفتم بود. داودشاه از ماورا قرن‌ها بانگ می‌زد، چگونه می‌توان سرود خدا را در سرزمینی بیگانه خواند. پملا در حالیکه روی زمین نشسته با چشمان بسته سرش را به تخت تاشو تکیه داده بود گفت "این سرود را در مدرسه مجبور بودیم یاد بگیریم." کنار رود بابل، همانجا که نشسته بودیم، اوه، اوه، گریستیم... دکمه توقف ضبط صوت را فشرد، تکیه داد و بناکرد از حفظ خواندن "ای اورشلیم، اگر فراموش کنم، دست راستم را وادار تا مهارتهایش را از یاد ببرد، اگر ترا بیاد نیآورم، اگر در شادیم اورشلیم را ترجیح ندهم."

بعد، بخواب که رفت، مدرسه مذهبی‌اش را خواب دید. آن سرودهای صبحگاه و شبگاه و خواندن مزامیر را می‌دید که ناگهان جامبی پرید و در حالیکه تکانش می‌داد تا

---

مرا Jam-1

بیدار شود داد زد "فایده‌ای ندارد. باید پتو بگویم چه شده. او نمرده. صلدین را می‌گویم. لامصب زنده است."

\* \* \*

بلافاصله بیدار شد، دو زانو نشست، پنجه‌هایش را درون موهای پرپشت و حنا زده‌اش که نخستین تارهای سفید در میانشان بچشم می‌خورد، فرو برد و همانطور برهنه، دست در موها نشسته بود و جم نمی‌خورد تا حرف جامبی تمام شد. آنوقت ناگهان بی هیچ هشدار ی نا کرد مشت زدن به سینه، بازوها و شانه‌های جامبی. با تمام نیرو مشت می‌زد. چند مشت هم توی صورتش خواباند. جامبی که قیافه‌اش با ریدوشامیر توردوزی پملا مضحک شده بود، همچنان پیشش نشسته بود و مشت می‌خورد. بدنش را شل کرده بود و تن می‌داد. مشت زدنش که پایان گرفت، بدنش از عرق خیس بود. جامبی احساس کرد بازویش شکسته است. نفس زنان پیشش نشست. هردو سکوت کردند. سگش وارد شد، بنظر نگران می‌آمد. باو پنجه زد و پای چپش را لیسید. جامبی با احتیاط جئید و اندکی بعد گفت "خیال می‌کردم گم شده." پملا با سرتصدیق کرد "ولی دزدها تماس گرفتند و من باج را پرداختم. فقط اسمش را عوض کرده‌اند و الان گلن<sup>1</sup> نام دارد. اشکالی هم ندارد. من که نمی‌توانم شرخان<sup>2</sup> را درست تلفظ کنم."

اندکی بعد جامبی احساس کرد مایل است گفتگو کند. شروع کرد "این کاری که الان کردی. وای خدا."

---

1- Glenn  
2- Sher Khan



”نه. مثل کاریست که من یکبار کردم، که شاید بهترین کار زندگی‌م باشد.“ در تابستان ۱۹۶۷، صلدین بیست ساله و ”فیرمیاسی“ را با تهدید همراه خودش بیک تظاهرات ضد جنگ برده بود. ”آقای از دماغ فیل افتاده، یک بار در تمام زندگی‌ات هم که شده، می‌خواهم ترا بسطخ خودم بیاورم.“ قرار بود هارولد ویلسن (نخست وزیر وقت) بیاید و چون دولت کارگری از درگیری امریکا در ویتنام جابجاری می‌کرد، قرار بود تظاهراتی برپا شود. چمچا همراهش رفت. گفت ”برای ارضاء حس کنجکاوای‌ام می‌آیم. می‌خواهم بینم چگونه آدمهای بظاهر با هوش، خودشان را به مشی ازدحام کننده تبدیل می‌کنند.“

آرروز یک اقیانوس باران بارید. تظاهراکنندگان در مارکت اسکوتیر تا مغز استخوان خیس شده بودند. جامپی و چمچا که همراه جمعیت می‌رفتند، خود را در نزدیکی پله‌های شهرداری یافتند. چمچا گفت لژ مخصوص. دو دانشجو که خودشان را مثل قاتل‌های روس درست کرده بودند، کنارشان ایستاده بودند. آنها شلوار مشکی و پالتوهای بلند پوشیده، عینک تیره بچشم زده بودند و در جعبه‌های کفش زیر بغلشان گوجه‌فرنگی‌هایی پنهان کرده بودند که قبلا در جوهر سیاه خیس خورده بود و رویش کاغذ سفیدی چسبانده بودند که با حروف درشت سیاه رویش نوشته بودند بمب. کمی مانده به رسیدن نخست وزیر، یکی از آنها به شانه پاسبانی زد و گفت ”بیخشید. خواهش می‌کنم وقتی آقا ویلسون، نخست وزیر خود ساخته در ماشین درازش آمد، لطفا ازش بخواهید شیشه را پائین بکشد تا دوست من بتواند بمب‌هایش را پرتاب کند.“ پاسبان گفت ”هه هه، بسیار خوب آقا. حالا بشما می‌گویم. می‌توانید تخم مرغ پرتاب کنید، چون بما مربوط نیست. می‌توانید گوجه‌فرنگی هم به ایشان پرتاب کنید. مثل آنهايي که در جعبه گذاشته‌اید و رنگشان را سیاه کرده‌اید و رویشان نوشته‌اید بمب. اینهم بما مربوط نیست. ولی اگر یک چیز سمی بطرف ایشان پرتاب کنید، آنوقت همکارم که اینجا ایستاده با هفت تیرش دختلشان را می‌آورد.“ یاد آن روزهای

جوانی بخیر. آن روزها دنیا هم جوان بود. اتومبیل که رسید، جمعیت تکان خورد و جامپی و چمچا از هم سوا شدند. آنوقت ناگهان جامپی ظاهر شد و از لیموزین هارولد ویلسن بالا رفت و روی کاپوت آن پرید. کاپوت قر شد و جامپی بنا کرد بالا پائین پریدن و مثل آدمهای وحشی با ریتم شعارهای مردم می‌پرید:

می‌جنگیم، می‌بریم، زنده یاد هوشی مین.

صلدین داد کشید: بیا پائین. باین خاطر که جمعیت پر از آدمهای اداره ویژه بود و داشتند بطرف اتومبیل می‌آمدند، ولی بیشتر باین دلیل که باعث خجالتش شده بودم. لامصب.“ ولی جامپی به پریدن ادامه داد، بالاتر و بالاتر می‌پرید. تا مغز استخوانش خیس و موهای بلندش آشفته بود. جامپی پرنده درون اسطوره آن سالهای کهن. ویلسن و مارسیا روی صندلی عقب از ترس دولا شده بودند. هو، هو، هوشی مین. در آخرین لحظه ممکن، جامپی نفس عمیقی کشید و با سر میان دریای چهره‌های خیس و مهربان پرید و ناپدید شد. آنها هرگز نتوانستند او را بگیرند: خوکهای کثافت. جامپی بیاد آورده ”صلدین بیشتر از یک هفته با من حرف نمی‌زد و شروع کرده، گفت امیدوارم ملتفت شده باشی که آن پلیسها می‌توانستند راحت با تیر بزنند داغالت کنند. اما اینکا را نکردند.“

هنوز پهلوی هم روی تخت نشسته بودند. جامپی به بازوی پملا دست کشید ”فقط می‌خواستم بگویم که می‌فهمم چه احساسی داری. وَم بم. بنظر من ممکن می‌آمد، ولی لازم بود.“ زن در حالیکه بسویش می‌چرخید گفت ”خدای من، مرا ببخش، ولی همینطور است که می‌گوئی.“

صبح یکساعت طول کشید تا موفق شدند شماره شرکت هواپیمایی را بگیرند. تلفن مدام در اشغال خبرجریان فاجعه بود. و پس از بیست و پنج دقیقه اصرار آخر او به اینجا تلفن کرد. صدای خودش بود - از آنسوی سیم صدای زنی که بطور حرفه‌ای تربیت شده بود تا بکار آدمهای بحران زده برسد، گفت می‌فهمم چه احساسی دارید و با شما

در این لحظه دردناک همدردی می‌کنم. صدا اگرچه بسیار شکیبا بود، آشکارا کلمه‌ای از آنچه پملا بر زبان آورده بود را باور نداشت. بیخشد مادام. نمی‌خواهم احساسات شما را جریحه‌دار کنم، ولی هوایما در سی هزار پایی منفجر شده. سرانجام پملا چمچا که در مواقع عادی آدم منضبطی بود، و هر وقت گریه‌اش می‌گرفت، درحمام را بروی خودش قفل می‌کرد، داخل گوشی جیج کشید خاتم ترا بخدا بس کنید. دیگر از این حرفها نزنید. گوش کنید ببینید چه می‌گویم.“ و آخر سر گوشی را روی دستگاه تلفن کویید، بسوی جامبی جاشی چرخید، که تا چشمش به حالت چهره و چشمان او افتاد، از ترس بدنش پلرزه در آمد و قهوه‌ای را که برایش می‌آورد ریخت. پملا بنا کرد ناسزا گفتن “مارمولک عوضی. هنوز زنده است ها؟ لابد از آسمان با بالهای صاحب مرده‌اش فرود آمده و یکر است بطرف نزدیکترین اطاقک تلفن رفته تا رخت کوفتی سوپرمی‌اش را در بیاورد و به زنش تلفن بزند.“

آنها در آشپزخانه بودند و جامبی چشمش به تملادی کارد افتاد که کنار بازوی چپ پملا از نوار مغناطیسی آویخته بود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی او مهلت نمی‌داد “قبل از اینکه بلایی بسرت بیاورم گورت را گم کن. من چقدر احمقم که حرف تو عوضی را باور کردم؛ صدای پشت تلفن. من را بگو که نفهمیدم.“

در اوائل دهه هفتاد، جامبی عقب مینی استیشن زرد رنگش را تبدیل به دیسکوی سیار کرده بود و اسمش را گذاشته بود شست فین. منظورش بزرگداشت غول افسانه‌ای و بخواب رفته ایرلند، فین مک کول<sup>۱</sup> بود، همان که چمچا عادت داشت “یک هالوی دیگر بخواندش. روزی صلبدین با جامبی شوخی‌اش گرفته و تلفن کرده با ته لهجه مدیترانه‌ای، از طرف خاتم جکی اونامیس درخواست کرده بود که “شست” خدمات موسیقی‌اش را در جزیره اسکورپیو<sup>۲</sup> ارائه بدهد و در مقابل ده هزار دلار بگیرد. البته سفر خود و پنج نفر از همکارانش به یونان نیز مجانی بود و بوسیله هوایمای خصوصی

#### 1- Fin Mac Cool

#### 2- Scorpio

انجام می‌گرفت. آوردن چنین بلایی بر آدم صاف و ساده‌ای چون جامبی جاشی، از آن اعمال پلید بود.

جوایداد “یکساعت مهلت بدهید تا فکرهایم را بکنم.“ و آنوقت دچار بحران روحی شد. وقتی صلبدین ساعتی بعد تلفن کرد و جامبی دعوت خاتم اونامیس را بدلائل سیاسی رد کرد، فهمید دوستش دارد دوره فدیسی شدن را می‌بیند و شوخی با او بیهوده است. آخر سر گفته بود “معلمتنا خاتم اونامیس دلشکسته می‌شود.“ و جامبی نگران پاسخ داده بود “خواهش می‌کنم به ایشان بگویند مسئله بهیچوجه شخصی نیست. راستش را بخواهید من شخصا ایشان را خیلی هم می‌پسندم.“

وقتی جامبی رفت، پملا اندیشید ما همه بکدیگر را مدتی طولانیست که می‌شناسیم. مدتی زیادی طولانی. وحالا می‌توانیم همدیگر را با خاطرات دو دهه آزار دهیم.

\* \* \*

آروز بعد از ظهر که ام . جی کهنه شان را در جاده ام. ۴ با سرعت زیاد می‌رانند، درباره اشپها گرفتن صداها اندیشید انگار نباید اینقدر سخت بگیرم. از سرعت لذت می‌برد. هر چند خودش همیشه بشادی اقرار کرده بود که از دیدگاه ایدئولوژیک آیداً درست نیست. پملا چمچا که با نام خانوادگی لاولیس دنیا آمده بود، صدایی داشت که بیشتر اوقات زندگی‌اش از بسیاری جهات صرف کوشش برای جبران آن شده بود. پنداری صدایش از پارچه توتید، روسری، پودینگ، تابستانی، چوب هاک، خانه‌های شیروانی دار، صابون سدن، پارتی‌های خائگی، رابعه‌ها، نیمکت‌های خائوادگی در کلیسا، سگهای بزرگ و ارتجاع درست شده بود و با اینکه مدام سعی می‌کرد آنرا پالین نگه دارد، به بلندی صدای بد مست‌های فراک پوشیده‌ای بود که در کلوپ‌های

شبیانه قرص نان به اطراف پرتاب می‌کنند. جوانتر که بود، ترازوی زندگی‌اش این بود که بخاطر صدایش، جنتمن‌های مزرعه‌دار و بعضی مردهای شهری که او با تمام وجود ازشان نفرت داشت، دنبالش می‌افتادند، درحالی‌که برخورداران حفاظت محیط زیست، تظاهرکنندگان برای صلح و مدافعان تغییر جهان که بطور غریزی خود را به آنها نزدیک احساس می‌کرد، با سؤالی عمیق همراه بود که نشان می‌داد از او خوششان نیامده. چطور می‌شود طرفدار فرشتگان بود و مثل آدمهایی که از دماغ قیل افتاده‌اند صحبت کرد؟ خاطرات گذشته هجوم می‌آوردند و هملا دندان قروچه می‌رفت. یکی از دلایلی که هملا را واداشته بود تصمیم بگیرد - بیا و راستش را بگو - قبل از این بازی سرنوشت به ازدواجش خاتمه دهد، این بود که یک روز از خواب بیدار شده و پی برده بود که چمچا بهیچوجه عاشق او نبود، بلکه آن صدای کذایی را که بوی گند بودینگ پورکشایر و کشتی‌های نیروی دریایی می‌داد را دوست داشت، آن صدای سرخ قام و پر توان رویای قدیمی انگلیس، که باتمام وجود می‌خواست ساکنش باشد. این یک ازدواج هدفهای متضاد بود. هر یک سوی آن چیزی کشیده شده بود که دیگری از آن می‌گریخت.

هیچکس زنده نمانده. آنوقت نصف شب جامی احمق با هشدار بیهوده‌اش، آنقدر یکه خورده بود که فرصت نکرده بود از همیستر شدن با جامی و عشق بازی به‌طریقی - راستش را بگو - کاملا ارضاء کنند. لازم نیست خودت را بی اعتماد جا بزنی، آخرین باری که اینهمه خوش گذراندی کی بود؟ - باید با چیزهای زیادی رویرو می‌شد. بنابراین با آخرین شتاب ممکن می‌گریخت. بهتر بود چند روزدر یکی از هتل‌های گرانقیمت خارج از شهر بخودش برسد، شاید دنیا از این حالت جهنمی لعنتی بدر می‌آمد. مدارا بکمک زندگی لوکس. خوب باشد، بخودش اجازه داد: می‌دانم، دارم واکنش طبقاتی‌ام را نشان می‌دهم. بدرک. بگذار کارم را بکنم. اگر هم اعتراضی داری، آنرا مثل باد از کونت درکن.

با سرعت یکصد مایل در ساعت از سوئیدن گذشت. آنوقت وضع هوا تغییر کرد. یکمتر به ابرهای تیره ظاهر شدند، رعد و برق زد و باران شدیدی گرفت. پایش را روی پدال گاز نگه داشت. هیچکس زنده نمانده. هرکس دوروبرش بود می‌مرد او را با دهاتی پر از واژه تنها می‌گذاشت. کسی نبود که آنها را بسویش تف کند. پدرش، محقق آثار کلاسیک که می‌توانست به بونلتی کهن تجنیس بسازد و صدایش را به ارث به او داده بود، صدایی که ما ترک و نفرینش بود، و مادرش که در زمان جنگ برای پدر غصه می‌خورد. پدرش خلبان راء یاب بود و می‌بایست صد و پانزده بار در آن هواپیمای کم سرعت، در میان شبی که تنها چراغهای هواپیمایش آنرا برای راهنمایی بمب افکن ها روشن می‌کرد، از آلمان به انگلستان سفر کند. وقتی با آن پروازاک آک- آک در گوشش بازگشت، مادر قسم خورد که هرگز او را ترک نکند و چنین شد که از آن به بعد هر جا بدنبالش رفت، حتی درون خلاء.

آرام افسردگی که هرگز از آن باز نیامد و درون قرض، چرا که پدر در بازی پوکر شانس نمی‌آورد و وقتی که پول خودش ته کشید، با پولهای او قمار کرد. و سرانجام تا فراز ساختمانی بلند که هردو آخرین راه خود را یافتند. هملا هرگز آنها را نبخشید، بیشتر باین خاطر که هیچوقت نمی‌توانست به آنها بگوید که نمی‌تواند ببخشدشان. آنوقت شروع کرد به رد کردن هرچه از آنها در وجودش مانده بود. مثلا حاضرنشده به کالج برود و از آنجا که صدایش را نمی‌توانست تغییر دهد، آن را واداشت از ایده‌هایی گفتگو کند که مورد لعن و طعن پدر و مادرش، که محافظه کارانه خودکشی کرده بودند، قرار می‌گرفت. گذشته از آن، رفت و با یک هندی ازدواج کرد و چون معلوم شد او زیاده از حد به آنها شباهت دارد، می‌خواست زندگی مشترک را رها کند، و درست وقتی تصمیم گرفته بود از شوهرش جدا شود، باردیگر مرگ نیرنگ باز از او پیشی جسته بود.

داشت از یک استیشن حامل خوراکیهای یسج زده، که ترشح آب چرخهایش نمی‌گذاشت جلویش را ببند سبقت می‌گرفت که ناگهان به میان سراسیمه برآبی افتاد و ام. جی شروع به لغزیدن کرد، از خط خارج شد و بنای چرخیدن گذاشت و پملا چشمش به چراغهای استیشن افتاد که مثل چشمان الهه مرگ به او زل زده بودند. عزرائیل. فکر کرد "پایان." ولی اتومبیلش خود بخود آتقدر چرخید و سرخورد که از سر راه استیشن دور شد. از تمام عرض هر سمت خط کشی جاده که همگی بطرز معجزه آسایی خالی از وسیله نقلیه بودند، گذشته بود و پس از چرخش صد وهشتاد درجه‌ای دیگری، با صدایی کمتر از آنچه انتظار می‌رفت، به جدول بندی برخورد کرده بود. اکنون بار دیگر رو به غرب داشت و با زمان بندی ساده لوحانه واقعبیت، خورشید پدیدار می‌شد و طوفان را می‌زدود.

\* \* \*

واقعبیت زنده بودن، بلاهایی که زندگی بسر آدم می‌آورد را تلافی می‌کند. آتشب پملا چمچا در زیباترین لباسش، در آن ناهارخوری که دیوارهایش با چوب بلوط و درفشهای قرون وسطی تزیین شده بود، پشت میزی پر از ظروف نقره و کریستال، گوشت گوزن خورد و شراب شاتوتالبو<sup>1</sup> نوشید و آغازی نوین را که توام با نجات از فکین مرگ بود جشن گرفت. پله آغازی نو. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست. خوب. در هر حال چیزی نمائده بود. زیر نگاههای هرزه امریکایی‌ها و فروشندهگان سیار، پشهایی شام خورد و شراب نوشید و اول شب به اطاق خواب شاهزاده خائنها، که در برج سنگی هتل قرار داشت پناه برد تا حمامی طولانی بگیرد و

#### 1- Chateau Talbot

فیلمهای قدیمی را در تلویزیون تماشا کند. در پی رویارویی با مرگ، احساس می‌کرد گذشته از او فاصله می‌گیرد. مثلا دوران بلوغش که زیر نظر عمومی شیریش هری هایم<sup>1</sup> گذشته بود. عمو در یک خانه اریایی قرن هفدهم زندگی می‌کرد تازمانی به ماتیوهاپکینز<sup>2</sup> یا ژنرال جادو گریاب، که یکی از خویشان دورشان بود تعلق داشت و اسمش را حتما متیاب کوششی خوفناک در جهت مزاح گرمینز<sup>3</sup> گذاشته بود. پملا برای اینکه بعدا براحتی فراموش کند، قاضی هایم را بخاطر آورد و خطاب به جامبی غایب زمزمه کرد، منهنم قصه ویتنام خودم را دارم. پس از تظاهرات بزرگ میدان گراونر، که خیلی ها زیر پای اسبهای تندرو پلیس سنگریزه پرتاب کرده بودند، یک مورد استثنایی در تاریخ قضاوت انگلیس پیدا شد و سنگریزه را آلت قتاله شناختند. آنوقت بسیاری از جوانان را بجرم داشتن سنگریزه زندانی وحتی اخراج کردند. قاضی اصلی در قضیه سنگریزه های میدان گراونر، همین هری بود(که از آن بعد اعدامی لقب گرفت) و رابطه خویشاوندی با او برای دختر جوان که اسیر صدای دست راستی‌اش بود، مشکل تازه‌ای شد. و حالا، پملا چمچا که در قصر موقتش در رختخواب گرم و نرم لمیده بود، خودش را از شر این شیطان قدیمی خلاص می‌کرد. خداحافظ اعدامی. من دیگر وقت زیادی برایت ندارم. اشباح پدر و مادرت را نیز از خود راند و برای رهایی از این آخرین شیخ آماده شد. کتیاک نوشان فیلم دراکولا را در تلویزیون تماشا کرد و از وجود خودش احساس رضایت کرد. مگر نه اینکه زنی خود ساخته بود؟ من همینم که هشتم و کتیاک ناپلئون را سلامتی خودش سرکشید. در دفتر هیئت روابط اجتماعی، در محله بریک هال، لندن ان- ای - آی کار می‌کنم، معاون هشتم و در کنارم رودست ندارم. خودم اینرا می‌گویم. سلامتی! تازه اولین سیاهپوست را انتخاب کرده بودیم و همه آراء منفی از آن سفیدها بود. ساطوری‌اش

#### 1- Harry Hugham

<sup>2</sup> Mathew Manning

کنید! هفته پیش یک بازرگان آسیایی برغم وساطت مجلس و اعضاء احزاب مختلف، پس از هیجده سال زندگی در انگلستان اخراج شد. جرمش این بود که پانزده سال قبل یک ورقه اداری را چهل و هشت دبر پست کرده بود. سلامتی! هفته آینده پلیس در دادگاه بخش بریک هال<sup>۱</sup> برای یک زن پنجاه ساله نیجریه‌ای پرونده سازی خواهد کرد. به ایراد ضرب و جرح متهمش کرده‌اند، در حالیکه خودشان قبلاً آنقدر کنکش زده‌اند که بیحال شده. سلامتی! این کله من است، می بینید؟ کار من اینست که این کله را به دیوار دادگاه بریک ال بکوم.

صلدین مرده و او زنده بود.

سلامتی اینهم نوشید. داشتم چیزهایی می‌نوشتم که بعداً بتو بگویم صلدین. چیزهای بزرگ: درباره ساختمان جدید و بلند دفاتر کنار در بریک هال های استریت. مقابل مک دونالد. طوری آنرا ساخته بودند که کاملاً ضد صدا باشد. ولی کارکنانش چنان از آن سکوت پریشان شده بودند که حالا برایشان نوار صداهای عادی می‌گذارند. حتماً از آن خوشت می‌آمد، نه؟ - و راجع به این پارسی‌ای که می‌شناسم. اسمش پیسی<sup>۱</sup> است. مدتی در آلمان زندگی کرده و عاشق یک مرد ترک شده. ولی مشکل اینجاست که تنها زبانی که هر دو صحبت می‌کنند آلمانی است، درحالیکه آلمانی معشوقش روزی‌روز بهتر می‌شود و پیسی تقریباً هرچه می‌داندسته فراموش کرده. طرف مرتب برایش نامه‌های شاعرانه می‌نویسد و بیچاره پیسی به زبان بجه‌ها جواب می‌دهد. عشق می‌میرم. چه کند، زبان خوب نمی‌داند. نظرت چیست؟ عشق می‌میرم. این موضوع مال ماست، نه صلدین؟ چه می‌گویی؟ و یک موضوع کوچک. درمحلته تحت مسئولیت من، یک قاتل وجود دارد که هنوز دستگیر نشده. پیرزن‌ها را می‌کشد. نگران نباش، قربانتش از من خیلی مسن ترند.

و یکی دیگر: می‌خواهم ترکت کنم. همه چیز بین ما تمام شده.

## Brickhall 2- Bapsy

من هرگز نمی‌توانستم با تو گفتگو کنم. بتو هیچ نمی‌شد گفت. اگر می‌گفتم داری چاق می‌شوی، یکساعت فریاد می‌کشیدی. انگار گفته من آنچه را که در آینه می‌دیدید تغییر می‌داد. درحالیکه خودت می‌فهمیدی کمر شلوارت برایت تنگ شده است. میان دیگران که بودیم، حرف مرا می‌بزدی و آنها می‌فهمیدند چه نظری نسبت به من داری. گناه من این بود که ترا می‌بخشیدم. من می‌توانستم مرکز وجودت را ببینم. آن پرسش هولناک را که ناگزیر با آنهمه اطمینان ساختگی محافظت می‌کردی. آن فضای خالی را.

خداحافظ صلدین. لیوانت را خالی کرد و آنرا در کنارش گذاشت. باز باران گرفته بود و قطراتش بر پنجره های سنگین اطاق می‌کوفت. پرده‌ها را کشید و چراغ را خاموش کرد.

همانطور که لمیده بود، وقتی بخواب می‌رفت، آخرین چیزی را که باید به شوهرش می‌گفت بخاطر آورد. "در رختخواب هرگز بمن توجه نداشتی. به اینکه منم لذت ببرم. نیاز من هرگز برایت اهمیتی نداشت. آخرش فهمیدم که تو نه معشوقه، بلکه خدمتکار می‌خواهی. خوب، حالا همانجا که هستی راحت بخواب."

آتوق در خواب صلدین را دید. چهره‌اش فضای خواب را پر کرده بود. گفت "همه چیز رو به پایان است. این تمدن، درها برویش بسته می‌شود. فرهنگ جالبی بود. درخشان و درعین حال پلید. آدمخوار و مسیحی. شکوه جهان بود. بساید تاوقتی می‌توانیم آنرا جشن بگیریم. تا صبح."

ولی پملا حتی درعالم رویا نیز با او همداستان نبود. اگر چه می‌دانست بازگفتن آنچه می‌اندیشد بیهوده است. آنهم حالا.

جامه‌ی جاشی، بعد از اینکه پملا چمچا از خانه بیرونش کرد، به شندر،<sup>۱</sup> کافه آقای صفیان در بریک هال های استریت رفت و پشت میزی نشست تا خوب فکر کند بیند کاری که کرده دیوانگی بوده است یا نه. کافه هنوز خلوت بود و بجز خاتم چاقی که داشت یک جمیع بسته برقی و جالبی<sup>۲</sup> می خرید، دو کارگر عرب پیراهن دوزی که چای چالو می خوردند و یک زن مسن لهستانی، بازمانده دورانی که هنوز خرید و فروش شیرینی و آب نبات در دست بهودیهها بود، کس دیگری در کافه دیده نمی شد. زن هرروز در گوشه‌ای می نشست و دو ساموسای سیزی، یک پوری و یک لیوان شیر می خورد و بهرکس که وارد کافه می شد، اعلام می کرد برای این به آنجا می آید که "وفتی گوشت گبیرت نمی آید، بهترین جا همین کافه است، و اینروزها آدم باید به این بهترین های درجه دوم راضی باشد." جامه‌ی با قهوه‌اش زیرنقاشی مهبیی که زنی افسانه‌ای و چندسر را با سینه های برهنه نشان می داد، نشست. چند تکه ابر حریزگون نوک سینه هایش را می پوشاند. نقاشی برنگهای صورتی، سبزثون و طلایی بود. آقای صفیان که هنوز سرش خلوت بود، احساس کرد جامه‌ی خیلی پکر است.

"سلام حضرت جامه‌ی. چرا آب وهوای بدت را به کافه من آوری؟ مگر دراپن مملکت بقدر کافی ابر وجود ندارد؟ همین که صفیان پیشش آمد، جامه‌ی سرخ شد. صفیان طبق معمول شب کلاه سفید کوچکش را پسر داشت و ریش بی سیلش را بعد از زیارت اخیر مکه حنا می بست. محمد صفیان مردی ستر بود که بازوهای کلفت و شکم برآمده‌ای داشت و ازخداشناس ترین و درعین حال غیرفنایک ترین مومنینی بود که می توان یافت. برای جاشی حکم خویشاوندی قدیمی را داشت. صفیان که به میزش رسید گفت "راستی عمو، بنظر تو من یک تخته‌ام کم است؟" صفیا پرسید "ناحالا توانسته‌ای پول دریاوری؟" "نه عموجان"

1- Shanndaar

2- Jalchi

“تا حالا کار تجارت کرده‌ای؟ واردات - صادرات؟ مشروب، دست فروشی؟”  
 “من از اعداد و ارقام سر در نمی‌آورم.”  
 “اعضاء خانواده ات کجا هستند؟”  
 “من قابل ندارم عمو، خودم تنها هستم.”  
 “پس حتما در خلوت و تنهاییات مدام از خداوند مسئلت می‌کنی که ترا در این وضع راهنمایی کند.”  
 “تو که بهتر می‌دانی عمو. من اهل دعا و مسئلت نیستم.”  
 صفیان نتیجه گرفت “پس بی پرو برگرد خلی. حتی پیش از آنکه فکرتش را می‌کنی. جامبی آخرین جرعه قهوه‌اش را نوشید و گفت “متشکرم عموجان. واقعا لطف داری.”  
 صفیان می‌دانست مهری که در ظنزش نهفته است، درجامبی، علیرغم چهره غمزده‌اش تاثیر گذاشته است و خطاب به مرد سفید پوست و چشم آبی آسیایی‌ای که یارانی چهارخانه پرنگهای زنده و شانه های فراخ بتن داشت و تازه وارد شده بود گفت “آقای حنیف جانسون<sup>۱</sup> یا اینجا و معمای ما را حل کن.” جانسون که وکیلی زرنگ و بچه محل بود، با دخترهای زیبای صفیان خوش و بش کرد و بسوی جامبی رفت. صفیان گفت “تو می‌فهمی این چه جور آدمی‌ست؟ من که سرم نمی‌شود. مشروب که نمی‌خورد، پول که بنظرش مثل مرض است و دوتا پیراهن بیشتر ندارد. چهل سالش شده و زن نمی‌گیرد، برای ماهی چندرغاز حقوق در مرکز ورزشی هنرهای رزمی درس می‌دهد، و از اینها گذشته، با باد هوا زندگی می‌کند و مثل ریشی‌ها یا پیران طریقت رفتار می‌کند، درحالیکه کمترین ایمانی ندارد. ظاهرا پی به رازی برده، درحالیکه بهیچ سراطی مستقیم نیست. همه اینها را با تحصیلات کالجش جمع بزن و نتیجه را بگو.”  
 حنیف جانسون مشتی به شانه جامبی زد و گفت “او صداهایی می‌شنود.”

#### 1- Hanif Jahson

صفیان با حیرتی ساختگی دستهایش را باز کرد “صدا؟ پس بگو! صدا از کجا؟ از تلفن؟ از آسمان، یا از واکن سونی که داخل کتتش قابم کرده؟”  
 حنیف با قیافه جدی جواب داد “صداهای درونی. طبقه بالا روی میز یک ورق کاغذ است که رویش ابیاتی نوشته شده و عنوانش جوی خون است.”  
 جامبی درحالیکه فتجان خالی‌اش را می‌انداخت از جا پرید و خطاب به حنیف که بلافاصله از وسط سالن به آنطرف می‌دوید، فریاد زد “می‌کشمت.” و حنیف ادامه داد “آره صفیان صاحب، ما در میانمان یک شاعر داریم با ایشان محترمانه رفتار کنی، مراقبان باشید که خیلی ظریفند. ایشان می‌گویند خیابان رودخانه است و یا پمنا به جریان آب. انسانیت چون جوی خون است. اینست منظور شاعر. همینطور هر آدمی ... حرفش را برید و درحالیکه جامبی دنبالش کرده بود به پشت یک میز هشت نفره دوید. چهره جامبی از غضب سرخی می‌زد و بازوایش را چون بال تکان می‌داد. “مگر در بدنهایمان جوی خون جاری نیست؟” اتوک پاول کنجکاو گفته بود “چون آن مرد رومی، گویی رود تیر را می‌بینم که از خون کف بر لب آورده.” جامبی جاشی با خود گفته بود باید این استعاره را احیاء کرد. باید از آن چیزی از خودم بسازم. ملمسانه به حنیف گفت “اینکارت مثل تجاوز است. ترا بخدا پس کن.”  
 صاحب کافه فکورانه گفت “صداهایی که آدم می‌شنود، از بیرون می‌آیند، ولی .. مثل زئندارک یا آن مردی که گریه داشت. اسمش چی بود؟ ویتنگتون. ولی با شنیدن چنین صداهایی آدم معروف می‌شود، یا لافل به ثروت می‌رسد. این یکی که نه مشهور است، نه پولدار.”  
 جامبی درحالیکه بازوهایش را بالای‌برد و بی اراده لیخند می‌زد گفت “بس است. تسلیم.” تا سه روز بعد، علیرغم همه کوششهای آقای صفیان و خاتم و دخترهای مپشال و آناهیتا و همینطور حنیف جانسون و کیل، جامبی انگار خودش نبود. صفیان می‌گفت “بیشتردامبی (خپل) است تا جامبی.” مثل همیشه دنبال کارهایش بود. به

کلوپ جوانان، دفاتر تعاونی فیلم که عضو آن بود و خیابانها برای پخش نشریات یا فروش روزنامه‌های خاص، یا گشت و گذار می‌رفت، ولی همانطور که براهش می‌رفت، قدمهایش سنگینی می‌کرد.

آنها با تقلید لهجه اعیان و اشراف انگلیسی گفت "آقای جمشید جاشی. لطفا آقای جاشی با تلفن صحبت کنند، خصوصی است."

پدرش صفیان، نیم‌نگاهی به شادی‌ای که از چهره جاشی می‌تراوید افکند و زیر گوش زنش زمزمه کرد "خانم، صدایی که این پسره دوست دارد بشنود از هیچ لحاظ درونی نیست."

\* \* \*

پس از هفت شبانه روز عشقیازی، با شوق و ذوقی پایان ناپذیر، ملاطفتی ژرف و چنان ترو تازگی که پنداری راه و رسمش همین الان اختراع شده است، آن چیز غیرممکن میان هملا و جاشی بوقوع پیوست. هفت شبانه روز شوقاژ اطلاق را روی آخرین درجه گذاشتند و پرهته ماندند و وانمود کردند در کشوری گرمسیر و آفتابی در جنوب، عاشق و معشوق مناطق خاره‌اند. جمشید که همیشه با زنهایی دست و پا رفتار می‌کرد، به هملا گفت هرگز پس از تولد هجده سالگی‌اش که سرانجام دوچرخه سواری را آموخت، چنین احساس شگرفی با او دست نداده است و بمحض اینکه واژه‌ها از دهانش خارج شدند، ترسید مبادا همه چیز را خراب کرده باشد. حتما سنجش عشق بزرگ زندگی‌اش با دوچرخه پرپری دوران دانشجویی، ناسزا شمرده خواهد شد. ولی نگرانی بیهوده بود، زیرا هملا لبهایش را بوسید و از او بخاطر زیباترین چیزی که تا بحال مردی یزنی گفته است تشکر کرد. در این مرحله بود که پی برد هرچه بکند غلط



نخواهد بود و برای نخستین بار در زندگی حقیقتاً احساس امنیت کرد. امن مثل یک خانه، مثل آدمی که کسی دوستش دارد، و پملا چمچا هم همین احساس را داشت. در هفتمین شب صدای کسی که میخواست درخانه را باز کند آندو را از خواب بی‌روپایشان براند. پملا وحشت زده زمزمه کرد "زیر تخت یک چوب هاکی است." جامبی که همانقدر ترمیده بود آهسته گفت "آنها بمن بده." پملا گفت "منهم با تو می‌آیم." جامبی جواب داد "تخیر بهیچوجه." آخر سر هر دو در حالیکه رویدوشامبرهای توردوزی پملا را بتن داشتند، چوب هاکی در دست آهسته از پله ها پائین رفتند، هر چند هیچیک چندان احساس رشادت نمی‌کردند که چوب را بکار ببرند. پملا دید باین فکر افتاده است که اگر این مرده هفت تیر داشته باشد چه؟ مردی با هفت تیر که می‌گوید زود برگردید طبقه بالا.."

آندو به پائین پله‌ها رسیدند. کسی چراغ را روشن کرد. پملا و جامبی همزمان فریاد کشیدند، چوب هاکی را بر زمین انداختند و با آخرین شتاب ممکن به طبقه بالا دویدند. در همان حال، در ورودی همکف موجودی ایستاده بود که پنداری یک راست از درون کابوس یا فیلم‌های تلویزیونی بعد از نیمه شب بیرون آمده. شیشه در ورودی را شکسته بود تا قفل را باز کند (پملا چنان دستخوش شور و هیجان بود که فراموش کرده بود کلون در را ببندد) و سراپا آغشته به گل، یخ و خون بود. موجودی بود بی نهایت پرمو، با ساقها و سمشهایی مانند بزی غول آسا، بالاتنهای مردانه که از پشم بز پوشیده بود، بازوهای انسان و سری که گذشته از دو شاخش، به سرانسان می‌ماند و پوشیده از چرک و کثافت و ته ریشش درآمده بود. آن موجود غیرممکن همینکه تنها شد تعادلش را از دست داد و نقش زمین گشت.

آن بالا، در بالاترین طبقه منزل، یعنی در کمینگاه صلدین، خاتم پملا چمچا در میان بازوان معشوقش بخود می‌پیچید و از ته دل می‌گریست و فریاد می‌کشید "نه، حقیقت

ندارد. شوهرم در انفجار هواپیما نابود شده. کسی زنده نمانده. می‌شنوی چه می‌گویم؟ من بیوه چمچا هستم. زنی که شوهر لامصبش مرده."

آقای جبرئیل فرشته، در قطاری بمقصد لندن، باردیگر دستخوش وحشت از خدا شد. ترسش از این بود که گمان می‌کرد خدا می‌خواهد او را برای از دست دادن ایمانش مجازات کند و از اینرو کارش رفته رفته به جنون می‌کشید. هرکس دیگری هم بجای او بود وحشت می‌کرد. در یک کوپه درجه یک ویژه غیرسیگاری‌ها نشسته بود و پشت به موتور قطار داشت، زیرا بدبختانه شخص دیگری رویرو نشسته بود. جبرئیل کلاه تریلی را روی سرش پائین کشید و مشت‌هایش را ته جیبهای گاباردین آسترقرمز فرو برد و ناگهان به هراس افتاد. وحشت از اختلال حواس، آنهم با دخالت نیرویی که دیگر نسبت به وجود آن ایمان نداشت، ترس از اینکه در حال جنون به آن فرشته واهی مبدل شود، چنان شدت می‌یافت که قادر نبود مدتی طولانی به آن بیندیشد. با این وجود، چه توضیح دیگری برای معجزه‌ها، دگرذیسی‌ها و اشباح روزهای اخیر می‌توان یافت؟ در سکوت لرزید و اندیشید "از دو حال خارج نیست، الف - من عقلم را از دست داده‌ام. ب - کسی رفته و قانون همه چیز را عوض کرده است." خوشبختانه اکنون در پیله گرم و نرم کوپه قطار، امور معجزه آسا بنحو اطمینان بخشی غایب بودند. بعلاوه دسته های صندلی سائیده، چراغ مطالعه بالای شاه‌اش از کار افتاده

و قباب آینه خالی بود و جایجا لزوم اجرای مقررات گوشزد می‌شد. علامت‌های کوچک مدور قرمز و سفید استعمال دخائیات را ممنوع می‌کردند، یک آگهی استفاده بی مورد از زنجیر توقف اضطراری را قابل مجازات می‌شمرد، و علائم دیگری مقدار مجاز باز کردن پنجره را نشان می‌داد. موقع ورود به توالت نیز وجود چند علامت ممنوعیت و اعلان سایر مقررات دلش را شاد کرد. وقتی مامور کنترل با دستگاه کوچکش که ته بیلها را هلالی می‌برید و باو اعتبار بخشید، وارد شد، تظناهرات قانون جبرئیل را تا اندازه‌ای آرام کرده بود، به طوریکه با روحیهٔ بهتری شروع به ارائه دلایل منطقی کرد. اقبال به او رو آورده و از چنگال مرگ و هذیان خاص آن گریخته بود، و حالا در پی بهبودی‌اش، ظاهرا می‌توانست رشته‌های زندگی قدیمش - یعنی زندگی قدیم جدیدش، زندگی تازه‌ای که قبل از این واقعه برای خود طرح ریزی کرده بود - را دوباره در دست گیرد. هرچه قطار او را از ناحیهٔ گرگ و میش فرود و اسارت ناگزیرش دورتر میبرد، و در مسیر آن خطوط آهن موازی که قابلیت پیش بینی‌شان شادی آور بود، پیش می‌رفت، احساس می‌کرد کشش جادویی آن شهر عظیم بروی کارگر می‌افتد و خصمت دیرین و امیدوارش باز می‌گردد.

استعدادی که در قبول تجدید امور و از یاد بردن سختی‌های گذشته داشت و به آینده مجال خودنمایی می‌داد بار دیگر رخ می‌نمود. از روی صندلی‌اش پرید و روی یکی از صندلیهای مقابل نشست، بطوریکه چهره‌اش رو به لندن بود. اگرچه دیگر پنجره در کنارش نبود؛ ولی چه اهمیتی داشت. لندنی که می‌خواست در ذهنش جای داشت. نامش را به بانگ بلند آواز کرد "اله لویا".

و مسافر دیگر کویه حرفش را تایید کرد "اله لویا بردار،<sup>۱</sup> هوسانا(او را می پرستم) آقای عزیز و آمین."

۱. استاد به لفظی آله لویا با واژهٔ Halleluja که بمعنی "ستایش باد خداوند" است. م.

۷۷۳

جبرئیل که باید پاسخی می‌داد گفت "بسیار شیک است." اینطور که می‌گفت، ابتدا ثروتش را از راه ساختن شعارهای تبلیغاتی مانند "موسیقی، آن شیطان آشنا" بدست آورده بود. شعارهایی که زنها را به خرید لباس زیر و ماتیک براق تشویق میکرد و مردها را به وسوسه می‌انداخت. حالا در سرتاسر شهر مغازه‌های صفحه فروشی داشت. بعلاوه مالک کلوب شبانهٔ موفق "موم گرم" و یک فروشگاه آلات موسیقی بود که شاد و مغرورش می‌کرد. او هندی الاصل و اهل گویان بود. "ولی دیگر هیچ چیز آنجا نمانده آقا. مردم چنان دسته دسته خارج می‌شوند که دیگر هواپیما بقدر کافی نیست." ولی او خیلی زود موفق شده بود. "بکمک خداوند متعال بود. من هر یکشنبه به کلیسا می‌روم آقا. اقرار می‌کنم که نسبت به آوازهای مذهبی انگلیس علاقهٔ خاصی دارم و آنقدر بلند می‌خوانم که سقف از جا می‌برد.

این اتوبیوگرافی با شرح کوتاهی دربارهٔ وجود یک زن و یک دوجین بچه پایان رسید. جبرئیل باو تبریک گفت. امیدوار بود ساکت شود، اما مثلما تازه می‌خواست رازش را فاش کند. با لحنی شاد و صمیمی شروع کرد "احتیاجی نیست شما راجع بخودتان چیزی بگوئید. طبیعی است که من شما را می‌شناسم. اگرچه آدم انتظار ندارد چنین شخصیتی را روی خط ایستورن - ویکتوریا ببیند." لبخند زنان چشمک زد و انگشتش را کنار بینی‌اش نهاد "ولی من به زندگی خصوصی احترام می‌گذارم و خوش ندارم مغل آسایش کسی بشوم. ابتدا".

جبرئیل چنان شگفت زده شده که بی اراده گفت "من؟ من که هستم؟" مرد به سنگینی سرتکان داد و ابروانش مانند شاخکهای نرم تکان خورد. "بله، بعقیدهٔ من این سؤالیست که جواش جایزه دارد. دوره و زمانهٔ بدیست آقا. آنهم برای آدمهای اخلاقی. وقتی شخص نسبت به اصل و جوهرش اطمینان ندارد، چگونه میتواند پی ببرد که یک آدمی خوست یا بد. ولی انگار خسته تان کردم. من به پرسشهای خود با ایستام پاسخ

مرد غریبه ادامه داد: "باید اضافه کنم که ایمان من کاملاً بی نام است. مثلاً اگر شما گفته بودید "لااله"، من از ته گلو جواب می‌دادم "الی اله"."

جبرئیل متوجه شد که تغییر مکان در کوپه و بی توجهی در تلفظ نام غیرعادی الی همسفرش را به اشتباه انداخته و کوشش در افتتاح آشنایی از سوی آدمی دیندار تلقی شده است. مرد درحالی‌که کارتی از کیف پوست کروکودیلش بیرون می‌آورد و به جبرئیل می‌داد، گفت: "من جان مثلثه هستم. شخصاً پیرو ایمان جهانی‌ای هستم که اکبرشاه به ارمغان آورد. بعقیده من خداوند موسیقی کرات است."

معلوم بود آقای مثلثه باین زودیه‌ها از گفتار باز نمی‌ایستد و جبرئیل جز اینکه ساکت بنشیند و به این جریان پرآب و تاب کلمات گوش فرا دهد چاره‌ای نداشت. از طرف دیگر از آنجا که یارو مانند کشتی‌گیران حرفه‌ای هیکل دار بود، بهتر بود مراقب رفتارش باشد. بعلاوه، فرشته درچشمانش پرئو ایمان واقعی را تشخیص می‌داد. همان پرتوی که تا همین اواخر هرروز هنگام اصلاح صورت در آینه ریش تراشی درچشمان خودش دیده بود. مثلثه با لهجه خوش آکسفوردی‌اش پز می‌داد: "من درکارم موفق بوده‌ام. بخواهم برای یک آدم قهوه‌ای پوست، باید بگویم که بطور استثنایی‌ای موفق بوده‌ام. آنهم در این دور و زمانه. متوجه هستید که..." با حرکت ضعیف ولی گویای دستی که شیه ران خوک بود به لباسهای گرانیقیمتش اشاره کرد: کت و شلوار و جلیقه راه راه دست دوز، ساعت طلای زنجیردار، کفشهای ایتالیایی، کراوات ایریشمی با ستیاق مخصوص و تکه سردستهای جواهر نشانی که به مجهای سفیدش نصب شده بود. بر فراز این لباسهایی که برآزنده یک لرد انگلیسی بود، سری بسیار بزرگ قرار داشت که موهای پرپشتش را صاف عقب زده بود. زیر ابروان پرپشت و بلندش چشمانی آتشین دیده می‌شد که از همان ابتدا بر جبرئیل تاثیر گذاشته بود.

#### 1- John Maslama

میدهم. "در اینجا مثلثه به سقف نگریست. "از این گذشته شما که نسبت به هویتان تردیدی ندارید، زیرا همان آقای جبرئیل فرشته مشهور و افسانه‌ای هستید. ستاره سینما و متاسفانه باید اضافه کنم، ویدئوی غیرمجاز. هر دوازده فرزند و من و همسر همگی از ستایشگران قدیمی و بی چون و چرای شما در نقش قهرمانان مقدس هستیم." و یکمرتبه دست راست جبرئیل را در دست گرفت.

مثلثه با صدای رعد آسایش ادامه داد: "شخصاً از آنجا که به نظریه وحدت وجود تمایل دارم و همه خدایان را محترم می‌شمارم، بکار شما علاقمندم. زیرا به نمایش انواع و اقسام خدایان اکتفا کرده‌اید. آقا شما مثل رنگین کمانی ائتلاف آسمان هستید. یک تنه سازمان ملل خدایان را دایر کرده‌اید. خلاصه شما آینده‌ایید. بگذارید بشما درود بگویم." رفته رفته داشت بوی بسی برو برگرد دیوانگی را می‌پراکند و با اینکه هنوز از مرحله ابراز طرز فکر ویژه خود خارج نشده بود، جبرئیل نگران بود و با نگاههای متوش فاصله خودش را تا در می‌سنجید. مثلثه داشت می‌گفت: "من براین باورم که او را بهر نامی بخوانیم، آن نام چیزی جز یک کد یا علامت رمز نخواهد بود. بله آقای فرشته علامتی که نام واقعی را مخفی میکند." جبرئیل همانطور ساکت ماند و مثلثه که در پوشاندن پاس خود کوششی نکرد، بجای او گفت: "حتماً می‌خواهید برسید آن نام واقعی چیست؟" و آنوقت جبرئیل فهمید اشتباه نکرده است و این یارو عقلش بکلی پاره سنگ می‌برد. حتماً اتوبیوگرافی‌اش هم آنقدر ساختگی است که ایمانش. باین فکر افتاد که بهر کجا پا می‌گذاشت قصه‌ها و داستانها در حرکت بودند، داستانهایی که پشت ماسک آدمیزاد و نمود می‌کردند آسانند. خودش را متهم کرد: "تقصیر خودم است. آنقدر از دیوانگی ترسیدم که خدا می‌داند این زنجیری حراف از کدام گوشه تاریخ سردرآورد و بسراغم آمد."

ناگهان مثلثه از جا پرید و فریاد زد: "نو نمی‌دانی! شارلاتان، دروغگو، متظاهر! ادعا می‌کنی ستاره جاودان سینما و تجسم هزار و یک خدا هستی و آنوقت نمی‌دانی.

چطور ممکن است که من، پسر فقیر بارتیکا در اسه کسی بو<sup>۱</sup> این چیزها را بدانم، و آنوقت جبرئیل فرشته آنها را نداند؟ فلایبی! تف بر تو! جبرئیل برخاست، ولی مثلثه تقریباً همه فضا را پر کرده بود و جبرئیل برای در امان ماندن از خطر بازوایش که چون آسیاب بادی می‌چرخیدند و کلاه تریلی خاکستری را بکناری افکنده بودند، بسختی بیک طرف متمایل شد. آنوقت یکمرتبه دهان مثلثه باز ماند. پنداری چندین اینچ کوچک شد و پس از چند لحظه منجمد بزائو افتاد و زانوایش دنگ صدا کرد. جبرئیل ماتش برد. آن پائین چکسار دارد؟ پی کلاه من می‌گردد؟ اما مرد دیوانه به التماس افتاده بود و تقاضای بخشش می‌کرد. می‌گفت "من هرگز تردیدی نداشتم که شما خواهید آمد. خشم من بی دست و پا را بیخشد." قطار وارد تونلی شد و جبرئیل دید که نوری گرم و طلایی که از نقطه‌ای درست در پس سرش ساطع می‌شد، احاطه‌شان کرده است. بعد در شیشه در انعکاس هاله نورانی دور سرش را دید. مثلثه داشت با بند کفشش ور می‌رفت "آقا من دوتام طول زندگی‌م می‌دانستم که برگزیده شده‌ام." حلا لحنش همانقدر عاجزانه می‌نمود که چند لحظه پیش تهدیدآمیز بنظر می‌رسید. "بچه هم که بودم، در بارتیکا، می‌دانستم." کفش پای راستش را در آورد و بتا کرد لوله کردن جورابش. گفت "علامتی داده شده بود." جورابش را هم درآورد. پایش در نگاه اول عادی و بسیار بزرگ بود. آنوقت جبرئیل شروع به شمارش کرد و شش انگشت شمرد. باز شمرد، همان بود. مثلثه با غرور گفت "آن پیام هم همینطور است، و من هیچ تردیدی در معنی آن نداشتم. او خود را به سمت یاوری خدا منصوب کرده بود، خیال می‌کرد انگشت ششم پای یک موجود کیهانی است. جبرئیل فرشته اندیشید معلوم می‌شود زندگی معنوی این کره هم یک پایش می‌لنگد. این همه دیو در درون مردم ادعا می‌کنند به خدا ایمان دارند.

#### 1. Teennihin

قطار از تونل خارج شد و جبرئیل تصمیمی گرفت. با بهترین ژست فیلمهای هندی گفت "جان شش انگشتی بلند شو. مثلثه بلند شو."

مرد ایستاد. در حالیکه سرش را پائین انداخته بود و با انگشتانش ور می‌رفت، جویده جویده گفت "آنچه می‌خواهم بدانم اینست آقا. ما آدمها آخرش چطور می‌شویم: نابود یا رستگار؟ شما برای چه بازگشته‌اید؟

جبرئیل بسرعت فکرهایش را کسرد و سرانجام جوابداد "غرض قصاصت است. واقعیت‌ها باید سنجیده شود و مثبت و منفی در جای خود قرار گیرد. در اینجا نوع انسان محاکمه می‌شود، و این مدعی علیهی است که سابقه درخشانی ندارد. تاریخ گواه آنست. ارزیابی‌های دقیقی باید انجام شود. در حال حاضر هنوز وائی صادر نشده. وقتش که رسید همه چیز اعلام خواهد شد. تا آن زمان بهتر است حضور من برملا نشود. این رازپوشی بدلائل امنیتی و حیاتی واجب است." کلاهش را سرش گذاشت. از خودش خوشش آمده بود. مثلثه داشت با شدت سرتکان می‌داد "روی من حساب کنید. من آدمی هستم که به اسرار اشخاص و رازداری احترام می‌گذارم. قبلا هم که گفته بودم."

جبرئیل در حالیکه آوازه‌های مذهبی مرد دیوانه تعقیبش می‌کرد از کوبه بیرون پرید و همانطور که بسمت ته قطار می‌دوید، هنوز صدای مثلثه را می‌شنید "آله لویا! آله لویا!" ظاهراً مرید جدیدش بخش‌هایی از "مسیح" هندل را می‌خواند. در هر حال کسی جبرئیل را تعقیب نکرد و خوشبختانه در ته قطار هم کوبه درجه یکی بود که با طرحی شاد و زیبا تزئین شده بود. صندلیهای راحت نارنجی رنگ را چهار تا چهارتا دور میزها چیده بودند. جبرئیل نزدیک پنجره نشست و در حالیکه نفس نفس می‌زد و کلاهش را پائین کشیده بود بسمت لندن خیره ماند. میخواست هرطور شده واقعیت انکار ناپذیر هاله نورانی را درک کند، اما موفق نمی‌شد. هرچه باشد تازه از شر آن جان مثلثه خل وضع راحت شده بود و هیجان دیدار نزدیک آله لویا کن مجال تفکر

باقی نمی‌گذاشت. سررسیدن خانم رکا مرچنت کنار پنجره پریشانش کرد. روی قالی بخارای پرندهاش نشسته بود و ظاهراً طوفان برف بیرون که موجب می‌شد انگلستان مانند تلویزیونی که برنامه‌اش پایان رسیده بنظر بیاید، تاثیری بروی نداشت. رکا دستی بسویش تکان داد و جبرئیل احساس کرد امید ترکش می‌گوید. مکالمات روی قالیچه پرند دیدگانش را بر هم نهاد و کوشید از لرزش بدنش جلوگیری کند.

\* \* \*

الی کن خطاب به کلاس دختران نوجوان که چهره شان از نور درونی پرستش می‌درخشید گفت "من می‌دانم شیخ چیست. در کوههای بلند هیمالیا، بسیار اتفاق می‌افتد که کوهنوردان را ارواح کوهنوردانی که هرگز به قله نرسیده‌اند و یا ارواح مغرورتر و غمگین تر آنان که تا قله رسیده و هنگام بازگشت از میان رفته‌اند، همراهی می‌کنند.

بیرون برف بروی زمین و درختان بلند و برهنه پارک می‌نشست. ما بین ابرهای تیره برفی و شهر سفید پوش، نور برنگ زرد کثیفی در آمده بود. نوری باریک و مه گرفته که آدم را کسل می‌کرد و نمی‌گذاشت به عالم رویا فرو برود. ولی آنجا، آلی بیاد می‌آورد، آن بالا، در ارتفاع هشت هزارمتری، نورچنان پاک و شفاف بود که پنداری چون موسیقی طنین انداز می‌شد. اینجا روی زمین مسطح، نور هم مسطح و زمینی بود. در اینجا هیچ چیز پرواز نمی‌کرد، گیاهان مرداب می‌پژمردند و پرندهای نمی‌خواند. هوا بزودی تاریک می‌شد.

دستهای دخترها که بلند شده بود او را بخود آورد. "خاتم کن، منظورشان روح است؟ روح؟ ما را دست انداخته‌اید نه؟" در چهره‌هایشان تردید با پرسش می‌جنگید. او آنچه

را واقعا می‌خواستند ببرند و آخرش هم نمی‌پرسیدند می‌دانست: سوال اصلی مربوط به پوست معجزه آسایش بود. وارد کلاس که شده بود، زمزمه‌های هیجان زده‌شان را شنیده بود: راست می‌گفتند، نگاه کن چقدر رنگ پریده است، باورنکردنیست. آله لویا کن که حالت یخزده‌اش در حرارت آفتاب، در ارتفاع هشت هزارمتری پا برجا بود. الی، دوشیزه برفی، ملکه یخ. خاتم چطور شما آفتاب سوخته نشدید؟ وقتی باتفاق هیئت پیروزمند کالینگ وود<sup>1</sup> از کوه اورست بالا رفت، روزنامه‌ها آنها را سفید برفی و هفت کوتوله لقب دادند. ولی او شباهتی به قهرمانان ملیح‌الت دیزنی نداشت. لبان گوشت آلودش نه سرخ، بلکه صورتی، موهایش بجای مشکی، بلوند یخی و چشمانش درشت و نگاهش از همه جا بی‌خبر نبود، بلکه بنا بر عادت برای مقابله با انعکاس نور بروی برف دیدگانش را تنگ می‌کرد. یکمرتبه خاطره‌ای از جبرئیل فرشته یادش آمد. جبرئیل در طول سه روز و نیم که با هم بودند، درحالی‌که مثل همیشه نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، بانگ زده بود "کی گفته تو کوه یخی، عزیز؟ بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. تو یک زن شهوتی هستی بی‌بی. مثل کاجوری داغی." آنوقت نوک انگشتانش را فوت کرده بود تا مثلا خنک بشوند و بازی را ادامه داده دستهایش را تکان داده بود. آبی، خیلی داغ، آب بریز رو دستم. جبرئیل فرشته خودش را کنترل کرد. آهای حالا وقت کار است.

با لحنی محکم تکرار کرد "بله، ارواح. در ارتفاعات اورست، پس از اینکه از سقوط روی یخها جان سالم بدر بردم، مردی را دیدم که روی تخته سنگی چهار زانو، بقرم لوتوس<sup>2</sup> نشسته بود، چشمانش بسته و پارچه شطرنجی پسرش بسته بود و ماترای قدیمی "ام مانی پادمه هم" را می‌خواند. الی از دیدن لباسهای قدیمی و رفتار عجیبش فوراً حدس زده بود که باید روح موریس ویلسون<sup>3</sup> باشد. ویلسون یوگی‌ای بود که درسال

1- Collingwood

2- یکی از فرمهای مخصوص نشستن در یوگام.

3- Maurice Wilson

۱۹۳۴ میخواست پنهانی ارتفاع اورست را ببیند. سه هفته تمام لب به غذا نزده بود تا روح و جسمش به چنان یگانگی‌ای برسند که کوه قادر به جدا کردنشان نباشد. تا جای ممکن با یک هواپیمای سبک بالا رفته و پس از فرود بروی برفها شروع به بالا رفتن کرده و هرگز بازنگشته بود. همینکه الی نزدیک شد، ویلسون چشمانش را باز کرد و بجای سلام سری تکان داد و بقیه آنروز از کنارش دور نشد و همینطور همراهش قدم می‌زد و وقتی از گذرگاه سختی می‌گذشت، در فضا باقی می‌ماند. یکبار با شکم بروی برفهای شیب تند افتاد و بطرف بالا سرخورد، پنداری بروی یک لوز نافرعی ضد نیروی جاذبه سوار بود. الی کاملاً عادی رفتار کرده بود، گویی با یک آشنای قدیمی برخورد کرده است. اگرچه بعداً دلیل این رفتار خود را فهمیده بود.

ویلسون همانطور به صحبت ادامه داده بود "این روزها کسی زیاد اینطرفها نمی‌آید، چه رویه بالا، چه پائین." و از اینکه هیئت چینی در سال ۱۹۶۰ جسدش را کشف کرده بود سخت دلخور بود. "این زردهای کوچولو آنقدر سررو بودند که از بدنم فیلم‌برداری کردند." الی چشم از پارچه زرد و سفیدی که ویلسون پسرش بسته بود برنمی‌داشت. همه اینها را برای دختران مدرسه دخترانه بریک هال فیلدز<sup>1</sup> تعریف کرد. آنها آنقدر برایش نامه نوشته، التماس کرده بودند برایشان سخنرانی کند که آخر سر نتوانسته بود تقاضایشان را رد کند. نوشته بودند "حتما باید بیایید. خانه‌تان هم که نزدیک است" آپارتمانش آنطرف پارک بود و علیرغم ریزش سنگین برف که دید را محدود می‌کرد، از پنجره کلاس دیده می‌شد.

آنچه به دخترها نگفته بود این بود: درحالی‌که روح موریس ویلسون با صبر و حوصله جزئیات صعود و کشفیات بعد از مرگش را شرح داده بود و بعد، از مراسم جفت‌گیری بسیار ظریف و همواره غیر مولد پتی‌ها<sup>2</sup>، که اخیراً در جنوب دیده بود سخن گفته بود، الی دریافته بود که دیدن شیخ مرد عجیب ۱۹۳۴، اولین انسانی که

می‌خواست بنهایی تا قلۀ اورست صعود کند، کسی که خود نوعی آدم برقی هول‌انگیز بود، اتفاقی نبوده، بلکه نوعی اشاره و اعلام خویشی و نزدیکی و شاید نوعی پیش‌گویی آینده محسوب می‌شده، زیرا در همان لحظه رویای پنهانی‌اش زاده شده، انجام غیر ممکن "رویای صعود بی‌هوراه، شاید هم مورس و یلسون فرشته مرگش بود.

داشت می‌گفت "می‌خواستم از ارواح صحبت کنم، زیرا بیشتر کوهنوردان هنگام فرود آمدن از قله‌ها، از این‌گونه رویدادها خجیل می‌شوند و این قبیل داستانها را تعریف نمی‌کنند. ولی ارواح وجود دارند، این را اقرار می‌کنم. اگرچه از آن آدمهایی هستم که همیشه با واقعیت زندگی کرده و پاهایم بر روی زمین استوار بوده است." این دیگر خنده‌دار بود. پاهایش. حتی قبل از صعود به اورست از دردهای نابهنگام رنج می‌برد و دکترش که یک زن اهل بمبئی، بنام دکتر میستری، پزشک عمومی و آدمی صریح بود، باو اطلاع داده بود که از کم شدن قوس پا که اصطلاحاً کف پای مسطح می‌گویند در رنج است. قوس پایش همیشه ضعیف بود و در اثر سالها پوشیدن کفشهای بی‌پاشنه و مسطح بدتر شده بود. دکتر میستری نمی‌توانست دستورات زیادی برای مداوا تجویز کند "تمرین، انقباض انگشتهای پا، پا برهنه دویدن به طبقه بالا و پوشیدن کفشهای مناسب البته خوب بود. دکتر گفته بود "تو بقدر کافی جواتی. اگر مواظب باشی می‌توانی بزندگی ادامه بدهی و گرنه درجه‌های سالگی چلای می‌شوی." وقتی جبرئیل - بازشروع شد! شنید که با وجود سوزن سوزن شدن پاهایش به اورست صعود کرده، او را "مریض من" نامید. در کتاب فقه‌های پریان باامیر خواننده بود که یک پری دریایی بخاطر مردی که دوست می‌داشت اقیانوس را ترک گفته و بشکل انسان در آمده بود. ولی وقتی با پاهایی که بجای دم بر بدنش روئیده بود، راه می‌رفت، گامهایش چنان دردآور بود که گویی روی شیشه شکسته راه می‌رود. بنا اینحال

همچنان پیش می‌رفت و از در یا دور می‌شد. جبرئیل گفت، تو اینکار را برای آن کوه بد پیر کردی. حاضری بخاطر یک مرد هم آنرا انجام بدهی؟  
جاذبه اوست چنان شگفت انگیز بود که الی درد پایش را از کوهنوردان همراهش پنهان می‌داشت. اما این روزها درد همچنان باقی بود و شدت می‌گرفت و از بد شناسی‌اش بود که این ضعف مادرزاد گریبانگیرش شده بود. فکر کرد، پایان کار یک ماجراجو. پاهایم بمن خیانت کردند. تصویر پاهای بسته در ذهنش بود. اندیشید، این چنینی‌های لامصب، و بیاد روح ولسون افتاد.

میان بازوان جبرئیل فرشته گریسته بود. زندگی برای بعضی آدمها آسان است. چرا پاهای مرده شور برده آنها باین روز نمی‌افتد؟ و جبرئیل پیشانی‌اش را بوسیده بود "شاید برای تو همیشه این یک مبارزه باشد، چون کوهنوردی را بی‌اندازه دوست داری."  
کلاس که اینهمه گفتگو از ارواح را کسل کننده می‌یافت، در انتظار چیز دیگری بود، آنها داستان اصلی را می‌خواستند. می‌خواستند بروی قله بایستند و الی مایل بود ازشان بپرسد می‌توانید این که همه زندگی آدم در لحظه‌ای بطول چند ساعت متمرکز باشد چه احساسی دارد؟ می‌دانید وقتی تنها در جهت نزول می‌توان راه پیمود، چه حالی به آدم دست می‌دهد؟ اما گفت "من و همراه شریامیاً، جفت دوم بودیم. به پمبا گفتیم حتما جفت اول تا حالا به قله رسیده‌اند. هوا که تغییری نکرده. ما هم می‌توانیم برویم. پمبا یکمرتبه جدی شد. تغییر عجیبی بود، چون او یکی از دلقکهای هیئت بحساب می‌آمد و هرگز به عمرش تا قله صعود نکرده بود. در آن مرحله خیال نداشتیم بدون اکسیژن بالا بروم، ولی وقتی دیدم پمبا چنین فصدی دارد، فکر کردم، باشد. منم بی‌اکسیژن می‌روم. هوسی احمقانه و غیر حرفه‌ای بود، ولی یکمرتبه دلم می‌خواست زنی باشم که روی قله آن کوه حرامزاده نشسته، ولی مثل یک انسان، نه یک ماشین تنفسی. پمبا گفت الی بی بی، نکن این کار را. ولی من گوش ندادم و شروع کردم

#### 1- Sherpa Pemba

بالا رفتن. چند لحظه بعد جفت اول را دیدم که پائین می‌آمدند و من آن حال شگفت‌انگیز را در چشمانشان دیدم. چنان از خود بی‌خبر بودند و در عوالم متعالی غوطه می‌خوردند که متوجه نشدند دستگاه اکسیژن با خود ندارم. بانگ زدند مواظب باشید. مراقب فرشته‌ها باشید. پمبا با ریشم درستی تنفس می‌کرد و من نیز به تبعیت از او دم و بازدم را با همان آهنگ تنظیم کردم. آنوقت احساس کردم چیزی از روی کلام برداشته می‌شود و لبخند زدم. لبخندی از ته دل، و وقتی پمبا رو بمن کرد دیدم او هم لبخند می‌زند. لبخندش به شکلکی می‌ماند که از شدت درد درآورده باشد، اما ناشی از وجدی دیوانه وار بود. "او زنی بود که در اثر زحمت شدید بدنی و بالا کشیدن خود از آن سنگهای عظیم یخزده توفیق یافته بود از جهان مادی خارج شود و به معجزه روح برسد. به دختران که پنداری همراهش گام بگام بالا می‌رفتند گفت "در آن حال همه چیز را باور داشتم. باور داشتم که کیهان صدایی دارد که می‌توان پرده‌ای را پس زد و چهره خدا را دید. بله، همه را. کوههای هیمالیا را دیدم که پائین پام گسترده بود و آن نیز سیمای خدا بود. پمبا گویی در چهره‌ام چیزی دید که نگرانش کرد، زیرا از آنسو بانگ زد مواظب باش الی بی بی. مواظب ارتفاع باش. یادم می‌آید که از آخرین پیش آمدگی چنان بالا رفتم که انگار بسوی قله پرواز می‌کنم، و آنوقت رسیدیم و زمین از همه سو از زیر پایمان می‌گریخت. عجب نوری: همه عالم پاک شده به نور مبدل گشته بود. می‌خواستم لباسهایم را بکنم تا آن نور به داخل پوستم نفوذ کند."  
هیچکس در کلاس نخندید. آنها همراهش بر بام دنیا برهنه می‌رقصیدند. "آنوقت تصاویر خیالی شروع شد. رنگین کمانها در آسمان می‌جهیدند و می‌رقصیدند و نور چون آبشار از پیکر خورشید فرو می‌ریخت و فرشتگان بودند. پس کوهنوردانی که در راه دیدم شوخی نمی‌کردند. من فرشتگان را دیدم و شریامیاً هم دیدم. در آن هنگام هر دو زانو زده بودیم. مردمک چشمانش کاملاً سفید می‌نمود. مردمک چشمان من نیز سفید بود، شک ندارم. ممکن بود در همان حال که از برف کور شده و وهم کوهستان



عقلمان را زائل می‌کرد، آنجا بمریم، ولی ناگهان صدایی شنیدم. صدایی بلند و تیز، مانند صدای تیر و آن صدا مرا بخود آورد. چند بار پمبا را با فریاد صدا زدم تا او نیز بخود آمد و هر دو شروع به پائین رفتن کردیم. هوا بسرعت تغییر می‌کرد. کولاکی در راه بود. اکنون هوا سنگین بود. سنگینی بجای آن نور، آن سبکی. هرطور بود خود را به محل ملاقات رساندیم و هرچهار نفر درون چادر کوچک کمپ، در ارتفاع بیست و هفت هزار پایی چپیدیم. هریک اورستی داشتیم که در تمام طول شب بارها آنرا پیمودیم. یکبار از آنها پرسیدم "راستی آن صدا چه بود؟ کسی تیر در کرد؟" ولی آنها طوری نگاهم کردند که انگار ب سرم زده است. گفتند کدام احمق در این ارتفاع چنین کاری می‌کند. و از آن گذشته، الی، تو خودت می‌دانی که هیچ کدام از ما در این کوه تنگ نداریم. البته راست می‌گفتند، ولی من صدا را شنیده بودم. این را می‌دانم: دنگ. صدای تیر و پژواکش. همین. تمام شد. "یکباره حرفش را برید. "این بود مهمترین داستان زندگی. عصای دسته نقره‌ای‌اش را برداشت و آماده رفتن شد. خاتم بری، معلم کلاس پیش آمد تا تشکرات بی مژه معمول را ادا کند، ولی دخترها دست بردار نبودند و اصرار می‌کردند "پس صدای چی بود الی؟" و اودر حالیکه ناگهان از می‌ومه سال سنش دهسال پیرتر می‌نمود، شانه بالا انداخت و گفت "نمی‌دانم. شاید روح بوریس ویلسون بود."

و همانطور که سنگینی‌اش را به عصا می‌داد، از کلاس بیرون رفت.

\* \* \*

شهر - خود لندن را می‌گویم، باره، نه از این شهرهای فکسشی!- مانند عزاداران در مجلس ختم سراپا سفید پوشیده بود. جبرئیل فرشته دیوانه وار از خودش پرسید مجلس

....

عزاداری کیست؟ مال من که نیست اشالله. قطار که به ایستگاه ویکتوریا رسید، پیش از اینکه کاملاً بایستد خودش را از در بیرون انداخت. بطوریکه پایش پیچ خورد و بطرف چرخ دستی‌ها سکندری رفت. لندنی‌های منتظر با استهزاء نگاهش کردند. همانطور که داشت می‌افتاد، کلاه چروکیده‌اش را چسبیده بود. رکا مرچنت پیدایش نبود و جبرئیل از فرصت استفاده کرده از میان جمعیت چون دیوانگان دوید، ولی بزودی او را کنار بلیط فروشی دید. صبورانه روی قالیچه پرنده‌اش نشسته بود و از دیدگان همه بجز او پنهان بود.

بی اختیار گفت "چه می‌خواهی؟ ازجان من چه می‌خواهی؟" فوری جوابداد "می‌خواهم سقوطت را بینم. دور و برت را نگاه کن. کاری کرده‌ام که همه خیال می‌کنند دیوانه شده‌ای."

مردم دور می‌شدند و اطرافش را خالی می‌کردند. جبرئیل را مردی خل وضع می‌دیدند که پالتوی گشادای پوشیده و کلاهسی چون گدایان بسر دارد. صدای کودکی گفت "آن مرده دارد با خودش حرف می‌زند." و مادرش پاسخ داد هیش عزیزجان. خوب نیست آدم بدبخت‌ها را مسخره کند. به لندن خوش آمدید. جبرئیل فرشته بسوی پله‌هایی که به مترو می‌پیوست دوید و رکا که روی قالیچه نشسته بود گذاشت برود.

ولی وقتی با صجله به سکوی جهت شمال خط ویکتوریا رسید، ساز او را دید. این بار عکس رنگی‌ای بود که درون یک پوستر ۴۸ صفحه‌ای تبلیغاتی روی دیوار قرار داشت و مزایای کاربرد بی واسطه سیستم خطوط بین المللی تلفن را تبلیغ می‌کرد. رکا به بینندگان پوستر اندرز می‌داد، صدایتان را در سفر قالیچه جادو به هندوستان بفرستد، به جن یا چراغ جادو نیازی نیست. بی اراده فریاد کشید - یاردیگر مسافران نسبت به عقلش مشکوک شدند- و به سکوی جهت جنوب گریخت. مترو تازه رسیده بود، داخلش جهید، ولی رکا مرچنت روبروش نشست و قالیچه‌اش را روی زانویش لوله کرد. در پشت سرش با صدا پسته شد.

آن روز جبرئیل فرشته از همه جهات بوسیله قطار زیرزمینی شهر لندن گریخت و هر بار راکامرچنت او را باز یافت. روی پله برقی بی پایان آکسفورد سیرگس و داخل آسانسورهای شلوغ تا فتل پارک کنارش ایستاد و از پشت طوری خودش را به او مالید که در زمان زندگی‌اش رسوایی می‌شمرد. اواخر خط مترو پلتن، اشباح فرزندان‌ش را از بالای درختان چنگال مانند به پاتین پرتاب کرد و وقتی جبرئیل برای هواخوری کنار بانک انگلستان از مترو خارج شد، فوراً خودش را با حالتی تشنای از نوک سر در آن بزیر افکند. و با اینکه جبرئیل از شکل واقعی این بی ثبات ترین و بوقلمون صفت‌ترین شهر هیچ نمی‌دانست، کم کم به این بناور رسید که همانطور که در زیرزمین‌هایش می‌دوید شهر شکل عوض می‌کرد، بطوریکه خطوط ایستگاههای مترو بطور کاملاً تصادفی عوض می‌شدند. چند بار بحال خفگی از آن دنیای زیرزمینی که کارکرد قوانین فضا و زمان را به پایان می‌برد، خارج شده بود، ولی هر بار ناچار به آن جهنم پر پیچ و خم، آن هزارتوی بی‌سرانجام بازگشته و به فرار رزمی‌اش ادامه داده بود. آخرسر، هلاک از خستگی به منطبق تقدیروار دیوانگی‌اش تن درداد و بطور تصادفی از ایستگاهی خارج شد که آخرین ایستگاه سفر طولانی و بی‌هوده‌اش در آن جستجوی واهی می‌نمود. در میان بی‌تفاوتی دلگیر خیابانی کثیف و پرآشغال، کنارپیچی یک طرفه و پرکامیون خارج شد و افغان و خیزان برآه افتاد. هوا تاریک میشد. با آخرین پس مانده‌های خوشینی‌اش به پارکی ناشناس که هاله‌های اثیری لامپهای تنگستن به آن هیبتی شیخ وار می‌بخشید وارد شد و در آنزوای شب زمستان بزانو افتاد که پیکر زنی را دید. آرام از میان چمن برف پوش پارک بسویش می‌آمد. فکر کرد باید راکامرچنت الهه انتقامش باشد که برای دادن بوسه مرگ و کشاندن او به زیرزمینی عمیق‌تر از آنجا که روح زخم خورده‌اش را شکسته بود، آمده است. دیگر اهمیت نمی‌داد و وقتی زن نزدیکتر رسید با بازو بر زمین افتاده بود و پالتویش از دو طرف

آویزان بود. به سوسکی بزرگ می‌ماند که به دلیلی نامعلوم هنگام مرگ کلاه تریلیبی کثیفی بسر گذاشته باشد.

پنداری از فاصله‌ای دور صدای فریاد متعجب زن را شنید. فریاد کوچکی که ناباوری، وجد و رنجشی غریب را درخود داشت و قبل از اینکه ازهوش برود، دریافت که رکا اجازه داده تا مدتی در وهم رسیدن به امنیت باقی بماند، زیرا می‌خواهد وقتی سرانجام بر او پیروز می‌شود، انتقامش شدیدتر و پر معنی‌تر باشد. زن گفت "تو زنده‌ای." و درحالیکه کلامی را که در اولین دیدارشان بر زبان آورده بود، تکرار می‌کرد، افزود "مسئله اینست که زنده مانده‌ای." لیخند بر لب کنار پاهای بیمار الی در آن شب برفی بخواب رفت.

1

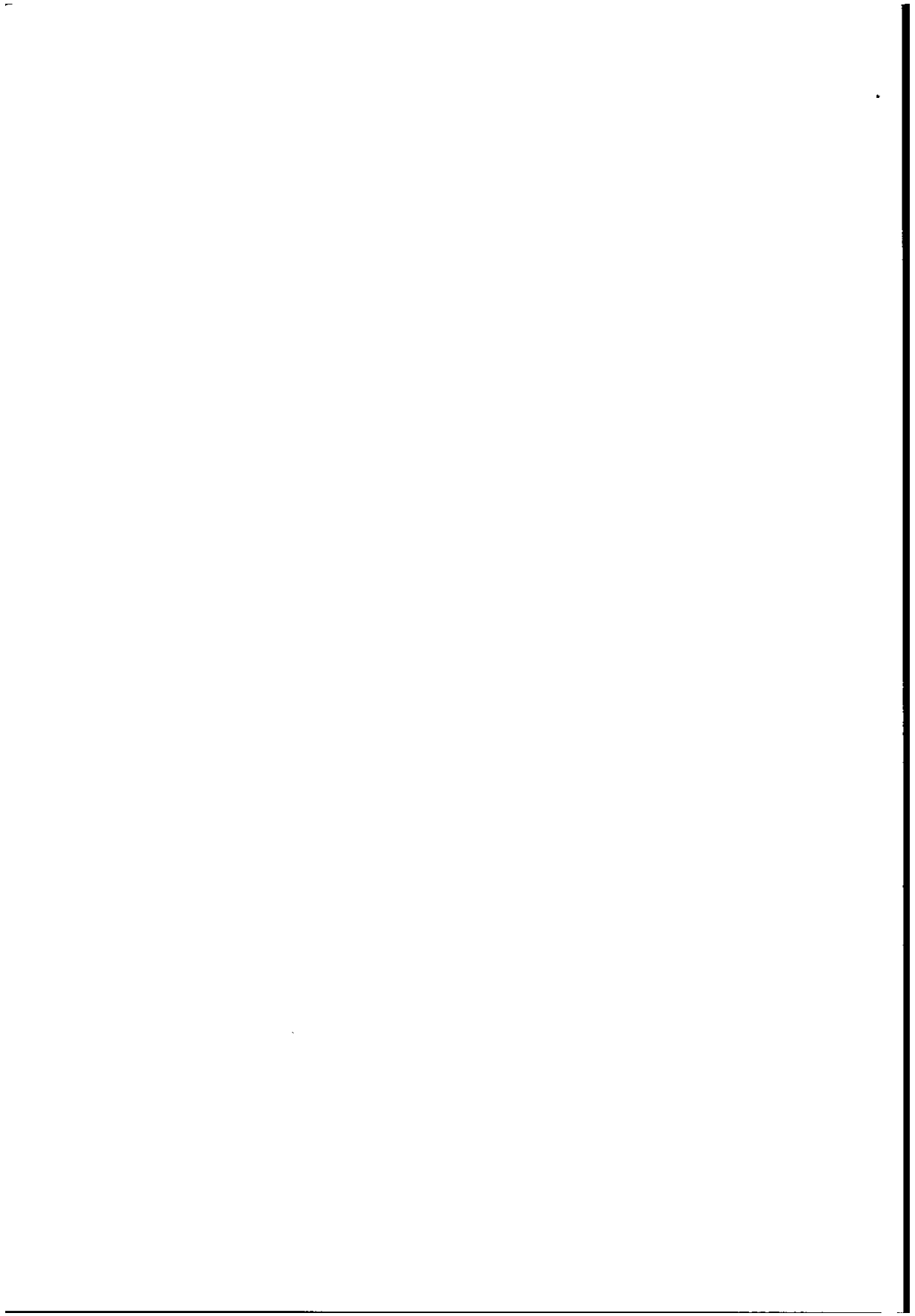
---

---

یک شهر

آشکار، اما تماشا نشده

---



پس از اینکه به جغد مبدل شدم کدام ورد یا باطل‌السحر مرا به حال اولم می‌گرداند؟ آقای محمد صفیان صاحب کافه‌ی شاندار و مسافرخانه‌ی طبقه بالای آن و مشاور امین و معتمد مشتری‌های این دو موسسه که از هر رنگ و اقلیمی بودند عاقله مردی دنیا دیده بود. صفیان معلم سابق که مثل بیشتر حاجی‌ها خشکه مقدس نبود و از اینکه به تماشای فیلم‌های ویدئویی معتاد شده باشد ابا نداشت، مردی بود خود ساخته و آشنا با آثار کلاسیک بسیاری از فرهنگ‌ها که قدیم‌ها، وقتی بنگلادش هنوز «ناحیه شرقی» نامیده می‌شد، به خاطر اختلافات عقیدتی و فرهنگی با بعضی از ژنرال‌ها از پست خود در داکا اخراج شده بود. می‌گفت:

اینجا به من می‌گویند مهاجر. انگار نمی‌فهمید که من کوتوله کوچ کرده‌ام. و در عین حال با خوش‌رویی به کوتاهی قدش اشاره می‌کرد. زیرا با اینکه هیكلی ستبر و بازوها و کمری کلفت داشت، طول قدش به یک متر و نیم نمی‌رسید. در این لحظه که شب از

نیمه گذشته بود، با صدای دَرزدن مصرانه‌ی جامپی، جاشی از خواب پریده و کنار در اتاق خواب ایستاده مژه میزد. بعد عینکش را از روی میز برداشته و با دامن لباس کرتای بنگلادشی‌اش که بند آن پشت گردنش فکل تمیزی خورده بود پاک کرد، باز پلک زد و بعد چشمان نزدیک‌بینش را بست و عینکش را زد، چشمانش را کاملاً گشود، به ریش حنا بسته و بی‌سیلش دست کشید، لبهایش را غنچه کرد و در ورودی را گشود و پس از دیدن شاخهای موجود لرزانی که ظاهراً جامپی مثل یک گربه همراه خودش کشیده و آورده بود، شاخهایی که دیگر نسبت به وجودشان هیچ تردیدی نداشت، جمله‌ی کوتاه و نیش‌دار بالا را به زبان آورد. هر چند این جمله را از لوسیوس آپولیوس، کشیش مراکشی اهل مادورا که حدود ۱۲۰ تا ۱۸۰ سال پیش از میلاد مسیح میزیست، کش رفته بود، اما با اینکه تازه از خواب پریده بود حضور ذهنش ستایش‌انگیز بود. این کشیش که در آن دوران کشورش مستعمره بوده بوسیله بیوه‌ی ثروتمندی به سحر و جادو متهم شده پس از رد آن با وقاحت تمام اقرار کرده بود که قبلاً بر اثر سحر به خر و نه جغد تبدیل شده بوده، صفیان در حالیکه به راهرو قدم می‌گذاشت دستهایش را از سرما اطراف دهان و بینی‌اش گرفته و بخار نفسش را در آن می‌دمید ادامه داد بله، بیچاره‌ی فلک‌زده. ولی بهتر است آه و ناله نکنیم. باید با این مسائل برخورد سازنده داشت، می‌روم زخم را بیدار کنم.

ته‌ریش چمچا در آمده بود و کثافت از سرورویش می‌بارید. پتویی را مانند ردای رومی‌ها به دوش افکنده بود که از پائینش دو پای مسخ شده و مضحکش در قالب سَم دیده می‌شد. روی پتو کت پوست بره‌ی جامپی را به دوش افکنده و یقه‌ی آنرا بالا زده بود، بطوریکه پشم‌های آن در نزدیکی دو شاخ نوک‌تیز و بزیش به چشم می‌خورد و به او قیافه‌ای خنده‌آور و در عین حال غم‌انگیز می‌بخشید. ظاهراً قادر به سخن گفتن نبود، حرکاتش کند و تبیل و دیدگانش فاقد درخشش بودند و برغم تشویش‌های جامپی گفت: حالا دیدی؟ در یک چشم بهم زدن همه چیز را درست

می‌کنیم- صلدین در قالب نیم خدایان جنگلی همانطور شل و ول و بی‌حال مانده بود. صفیان مجدداً با الهام از داستان آپولیوس گفت در مورد قضیه‌ی خر شدن آن کشیش کسی جز شخص ایزیس خدای مصری، قادر نبود سحر را باطل کند، ولی این قصه‌ها مال گذشته است. در مورد شما حضرت آقا بهترین کار اینست که اول یک پیاله سوپ داغ میل کنید.

در اینجا صدای مهربانش در میان صدای دیگری که به شیوه‌ی ابرا چند دانه بلند شده بود گم شد و چند لحظه بعد بدن چاق زنی که شیه کوه گوشت بود به پیکر کوتاه قدش تهن زد. انگار تردید داشت که او را از سر راه کنار بزند یا چون سپر در برابر خود نگه دارد. این موجود جدید در حالیکه پشت صفیان قایم شده بود بازوی لرزانش را دراز کرد و با انگشت سبابه‌ی خپلی که به ناخن آن لاک سرخ رنگ زده بود صلدین را نشان داد و نالید اون، اونی که اونجاس. چه بسرمان آمده؟

صفیان با خونسردی جواب داد «دوست جاشی است.» و خطاب به چمچا ادامه داد: خواهش میکنم بیخشید، آخر همه چیز ناگهانی بود، مگر نه؟ بهر صورت ایشان خانم بنده هستند، بیگم صاحبه هند نام دارد.

زن همانطور قوز کرده فریاد زد «دوست چیه- کدام دوست؟ یا یا الله مگر چشم نداری؟»

راهرو با کف چوبی لخت و دیوارهایش که کاغذ دیواری گلدارشان جابجا پاره شده بود از ساکنان خواب‌آلود پر می‌شد. دو دختر نوجوان در آن میان خودنمایی می‌کردند. یکی موهایش را سیخ سیخ و دیگری دم اسبی درست کرده بود و هر دو شگردهای هنرهای رزمی یعنی کاراته و وینگ چون را که از جامپی یاد گرفته بودند نمایش می‌دادند. آن دو میثال (هفده ساله) و آناهیتای پانزده ساله، دخترهای صفیان بودند که با لباس مخصوص تمرین‌های رزمی از اطاق خوابشان بیرون پریده بودند. لباسی به شکل پیژامای بروس‌لی که آن را روی تی‌شرت‌هایی که تصویر جدیدترین



خواننده رویش چاپ شده بود، پوشیده بودند. چشمشان که به صلبدین فلک‌زده افتاد به شادی سر جنباندند. می‌شال با رضایت گفت «مهرکه است» و خواهرش در حالیکه با جنباندن سر تصدیق می‌کرد افزود «لامصب نمره‌اش بیست است». حواس مادرشان چنان مغشوش بود که فراموش کرد به این طرز بیان ایراد بگیرد. هند بلندتر از دفعه‌ی قبل نالید «شوهر مرا نگاه کنید. این چه جور حاجی‌ای است؟ شیطان رجیم از در آمده تو، آنوقت او از من می‌خواهد سوپ مرغ برایش گرم کنم. آنهم سوپی که با دست خودم پخته‌ام.»

فایده نداشت. جامپی نمی‌توانست با التماس هم شده از هند توقع تحمل و مدارا داشته باشد. یا اینکه توضیح بدهد و تقاضای همکاری و کمک کند. زن نفس زنان ادامه داد «اگر این شیطان نیست که بر ما نازل شده، پس این بوی گند چیست که از نفسش می‌آید؟ نکند تازه از گلستان بهشت در آمده.»

چمچا ناگهان گفت «از گلستان نه، از بوستان. پرواز شماره ۴۲۰ ایر ایندیا.» و هند با شنیدن صدایش از ترس جیغی کشید و بسوی آشپزخانه گریخت. می‌شال در حالیکه مادرش از پله‌ها پائین می‌دوید به صلبدین گفت «آقا هر که او را آنطور بترساند حتماً آدم بدی است.» آناهیتا تأیید کرد «شورور هم هست. به منزل ما خوش آمدید.»

\* \* \*

باور کردنی نیست ولی حقیقت دارد.

همین هند که حالا بیشتر اوقات پرخاشگر و خشمگین بود، روزی عروسی خجالتی و با حیا بود که دم به دقیقه سرخ می‌شد. از این گذشته نمونه‌ی مهربانی و بالاترین درجه‌ی خوشرویی و تحمل نیز بود. در مقام همسری معلم دانشمند شهر هر وقت شوهرش

برای تصحیح اوراق امتحانی تا دیر وقت بیدار می‌ماند، با چایِ هل از او پذیرائی می‌کرد، در میهمانی‌های پایان هر ثلث که خانواده‌ی معلمین شرکت می‌جستند طوری رفتار می‌کرد که مورد پسند مدیر قرار گیرد. حتی داستانهای متافیزیک تاگور را هر طور بود می‌خواند تا لیاقت شوهرش را دانسته باشند. شوهری که نه تنها به راحتی از ریگ ودا و قرآن شریف نقل قول می‌آورد، بلکه ماجراهای رزمی ژول سزار و الهامات سن ژان مقدس را هم از بر داشت. آن روزها هند فکر باز و احاطه‌ی شوهرش را تحسین میکرد و می‌خواست به سهم خود در آشپزخانه همان طرز فکر را پیاده کند. هم دستور غذاهای جنوب هندوستان، دوسا و اوتاپام را یاد می‌گرفت، و هم قیمة‌های چرب و نرم کشمیر را می‌پخت. کم کم تمایلش به کثرت گرانی در آشپزی به شوق و ذوقی عظیم تبدیل شد و در حالیکه صفیان بی‌اعتقاد غذاهای گوناگون شبه قاره را قورت می‌داد و می‌گفت «بیاید تظاهر نکنیم که فرهنگ غرب در اینجا حضور ندارد، بعد از این چند قرن چطور می‌تواند بخشی از میراث ما نباشد؟»

زنش مرتب غذا می‌پخت و رفته رفته بیشتر و بیشتر می‌خورد و همانطور که غذاهای تند و تیز حیدرآباد و سس‌های ماست دار لوکناو را می‌لمباند، فرم بدنش رفته رفته تغییر می‌کرد. آن همه غذا باید جای خود را باز می‌کرد. کم کم به تپه‌های وحشی یا شبه قاره‌ای بی‌مرز شباهت یافت، زیرا خوراکی‌ها مرز نمی‌شناسند و از همه‌ی مرزها عبور می‌کنند.

اما محمد صفیان حتی یک گرم هم چاق نشد. و این اراده‌ی مردود شمردن چاقی آغاز مشکلات بود. هند مدام سرزنش می‌کرد «تو که دست پخت مرا دوست نداری، پس من برای کی دارم این همه کار می‌کنم و روز به روز مثل بالونی که بیشتر بادش کنند بیشتر چاق می‌شوم.» و او با خونسردی سرش را بلند میکرد (قد هند از او بلندتر بود) و در حالیکه از بالای شیشه‌های کوچک عینک مخصوص خواندنش به او می‌نگریست، جواب می‌داد: خودداری یکی از سنت‌های ماست، بیگم. دو قاشق کمتر

غذا خوردن و نیمه سیر از سر سفره بلند شدن، ریاضت کشیدن طریقت مرتاضان است. عجب مردی بود. برای همه چیز جواب داشت، اما نمیشد باهاش یک دعوی حسابی کرد.

اما ریاضت به درد هند نمی‌خورد. شاید اگر صفیان یک بار شکایت کرده بود، اگر گفته بود «فکر می‌کردم با یک زن ازدواج کرده‌ام، ولی تو آنقدر چاق شده‌ای که انگار دو تا زنی.» اگر برای یک بار هم که شده به او انگیزه لاغر شدن را می‌داد ممکن بود دست بردارد. نه حتماً این کار را می‌کرد. بنابراین تقصیر او بود که ذره‌ای خشونت در وجودش نبود. این چه جور مردی بود که نمی‌دانست چگونه باید به زن چاقش توهین کند. اما واقعیت این بود که اگر صفیان نفرین یا التماسش هم می‌کرد هند همچنان قادر نبود خوردن و پذیرایی از خودش را کنترل کند. اما حالا که او ساکت بود، در حالیکه دهانش به آرامی می‌جنبید، تقصیر چاقی و بد هیكلی‌اش را به گردنش می‌انداخت.

و از وقتی صفیان را مقصر قلمداد کرده بود، در چند مورد دیگر هم او را گناهکار یافته بود و از آنوقت زبان درآورده بود و مدام سرزنش می‌کرد بطوریکه آپارتمان فقیرانه‌ی معلم از گله‌ها و شکایت‌های هند که تصور می‌کرد او حتی دل و جرات طرف شدن با شاگردهاش را هم ندارد پر می‌شد، بیش از هر چیز از این سرکوفت می‌خورد که زیادی مته به خشخاش می‌گذارد و هند مطمئن است که این شوهره هرگز پول‌دار نخواهد شد. آخر کدام مرد وقتی بانک اشتباهاً دو بار مواجش را به حسابش می‌ریزد محترمانه مراتب را به اطلاع مقامات بانک می‌رساند و آنوقت پول را نقداً دو دستی تقدیمشان می‌کند؟

برای معلمی که تقاضای ثروتمندترین پدرها را رد می‌کرد و حاضر نبود در برابر مبلغ معمول موقع تصحیح ورقه‌های امتحانی پسرانشان خدمتی به آنها بکند چه امیدی بود؟ هند خشمگین و غرولندکنان می‌گفت «اما همه‌ی اینها را می‌شد بخشید» و جمله‌ای را

ناتمام می گذاشت که بقیه اش این بود: البته اگر آن دو گناه بزرگ را مرتکب نشده بودی، جنایت های جنسی و سیاسی ات را می گویم.

از شب اول ازدواج هم خوابگی را در تاریکی و سکوت محض و تقریباً بی حرکت انجام داده بودند. به خاطر هند بهیچوجه خطور نمی کرد که باسنش را بجنباند و چون ظاهراً صفیان با حداقل حرکت از پس این قضیه برمی آمد خیال می کرد. از اول هم همین خیال را کرده بود. که در این زمینه با هم اختلافی ندارند. یعنی او هم این کار را عمل کثیفی میداند که نباید قبل یا بعد از آن حرفش را زد و حتی حین هم خوابگی هم نباید کاری کرد که توجه آدم به آن جلب بشود. دیر آستن شدنش را هم به حساب تنبیه الهی می گذاشت زیرا تنها خداوند می دانست که در زندگی قبلی اش چه گناهی مرتکب شده. اما دختر از آب در آمدن بچه ها را به حساب الله نمی گذاشت و ترجیح می داد گناه این یکی را به گردن شوهر نامردش بیاندازد که نطفه ی ضعیف را در شکمش کاشته بود. اینهم از آن چیزهایی بود که از گفتنش باک نداشت و در لحظه ی تولد آنها با غیض آنرا بر زبان آورده و ماما را متوحش کرده بود. در آن لحظه هند با نفرت آهی کشیده گفته بود «باز هم دختر. خب معلومه، از آن بابا. شانس آوردم که بچه سوسک یا موش از آب در نیامده.»

پس از به دنیا آمدن این دومین دختر به صفیان گفته بود دیگر بچه ای در کار نیست و دستور داده بود رختخوابش را به حال انتقال دهد. مرد بچه نخواستن او را بدون مباحثه پذیرفته بود، اما هند بزودی پی برد که آن هرزه دست بردار نیست و فکر میکند هنوز هم می تواند هرازگاهی در تاریکی به اطاق وارد شده آن آئین غریب سکوت و سکون را که تا آن زمان تنها بخاطر تولید مثل پذیرفتنی بود، اجرا کند. نخستین باری که پس از اولتیماتوم در تاریکی وارد شد، هند فریاد زد «چه خیال کرده ای؟ فکر می کنی از بس خوشم می آمد تن می دادم؟» اما آخر سر وقتی به آن کله ی گچش فرو رفت که زن قصد شوخی ندارد و ناز هم نمی کند دست برداشت. او از آنهاش نبود. بله، یک

زن نجیب و حسابی بود، نه از آن حشری‌های افسارگسیخته. اما از آن وقت صفیان بنا کرد شب دیر آمدن و درست در آن هنگام بود. هند خیال می‌کرد به روسپی خانه می‌رود، اما اشتباه می‌کرد - که آلوده‌ی سیاست شد. آنهم نه هر سیاستی، نخیر. این آدم کله‌دار باید می‌رفت و به خود شیطان می‌پیوست. حزب کمونیست را می‌گویم - از آن کمتر را قبول نداشت آنهم از پیرو اصول بودنش ناشی می‌شد. اما این اجنه‌ی کمونیست صد برابر بدتر از فاحشه‌ها بودند و در نتیجه‌ی آلودگی به آن جادوی نهان بود که هند مجبور شد به آن سرعت چمدانها را ببندد و با دو بچه‌ی کوچک به انگلستان برود.

بله این سحر ایدئولوژیک بود که وادارش کرده بود اینهمه تحقیر و محرومیت مهاجرت را بپذیرد و بر اثر اعمال شیطانی صفیان بود که برای ابد در انگلستان ماندگار شده و هرگز نمی‌توانست ده زادگاهش را ببیند. یک بار به او گفته بود «تو ما را کشیده به انگلستان آورده‌ای تا انتقامت را بگیری، چون من نمی‌گذاشتم کارهای زشت با بدن من انجام بدهی.»

شوهر جواب نداده بود و سکوت علامت رضاست. از آن گذشته در این ولایت غربت، این سرزمین انتقام شوهر شهوت‌پرست، از کجانان بخورند؟ از معلومات کتابی آقا؟ جیتان جالی، اکلوگ، یا نمایشنامه‌ی اتللو که می‌گفت در حقیقت آقا الله یا همان عطاالله است و چون املائی نویسنده خوب نبوده به این صورت در آمده، کسی نیست بگوید به این هم می‌گویند نویسنده؟

از خوبی دست‌پخت خانم، کار کافه شاندار خوب گرفته بود. همه می‌گفتند غذایش واقعاً خوشمزه است. حرف ندارد. مردم از همه جای لندن می‌آمدند تا ساموزا، چاآت بمبئی و گلاب جمان عالی او را بچشند. اما کار صفیان چه بود؟ این که پول‌ها را بگیرد چای ببرد، اینطرف و آنطرف بدود و بعد از اینهمه تحصیل مثل پیشخدمت‌ها رفتار کند. اگر چه مشتریها از اخلاقش تعریف می‌کردند و همیشه بشاش و خوشرو

بود. اما هر چه باشد در رستوران مردم برای مصاحبت که پول نمی‌دهند. جالبی برفی، غذای روز. زندگی چه بازیهایی دارد! حالا هند ارباب بود.

پیروزی!

هند آشپز، نان‌آور خانواده و معمار اصلی موفقیت کافه شاندار بود. زنی که به آنها امکان داده بود سرانجام ساختمان چهار طبقه‌ی آنرا یکجا بخرند و اطاقهایش را اجاره بدهند. با این وجود این بوی گند شکست در اطرافش مثل نفس بد بویی پیچیده بود، در حالیکه صفیان همچنان سرزنده بود، هند زهوار در رفته به نظر می‌رسید. مثل لامپی بود که سیمش در رفته باشد، یا ستاره‌ای رو به خاموشی که در دم واپسین شعله‌ور شود. چرا؟ چرا وقتی صفیان که کار مورد علاقه، شاگردان و عزت و احترامش را از دست داده بود، مثل بره جست و خیز می‌کرد و حتی چند کیلو چاق شده بود. لندن چنان به او ساخته بود که در ولایت خودمان خوابش را هم نمی‌دید. چرا در این هنگام که قدرت از دست صفیان در آمده و در اختیار او قرار گرفته بود چنان رفتار می‌کرد که شوهر به او «سگرمه» لقب بدهد و مدام بگوید مگر کشتی‌هایت غرق شده‌اند؟ جواب خیلی ساده است: موفقیت او را به این روز انداخته بود. این همه تغییر، ارزشهایش را واژگون کرده بود و خود را در مسیر دگرگونی گم‌شده می‌یافت. از این گذشته هزار مسئله داشت. مثلاً زبان. مجبور بود این صداهای اجنبی را در بیاورد که زبانش را خسته می‌کرد. آیا حق نداشت شکایت کند؟ خانه. در داکا در یک آپارتمان فکسنی معلمی زندگی می‌کردند در حالیکه اینجا که کار و کاسییشان رونق داشت در یک ساختمان چهار طبقه که ایوان داشت، بسر می‌بردند، اما فایده‌اش چی بود؟ آن شهری که می‌شناخت کجا رفته بود؟ ده نوجوانی و جویبارهای پر سبزه‌ی وطنش کجا بودند؟ آداب و عاداتیکه بر محورشان زندگی‌اش را ساخته و پرداخته بود همه از یاد رفته یا چنان رنگ باخته بودند که بسختی آثارشان را می‌یافت. در این ولایت کسی برای آن آداب و تواضع آرام رایج در وطن و یا بجا آوردن همه آداب مذهبی فرصت

نداشت. از این گذشته حالا مجبور بود با شوهری که دیگر منزلتی نداشت بسازد، حال آنکه قدیم به مقام و موقعیت شوهر می‌نازید و فخر می‌فروخت در این غربت ناچار بود برای در آوردن نان خود و شوهرش کار کند، در وطن راحت در خانه می‌نشست و با ناز و افاده خود را باد می‌زد. از این گذشته هند خوب می‌دانست که شوهرش زیر آن ظاهر خوش مشرب غمگین است. چطور می‌شد نداند؟ و این نیز خود شکستی بود. در گذشته هرگز خود را چنین بی‌کفایت نیافته بود. آخه زنی که نتواند مردش را شاد کند به چه درد می‌خورد؟ آنهم در حالیکه شادی کاذبش را ببیند و وانمود کند واقعی است. از اینها گذشته این شهر یک مکان شیطانی بود که در آن هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. شیشه‌های پنجره‌ها نیمه‌های شب بیخودی می‌شکست، توی خیابان دستهای ناپیدا یکمربته می‌خوابانند توی گوش‌ات و می‌انداختندت زمین، در فروشگاه‌هایشان چنان ناسزاهایی می‌شنیدی که خیال می‌کردی گوشه‌هایت دارند از جا کنده میشوند، اما وقتی بطرف صدا می‌چرخیدی با فضای خالی و چهره‌های خندان‌شان روبرو می‌شدی و هر روز می‌شنیدی که فلان پسر با فلان دختر از دست ارواح کتک خورده است.

غربت کشور شیاطین کوچک و ناپیدا بود. چطور بگویید؟ بهترین کار این بود که آدم توی خانه بماند و حتی برای پست کردن نامه هم بیرون نرود. بماند، در را قفل کند و نمازش را بخواند تا شاید شیاطین دست از سر آدم بردارند. دلایل شکست؟ کی می‌تواند آنها را بشمارد؟ نه تنها به همسر یک کافه‌چی و پرده آشپزخانه تبدیل شده بود، بلکه دیگر حتی نمی‌توانست به هم ولایتی‌های خودش هم اعتماد کند. مثلاً مردهایی بودند که ظاهراً شریف و محترم بنظر می‌آمدند و با یک ماده‌ی حرامزاده‌ای گم و گور می‌شدند. دخترها برای فراهم کردن جهیزیه حاضر بودند آدم بکشند و از همه بدتر زهر این جزیره‌ی شیطانی دختران بی‌جه سال خودش را هم مسموم کرده بود. دیگر حاضر نبودند به زبان مادری‌شان حرف بزنند هر چه می‌گفت می‌فهمیدند اما عمداً حرف نمی‌زدند تا او را اذیت کنند. آخه دلیل اینکه می‌شال موهایش را پسرانه

کوتاه کرده در آن قوس و قزح انداخته بود چه بود؟ هر روز کارشان جنگ و دعوا بود و سر خودی رفتار کردن و از همه بدتر این که هیچ کدام از شکایت‌های او تازگی نداشت. سرنوشت زنهایی مثل او از این بهتر نبود. او دیگر خودش، یعنی هند همسر دبیری به نام صفیان نبود، بلکه به یک موجود بی نام و نشان تبدیل شده بود که به چند پایگی ذهنی و بی‌شخصیتی دچار است. او به زنی مثل دیگران تبدیل شده بود. این درس تاریخ بود. «زنی مثل دیگران» که چاره‌ای جز تحمل، پناه بردن به خاطرات و سپس مردن نداشتند.

سرانجام رفتارش را تغییر داد: برای انکار ضعف شوهر اکثراً با او طوری رفتار می‌کرد که انگار نجیب‌زاده یا شاه است. هر چه باشد در دنیای گمشده‌ی هند نهایت شکوه و جلال از جانب شوهر می‌آمد. و برای روبرو نشدن با ارواحی که بیرون کافه کمین کرده بودند از آنجا خارج نمی‌شد و دیگران را برای خرید مواد غذایی و سایر چیزها بیرون می‌فرستاد، آنها هم مرتب فیلم‌های ویدئویی بنگالی و هندی را امانت می‌گرفتند و برایش می‌آوردند. از اینطریق بود که همراه با مجلات سینمایی که کنار صندلی‌اش دسته کرده بود، حوادث دنیای واقعی را تعقیب می‌کرد. مثلاً از ناپدید شدن عجیب جبرائیل فرشته، آن ستاره‌ی بی‌همتا با خبر شده و سپس خبر تراژیک یک صانحه‌ی هوایی و مرگ او را شنیده بود و آنوقت از فرط احساس ناامیدی و شکست بر سر دخترهایش داد کشیده بود. دختر بزرگه برای اینکه نشان بدهد از کسی حرف نمی‌شنود، موهایش را پسرانه زده و بلوزهای تنگ می‌پوشید که نوک سینه‌هایش از زیر آن بیرون می‌زد.

با این اوصاف ظهور آن شیطان رشید، آن مرد شاخ بزی‌حالتی در هند بوجود آورد که مانند رسیدن به آخر خط بود.

\* \* \*



ساکنان شاندار برای تشکیل یک جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی رسیدگی به بحران، در آشپزخانه گرد آمدند. در حالیکه هند رو به دیگ سوپ نفرین میکرد، صفیان چمچا را سر میز نشاند. برایش آن صندلی آلومینیومی که پشتی‌اش روکش پلاستیکی آبی رنگ داشت را گذاشته بود که راحت باشد و بعد، بله بعد آقا معلم تبعیدی نظریات لامارک را با آموزگارانه‌ترین لحن بیان کرد و پس از اینکه جامپی داستان محیرالعقول پرتاب شدن چمچا از هواپیما را نقل کرد در آن حال فه‌رمان ما بیش از آن در هُرت کشیدن سوپ مرغ و بدبختی غرق شده بود که بتواند حرفی بزند. صفیان به آخرین چاپ کتاب «منشأ انواع» اشاره کرد «که در آن حتی چارلز بزرگ هم ایده‌ی تغییر و دگرگونی را تحت شرایط خاصی برای حفظ حیات انواع قبول کرده بود. حالا اگر پیروانش کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شده و بعد از مرگ استاد چنین گفته‌هایی را کفرآمیز و لامارکی تلقی می‌کنند و معتقدند که فقط انتخاب برتر وجود دارد که آنهم بطور طبیعی صورت می‌گیرد بجای خود. با این حال باید اضافه کنم که این نظریه داروین درباره‌ی حفظ حیات مربوط به یک نوع خاص نیست، بلکه همه‌ی انواع را در بر می‌گیرد. حالا باید دید علت اصلی تغییرات ظاهری چمچا چه بوده.» آناهیتا صفیان در حالیکه نگاهش را بسوی بهشت چرخانده، گونه‌هایش را به کف دستش تکیه داده بود، رشته‌ی افکار پدر را گسیخت «ددی این حرفها را ول کن. موضوع این است که او چطوری تونسته به این خوبی به شکل هیولا در بیاد.»

در این هنگام شخص شیطان سرش را از بشقاب سوپ جوجه بلند کرد و فریاد زد «نه. من هیولا نیستم. بخدا هیولا نیستم.» صدایش که انگار از قعر ورطه‌ی اندوه می‌آمد دختر جوان را ترساند و به رحم آورد بطوریکه بسویش دوید و بی پروا شانه‌ی آن حیوان فلک‌زده را نوازش کرد و برای رفع کدورت گفت «البته که نیستی. مرا ببخش. منظورم این نبود که واقعاً هیولایی، نه. فقط به هیولا شباهت داری.»  
صلدین زد زیر گریه.

در این هنگام خانم صفیان که از دیدن دست دخترش بر شانه‌ی آن موجود به وحشت افتاده بود بسوی ساکنین پانسیون که با لباس خواب در اطرافشان ایستاده بودند چرخید و در حالیکه ملاقه را بلند می‌کرد گفت «چطور می‌شود این وضع را تحمل کرد؟ امنیت و شرافت دخترهای جوان را چطور می‌شود تضمین کرد؟ اینجا خانه‌ی من است، آخر یک همچو موجودی ...!»

میشال صفیان با بی‌صبری گفت «یا مسیح. بس کن مادر.»

«مسیح؟»

میشال به هند که از این افتضاح مبهوت و متحیر بود پشت کرد و خطاب به صفیان و جامپی گفت «فکر می‌کنید این وضع موقتی باشد؟ مثلاً از آن حالتهای جن‌زدگی باشد. شاید بشود جن را از جسمش بیرون کشید. نه؟»

خاطره‌ی فیلم‌های «فال نحت»، «درخشش‌ها» و «غول‌ها» در چشمانش می‌درخشید. میشال نیز مانند بقیه‌ی نوجوانان شیفته‌ی فیلم‌های ویدئو بود، اما پدرش بار دیگر موضوع را جدی گرفت و شروع کرد که «در کتاب گرگ بیابان ...» اما جامپی که به تنگ آمده بود مهلت نداد و با صدای بلند اعلام کرد «شرط اصلی اینست که از دیدگاه ایدئولوژیک به مسئله نگاه کنیم.»

و با این حرف همه را ساکت کرد و آنوقت با لبخندی شرم‌آلود و ناشی از خود کم‌بینی ادامه داد «از نظر عینی در اینجا چه اتفاقی افتاده؟ الف- دستگیری بیجا و ترساندن متهم و ایراد ضرب و ایجاد خشونت... در بازداشت غیر قانونی و انجام آزمایشات و تجربیات پزشکی مشکوک در بیمارستان.»

حاضران که اعمال پلیس، تفتیش بدنی و حتی تفتیش مجاری زنانه، براه انداختن جار و جنجال و فضاحت و بد رفتاری آنها را با «جهان سومی‌ها» خوب بخاطر داشتند زمزمه‌ی موافقت سر دادند و گفته‌های جامپی را تصدیق کردند. چرا که میزان باور هر کس بستگی به چیزهایی دارد که در طول عمرش دیده است - نه تنها آنچه قابل

رویت است، بلکه آنچه با آن آمادگی روبرو شدن را دارد. از این گذشته برای وجود این شاخها و سُم‌ها بالاخره یک توضیحی لازم بود و در بیمارستانهای پلیس هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. جامپی ادامه داد «و سوم ایجاد احساس شکست و وا دادن، خود را باختن و ناتوانی در روبرو شدن با اوضاع. ما همه قبلاً نمونه‌هایش را دیده‌ایم.»

کسی صحبتی نکرد. حتی هند هم ساکت ماند. هر چه باشد با بعضی حقایق نمی‌شود مخالفت کرد. جامپی گفت «من از نظر ایدئولوژیک نمیتوانم موضع آدم مظلوم را بپذیرم. البته واضح است که به چمچا ظلم شده، اما حقیقت اینست که هرگونه سواستفاده از قدرت و ظلم و جور با شخصیت فرد مظلوم در رابطه است. انسان مسئول است. این تزلزل و انفعال ماست که اجازه می‌دهد چنین جنایاتی صورت گیرد.» و بعد از این گفتار که حاضران را در شرم و تسلیم فرو برد، از صفیان خواست که اطاق کوچک زیر شیروانی را که خالی بود در اختیار چمچا بگذارد. و صفیان چنان غرق احساس گناه و در عین حال همبستگی شده بود که نتوانست حتی یک پنی برای اجاره درخواست کند. هند هم اگرچه من و من کنان گفته بود «معلوم است همه دیوانه شده‌اند، حالا دیگر شیطان با پای خودش اینجا به میهمانی می‌آید.»

اما این حرف را چنان آهسته و زیر لبی زده بود که هیچ کس جز دختر بزرگش می‌شال آنرا نشنیده بود.

صفیان به پیروی از دختر کوچکش نزد چمچا رفت که همچنان پیچیده در پتو مشغول خوردن سوپ جوجه‌ی بی‌همتای هند بود، در حالیکه کنارش چمباتمه می‌زد بازویش را به دور شانه‌ی آن موجود فلک‌زده‌ی لرزان حلقه کرد و گفت «اینجا برایت بهترین جاست.» و چنانکه انگار چمچا بچه یا خل وضع است اضافه کرد «با این وضع کجا می‌توانی بروی که خودت را معالجه کنی تا قیافه‌ات بحال طبیعی برگردد، هان؟ جای تو اینجا میان هموطنانت است. میان آدمهایی مثل خودت.» اما صلدین فقط وقتی در اطاق زیر شیروانی تنها ماند با آخرین رمقش در جواب صفیان با لحنی شمرده در

نیمه‌های شب گفت «شماها هموطن من نیستید. من نیمی از زندگی‌ام را صرف دوری از شما کرده‌ام.»

\* \* \*

حالا دیگر قلبش هم راه نمی‌آمد و چنان افتان و خیزان می‌زد که انگار او نیر می‌خواهد با یک دگردیسی به شکلی جدید و شیطانی در بیاید و ضربه‌های تمبک را جایگزین ضربان منظم و مترنم‌وار خود کند. همانطور که بی‌خواب روی تخت باریک وُل می‌خورد و قلت می‌زد و شاخه‌هایش را در ملافه و رویالشی فرو می‌برد، رنج صیش قلب را چنان صبورانه تحمل می‌کرد که پنداری این هم ثمره‌ی قضا و قدر است. خود می‌گفت من که این همه بلا تا حالا ب سرم آمده، اینهم روش... قلبش داه ده می‌کرد و سینه‌اش می‌جهید.

بس کن والا دمار از روزگارت در می‌آورم، بله، دوزخ حتما همین بود. شهر لندن به جهنم مبدل شده بود. جهنم. آیا شیاطین در جهنم عذاب می‌کشند؟ مگر آنها نیستند که شن‌کش بدست دیگران را شکنجه می‌دهند؟

آب قطره قطره از کنار پنجره می‌چکید. بیرون در آن شهر خیانتکار برفهای آب شده کف خیابانها را بصورت تخته‌های خیس در می‌آورد و ثبات آنها را به ناپایداری می‌کشید تکه‌های سفید یخ آرام از شیب شیروانی‌های خاکستری سر می‌خوردند و فرو می‌افتادند. جای لاستیک کامیونهای تحویل کالا گل خیابانها را راه راه کرده بود. سپیده دم از راه می‌رسید و دسته‌ی کر مخصوص کار خود را آغاز می‌کرد. صدای گوشخراش دریلی که آسفالت خیابان را از جا می‌کند، صوت کشیده‌ی آژیر ضد سرقت، صدای بهم خوردن و صندلی چرخدار سر پیچ یک کوچه و ورور عمیق

ماشین سبز رنگ مخصوص خرد کردن زیاله ، آواز رادیویی که از آتلیه یک نقاش در طبقه‌ی بالای ساختمانی بگوش می‌رسید و غرش ماشینهایی که بطرزی شگفت‌انگیز از این گلوگاه طولانی و باریک عبور می‌کردند و سرعت می‌گذشتند. لرزشی که در زیر زمین محسوس بود خبر از عبور کرمهای عظیم زیر زمینی می‌داد که انسانها را می‌بلعید و سپس از گلوی خود به بیرون پرتاب می‌کرد و از آسمان صدای پرواز ملخها و یا بالاتر پرندگان درخشان دیگری به گوش می‌رسید. سرانجام آفتاب طلوع کرد و شهر را چون هدیه‌ای از لفاف مه بیرون کشید اما صلدین چمچا همچنان خفته بود.

خوابی که از تسکین تهی بود و او را به شبی دیگر برده بود که همراه هیاسینت فلیپس، فیزیوتراپیست، از خیابانی می‌گذشت. او با سُم‌هایش کِلپ کلاب کنان بسوی سرنوشت گریخته بود و بیاد می‌آورد که همراه با عقب نشینی اسارت و نزدیک شدن شهر، چهره و بدن هیاسینت رو به دگرگونی گذاشته بود. چمچا باز شدن شکاف میادندانه‌های پیشش را دید و موهایش را که بنحوی عجیب در گره‌ها و بافته‌ها مدوسی<sup>۱</sup> منظم می‌شد و سه‌گوش غریب نیم رخش را که از پیشانی تا نوک بینی بر آمده بود و از آنجا تا گردن شیب بر می‌داشت. در نور زرد چراغها می‌دید که پوستش دم بدم تیره‌تر می‌شود و دندانه‌های بیرون می‌زنند و بدنش چنان دراز و باریک است که به نقاشی‌های کودکان می‌ماند. در آن حال نگاه‌هایش به چمچا بیش از پیش حالتی هرزه داشت و دست او را با پنجه‌هایی چنان استخوانی و آهنین می‌فشرد که گویی اسکلتی او را در آغوش گرفته و می‌خواهد با خود به گور ببرد. بوی خاک تازه به مشامش رسید. از نفس و لبهای هیاسینت بوی چسبنده‌ی خاک استشمام میشد ... استفراغش گرفت. چطور توانسته بود در آن زن جذائیتی بیابد و نسبت به او تمایلی در خود

---

<sup>۱</sup> اشاره به گرگن خدای یونانی که بیننده با یک نگاه به سر وی تبدیل به سنگ می‌شد.

احساس کند و در حالیکه سینه‌اش را از خلط پاک می‌کرد و بروی او می‌پرید خود را در نهایت لذت با او مجسم کرده باشد.

شهر پیرامونشان چون جنگل ضخیم می‌شد؛ ساختمانها به یکدیگر می‌پیچیدند و چنان در هم می‌رفتند که پنداری موهای شانه نخورده‌اند. هیاسینت زیر گوشش زمزمه کرد «در اینجا نور راه ندارد. همه جا سیاه است، سیاه.» بر زمین نشست و دست او را کشید انگار می‌خواست همراه او روی زمین دراز بکشد. اما صلدین فریاد زد «عجله کن، کلیسا» و در حالیکه به درون ساختمانی جعبه مانند و مبتدل می‌پرید در خیال چیزی بیش از امنیت می‌طلبید. اما داخل کلیسا نیز نیمکت‌ها پر از آدمهایی به شکل هیاسینت بود. هیاسینت‌های پیر و جوان، هیاسینت‌هایی که کت و دامن‌های آبی بدقواره پوشیده، گوشواره مروارید بدلی به گوش و کلاه‌های کوچک جعبه مانند باتکه‌های نور به سر داشتند.

هیاسینت‌هایی با لباس خوابهای سفید باکره‌ها هر نوع هیاسینتی که فکرش را بکنی. همگی با صدای بلند میخواندند یا مسیح، کار سازم باش. تا چشمشان به چمچا افتاد امور معنوی را رها کردند و بنا کردند جیغ کشیدن. با فریاد میگفتند شیطان، بزمجه، جن و از این جور چیزها. و هیاسینتی که همراهش وارد شده بود با نگاهی تازه به او می‌نگریست، درست همانطوری که چمچا در خیابان براندازش کرده بود. او هم چیزی می‌دید که حالش را بهم می‌زد. وقتی بیزاری را در آن چهره‌ی کریه و متورم و تیره و تار دید، باز داغش تازه شد و غرید «هوشی‌ها». معلوم نبود چرا آنها را به زبان مادری مطرودش نفرین می‌کند. معنی‌اش وحشی یا خرابکار بود. و ادامه داد «دلم بحالتان می‌سوزد. هر روز صبح مجبورید قیافه‌های نحس خودتان را توی آینه ببینید. تصویرهای سیاهتان که شکل لکه‌های ننگ است بهتان زل می‌زند. این خودش ثابت می‌کند که از پست هم پست‌ترید.» هیاسینت‌ها گردش حلقه زدند. حالا هیاسینت خودش در میان آنها گم شده بود. دیگر نمی‌شد از بقیه تمیزش داد، زیرا فردیتش را از

دست داده و به زنی مثل بقیه زنها تبدیل شده بود. آنها بتدریج شروع به کتک زدنش کرده بودند. سخت میزدند و او زاری کنان دایره را دور میزد و بدنبال راه فراری میگشت، تا اینکه فهمید حمله کنندگان پیش از اینکه خشمگین باشند دچار وحشتند. آنوقت بلند شد، سینه پیش داد، بازوهایش را باز کرد و چند جیغ شیطانی کشید. همه پا به فرار گذاشتند و پشت نیمکتها پنهان شدند و او خونین اما سر بلند از میدان نبرد خارج شد. رویا همه چیز را به میل خود تغییر می دهد. اما چمچا که با طیش قلب و رسیدن به حال سنکوپ چند لحظه بیدار شده بود به تلخی اندیشید که آن کابوس زیاد از واقعیت به دور نبوده، خب، اینهم از هیاسنت. و دوباره به خواب رفت. و خود را لرزان در حال خانه اش باز یافت، در طبقه ی بالا جامپی جاشی با زنش پملا جر و بحث می کرد. با زن من. و وقتی پملای خواب همان کلمات پملای واقعی را بر زبان آورد و شوهرش را برای یکصدمین بار از خود راند. او مرده است، همچنین چیزی ممکن نیست. باز هم جامپی خوب و پاکدل بود که با کنار گذاشتن عشق و شهوت به کمک چمچا شتافته پملا را گریبان بر جای گذاشته بود. زن از کمینگاه صلدین در طبقه ی بالا فریاد زده بود. دیگر حق نداری آن را به اینجا بیاری. و جامپی در حالیکه چمچای ضعیف و لرزان را در پوست بره و پتو پیچیده بود، او را از میان تاریکی به کافه شاندار آورده با مهربانی گفته بود «همه چیز درست می شود، خودت می بینی، درست می شود.»

چمچا بیدار شد و خاطره ی آن کلمات خشمی تلخ در وجودش برانگیخت. بی اختیار با خود گفت «فرشته کجاست؟ حرامزاده. شرط می بندم وضعیتش عالی ست.» فکری بود که بعدها به کرات بازگشته نتایج غریبی بیار آورده بود، ولی حالا کارهای دیگری داشت. بنظرش می آمد که نمونه ی مجسم بدی و شرارت شده است. هر طور بود باید با واقعیت روبرو می شد. این وضع و در آمدن به این قیافه علتش هر چه باشد قابل

انکار نیست. من دیگر خودم نیستم. یعنی بطور خالص خودم نیستم، من تجسم خطا هستم، تجسم چیزهایی که بیزاری می‌آورد. تجسم گناه.

چرا من؟ چرا من؟

چه خطایی مرتکب شده بود، کدام عمل زشت و پلیدی را انجام داده بود یا قرار بود بدهد؟ نمی‌توانست این پرسش‌ها را از ذهنش دور کند که برای چه مجازات میشود، و اگر این نوعی مجازات است، پس مجازات کننده کیست؟ (بهتر است دیگر چیزی نگوییم). مگر نه اینکه در طول زندگی همیشه راستی و درستی را پیشه کرده بود؟ مگر نکوشیده بود به ستایش‌انگیزترین خصوصیات دست یابد؟ مگر خودش را با اراده و وسواس وقف تبدیل شدن به یک انگلیسی تمام عیار نکرده بود؟ از این گذشته مگر مرد پر کاری نبود که از درد سر فرار می‌کرد و می‌خواست آدم تازه‌ای بشود؟

کوشش و پشتکار، مشکل پسندی، میانه‌روی و اعتدال، کف نفس، اعتماد بنفس، راستی و درستی، ادامه زندگی خانوادگی. آخر مگر پایبندی به اخلاق چیزی جز مجموعه‌ای اینها بود؟ مگر تقصیر او بود که پملا نتوانسته بود بچه‌دار شود؟ او که مسئول مشکلات ژنتیک نبود. آیا ممکن بود در این عصر واژگونی ارزشها، درست به این خاطر که به راه راست رفته بود قربانی سرنوشت-نه، با خودش به توافق رسید که از آن بی‌بعد سرنوشت را عامل آزار بنامد- شده باشد؟

آیا این روزها درستکاری نشانه‌ی کج اندیشی یا پلیدی بشمار می‌رفت؟ سرنوشتی که وسیله‌ی طرد او را از سوی دنیایش فراهم آورده بود سخت ظالم بود. رانده شدن از دروازه‌های شهری که تصور می‌کرد مدتها پیش فتح کرده چه دردآور بود. معنی این شرارت و تنگ نظری چه بود؟ چرا سرنوشت او را دوباره در میان هم وطنانش افکنده بود. آنهم هموطنانی که از مدتها پیش اختلافشان را با خودش احساس می‌کرد.

ناگهان خاطرات زینی وکیل به ذهنش هجوم آورد، اما با ناراحتی و احساس گناه کنارشان زد. قلبش ضربه‌ی محکمی نواخت، برخاست، دولا شد. به نفس نفس افتاده



بود. آرام باش، وگرنه نقطه‌ی پایان نمایان میشود. دیگر توان این خاطرات عذاب آور را نداری. نفس عمیقی کشید و به بالش تکیه داد. کوشید ذهنش را خالی کند. قلب خائشش خدمات عادی را از سر گرفته بود.

صلدین چمچا با قاطعیت به خود گفت دیگر بس است. نباید به خودم نسبت‌های ناروا بدهم. ظاهر هر چیز فریبنده است. کتاب خوب را که از جلدش تشخیص نمی‌دهند. ابلیس، بز، شیطان. نه من اینها نیستم. اصلاً این من نیستم. یکی دیگر است.

اما کی؟

\* \* \*

میشا و آناهیتا با صبحانه بر روی سینی و هیجان بر چهره‌هایشان سر رسیدند. چمچا از فرط گرسنگی به نسکافه و ذرت بو داده حمله کرد و دخترها پس از چند لحظه بر شرم خود فائق آمدند و هم زمان شروع به صحبت کردند. ول کن نبودند «میدانی، از وقتی آمده‌ای اینجا همه دارند راجع به تو صحبت می‌کنند. می‌ترسیدیم نصف شب قیافه‌ات را عوض کرده باشی. راستش را بگو کلک که نزده‌ای؟ قیافه‌ات را می‌گویم. نکند لوازم آرایش یا از این مواد مخصوص گریم مصرف کرده باشی؟- جامپی می‌گوید تو هنرپیشه‌ای. من فکر کردم...» در اینجا آناهیتا یکمرتبه ساکت شد، چمچا درحالی‌که ذرت از گوشه‌ی دهانش می‌ریخت با خشم فریاد زد «لوازم آرایش؟ گریم؟ کلک؟»

میشال با نگرانی بجای خواهرش گفت «منظوری نداشتیم، فقط رفته بودیم تو فکر، می‌فهمی چی میگم. اگه امروز صبح اینجوری نبود خیلی بد میشد. حالا دیگر مطمئن شدیم که این قیافه واقعاً مال خودت است.» همینکه دید چمچا بدجوری زل

زده سرعت حرفش را تمام کرد و آناهیتا دنبالش را گرفت «موضوع اینست که...» و با تردید ادامه داد «منظورم اینست که بنظر ما این قیافه فوق‌العاده است.» می‌شال ادامه داد «قیافه‌ی شما را می‌گویند.» آناهیتا گفت «بنظر ما شما آدم برجسته‌ای هستید.» و لبخندی زد که چمچا را گیج و شگفت زده رها کرد. «اصلاً یک چیز جادویی در شما هست. آدم بی‌نظیری هستید.»

می‌شال گفت «ما دیشب تا صبح نخوابیدیم. خیلی فکر کردیم.» آناهیتا در حالیکه از هیجان می‌لرزید ادامه داد «فکر کردیم حالا که شما به این شکل- این قیافه‌ای که هستید- در آمده‌اید. شاید هم، هر چند که امتحان نکرده باشید، اما شاید شما...» و دختر بزرگتر حرفش را تمام کرد «شاید الان نیروی مخصوصی داشته باشید- می‌دانید که...» آناهیتا که آثار خشم را در چهره‌ی چمچا می‌دید با صدایی ضعیف افزود «فقط فکر کردیم.» و در حالیکه بسوی در می‌رفت ادامه داد «اما شاید هم اشتباه کرده باشیم، بله حتماً اشتباه کرده‌ایم، صبحانه نوش جانمان.» می‌شال قبل از فرار از اطاق چمچا شیشه‌ی کوچک پر از مایع سبز رنگی را از جیب کت چهارخانه‌ی قرمز و مشکی‌اش در آورد و کنار در گذاشت و بجای خداحافظی گفت «بیخشید، مامان می‌گویند می‌توانید از این استفاده کنید. دهان‌شور است، برای بوی نَفَس‌تان است.»

\* \* \*

این که آناهیتا و می‌شال به قیافه‌ی مسخ شده و نفرت‌بارش دل باخته بودند از صمیم قلب قانعش کرد که هموطنانش همانطور که از مدتها پیش گمان برده بود بکلی ختل و چلند و این که آن دو در دومین روز اقامت در اتاق زیر شیروانی تلخی و خشونتش را با مهربانی و حس هم‌دردی پاسخ گفته بودند قضیه را بدتر می‌کرد. آنروز صبح بجای

ذرت بو داده معمولی که روی جعبه‌اش عکس فضانوردان نقره‌ای پوش دیده می‌شد، برایش ماسالا دوسا (نوعی خاگینه) آورده بودند و او در کمال پررویی داد کشیده بود «حالا دیگه باید از این غذاهای کثافت خارجی بخورم؟» که میشال جواب داده بود «میدانم، عین پشگل است. ما اینجا از آن صبحانه‌های خوشمزه نداریم، چه میشه کرد.» چمچا که پی برده بود به میهمان نوازی‌شان توهین کرده، کوشید توضیح بدهد که مدتی است خودش را... خودش را یک انگلیسی میداند. اما آناهیتا پاسخ داد «پس ما چی، فکر میکنی ما چی هستیم؟» و سر درد دل میشال باز شد «من اصلاً به بنگلادش علاقه‌ای ندارم. این مامان و بابا هستند که مدام حرفش را میزنند.» و آناهیتا نتیجه گرفت «بنگلادیش» و در حالیکه با رضایت سر تکان می‌داد افزود «اسمش را گذاشته‌ام بنگلادیش.»

دلش می‌خواست به آنها بگوید ولی شماها انگلیسی نیستید. یعنی باطنا نیستید. در هر صورت خصوصیتی که او ویژه‌ی انگلیسی‌ها می‌شمرد در وجودشان تشخیص داده نمی‌شد. اما یقین‌های قدیمش هم مانند زندگانی سابقش رفته رفته رنگ می‌باختند و محو می‌شدند. پرسید «تلفن کجاست؟ باید چند جا تلفن بزنم.»

تلفن در حال بود و آناهیتا از پس‌اندازش چند سکه به او قرض داد. چمچا در حالیکه سرش را در عمامه‌ی عاریه‌ای پیچیده و بدنش را در شلوار جامپی و سُم‌هایش را در کفشهای میشال مخفی کرده بود، یکی از شماره تلفن‌های قدیم را گرفت.

صدای می‌می مامولیان گفت «چمچا؟ تو که مرده‌ای» بعد از ترک لندن این وقایع رخ داده بود: می‌می غش کرده و دندانهایش شکسته بود و در حالیکه با فک ضرب دیده کلمات را بسختی ادا می‌کرد گفت «یکدفعه بیهوش شدم، نپرس چرا، این روزها که نمی‌شود از کسی دلیل و برهان خواست. شماره تلفنت چند است؟ و در حالیکه صدای بیب نشان میداد که تلفن در حال قطع شدن است ادامه داد «الان بهت تلفن می‌کنم» اما پنج دقیقه طول کشید تا تلفن زنگ زد «رفته بودم توالت، مگر تو برای

زننده ماندنت دلیل داری؟ معلوم هست چرا آب دریا جلوی تو و آن یارو باز شده به شماها کوچه داده، در حالیکه بقیه همانطور مانده‌اند؟ شاید بگویی برای اینکه شماها با ارزش تر بودید. اما مردم این دوره زمانه دیگر از این حرفها سرشان نمیشود. خودت هم سرت نمی‌شود. داشتیم تو خیابان آکسفورد راه میرفتم و دنبال یک جفت کفش کروکودیل می‌گشتم که بخرم، این بلا ب سرم آمد. یکدفعه چشمهایم سیاهی رفت مثل یک تکه سنگ با صورت پرت شدم زمین. فکم خورد به کف خیابان. دندانهایم ریختند بیرون، آنهم جلوی پای مردی که تو پیاده‌رو نمایش پانتومیم می‌داد. اما مردم هم گاهی وقتها مهربان می‌شوند. بهوش که آمدم دیدم دندان‌هایم را کنار صورتم چیده‌اند. حرامزاده‌ها همه‌شان بمن زل زده بودند و بروبر نگاهم میکردند. اما من بدم نیامد. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خدا را شکر آنقدر پول دارم که پیش دندانساز بروم. البته رفتم مطب خصوصی و دادم همه‌ی دندانها را دوباره توی فکم کاشتند. دکتره کارش عالی بود. الان از گذشته هم بهتر شده‌اند. اما مدتیست کار را تعطیل کرده‌ام. از اینها گذشته کار صداسازی دیگر تعریفی ندارد. هر چه باشد تو رفتی مُردی، منم که دندان‌هایم شکست. مردم خیال میکنند ما حس مسئولیت نداریم. اصلا سطح برنامه هم پائین آمده چمچا. تلویزیون و رادیو را که روشن کنی خودت میبینی. تبلیغات پیتزا اقتضاح است و آگهی آبجو با یک لهجه‌ی عوضی آلمانی گفته میشود. مریخی‌ها پودر سیب زمینی میخورند و لحن و لهجه‌شان طورست که پنداری از کره‌ی ماه آمده‌اند. آنها ما را از برنامه‌ی «مریخی»‌ها بیرون کرده‌اند. مواظب خودت باش که زودتر خوب شوی. وضع من که هنوز چندان تعریفی ندارد.» پس او نه فقط همسر، بلکه کارش، خانه‌اش و فراستش را نیز از دست داده بود. می‌می ادامه داد «مسئله فقط مربوط به دندان نیست. این بیهوشی لامصب مرا می‌ترساند. همه‌اش نگرانم که نکند دوباره وسط خیابان از حال بروم و این دفعه استخوانهایم بشکنند. چمچا جان بالا رفتن سن نتیجه‌ای جز خفت ندارد. آدم به دنیا می‌آید، کتک می‌خورد و همه

جایش زخم و زیل میشود و آخر سر می‌شکند یا وا می‌رود و آنوقت خاکسترش را با بیلچه توی ظرف مخصوص می‌ریزند. همین. در هر حال، من که اگر دیگر هیچوقت هم کار نکنم، آنقدر پول دارم که در راحتی و آسایش بمیرم. راستی می‌دانستی مدتی است با بیلی بتوته دوست شده‌ام. حق با تست، از کجا می‌توانستی بدانی. هر چه باشد توی آب بودی و داشتی شنا می‌کردی، بعد از اینکه رفتی و دیگر پیدایت نشد، با این هموطن تازه کارت شروع کردم. این که باید برای تو کمپلیمان باشد که با یک هموطنت دوست شده‌ام. وای. چقدر دیر شده. باید بروم. از صحبت با مرده‌ها لذت بردم چمچا. دفعه‌ی دیگر از یک سکوی کوتاهتر شیرچه بزن. بای بای»

چمچا در دل خطاب به گوشی ساکت تلفن گفت من طبعاً آدم درون‌گرایی هستم. می‌خواستم به شیوه‌ی خودم برای درک و لذت بردن از چیزهای متعالی زندگی و رسیدن به نوعی باریک‌بینی راهی بگشایم. هر وقت سر حال بودم خیال می‌کردم آنچه می‌خواهم بدست آوردمی است و آن ارزشها جایی در درونم پنهان است. اما خودم را فریب می‌دادم. من سخت آلوده‌ی امور این دنیا و فضاحت‌هایش هستم. و توان پایداری در برابر آنرا ندارم. امروز این دگرذیسی عجیب و مضحک گریبانم را گرفته در حالیکه دیروز در چنگال ابتدالهای روزمره‌ی زندگی اسیر بودم. امروز که دریا مرا از خود رانده، بار دیگر زمین به ورطه‌ی اندوهم می‌کشد.

از شیبی خاکستری فرو می‌غلطید و آبهای سیاه احاطه‌اش میکرد. برای چه این تولد دوباره، فرصت تازه‌ای که به او و جبرئیل فرشته ارزانی شده بود مانند پایانی ممتد بنظر می‌رسید؟ چمچا همراه با ادراک مرگ و اینکه رهایی از دگرگونی ناممکن است از نو زاده شده بود. میدانست که دیگر هیچ چیز مثل گذشته نخواهد شد و راهی برای بازگشت وجود ندارد و این می‌ترساندش. در دل گفت سعی کن خودت را نبازی. زمان را از دست نده. در حالیکه از شیب خاکستری می‌لغزی و پائین می‌روی از خودت نشانه‌ای بگذار.

بیلی بتوته. آن گه بی‌ارزش. آن بچه خوشگل پاکستانی که به کار بی‌منفعت توریسم و تورهای مسافرتی روی آورده بود. یک دلال که در اصل بخاطر روابط عاشقانه‌اش با زنان هنریشه‌ای که در فیلم‌های هندی نقش اول را بازی می‌کردند شهرت داشت. شایع بود که به زنان سفید رو با سینه‌های بزرگ و گرد و باسن‌های پر و پیمان سخت تمایل دارد و مودبانه گفته میشد که «با آنها بدرفتاری می‌کند» «ولی در عوض با چیزهای دیگر جبران می‌کند.» اما می‌می با این بیلی بده با آن وضعیت جنسی و اتوموبیل مازراتی توربو‌اش چکار داشت؟ آخر برای پسرهایی مثل بتوته، زنهای سفید اگر چه چاق یا جهود باشند. سفید باشند، بقیه‌اش مهم نیست. برای این خونین که آدم باهاشان بخوابد و بعد ولشان کند. آنچه را که آدم در سفیدها نمی‌پسندد مثلاً علاقه به شکر سرخ. در سیاه‌ها چند برابر آنرا هم جایز نمی‌شمرد. فقط قدرتمندان نیستند که همه رغبتشان را فدای یک چیز می‌کنند. می‌می شب بعد از نیویورک تلفن زد. آناهیتا با بهترین لهجه‌ی امریکایی که می‌توانست تقلید کند صدایش زد و چمچا فوری لباس مبدلش را پوشید اما تا به تلفن برسد می‌می گوشی را گذاشته بود. اما بعدا دوباره زنگ زد و گفت «آدم از این سر تا آن سر اقیانوس برای این پول تلفن نمی‌دهد که منتظر بماند.» و چمچا در حالیکه ناامیدی در صدای به ثبت رسیده‌اش موج می‌زد گفت «بمن نگفته بودی به سفر می‌روی.» زن جواب داد «تو حتی آدرس بد پیرت را به من نداده بودی.» می‌خواست بگوید معلوم می‌شود هر دومان اسراری داریم که نمی‌خواهیم فاش بشود. «می‌می، برگرد خانه. او بزودی ترا دور می‌اندازد» زن که زیادی می‌کوشید با لحنی شوخ صحبت کند گفت «او را به خانواده‌ام معرفی کرده‌ام. بقیه‌اش را می‌توانی حدس بزنی. مثل این بود که یاسر عرفات با بگین و بانو ملاقات کند. همین است دیگر، چه می‌شود کرد.»

می‌خواست بگوید می‌می من جز تو کسی را ندارم. اما تنها جمله‌ای که موفق شد بر زبان آورد این بود «می‌خواستم بگویم با این بیلی احتیاط کن.»

می می یکمرتبه یخ کرد «گوش کن چمچا، شاید بعدا در این باره با تو صحبت کنم. چون می‌دانم با همه‌ی فیس و افادها کمی مرا دوست داری. پس سعی کن بفهمی که با یک مونث با هوش طرف هستی. من رمان معروف جیمز جویس را خوانده‌ام و با منتقدین پسا- مدرن ارتباط فکری دارم. مثلا این را می‌دانم که در این جامعه هنر نیروی ابتکار را از دست داده و هرچه به وجود می‌آید تقلیدی بیش نیست. دنیایی است که انگار با بام غلطان صافش کرده‌اند. وقتی من تبدیل به صدای وان حمامی که درونش صابون مایع ریخته‌اند می‌شوم، از ورودم به این سرزمین عاری از برجستگی آگاهی دارم. من می‌دانم چه می‌کنم و چرا این کار را می‌کنم. هر چه باشد دارم توی این خراب شده پول در می‌آورم. و چون آنقدر هوش و دانش دارم که بتوانم پانزده دقیقه‌ی تمام درباره‌ی فلسفه کف نفس صحبت کنم و بیش از آن از سینمای ژاپن بگویم، خدمت شما عرض می‌کنم چمچا جان، که منم می‌دانم پشت سر بیلی بوی چه می‌گویند. تو لازم نیست بمن درس استمار و مبارزه با استمار بدهی. وقتی ما را استمار می‌کردند، تو و عوان و انصارت بجای لباس پوست بخودتان می‌بستید و این ور و آن ور می‌دویدید.

هر وقت توانستی سعی کن تو جلد یک یهودی بروی، آنهم از جنس مونث و زشتش. آنوقت به التماس می‌افتی و از خدا می‌خواهی که ترا از نو سیاه پوست خلق کند. می‌بخشید که زبان شما را درست بلد نیستم. منظورم قهوه‌ای پوست بود.»

چمچا توانست آن وسط بگوید «پس قبول داری که استمارت کرده.» ولی واژه‌ها دوباره چون سیل جاری شدند. می‌می با صدای یکی از پرندگان فیلم‌های کارتون چه چه زد «آخه فرق بد پیرش چیه؟» و ادامه داد «بیلی پسر عجیبی است. در هنر ظفره رفتن رو دست ندارد و استعدادش کاملا طبیعی است. کسی چه می‌داند روابط ما تا کی ادامه پیدا میکند. حالا برایت چیزهایی را می‌شمارم که احتیاجی به آنها ندارم:

وطن پرستی، خدا و عشق. بله، به اینها در این رابطه نیازی نیست. می‌دانی، برای این از بیلی خوشم می‌آید که حساب و کتاب سرش می‌شود.»

شروع کرد بگوید می‌می، یک بلایی ب سرم آمده، ولی او چنان به شدت در حال اعتراض کردن بود که گفته‌اش را نشنید و چمچا بی‌آنکه آدرسش را بدهد گوشی تلفن را گذاشت. چند هفته بعد بار دیگر تلفن زنگ زد. حالا دیگر وقایع مرزهای جدید روابطشان را مشخص کرده بود. می‌می نپرسید او در کجا زندگی میکند و چمچا هم چیزی نگفت. برای هر دو روشن بود که دورانی پایان پذیرفته و از یکدیگر دور شده‌اند. دیگر وقت آن رسیده بود که دست تکان بدهند و از همدیگر خداحافظی کنند.

اما فعلا می‌می همچنان از بیلی می‌گفت. از نقشه‌هایش که می‌خواست در انگلیس و امریکا فیلم هندی بسازد. قرار بود برای این کار مشهورترین هنرپیشه‌های هندی وینود خان و سری دوی را به امریکا وارد کند تا در برابر ساختمان شهرداری براد فورد و پل معروف «گلدن گیت» ورجه ورجه بزنند و جفتک بیاندازند. می‌می به شادی نغمه سرایی کرد «می‌خواهد این کار را بکند تا از زیر بار مالیات در برود. معلوم است دیگر.» در واقع وضع بیلی رو به وخامت می‌رفت. چمچا نامش را در روزنامه‌ها دیده بود که کنار عباراتی مانند عدم پرداخت مالیات و اداره‌ی مقابله با کلاهبرداری نوشته بودند. اما کسی که هنرش زدن و در رفتن باشد، این بار هم می‌زند به چاک. می‌می گفت «بمن می‌گوید پالتوی مینک می‌خواهی؟ جواب می‌دهم بیلی، نمی‌خواهم برایم چیزی بخری، آنوقت می‌گویند کی گفت بخریمش. تو باید یک پالتوی مینک داشته باشی. برای کار و کاسبی لازم است.» دوباره راهی نیویورک شده بودند و بیلی یک مرسدس لیموزین بزرگ کرایه کرده بود. «همراهش یک شوfer درشت هیكل هم بود.» بطوریکه وقتی به پوست فروشی رسیدند، پنداری یکی از این شیخ‌های نفتی است که همراه با عیال وارد می‌شود. می‌می در حالیکه منتظر واکنش بیلی بود پالتوهایی با



قیمتهای پنج رقمی را امتحان می‌کرد، تا اینکه پرسید «از این خوشت می‌آید؟» می‌می گفت قشنگ است بیلی و زمزمه کرد قیمتش چهل هزار تاست. اما بیلی به سراغ مدیر فروشگاه رفته بود و بنا کرده بود به بلبل زبانی که جمعه بعد از ظهر است و بانک‌ها تعطیلند، اما او می‌تواند چک بدهد. دیگر همه فهمیده بودند که او شیخ یکی از کشورهای نفت خیز است بنابراین چک را پذیرفتند. ما هم پالتو را برداشتیم و آمدیم بیرون. آنوقت مرا به فروشگاه دیگری در همان نزدیکی برد و در حالیکه به پالتو اشاره می‌کرد به مدیر فروشگاه گفت «همین الان این پالتو را چهل هزار دلار خریده‌ام. اینهم رسیدش. میتوانید سی هزار تا بابت آن بدهید. فردا تعطیل آخر هفته شروع می‌شود، ریخت و پاش زیاد است و به پول نقد احتیاج دارم.» و اما مدیر فروشگاه می‌می و بیلی را منتظر گذاشت و رفت شماره تلفن مغازه اولی را گرفت و فوراً زنگهای خطر در ذهنش به صدا در آمد. پنج دقیقه بعد پلیس سر رسید و بیلی را به جرم کشیدن چک بی محل دستگیر کرد و او و می‌می تعطیل آخر هفته را در زندان گذراندند. صبح روز دوشنبه که بانکها شروع به کار کردند، معلوم شد چک بی محل نبوده و موجودی حساب دقیقاً چهل و دو هزار و صد و هفتاد دلار است. آنوقت بیلی به هر دو فروشگاه اطلاع داد خیال دارد به جرم تهمت زدن و افترا بستن آنها را به دادگاه بکشاند و ادعای دو میلیون دلار خسارت کند. چهل و هشت ساعت نکشید که مدیرهای دو فروشگاه به پرداختن ۲۵۰۰۰۰ دلار با او به توافق رسیدند. می‌می پرسید «خوش آمد؟ این پسر نابغه است. یعنی کلاس دارد.» و چمچا پی به واقعیتی برد: من مردی هستم که حساب و کتاب زندگی را نمی‌دانم، بیرون از حلقه‌ی اخلاق اجتماعی، در دنیای تلاش برای زنده ماندن و «هر چه به چنگت آمد بردار و بزنجاک» بسر می‌برم. میشال و آناهیتا صفیان که هنوز بی‌جهت با او مثل یک دوست جون جونی رفتار می‌کردند، همه تلاشش را برای منصرف کردنشان از این کارها بی‌نتیجه می‌گذاشتند، موجوداتی بودند که آشکارا به مخلوقاتی از قبیل راهزنان، جیب‌برها، کش رونندگان

اجناس فروشگاهها و بطور کلی استادان هنر «بزن و در رو» با دیده تحسین می‌نگریستند. در اینجا فکر خود را تصحیح کرد، نه تحسین نمی‌کنند. هیچ کدامشان حتی حاضر به دزدیدن یک سنجاق هم نبودند، اما چنین آدمهایی را نماینده‌ی جسور دنیای تلاش برای زیستن می‌شمردند، برای آزمایش این نظر. قصه‌ی ییلی بتوته و پالتوی مینک را برایشان تعریف کرد. چشمانشان برق زد و بعد از پایان داستان در حالیکه نخودی می‌خندیدند برایش کف زدند: قسر در رفتن تبه کاران سر ذوقشان می‌آورد. چمچا به این نتیجه رسید که حتما در روزگار قدیم هم مردم به همین نحو برای آدمهای متمدن کف و قهقهه می‌زده‌اند. آدمهایی مثل دیک ترین، بدکلی، فولان دوی و البته آن یکی ییلی، منظورم ویلیام بانی، معروف به کید است.<sup>۱</sup>

با خود گفت جوانهای خاکروبه‌چی، بتهای جنایتکار هم دارند. اما میشال به خیالش پی‌برد و در حالیکه سرزنشش را به مسخره می‌گرفت، بنا کرد تیرهای خیالی روزنامه‌های دولتی را پر از این گونه تقیح‌ها بود خواندن و در عین حال بدن کشیده‌ی خود را پیچ و تاب می‌داد. چمچا که بدن میشال را بسیار زیبا می‌یافت نتوانست نگاه خود را برگردد. دختر در حالیکه لبها را غنچه کرده بود سرش را جلو برد و گفت «بوس بوسی». آنوقت خواهر کوچک که نمی‌خواست در این مسابقه از دیگری عقب بماند، کوشید تا حرکات میشال را تقلید کند، ولی نتوانست بهمان خوبی از عهده بر آید و در حالیکه ناز و عشوه را کنار می‌گذاشت با حالتی قهر آلود گفت «موضوع این است که ما آینده داریم. رستوران و مسافرخانه مال خانواده‌ی ماست. برادر هم نداریم. از اینجا کلی پول در می‌آید. حالا فهمیدی؟»

مسافرخانه‌ی شاندار در رده‌ی هتل‌های ارزان قیمت که محل خواب و صبحانه در اختیار مسافران می‌گذارند طبقه‌بندی شده بود، و این طبقه‌ای بود که شورا‌های محلات بسیار بکار می‌گرفتند. بحران کمبود خانه‌های دولتی بجایی رسیده بود که مددکاران

---

<sup>۱</sup> - نام بعضی از راهزنان و گانگسترهای مشهور.

گاه خانواده‌های پنج نفری را در یک اطاق جای می‌دادند و کمبودهای بهداشتی ایمنی ساختمان را ندیده می‌گرفتند و بعد برای این کار از دولت زیر عنوان «مسکن‌های موقتی» تقاضای بودجه هم می‌کردند.

آنها تنها به چمچا در اطاق زیر شیروانی گفت «نرخ تخت برای هر نفر شبی ده پوند است. بیشتر وقتها از هر اتاق هفته‌ای سیصد و پنجاه پوند در می‌آوریم. شش اطاق پر از مسافر، خودت حسابش را بکن. الان داریم بابت این اطاق زیر شیروانی ماهی ۳۰۰ پوند از دست می‌دهیم. امیدوارم حالت را حسابی گرفته باشم.»

چمچا اندیشید که با آن مقدار پول میتوان از بخش خصوصی یک آپارتمان نسبتاً بزرگ خانوادگی کرایه کرد. اما چنین آپارتمانی در رده‌ی «مسکن موقت» جا نمی‌گرفت و بودجه‌ای را بخود اختصاص نمی‌داد. این نیز به نوبه‌ی خود حتماً مورد اعتراض سیاستمداران محلی که عمری را وقف مبارزه با کاهش بودجه کرده بودند قرار می‌گرفت. هر چه بود فعلاً هند و دخترهایش در پول نقد غلت می‌زدند و صفیان که به امور دنیوی چندان علاقه‌ای نداشت، به مکه می‌رفت و وقتی باز می‌گشت خرد و مهر و لبخند می‌افشاند. و پشت شش دری که هر بار چمچا بسوی توالت یا تلفن می‌رفت، اندکی باز می‌شدند، حدود سی انسان موقت که چندان امیدی به «دائمی شدن» نداشتند، همچنان انتظار می‌کشیدند.

اینست دنیای واقعیت‌ها.

میشال صفیان توضیح داد «تو لازم نیست انقدر خودت را خشکه مقدس و قانون دوست جا بزنی. مگر نمی‌بینی قانون دوستی کارت را به کجا کشانده؟»

\* \* \*

«دنیای تو دارد کم کم آب می‌رود». هال ولانس، خالق پرکار شوی «مریخی‌ها» و مالک بی‌رقیب آن تنها هفده ثانیه از وقت عزیز خود را صرف تبریک گفتن به چمچا و ابراز شادی از زنده ماندنش کرد و فوری توضیح داد که این امر در تصمیم دست اندکاران شو تغییری نمی‌دهد. یعنی به ادامه‌ی خدمات چمچا کماکان نیازی نیست. ولانس کارش را از تبلیغات شروع کرده بود و هنوز گویش تبلیغاتچی‌ها را داشت. اما چمچا هم که سالها در کار صدا بود، بد و بیراه گفتن را خوب فرا گرفته بود و از ولانس عقب نمی‌ماند. در زبان بازاریابی «جهان» به معنی بازار بالقوه برای کالا یا خدمات خاص است: جهان شکلات، جهان کالاهای مخصوص لاغری. مثلاً منظور از جهان دندان همه‌ی کسانی است که دندان دارند و سایرین در جهان دندان مصنوعی جا می‌گیرند.

ولانس با سکسی‌ترین صدای خود نفس زنان در گوشی تلفن گفت «منظورم جهان قومی است».

انگار منظورش هموطنان عزیز است. چمچا که با بستن عمامه و پوشیدن لباسهای گل و گشاد تغییر قیافه داده و گوشی بدست در راهرو ایستاده بود، در حالیکه زنان و کودکانی که بویی از ادب نبرده بودند از لای درهای بسته براندازش میکردند، از خود پرسید این بار هموطنانش چه بلایی بر سر ولانس آورده‌اند. سرانجام پس از به یاد آوردن اینکه ولانس به لهجه‌ی لاتنی ایتالیایی- امریکایی علاقه دارد با همان لهجه گفت «نمی‌فهمم». هرچه باشد این آقا خالق شعار «یک پیتزا بپر، وارد گود شو» بود اما ولانس این بار شوخی نمی‌کرد نفس زنان ادامه داد «یک بررسی آماری درباره‌ی تماشاگران نشان داده که آدمهای قومی برنامه‌های قومی را تماشا نمی‌کنند. آنها را دوست ندارند، چمچا. قومی‌ها هم مثل بقیه‌ی مردم سریال دیناستی<sup>۱</sup> لامصب را می‌خواهند. چهره‌ات مناسب نیست. می‌فهمی؟ تو که در برنامه باشی، زیادی تراژدی

---

<sup>۱</sup> - یک سریال تلویزیونی آمریکایی در دهه هشتاد.

می‌شود. شوی «مریخی‌ها» مهمتر از آنست که بدلیل مسئله نژادی از بقیه عقب بماند. از دست دادن امکانات و در نظر گرفتن بازاریابی یک دلیل کافی است. خودت که می‌دانی.»

چمچا در آینه‌ی کوچک شکسته‌ی بالای تلفن تصویر خودش را دید. به جنی می‌ماند که رها شده در ویرانه‌ای چراغ جادویش را جستجو می‌کند. ادامه‌ی بحث بیهوده بود. به ولانس گفت «اینهم یک نقطه نظر است» معمولاً توضیحات هال که به قضایا ظاهری منطقی می‌بخشید، بعد از تصمیم‌گیری گفته می‌شد. او قبل از هر چیز آدمی بود کاسب‌منش که نصیحت پیشینانش را آویزهی گوش کرده بود: «پول را جستجو کن.» داده بود این جمله را قاب کرده و بالای آفیش فیلم «همه‌ی مردان رئیس جمهور» نصب کرده بودند. «پول را جستجو کن.» خودش همیشه می‌گفت این شعار خیلی چیزها را توضیح می‌دهد، مثلاً این که پنج بار ازدواج کرده‌ام و همه‌ی زنهایم پولدار بوده‌اند. از هر کدام هم هنگام طلاق پول خوبی گرفته بود. اکنون همسری داشت که سنش یک سوم خودش بود، زنی که در بچگی خوب به او نرسیده بودند. موهای خرمایی‌اش تا کمرش می‌رسید و حالت شیخ‌وارش جوری بود که بیست و پنج سال پیش زیبا شمرده می‌شد. ولانس یک بار آن وقت‌ها که وضع خوب بود به چمچا گفته بود «این یکی هیچی ندارد. بخاطر پولم زنم شده، و هر وقت بقدر کافی گیرش بیاید ولم می‌کند و می‌رود. به درک. هر چه باشد منم آدمم. دل دارم. این دفعه عاشق شده‌ام.» چمچا پای تلفن اسم زن را بیاد نمی‌آورد. ولانس داشت می‌گفت «شعار مرا که می‌دانی» چمچا با بی‌حالی جواب داد «بله. قبل از تولید باید بدانی کالا را چگونه آب کنی.» اما این بار کالا خود حرامزده‌اش بود. هال ولانس مدت‌ها پیش از اینکه برای صرف ناهار در رستوران برج سفید با او ملاقات کند (چند سال پیش بود؟ پنج، شش سالی می‌شد)، به هیولا تبدیل شده بود: تصویری کامل و خود ساخته، مجموعه‌ای از صفات که با ضخامت روی بدنی چسبانده باشند. آنهم بدنی که به گفته‌ی خود هال

ولانس داشت «تعلیم می‌دید که مثل اُرسن ولز بشود.» با این حال بدلیل موضع‌گیری سفت و سخت کاپیتالیستی از خرید انواع سیگار برگهای ساخت کویا خودداری می‌کرد و سیگار برگهای عجیب کاریکاتوروار می‌کشید. از این گذشته، بالای در آژانس و خانه‌ی واقع در خیابان «های گیتش» پرچم انگلیس می‌آویخت، دوست داشت به سبک «موریس شوالیه»<sup>۱</sup> لباس بپوشد و در پیش‌درآمد برنامه‌های مهم، در برابر چشمان حیرت زده‌ی تماشاگران آواز بخواند و با کلاه حصیری و عصای دسته نقره‌ای ادا دریاورد. ادعا می‌کرد مالک بهترین قصر در منطقه‌ی لوآر در فرانسه است که در آن فکس کار گذاشته‌اند و مدام بابت روابط خصوصی‌اش با نخست‌وزیر که با لقب محبت‌آمیز «خانم ترچر» (شکنجه) از او یاد می‌کرد، فخر می‌فروخت.

هال نمونه‌ی مجسم فلسفه‌ی موفقیت پرستی بود. با لهجه‌ی خاصش، یکی از نمونه‌های با شکوه عصر ما و تنها فرد مبتکر و خلاق مهم‌ترین آژانس شهر، یعنی شرکت ولانس و لانگ بود. وی نیز مانند بیلی بتوته از اتومبیل‌های بزرگ و راننده‌های درشت هیکل خوشش می‌آمد. می‌گفتند یک بار در اتومبیل همراه راننده با سرعت زیاد از یکی از جاده‌های کُرِنوال عبور می‌کرده و مشغول گرم کردن یک مانکن فنلاندی یخ زده و صد و نود سانتیمتری بوده که تصادف می‌کند. کسی زخمی نمی‌شود، اما وقتی راننده‌ی آن یکی اتومبیل با خشم فراوان از ماشین درب و داغانش بیرون می‌آید، هال می‌بیند یارو از راننده‌ی خودش هم قوی هیکل‌تر است. بروی خودش نمی‌آورد و بعد از اینکه دگمه‌ی شیشه‌ی پنجره را می‌زند و آنرا پائین می‌کشد، نفس زنان با لبخندی شیرین به او می‌گوید «آقا از من به شما نصیحت، فوراً برگردید و گورتان را گم کنید. چون اگر تا پانزده ثانیه‌ی دیگر از اینجا نروید، دستور می‌دهم دخلتان را بیاورند.» البته نابغه‌های تبلیغاتی دیگری هم بودند که قبلاً بخاطر کارشان به شهرت رسیده بودند. مثلاً مری ولز را هواپیمای خصوصی صورتی رنگش معروف کرده بود، دیوید

<sup>۱</sup> - هنرپیشه‌ی فرانسوی دهه‌های ۴۰ و ۵۰.

اگلیوی را باند سیاهی که مثل دزدان دریایی روی یک چشمش می‌یست. اما ولانس، که آژانس تبلیغات مبتذل، شاد و عوام پسند تولید می‌کرد، را این جمله‌ی (احتمالا جعلی) «دستور می‌دهم دختنان را بیاورند» به شهرت رسانده بود. جمله‌ای که به آدمهای با شعور می‌فهماند یارو واقعا نابغه است. چمچا از اول بو برده بود که داستان را خود ولانس ساخته است. تکه به تکه‌اش پر از حقه‌ی تبلیغاتی بود: ملکه‌ی یخ اهل اسکاندیناوی، دو راننده‌ی هیکل‌دار، اتومبیل‌های گران قیمت، و ولانس در نقش قهرمان، البته در غیاب «۰۰۷». او خوب می‌دانست که بر سر زبانها افتادن چنین ماجرای میان آدمهای حرفه‌ای برای کار و کاسبی خوب است. دعوت به ناهار بمناسبت تشکر از چمچا بود که اخیرا در یک فیلم بسیار موفق تبلیغاتی برای بیسکویت کم کالری «اسلیم بیکس» شرکت کرده بود. چمچا صدای یک قهرمان ناز و مامانی فیلمهای کارتون را در می‌آورد که می‌گفت «سلام. من کال هستم. من یک کالری غمگینم.» یک ناهار سنگین و مقدار زیادی شامپانی جایزه‌ی تشویق مردم به این امر حیاتی بود که گرسنگی بکشند تا لاغر بشوند. «آخه یک کالری چه جوری پول در بیاره؟ از دست این «سیم بیکس» که مرا بیکار کرده.»

چمچا نمی‌دانست ولانس با او چگونه رفتار خواهد کرد، ولی ولانس آدم رو راستی بود. بعد از تبریک گفت «هرچند رنگت شکلاتی است، اما خوب کار کرده‌ای.» و در حالیکه چشم از صورت چمچا بر نمی‌داشت افزود «بگذار چند واقعیت را برایت بگویم. ما در سه ماه اخیر مجبور شدیم یک آفیش تبلیغاتی کره مخلوط با پسته شام را دوباره عکس‌برداری کنیم، می‌دانی چرا؟ چون که گزارش گروه تحقیقاتی نشان داده بود که وجود بچه‌ی سیاه پوست در پس زمینه‌ی آفیش از نظر تبلیغاتی اشتباه است و کالا بدون آن بهتر فروش می‌رود. دیگر اینکه صدای فیلم‌های تبلیغاتی یک شرکت ساختمانی را دوباره ضبط کردیم زیرا بنظر مدیر کل، خواننده‌اش مثل سیاه پوستها آواز می‌خواند، هرچند یارو از سفیدی رنگ ملافه بود و سال گذشته هم از یک پسر

سیاه پوست استفاده کرده بودیم که شانس آورده و از فوران انسانیت مردم رنج نبرده بود، آب هم از آب تکان نخورده بود. تازگیها هم یک شرکت مهم هواپیمایی پیغام داده که در فیلمهای تبلیغاتی که برای آنها می‌سازیم حق نداریم هیچ سیاه پوستی را بگنجانیم، حتی اگر از کارمندان خود شرکت باشند. یک بازیگر سیاهپوست آمده بود از او فیلم آزمایشی بگیریم. دیدم یک سنجاق با علامت برابری نژادها را به سینه زده، یک دست سیاه بود که دست سفیدی را می‌فشرده. گفتم: عزیز جان فکر نکن این جا ترا روی سرمان می‌گذاریم و حلوا حلوا می‌کنیم. ما فقط یک فیلم آزمایشی از تو می‌گیریم، همین.» صلدین که تازه منظور هال را فهمیده بود جواب داد «من هرگز احساس نکرده‌ام که به نژاد خاصی تعلق دارم.» و شاید همین پاسخ بود که بعدا وقتی هال ولانس شرکتش را بر پا کرد، چمچا را روی لیست اولویت‌ها قرار داد و سرانجام نقش ماکسیم الی را بر سر راهش نهاد.

وقتی سیاهپوست‌های افراطی از برنامه‌ی «مریخی‌ها» آغاز به بدگویی کردند، به چمچا هم لقبی دادند و به این خاطر که در مدرسه‌ی خصوصی تحصیل کرده و با ولانس نفرت‌انگیز صمیمی بود «عمو تام قهوه‌ای» خطابش کردند. گویا در غیاب چمچا فشار سیاسی علیه برنامه بالا گرفته بود. همه چیز زیر سر آدمی به اسم دکتر «اوهوروسیمبا» بود. ولانس با همان صدا از بیخ گلایش گفت «معلوم نیست این یارو در چه رشته‌ای دکتر دارد. تا حالا که تحقیقاتمان بجایی نرسیده.» چمچا آن دو را در کنار هم مجسم کرد: ولانس و سیمبا آنتی‌تز یکدیگر بودند، و گویا معترضین دیگر با موفقیت چندان فاصله‌ای نداشتند. ولانس با بر کناری چمچا و گماشتن لندهور موپوری که بجای او درون ماسک و لباس مربوطه، همراه با تصاویر کامپیوتری ظاهر می‌شد، برنامه را از محتوای سیاسی خالی می‌کرد. وانگهی، یهودی‌ها را هم بیرون کرده بود. قرار بود یک دختر خوشگل و عروسکی بجای می‌می در شوی تازه بازی کند. هال ولانس گفت «به دکتر سیمبا پیغام دادم این به فلان دکترایت. هنوز جواب نداده. خیال کرده به این



آسانی‌ها می‌شود در این مملکت اعمال نفوذ کرد. آخه من خودم عاشق این کشور کوچولوی لامصبم، برای همین است که می‌خواهم برنامه‌هایش را به همه‌ی دنیا بفروشم. به ژاپن، امریکا، حتی به آرژانتین. می‌خواهم از سر تا کون این مملکت را تبلیغ کنم. تازه، در تمام زندگی بی‌صاحبیم هم همین کار را کرده‌ام: تبلیغ برای این ملت لامصب، برای این پرچم.» چمچا بقیه‌ی حرفهایش را نشنید، چون هر وقت حال شروع به اینگونه صحبت‌ها می‌کرد، دل نازک می‌شد و آخرش به گریه می‌افتاد. در اولین ملاقاتشان در رستوران برج سفید هم در حالیکه دهانش را از خوراک یونانی پر میکرد، همین کار را کرده بود. چمچا تاریخ آن ملاقات را بیاد می‌آورد. درست بعد از شروع جنگ فالکلند بود. آن روزها مردم دوست داشتند به وطن پرستی‌شان سوگند یاد کنند و در اتوبوس آهنگ‌های میهنی زمزمه کنند. بنابراین ولانس در حال نوشیدن آرمانیاک به او خیره شد و گفت «حالا بهت میگم چرا این مملکت را دوست دارم.» چمچا که خودش هم موافق جنگ بود تصور کرد می‌داند ولانس حرفش را چگونه ادامه خواهد داد، ولی او بنا کرد برنامه‌ی تحقیقاتی یکی از شرکتهای هوایی انگلیس را شرح داد. این شرکت که مشتری آژانس تبلیغاتی ولانس بود، با مطالعه‌ی چگونگی پرواز یک مگس معمولی و سپس پیاده کردن آن، ساختمان سیستم موشک‌های هدایت کننده را دگرگون کرده بود. حال به حالت تئاتری زمزمه کرد «به آن می‌گویند سیستم داخلی تغییر مسیر. کاریست که خطوط هوایی از قدیم با ایجاد تغییرات جزئی در زاویه‌های پرواز انجام می‌دادند و زاویه را رو به بالا پائین، چپ یا راست می‌چرخاندند. تازگی محققینی که فیلم پرواز مگس را با دور سریع تماشا کرده‌اند، متوجه شده‌اند که این حشره‌ی فسقلی مسیر خود را همیشه با زوایای قائمه تصحیح می‌کند.» و شروع کرد با دست نمایش دادن. دستش را دراز کرد و در حالیکه آنرا حرکت می‌داد، گفت «بیز ز. ز. در واقع این حرامزده‌ها با زاویه‌ی قائمه رو به بالا، پائین، یا طرفین پرواز می‌کنند. این کار نه تنها دقت پرواز را بالا می‌برد، بلکه در

سرعت هم صرفه جویی می‌کند. اگر این سیستم را در موتوری که هوا را از دماغ تو می‌کشد و از ته بیرون می‌دهد پیاده کنی، میدانی چطور می‌شود؟ بی پدر از نفس می‌افتد، خفه می‌کند و هواپیما روی سر کشورهای هم پیمان لامصبمان سقوط می‌کند. اینجاست که دمار از روزگارمان در می‌آید، ملتفت که هستی چی میگم. باین خاطر است که همان محقق‌ها موتوری با چرخش سه طرفه‌ی هوا اختراع کرده‌اند. از دماغ به دم، بعلاوه از بالا به پائین و از دو طرف. اینجاست که باید گفت بینگو! حالا یک موشک داریم که لاکردار مثل مگس می‌پرد و می‌تواند در حالیکه با سرعت صد مایل در ساعت پرواز می‌کند، یک سکه را از فاصله سه مایلی بزند. آنچه که من در این مملکت دوست دارم همین‌هاست. اینجا نبوغ وجود دارد. ما بزرگترین مخترعین دنیا را داریم. بهتر از این چی می‌خواهی؟» چمچا با دیدن حالت جدی هال جواب داد «حق با تست» هال گفت «البته که حق با من است.» آخرین دیدار او با هال ولانس، قبل از سفرش به بمبئی بود. ولانس او را به خانه‌ی اشرافی‌اش در های‌گیت دعوت کرده بود. پرچم انگلیس همچنان بالای در، در اهتزاز بود. درون خانه، دیوارها با چوب اعلا و تراس با گلدانهای بلند سنگی تزئین شده بودند و منظره‌ی تپه‌ای پر درخت از پنجره‌ها دیده می‌شد. ولانس می‌گفت قرار است طبق پروژه‌ای روی تپه ساختمانی بسازند و منظره را خراب کنند. ناهار همانطور که حدس می‌زد شامل خوراک گوشت (رزئیف) و گل کلم بروکسل بود. بی‌بی همسر پری‌وار هال با آنها هم سفره نشد زیرا در حالیکه در اطاق بغلی بیلیارد بازی می‌کرد، غذای حاضری خورده بود. صحبت از سروانتس نویسنده‌ی اسپانیایی بود، و همراه آن شراب رعدآسای بورگاندی، آرمانیاک و آخر از همه سیگار برگ. چمچا بی‌اختیار اندیشید اینهم بهشت آدمهای خود ساخته. در دلش حس حسادت جوشیده بود.

بعد از ناهار نوبت انجام کارهای غیر منتظره بود. ولانس او را همراه خود به اتاقی برد که در آن دو کلاوسن بسیار ظریف و شکیل نهاده بودند، و اقرار کرد که «اینها را

خودم ساخته‌ام. این کار اعصابم را آرام می‌کند. اما بی‌بی دوست دارد برایش گیتار بسازم.» استعداد سازندگی هال ولانس، گو اینکه چشمگیر بود، با بقیه‌ی شخصیتش نمی‌خواند. در پاسخ به چمچا که کنجکاوی می‌کرد گفت «پدرم توی این کارها بود» و صلبدین دریافت که هال امتیازی به او ارزانی داشته است: نگاهی به تنها بخش بازمانده از شخصیت اصلی خود را، شخصیتی در پیوند با تاریخ و خون، نه مخلوق ذهن شوریده‌ی خودش.

بمحض اینکه از تالار پنهانی کلاوسن‌ها خارج شدند، هال ولانس همیشگی دوباره ظاهر شد و سپس در حالیکه به نرده‌ی تراس تکیه داده بود شروع به صحبت کرد «آنچه آدم را متحیر می‌کند مقیاس کارش است.»

«از که حرف می‌زنی؟ منظورت بی‌بی است؟» چمچا گیج شده بود. ولانس توضیح داد «منظورم خانم خانمهاست. تُرچر را می‌گویم. سگی ماده سگ را. تا بخواهی رادیکال است. آنچه او می‌خواهد- و فکر می‌کند می‌تواند عملی کند- ایجاد یک طبقه‌ی متوسط جدید است. او می‌خواهد یک طبقه‌ی لامصب در این کشور خلق کند. می‌خواهد از دست این بی‌دست و پاهای شهرستانی خلاص شود و آدمهای تازه بیاورد. آدمهای بی‌پیشینه، بی‌تاریخ، آدمهای گرسنه، آدمهایی که واقعا می‌خواهند و می‌دانند که با بودن او می‌توانند آنچه را که می‌خواهند بدست بیاورند. تا بحال کسی پیدا نشده بود که بخواهد یک طبقه را کاملا جابجا کند، و حیرت‌آور اینکه اگر آنها کلکش را زودتر نکنند، ممکن است موفق هم بشود. منظورم دشمنانش، یعنی همان طبقه‌ی متوسط قدیمی است. همان آدمهای مرده. ملتفت که هستی چه می‌خواهم بگویم؟» و چمچا به دروغ گفت «فکر میکنم بفهمم چه می‌گویی.» ولانس ادامه داد «منظور فقط تجارت نیست. زیر پای روشنفکرها را هم خیال ندارد جارو کند. پس مانده‌ها بیرون، گرسنه‌ها که تحصیلاتشان به این جور کارها می‌خورد، بفرمائین تو. حالا دیگر استادهاى تازه داریم، نقاشان جدید هر جور چیز دیگری که

بخواید. لامصب خودش یک انقلاب است. کارهای تازه در این مملکتی که تا گلو  
پر از جسد‌های پوسیده است، چیز است که به دیدنش می‌ارزد.»  
بی‌بی خرامان وارد شد. از چهره‌اش ملال می‌بارید. شوهر فرمان داد «خب، چمچا جان  
دیگر وقت رفتن است. ما معمولا یکشنبه‌ها بعد از ظهر به رختخواب می‌رویم و  
فیلم‌های پورنوگرافیک را روی دستگاه ویدئو تماشا می‌کنیم. دنیای جدید همین است  
صلدین. هر کس یک جوری خودش را مشغول می‌کند.»  
سازش در کار نیست. اگر قبولت نکنند حکم مرده را داری. این راه نه به چمچا تعلق  
داشت نه به انگلستانی که از آن بت ساخته و برای فتح آن آمده بود. موقعیت را باید  
در هر لحظه درک می‌کرد. هشدار داده شده بود و حالا هنگام تیر خلاص بود. ولانس  
زیر گوشش زمزمه کرد «یک وقت بهت بر نخوره. خب، بعد می‌بینمت.»  
بخودش فشار آورد و گفت «هال، آخه من قرارداد دارم.» مانند بزی بود که به سلاح  
خانه برده باشند. صدای درونِ گوشی در حالیکه معلوم بود دارد تفریح می‌کند، جواب  
داد «لوس نشو. معلوم است که نداری. بخشی که ریز چاپ شده است را بخوان.  
می‌خواهی وکیل بگیر. بگو آن قسمت را برایت بخواند. نمی‌خواهی، مرا به دادگاه  
بکشان. هر کاری عشقت است بکن. برای من علی‌السویه است. مگر نمی‌فهمی. تو  
دیگر وجود نداری.»  
صدای قطع شدن مکالمه را شنید.

\* \* \*

آقای صلدین چمچا که از انگلستانی بیگانه طرد شده و درون ویرانه‌ی دیگری  
سرگردان مانده بود، در حال ناامیدی محض خیر از همراه قدیمی‌اش شنید. گویا دست

سرنوشت با او بهتر تا کرده بود و به او بد نمی‌گذشت. جیغ خانم صاحبخانه که سپس جمله‌ای را به زبان بنگالی ادا کرد، به او فهماند که اتفاقی افتاده است. هند در راهروهای هتل شاندار می‌دوید و مجله‌ای را تکان می‌داد که بعداً معلوم شد یکی از این نشریات وارداتی بنام «سینه بلیتز» است. درها باز شد و آدمهای موقتی، گیج و وحشت‌زده سرک کشیدند. می‌شال صفیان در حالیکه گودی کمرش از زیر بلوز کوتاهش دیده می‌شد، از اتاقی بیرون آمد. حنیف جانسون نیز از دفتری که آنطرف راهرو اجاره کرده بود خارج شد. کت و شلوار و جلیقه‌ی ناجوری پوشیده بود. هنوز بیرون نیامده مثنی به شکمش خورد و بازوئی صورتش را پوشاند. بعد دست به دعا برداشت که «خداوندا، بما رحم کن.» می‌شال، بی‌اعتنا به او از پشت سر مادرش داد کشید چی شده؟ کی زنده است؟ اما هند در حالیکه همچنان در راهرو می‌دوید، فریاد زد «قباحت داره دختر. خودت را بپوشان.» می‌شال زیر لبی گفت «بتو چه.» و در حالیکه نگاه پر شورش را از حنیف جانسون بر نمی‌گرفت ادامه داد «خودشان که بدترشکمشان را از زیر ساری بیرون می‌اندازند. انگار آنها را کسی نمی‌بیند.» هند هنوز ته راهرو دیده می‌شد که دوان دوان مجله‌ی سینه بلیتز را در تاریک روشن بسوی مستأجرین تکان می‌داد و پشت هم می‌گفت «او زنده است.» شوق و التهابش به یونانیانی می‌ماند که پس از ناپدید شدن لامبوکیس سیاستمدار، بر دیوارها می‌نوشتند او زنده است.

می‌شال باز پرسید «کی؟»

صدای کودکان موقتی جواب داد «جبرئیل فرشته.» هند که همان دم از پله‌ها پائین رفت، متوجه نشد که دختر بزرگش هنگام بازگشت به اتاق لای در را باز گذاشته و حنیف جانسون، وکیل مشهور که خودش را تر و تمیز کرده بود، پس از پائیدن دور و برش، تا راهرو خلوت شده بدرون اتاق چپیده است. همان حنیف جانسونی که آنطرف راهرو دفتری اجاره کرده بود تا تماسش با هموطنان قدیمی قطع نشود. همانی که

بالاهای شهر هم کارش گرفته بود و با اعضا حزب کارگر محل حشر و نشر داشت و دسیسه می‌پیچید تا در دور بعدی به نمایندگی مجلس انتخاب شود. تولد هجده سالگی میثال صفیان کی بود؟ چند هفته‌ی دیگر. و خواهرش کجا بود؟ همان خواهر هم اتاقش که سایه و عکس برگردان خودش بود و قرار بود مراقبش باشد.

- خواهره رفته بود بیرون.

خب، ادامه بدهیم.

خبر چاپ شده در سینه بلینز این بود که یک شرکت جدید سینمایی با مدیریت بیلی بتوته، بچه زرنگ و موفق دنیای تجارت، که همه می‌دانستند عاشق سینماست، همراه با تولید کننده‌ی مشهور و مستقل هنری، آقای اس.اس. سیسودیا، قصد دارند برنامه‌ای برای بازگشت جبرئیل افسانه‌ای تدارک ببیند. اکنون دیگر معلوم شده بود که این هنرپیشه‌ی محبوب برای دومین بار از چنگال مرگ بیرون جهیده و نجات یافته است. از قول ستاره‌ی مشهور نقل شده بود که «بله، درست است. من بنام نجم‌الدین در آن هواپیما بلیط رزرو کرده بودم و وقتی مأمورین آگاهی پی بردند که این نام مستعار من است - یعنی نام واقعی‌ام است - هموطنانم بسیار آندوهگین شدند و من به این وسیله از هوادارانم عذر می‌خواهم. حقیقتش این است که بخواست خدا، به آن هواپیما نرسیدم و چون در هر حال می‌خواستم به زیر زمین بروم - بیخشید، منظورم این است که می‌خواستم مدتی مخفی زندگی کنم، این بود که خبر زنده بودنم را پخش نکردم و با هواپیمای بعدی سفر کردم. عجب شانس آوردم. حتما فرشته‌ای محافظتم می‌کند.» اما بعد از مدتی فکر به این نتیجه رسیده بود که صحیح نیست با این شیوه‌ی نالوطیانه و غم‌انگیز دوستدارانش را از دانستن واقعیت و حضور خود بر پرده‌ی سینما محروم نگه دارد. «به این جهت این پروژه‌ی سینمایی را در کمال خوشوقتی پذیرفتم و قراردادش را امضاء کردم. قرار بود فیلم مثل گذشته دارای سوژه مذهبی، اما نو و تازه باشد.

داستان آن در شهری خیالی و افسانه‌آمیز که از ماسه ساخته بودند می‌گذشت و مضمونش ملاقت میان پیامبر و ملک مقرب بود و اینکه پیغمبر چگونه راه پاکی و صداقت را برمی‌گزیند و به پلیدی و سازش تن در نمی‌دهد. «سیسودیا، تولید کننده‌ی فیلم به خبرنگار سینه‌بلینز گفته بود «فیلم این مسئله را مطرح می‌کند که ایده‌های نوین چگونه پا به عرصه‌ی هستی می‌گذارند.»

- «اما فکر نمی‌کنید ممکن است چنین برداشتی کفرآمیز تلقی بشود و جنایتی علیه...» بیلی بتوته تاکید کرد «بهبیچوجه. داستان داستان است و جای خود را دارد و واقعیت جای خود را. هدف ما این نیست که یک فیلم قاطبی باطنی مثل «پیام» بسازیم، که هر وقت حضرت محمد (برنامش درود باد!) صحبت می‌کرد، تماشاگران فقط سر شترش را می‌دیدند که دهانش را تکان می‌دهد. یک چنین کاری در سینما - خیلی عذر می‌خواهم - کلاس ندارد. ما می‌خواهیم یک فیلم سطح بال او پُر کیفیت بسازیم. یک قصه‌ی اخلاقی در قالب افسانه.»

سیسودیا گفت «مثل یک رویا»

بعدها، همان روز وقتی خبر بوسيله‌ی آناهیتا و میشال صفیان به اتاق زیر شیروانی چمچا رسید، به چنان خشمی دچار شد که تا آن روز کسی نظیرش را ندیده بود. خشمی طوفانی که صدایش را چنان بالا برده بود که پنداری در گلویش چاقو روئیده و فریادهایش را قطعه قطعه می‌برد. وانگهی، بوی بد نفسش چنان فضا را آکنده که دخترها را از اتاق بیرون راند و سرانجام در حالیکه بازوها را بالا برده با پاهای بزوارش می‌رقصید، درست به همان شیطانی بدل گشته بود که در این استحاله به تصویر آن تبدیل شده بود.

خطاب به جبرئیل غایب فریاد زد «دروغگو. خائن. فراری. کثافت. تو به هواپیما نرسیدی؟ پس سر کی روی زانوی من بود؟ با این دستها کی را نوازش می‌کردم؟ کی از کابوس‌هایش می‌گفت و آخر سر آواز خوانان از آسمان فرود آمد؟» در همین

حین، میشل صفیان که دوباره وارد شده بود، وحشت زده التماس کرد «ترا بخدا اینقدر جوش نزن می‌ترسم آخرش مامان سر برسد.»

صلدین بسادگی تسلیم شد و بار دیگر به بزی رقت‌انگیز مبدل شد که برای هیچکس تهدیدآمیز نبود. ناله کنان گفت «آخر این دروغ است. آن بلا بسر هردومان آمد.» آن‌ها با لحنی تشویق‌آمیز گفت «معلوم است جانم. اصلا هیچکس مزخرفات این مجله‌های سینمایی را باور نمی‌کند. هر چه دلشان می‌خواهد می‌نویسند.» و بعد دو خواهر در حالیکه می‌کوشیدند کمتر نفس بکشند از اتاق خارج شدند و چمچا را با بدبختی‌هایش تنها گذاشتند. اما در حال رفتن به چیز فوق‌العاده‌ای بی‌توجه ماندند. هرچند نمی‌توان در این مورد آنها را گناهکار شمرد. غرابت وضع چمچا به اندازه‌ای بود که حتی خودش هم متوجه تغییراتی که در ظاهرش بوجود آمده بود نشد.

موضوع چی بود؟ این که هنگام خشم طوفانی و کوتاه چمچا نسبت به جبرئیل شاخه‌هایش (که بهتر است یادآوری کنیم در طول مدت اقامتش در مسافرخانه‌ی شاندار چندین سانتیمتر رشد کرده بودند)، بی‌هیچ تردیدی حدود دو سانتیمتر کوتاه شده بود. بعلاوه، برای اینکه وضع را با دقت تمام روشن کرده باشیم، این را هم بگوئیم که در قسمت پائین بدن مسخ شده‌اش - درون شلوار عاریتی (عفت کلام اجازه نمی‌دهد بیش از این توضیح بدهیم) چیز دیگری هم کوچک شده بود.

بزودی آشکار شد که خوش‌بینی مجله‌ی سینه‌بلیتز پایه و اساس درستی نداشته است. زیرا چند روز پس از انتشار آن روزنامه‌های محلی خبر دستگیری بیلی بتوته را در یک کافه ژاپنی، وسط شهر نیویورک منتشر کرده - گویا زنی بنام میلدرد مامولیان هم همراهش بوده که هنرپیشه‌ی چهل ساله‌ایست. طبق این خبر بیلی با چند تن از زنان ثروتمند و صاحب نفوذ تماس گرفته و از آنها مقدار زیادی پول خواسته و ادعا کرده است که برای بازخرید آزادیش از یک فرقه‌ی شیطان پرست به آن نیاز دارد. آدم کلاهبردار که درستکار نمی‌شود. این از آن ترفندهایی بود که حتما بنظر می‌می



مامولیان شاهکار می‌آمد. هرچه باشد بیلی به قلب اعتقادات مذهبی امریکا نفوذ کرده با التماس خواسته بود نجاتش بدهند. اگر روح را بفروشی نمی‌توانی آنرا دوباره ارزان بخری. بگفته‌ی بازرسان پلیس، بیلی چک‌های شش رقمی به حسابش ریخته بود. در اواخر دهه‌ی ۸۰ جامعه‌ی مؤمنان مشتاق التماس مستقیم با آسمان بود و بیلی که ادعا می‌کرد شیطانهای جهنمی جستجویش می‌کنند (و بهمین دلیل هم باید نجاتش می‌دادند) حتما مورد توجه مؤمنان مزبور قرار می‌گرفت. علی‌الخصوص که شیطانی را هم عرضه می‌کرد. این بود که بصورت کاملا دموکراتیک به تقاضاهای جناب دلار پاسخ می‌گفت. آنچه بیلی در برابر چک‌های چاق و چله‌ی زنان ثروتمند ساحل غربی عرضه می‌کرد، ثبات بود. بله. اثبات این که شیطان وجود دارد. خودم او را با دو چشم دیده‌ام. خدا می‌داند چقدر کربیه و خوفناک است. و شکی نیست که اگر شیطان وجود داشته باشد، جبرئیل هم وجود دارد و اگر کسی آتش جهنم را بچشم دیده باشد، حتما در جایی آن سوی رنگین کمان بهشت نیز خودنمایی می‌کند. اینطور که روزنامه‌ها نوشته بودند، می‌می مامولیان هم نقش مؤثری در این فریبکاری ایفا کرده و نزد خانمها گریسته و التماس کرده بود. ولی سرانجام اعتماد بنفس بیش از حد دستشان را رو کرده بود.

خانم ایلین استرول پی‌تر که بعدازظهر روز قبل به آن زن و مرد وحشت‌زده و ناامید چکی بمبلغ پنج هزار دلار داده بود، آن‌ها را در کافه‌ی «تاکه سوشی» در حال خوش‌گذرانی و لطیفه‌گویی با مدیر کافه گیر انداخته بود. این خانم استرول پی‌تر در اداره‌ی پلیس نیویورک نفوذ داشت و می‌می هنوز دسرش را تمام نکرده بود که یونیفورم‌های آبی رنگ افراد پلیس جلوی در کافه پیدا شد. آن دو آرام همراه پلیس رفتند. پالتویی که می‌می در عکس روزنامه بتن داشت همانی بود که چمچا حدس زد باید مینک چهل هزار دلاری باشد. و حالت چهره‌اش فقط یک چیز را می‌رساند: همه‌تان به درک واصل شوید.

و از آن به بعد هیچ چیز در باره‌ی فیلم فرشته نشنیدند.

\* \* \*

یکی بود یکی نبود. بعد از اینکه زندانی شدن صلدین چمچا در بدن شیطان و در اتاق زیر شیروانی مسافرخانه‌ی شاندار هفته‌ها و ماهها به طول انجامید، کار بجایی رسید که دیگر بدتر شدن تدریجی وضعش را نمی‌شد پنهان کرد. شاخه‌هایش (که یک بار بی‌آنکه کسی متوجه شود کوتاه شده بودند) از طول و عرض رشد کرده و طوری پیچ خورده بودند که گویی سرش را در عمامه‌ی تیره رنگ و استخوانی پیچیده است. از آن گذشته ریش توپ‌اش هم بلند شده بود که برای کسی که صورت گردش قبلا چندان پرمو نبود، عجیب می‌نمود. راستش را بخواهید همه‌ی بدنش پرموتر شده و از انتهای ستون فقراتش دم خوشگلی رویده بود که روز بروز درازتر می‌شد و هنوز هیچی نشده وادارش کرده بود پوشیدن شلوار مردانه را ترک گفته به شلوار چین‌داری که آن‌ها صفتان از کلکسیون لباسهای گل و گشاد مادرش کش رفته بود و می‌شد این عضو جدید را در آن جا داد، اکتفا کند. بنابراین به آسانی می‌توان اضطراب و پریشانی‌اش را از اینکه دگرگونی و مسخ همچنان ادامه یافته و او را به شکل جن درون شیشه درآورده بود، مجسم کرد. حتی ذائقه‌اش هم تغییر کرده بود. او که قبلا مشکل خوراکی را می‌پسندید، از اینکه می‌دید حس ذائقه‌اش روز بروز پست‌تر می‌شود و کم کم همه‌ی غذاها برایش یک مزه را می‌دهد، به وحشت افتاده بود. گهگاه که به خودش می‌آمد و می‌دید که دارد گوشه‌ی ملافه یا روزنامه‌های کهنه را می‌جود، از این آگاهی که آرام آرام از جرگه‌ی انسانیت بیرون آمده و به بز- بله بز- نزدیک می‌شود، شرمزده و مضطرب می‌شد. حالا دیگر مدام باید دهانش را با دهانشوی سبز

می‌شست تا بوی نفسش بهتر شود. موضوع آنقدر جدی شده بود که دیگر تحمل‌پذیر نبود. حضور او در خانه چون خاری بچشم هند می‌خلید و او را می‌آزرد. از یک سو با نگرفتن اجاره ضرر می‌کرد، و از سوی دیگر خوف و وحشت اولیه‌اش همچنان باقی بود. هر چند بر اثر روند جادویی و آرامبخش عادت مدتی بود تصور می‌کرد صلدین به گونه‌ای بیماری دچار است. مثل فیلم «مردی که فیل شد»، یعنی چیزی که حال آدم را بهم می‌زد، اما مایه‌ی ترس و وحشت نبود. به دخترهایش گفت «اگر زیر دست و پای من نیاید، کاری بکارش ندارم. و اما شما دو تا معلوم هست چرا مدام می‌روید بالا و قتان را با یک آدم مریض می‌گذرانید؟ دارید جوانیتان را هدر می‌دهید چه می‌دانم، انگار تو این ولایت هر چه از قدیم می‌دانستم دروغ از آب در آمده. مثلاً این که دخترها باید به مادرشان کمک کنند، درستان را بخوانند، و بفکر ازدواج باشند و نروند بیخود با یک بز بنشینند. آنهم حیوانی که از قدیم در اعیاد بزرگ سر می‌بریده‌اند.»

بهر صورت، شوهرش پس از واقعه‌ی عجیبی که در پی ملاقاتش با صلدین در اطاق زیر شیروانی پیش آمده بود، دلواپس و سرگردان مانده بود. صفیان به صلدین گفته بود شاید حق با دخترها باشد و اگر، چطور بگوید، اگر یک آخوند می‌آوردند تا پا در میانی کند، شاید جنی که توی جسمش حلول کرده بود از آن خارج می‌شد. اما بمحض اینکه اسم آخوند را برد، چمچا برخاست و بازوها را بالای سرش به هوا بلند کرد و ناگهان اتاق از دودی گوگردی پر شد و جیغ هولناک و مرتعشی حس شنوایی صفیان را مانند کارد درید. البته دود فوری خارج شد، زیرا چمچا پنجره را بسرعت باز کرده و با شرمساری و معذرت خواهی با دست شروع به باد زدن کرده بود. «نمی‌دانم یکمتر به چه جوری شد. ولی بعضی وقتها بنظرم می‌آید دارم به... به یک موجود بد مبدل می‌شوم.» صفیان با مهربانی بسوی چمچا که نشسته شاخهایش را با دست گرفته بود رفت، دست به شانه‌اش نهاد و کوشید آرامش کند. آنوقت با ظاهری بی‌دست و

با گفت «مسئله‌ی دگرگونی جوهر وجود از قدیم مورد بحث و تفحص بوده، مثلاً لوکرتیوس بزرگ در کتابش جمله‌ای می‌گوید که معنی‌اش اینست: آنچه بر اثر تغییر و تحول مرزهای خود را می‌شکند- یعنی از حدود خود خارج می‌شود، قوانین خودش را نادیده می‌گیرد- این قسمتش تعبیر و تفسیر من بود- به هر صورت لوکرتیوس می‌گوید شکستن مرزها فوراً مرگ وجود قبلی یا قدیم آن موجود را سبب می‌شود.»

در اینجا انگشت معلم قدیمی بالا رفت «اما اُوید در رساله‌ی مسخ خود نظری مخالف ایزار کرده می‌گوید: چنانکه موم نرم- حتماً منظورش پس از گرم کردن برای مهر و موم اسناد و مدارک است- طرح‌ها و نقش و نگار نوین را آسان می‌پذیرد، و برغم تغییر شکل ماهیتش یکسان باقی میماند، ما نیز در زوایای روح خویش- ملتفت هستید آقای عزیز؟ روح، آن جوهر فنا ناپذیر- همواره تغییر ناپذیریم، هرچند در پی مهاجرت به اشکال گوناگون در آئیم.»

صفیان سرشار از لذت باز گفتن آن واژه‌های کهن، این پا و آن پا کرد و ادمه داد «من همیشه اُوید را به لوکرتیوس ترجیح داده‌ام. روح شما، ای عزیز بیچاره، تغییری نکرده. بلکه فقط بر اثر مهاجرت ظاهران به این شکل فعلی در آمده.»

چمچا هر طور بود لحن خشک قدیمی‌اش را باز یافت و گفت «این چه جور دلداری دادن است. یا باید به گفته‌ی لوکرتیوس اکتفا کنم که بموجب آن نوعی دگرگونی یا مسخ در عمیق‌ترین زوایای وجودم جریان دارد، یا به حرف اُوید تن بدهم و بپذیریم که این تغییر شکل نشانه‌ایست از آنچه قبلاً بصورت بالقوه و پنهان وجود داشته.»

صفیان با ناامیدی عذر خواهی کرد «مثل اینکه منظورم را درست بیان نکردم. فقط می‌خواستم به شما اطمینان بدهم که نباید نگران باشید.»

چمچا زیر بار اندوهی تلخ جواب داد «آخر مردی که دوست قدیمی و ناجی‌اش فاسق زنش شده و همانطوری که حتماً در کتابهای قدیمی شما نوشته‌اند از فرط دیوانگی شاخ در آورده، چطور می‌تواند نگران نباشد.»

و اما آن دوست قدیمی، یعنی جامپی جاشی، دقیقه‌ای نمی‌توانست خود را از شر این فکر برهاند که برای اولین بار در عمرش با موازین اخلاقی مورد قبولش زندگی نمی‌کرد و اراده‌ی تغییر آنرا نیز باخته بود. در مرکز ورزشی، آنجا که آموزگار هنرهای رزمی بود و علیرغم شوخی‌های شاگردان فراوانش بر جنبه‌های معنوی این هنرها تأکید می‌کرد. بهترین شاگردش، می‌شال صفیان آزارش می‌داد و می‌گفت «که اینطور ملخ جان، شما وقتی یک خوک فاشیست عزیز در کوچی تاریک بهتان حمله می‌کند، قبل از اینکه با لگد به تخمهای محترمش بکوبید، جملات آموزنده‌ی بودا را تقدیمش می‌کنید.» بله، در آنجا چنان بی‌هوده حرارت نشان داد که شاگردان به تشویش و پریشانی‌اش پی بردند و نگران شدند. وقتی می‌شال در پایان کلاس در این باره سؤال کرد، بجای جواب با تنگ نظری بی‌سابقه‌ای گفت این حرفها بتو نیامده. آموزگار و بهترین شاگردش که تا چند دقیقه قبل بارها مانند مشتاق‌ترین عشاق بیکدیگر پریده و همدیگر را زمین زده بودند، اینک ایستاده نفس نفس می‌زدند. می‌شال گفت «خب، باشه. اما می‌خواهم رازی را بتو بگویم.» کوکاکولایش را از داخل ماشین برداشت و گفت «چه جور رازی؟» جامپی از دنیا بی‌خبر، می‌شال زیر گوشش زمزمه کرد «من و دوست عزیزت حنیف جانسون و کیل مدتیست با هم می‌خواهیم.»

یکه خوردن جامپی می‌شال را آزرده. ادامه داد «چه خبر شده؟ مگر پانزده سالم است؟» جامپی با صدای ضعیفی جواب داد «اگر یک وقت مادرت...» و می‌شال باز با بی‌صبری و لحنی قهرآمیز گفت «راستش را بخواهی من بیشتر نگران آناهیتا هستم. می‌خواهد هر چه را که مال من باشد بدست بیاورد و آنرا واژگون کرده بود، دید کوکاکولا توی کفشهایش سرازیر می‌شود. اما می‌شال دست بردار نبود. گفت «زود باش بگو. من مال خودم را گفتم. تو هم باید بگویی چت شده.» اما جامپی که خیال درد دل کردن نداشت و هنوز از فکر حنیف سر می‌جنباند، گفت «دیگر کارش ساخته است.» می‌شال

منظورش را طور دیگری فهمید و در حالیکه سرش را بالا می‌گرفت گفت «هان. حالا فهمیدم. یعنی او از سر من زیاد است.» و در حال خروج سر گرداند و افزود «راستی ملخ جان، مردهای مقدس دل ندارند؟»

البته جامپی زیاد هم مقدس نبود. درست مثل آن هنرپیشه‌ای که در سریال «کُنگ فو» نقش دیوید کارادین را بازی می‌کرد. هر روز مدام خودش را می‌خورد و توی دلش می‌گفت نباید به ساختمان بزرگ ناتینگ هیل نزدیک بشوم. با وجود این هر شب از در خانه‌ی پملا سر در می‌آورد و شست به دهان ناخن می‌جوید و در حالیکه با دست سگ و احساس گناه را از خود می‌راند، یک راست بسوی اتاق خواب می‌رفت. آنگاه در هم می‌پیچیدند و با لبانشان جستجو آغاز می‌کردند. ابتدا لبهای جامپی بر نوک سینه‌ی پملا حلقه می‌زد و بعد لبهای زن بسوی شست پائینی او می‌لغزید.

اکنون پملا این بی‌صبری او را بسیار می‌پسندید، زیرا چنان شکیانی در پی داشت که در گذشته هرگز تجربه نکرده بود. شکیانی مردی که هیچگاه زنی را بسوی خود «جذب» نکرده و در نتیجه قدر آنچه را که بدست آورده بود خوب می‌دانست. این چیزی بود که پملا اوایل تصور می‌کرد، اما بعدها آموخت که قدر آگاهی و اشتیاق او را نسبت به تمناهای درونی خود نیز بداند. توجه شوق‌آمیزش را به گردن کشیده و استخوانی و آن پستانهای کوچک و مشکلاتی که این بدن برای آموختن ریتمی خاص و سرانجام تسلیم به آن طی کرده بود، و همچنین رعایت زمان را در او می‌ستود. پملا همچنین می‌دانست که او هر بار بر خود غلبه می‌کند و هر چند دلیلش موجه نبود، جامپی را بخاطر اینکه هر بار ابتدا بر اصول اخلاقی خود فائق می‌آمد تا سپس نزد او بیاید دوست می‌داشت: عظمت شوق و نیازش را نیرومندتر از همه‌ی باورهایش می‌دید و همه‌ی اینها را دوست می‌داشت و در این عشق آغاز یک پایان را نمی‌دید.

عشق بازیشان که به پایان نزدیک می‌شد، صدایش در می‌آمد و فریاد می‌زد «پو! هو! هی! یا!» و همه‌ی اشرافیت آن صدا در سیلابهای نامفهوم رهایی‌اش فشرده می‌شد.

هنوز زیاد می‌نوشید، ویسکی اسکاچ. و رنگ بخش میانی چهره‌اش به سرخی می‌زد. نفوذ الکل سبب کوچک شدن چشم راستش شده بود که اکنون به نصف اندازه‌ی چشم چپ می‌رسید و این جامپی را متفرف می‌کرد و آنوقت از این احساس خود به وحشت می‌افتاد. با این حال پملا صحبت از افراط در باده نوشی‌اش را جایز نمی‌شمرد: یک بار که جامپی آمد شکایت کند، هنوز دهان باز نکرده خود را کفش و پالتو بدست در خیابان یافت. اما حتی پس از آن هم دوباره بازگشت و پملا در را باز کرد و یگراست به طبقه‌ی بالا رفت. پنداری هیچ اتفاقی نیافتاده بود. تابوهای پملا اینها بودند: شوخی درباره‌ی گذشته‌اش، اشاره به سربازهایی که از فرط نوشیدن ویسکی کله پا می‌شدند و هر گونه اظهار نظر در باره اینکه شوهر متوفی‌اش صلبدین چمچای هنر پیشه هنوز زنده بود و در مسافرخانه‌ی آن سوی شهر بسر می‌برد. هر چند به قیافه‌ی حیوانات ماورا طبیعی در آمده بود. این روزها جامپی که اوایل مدام از صلبدین صحبت و اصرار کرده بود که بهتر است برای طلاق اقدام کند، دیگر نسبت به رفتار غیر منطقی او اعتراض نمی‌کرد. گفته بود این تظاهر به بیوه شدن قابل تحمل نیست. از آن گذشته، تکلیف داری‌اش چه می‌شد؟ هر چه باشد اینها اموال اوست. آیا پملا قصد داشت او را در فقر باقی گذارد؟ اما زن در تنها موردی که حاضر شد پاسخی بدهد گفت «من گزارش رسمی مرگ او را گرفته‌ام. تو چه مدرکی داری؟ آن بزی که به عجایب المخوقات سیرک می‌ماند چه ارتباطی به من دارد.» این مسئله نیز اختلاف می‌آفرید و به تدریج که مشکلات در ذهنش رشد می‌کرد، شدت و حرارتش در آموزشگاه هنرهای رزمی فزونی می‌گرفت.

جالب اینکه در حالیکه پملا زیر بار خیر زنده بودن شوهر رنج‌دیده‌اش نمی‌رفت، به سبب کار در کمیته‌ی روابط اجتماعی، درگیر رسیدگی به ادعاهایی شده بود که از گسترش جادوگری در میان افراد پلیس پاسگاه محل حکایت می‌کرد. در بسیاری از پاسگاه‌ها گهگاه اعمالی رخ می‌نمود که از اختیار مقامات خارج بود و ناتینگ هیل،

کنتیش تاون، و ایلینگتون به خود سری شهرت داشتند. اما جادوگری مسئله‌ی دیگری بود. جامپی باور نمی‌کرد. پملا با مغرورترین لحن به او گفته بود «مشکل تو این است که خیال می‌کنی در اینجا هنوز همه چیز بحال عادی جریان دارد. یک نگاهی به دور و برت ببند و بین در این مملکت چه میگذرد. کار بجایی کشیده که اگر کسی وسط خیابان لخت مادرزاد بشود و در کلاهش ادرار کند و آنرا بنوشد، عجیب بنظر نمی‌آید. لابد تو اسمش را رواج فراماسونری در میان طبقه‌ی کارگر می‌گذاری. اما من هر روز سیاهانی را می‌بینم که از وحشت فلج شده‌اند و از جادو و جمل و آثار نتایج آن سخن می‌گویند. این پلیس‌های مرده شور بُرده دیوانه‌ی این جور چیزها هستند. حتماً می‌خواهند آنها را با استفاده از معتقدات خودشان زهره ترک کنند و بعد به ریششان بختندند. آنوقت تو باورت نمی‌شود! کجای کاری؟ بیدار شو بین چه می‌گذرد.» ظاهراً شکار جادوگر در خانواده‌شان ارثی بود، و پملا لاولیس از این جهت به ماتیو هاپکینز رفته بود. در لحن و صدای پملا، هنگامی که در جلسات عمومی یا رادیوهای محلی و برنامه‌ی اخبار منطقه‌ای تلویزیون سخن می‌گفت، شوق و تحکم آن ژنرال شکارچی جادوگر بگوش می‌رسید. همین صدا بود که تا کنون از برانگیختن تمسخر نجاتش داده و ادامه‌ی کارش را تضمین کرده بود. جادوگرها را باید با دسته جارو از اینجا بیرون راند. حالا دیگر رسماً صحبت از رسیدگی به میان آمده بود. اما آنچه جامپی را از کوره بدر می‌کرد، این بود که پملا بهیچوجه حاضر نبود ارتباط میان استفاده از جادو توسط افراد پلیس را با وضع کنونی شوهرش بپذیرد. بنظر جامپی دگرگونی صلبدین چمچا مستقیماً با این باور ارتباط داشت که طبیعی بودن از عوامل پیش پا افتاده و «عادی» تشکیل نمی‌شود. اما وقتی کوشید مطلب را به او حالی کند، جواب داد «هیچ ارتباطی به موضوع ندارد.» و جامپی با خود گفت درست مثل قضات عالیرتبه حکم صادر می‌کند.

\* \* \*



جامپی بر اثر شنیدن حرفهای میشال صفیان در باره‌ی روابط جنسی نامشروعش با حنیف جانسون، همچنانکه بسوی خانه‌ی پملا می‌رفت، با افکار تعصب‌آمیزی در کشمکش بود. مثلاً این فکر که اگر پدر حنیف سفید پوست نبود، هرگز چنین کاری را نمی‌کرد. حنیف، آن حرامزاده‌ی سر به هوا که حتماً هر وقت دختر بلند می‌کرد، روی فلان جای خودش یک خط می‌کشید. این جانسونی که در رویای نمایندگی قومنس بسر می‌برد و خیال می‌کرد همه‌شان می‌خواهند وقتی به سن رشد رسیدند، او قیمشان باشد! ... مگر این جانسون نمی‌توانست بفهمد که میشال با آن بدن توانا و دانایش هنوز بچه است؟ نخیر. همچون چیزی حتماً دروغ بود. یعنی این حرامزاده قبل از دیگران توانست (و در اینجا جامپی می‌خودش را گرفت).... خدا مرگش بدهد.

در راه خانه‌ی معشوقه کوشید بخود بقبولاند که دلیل اصلی خشمش نسبت به حنیف، حنیف دوستش، چطور بگوید، به کاربرد زبان مربوط می‌شود. آخه این حنیف اصطلاحات بدرد خور را خوب بلد بود: اصطلاحات زبان جامعه‌شناسانه یا زبان سوسیالیستی و یا رادیکال سیاه پوست، ضد نژاد پرستی عوام‌فریبانه، خطیبانه و یا موعظه‌وار، در یک کلام واژگان قدرت را از بر بود. ای حرامزاده. کشوهای مرا می‌گردد که بعدش به شعرهای فلک‌زده‌ام قاه قاه بخندی؟ مشکل اصلی، به اختیار گرفتن و فرم بخشیدن به زبان است. مشکل اینست که بدانیم چگونه از آن ابزاری برای آزادی خود تدارک بینیم، چگونه چاه‌های زهرآلود آنرا از آن خود سازیم، چگونه بر رودخانه‌ی زمان و خون چیره شویم، و از این همه تو هیچ نمی‌دانی. این که دست و پنجه نرم کردن با آن چه مشکل می‌تواند باشد، و شکست تا چه اندازه اجتناب ناپذیر. قرار نیست کسی مرا برای نمایندگی انتخاب کند، با این همه او، یعنی جامپی، بناچار نزد خود اقرار می‌کرد که حسادتش نسبت به حنیف، بیشتر بخاطر توانائی او در کاربرد واژگان منحصر به هوس بود. آخه میشال صفیان خوب تکه‌ای بود. زیبا، کشیده و ولوله بود. اما جامپی، اگر زور هم می‌زد، نمی‌دانست چگونه دلش را بدست بیاورد

و گذشته از آن جرأتش را هم نداشت. زبان یعنی جسارت، یعنی توانایی ایجاد اندیشه. بر زبان آوردن آن و از این راه، واقعیت بخشیدن به اندیشه. پملا چمچا همین که در را باز کرد گفت موهایش دیشب تا صبح بکلی سفید شده بوده و برای مقابله با این بلای ناگهانی، آنها را از نه تراشیده است. کلاهش را در کلاه عمامه‌ای شکل قرمز سیری پنهان کرده بود که بهیچوجه حاضر نبود از سرش بردارد. گفت «خودش یکهو این طور شد. شاید هم جادو جمیلی در کار باشد.» اما جامپی که نمی‌توانست پذیرد، جواب داد «شاید هم واکنشی نسبت به شنیدن خیر زنده بودن و تغییر شکل یافتن شوهرت باشد.» پملا ناگهان وسط راه پله‌ای که بسوی اطاق خواب طبقه‌ی بالا می‌رفت ایستاد و با یک چرخش نود درجه، در حالیکه با حالتی دراماتیک بسوی اطاق نشیمن اشاره می‌کرد، پیروزمندانه گفت «در این صورت چرا این بلا بر سگ هم آمده؟»

\* \* \*

همان شب می‌توانست به پملا بگوید که دیگر نمی‌خواهد به روابطشان ادامه دهد، که وجدانش راحتش نمی‌گذارد. می‌توانست اراده کند و با خشم او روبرو شود و از آن پس این دوگانگی را برتابد که بعضی تصمیم‌ها در آدم ایجاد می‌کند. تصمیم‌هایی که در عین حال می‌تواند هم اخلاقی و هم غیر اخلاقی باشد (چرا که چنین تصمیمی لزوماً ظالمانه، یک طرفه، و خودخواهانه بود) اما وقتی وارد اطاق خواب شد، پملا صورتش را در دست گرفت، اعتراف کرد که به او دروغ گفته و قرص ضد حاملگی نخورده است و برای بررسی واکنشش به چهره‌اش خیره شد. پس پملا آستن بود و اینطور که معلوم بود در گرفتن تصمیمات یک طرفه، مهارت بیشتری داشت! او فرزندی را که صلبدین قادر نبود بوجود آورد، از طریق جامپی بدست می‌آورد. با پررویی داد کشید

«من بچه می‌خواستم» و در حالیکه چهره‌اش را پیش می‌آورد ادامه داد «و حالا خیال دارم نگهش دارم.»

او در خود خواهی بر جامپی پیشدستی کرده بود و حالا جامپی خود را آسوده و آزاد می‌یافت: رها از مسئولیت در تصمیم‌گیری‌های مهم اخلاقی - زیرا اکنون دیگر بریدن رابطه امکان‌پذیر نبود. بهمین خاطر افکار گذشته را از ذهن بیرون راند و اجازه داد پملا آرام آرام بسوی تخت‌خواب برآندش.

\* \* \*

اینکه صلبدین چمچا در مسیر تحولی تمام و کمال می‌رفت تا به چیزی چون موجودات فیلمهای ویدئویی علمی-تخیلی، که موتی نامیده می‌شدند- یعنی موجوداتی که در حین تکامل، بطور تصادفی از خصوصیات نژادی خود تهی و منحرف می‌شدند و سرانجام بر اثر انتخاب انساب، بدست طبیعت نابود می‌گشتند- مبدل می‌شد، یا اینکه شیطان، این سرور جهنم در جسمش حلول کرده بود، هرچه بود، حقیقتش اینست که (و در اینجا بهتر است با احتیاط با مسئله برخورد کنیم و از آنچه محرز و محقق است تجاوز نکرده، بی‌آنکه شتابزده نتیجه بگیریم، بگذریم چراغ «چنین است و جز این نیست» ما را تا یکی دو سانتی‌متری مقصد هدایت کند). بله اینست که دو دختر حاجی صفیان او را به زیر بال و پر گرفته، چنانکه رسم زیبارویان است از «حیوان» مواظبت می‌کردند و با گذشت زمان صلبدین نیز سخت به آن دو علاقمند شده بود. مدت‌ها آنها را جفتی جدایی‌ناپذیر می‌انگاشت. پنداری یکی سایه دیگری بود. خواهر کوچکتر که انگار پژواک خواهر بزرگتر بود، با او به چشم و هم‌چشمی افتاده، به تقلید از روش سازش‌ناپذیر می‌شال، ضربه‌های پای مخصوص کاراته و

ضربه‌ی بازوی «وینگ چان» را تمرین می‌کرد. با این همه اخیراً به دشمنی فزاینده‌ای در میانشان پی برده بود که غمگینش می‌کرد. یک شب میشل پشت پنجره‌ی اطاق زیر شیروانی کنارش ایستاده بود و از آدمهایی که آن پائین در خیابان پلاس بودند برایش می‌گفت. آنجا یک سیک پیر ایستاده بود که بر اثر حمله‌ی نژاد پرستان لال شده بود. می‌گفتند هفت سال است که کلمه از دهانش بیرون نیامده. در حالیکه قبلاً یکی از معدود رؤسای سیاه پوست دادگاه بخش بود. از این گذشته، حالا هر جا می‌رفت زنش که عاشق فلاپدوزی بود، همراهی‌اش می‌کرد و مدام با اوقات تلخی می‌گفت محلش نگذارید، این زبان بسته که حرف نمی‌تواند بزند. کمی آنطرف‌تر مردی دیگری که بسیار عادی بنظر می‌رسید و بقول میشل تیپ حسابدارها بود، کیف و جعبه‌ی بیسکویت بدست راهی خانه بود. در محله شایع بود عادت دارد شب به شب نیم ساعت اسباب و اثاثیه‌ی اطاق نشیمنش را جا بجا کند. صندلی‌ها را پشت هم می‌پیچید و میانشان مثل اتوبوس کوچه میداد و آن جلو صندلی دیگری می‌گذاشت و وانمود می‌کرد راننده‌ی اتوبوسی است که به بنگلادش می‌رود. رؤیایی بود که همه‌ی افراد خانواده بناچار در آن شرکت می‌جستند. نیم ساعت که می‌گذشت، پنداری از خواب پا شده باشد، از آن حالت بیرون می‌آمد و در بقیه‌ی اوقات از خسته‌کننده‌ترین آدمها بود. چند لحظه بعد آناهیتا با لحنی حسادت آمیز افزود: «می‌خواهد بگوید شما تنها نیستید که قربانی شده‌اید، در این دور و برها آدمهای عجیب و غریب زیادند.»

میشال عادت داشت طوری از خیابان صحبت کند که انگار میدان جنگی اساطیری است و خود نیز - که آن بالا، کنار پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی چمچا ایستاده، فرشته‌ی مأمور ثبت و در عین حال الهه‌ی مرگ است. چمچا قصه‌ی مُرشد‌ها و پاندوراها‌ی نوین، یعنی سفید پوست‌های طرفدار تبعیض نژادی و سیاه پوست‌های بزَن بهادر و مدافع «خود کفایی» را از او آموخت. چنان با آب و تاب تعریفشان را می‌کرد که پنداری بازیگران اجرای مُدرنی از حماسه‌ی «مهابهاراتا» هستند. یا شاید بهتر باشد بگوییم

«مهاولایت». قبلا، زیر پل راه آهن میدان جنگ هواداران جبهه‌ی ملی و رادیکالهای شجاع حزب کارگران سوسیالیست بود. می‌شال به استهزاء گفت «هر یکشنبه کارشان همین بود و آنوقت ما می‌ماندیم و خرابیها که رویاراه کردنشان تمام هفته‌مان را می‌گرفت.» در همان کوچه بود که پلیس حساب سه‌تاشان را رسیده و بعد به دروغ گناهکار قلمدادشان کرده بود. آن گوشه، اولیس جامایکایی را کشته بودند و جاتیندر سینگ مهتا را در قهوه‌خانه سر به نیست کرده بودند. هنوز لکه خونش از روی قالیچه پاک نشده بود. چمچا که دیگر نای جر و بحث کردن و تکرار اینکه در این کشور عدل و داد و حکومت قانون وجود دارد را نداشت، شاهد خشم فزاینده‌ی آنهایتا شد. «اینها اثرات تاجریسم است.» می‌شال توضیح داد «این روزها دیگر جنگ‌های آنچنانی در نمی‌گیرد. حالا کارهای کوچک و بی‌اهمیت به فرد رواج دارد. مگر نه؟ یعنی پنج شش تا سفید حرامزاده جمع می‌شوند و شروع می‌کنن به کشتن ماها. هر بار یکی را می‌کشند.» شبها بزن بهادرهای سیاهپوست در خیابان پرسه می‌زدند و آماده‌ی دعوا بودند. می‌شال صفیان گفت «حالا دیگر هوای خودمان را داریم. راست می‌گویند بیابند جلو.»

آنهایتا همچنان با خشم گفت «نگاهش کن. ادای خانها را در می‌آورد. اگه مامان می‌فهمید چکار می‌کنی چه می‌گفت؟» «چه را می‌فهمید؟» اما آنهایتا که از رو نمی‌رفت با صدای بلندتری ادامه داد «خیال کرده‌ای ما نمی‌دانیم؟ ما می‌دانیم خانم چطور روزهای یکشنبه صبح به جاهای آنچنانی می‌رود و تو توالت لباسش را عوض می‌کند و خودش را درست می‌کند. میدانیم روزها در دیسکوی «موم داغ» با کی قر می‌دهد. خیال می‌کند نمی‌دانیم در آن پارتی رقصی که با آقای اسمش را نبر رفته بود چه اتفاقی افتاده. خواهر بزرگه را برو.» و آنوقت ضربه‌ی کاری را زد «آخرش هم از مرض «جهل» می‌میرد.» و البته همانطور که چمچا و می‌شال دریافته بودند منظورش بیماری ایدز بود که در یک فیلم کوتاه تبلیغاتی با این عنوان معرفی شده بود. بر پرده

تصویر سنگهای قبر ظاهر می‌شد که از میان خاک و دریا بیرون می‌آمدند و روی آنها بجای ایدز، واژه «جهل» نوشته شده بود.

میشال به خواهرش حمله کرد و موهایش را کشید، ولی آناهیتا با اینکه دردش آمده بود ضربه‌ی دیگری وارد آورد «هر چه باشد من موهایم را به مدل‌های عجیب و غریب کوتاه نکرده‌ام. آن که از این مدل خوشش می‌آید حتماً خل وضع است.» و آنوقت به اتفاق اطاق را ترک کردند و چمچا را در حیرت باقی گذاشتند. در این فکر بود که آناهیتا چگونه ناگهان پیرو مادرش شده و باورهای او را در مورد زن بودن پذیرفته است. و نتیجه گرفت که حتماً بزودی میانشان بگو مگو می‌شود.

و همین‌طور هم شد. خیلی هم زود.

\* \* \*

حالا بیشتر وقتها که تنها میشد احساس سنگینی می‌کرد و کم کم بیهوش می‌شد. به اسباب بازی‌ای می‌ماند که کوکش تمام شده باشد. در این دقیقه‌های ساکن که همیشه قبل از آمدن کسی به پایان می‌رسید، از بدنش صداهای ترسناک بگوش می‌رسید که به حرکت پدالهای جهنمی با شکستن استخوانهای شیطانی می‌ماند. در این مراحل کم کم رشد می‌کرد و هم زمان، شایعه‌ی سکونتش در شاندار نیز در محله می‌پیچید. نمی‌شود شیطان را در اتاق زیر شیروانی پنهان کرد و توقع داشت کسی نفهمد.

خبر چگونه به بیرون درز کرده بود، معلوم نیست (چون آنهایی که می‌دانستند لب نمی‌گشودند). خانواده‌ی صفیان از کاهش مشتریهایش می‌ترسید، آدمهای موقتی زیر سنگینی احساس محو شدن تدریجی نیروی عمل را از دست داده بودند، و از این گذشته همه‌شان از سر رسیدن پلیس می‌ترسیدند، آنهم پلیسی که همیشه مشتاق ورود

به این قبیل جاها بود و امکان داشت تصادفاً بعضی از اسبابها را بشکنند یا دست و پای آدمها را لگد کند. هر چه بود صلبدین اکنون در خواب مردم محل ظاهر می‌شد. آخوندها در مسجد که قبلاً کنیسه‌ی «ماچ زیگل داهات» بود و آن نیز به نوبه‌ی خود جای کلیسای کالونینست‌ها را گرفته بود. و دکتر اهورو سیمبا، مرد کوه صولت، در کلاه گرد آفریقایی و لباده‌ی قرمز و زرد و سیاه که تظاهرات موفقیت آمیزی را علیه شوی مریخی‌ها رهبری کرده بود و میشال صفیان بیش از هر سیاهپوست دیگری از او نفرت داشت، چون که به زنهای آزاد تو دهنی میزد، آنهم در انظار مردم، خود میشال را هم زده بود، وسط جلسه، جلوی آن همه شاهد، بحالش کوچکترین تفاوتی نمی‌کرد. یک روز از پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی به چمچا نشانش داده و گفته بود، این یکی از آن حرامزده‌های خل وضع است. هر کاری ازش بر می‌آید. نزدیک بود مرا بکشد، چون به همه گفته بودم که او آفریقایی نیست. آخر من آنوقتها که «سیلوستر رابرتز» صدایش می‌کردند می‌شناختمش. نزدیک‌های نیوکراس می‌نشست. این جادوگر است، نه دکتر. خود میشال و جامپی و حنیف و همینطور راننده‌ی اتوبوس، همه‌ی شبها خوابش را می‌دیدند که ناگهان چنان از وسط خیابان ظاهر می‌شود که پنداری آخر زمان شده و بعد شهر را سراسر به آتش می‌کشد. و در همه‌ی آن هزار و یک خواب، او، یعنی صلبدین چمچا با هیکل غول آسا و شاخهای عمامه بسته‌اش با صدایی چنان ترس‌آور، گرفته و شیطانی آواز می‌خواند که نمی‌شد ترانه‌ی شومش را تشخیص داد. رویاها به شکل خوفناک سریال ظاهر می‌شدند و هر یک از همانجایی که شب پیش پایان گرفته بود، آغاز می‌شد و همینطور شب به شب ادامه می‌یافت، تا اینکه حتی «مرد ساکت»، رئیس سابق دادگاه بخش - که از شبی که در یک رستوران هندی جوان مستی، بوضعی تهدید آمیز کرد به خرخره‌اش نهاده و با بدترین توهین ممکن، روی غذایش تف کرده بود، کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود - بله آن مرد ساکت و بی‌آزار، نیمه شب ناگهان برخاست، صاف بر روی تخت نشست، و در حالیکه مانند

کبوترگردن می‌کشید، دست پشت گوشش نهاد و به بانگ بلند آوازی خواند که بیگانه می‌نمود و زنش را حیران بر جای نهاد.

طولی نکشید که تصویر شیطان رویاها از خیلی جاها سر در آورد. این روزها بعضی کارها سرعت عجیبی گرفته. و محبوبیت یافت. آنهم نه تنها در میان جماعتی که هال ولانس «رنگین پوست» می‌نامید. در حالیکه غیر رنگین پوستان شبها خواب این دشمن گوگردی را می‌دیدند که خانه‌های خوش منظرشان را زیر پاشنه‌ها له می‌کند. سیاه‌پوستان و قهوه‌ای‌پوستان شبها خود را می‌دیدند که برای این مرد-خب معلوم است دیگر، این مرد سیاه‌پوست- دست می‌زنند و هورا می‌کشند. مردی که هر چند بر اثر سرنوشت طبقاتی و تاریخ نژادی‌اش قدری کج و کوله شده بود، اما هر چه باشد تکانی به خود داده و قدم پیش نهاده بود.

رؤیاها ابتدا امری خصوصی بودند، ولی بزودی به ساعات بیداری درز کردند و عمده‌فروشان آسیایی و تولید کنندگان سنجاق سینه، تی‌شرتهای زمستانی و پوستر به نیروی آن پی بردند و آنوقت بود که ناگهان سروکله‌اش همه جا پیدا شد: روی سینه‌ی دختران جوان و داخل ویرترین مغازه‌هایی که شیشه‌ها را با شبکه‌ی آهنی از شر آجرپران‌ها محافظت می‌کردند، دیده می‌شد. به نماد اعتراض و نوعی هشدار مبدل شده بود. دوستی با شیطان، دمی نو و زندگی بخش برای آهنگی قدیمی بود. حالا دیگر بچه‌ها در خیابان کلاه شاخ لاستیکی سر می‌کردند، همانطور که چند سال پیش کلاه‌های شاخ‌دار را که بر سر شاخک‌هایش گلوله‌های کوچک صورتی و سبز نصب شده بود بر سر می‌گذاشتند، چون که آنوقت‌ها دوست داشتند آدای آدمهای فضایی را در بیاورند. نماد مرد بز شکل، در حالیکه مشتش را به نشان قدرت بلند کرده بود کم‌کم بر روی علم‌هایی که در تظاهرات سیاسی حمل می‌شدند نیز خود می‌نمایاند.



افسران پلیس منطقه با اشاره به «افزایش شیطان‌پرستی» در میان جوانان سیاهپوست و آسیایی آنرا «تمایلی اسفبار» توصیف کردند و از این بازگشت شیطان‌پرستی برای مبارزه بر علیه پملا چمچا و سایر مسئولین محل سود بردند. می‌گفتند حالا دیدید جادوگرها کی‌ها هستند؟

میشال هیجان زده گفت «چمچا، تو دیگر قهرمان مردم شده‌ای. یعنی تو را از خودشان می‌دانند. جامعه‌ی سفید پوست چنان از مدتها پیش شیطان و تصویر آنرا مردود شمرده که ما می‌توانیم با خیال راحت آنرا تصرف کنیم و به صدای بلند بگوئیم که متعلق بهماست. حالا وقتش رسیده که کاری بکنی.» صلدین فریاد زد «برو بیرون. من که این را نمی‌خواستم، اصلا هدفم این نبود.» میشال با همان صدا جواب داد «اصلا تو آنقدر دراز شده‌ای که کم کم در این اتاق جا نمی‌گیری. تا چند وقت دیگر اینجا برایت کوچک خواهد شد.» راست می‌گفت. سیر حوادث داشت به اوج می‌رسید.

\* \* \*

حنیف جاسون، در حالیکه ادای لهجی ترینیدادی‌ها را در می‌آورد گفت «دیشب باز هم که یک پیرزن را کاردی کردند.» آنهایتا صفیان که بنا به نوبت پشت پیشخوان کافه شاندار مشغول کار بود، فنجان نعلبکی را دنگی کوید و غرید «این چه طرز حرف زدن است. حال آدم را بهم می‌زند.» حنیف محلش نگذاشت و کنار جامپی نشست. جامپی با حواس پرتی پرسید «گفتی چطور شده؟» حنیف دستی بر پشتش کوفت و گفت «اوضاع تو چطور است برادر؟ انگار آن رود خون دارد منعقد می‌شود.» ولی بادیدن نگاه چپ چپ جامپی لحنش را تغیر داد و افزود «یک حرفهایی سر زبانها افتاده. گویا دارند دنبال سیاه پوستهایی می‌گردند که با ماشین به گردش

می‌روند. حالا اگر آن زن سیاه پوست بود می‌گفتند مدرکی در دست نیست که نشان بدهد انگیزه‌ی قتل ناشی از نژاد پرستی بوده.» و در حالیکه به لهجه‌ی معمولی‌اش باز می‌گشت، افزود «راستش بعضی وقتها خشونت در این شهر به حدی می‌رسد که آدم را می‌ترساند. مسئله تنها قتل نه پیره نیست. خشونت در همه جا هست. اگر در ساعت ازدهام، وقتی سوار مترو شدی تصادفاً به مرد روزنامه بدستی تنه بزنی، ممکن است یارو لت و پارت کند. پنداری همه مدام خون خونشان را می‌خورد. از جمله خودت، دوست عزیز.» جامپی ناگهان پیا خاست، معذرت خواست و بی‌آنکه چیزی بگوید بیرون رفت. حنیف در حالیکه بازوهایش را می‌گشود، لبخند جذابی تحویل آناهیتا داد و گفت «مگر من چکار کردم؟» آناهیتا با لبخند شیرینی جواب داد «تا حالا هیچوقت فکر کرده‌ای که مردم از تو خوششان نمی‌آید؟»

وقتی معلوم شد قاتل مادر بزرگها دست به جنایت تازه‌ای زده، بعضی‌ها گفتند جواب معمای قتل‌های فجیع زنان پیر، بدست «انسان حیوان صفت» را باید در مذهب جدید و اسرار آمیز سیاهپوستان جستجو کرد، و این مقامات مربوطه را هم بسیار نگران کرده بود، قاتل پس از هر قتل، امعاء و احشاء مقتول را بیرون می‌کشید و در اطراف جسد قرار می‌داد. ریه‌ها را به گوشها می‌آویخت یا قلب را در دهان فرو می‌کرد. از آنجا بود که دستگیری و بازجویی از «کاکا»ها و هجوم پلیس به مکانهایی که تصور می‌رفت «سلولهای شیطان پرستان را در خود جا داده» شدت گرفت. هر چند در ابتدا هیچکس نمی‌فهمید، و بعدها هم کسی بروی خود نی‌آورد، اما آنچه رخ نمود این بود که همه، از سیاه و قهوه‌ای پوست گرفته تا سفید پوست، آن موجود رؤیایا و کابوسها را واقعی می‌پنداشتند. یعنی او را موجودی می‌دیدند که از نظارت مرزها در امان مانده و هر طور بوده خودش را به اینجا رسانده و دارد راحت و آسوده در کوچه‌های شهر می‌چرخد. مهاجر غیرقانونی، سرکرده‌ی متمردين، جانی کثیف یا قهرمان مخالفین تبعیض نژادی، هر چه بود صلدين چمچا به واقعیت می‌پیوست. شایعات مختلف در

شهر پیچیده بود و هر کس داستان را از ظن خود می‌گفت: مثلاً یک فیزیوتراپیست با روزنامه‌های یکشنبه مصاحبه‌ای کرده بود که نمی‌شد زیاد آنرا جدی گرفت. اما تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها. و حالا همه می‌گفتند دیر یا زود واقعیت بر ملا خواهد شد و چیزی نمانده بود که به کافه شاندار هجوم بیاورند و ته و توی کار را در بیاورند. از این گذشته، حالا دیگر کشیش‌ها هم قاطی قضیه شده بودند و درباره‌ی رابطه میان واژه‌های «سیاه» و «کفر» سخن می‌گفتند. صلبدین جمعاً اما، در اتاق زیر شیروانی همچنان رشد می‌کرد و دراز می‌شد.

\* \* \*

صلبدین، لوکرتیوس را به اُوید ترجیح می‌داد. لوکرتیوس با روح متلون و دگرگونی‌پذیرش. گذار از تنگناهای زندگی گاه چنان تحولاتی در انسان پدید می‌آورد که به چشم خود نیز بیگانه مینماید. پنداری آدم دیگرست که از دل تاریخ کنده شده. گاه و بیگاه زینی و کیل و بمبئی را، که چون سیاره‌ای در گوشه‌ی دیگر کهکشان مینمود، بیاد می‌آورد: زینی التقاتلی دو رگه، با خوش‌بینی و ایده‌هایش و یقینی که زیرنایشان بود. یقین به اراده و آزادی انتخاب! آخه زینی جانم، زندگی که برای آدم جای انتخاب نمی‌گذارد، همه چیز روی سر آدم خراب می‌شود. مثل یک تصادف اتومبیل! نه: بنا بر شرایط هر کس، چیزی بر او نازل می‌شود. انتخابی وجود ندارد. در بهترین حالت تغییر با روندی کند، و در بدترین حالت یکباره، همچون رعد و برق رخ می‌نماید. تغییر و دگرگونی کامل را می‌گوییم. تجدید و نوشدن. او در جستجوی چیز دیگری بود، اما اینست آنچه بر سرش آمد. آنهم همراه با تلخی و نفرت و اینهمه احساسات خشونت‌بار. ناگزیر در خود جدیدش پوست می‌انداخت و به

آنچه که اکنون بود مبدل می‌گشت: پر سروصدا، بوگندو، کریه، عظیم‌الجثه، غریب، مضحک و نیرومند و این احساس به او دست می‌داد که قادر است بانوک انگشتش مناره‌ی کلیسا را واژگون کند. احساس قدرت در او رشد می‌کرد. و خشم، نیرویش از خشم بود.

می‌خواست تقصیر را بگردن کسی بیاندازد. آخر او هم خواب می‌دید و در رؤیاهایش چهره‌ای از نزدیک می‌گذشت، چهره‌ای بسان ارواح، آرام و محو، اما بزودی روزی فرا می‌رسید که آنرا خواهی نامید.

باید می‌پذیرفت. من همینم که هستم.

تسلیم.

\* \* \*

زندگی راجتش در مهمانسرای شاندار شبی بهم ریخت که حنیف جانسون شتابان خود را به کافه رساند و فریاد زد اهورو سیمبا را به جرم قتل پیر زنان دستگیر کرده‌اند و شایع شده که به بهانه‌ی کشف «جادوی سیاه» به آنجا هم هجوم خواهند برد. حنیف به صفیان گفت «درها را قفل کنید. شب طوفانی‌ای در پیش است.» ممکن بود او را به برگزار کردن مراسم جادویی متهم کنند و آنوقت طبق عادت دست به خشونت و توقیف اموال غیره بزنند. حنیف وسط کافه ایستاده بود. خوب می‌دانست شنیدن این خبر چه تأثیری روی آنها می‌گذارد، این بود که وقتی هند خود را به او رساند و با تمام نیرو سیلی محکمی توی گوشش خواباند، بهیچوجه آمادگی نداشت و بیهوش نقش زمین شد. در واقع شدت ضربه‌ی بی‌هوا او را ناک اوت نکرده بود، بلکه غش کردنش از فرط تعجب بود. جامپی لیوانی آب بصورتش ریخت و او را بیهوش آورد. این ژست

را از فیلمهای سینمایی یاد گرفته بود، اما کار از کار گذشته بود. هند داشت وسائل دخترش را از پنجره به خیابان پرتاب می کرد. رویانهای ماشین تحریر و رویانهای سرخ مدارک قانونی در هوا به رقص در آمده بودند، پنداری روز جشن است. در آن روز، آنایتا صفیان که دیگر نمی توانست حسادت شیطانی خود را تاب بیاورد، از روابط میثال با این وکیل، که خواب سیاستمدار شدن را می دید، نزد هند پرده برداشته بود. همان شد که دیگر شمر جلودارش نبود. تحقیر همی آن سالها یکباره از درونش جوشیده بود. انگار بس نبود که در این خراب شده که پر از جهود و آدمهای غریبه است، ماندگار شده و با کاکاسیاهها برابر دانسته می شد، بس نبود که شوهرش، این مرد سست عنصر که اگرچه به حج رفته بود، ولی نمی توانست در خانه مثل آدمهای مؤمن رفتار کند، حالا دیگر این دختره هم غوز بالاغوز شده بود. ناگهان با کارد آشپزخانه به میثال حمله کرد و دختره با وارد آوردن ضربه های دردآور ایستادگی کرد. البته منظور فقط دفاع از خودش بود، چون در غیر اینصورت قضیه بیخ پیدا می کرد و به مادرکشی مبدل می شد. حنیف که بهوش آمد، حاجی صفیان دستهایش را عاجزانه تکان می داد و اشک می ریخت. اوضاع طوری بود که دیگر علم و دانش هم پناهش نمی دادند. معلوم نیست چرا سفر به مکه که برای بیشتر مسلمانها خیر و برکت می آورد، برای او لعنت به همراه آورده بود. گفت «برو حنیف جان. زود از اینجا برو.» اما حنیف باید اول حرفش را می زد. داد کشید «تا حالا دهانم را بسته بودم، دیگر کافیست. شماها خیال می کنید خیلی مؤمن تشریف دارید، اما همانهایی هستید که از بدبختی هم نژادانتان استفاده می برید و پول روی پول می گذارید.» تازه معلوم شد حاجی صفیان از حساب و کتاب زنش و اینکه چقدر پای مسافرها حساب می کند، خبر ندارد. هند دخترها را با قسم دادن به سکوت واداشته مجبورشان کرده بود همی مقدسین را یاد کنند. خوب می دانست که اگر صفیان بو ببرد حتما راهی برای پس دادن پولها پیدا می کند و آنوقت همگی باید از شدت فقر و بدبختی بیوسند. و از آن

پس صفیان که با خوش خلقی اش به کافه شاندار روح می‌بخشید، عشق به زندگی را از دست داد.

میشال ناچار شروع به جمع و جور کردن کافه کرد. قیاحت داشت. همه‌ی مسائل خصوصی و خانوادگی را راحت جلوی چشم مشتریها بیرون می‌ریختند. پنداری از این رمانهای مبتذل است. هر چند آخرین مشتری که چایش را خورده بود و با سرعت تمام پاهای پیرش را می‌جنباد، در حال رفتن بود. میشال وسائلس را در ساک ریخت و بصدای بلند گفت «من رفتم. راست می‌گویی جلویم را بگیر. تازه پانزده روز هم بیشتر نمانده.»

هند دختر بزرگش را می‌دید که شاید برای همیشه ترکش می‌کرد و تنهایش می‌گذاشت. تازه فهمیده بود پناه دادن به شاهزاده‌ی تاریکی در زیر سقف خانه‌اش چه مزه‌ای می‌دهد. به شوهر التماس کرد به حرفهایش گوش بدهد و بفهمد که از شدت خوش قلبی و دست و دل‌بازی همه‌شان را بروز سیاه نشانده بوده. کافی بود این شیطان، یعنی چمچا را بیرون می‌انداختند، آنوقت همه چیز به حال اوک برمی‌گشت و با شادمانی زندگی‌شان را می‌کردند. اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سقف بالای سرشان بنای لرزیدن گذاشت و صدای پائین آمدن موجودی از پله‌ها بگوش رسید. موجودی که ظاهراً آواز می‌خواند. اما با صدایی چنان چندش‌آور که نمیشد کلمه‌ای از ترانه‌اش را فهمید.

آخر سر، میشال از پله‌ها به استقبالش رفت. دست در دست حنیف جانسون بالا می‌رفت. و آناهیتای خیانتکار از پائین آنها را می‌پایید. چمچا چنان رشد کرده بود که قدش از دو متر تجاوز می‌کرد. از سوراخهای دماغش دو رنگ دود بیرون می‌زد، از سوراخ چپ دود زرد، و از سوراخ راست دود سیاه. دیگر لباسی هم به تنش نبود. موهای بدنش پرپشت و بلند شده بود، دمش را غضب‌آلود تکان می‌داد، رنگ مردمک‌هایش سرخ روشن بود و آدمهای موقتی ساکن مسافرخانه را چنان ترسانده بود

که همه از شدت پریشانی پرت و پلا می‌گفتند. اما می‌شال بیدی نبود که از این با‌دها بلرزد. پرسید «فکر می‌کنی می‌توانی از اینجا بیرون بروی؟ خیال کرده‌ای با این ریخت و قیافه می‌توانی پنج دقیقه بیرون بایستی؟» چمچا درنگ کرد، بخودش نگاهی انداخت، چشمش به آلت راست شده‌اش افتاد، شانه بالا انداخت و جواب داد «آدم باید تکان بخورد.» این جمله از می‌شال بود، اما با آن صدای آتش فشانی و رعد و برق زده بنظر نمی‌آمد متعلق به می‌شال باشد. چمچا در ادامه گفت «به دنبال کسی می‌گردم.»

می‌شال جواب داد «حالا وقت پائین آمدن نیست. صبر کن باهم راهش را پیدا می‌کنیم.»

\* \* \*

در این نقطه از شهر که صدای موسیقی در کوچه پیچیده است، در اینجا که با شاندار یک مایل فاصله دارد و به آن کلوپ موم داغ می‌گویند، چه چیزهایی پیدا می‌شود؟ بیاید در این شب سیاه که ماه در آن پنهان است، بعضیها را تعقیب کنیم. چندتاشان راه هم که می‌روند فر می‌دهند، بعضیها پنداری زیر پایشان جوشان است و تند تند گام بر می‌دارند، دیگران خودشان را قایم می‌کنند و به سایه می‌مانند، بعضیها خجالتی‌اند، اما همه از گوشه و کنار محله جمع شده‌اند که یکمرتبه از این در بی نشان وارد بشوند و به زیر زمین پناه ببرند. مگر آن تو چه خبر است؟ نورافکن، نوشیدنی، پودر و ماتیک، بدنهایی که تنها یا همراه با دیگران خود را می‌چرخانند و می‌لرزاند و بدنبال امکاناتند. اما بگو ببینم، پس این هیكل‌های تیره که در چشمک پر زرق و برق چراغ دیسکو تک بچشم می‌خورند کی‌ها هستند؟ این‌هایی که در میان رقصندگان شوریده در حالت‌های مختلف خشکشان زده و یا اینهایی که باسن می‌جنبانند

و به سبک هندی مدرن می‌رقصند، اما انگار اصلاً تکان نمی‌خورند را می‌گویم. مدیر داخلی می‌گوید «خوب سر حال اومدین‌ها، موم داغ، داغ داغه.» از آن زیگولهاست، پینک والای جفتک زن که نورافکن‌ها را با ریتم موسیقی تنظیم کرده، واقعا نظیر ندارد. یک مترو و نود سانت قد دارد و موها و سفیدی دیدگانش سفید مایل به صورتی است. مبتلا به بیماری آلینیسیم است. اجزاء چهره‌اش بی برو برگرد خیر از تبار هندی‌اش می‌دهد، بینی‌اش نخوت‌آمیز است، لبهایش باریک و دهانش نسبتا گشاد است. خلاصه چهره‌ایست که انگار از میان صفحات «حمزه نامه» بریده شده. هندی‌ای که هرگز هندوستان را ندیده، قهوه‌ای پوست سفید، پینک والای ما یک ستاره است. باز هم هیكله‌های بی‌حرکت در میان بدنهای جنبان و چرخان رقصندگان جوان ایستاده‌اند. اینها چه هستند؟ خب معلوم است، مجسمه‌های مومی. همین. مجسمه‌ی کی؟ شخصتهای تاریخی. نگاه کن. این مری سیکل است که در جنگهای کریمه مانند فلورانس نایتینگیل از زخمی‌ها پرستاری کرده بود. اما چون سیاه‌پوست بود مثل او به شهرت نرسید. آنجا را نگاه کن. این عبدالکریم آقای منشی است که ملکه‌ی ویکتوریا خیال داشت مقامش را بالا ببرد، اما مشاورین نژاد پرستش مانع شدند و تا توانستند برایش زدند. همگی در اینجا حاضرند و با بدنهای مومی‌شان بی حرکت می‌رقصند: دلکک سیاه‌پوست سپتیمیوس سوروس سمت چپ ایستاده و سلمانی ژرژ پنجم با گریس جونز می‌رقصد. ایکواسا گرونیوسا، شاهزاده‌ی افریقایی که به بهای دو متر پارچه به فروش رفت، با ایگناتیوس سانچو که پدرش برده بوده می‌رقصد. ایگناتوس اولین نویسنده‌ی افریقایی بود که کتابش در سال ۱۷۸۲ در انگلستان منتشر شد. مهاجرین گذشته، اجداد و گوشت و پوست رقصندگان کنونی در سکون می‌چرخند و پینک والا روی سن یاوه‌سرایی می‌کند و با ریتم موسیقی می‌خواند آخه من می‌رنجم - همش از - مهاجرها بد می‌گن - همش گوشه کنایه - انگار ما - جزء این ملت نیستیم - من می‌خوام اسرار را فاش کنم - بگم که - ما چطور - از



دوران رُمیها- همیشه ما- خراج دادیم- و در گوشه‌ی دیگر ستون مجسمه‌های مومی بدکاران و سیه‌روزان زیر نور سبز توی ذوق می‌زند. از وسط سالن زمزمه‌ای بگوش می‌رسد که رفته رفته به یک واژه مبدل می‌شود. مشتریها همه با هم می‌خوانند «آب می‌کنیم، آب می‌کنیم، آب.» پینگ والا این جمله را می‌گیرد و شروع می‌کند: حالا وقت آب کرده- حالا مرداش میان جلو- می‌خواهیم آتش جهنم را روشن کنیم- آنوقت با بازوهای گشوده بسوی جمعیت می‌چرخد و در حالیکه با ریتم موسیقی فر می‌دهد می‌پرسد، کدامشان را آب می‌کنید؟ کدام را می‌خواهید ببینید؟ چند نفر را نام می‌برید و طرفداران یکی با هواداران دیگری مسابقه می‌دهند، تا اینکه بار دیگر به توافق می‌رسند و همگی یک نام را تکرار می‌کنند. پینک والا دستها را بهم می‌کوبد و پرده‌ی پشت سرش کنار می‌رود و دو دختر که شلوارکهای صورتی رنگ درخشان و زیر پیراهن پوشیده‌اند، اتاقک ترس‌آوری را که زیرش چرخ دارد، بسوی سن هل می‌دهند. اتاقک شیشه‌ی باجه‌ی تلفن است. دری شیشه‌ای دارد و چراغش روشن است- خلاصه عین فر میکرو ویو است و یک صندلی داغ تکمیلش می‌کند. مشتریهای کلوب اسمش را آشپزخانه‌ی جهنم گذاشته‌اند. پینک والا داد می‌زند «حالا درست شد. الان داغ داغ می‌شیم.» دخترهای شلوارک‌پوش اول تابلویی را که اسامی شخصیت‌های منفور رویش نوشته شده، برانداز می‌کند و بعد بسوی قربانی منتخب می‌روند. بله، همانی که اگر قرار بود حقایق فاش شود، پیش از بقیه به مرحله‌ی فینال می‌رسید، یعنی دست کم هفته‌ای سه بار انتخاب می‌شد. موهای فر خورده، گوشواره‌ی مروارید، کت و دامن آبی رنگ. بله خودش است جمعیت فریاد می‌کشد مگی، مگی، مگی، بسوز، بسوز، بسوز. عروسک- مترسک- را روی صندلی داغ می‌گذارند و کمربند مخصوص را می‌بندند. پینک ولا سویچ را می‌زند و... آخیش، چه قشنگ آب می‌شود، انگار از درون فرو می‌ریزد، دولا می‌شود و آنوقت جز مثنی موم داغ چیزی نیست و جماعت از سر رضایت آهی می‌کشد و زیر لب می‌گوید تمام شد.

پینک والا می‌گویند «این دفعه آتشش می‌زنیم.» و صدای موسیقی بار دیگر بگوش می‌رسد.

\* \* \*

وقتی پینک والا دی جی، آن موجود را دید که در زیر حجاب تاریکی از پشت استیشن بسویش گام بر می‌دارد، وحشت گریبانش را گرفت. ولی در عین حال از واقعی بودن قهرمان دلیر رؤیاهایش ذوق زده بود. دوستانش، حنیف و میخال از او خواسته بودند با استیشن بیاید دم در پستی کافه شاندار. اما بمحض اینکه رسید، پیاده شد و زیر تیر چراغ برق ایستاده بود و با اینکه هوا چندان سرد نبود، دیک دیک می‌لرزید. نیم ساعتی همانطور ایستاده بود و هر چه میخال و حنیف اصرار می‌کردند که آخه او به یک منزل احتیاج دارد. ما باید بفکر آینده‌اش باشیم، از جایش جُم نمی‌خورد. آخر سر شانه بالا انداخت، بسوی استیشن رفت و سویچ را زد حنیف روی صندلی جلو پیشش نشست و میخال عقب اتومبیل، نزد صلدین جای گرفت که هیکلش پیدا نبود. سرانجام وقتی جمچا را در کلوپ که اینک خالی بود خواباندند، ساعت چهار صبح بود پینک والا- هیچکس او را به نام واقعی‌اش سوسانکر نمی‌شناخت- از اطاق عقبی چند کیسه‌ی خواب آورده بود. حنیف جانسون به آن موجود وحشتناک که دوستش میخال از آن باکی نداشت شب بخیر گفت و در حالیکه می‌کوشید لحنش جدی باشد ادامه داد «سعی کن بفهمی اهمیت این کارت برای ما چقدر است. مسئله از نیازهای شخصی فراتر می‌رود» اما صلدین مسخ شده فقط خر و پف می‌کرد و از دماغش دود زرد و سیاه بیرون می‌داد، بطوریکه حنیف مجبور شد خودش را کنار بکشد.

چمچا همین که با مجسمه‌های مومی تنها شد، توانست افکارش را بر روی چهره‌ایکه تازه در ذهنش شکل گرفته بود متمرکز کند. آقای بی نظیر، همان که از نقطه‌ای در پشت سرش هاله‌ای نورانی می‌تراوید. آن بازیگر نقش خدایان که همیشه گلیمش را از آب می‌کشید. همانی که دیگران همیشه گناهانش را می‌بخشیدند و زنها دیوانه‌وار عاشقش می‌شدند و قربان صدقه‌اش می‌رفتند. چهره‌ای که صلدین در خوابهایش شکل واقعی آنرا می‌جست. جناب جبرئیل فرشته. همان که به جلد ملک مقرب رفته بود اما سرشتش چیزی جز عکس برگردان حضرت شیطان نبود. پس شیطان در این میان یقه کی را باید بگیرد؟ خب معلوم است. یقه‌ی جبرئیل، ملک مقرب را. موجود درون کیسه‌ی خواب چشمانش را گشود و دود غلیظی از منافذ پوستش بیرون زد، اینک مجسمه‌های مومی یک چهره بیشتر نداشتند. چهره‌ی جبرئیل با بینی عقابی و رخسار کشیده و قیافه‌ی جذاب شیطانی‌اش. موجود خشمگین دندانهایش را نمایاند و نفس عمیق و بد بویی بیرون داد که هر مش تمام مجسمه‌های مومی را آب کرد، بطوریکه بجز لباسهایشان چیزی از آنها باقی نماند. آنوقت با رضایت به پشتی تکیه داد و بنا کرد به دشمن اندیشیدن. احساس غریب و توضیح ناپذیری به او دست داد. حسی ناشی از فشار، در عین حال کشش و پس زدن، درد عجیبی درونش پیچید و چنان زوزه‌های کرکننده‌ای کشید که هیچکس، حتی میثال که همراه حنیف در آپاتمان پینک والا در طبقه‌ی بالای کلوب مانده بود، جرأت پائین رفتن و پرس و جو را در خود نیافت. درد زرفا و شدت می‌یافت و موجود روی پیست رقص بخود می‌پیچید و بوضع اسفناکی ضجه می‌زد تا اینکه رفته رفته فروکش کرد و مرد بینوا بخواب رفت. چند ساعت بعد، وقتی میثال، حنیف و پینک والا وارد سالن کلوب شدند، ویرانی غربیی را در آنجا یافتند، میزها در گوشه و کنار واژگون شده، صندلی‌ها شکسته و همه‌ی مجسمه‌های مومی - مجسمه‌ی خوبها و مجسمه‌ی بدها - مانند کره آب شده بودند و در میان خرابی‌ها دیگر آن موجود اسطوره‌ای و شاخدار که از دماغش نفس جهنم بیرون

۲

می‌زد دیده نمیشد، بلکه مردی که چون کودکان بخواب رفته بود همان آقای صلبدین  
چمچا بود. انگار به شکل اصلی‌اش برگشته بود و با اینکه برهنه بود، ظاهرش مثل  
همه‌ی آدمهای بود و به اندازه‌ی طبیعی در آمده بود و چاره‌ای نداشتند جز اینکه نتیجه  
بگیرند چمچا بار دیگر به میان آدمها بازگشته است. بله، انفجار آن نفرت عظیم  
دگرگونش کرده بود. در این هنگام چشمانش را که هنوز کمرنگ بودند و  
سفیدی‌شان به سرخی می‌زد گشود.

---

هنگامیکه اله لویا کُن از قلعه‌ی اورست فرود می‌آمد، شهر یخ را در غرب اردوی ششم، آنسوی نوار تخته سنگها دید که زیر سلسله جبال چوآیو در نور آفتاب میدرخشید. اندیشید «این حتماً شانگری لا است» اما آنچه میدید دره‌ی سرسبز جاودانگی نبود، بلکه کلان شهری بود متشکل از سوزنهای باریک و تیز و غول آسای یخ. صدای شریا بمپا که هشدار میداد حواسش را جمع کند، رشته افکارش را گسیخت. اما همینکه دوباره به آنسو نگریست، دیگر از شهر اثری نبود. با اینکه هم چنان در ارتفاع بیست و هفت هزار پایی بودند، ظهور آن شهر ناممکن او را به مکانی دیگر در گذشته برده و اتاق مطالعه‌ی پدرش در محله‌ی «بیزواتر» را بیادش آورده بود. همان اتاقی که میز و صندلی قدیمی از چوب تیره رنگ و پرده‌های مخمل سنگین داشت و پدرش، اُتو کُن، کارشناس تاریخ هنر و نویسنده‌ی شرح حال پیکایا، در آخرین سال زندگی‌اش، هنگامیکه الی چهارده سال بیشتر نداشت، از «خطرناک‌ترین دروغی که در زندگی

بخوردمان میدهند» سخن گفته بود. بنظر پدر این دروغ چیزی جز ایده‌ی «هم آهنگی» نبود. «هر کس سعی کند بخودش بقبولاند که پایه‌های امور این زیباترین و در عین حال شرترین سیاره برهم آهنگی استوار است و آنچه بر روی کره زمین یافت میشود، از عوامل هم سازی تشکیل شده که دست آخر در هم جا می‌افتند، فوری برو تلفن کن بیایند او را به دارالمجانین ببرند»، آنوقت در حالیکه گویا پیش از این نتیجه گیری به سیارات دیگر هم سری زده است، نصیحت‌کنان ادامه داده بود «دنیا پر از تضاد است. این را هرگز از یاد نبر. در اینجا اشباح، نازی‌ها و قدیسن همه هم زمان زندگی میکنند و در حالیکه در گوشه‌ای به اوج خوشبختی میرسی، در پایان راه جهنم انتظارت را میکشد. دنیایی از این وحشی‌تر وجود ندارد.» حتی وجود کلان شهر یخ بر بام دنیا نمیتوانست اُتو را به حیرت آورد. اُتو کن مانند همسرش آلیسیا، مادر الی از مهاجران لهستانی و بازمانده‌ی اردوگاههای زمان جنگ بود، اردوگاهی که نام آن در سراسر دوران کودکی الی هرگز بر زبان نیامده بود. آلیسیا بعدها به دخترش گفته بود «میخواست طوری رفتار کند که انگار همچین جایی هرگز وجود نداشته است». اُتو از بسیاری جهات واقع بین نبود، اما مرد خوبی بود. «او بهترین مردی بود که در زندگی دیده‌ام»، هنگام گفتگو لبخندی بر لب داشت که گویی از درونش می‌تراوید. آلیسیا هرطور بود در عالم خاطرات با او مدارا میکرد، اگرچه وقتی زنده بود همیشه از عهده‌ی تحملش برنیامده بود. گهگاه با رفتارش دل آدم را بهم میزد. مثلاً نفرت از کمونیسم را بجایی رسانده بود که گاه رفتار افراطی‌اش باعث خجالت میشد، از جمله در مراسم کریسمس. با اینکه همگی یهودی بودند اصرار داشت آنرا جشن بگیرند. میگفت «این یک رسم انگلیسی است و بجا آوردن آن به مثابه احترام به ملت میزبان ماست.» و آنوقت (بنظر زنش) با یک حرکت همه چیز را خراب میکرد. همینطور که در کنار مهمانها جلوی آتش شومینه نشسته بودند و زیر نور چراغهای درخت کریسمس کنیاک مینوشیدند، یکمرتبه در حالیکه ادای لهجه‌ی چینی‌ها را در می‌آورد،

بلند میشد داد میکشید که «بابائونل مرده! من کشتمش! من خود مانو هستم. لازم نیست به همدیگر هدیه بدهید، هی، هی، هی!» چهره‌ی برف زده‌ی الی کن بالای کوه اورست با بیاد آوردن این صحنه منقبض شد. درست مثل چهره‌ی مادرش. درون چادر اردوگاه چهارم، در ارتفاع ۲۷۶۰۰ پایی، سازش‌ناپذیری عناصر و عرصه‌های زندگی، ایده‌ای که گاه جان کلام پدر بنظر میرسید، مبتدل و بی محتوا مینمود. بعدها در تخت‌خوابی که پشتی آن با پارچه‌ی ابریشمی سفید به شکل هیمالیا تزئین شده بود به جبرئیل فرشته گفته بود «اورست انسان را به دنیای سکوت میبرد. وقتی پائین می‌آیی احساس میکنی در دنیا هیچ چیزی نیست که ارزش گفتن را داشته باشد. هیچ. و سپس این هیچ مانند ندایی درونی وجودت را در میان میگیرد. نه - بودن، که داوم نمیپذیرد و بی درنگ بورش دنیا چون اقیانوس بر خیالت حاکم میشود. بگمانم آنچه انسان را به سکوت وامیدارد چشم انداز کمال مطلق است. با خود می‌گویی من که اندیشه و گفتارم با کمال چنین فاصله‌ای دارد چرا باید سخن بگویم، گویی چنانچه دهان بگشایی، به آنچه بر تو رفته است خیانت کرده‌ای. اما این حس دیر نمی‌پاید و می‌پذیری که برای ادامه آنچه که هست ناچاری به سازش‌ها و پذیرفتن درهای بسته تن در دهی.» بیشتر اوقات نخستین هفته‌ای که با هم بودند در رختخواب گذشت. اشتهای هریک برای دیگری پایان‌ناپذیر مینمود: روزی شش هفت بار عشق می‌ورزیدند. الی گفت «تو درها را بروی من گشودی. تو با آن تکه ژامبون توی دهانت، درست مثل این بود که با من حرف میزدی. احساس میکردم میتوانم افکارت را بخوانم.» و ادامه داد «و توانستم، نه؟» جبرئیل سرش را تکان داد: راست میگفت. «افکارت را خواندم و آنچه را باید میگفتم از زبانم شنیدی.» و با شگفتی افزود «خیلی راحت گفتم. و آنوقت، بینگو: عشق، نخست کلام بود.» مادرش به این دگرگونی دراماتیک زندگی الی با دیدی قضا و قدری مینگریست. گریز معشوق از چنگال مرگ را می‌گویم.



وقتی برای ناهار به رستوران وایت چپل بلوم رفته بودند، در حالیکه سوپ میخوردند گفته بود «بگذار بگویم وقتی خیرش را بمن دادی چه از ذهنم گذشت، با خود گفتم وای که دوران عشق و هوس رسیده و بیچاره الی باید آنرا تجربه کند. طفلک الی.»

استراتژی الیسیا این بود که احساساتش را درست کنترل کند. زنی بود بلند قد، با هیکل پر و دهان شهوت‌انگیز. ولی همانطور که خودش میگفت «من هیچوقت اهل های و هوی سر و صدا نبوده‌ام.» با الی صادقانه از انفعال خود در امور جنسی سخن گفته و فاش کرده بود که «اتو، چطور بگویم، طور دیگری بود. او به حد اعلای هوس تمایل داشت و وقتی تحرکی در من نمیدید خیلی ناراحت میشد.» زمانی که پی برده بود شوهر ریزه، کچل و عصبی‌اش با زنان هم تیپ خودش، یعنی بلند و توپُر حشر و نشر دارد، تسکین یافته بود. با این تفاوت که آنها حشری هم بودند و هرکاری می‌خواست می‌کردند و با صدای بلند حرفهایی می‌زدند که بیشتر تحریکش می‌کرد و تا دلت بخواد تظاهر می‌کردند. فکر می‌کنم نسبت به شوق و ذوقش واکنش نشان می‌دادند، شاید هم نسبت به کیف پولش. هرچه باشد اتو مردی سنتی بود و به آنها هدایای گرانبیامت می‌داد. «اتو اله لویا کن را «مروارید گران‌بهایم» می‌نماید و در عالم خیال برایش آینده‌ای درخشان ساخته بود. او را در حرفه‌ای مانند تک نوازی پیانو، غرق در شهرت و افتخار میدید. سه هفته قبل از مرگش در همان اتاق مطالعه، آثار نویسندگان بزرگ و تحقیقات مربوط به پیکایا، همانجایی که میمون خشک شده‌ای را نیز نگهداری می‌کرد و می‌گفت سزان، رامبراند و رنوار برای طراحی پرتره‌های مشهورشان ابتدا آنرا مدل قرار داده بودند، بعلاوه ابزار و آلات مختلف، از جمله ابزاری برای تحریک جنسی که شوک‌های کوچک الکتریکی وارد می‌کرد و نیز نخستین چاپ کتاب «ابو شاه»، نوشته ژاری هم در آن یافت می‌شد، بله، در همان اتاق به الی گفته بود «راستش خواهرت آنطور که دلم می‌خواست از آب در نیامده، النا دلش بجای مغزش کار می‌کند.» او نام لهستانی یلنا را به شیوه‌ی انگلیسی الِنا تلفظ

می‌کرد، همانطور که آله لویا را الی می‌نامید و نام خانوادگی خود را از کهن به کن تبدیل کرده بود. پژواک هر چه مربوط به گذشته بود آزارش می‌داد. ادبیات لهستانی نمی‌خواند و به آثار نویسندگانی چون هربرت، میلوز و جواترها مانند بارانزوک توجهی نداشت. از نظر زبان آلوده‌ی تاریخ بود. اما با لهجه‌ی غلیظ اروپای شرقی‌اش با غرور می‌گفت «من حالا خودم را یک انگلیسی می‌دانم و از پیش تاش پیش تاش خوشم نمی‌آید.» با اینکه آدم کم حرفی بود، ظاهراً از اینکه نسخه‌ی بدل نجیب زاده‌های انگلیسی باشد چندان ناراضی بنظر نمی‌رسید. اکنون که مدتها از آن زمان می‌گذشت، چنین بنظر می‌آمد که اتو خوب می‌دانست مقلدی بیش نیست و شاید از اینرو هرگز پرده‌های سنگین اتاق مطالعه را نمی‌گشود که مبادا تضادی را که در درون خود می‌یافت، در دنیای خارج عیان‌تر ببیند و بجای خیابان مسکوی خیالی‌اش هیولایی را مشاهده کند.

آلیسیا در حالیکه غذای اصلی را میکشید، گفت «معتقد بود آدم باید با بقیه مردم قاطبی بشود. وقتی داشت اسم هایمان را عوض می‌کرد، گفتم اتو، این کار لزومی ندارد. اینجا که امریکا نیست. ما در لندن هستیم، لندن دابلو ۲. اما او میخواست همه چیز را از نو شروع کند. حتی یهودی بودنش را. مرا بیخشن، اما متوجه هستم چه دارم می‌گویم و خیلی با شورای نمایندگان جنگید. ظاهراً مثل آدمهای متمدن رفتار می‌کردند و به زبان سیاست سخن میگفتند. اما در باطن میخواستند چشم ما را در بیاورند.» پس از مرگ شوهر، فوراً نام خانوادگی قدیمش، کهن را اختیار کرده و به کنیسه رفته بود. اکنون مزه‌مزه کنان گفت «دیگر نمی‌خواهم تقلید زندگی را در بیاورم.»

اتو کن هفتاد و خرده‌ای از سنش می‌گذشت که درون دالان خالی آسانسور سقوط کرده و مرده بود. اما این موضوعی بود که حتی آلیسیا که بسیاری از تابوها را راحت بیان می‌کرد، حاضر نبود بر زبان بیاورد. آخر چگونه ممکن است یکی از بازماندگان

اردوگاههای جنگ چهل سال تمام زنده بماند و آنوقت کاری را که آن هیولاها از عهده‌اش برنیامده بودند شخصاً تمام کند؟ آیا هر قدر مقاومت کنیم سرانجام پلیدی پیروز می‌شود، یا اینکه قطعه‌ی ناچیزی یخ در خون باقی می‌گذارد که رفته رفته درون رگها حرکت می‌کند و روزی به قلب می‌رسد؟ و از آنهم بدتر، آیا ممکن است نحوه‌ی مرگ یک مرد با چگونگی زیستنش در تضاد باشد؟ الی که نخستین واکنش نسبت به خبر مرگ پدر خشمی طوفانی بود، این پرسش‌ها را بسوی مادر پرتاب کرده بود. آلیسیا با چهره‌ای چون سنگ زیر لبه‌ی پهن کلاه سیاهش فقط گفته بود «تو هم مثل او اختیار احساسات از دست در می‌رود. این را از او به ارث برده‌ای عزیزم.»

پس از مرگ اتو، آلیسیا شیک‌پوشی و رفتار برازنده‌ای را که در محراب جذب فرهنگی و انگلیسی شدن، به شوهر هدیه کرده بود، به کناری نهاد و دیگر در صدد نبود خود را مانند بانوان اسم و رسم‌دار بنمایاند. درد دل کنان به الی گفت «وای که چه راحت شدم. حالا هرطوری دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم.» حالا موهای فلفل نمکی‌اش را به طرزی نه چندان منظم پشت سرش جمع می‌کرد و لباسهای گلدار تقریباً یک شکلی را که از سوپر مارکت می‌خرید، می‌پوشید، آرایش نمی‌کرد، برای خودش یک دست دندان مصنوعی راحت خریده بود، در باغچه‌ای که اتو اصرار داشت باید عیناً مثل باغچه‌های انگلیسی گلکاری شود (درختی نمادین در مرکز و گلکاری در اطراف آن) سبزی گذاشته بود و بجای میهمانی‌های شام مملو از گفتگوهای روشنفکرانه، میهمانان باب طبع خود را به ناهار دعوت میکرد. خوراکیهایی با سس‌های سنگین می‌پخت و برای دسر دست کم سه نوع پودینگ تدارک می‌دید. در خانه‌اش شاعران معجارتانی برای درویش پیرو گروچی یف لطفه‌های پیچیده نقل می‌کردند و گاه نشسته بر روی کوسن‌هایی روی موکت، در حالیکه به بشقابهای پر از غذای خود خیره مانده بودند، در سکوتی که انگار هفته‌ها طول میکشد فرو می‌رفتند. سرانجام الی از این مراسم بعدازظهرهای یکشنبه خسته شد و آنقدر در اتاق خود تنها

ماند تا به سنی رسید که با موافقت فوری آلیسیا توانست خانه پدری را همراه با راهی که پدر برایش در نظر گرفته بود، ترک گوید، پدری که خیانتش به تلاش عظیمی که در جوانی برای زنده ماندن کرده بود، او را چنین به خشم می‌آورد. الی وارد دنیای عمل شد و دانست کوه‌هایی پیش‌رو دارد که می‌بایست بپیماید. آلیسیا کهن که در گذشته تغییر جهت الی را نه تنها قابل درک، بلکه ستایش‌انگیز یافته و همواره از او جانبداری کرده بود، حالا نمی‌توانست (و این را وقتی قهوه آوردند بروز داد) دلیل علاقه‌ی او را به جبرئیل فرشته، ستاره‌ی نام‌آور فیلم‌های هندی درک کند. می‌گفت «اینطور که وصفش میکنی، آدمی نیست که بما بخورد.» منظورش این بود که مردی مثل فرشته به درد الی نمی‌خورد، اما اگر کسی به او یادآوری می‌کرد که پشت این حرف دیدگاهی نژادپرستانه و تحقیرآمیز نسبت به مذاهب دیگر نهفته است، واقعاً از کوره در می‌رفت. در حالیکه الی که همین نکته را دریافته بود به تلخی جوابداد «مسئله اینست که من از آدمهایی که بنظر شما بما میخورند، خوشم نمی‌آید» و برخاست. پاهایش درد می‌کردند. ناگزیر تقریباً لنگ لنگان از رستوران خارج شد. صدای مادرش را می‌شنید که بلند بلند خطاب به مشتریهای رستوران می‌گفت «عشق و هوس بزرگ همین است. به دختر آدم اجازه می‌دهد هرچه دلش می‌خواهد بگوید».

\* \* \*

معلوم نبود چرا در تعلیم و تربیت الی، بعد از نکات را پشت گوش انداخته یا بکلی فراموش کرده بودند. یک روز یکشنبه، مدتها پس از مرگ پدر از کیوسک ته خیابان روزنامه می‌خرید که فروشنده اعلام کرد «این هفته‌ی آخر است. بیست و سه سال است دارم در این کیوسک جون می‌کنم، آخرش هم این

پکی‌ها<sup>۱</sup> ورشکستم کردند». با شنیدن واژه «پکی» فیل‌هایی در ذهنش مجسم شدند که آرام در خیابان مسکو قدم میزدند و هرچه روزنامه فروش بود زیر پا له میکردند. با سادگی تمام پرسید «پکی یعنی چه؟» و جوابی که شنید زهرآلودتر بود «یعنی یهودی پوست فیهوهای». از آن پس تا مدت‌ها مالکان کیوسک‌های خیابان را «پکی» می‌دید: آدم‌های معیوبی که بخاطر رنگ پوستشان از دیگران متمایز بودند. و این قصه را هم برای جبرئیل تعریف کرده و جواب شنیده بود که «راستی؟ نکنند این هم یکی از جوک‌هایی است که درباره فیلها ساخته‌اند.» زندگی با همچه مردی آسان نبود.

اما حالا این آدم درشت هیکل و عامی، مردی که درهای بسته‌ی روح آلی را برای نخستین بار گشوده بود در کنارش روی تختخواب دراز کشیده بود و راحت به درون سینه‌اش می‌خزید و قلبش را نوازش می‌کرد. سالها بود چنین چابک وارد صحنه‌ی سکس نشده بود. تا بحال هرگز چنین رابطه‌ای نداشت که چنان به سرعت پیش رفته، ولی از پشیمانی و دلزدگی بدور مانده باشد. بعد از سفر، سکوت طولانی‌اش (آنوقت آلی هنوز نمی‌دانست که او نیز مسافر هواپیمای بستان بوده است) که از بی تفاوتی نسبت به رابطه‌شان حکایت می‌کرد، آلی را بسیار رنجانده بود. چطور ممکن بود خواست و نیاز بزرگ او را بد فهمیده باشد؟ خبر مرگش نیز واکنشی دوگانه بهمراه آورده بود. از یک سو شادی از اینکه جبرئیل از آن سر دنیا نزد او می‌آمد تا غافلگیرانه عشقش را بنمایاند، این که سامان زندگی‌اش را در هم ریخته بود تا با او از نو همه چیز را بسازد، در حالیکه از سوی دیگر غم و اندوه بزرگ محرومیت از وجود او، در همان آنی که پی برده بود واقعاً دوستش می‌داشته. با اینهمه بعداً در درون خود واکنش تازه‌ای یافت که چندان مثبت نبود. منظور جبرئیل از اینکه سرزده و بی‌خبر نزد او بیاید چه بود؟ آیا تصور می‌کرد او جز عشق و انتظار کار دیگری ندارد و آپارتمانش آنقدر بزرگ است که برای زندگی دو نفری کفایت میکند؟ این درست

---

<sup>۱</sup> - مخفف پاکستانی است.

همان رفتاری بود که از یک هنرپیشه‌ی لوس و نُتر سینما انتظارش می‌رفت. انگار هرچه دوست دارند باید مثل میوه‌ی رسیده از آسمان درسته جلوی پایشان بیافتد. خلاصه احساس می‌کرد وجودش تصرف شده، یا اینکه قرار بوده تصرف بشود. اما فوری از خودش بدش آمد و آن احساسات بیهوده را عقب راند. چون هرچه باشد جبرئیل برای این پیش‌فرضها، اگرچه درست هم باشند، بهای سنگینی پرداخته بود، هرچه باشد نمی‌توان برخلاف انتظار معشوق مرده‌ای رفتار کرد.

و بعد ناگهان جبرئیل جلوی پایش روی برفها بیهوش افتاده و با حضور ناممکنش نفس او را بند آورده بود. اول با خود گفته بود نکند این هم یکی دیگر از آن اشتباهات بَصْرَی باشد - الی این اصطلاح را به واژه‌ی اشباح ترجیح میداد، چون پس زمینه‌ی خرافاتی بهمراه نداشت. بله، اشتباهاتی که از وقتی تصمیم به بکار نبردن کپسولهای اکسیژن و تسخیر «چومولونگ ما» به کمک ریه‌های خود گرفته بود، راحتش نمی‌گذاشتند. اما تلاش ناگزیرش برای بلند کردن، انداختن بازوی جبرئیل به گردن خود و کشان بردنش به آپارتمان به وی قبولاند که جبرئیل شیخ نیست. پاهایش تا رسیدن به خانه مدام سوزن سوزن میشد و درد همه‌ی رنجشی را که با تصور مرگ جبرئیل فرو خورده بود، از نو بیدار می‌کرد. با خود گفت حالا با این مردی که تخت‌خواب را اشغال کرده چه بکنم؟ راستی فراموش کرده بود با چه آدم اشغالگری سر و کار دارد. همه تخت را در اختیار خود می‌گرفت و او را بی‌ملافه می‌گذاشت. اما احساسات دیگری نیز سر برآورده بود که سرانجام پیروز شدند، چرا که اکنون معشوق به اختیار و تحت حمایت او بود و امید فرو خفته‌ی عشق بار دیگر شعله می‌کشید.

جبرئیل یک هفته‌ی تمام خوابید. تنها برای غذا خوردن برمیخاست و تقریباً هیچ نمی‌گفت. اما خوابش آرام نبود. بشدت غلت میزد و گهگاه کلماتی از دهانش بیرون می‌جستند: جاهلیه، ال لات، هند. تا بیدار میشد می‌خواست در برابر خواب مقاومت کند، ولی نمی‌توانست. بزودی امواج خواب نهیب می‌زدند و در حالیکه همچنان با

ضعف و سستی دست می‌جنباند، او را به اعماق می‌رانند. الی که نمی‌توانست حدس بزند کدام واقعه‌ی رنج آور سبب این رفتار شده، از فرط نگرانی به مادرش تلفن کرد. آلیسیا آمد و پس از واریسی جبرئیل خفته لبانش را غنچه کرد و گفت «معلوم است، شیطان به جلدش رفته». آلیسیا بطور سطحی درویش مسلک شده بود و حوصله‌ی دختر اهل عمل و کوه نوردش را سر می‌برد. «یکی از این پمپ‌های مکنده به گوشش بگذار. شیاطین ترجیح می‌دهند از این طریق خارج بشوند.» الی او را تا نزدیکی در همراهی کرد و گفت «متشکرم مادر. بعداً خبرش را بشما می‌دهم».

سرانجام جبرئیل در هفتمین روز بیدار شد، دیدگانش را مثل عروسک گشود و بلافاصله دستش را بسوی الی دراز کرد. خامی این حرکت همراه با غیرمنتظره بودنش او را به خنده انداخت، ولی بار دیگر حسی که آنرا طبیعی و درست می‌پنداشت بر او غالب شد. لبخند زنان گفت «باشد. خودت خواستی.» و شلوار گشاد قهوه‌ای رنگ و ژاکتش را درآورد - لباسهایی که به تن می‌چسبیدند را دوست نداشت - و آنوقت نوعی مسابقه‌ی ماراتون سکسی آغاز شد که سرانجام وقتی به پایان رسید، هردو را اندکی ناسور، اما شاد و از حال رفته برجای نهاد.

جبرئیل تعریف کرد که از آسمان به زمین افتاده اما زنده مانده است و الی حرفش را باور کرد. باورش تنها با ایمان نسبت به امکانات بی‌شمار و متضاد زندگی، چیزی که از پدر آموخته بود، ارتباط نمی‌یافت، بلکه به آنچه از کوهها آموخته بود نیز مربوط می‌شد. نفسش را بیرون داد و گفت «حرفت را باور می‌کنم. فقط به مادرم چیزی نگو، خب؟» جهان مأوای شگفتیها بود و تنها عادت و کرختی ناشی از گذر یکنواخت روزها حواس را کند میکرد. چند روز پیش جایی خوانده بود که ستاره‌ها در جریان احتراق کربن را در آسمان خرد کرده به الماس مبدل می‌کنند. تصور ستاره‌هایی که در اطرافشان بارانی از الماس در فضای بی‌کران میبارد هم بی‌شابهت به معجزه نبود، و اگر باران الماس امکان پذیر باشد، پس زنده ماندن جبرئیل هم باور کردنیست. گذشته از

این گویا کودکانی از پنجره‌ی آسمان خراشها پائین افتاده و پشتک و وارو زده‌اند، بطوریکه در فیلم «پول تو جیبی» اثر فرانسوا تروفو هم در صحنه‌ای آنرا نشان می‌دهند. آلی حواسش را جمع کرد و گفت «گاهی برای منم وقایع شگفت‌انگیزی روی می‌دهد». و آنوقت چیزی را برای او تعریف کرد که هرگز برای هیچ تنابنده‌ای نگفته بود. برایش از اشباح، فرشته‌ها و شهر یخ که در قله‌ی اورست دیده بود سخن گفت و افزود «تازه فقط هم در اورست اینها را ندیده‌ام»، و پس از مکثی کوتاه ادامه داد، بعد از بازگشت به لندن، در کنار رودخانه قدم زده و کوشیده بود برای چند لحظه جبرئیل و وقایع اورست را فراموش کند. اول صبح و هوا اندکی مه آلود بود و برف سنگینی شب گذشته همه چیز را محو و مبهم می‌نمایاند. در آن هنگام توده‌های شناور یخ به حرکت در آمدند. شش توده‌ی یخ آرام در رودخانه بسویش می‌آمدند و مه اطرافشان غلیظتر بود، بطوریکه تا به نزدیکی‌اش نرسیدند، نمی‌توانست شکلشان را تشخیص بدهد. آنها به مقیاس کوچکتر و به ترتیب ارتفاع شبیه به بلندترین کوههای جهان بودند و کوه‌الی، بلندترین قله‌ی دنیا آخر از همه قرار داشت. به این فکر افتاده بود که توده‌های یخ چگونه از زیر پل‌ها گذشته‌اند که مه غلیظتر شد. اما چند لحظه بعد بکلی پراکنده شد و توده‌های یخ را نیز به‌مراه خود برد. آلی مصرانه می‌گفت «ولی من آنها را با چشم‌های خودم دیدم. کوههای نانگا، پاریات، دانولاگیری و زیکسا بانگما فنگ بودند.» جبرئیل گفته‌اش را رد نکرد «من باور می‌کنم. می‌دانم راست می‌گوئی.»

توده‌ی یخ آبیست که آروز دارد همچون خاک باشد و کوه، بخصوص هیمالیا و اورست، قطعه خاکبست آماده‌ی دگرگونی. خاکی که می‌خواهد آسمان باشد. کوه آرزوی پرواز و دگردسی خاک در جهت هواست. خاکی است که به تعالی می‌رسد. آلی از مدتها پیش از دیدار با کوه، به حضور صبور آن در روح خود پی برده بود. آپارتمانش پر از اشیائی به شکل هیمالیا بود که از چوب پنبه، پلاستیک، سرامیک، چوب، آلرکلیک و آجر ساخته شده و فضا را بخود اختصاص داده بودند. او حتی



کوه یخی کوچکی داشت که در فریزر نگه می‌داشت و گاه برای پز دادن به دوستانش بیرون می‌آورد. الی برای این سؤال که این همه مجسمه‌ی کوه به چه کار می‌آید، جواب درستی نداشت. در حالیکه همچنان دراز کشیده بود، دستش را دراز کرد و از روی میز کنار تخت آخرین اورستش را برداشت. کوهی از جنس چوب کاج بود. گفت «هدیه‌ی خانواده‌ی شریاست.» جبرئیل آنرا در دست گرفت و چرخاند. پمبای خجول آنرا هنگام خداحافظی به الی داده و گفته بود از طرف همه‌ی خانواده‌ی شریاست. حال آنکه معلوم بود خودش آنرا خراطی کرده است. اورست کوچکی بود با همه‌ی جزئیاتش، شیب یخی و پله‌ی «هیلا ری» که آخرین مانع بر سر راه قله‌ی اورست است، همراه با مسیری که آن دو برای رسیدن به قله پیموده بودند با دقت تمام روی چوب خراطی شده بود. همینکه جبرئیل آنرا گرداند و سر و ته نگه داشت، پامی را دید که به انگلیسی شکسته بسته پشت پایه‌اش کنده بودند: تقدیم به الی بی بی. شانس آوردیم. دفعه‌ی آخرمان باشد.

اما الی به جبرئیل نگفت که پیام شریا او را ترسانده و به این فکر انداخته که چنانچه بار دیگر به آن کوهها گام نهد، بی‌تردید خواهد مرد. چرا که آدمیان مجاز نیستند بیش از یکبار بر چهره‌ی خدا بنگرند. اما کوه شیطانی نیز بود. دوگانگی‌اش چون دو روی یک سکه می‌نمود. با این وجود حتی پیام پمبا نیز در او نیازی چنان عمیق بیدار می‌کرد که بی اختیار، چنانکه در اوج لذت جنسی باشد، ناله‌ای از لبانش بیرون می‌جست. برای اینکه صحبتی از آن به میان نیاورده باشد، به جبرئیل گفت «قله‌های هیمالیا تنها از جنس سنگ و خاک نیستند، بلکه از احساس نیز ساخته شده‌اند و اینست که هیمالیا را رعب انگیز می‌سازد. کوهی مرکب از سرگیجه آورترین بلندیها». الی چنان با مهارت و سادگی از واقعیت به تجرید می‌رسید که شنونده از خود می‌پرسید شاید اختلاف آنها را نمی‌داند و در بسیاری از مواقع خود نسبت به وجود چنین اختلافی به تردید می‌افتاد.

الی اندیشه‌ی رام کردن کوه را از دیگران پنهان می‌کرد. اندیشه‌ای که برای عملی کردنش حاضر بود بعیرد. و با اینکه فقدان انحای کف پایش از سرگرفتن کوه‌نوردی را ناممکن جلوه میداد، هنوز آلوده‌ی اورست بود و در سر طرحی ناممکن می‌پروراند. همانکه شبیح موریس ویلسون هرگز به انجام نرسانده بود: بازگشت از قله‌ی اورست به تنهایی. آنچه اعتراف نمی‌کرد این بود: پس از بازگشت به لندن بازهم موریس ویلسون را دیده بود که با همان کلاه و لباس روی بام منزل نشسته بود. اما جبرئیل فرشته نیز از اینکه شبیح رکا مرچنت تعقیبش می‌کرد کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود. بله، با وجود آنهمه نزدیکی هنوز مابینشان درهایی بسته بود و هریک شبیح خطرناکی را از دیگری پنهان میکرد. جبرئیل پس از شنیدن قصه‌ی سایر اشباح الی، اضطراب شدیدی را پشت جمله‌ی «باور می‌کنم، چون تو هستی که می‌گویی»، پنهان کرد. اضطراب از اثبات دوباره‌ی این که جهان رؤیاها به دنیای بیداری رخنه میکند و سدهایی که آن دو جهان را از هم متمایز می‌کرد، در هم می‌شکند و هرآن ممکن است در یکدیگر جاری شوند. مفهومش این بود که بزودی همه چیز به آخر می‌رسد. یک روز صبح الی همینکه از خواب بی‌رؤیا بیدار شد، جبرئیل را دید که غرق خواندن کتاب «ازدواج بهشت و جهنم» اثر ویلیام بلیک است. او آنرا در نوجوانی، هنگامیکه کتاب و نوشته هنوز برایش احترامی در بر نداشت، خوانده، زیر بعضی از کلمات خط کشیده و در حاشیه نظریات و سؤالات خود را نوشته بود. جبرئیل همینکه او را بیدار دید شروع به خواندن حاشیه‌ها کرد: «کلمات قصار ساکنان جهنم: شهوت بز نر نعمت خداست.» الی از فرط شرم و ناراحتی سرخ شد. جبرئیل ادامه داد «یکی دیگر، این گفته‌ی قدیمی که دنیا بعد از شش هزار سال در آتش خواهد سوخت درست است. من خودم آنرا در جهنم شنیده‌ام. راستی این عکس کیست؟» و عکس خواهر مرده‌اش النا را که لابلا‌ی صفحات کتاب مدفون شده بود به دستش داد. النا یکی دیگر از معتادان و قربانیان اشباح بود. الی گفت «ما زیاد درباره‌ی او گفتگو نمی‌کنیم.» دو زانو روی تخت نشسته

بود، برهنه بود و موهای کمرنگش چهره‌اش را پنهان می‌کرد. «آنها بگذار لای کتاب بماند.» اندیشید: من به مفهوم اورگانیک و محدود کلمه نه خدا را دیدم، نه صدایش را شنیدم، ولی حواسم جاودانگی را در هر آنچه که هست دریافت. جبرئیل کتاب را ورق زد و عکس النا کن را پهلوی تصویر «انسانی که زندگی دوباره یافته» نهاد. تصویر مردی را نشان می‌داد که بالای تپه‌ای نشسته بود و از پشت سرش نور می‌تابید. اندیشید: گمان می‌کنم فرشته‌ها آنچنان مغرورند که خرد را منحصر به فرد می‌دانند. الی چهره‌اش را با دو دست پوشاند. جبرئیل کوشید دلداریش بدهد. گفت: «اینجا نوشته‌ای بگفته‌ی کاردینال آستر، دنیا ۴۰۰۴ سال قبل از میلاد مسیح آفریده شده و در سال ۱۹۹۶ به آخر می‌رسد. بنابراین هنوز برای پرداختن به انواع لذتها فرصت داریم.» الی سرش را به علامت منفی تکان داد: بس است. و جبرئیل باقی حرفش را خورد.

\* \* \*

النا در بیست سالگی لندن را تسخیر کرده بود. با صد و هشتاد سانتیمتر قد و هیکل برازنده‌اش در لباس دوخت یکی از خیاطخانه‌های مشهور پاریس که مُزین به زنجیر طلا بود، غوغا می‌کرد. او از بیجگی اعتماد به نفس عجیبی داشت و هنگام راه رفتن سرش را طوری بالا می‌گرفت که انگار همه‌ی کره‌ی زمین را از آن خود می‌دانست. چیزی که دوست داشت شهر بود و در آن خود را چون ماهی در آب آزاد و راحت می‌یافت. النا در بیست و یکسالگی در وان آب سرد غرق شده بود. بدنش پر از مواد مخدر بود. مگر ممکن است؟ الی فکر می‌کرد او در آب هم مثل ماهی بود. اگر ماهی بی‌جهت در آب بمیرد، پس آدم هم باید از نفس کشیدن قالب تهی کند. آن روزها الی که هجده، نوزده سال بیشتر نداشت، به اعتماد به نفس النا حسادت می‌کرد. الی

کدامیک از عناصر چهارگانه را بیشتر می‌پسندید؟ امروز که کف پای کوهنورد کهنه کار هیمالیا انحنایش را از دست داده بود، محرومیت از کوهنوردی سخت رنجش میداد. برای کسی که به افق‌های متعالی دست یافته باشد، بازگشت به جزیره‌ی باریک زندگی روزمره و تحمل منکوب شدن امیدها کار ساده‌ای نیست. اما واقعیت این بود که پاهایش به او خیانت کرده بودند و کوه مرگ می‌آفرید.

النا اسطوره‌ای، دختری که تصویرش روی جلد مجله‌های مد را تزئین می‌کرد، به جاودانگی خود ایمان داشت. یکبار وقتی الی برای دیدارش به آپارتمان‌ش رفته بود، با وجود اصرارهای النا از خوردن قرص مخدر خودداری کرده و بعد زیرلبی گفته بود که به مغز صدمه میزند. مثل همیشه در حضور خواهر دست و پایش را گم می‌کرد. النا با آن چهره، چشمان درشت و چانه‌ی خوش ترکیب که تأثیر عجیبی روی آدم می‌گذاشت، با حالتی تمسخرآمیز به او خیره شده و گفته بود «تو که کمبودی نداری. خیال کن چند سلول هم تلف بشود. چه فرقی می‌کند؟» ظرفیت اضافی مغز سرمایه‌ی النا بود. سلولهایی که در جستجوی تعالی همچون پول خرجشان می‌کرد. می‌خواست بالا برود و به اصطلاح مد آنروزها پرواز کند. مرگ نیز چون زندگی شکرین به سراغش آمده بود.

کوشیده بود خواهر کوچکش آله لویا را بهتر کند. «هیچ میدانی دختر خوشگلی هستی؟ چرا هیکلت را توی این لباسهای گل و گشاد می‌پوشانی؟ هیکل به این قشنگی‌ات را.» شبی الی را لباس پوشانده بود. یک دست لباس زیتونی زکم زیمبو دار که به سختی بدنش را می‌پوشاند. الی با خود گفته بود دارد مثل آب نیاب بسته بندیم می‌کند. چه خواهی. انگار می‌خواهد پشت ویرین نمایشم بدهد. خیلی ممنون. باهم به کلویی رفته بودند که پر از اشراف جوان و شنگول بود والی همینکه سر النا را دور دیده بود، زده بود به چاک. یک هفته بعد، خجل از اینکه خودش را ترسو نشان داده و به ابراز محبت خواهر پاسخ نگفته بود، نزدش رفته و در همان آپارتمانی که او آنرا

«آخر دنیا» می‌نامید، در برابرش نشسته و اقرار کرده بود که باکره نیست. اما خواهر بزرگ کشیده‌ای توی گوشش خوابانده و هر چه از دهانش در می‌آمد به او گفته و دست آخر فاحشه‌اش خوانده بود. «النا کن بهیچ مردی اجازه‌ی دست‌درازی نمی‌دهد.» گویی از اینکه خودش را بنام بخواند احساس قدرت می‌کرد. «فهمیدی؟ کسی حق ندارد بمن دست بزند من ارزش خودم را می‌دانم. می‌دانم بمحض اینکه کارشان را کردند، زن همه جاذبه‌اش را برایشان از دست می‌دهد. باید حدس می‌زدم تو چنده از آب در می‌آیی. حتما طرف یکی از این کمونیست گشنه‌ها بوده، نه؟» النا پیش داوریه‌ای پدر را در این زمینه به ارث برده بود، در حالیکه خوب می‌دانست الی اینگونه نمی‌اندیشد.

از آن پس یکدیگر را بندرت دیده بودند. النا تا هنگام مرگ همچنان در مقام ملکه‌ی باکره‌ی شهر باقی بود. این را کالبد شکافی ثابت کرد. در حالیکه الی دیگر زیر لباسش شورت و سینه بند نمی‌پوشید، در مجله‌های کم تیراژ و افراطی کارهای کوچک می‌گرفت و عمداً بر خلاف خواهر باکره‌اش رفتار می‌کرد. گویی هر عمل جنسی سیلی‌ای بود بر گونه‌ی خواهری که نگاه خیره و غضبناک و لبهای سفید داشت. در ظرف دو سال سه بار سقط جنین کرده و اخیراً از خطرات کاربرد طولانی قرصهای ضد حاملگی آگاه شده بود.

الی خبر مرگ خواهر را از تیر درشت روزنامه‌ای در یک کیوسک دریافت: «مرگ مانکن در حمام اسید.» نخستین چیزی که به ذهنش رسید این بود که روزنامه نویس‌ها دست از سر مرده هم بر نمی‌دارند. اما اشگی نریخت.

به جبرئیل گفت «تا چند ماه بعد مدام عکسهایش را در مجلات می‌دیدم. گویا برنامه‌ی چاپ آنها را از قبل ریخته بودند. پیکر النا پوشیده در چند قطعه حریر در صحرای مراکش موج می‌زد و یا در دریای «سایه‌ها» در کره‌ی ماه، با چند دستمال ابریشمی که روی سینه و باسنش گره خورده بود و کلاه فضانوردی که بسر داشت، نیمه برهنه

می‌خرامید.» الی بنا کرد روی عکس خواهرش سیل کشیدن. کفر روزنامه فروشها را درآورده بود. هر وقت دستش می‌رسید، عکس النا را از میان مجله‌ها پاره و بعد مچاله می‌کرد. شیخ النا گاه و بیگاه بسراغش می‌آمد و الی بی‌اختیار به خطرات «پرواز» می‌اندیشید. چه سقوطها و جهنم هولناکی انتظار این آدمهای ایکاروس نما را می‌کشید. رفته رفته روح النا را زیر شکنجه می‌دید: اسارت در جهان ایستای تقویمها. با آن سینه بند پلاستیکی سیاه و چند برابر بزرگتر از سینه‌های خودش و لبخندهای مصنوعی و زُست سکسی که می‌گرفت تا روی شکمش پیامهای تجارتي را چاپ کنند، النا در جهنمی اختصاصی می‌زیست. الی تازه فریادی را که از چشمان خواهرش بیرون می‌جهید دریافته بود اضطراب او را از اینکه برای ابد در دام ورق پاره‌های مد اسیر گشته است. النا زیر شکنجه‌ی شیاطین در آتش می‌سوخت و قادر به کمترین حرکتی نبود... بعد از چندی به فروشگاههایی که پشت پیشخوانشان عکس خواهرش به رهگذران زل زده بود، پا نمی‌گذاشت. دیگر نمی‌توانست به مجلات بنگرد و همه‌ی عکسهای النا را که در خانه داشت پنهان کرده بود. به خاطره‌ی خواهر گفت: «اما خداحافظ یلنا. ناچارم به تو پشت کنم.» بچه که بودند یلنا صدایش می‌کرد. «اما آخرش مثل او از آب درآمدم.» کوهها برایش آواز می‌خواند و او نیز در جستجوی تعالی سلولهای مغزش را به خطر افکنده بود. پزشکان ماهر و متخصص در مشکلات کوهنوردان بارها با اعتماد کامل اثبات کرده بودند که انسان نمی‌تواند در ارتفاع بیش از هشت هزار متری بدون کاربرد وسائل مصنوعی تنفسی و کپسول اکسیژن زنده بماند. می‌گفتند در آن ارتفاع چشم چنان خونریزی می‌کند که امکان بهبود برای همیشه از بین می‌رود و در مغز چنان انفجاری آغاز می‌شود که بی‌درنگ میلیونها سلول را از دست می‌دهد. و صدمه‌ی جبران‌ناپذیر آن بزودی کوهنورد را به دیار نیستی می‌کشاند. در یخبندان قله‌های مرتفع جسدهای کور صحیح و سالم مانده بودند تا تجربه‌هایشان را باز گویند. سلولهای رزرو در مغز جای آنچه را از دست رفته پر

می‌کند. از آن گذشته چشمهایش هم ترک بر نداشته بودند. پس چه شد حرف دانشمندان درست از آب در نیامد؟ الی همانطور که زیر ملافه‌ی ابریشمی که به چتر نجات می‌ماند دراز کشیده بود گفت «نظر آنها با پیش‌داوری همراه است. زیرا توان سنجش و ارزیابی اراده‌ی انسان را ندارند، به همین خاطر هم از محاسبات خود آنرا حذف می‌کنند، اما اصل کار اراده است. بدون آن نمی‌توانی تا قله‌ی اورست بالا بروی. اراده و خشم. جمع این دو همه‌ی قوانین طبیعی را بی‌اثر می‌کند، دست کم در کوتاه مدت. و این شامل قانون جاذبه نیز می‌شود. البته نباید زیاده روی کرد.» با این حال صدمه را خورده بود. بعضی وقت‌ها حافظه‌اش بکلی از کار می‌افتاد. آنهم سر چیزهای کم اهمیت و پیش‌بینی‌ناپذیر. مثلاً یکبار در دکان ماهی‌فروشی کلمه‌ی ماهی را از یاد برده بود و بار دیگر صبح مسواکش را برداشته با ذهنی خالی به آن زل زده بود. کاربرد آنرا بخاطر نمی‌آورد. و صبح دیگری در کنار جبرئیل بیدار شده نزدیک بود تکانش بدهد و پرسد تو کی هستی؟ در رختخواب من چه می‌کنی؟ خوشبختانه حافظه‌اش به موقع بکار افتاده بود. به جبرئیل گفته بود «امیدوارم موقتی باشد و بزودی خوب بشوم.» اما تا به امروز ظهور شیخ موریس ویلسون را که روی بام خانه‌های اطراف می‌نشست و دست و بازو را به نشانه‌ی دعوت تکان می‌داد. به هیچکس نگفته بود.

\* \* \*

الی زنی شایسته، ماهر و از بسیاری جهات قوی و پر مهابت بود. خلاصه‌ی خصلت‌های یک ورزشکار دهه‌ی ۸۰ را داشت، از مشتریهای شرکت عظیم روابط عمومی مک‌موری بود و از نظر مالی کاملاً تضمین و حمایت می‌شد. این روزها هم در

فیلمهای تبلیغاتی دیده می‌شد و کالاهای ورزشی شرکت خودش را برای جلب آماتورها و افرادی که تعطیلات را در سفر می‌گذراندند به معرض نمایش می‌گذاشت. سبک کارش طوری بود که بقول هال ولانس «جماعت مشتری» را به حداکثر می‌رساند. الی دختر طلایی بام دنیا. بازمانده‌ی دو دختری که اتو کن «شاه دخترانم» می‌نامید. یلنا، انگار باز هم دارم پا جای پای تو می‌گذارم. تصویر زنی که می‌خواهد در دنیای مردانه‌ی ورزش بدرخشد می‌بایست مردم پسند باشد. از این‌رو ایده‌ی ملکه‌ی یخ سخت بکار می‌آمد. از آن ایده‌های پول ساز بود. بخصوص حالا که الی به سنی رسیده بود که به ایده‌آلهای افراطی نوجوانی با گونه‌ای بی‌تفاوتی می‌نگریست و برای رسیدن به موفقیت آماده‌ی سازش بود. مثلا حاضر شده بود در شوهای تلویزیونی شرکت کند و به پرسشهای کنایه آمیز مسئول برنامه که مثل همیشه در اطراف چگونگی روابط با مردها در ارتفاع بیست هزارپایی دور میزد، پاسخ گوید. اگر چه تصویر نمایان و پر جنب و جوشی که از خود می‌داد، با آنچه خود واقعی‌اش می‌شمرد خوانایی نداشت: او خود را آدمی تک‌رو و در زندگی خصوصی رازدار می‌شمرد الزامات روابط شغلی به تضادی درونی دچارش می‌کرد. اولین درگیری‌اش با جبرئیل هم بر سر همین موضوع پیش آمد. او با رو راستی همیشگی‌اش گفته بود «حالا که می‌دانی خبرنگارها و دوربین‌ها در به در دنبال می‌دوند از دستشان در می‌روی، اما اگر دیگر ندویند چه می‌کنی؟ حتما آنوقت کار بر عکس می‌شود.» بعد از آشتی با جبرئیل بر سر ستاره شدن خودش شوخی کرده بود (از آنجا که نخستین دختر بلوند، دلربا و لوند فاتح اورست بود، سرو صدا و هیاهو در اطرافش زیاد بود و مردهای جذاب برایش عکس می‌فرستادند، پولدارها به میهمانی‌های آنچنانی دعوتش می‌کردند و بعضی‌ها هم نامه‌های سراسر فحش و بد و بیراه برایش می‌فرستادند) «حالا که تو از سینما کناره‌گیری کرده‌ای من می‌توانم شروع کنم. شاید هم اینکار را بکنم.» و آنوقت جبرئیل چنان با حرارت گفت «باید از روی جسد من رد بشی.» که الی یکه خورد.



علیرغم عمل‌گرایی و تمایلش به ورود به آبهای آلوده‌ی واقعیت و شنا در مسیر کلی آن، هرگز این احساس را که فاجعه‌ای در کمین است، از دست نداد. احساسی که از مرگ ناگهانی پدر و خواهر بازمانده و او را به کوهنوردی محتاط بدل کرده بود، از آن گذشته مرگ دوستان تحسین انگیزش هنگام بیمودن کوههای مختلف، احتیاط را در او بیشتر پرورده بود. بجز هنگام کوه‌پیمایی، این احساس در مواقع عادی حالت خاصی به چهره‌اش می‌بخشید. گویی سنگری است که برای حملات اجتناب‌ناپذیر آماده می‌شود. این حالت باعث شده بود که به زن سرد کوهها شهرت پیدا کند و کسی زیاد طرفش نرود. خودش می‌گفت تنها بهای تک روی است. اما تضادهای وجود الی یکی دو تا نبودند، هر چه باشد نازکی احتیاط را به دور افکنده و هنگام آخرین حمله به اورست بدون کپسول اکسیژن فرود آمده بود. آژانس در نامه رسمی تبریک آمیزی که برایش فرستاده بود نوشته بود «گذشته از سایر مفاهیمی که این اقدام شما به‌مراه دارد باید اذعان داشت که به شما چهره‌ای انسانی می‌بخشد و نشان می‌دهد که جرأت آنرا دارید که بگویید هر چه باداباد و این جسارت بعد جدید و مثبتی را در رابطه با شخصیت شما می‌آفریند.» حالا داشتند روی جنبه‌ی تبلیغاتی آن کار می‌کردند و الی لبخند زنان به جبرئیل که بسوی بخش پائین‌تر بدنش پیش می‌رفت نگرست و با خستگی اندیشید و حالا تو وارد زندگی‌ام شده‌ای. ای غریبه‌ی هم‌خانه‌ام. فکرش را بکن، من حتی ترا بغل کردم و به درون آپارتمان آوردم. خب تقریباً، منم اگر جای تو بودم بدم نمی‌آمد.

اما جبرئیل به این گونه زندگی خو نکرده بود و چون به خدمتکار عادت داشت، لباس، خرده ریز و کیسه‌های چای مصرف شده را جمع‌آوری نمی‌کرد. از آنهم بدتر، همه چیز را می‌انداخت زمین. یعنی می‌گذاشت بیافتند تا بعداً کسی برشان دارد و در آن حال ناخودآگاه مدام بخودش انبات می‌کرد که پسر بچه‌ی فقیر کوچه پس کوچه‌ها دیگر مجبور نیست در خانه دست به کوچکترین کاری بزند. و این تنها عیش نبود که

کفر الی را در می‌آورد، او در دو لیوان شراب می‌ریخت و جبرئیل شراب خود را تند می‌نوشید و تا الی رو برمی‌گرداند، شراب او را هم سر می‌کشید و آنوقت با چهره‌ای فرشته‌وار و حالتی عاری از گناه می‌گفت «باز هم داریم، نه؟» رفتارهای دیگرش هم ناپسند بودند. دوست داشت بگوزد و بی‌آنکه از نجات خود از میان برفها سپاسگذار باشد، از کوچک بودن آپارتمان شکایت می‌کرد. «تا میام دوتا قدم بردارم سرم می‌خورد به دیوار.» به تلفن با بی ادبی پاسخ می‌داد و اصلاً نمی‌پرسید تلفن کننده کیست. خود بخود این کار را می‌کرد: ستاره‌های سینما در بمبی وقتی پادو در دسترس نبود که به تلفن پاسخ بدهد و ارباب رجوع را دست بسر کند، این گونه رفتار می‌کردند. یکبار که این بلا را بر سر آلیسیا آورده بود، سرانجام وقتی دخترش را آنسوی خط گیر آورده بود، گفته بود «الی جون مرا ببخش، اما راستش انگار این دوست پسرت از دارالمجانین فرار کرده.»

«گفتین دارالمجانین مادر؟» در اینجا آلیسیا که می‌دانست جبرئیل از صادرات هند است با لحنی اشرافی جواب داد «بله جانم، دارالمجانین. از بس ادای میمون را درآورده به آنجا بردنش.» هنوز هر وقت می‌خواست، می‌توانست با این لحن صحبت کند و با وجود اینکه پس از مرگ شوهر تصمیم گرفته بود ساده بپوشد و بی تکلف رفتار کند، پنداری اشراف منشی در خونسش بود. الی که یقین نداشت بتواند با جبرئیل زندگی کند، از ادامه‌ی بحث با مادر خودداری کرد. اگر چه او کره‌ی زمین را پیموده و از آسمان فرو افتاده بود، اما هر چیزجای خود را دارد و نه تنها وضع خودش را با او نمی‌توانست در دراز مدت پیش بینی کند، بلکه می‌دید در این مدت هم فضای مابین‌شان ابری است. هرچه بود اکنون می‌کوشید این مردی را که تصور می‌کرد عشق زندگی او شده بهتر بشناسد. آخر جبرئیل چنان نسبت به این رابطه یقین داشت که از دو حال خارج نبود، یا اینکه درست فهمیده بود، و یا عقلش پاره‌سنگ می‌برد. مشکل زیاد پیش می‌آمد. الی از میزان دانش جبرئیل بی‌خبر بود و نمی‌دانست از او چه

انتظاری می‌تواند داشته باشد. مثلاً یک بار با اشاره به لوزه‌ها، قهرمان شکست خورده‌ی شطرنج، مخلوق رمان نابوکف، کوشید احساس خود را در مورد احتمال بروز فاجعه بیان کند. لوزه‌ها به این نتیجه رسیده بود که در زندگی نیز همچون شطرنج، برخی از ترکیب‌ها سرانجام شکستی اجتناب‌ناپذیر به‌همراه دارد. هر چند نظر الی اندکی متفاوت بود و بروز فاجعه را نه پی‌آمد طرح‌ها و ترکیب‌های تکرار پذیر عوامل، بلکه گریزناپذیری آنچه قابل پیش‌بینی نمی‌باشد می‌انگاشت. اما جبرئیل با چنان حالت زخم خورده‌ای به او خیره شد که فهمید نام نابوکف هرگز به گوشش نخورده است، چه برسد به «دفاع»، عنوان کتاب. اما از طرفی او را با این سؤال که «پدرت از چه نظر به پیکایا علاقه داشت؟» الی را به شگفتی می‌آورد و در دنباله می‌گفت هر چه باشد اتو کن قبلاً اسیر اردوگاه‌های وحشت‌نازی‌ها بوده و این مانند نئوفاشیست‌ها به ماشین‌آلات و نیرو و شکوه غیرانسانی آن دل‌بیند غریب است. می‌گفت «هر کس با ابزار و آلات سروکار داشته باشد، همانطور که همه داشته‌اند، می‌داند که قبل از هر چیز یک نکته در آنها مشترک است. چه دوچرخه باشند، چه کامپیوتر، هر آن ممکن است خراب بشوند.» الی شروع کرد بگوید «تو این چیزها را از کجا...» اما از لحن آمرانه‌ی خودش خوشش نیامد و حرفش را خورد. اما جبرئیل بی‌غرور جواب داد اولین بار که چیزی در باره‌ی مارینتی شنیده بوده، درست متوجه موضوع نشده و خیال می‌کرده مکتب فوتوریسم مربوط به نوعی از خیمه‌شب‌بازی است. «منظورم ماریونت یا کات پوتی است. وقتی بود که می‌خواستم فنون پیشرفته‌ی خیمه‌شب‌بازی را در فیلمی بکار ببرم تا نقش شیاطین و موجودات ماورأطبیعی را بازی کنم. این بود که کتابی در این باره خریدم.» جبرئیل، مرد خود آموخته این حرف را طوری می‌زد که انگار آمپولی بخود تزریق کرده است. برای دختری که در خانه‌اش کتاب شیئی مقدس بشمار می‌آمد- پدرش همه را وادار می‌کرد هر کتابی را که تصادفاً بر زمین می‌افتاد بردارند و سپس آنرا بیوسند- و او با بی‌احترامی واکنش نشان داده،

صفحاتی را که لازم داشت و یا نمی‌خواست پاره می‌کرد و روی صفحات کتابها هر چه دلش می‌خواست می‌نوشت تا به این وسیله نشان بدهد که خودش قادر مطلق است، بی‌احترامی جبرئیل نسبت به کتاب، که با تجاوزکاری همراه نبود و این که بی‌نیاز از خرابکاری آنچه می‌خواست از کتاب برمی‌گرفت، نکته‌ی تازه و مثبتی بود. الی از جبرئیل می‌آموخت، در حالیکه ظاهراً جبرئیل نسبت به دانش و خرد او بی‌تفاوتی نشان می‌داد. مثلاً جای لباس چرک را نمی‌خواست بداند. وقتی الی خواست گوشزد کند که هر کس باید به سهم خود کاری انجام دهد، چنان حالت قهرآلودی بخود گرفت که پنداری انتظار داشت نازش را بکشند. اما الی از خودش تعجب کرد، چون درست همانگونه رفتار کرد که جبرئیل می‌خواست.

بالاخره به این نتیجه رسید که بدترین خصلت جبرئیل این است که تصور می‌کند بر اثر انتقاد دیگران خوار می‌شود. الی نمی‌توانست کمترین چیزی را به او گوشزد کند و هر چند منطقی، آرام و مهربان سخن می‌گفت، به او بر می‌خورد و در پاسخ داد می‌کشید «برو، برو هوا بخور.» و به اندرون غرور زخمی‌اش عقب نشینی می‌کرد. و دلرباترین خصلتش این بود که بطور غریزی می‌دانست الی چه می‌خواهد و هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست به پنهانی‌ترین زوایای قلب او دست یابد. از این رو عشق بازیشان همچون برق گرفتگی بود. جرقه‌ی کوچکی که در نخستین بوسه بیرون جهید، بهیچوجه استثنایی نبود و مدام تکرار می‌شد. گاه هنگام عشقبازی الی یقین می‌یافت صدای جهیدن برق را در اطرافشان می‌شنود و گاه موهایش راست می‌ایستاد. به جبرئیل گفت «این مرا بیاد آلت مصنوعی برقی می‌اندازد که در دفتر کار پدرم امتحان کردم.» و هر دو زدند زیر خنده- آنوقت سریع پرسید «من عشق زندگی‌ات هستم؟» و جبرئیل بهمان سرعت پاسخ داد «معلوم است.»

قبلاً نزد او اعتراف کرده بود که شایعاتی که درباره‌ی سرد مزاجی‌اش بر سر زبانها افتاده، چنان هم از واقعیت به دور نیست. «مدتی بعد از مرگ یلنا، آن حالتش هم بمن

سرایت کرد.» دیگر به اینکه معشوق‌های متعددش را به خواهر نمایش دهد نیازی نداشت. «از این گذشته دیگر لذتی هم نمی‌بردم. بیشترشان سوسیالیست‌های انقلابی بودند که در آرزوی زنان قهرمانی که در اقامت‌های کوتاهشان در کوبا دیده بودند، بمن روی می‌آوردند. هیچ‌کدام به آن زنها دست نزده بودند. تمرین جنگی آدم را خسته می‌کند. از آن گذشته پاکی ایدئولوژیک همه را می‌تاراند. این بود که در حالیکه زیر لب آهنگ «کوآنتانامرا» را زمزمه می‌کردند به خانه باز می‌گشتند و بمن تلفن می‌زدند.» هر طوری بود دکشان کرده بود. «با خودم گفتم بگذار بهترین مغزهای این نسل روی تن زن بدبخت دیگری درباره‌ی قدرت سخن‌رانی کنند. من دیگر کاری با آنها ندارم.» آنگاه کوهنوردی را آغاز کرده بود. می‌گفت «می‌دانی چرا؟ چون می‌دانستم آنها هرگز تا آن بالا تعقیب نمی‌کنند. اما بعدها گفتم پدرک. می‌خواهند بکنند، می‌خواهند نکنند. من خود کوهنوردی را دوست دارم.»

شبی یک ساعت پا برهنه از پله‌ها تا خیابان نوک پایی بالا و پائین می‌رفت تا بلکه انحنای کف پایش بحال اوک برگردد. آنوقت بی‌حال روی کوسن‌ها می‌افتاد. قیافه‌اش خشم‌آلود می‌شد و جبرئیل بیهوده در اطرافش می‌پلکید. آخر سر مشروبی برایش می‌ریخت. بیشتر ویسکی ایرلندی می‌نوشیدند. از وقتی مشکل پاهایش جدی شده بود بیشتر مشروب می‌نوشید. (صدایی از طرف آژانش پی-آر از پشت تلفن گفته بود «ترا بخدا نگذار خبر پاهایت به جایی درز کند. چون اگر مردم بفهمند، دیگر همه چیز فینی‌تو. باید پرده‌ی پایان نمایش را بیاندازیم و به خانه‌هایمان باز گردیم. سایونارا. شب بخیر.) در بیست و یکمین شبی که باهم می‌گذراندند، پس از سر کشیدن پنجمین لیوان دوئل ویسکی گفته بود «میدانی چرا رفتم آن بالا؟ نخندی‌ها. برای اینکه می‌خواستم از بدی و خوبی فرار کنم.» جبرئیل خنده‌اش نمی‌آمد. با لحنی جدی پرسید «مگر بنظر تو کوهها در ماورا اخلاقند؟» الی ادامه داد «این چیزی بود که در انقلاب آموختم: اطلاعات را در قرن بیستم از بین بردند. تاریخ دقیقش را نمیدانم- خب در این صورت

منطقی است. اینهم جزو آن دسته اطلاعاتی بوده که از بین رفته. از زمانیکه اینطور شده ما همه داریم در افسانه‌ها زندگی می‌کنیم. می‌فهمی؟ همه چیز بر اثر جادو پدید می‌آید و ما اصلاً نمی‌دانیم چی به چیست و چه دارد بر سرمان می‌آید. در چنین وضعی از کجا می‌خواهی اختلاف میان نیک و بد را بدانی؟ ما حتی نمی‌دانیم جریان چیست. بنابراین فکر کردم از دو حال خارج نیست. یا باید خودت رابه آب و آتش بزنی تا از موضوع سر در بیاوری، یا اینکه بروی کله‌ی کوه بشینی، چون همه‌ی واقعیت‌ها به آنجا منتهی می‌شوند. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن. کوه زمینی است بر افراشته که از این شهرهایی که همه چیزشان ساختگی است می‌گریزد. شهر مأمّن دروغ است و تارک کوه، آن بالا، در مکانی که دروغگویان از فرط وحشت جرأت پا نهادن به آنرا ندارند، پنهان می‌شود. دروغگویان از هول ترکیدن مغزشان به قلعه‌ها صعود نمی‌کنند. اما واقعیت در آن بالاست. من آنجا بوده‌ام.» خوابش برد و جبرئیل او را بغل کرد و در رختخواب نهاد.

پس از شنیدن خیر مرگ جبرئیل بر اثر سقوط هواپیما، با میدان دادن به تخیلات و باز آفریدن عشق گم شده‌اش، خود را آزرده بود. جبرئیل نخستین مردی بود که پس از پنج سال با او عشق بازی کرده بود. پس این رابطه چندان کم اهمیت نبود. الی اشتهای جنسی را از خود می‌راند، چرا که بطور غریزی دریافته بود آن اشتهای عظیم با میدان یافتن، تمامی وجودش را خواهد بلعید، و اینکه غریزه جنسی‌اش برایش مسئله‌ای بزرگ بوده و خواهد بود. قاره‌ای تاریک که می‌بایست برایش طرح و نقشه تهیه شود و او آمادگی آن را نداشت. مایل نبود همچون کاشفان آن ساحل ناشناخته را بازرسی کند. هنوز چنین تمایلی را خود احساس نمی‌کرد. با اینحال هرگز این احساس که از نشناختن عشق لطمه دیده است را از دست نداده بود. این را که نمی‌دانست به مالکیت مطلق آن جن آشنا در آمدن، از شوق پرکشیدن و محو معشوق شدن و گشودن دریچه‌های روح چه طعمی دارد. عشق و عاشقی برایش تنها واژه‌هایی بودند، چرا که

آن پدیده را نمی‌شناخت. در عالم خیال با خود گفته بود اگر نردم آمده بود وجودش را می‌آموختم، گام بگام، تا بالاترین قله می‌پیمودمش. من که به سبب ضعف استخوان پایم از پیمودن کوهها محروم، کوه درون او را می‌جستم، در آن اردو می‌زدم، کوره راههایش را فرا می‌گرفتم، به مناطق بهمن‌گیر، پرتگاه‌ها و لبه‌های سستش می‌پرداختم. منی که قله‌ها را تسخیر کرده و رقص فرشتگان را دیده‌ام. اما هیئات که معشوقم از دست رفته و در بستر اقیانوس خفته است.

و سپس معشوق را بازیافت. شاید جبرئیل هم خیالپردازی کرده، در ذهن از الی زنی ساخته بود که در راهش می‌بایست همه چیز را فدا کرد و تنها به او عشق ورزید. خوب، اینکه تعجیبی ندارد. خیلی‌ها این کار را می‌کنند و گاه در خیال پردازی، در کنار یکدیگر همچنان در پس پرده‌ی پندار می‌مانند و عیوب یکدیگر را از دیدگاهی خاص به حسن بدل می‌سازند، تصور را بجای واقعیت قالب می‌کنند و با هم بودن را می‌آموزند، یا برعکس. همیشه که همه چیز درست از آب در نمی‌آید. اما اگر خیال کرده‌اید که جبرئیل فرشته و الی لویا کُن در این راههای آشنا گام برداشته‌اند، اشتباهاً رابطه‌ی آنها را عادی فرض کرده‌اید. در حالیکه چنین نبود. اصلاً این رابطه هیچ چیز معمولی نبود.

از آن گذشته ایرادهای جدی داشت. اتوکن طبق معمول سرشام برای افراد خانواده که با بی حوصلگی گوش فرا می‌دادند سخن رانی کرده بود که «شهرهای مدرن نمونه‌های کلاسیک هم جواری واقعیت‌های ناسازگار را بدست می‌دهند. آدمهای نامربوط در اتوبوسها کنار یکدیگر قرار می‌گیرند. انسانی با ابعاد دنیای درون خود روی خط‌کشی خیابان ایستاده و لحظه‌ای از تندی نور چراغهای یک اتومبیل چون خرگوش مژه میزند، در حالیکه پشت فرمان غریبه‌ای نشسته که با او در تضاد کامل قرار دارد. و اینگونه است که شبها در راهروهای مترو به یکدیگر تهنیت می‌زنند، اما در ورودیهای هتل کلاه خود را به رسم احترام برای دیگران برمی‌دارند، باز اگر وقایع اینچنین بگذرند

زیاد بد نیست، وای از زمانی که با یکدیگر معاشرت آغاز کنند. آنوقت مثل اورانیوم و بلوتونیوم میشوند و هریک دیگری را تجزیه می‌کند. بوم.» و آلیسیا گفته بود «عزیزم، راستش را بخواهی من هم گاهی احساس می‌کنم ناجور هستم.» عیب‌های عشق بزرگ آله لویا کُن و جبرئیل فرشته اینها بودند: ترس پنهان آلی از آن کشش اسرارآمیز، یعنی عشق، که باعث می‌شد از کسی که از او توقع محبت و وفاداری داشت، رویگردان شود و یا اینکه به او ضربه بزند. و رابطه هرچه عمیق‌تر و نزدیک‌تر، ضربه نیز شدیدتر می‌شد. چنانکه طرف مقابل که با اعتماد کامل نسبت به او همه‌ی ابزارهای دفاعی ذهن خود را به دور افکنده بود، ضربه را به شدیدترین وجهی می‌خورد و ویران می‌شد. و این همان بلایی بود که بر سر جبرئیل فرشته آمد. پس از اینکه سه هفته تمام با چنان لذتی عشق ورزیده بودند. لذتی که به هیچیک تا آن زمان دست نداده بود. بی هیچ اختطار قبلی از زبان آلی شنید که بهتر است برود و برای خودش خانه‌ای پیدا کند، چون که جا را تنگ کرده است.

و احساس مالکیت و حسادت شگفت‌انگیزی که تا آن زمان خود نیز از وجود آن بی‌خبر بود. چرا که در گذشته هرگز زنی را گنجینه‌ای نشمرده بود تا لازم باشد بهر قیمت که شده در برابر حملات راهزنانی که الزاماً قصد دست اندازی داشتند از وی محافظت کند. و در این باره بعدها بیشتر خواهیم گفت.

ایراد اصلی‌ای که بعداً پیدا شد این بود که جبرئیل فرشته تصور می‌کرد به واقعیتی پی برده است: اینکه در حقیقت مَلِک مَقْرَب است که به هیئت آدمیان درآمده - خیال نکنید فرشته‌های دیگر را قبول داشت. نه. او خود را جبرئیل، مُتعالی‌ترین ملائکه می‌دانست (بخصوص حالا که شیطان از درگاه خداوند رانده شده بود).

زمان چنان پیچیده در پرده‌های هوس و انزوا گذشته بود، که حسادت و وحشیانه و بی‌اختیار جبرئیل، از آن حسادت‌هایی که بگفته‌ی یاگو<sup>۱</sup> «تا مغز استخوان را فاسد

<sup>۱</sup> - یکی از شخصیت‌های نمایشنامه (اتللو) اثر ویلیام شکسپیر.



می‌کند» مجال بروز نیافته بود، و برای نخستین بار با دیدن پوسترهایی که آلی نزدیک در ورودی آپارتمان نصب کرده بود، نمودار شد، روی هر سه پوستر با پس زمینه کرم رنگ قابهای طلایی یک شکل، پیامی واحد بچشم می‌خورد: تقدیم به آ. با امید و آرزو، برونل. جبرئیل تا چشمش به پوسترها افتاده بود، در حالیکه بازویش را کاملاً دراز کرده و با انگشت سبابه‌اش به پیام اشاره می‌کرد و با دست دیگر ملافه‌ای را که به دورش پیچیده بود محکم نگه داشته بود، پرسیده بود منظور از آن چیست. (او در چنین پوششی در آپارتمان می‌گشت، چون تصور می‌کرد وقت آن رسیده که آنجا را واریسی کند. گفته بود «آدم که نمی‌تواند همه‌ی عمرش را دراز کشیده بر پشت خودش، یا بر پشت تو بگذارند) اما آلی چیزی را به دل نگرفته خندان گفته بود «با این ملافه عین بروتوس<sup>۱</sup> شده‌ای. جنایت و وقار از سر و رویت می‌بارد.» و به شوخی افزوده بود «تو نمونه‌ی یک مرد شرافتمند هستی.» و بلافاصله از خشونت فریاد جبرئیل که گفته بود «زود باش بگو آن حرامزاده کیست.» بکه خورده بود.

گفت «شوخی می‌کنی.» جک برونل کار تبلیغاتی می‌کرد، پنجاه سال و خرده‌ای سن داشت و آشنای پدرش بود. آلی هرگز کمترین توجهی به او نکرده بود، اما او با این روش ساکت و فرو خورده و فرستادن هدایایی از این قبیل، گاه و بیگاه عشقی می‌رساند. جبرئیل فریاد زد «چرا آنها را توی مستراح نیانداختی؟» آلی که هنوز به میزان خشم او پی نبرده بود، با همان لحن ادامه داد که پوسترها را به این سبب نگه داشته که از تصاویرشان خوشش آمده است. و جبرئیل در جواب گفت «حال آدم را بهم میزنند.» و اما برونل که از فرستادن آن هدایا نتیجه‌ای نگرفته بود، ناگزیر از نگاه بدر آمده و خودی نشان داده بود. یک شب سرزده و نیمه مست به آپارتمان آلی آمده و از کیف کهنه‌اش یک بطری رُم تیره رنگ بیرون کشیده بود. تا ساعت سه بعد از نیمه شب تمام محتویات بطری را سرکشیده و چون تمایلی به رفتن نشان نداده بود، آلی

---

<sup>۱</sup> - دوست خائن ژول سزار در نمایشنامه شکسپیر.

برای یادآوری دیر بودن شب، به حمام رفته، دندانهایش را شسته بود و هنگام بازگشت برونل را سراپا برهنه وسط اتاق نشیمن یافته بود. بدنش بطرز شگفت‌آوری خوش ترکیب و پوشیده از مقدار متناهی موهای خاکستری بود. تا چشمش به الی افتاد، بازوهایش را گشود و فریاد زد «من مال توام. هرکاری می‌خواهی با من بکن.» و الی با مهربانی وادارش کرده بود لباسهایش را بپوشد و کیفش را برداشته، از آپارتمان خارج شود. و برونل از آن پس هرگز باز نگشته بود. الی چنان راحت و خندان این داستان را برای جبرئیل بازگفت، که انگار برای طوفانی که بعداً بی‌آورد ابدأ آمادگی نداشت. هرچند، شاید هم حالت از همه جا بی‌خبرش کمی ساختگی بود (آخر این روزها میانه‌شان اندکی شکرآب شده بود) به این امید که جبرئیل بدرفتاری آغاز کند و هرچه بعداً پیش می‌آمد، بگردنش بیافتد .... در هر حال جبرئیل ناگهان آتشی شده و الی را متهم به تغییر دادن پایان ماجرا کرد، ظاهراً تصور میکرد برونل بیچاره هنوز کنار تلفن انتظار میکشد و الی خیال دارد بمحض اینکه فرشته را دور دید، او را باخبر کند. پشت هم یاوه مییافت و حسادتت سنّتی از خود نشان می‌داد. یعنی بدترین نوع حسادت را. همینکه این احساس خوف‌انگیز بر او غالب شد، بنا کرد به تراشیدن انواع و اقسام عشاقی که در گوشه و کنار کمین کرده بودند. فریاد زد قصه‌ی برونل را برای مسخره کردن او تعریف کرده و منظور یک تهدید است و بی‌اختیار فریاد کشان ادامه داد «تو می‌خواهی مردها جلوی پایت زانو بزنند. اما من اهلش نیستم.» الی گفت «کافی است. برو بیرون.»

خشم جبرئیل دو چندان شد و درحالی‌که ملافه را سفت چسبیده بود به اتاق خواب رفت تا تنها لباسش را بپوشد. پالتوی گاباردین و کلاه خاکستری دون انریکه دایموند که یادتان هست. الی کنار در ایستاده بود و تماشا میکرد. داد کشید «خیال نکن برمی‌گردم.» می‌دانست دستخوش چنان خشم و غضبی است که راحت می‌تواند بگذارد و برود، اما در ته دل منتظر بود الی مهربان سخن بگوید، او را آرام کند و راه

باقی ماندن را باز بگذارد. اما او شانه بالا انداخت و رفت. و درست در آن لحظه، در همان لحظه‌ای که از شدت خشم منفجر می‌شد، مرزهای جهان درهم شکست و صدایی چون شکستن سد بگوشش رسید و درحالی‌که اشباح دنیای رویاها همچون سیل از آن شکاف به جهان زندگی روزمره سرازیر می‌شدند، جبرئیل فرشته خدا را دید.

از دید الیسیا (قهرمان یکی از کتابهای ویلیام بلیک) وجود خداوند در ذات هستی و مفهوم خشم و رنجش خلاصه می‌شد، ولی خدایی که در برابر جبرئیل ظاهر شد، موجود ماوراء طبیعی نبود. او مردی را برتختی نشسته دید: مردی هم سن و سال خودش، با قدی متوسط، بدنی گوشت‌آلود و ریش فلفل نمکی که به موازات فک کوتاه کرده بود. شگفت‌انگیزتر اینکه سرش درحال طاس شدن بود و معلوم بود موهایش شوره می‌زند. عینکی هم بود. این آن خداوندی که انتظارش را داشت نبود. با تعجب پرسید «شما کی هستید؟» (حالا دیگر ابدأ به اله لویا کن فکر نمی‌کرد. اما او صدای صحبت جبرئیل را شنیده و اینک حیران و وحشت زده به درون اتاق می‌نگریست.) شیخ جواب داد «اوپرا والا، همانی که آن بالاست.» جبرئیل با حيله‌گری پرسید «از کجا بدانم تو آن یکی، نی چه ی والا، همان که آن زیر است، نیستی؟» پرسشی جسورانه بود و پاسخی سریع می‌طلبید. هرچند این پریزاد شبیه به میرزا بنویس‌ها بود، اما راحت می‌توانست همه‌ی ابزار و آلات غضب الهی را تجهیز کند. ناگهان ابرها پشت پنجره توده شدند، باد و رعد و برق ساختمان را به لرزه درآورد و درختها در دشت واژگون شدند. «ما داریم صبرمان را از دست می‌دهیم جبرئیل فرشته، شکی که نسبت به وجود ما کردی دیگر کافی است.» جبرئیل فرشته که از خشم خدا غافلگیر شده بود، سرش را باین انداخت. «ما اجباری نداریم طبیعت خود را به تو بنمایانیم. چه چند وجهی باشیم و وحدت را با جمع آوردن اضدادی همچون «دوپارونی‌چه» نمایش دهیم و چه یکپارچه، سخت و نهایتاً نیرومند باشیم، در اینجا برملا نخواهد شد.» در این هنگام نگاه مذمت‌آمیزش بی‌اختیار به رختخواب نامرتبی که

میهمانش بر روی آن نشسته بود افتاد (و جبرئیل متوجه شد که نشیمنگاه ایشان نیز همچون سایر نقاط بدنشان نورانی است.) «بهر است دیگر از این شاخ به آن شاخ نپری. تو اشاراتی بر اثبات وجود ما خواستی، ما نیز در عالم رویا بر تو وحی نازل کردیم و از این طریق نه تنها طبیعت خود، بلکه واقعیت ترا نیز آشکارا نمایانندیم. اما تو علیه آن قیام کردی و در برابر خوابی که در آن ما ترا بیدار می‌کردیم مقاومت نشان دادی. وحشت تو از واقعیت سرانجام ما را برآن داشت که خود را در این وضع ناراحت، در این وقت شب در منزل این زن بتو بنمایانیم. هنگام آن رسیده است که بخود آیی. آیا ما ترا از میان آسمان نجات دادیم تا با این زن که موهای بور و پاهای بیمار دارد بسربری؟ جبرئیل، برای فرمان ما آماده باش.»

جبرئیل با فروتنی گفت «من آماده‌ام. اصلاً خودم داشتم می‌رفتم.»

الی می‌گفت «بین جبرئیل، دعوا گذشت و تمام شد. گوش کن، من دوست دارم!» اینک در آپارتمان تنها بودند. جبرئیل به آرامی گفت «باید بروم.» الی بازویش را چسبید و گفت «گوش بده، فکر نمی‌کنم حالت هنوز سرجا آمده باشد.» اما جبرئیل جواب داد «تو که مرا بیرون کرده‌ای، دیگر حق نداری درباره‌ی وضع مزاجی‌ام قضاوت کنی.» و بیرون رفت. اله لویا همینکه خواست بدنبالش برود دچار چنان پا دردی شد که بناچار بر زمین نشست و بنا کرد گریستن. حالتش شبیه به هنرپیشه‌های فیلم‌های مبتذل و یا رکامرچنت در آن روزی بود که جبرئیل برای آخرین بار ترکش کرده بود. در هر حال به قهرمانان داستانهایی شباهت یافته بود که تصور نمی‌کرد علاقه‌ای به آن داشته باشد.

\* \* \*

اختلالات هواشناسی مولود خشم خداوند نسبت به خادمش به پایان رسیده، شبی روشن و آرامبخش جایگزین آن گشته بود که ماهی جاق و چله و خامه‌ای بر آن فرمانروایی می‌کرد. تنها تنه‌های درختان واژگون شده از نیروی آن وجود متعالی حکایت می‌کردند. جبرئیل کلاه تریلی را روی سر پائین کشیده با پولهایی که محکم به دور کمر بسته بود دستها را در جیب گاباردین فرو برده - دست راستش به یک کتاب جیبی خورد - در سکوت شب از فرار خود شاد و شکرگزار بود. اکنون که نسبت به مقام ملائکتگی خود یقین یافته بود، همه آثار پشیمانی و تردیدهای سابق را از ذهن بیرون رانده، عزمی نوین را جایگزین آن کرد. عزم نسبت به اینکه مردمان این شهر بی‌خدا را به راه حق بازگرداند و برکت کلام مقدس را بر آنان نازل سازد. احساس کرد خود قدیمش فرو می‌ریزد و با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت. با اینحال بر آن شد تا مدتی به شکل انسان باقی بماند. زمان رشد و دگرگونی تا اینکه باله‌هایش از کران تا کران را فرا گیرد هنوز نرسیده بود، هرچند یقیناً بزودی آن نیز فرا می‌رسید. خیابانهای شهر گرد او حلقه زده چون ماران پیچ و تاب می‌خوردند. لندن بار دیگر بی‌ثبات و دمدمی مزاج شده، طبیعت واقعی و زجر کشیده‌اش را می‌نمایاند. اضطراب شهری که احساس خویشتن را گم کرده در اکنونی سترون و خشمگین، آکنده از صورتک‌ها و تقلیدهای مسخره فرو می‌غلطید. شهری خفه و کج و معوج از تحمل حضور اجباری گذشته که در آمیزه‌های تهی و مسکین همان نگاه گذشته را بسوی خود می‌کشید.

جبرئیل آن شب و فردایش را در خیابانهای شهر پرسه زد و روزها و شبهای بعد نیز چنان به گشت و گذارهای بی‌هدف خود ادامه داد که پس از چندی روشنایی و تاریکی مفهوم خود را برایش از دست دادند. انگار دیگر به غذا و استراحت نیازی نداشت و تنها خواستش حرکت مداوم در شهر پر شکنجه‌ای بود که اکنون تار و پود آن دگرگون گشته بود. خانه‌های ثروتمندان از وحشت مجسم، بناهای دولتی از شکوه

یهوده و سرزنش و مسکن‌های درهم و برهم فقیرانش از اغتشاش و رویای آنچه نداشتند ساخته شده بود. از چشمان فرشته که می‌نگریستی، بجای سطح جوهر می‌دید. فساد روح از ورای پوست مردم در خیابانها و سخاوت برخی طبایع را مشاهده می‌کردی که به شکل پرنده‌ای نشسته برشانه‌ها ظاهر می‌شد، در حالیکه در شهر مسخ شده گام برمی‌داشت، کوتوله‌هایی را دید که در گوشه‌های بناها نشسته بودند. کوتوله‌هایی از جنس نیرنگ که پرهاشان به بال و پر خفاش میماند. و اجنه را مشاهده کرد که مانند کرم از گوشه کاشی‌های شکسته‌ی آبریزگاه‌های مردانه بیرون می‌خزیدند. مانند ریچالموس، کشیش قرن سیزدهم بود که بمحض بستن چشمانش توده‌های ابرگونه‌ی شیطانک‌ها را می‌دید که گرد تک تک مردان و زنان جهان حلقه زده‌اند و همچون ذرات خاک در اشعه‌ی خورشید می‌رقصند. جبرئیل نیز اکنون با چشمان باز چه در نور ماه و چه در روشنایی روز به حضور دشمن خویش در همه‌ی مکانها پی می‌برد - بیاید به این واژه‌های کهن مفهوم اصلی‌اش را باز دهیم: شیطان را می‌گویم. او به حضور شیطان در هر کجا پی می‌برد.

اکنون که نقش ملک مقرب را بازیافته و ظاهراً اندک اندک یادها و خرد کامل سروشان به او ارزانی می‌شد، بخاطر می‌آورد که مدت‌ها قبل از سیل بزرگ، برخی از فرشتگان (قبل از همه نامهای سمجزه و عزرائیل به ذهنش می‌رسید) از بهشت رانده شده بودند. آنان از روی هوس با دختران آدم درآمیخته و نژاد پلید غولان را پدید آورده بودند. اکنون به خطری که با ترک کردن خانه‌ی اله لویا از آن نجات یافته بود پی می‌برد. ای کاذب‌ترین موجودات! شاهزاده خانم نیروهای هوا! مگر هنگامیکه نخستین وحی بر پیامبر - نام او قرین صلح باد - نازل شد، بر سلامت عقل خود تردید نکرد؟ و چه کسی یقین اعتمادآفرینی را که نیازمند آن بود به وی تقدیم کرد؟ خب معلوم است. خدیجه، همسرش. این خدیجه بود که به او اطمینان بخشید که نه دیوانه، بلکه پیامبر خداوند است. در حالیکه اله لویا برای او چه کرده بود؟ گفته بود انگار

خودت نیستی. فکر نمی‌کنم حالت کاملاً سرجا آمده باشد. ای الهی ستایش‌انگیز، آفریدگارِ ستیزه و سوزش دل! ای پری دریایی، ای اغواگر، ای دیوی که به شکل انسان در آمده‌ای! آن بدنِ همچون برف سپید، آن موهای طلایی روشن. چگونه زیبایی ظاهر را برای فریفتن دل سرگشته‌ی او بکار گرفته و جبرئیل زیون و در بند نیاز جسمانی مقاومت را چه مشکل یافته ... و فرو غلطیده در تار و پود عشقی چنان دشوار که ادراک‌ناپذیر می‌نمود، تا مرز سقوط نهایی پیش رفته بود. اما بعداً شانس به او رو کرده و واجب‌الوجود بموقع ظاهر شده بود! اکنون انتخاب ساده می‌نمود: در یک سو عشق جهنمی دختران حوا بود و در سوی دیگر پرستش پروردگار زمین و آسمانها و او سر بزنگاه راه خدا را برگزیده بود.

از جیب دست راستی مانتو کتابی را که از وقتی در هزار سال پیش خانه‌ی رُزا را ترک می‌گفت در آن یافته بود، بیرون کشید: کتاب شهری بود که به نجات آن کمر بسته بود. لندن خودمان را می‌گویم. پایتخت ولایت برای مطالعات سودمند با جزئیات کامل و توضیحات نقشه‌برداری شده بود. خود خودش بود. شهر را نجات خواهد داد: لندن جغرافی‌دانان را، از «الف» تا «ی»

\* \* \*

در کنج خیابانی در آن بخش شهر که روزگاری به محله‌ی هنرمندان، آدمهای تندرو و جویندگان و روسپی‌ها شهرت داشت و اکنون مسکن کارمندان سازمانهای تبلیغاتی و تهیه‌کنندگان فیلمهای ارزان قیمت در آن قرار داشت، چشمان ملک مقرب به گمگشته‌ای افتاد. مردی جوان در نهایت زیبایی که بینی عقابی چشمگیر، موی نسبتاً بلند شبق‌گون و روغن خورده داشت و فرق سرش را از وسط باز کرده بود و انگار

همه داندنهایش طلا بودند. گمگشته لب پیاده‌رو ایستاده، پشت به خیابان کمی به جلو متمایل شده و در دست راستش چیزی را محکم می‌فشرد که ظاهراً برایش سخت اهمیت داشت. رفتارش حیرت‌انگیز بود. ابتدا به شیشی که در دست داشت خیره میشد و سپس نظری به اطراف می‌انداخت، سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و با دقت تمام چهره‌های عابران را برانداز می‌کرد. جبرئیل که نمی‌خواست به سرعت به او نزدیک شود، ابتدا از کنارش گذشت و دید آنچه در دست دارد یک عکس شش‌درچهار است. باردیگر آرام به گمگشته نزدیک شد و گفت می‌خواهد کمکش کند. مرد غریبه یا نگاه مشکوکی براندازش کرد و سپس عکس را نزدیک صورتش گرفت و در حالیکه با انگشت سیب‌های درازش به آن اشاره می‌کرد گفت «نگاه کنید، این مرد را می‌شناسید؟»

همینکه جبرئیل به عکس نگاه کرد دید چهره‌ی مرد جوانی است در نهایت زیبایی که بینی عقابی چشمگیر و موی نسبتاً بلند شیب‌گون روغن خورده دارد و فرق سرش را از وسط باز کرده است. پی برد که اشتباه نکرده و آن که در این کنج خیابان شلوغ ایستاده و به جماعت عابر می‌نگرد تا شاید خود را در میانشان بیابد روحی است که تن جابجا شده‌اش را می‌جوید، یا بهتر بگوییم شبحی است که مایوسانه جسم مادی و نوری گمگشته‌اش را می‌طلبد - چرا که ملائک می‌دانند روح یا «کا» (پس از گسستن بند زرین نوری که آنرا به بدن می‌پیوندد)، بیش از یک شبانه روز برجا نمی‌ماند. به گمگشته گفت «هرچه از دستم برآید برایت انجام می‌دهم.» و او شگفت زده خیره ماند. جبرئیل پیش آمد و چهره‌ی کا را در دست گرفت و لبان او را محکم بوسید. زیرا هرگاه ملک مقرب روحی را ببوسد، آن روح فوراً احساس مکان را باز می‌یابد و به راه حق و حقیقت رهنمون می‌گردد. اما این روح گمگشته واکنش تعجب‌آوری از خود نشان داد و بجای اینکه قدر بوسه‌ی ملائکه را بداند و از بخت خود سپاسگذار باشد، فریاد زد «مردیکه خجالت بکش. درسته که من وضعم بده، ولی دیگه نه



اینقدر.» و سپس چنان قدرت‌نمایی کرد که فقط از جسمی جامد بر می‌آمد، نه از روحی سرگردان. بله، گمگشته با همان دستی که عکس خودش را چسبیده بود چنان محکم توی دماغ ملک مقرب، سروش پروردگار کوید که خون از آن سرازیر شد و سرش گیج گیجی خورد.

بهتر که شد، گمگشته رفته بود، ولی رکا مرجنت روی قالیچه‌اش نیم متر بالاتر از سطح زمین نشسته و به فلک زدگی او با تمسخر می‌نگریست و می‌گفت «سالی که نکوست از بهارش پیداست. این را باش، خیال می‌کند ملک مقرب است. جناب جبرئیل، پاک خل شده‌ای. این را دوستانه بهت می‌گویم، انگار زیادی نقش این موجودات بالدار را بازی کرده‌ای و بهت نساخته. اگر جای تو بودم به آن خدایی هم که دیدی چندان اعتماد نمی‌کردم.» آنوقت با اینکه جبرئیل تصور می‌کرد همچنان قصد تمسخر دارد، با لحنی دوستانه‌تر افزود «مگر پس از اینکه از «اوپارنیچه»<sup>۱</sup> اسم بردی خودش به کنایه جوابت را سر هم بندی نکرد؟ تصور مطلق بودن ارزشها، نور علیه تاریکی، بدی بر علیه نیکی در اسلام به سادگی بیان شده. می‌گوید: ای فرزندان آدم، نگذارید شیطان اغواگر گمراهتان کند، هم او سبب شد که اجدادتان از باغ بهشت رانده شوند. آنگاه پوشش را از آنان دور نمودم تا از شرم آگاه گردند - اگر در تاریخ به عقب برگردی می‌بینی قبلاً چنین نگرشی وجود نداشته. «آموس» در قرن هشتم قبل از میلاد می‌گوید: آیا ممکن است در شهری بدی باشد و دست خدا در کار نباشد؟ و «ده ترو دیسیا» از قول یهوه نقل می‌کند که در قرن دهم گفته است: اگرچه از نورم، اما تاریکی می‌آفرینم، صلح پدید می‌آورم و شرّ می‌آفرینم. و این همه از من است و من پروردگارم. تازه بعد از قرن چهارم بعد از میلاد بود که مفهوم شیطان تغییر کرد و بدی که در گذشته یکی از صفات خداوند شمرده می‌شد در وجود شیطان تجلی یافت.» از آن سخن‌رانیهایی بود که رکای واقعی از پس‌اش بر نمی‌آمد. هرچه

---

<sup>۱</sup> - شیطان.

باشد خانواده‌اش به سنت چند خدایی تعلق داشت و خودش هرگز نسبت به سایر مذاهب و مطالعه در احوالات جناب شیطان علاقه‌ای نشان نداده بود. جبرئیل خوب می‌دانست که رکایی که پس از سقوط بستان مدام او را تعقیب می‌کرد وجود خارجی روانی و بدنی ندارد و واقعی نیست. اما پس آخر این چه بود؟ به راحتی می‌توانست او را زائیده‌ی تخیلات خودش بداند - چیزی مثل شریک جرم و دشمن، یا تجسم شیطانی که در وجودش بود- با چنین فرضی دانش مذهبی/ تاریخی رکا هم توضیح‌پذیر می‌شد، اما جبرئیل فرشته این چیزها را از کجا می‌دانست؟ آیا در گذشته این معلومات را داشته و بعداً دچار فراموشی شده (در اینجا احساس می‌کرد یک چیزی درست نیست، اما وقتی می‌خواست افکارش را بروی آن «بخش تاریک» یعنی زمانی که بیهود نسبت به فرشته بودن خود تردید کرده و یقینش را از دست داده بود متمرکز کند، انگار با یک مه غلیظ و تیره روبرو می‌شد که هرچه دقیق‌تر در آن می‌نگریست چیزی جز چند سایه نمی‌دید) - شاید هم آنچه اکنون ذهنش را فراگرفته بود، از جمله این خاطره که چگونه دو نایب فرشتگان، «توری بل» و «زنون»، دشمنش شیطان را یافته بودند. در باغ بهشت مانند وزغ کنار گوش حوا چمباتمه زده با ترفندهایش «از طریق شنوایی، حسی که به دامنه‌ی خیال حوا می‌پیوست، برای او تصور و رویا می‌آفرید». بله، شاید این خاطره را هم آن موجود مبهم، موجود غریبی که در اطاق خواب اله لویا چشم و گوشش را باز کرده بود در ذهنش جای داده بود- در این صورت شاید رکا را هم همین خدا فرستاده و در واقع هم‌اوردی مقدس بود. نه، سایه‌ای درونی و زائیده‌ی احساس گناه بود، شاید رکا را فرستاده بود تا با این درگیری بار دیگر او را به کمال نزدیک کند.

بینی‌اش که هنوز خون می‌آمد، حالا گزگز می‌سوخت و او قدرت تحمل درد را نداشت. رکا خندان گفت «بنظرم بچگی‌ات از آن زر زروها بوده‌ای.» اما انگار شیطان بهتر فهمیده بود.

کدام موجود زنده‌ای درد را دوست دارد؟

هرکس راهی بیابد از جهنم میگریزد.

هرچند محکوم به عذاب ابدی باشد و تو نیز بی تردید چنین خواهی کرد

و دلیرانه بسوی مکانی هرچه دورتر از درد

خواهی گریخت، به آنجا که امید آرامش

و نابودی عذاب میرود.

از این بهتر نمی‌شد گفت. انسان را که به جهنم بیندازند

دست به قتل و غارت و تجاوز می‌زنند و خلاصه بهر دری می‌زنند تا بلکه خلاصی

یابد...

دستمالش را جلوی دماغش گرفت. رکا که همچنان روی قالیچه نشسته و او را به فرو

رفتن در عوالم ماوراء الطبیعه دعوت می‌کرد، کوشید دربارهی امور عادی‌تر صحبت

کند «چرا با من نماندی؟ سرانجام می‌توانستی دوستم بداری. آخه من عشق را

می‌شناسم. خیلی‌ها ظرفیت عاشق شدن را ندارند، اما من دارم. یعنی داشتم. نه مثل آن

بمب موبور خود مرکزین که یواشکی در فکر بچه‌دار شدن بود، اما بتو چیزی بروز

نمی‌داد. مثل آن خدایت هم نه. دیگر آن زمانها گذشت که موجوداتی مثل خدا

مشکلات آدمها را حل کنند.» جبرئیل نتوانست ساکت بماند «اولاً تو شوهر داشتی.

آنهم شوهری که کارش مربوط به بولیرینگ بود و من فقط دسیرت بودم. از این

گذشته، از آدمی مثل من که اینهمه انتظار دیدن خدا را کشیده‌ام توقع نداشته باش

حالا که به دیدارش نایل شده‌ام از او بدگویی کنم. دیگر اینکه قضیه‌ی بچه چیست؟

اصلاً معلوم هست چه می‌گویی؟»

رکا در حالیکه از حالت ضد ضربه بیرون می‌آمد، بسرعت جواب داد

«تو جهنم را نمی‌شناسی، اما حتماً این امتیاز را از آن خود

خواهسی کرد. اگر از من می‌خواستی، فوراً آن شوهر بولیرینگ خسته کننده را

ترک می‌کردم. اما تو لال ماندی. اشکالی ندارد، تو را همانجا خواهم دید. در هتل  
 ”نی چه و لا“.

اما جبرئیل پافشاری کرد «تو تحمل ترک فرزندان را نداشتی. بیچاره بچه‌ها. قبل از  
 اینکه خودت بپری، آنها را هل دادی.» رکا از کوره در رفت «تو دیگر حرف نزن.  
 خجالت نمی‌کشد، صبر کن پدرت را در می‌آورم جناب آقا. دل و جگر را بیرون  
 می‌کشم، و با نان برشته می‌خورم!- راستی آن شاهزاده خانم سفید برفی‌ات معتقد است  
 که بچه فقط متعلق به مادر است. خوب معلوم است، مردها می‌آیند و می‌روند، اما  
 خودش سرجایش می‌ماند مگر نه؟ شماها فقط به درد تخم‌کشی می‌خورین. ببخشیدها.  
 شماها تخمید و او باغ، کسی که از تخم اجازه‌ی کاشته شدن نمی‌گیرد. آخر ای  
 بچه‌ی احمق بمبئی، تو از افکار مادرهای امروزی چه می‌دانی؟»

جبرئیل خشمگین جواب داد «خودت چه؟ مگر قبل از اینکه بچه‌ها را از بالای پشت  
 بام به پائین پرت کنی، از پدرشان اجازه گرفته بودی؟»

رکا در غضبی هولناک، میان دودی زرد رنگ با چنان انفجاری گم شد که جبرئیل  
 بی‌اختیار عقب عقب رفت و کلاه از سرش افتاد (و همانطور در پیاده‌رو، کنار پایش  
 باقی ماند) و آنوقت بویی قوی و تهوع‌آور در مشامش پیچید و نفسش را بند آورد. اما  
 با اینکه سخت دچار استفراغ شده بود، چیزی در معده نداشت که خارج شود. چند  
 روز بود هیچ نخورده بود. با خود گفت جاودانگی، یعنی رهایی شکوهمند از استبداد.  
 بعد چشمش به دو عابر افتاد که با تعجب براندازش می‌کردند. یکی جوانی بود که با  
 کت چرمی و موهایی که به سبک پانک‌ها فوس و فزحی رنگ شده بود، خشن بنظر  
 می‌رسید و روی صورت و بینی‌اش را هم با رنگ زیگ زاگ کشیده بود. و دیگری  
 زنی میان سال و ظاهراً مهربان و روسری بسر بود. اندیشید خوب بهتر است از همین  
 امروز شروع کنیم و با صدایی رسا و پرهیجان گفت «توبه کنید زیرا من جبرئیل ملک  
 مقرب خدا هستم.»

جوان چرم پوش گفت « فلک زده‌ی بی‌پدر» و بعد سکه‌ای در کلاه جبرئیل پرتاب کرد و براهش ادامه داد. اما زن خوشرو با حالتی اسرارآمیز بسویش خم شد و درحالی‌که جزوه‌ای به دستش می‌داد گفت «فکر می‌کنم این برایتان جالب باشد.» و جبرئیل با یک نگاه فهمید جزوه حاوی افکار نژادپرستانی است که خواستار «پس فرستادن» شهروندان سیاهپوست به موطن اصلی‌شان‌اند. ظاهراً زن او را فرشته‌ای سفید پوست پنداشته بود. انگار فرشته‌ها هم از این طبقه‌بندیها برکنار نبودند. عجیب است، زن گفت «می‌توانید موضوع را اینطور بررسی کنید ....» سکوت جبرئیل را نشانی از تردید او پنداشته و با صدای بلند و لحنی پرطمطراق به او فهماند که او را نه سفید سفید، بلکه قیوسی یا یونانی می‌پندارد و با بهترین لحنی که برای آدمهای مصیبت‌زده بکار می‌برد، افزود «ببینید، اگر آنها می‌آمدند و کشور شما را، هرجایی که هست، پر و شلوغ می‌کردند ناراحت نمی‌شدید؟»

\* \* \*

برغم بینی مشت خورده، آزار اشباح، صدقه‌ای که به رسم احترام حواله‌اش شده بود و نیز سقوط به اعماقی که به گروهی خاص اختصاص داشت و مکان شر و تیره‌روزی بود، جبرئیل بیش از پیش برآن شد تا اعمال نیک خود را آغاز کند و کار بزرگ عقب‌نشاندن دشمن و گسترش مرزهای نیکوکاری را به پیش برد. نقشه‌ی درون جیب راهنمای او بود. شهر را میدان به میدان نجات خواهد داد. از «هاکلی فارم» در شمال غربی نقشه آغاز کرده تا «چیس وود»، در جنوب شرقی پیش خواهد رفت. در پایان شاید در زمینی که لب مرز نقشه قرار داشت و نام با مسمای «بیابان» را گرفته بود، محض تفریح یک دست گلف بازی کند. دشمن حتماً در نیمه‌ی راه انتظار می‌کشید.

شیطان، ابلیس یا هر اسمی که روی خودش گذاشته بود - و نوک زبان جبرئیل بود - چهره‌ی دشمن را نیز با آن شاخها و حالت شر و پلیدش به وضوح بخاطر می‌آورد... خوب حتما بزودی شکل واضح‌تری می‌گرفت و اسم هم یادش می‌آمد. شک نداشت. مگر نه اینکه روز بروز نیرومندتر می‌شد. او همان بود که بزودی شکوه دیرینه را باز می‌گرفت و بار دیگر پشت دشمن را به خاک می‌رساند و او را به تیره‌ترین اعماق می‌افکند. آن اسم چی بود؟ با حرف «ج» شروع می‌شد. چو، چه، چین، مهم نیست، بموقع بیاد خواهد آورد.

\* \* \*

شهر فاسد به سلطه‌ی نقشه‌برداران تسلیم نمی‌شد. بی‌هوا هر طور دلش می‌خواست تغییر شکل می‌داد و نمی‌گذاشت جبرئیل با نظم و ترتیب، خواست مقدس خود را دنبال کند. بعضی روزها در خیابانی می‌پیچید و در انتهای ستونهای بسیاری که از گوشت و خون انسانها ساخته شده بود، خود را در بیابانی می‌یافت که در نقشه رسم نشده بود و فراسوی آن بناهای بلند و آشنا مانند برج اداره‌ی تلفن به چشم می‌خوردند که انگار در باد همچون قصرهای ماسه‌ای فرو می‌ریختند. گاه افتان و خیزان از میان پارک‌های شگفت‌انگیز و یک شکل می‌گذشت و به خیابانهای شلوغ مرکز شهر می‌رسید. همان جایی که در برابر دیدگان مبهوت رانندگان از آسمان باران اسید می‌بارید و کف خیابانها را سوراخ می‌کرد. در این مأمّن شیاطین و سرابها غالباً صدای خنده می‌شنید: شهر ناتوانی او را به مسخره می‌گرفت و چشم براه تسلیمش بود. می‌خواست به او بفهماند که آنچه دارد از مرز ادراک جبرئیل فراتر می‌رود و تغییر و دگرگونی ناممکن است. جبرئیل خطاب به دشمنش که هنوز بی‌چهره بود با صدای بلند ناسزا می‌گفت و

از خداوند نشانه‌ای تازه می‌طلبید. از آن بیم داشت که نیرویش کافی نباشد و عاقبت از عهده‌ی آن کار عظیم برنیاید. خلاصه کم‌کم به فلک‌زده‌ترین و آلوده‌ترین ملانکه‌گان مبدل می‌شد. لباسهایش کثیف، موهایش چرب و بی‌حالت و ریشش گله به گله نیش زده بود و در این وضع فلاکت‌بار بود که به ایستگاه متروی «فرشته» رسید. حتماً صبح زود بود، زیرا کارکنان ایستگاه تازه قفل در مشبک آهنی را که شبها بسته بود می‌گشودند. جبرئیل در حالیکه سرش را پائین انداخته دستها را به ته جیبها فرو برده و پاهایش را لخ لخ روی زمین می‌کشید، وارد ایستگاه شد (نقشه‌ی خیابانهای شهر را مدتها پیش دور انداخته بود). چشمش را که باز کرد چهره‌ای دید با دیدگان پر از اشک.

گفت صبح بخیر «و زن جوانی که پشت باجه‌ی بلیط فروشی نشسته بود به تلخی پاسخ داد «من که خیری از این صبح ندیده‌ام.» و اشگهایش چون ابر بهاری سرازیر شد. جبرئیل گفت «آرام باش فرزندم.» و دختر با ناباوری نگاهش کرد: «شما که کشیش نیستید.» جبرئیل برای آزمودن دختر جواب داد «من ملانکه جبرئیل هستم.» و دختر همانطور که بی‌هوا گریسته بود، بنا کرد خندیدن «در اینجا فقط عکس فرشته‌ها را روی درخت کریسمس آویزان می‌کنند.» از میدان بدر کردنش چندان آسان نبود در حالیکه نگاهش را به چشمان دختر دوخته بود تکرار کرد «من جبرئیل هستم. مشکلات را بمن بگو.» و او که از خودش تعجب می‌کرد گفت «راستش باورم نمیشه. انگار می‌خوام همه‌ی درد و دلامو واسه‌ی یک ولگرد بگم. معمولاً اینطور نیستم، میدونین؟» و شروع به صحبت کرد. دختر اورفیا فلیس نام داشت. بیست سال بیشتر نداشت و خرج پدر و مادرش را می‌داد. بخصوص حالا که خواهر احمقش هیاسینت، که قبلاً فیزیوتراپیست بود را از کار بیکار کرده بودند. مرد جوان -البته مرد جوانی هم در کار بود- اوریا مسکی نام داشت. این اواخر دو آسانسور نو و تر و تمیز در ایستگاه کار گذاشته بودند که مسئولیتشان با اورفیا و اوریا بود. در ساعت‌های شلوغی که هر دو

آسانسور مدام بالا و پائین می‌رفتند، نمی‌شد گفتگو کرد، اما در بقیه‌ی ساعت‌های روز، یک آسانسور بیشتر کار نمی‌کرد. اورفیا در باجه‌ی بلیط‌فروشی که کنار اتاقک آسانسور قرار داشت می‌نشست و اوریا هر طور بود بیشتر اوقات را با او می‌گذراند. به در آسانسور براقش تکیه می‌داد و دندانهایش را خلال می‌کرد. واله و شیدای همدیگر بودند. اورفیا نالان به جبرئیل گفت «اختیار از دستم در میره. آنقدر عجله دارم که یادم میره فکر کنم.» یک روز بعد از ظهر که ایستگاه خلوت بود از پشت باجه برخاسته و همانطور که اوریا تکیه داده دندانش را خلال می‌کرد رویرویش ایستاده بود و جوان همین که چشمش به حالت نگاه او افتاده بود، خلال را رها کرده بود. از آن پس اوریا با قدمهای سبک‌تری سرکار می‌آمد، دختر هم هرروز که از پله‌ها بسوی اعماق زمین سرازیر می‌شد، خود را در بهشت یافت. بوسه‌هایشان دم به دم طولانی‌تر و هیجان‌آلودتر می‌شد. دختر گاهی که زنگ آسانسور به صدا در می‌آمد، نمی‌توانست از او جدا شود و اوریا ناچار در حالیکه می‌گفت «بسه دختر، مردم منتظرند.» او را کنار می‌زد. اوریا کارش را دوست داشت. به دختر می‌گفت از پوشیدن اونیفورم احساس غرور می‌کند و از انجام یک خدمت مردمی و تقدیم عمر و زندگی‌اش به جامعه ارضاء می‌شود. بنظر دختر کمی از خود راضی می‌آمد. می‌خواست به او بگوید «اوری جان، تو در اینجا یک آسانسورچی بیشتر نیستی.» اما رک‌گویی دردی را دوا نمی‌کرد و ممکن بود طرف را برنجاند. اینست که زیانش را نگه می‌داشت، یعنی توی دهان اوری فرو می‌برد. روزی بوس و کنارشان در تونل به نبرد تبدیل شد. مرد خودش را کنار کشید و دختر در حالیکه گوشش را گاز می‌زد، دستش را داخل شلوار او فرو برد. مرد گفت «مگر خل شده‌ای؟» و دختر که همچنان ادامه می‌داد پرسید «از دستم عصبانی هستی؟»

اینطوری شد که عاقبت مچشان را گرفتند. خانم روسری بسری که لباسش از جنس توئید بود از آنها شکایت کرده بود. شانس آوردند که عذرشان را نخواستند. اما از آن



پس اورفیا مجبور بود روی زمین کار کند، یعنی حق نداشت وارد آسانسور بشود و کارش فقط بلیطفروشی بود. بدتر از آن اینکه شغل قدیمش را به راشل واگینز، خوشگلترین دختر ایستگاه داده بودند. خشمناک غرید «می‌دانم آن تو چکار می‌کنند. راشل که از پله‌ها میاد بالا قیافه و موهای بهم ریخته‌اش را می‌بینم که دارد درست می‌کند.» اوریا این روزها زیاد دور و بر اورفیا نمی‌آمد.

گفت «نمیدونم چکار کردی که هر چی تو دلم بود بهت گفتم. اما تو فرشته نیستی.» و با این حال نمی‌توانست چشم از نگاه خیره‌ی او بردارد. جبرئیل گفت «من می‌دانم در دلت چه می‌گذرد.» و دستش را به درون پنجره‌ی باجه کرد و دست دختر را گرفت. آهان، امیال نیرومند دختر به جبرئیل سرایت می‌کردند و در درونش لبریز می‌شدند. توان تفسیر حالات او را در خود می‌دید و دختر آن جسارت را می‌یافت که چنانکه واقعا می‌خواست رفتار کند و سخن بگوید. این بود آنچه بیاد می‌آورد. توانایی مشارکت با حریف را. بطوریکه آنچه بعدا به وقوع پیوست نتیجه‌ی اتحادشان بود. با خود گفت آه! خصوصیات ملانگگی‌ام را باز یافتم. اورفیا فلیپس درون باجه‌ی بلیطفروشی با چشمان بسته و بدن سست روی صندلی افتاده بود. سنگین بنظر می‌رسید و لباسش را بسختی حرکت می‌داد و لبان جبرئیل نیز همراه آن می‌جسیدند. تمام شد. در این هنگام رئیس ایستگاه، مردی کوچک اندام و خشمگین که نه تار مو بیشتر نداشت و آنها را هم از کنار گوشش بالا زده، روی کله‌ی طاسش چسبانده بود، یکمرتبه مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی از در پرید تو و خطاب به جبرئیل فریاد زد «آهای، چکار داری می‌کنی؟ زود بزن بچاک والا پلیس خبر می‌کنم.» جبرئیل از سرجایش تکان نخورده رئیس که چشمش به اورفیا افتاد که از عالم هپروت بیرون می‌آمد، بنا کرد داد کشیدن «قباحت داره خانم فلیپس. این جوریشو دیگه ندیده بودیم. بقیه‌ی هر چی مرده می‌گیره. آنوقت چرت هم می‌زنه. واقعا که ابوالله.»

اورفیا ایستاد، بارانی‌اش را پوشید، چتر تاشواش را برداشت و از باجه بیرون آمد. «دارید اموال دولت را بی مسئولیت رها می‌کنید. زود برگردین سرجاتون، والله هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین.» اورفیا بسوی پله مارپیچ روانه شد و شروع به پائین رفتن کرد. رئیس که کارمند را در دسترس نمی‌دید بسوی جبرئیل چرخید تا سر او تلافی کند و گفت «زود گورت را گم کن. با توام، فلنگ را ببند، از هر خراب شده‌ای بیرون خزیده‌ای برگرد همانجا.»

جبرئیل با وقار تمام پاسخ داد «منتظر آسانسور هستم.»

اورفیا همین که به آخرین پله رسید چشمش به اوریامسلی افتاد که مثل همیشه به در تکیه داده بود و راشل واتگینز لبخند کیف‌آلودی بر لب داشت. اما این بار اورفیا می‌دانست چه کند. با آرامش تمام گفت «تا حالا خلال دندان‌ت را داده‌ای راشل دست بزند؟ حتما خوشش می‌آید.» دوتایی مات و مبهوت ماندند. اوریا شروع کرد که «اینقدر خودت را سبک نکن اورفیا.» اما نگاه او ساکتش کرد. آنوقت راشل را گذاشت و با قدمهای سست بسویش رفت. اورفیا آهسته گفت «آره اوری» نگاهش را همانطور خیره به او دوخته بود «بیا جونم. بیا پیش مامان. حالا برو بطرف آسانسور و دکمه را بزن. بعدش میریم بالا و همه چیز درست میشه.» اما انگار اوری یک چیزیش شد. دیگر نمی‌آمد. راشل واتگینز نزدیکش ایستاده بود، خیلی نزدیک، و او دیگر جم نمی‌خورد. راشل گفت «خودت بهش بگو اوریا. بگو بیخود بخودش زحمت نده.» و اوریا بازویش را گرد راشل حلقه کرد. اورفیا صحنه را اینطوری تصور نکرده بود. نه، از تصور بالاتر بود، به آن ایمان داشت. پس از اینکه جبرئیل دستش را طوری در دست گرفته بود که انگار نامزد بودند، مات و متحیر مانده بود. درست نمی‌فهمید چه دارد می‌گذرد. حالا جلو رفت. راشل فریاد زد «نگذار بمن دست بزند. می‌خواهد اونفورمم را خراب کند.» در این هنگام اوریا مچ‌های اورفیا را در دست گرفته، محکم نگاهش داشت و خیر را اعلام کرد «قراره با هم ازدواج کنیم.» اورفیا ناگهان شل شد.

اوریا ادامه داد «از این بیعد دیگه آسانسور برای تو کار نمی‌کنه، اورفیا فیلیس و همونطور که راشل میگه این بازی‌ها فایده‌ای نداره.» اورفیا نفس زنان با سر و وضع بهم ریخته، در حالیکه به دیوار تونل تکیه می‌داد، روی زمین نشست. صدای قطاری که وارد ایستگاه می‌شد بگوش رسید. دو نامزد در حالیکه خودشان را مرتب می‌کردند، سر پست‌هاشان دویندند و اورفیا همانجا باقی ماند. اوریا مسکی بجای خداحافظی گفت «دختر تو برای من زیادی تند و تیزی.» راشل واتگینز بادست بوسه‌ای برای اوریا فرستاد و اوریا دم در آسانسور بنا کرد خلال کردن. راشل گفت «امشب خودم برایت شام می‌پزم. از آن غذاهایی که دوست داری.»

اورفیا فیلیس پس از پیمودن دوپست و چهل و هفت پله‌ی شکست با دیدن جبرئیل فریاد زد «مردیکه‌ی کثیف. احمق شیطان صفت، کی از تو خواسته بود گند بزنی به زندگی من؟»

\* \* \*

حتی هاله‌ی نور هم چنانکه گویی لامپش را خاموش کرده باشند، ناپدید شده بود. از این گذشته محل مغازه را نمی‌دانست. جبرئیل روی نیمکتی در پارک کوچک نزدیک ایستگاه نشسته بود و به بیهودگی تلاشهایش می‌اندیشید. افکار کفرآمیز بار دیگر هجوم می‌آوردند: اگر اتیکت روی دبه نادرست بود و آنرا اشتباها به جایی می‌بردند، تقصیر دبه والا چی بود؟ اگر حقه‌های سینمایی کارگر نمی‌شدند و یک هاله‌ی آبی رنگ به دور سر الهه در حال پرواز حلقه می‌زد، گناه هنرپیشه چی بود؟ بهمین دلیل حالا هم که فرشته بازی‌اش درست از آب در نیامده بود... لطفا بگوئید بینم تقصیر کی بود؟ آیا تقصیر به گردن شکسته‌ی خودش بود، یا اینکه آن موجود متعالی کار خرابی کرده

بود؟ بچه‌ها در این پارک مملو از تردید و ناامیدی، در میان بوته‌های گل رُز و دسته‌های ابر گونه‌ی پشه‌های ریز بازی می‌کردند: ال او ان- دی او ان، لندن. اندیشه‌ی سقوط فرشتگان به قصه‌ی رانده شدن آدم و حوا از بهشت شباهتی ندارد. در مورد آدمها مشکل همیشه اخلاقی بوده، چشیدن میوه‌ی ممنوع، دانش نیک و بد، گفتند نباید از آن بخوری، گوش ندادند و خوردند. اول زنه گازش زد و بعد بر اثر گفته‌ی او مرده هم از آن چشید و معیار اخلاقی پدید آمدند که طعم سبب می‌دادند: در واقع مار سیستم ارزشها را تقدیمشان کرده بود که به آنها توان داوری بخشید. حتی داوری نسب به خود خدا. و بعدها سر و کله همه پرسشهای ناجور پیدا شد: چرا بدی، چرا رنج، چرا مرگ، آخر چرا؟ این بود که از بهشت بیرون رانده شدند. هرچه باشد جناب ایشان مایل نبودند بنده‌های کوچولویشان از حد و حدود خود تجاوز کنند- بچه‌ها نگاهش می‌کردند و دزدکی می‌خندیدند «این یارو عجیب و غریبه اینجا اومده چیکار؟» آنوقت تفنگهای پلاستیکی‌شان را بسویش نشانه رفتند، پنداری از این آدمهای بی‌سرپا است. یک صدای زنانه گفت «از آنجا بیاید کنار...» زنی بود خوش پوش، سفیدرو و سرخ مو باکک و مک فراوان بر صورت. صدایش پر از بی‌میلی بود. «نشدید چی گفتم؟ زود باشید.» در حالیکه سقوط فرشتگان تنها به قدرت آسمانی بستگی داشت: در واقع چیزی جز یک کار مشخص پلیسی آسمانی نبود. تنبیه برای نافرمانیها و سرکشی‌ها، نشان دادن نیکی و سرسختی و... که برای تشویق دیگران لازم بود. اما معلوم بود این جناب متعالی چندان بخودش اعتماد ندارد. آخر کدام آفریدگاری پیدا می‌شود که دوست نداشته باشد بهترین آفریده‌اش خوب را از بد تمیز بدهد؟ آن کیست که با ایجاد وحشت حکومت می‌کند و نسبت به سرسپردگی و اطاعت بی‌چون و چرای نزدیکترین همکارانش اصرار می‌ورزد، مخالفین را به آتش هولناک سیری و گولاک وحشتناک جهنم گرفتار می‌کند... در اینجا جلوی افکارش را گرفت. این فکرها کار اهریمن بودند و حتما خود ابلیس- ییل زوب- شیطان آنها

را در کله‌اش فرو می‌کرد. اما اگر آن وجود هنوز بجرم اینکه قبلا ایمانش را از دست داده بود مجازاتش می‌کرد، راهش درست نبود. باید آنقدر ادامه می‌داد تا روحش پاک می‌شد و نیرویش را تماما باز می‌یافت. در حالیکه ذهن را خالی می‌کرد همچنان در میان تاریکی که جایگزین روشنایی روز می‌شد نشست و بازی بچه‌ها را تماشا کرد (حالا دورتر بازی می‌کردند). ایپ دیپ آسمون آیه- کیه کیه تو نیستی. نه چون کثیفی- نه چون تمیزی- و در اینجا یکی از پسربچه‌ها، پسر یازده ساله‌ی جدی‌ای با چشمانی درشت را دید که به او زل زده است و می‌خواند «مامانم می‌گه تو ملکه‌ی پریان هستی.» رکال مرچنت با لباسهای فاخر و جواهراتش ظاهر شد «حالا دیگه بچه‌ها هم برایت شعرهای هجوآمیز درست می‌کنند، ملک مقرب خدا. حتی آن دختره‌ی بلیط‌فروش را هم نتوانستی قانع کنی. انگار کاری از پیش نبرده‌ای عزیز جان.»

\* \* \*

اما این بار روح رکا مرچنت همان که خود را بدست مرگ سپرده بود، تنها برای ریشخند او نیامده بود. رکا در میان بهت و حیرت جبرئیل اعتراف کرد که بلاهایی که تا کنون بر سرش آمده کار خودش بوده است. سرش داد کشید «خیال کرده‌ای همه چیز دست آدمی است که آن بالا است؟ نه پسر چون بنذار حالت کنم.» انگلیسی را با لهجه‌ی شیک بمبئی صحبت می‌کرد و با شنیدن آن دل جبرئیل از غم غربت شهر گمشده‌اش فشرده شد، اما رکا کاری به این کارها نداشت «یادت نره که من از عشق تو مُردم. فهمیدی عوضی؟ همین بمن حق و حقوقی می‌دهد. اولی‌اش اینست که زندگیاات را یکسره خراب کنم و انتقامم را بگیرم. آدمی که باعث خودکشی معشوقه‌اش شده باید فلاکت بکشد مگر نه؟ در هر حال قانونش اینست. مدتی

است دارم بلا بسرت می آورم و حالا دیگر از این کار هم خسته شده‌ام. یادت می آید چه زود می بخشیدمت؟ خوشت می آمد، نه؟ به این خاطر آمده‌ام که بگویم راه‌هایی هم برای کنار آمدن وجود دارد. می خواهی درباره‌اش صحبت کنیم، یا ترجیح می دهی همینطور دیوانه بازی در بیاوری و خیال کنی فرشته شده‌ای؟ بیچاره، تو یک ولگرد خیابانگرد بیشتر نیستی.»

جبرئیل گفت «منظورت از کنار آمدن چیست؟»

حالتش تغییر کرد و با لحنی مهربان و نگاهی درخشان گفت «خب معلوم است فرشته‌ی من. کافی است یک قدم کوچک برداری.»

چه می شد اگر می گفت دوستش دارد.

چه می شد اگر آنرا بر زبان می آورد و هفته‌ای یکبار در کنار یکدیگر می آرمیدند. به او ثابت می کرد که دوستش دارد:

اگر راضی می شد شبی را مثل آنوقت‌ها که شوهر بولبرینگش برای کار به سفر می رفت، در کنار او بگذراند: «آنوقت دیگر از این بلاهایی که در این شهر بر سرت آوردم دست می کشم و تو از اسارت این توهم تغییر و دگرگونی و آزاد کردن شهر که خیال می کنی آنرا به چهار میخ کشیده‌اند، بیرون می آیی و همه چیز آرام می شود. آرام. حتی می توانی با آن خانم رنگ پریده‌ات زندگی کنی و در سطح جهانی ستاره‌ی بزرگی بشوی. آخر بگو ببینم، من که مرده‌ام، پس چطور می توانم حسود باشم جبرئیل. نمی خواهم بگویی به اندازه‌ی او برایت اهمیت دارم. نه، یک عشق درجه‌ی دو برایم کافی است. عشقی مانند یک بشقاب خوراک اضافی که در کنار غذای اصلی سفارش می دهند. خب، چی فکر می کنی؟ آن دو کلمه‌ی کوچولو را بگو دیگه.»

«بمن فرصت بده.»

«من که چیز تازه‌ای از تو نمی خواهم، خودت قبلا با آن موافق بودی، خیلی هم زیاده‌روی می کردی. هم آغوشی با اشباح چندان بد هم نیست. مگر خانه‌ی رزا

دایموند پیر رافراموش کرده‌ای؟ شب انبار قایق را می‌گویم. خیلی تماشایی بود، مگر نه؟ فکر می‌کنی کارِ کی بود؟ گوش بده، من بهر شکلی که تو بخواهی می‌توانم در بیایم. این از امتیازات شیخ بودن است. دوست داری دوباره با آن عجوزه‌ی دوره‌ی غار نشینی توی انبار قایق باشی؟ اجی، مجی. می‌خواهی با زنی عین آن کوهنوردِ پسرانه‌ی شیرین گلو برفی‌ات هم آغوش بشوی؟ خب باشه. آلا کازو، آلا کازم. فکر کردی آن که بعد از مرگ پیریه انتظارت را می‌کشید کی بود؟»

تمام شب را در خیابانهای شهر قدم زد و خیابانها همچنان بی تغییر و مبتدل ماندند. پنداری به هژمونی قوانین طبیعت تن در داده بودند و رکا بر روی قالیچه‌ی پرنده در ارتفاعی بلندتر از قد جبرئیل، در مقابلش مانند هنرمندی بر روی صحنه حرکت می‌کرد و شیرین‌ترین ترانه‌های عاشقانه را می‌خواند و ساز دهنی‌ای می‌نواخت که یک گوشه‌اش از جنس عاج بود. هر چه ترانه بود خواند، از غزلهای فیض احمد فیض گرفته تا بهترین اشعار فیلمهای قدیمی مانند ترانه‌ی جسورانه‌ای که آنارکالی رقاصه در حضور اکبر شاه مغول در فیلم مغول اعظم، در دهه‌ی ۵۰ خوانده بود. در این ترانه رقاصه عشق نافرجام و ممنوع خود را به شاهزاده سلیم تقدیم می‌کند. می‌گوید: پی یارکیاتو دارناکیا؟ که تقریباً یعنی «چرا باید از عشق ترسیدی؟» و جبرئیل که گرفتار تردید بود احساس کرد جادوی موسیقی دلش را به بند می‌کشد و او را به رکا متمایل می‌کند. آخر آنچه می‌خواست همانطور که خودش می‌گفت چندان بزرگ نبود.

به رودخانه رسید و نیمکت دیگری یافت. نشست و چشمانش را بست. رکا اشعار فیض را خواند:

سراغم را نگیر دلبندم،

من که عاشق قدیمت بودم.

من همچنان زیبایی دلبندم،

هیئات که غمهایی

بجز درد عشق در دل خانه می کند  
و لذت هایی دیگر جان را فرا می گیرد.  
سراغم را نگیر دلبندم.  
من که عاشق قدیمت بودم.

جبرئیل از پشت پلک‌های بسته‌اش مردی را دید، نه، فیض نبود. شاعری دیگر، مردی پیر و خمیده بود. بله، نامش بعل بود. در اینجا چه می کرد؟ چگونه می شد رفتارش را توجیه کرد؟ انگار می‌خواست چیزی بگوید، زبان سنگین و گفتار الکنش فهم کلمات را مشکل می‌کرد... هر ایده‌ی تازه‌ای، از ماهوند دو پرسش می‌شود. اولین پرسش هنگام ضعف او طرح می‌شود: مفهوم تو چیست؟ آیا در زمره‌ی سازشکارانی؟ از آن مردانی که با روح سوداگری جامعه همساز می‌شوند و می‌خواهند به جاه و مقام برسند و در آن باقی بمانند، یا اینکه از تبار لعنت شدگانی، از آن یک دنده‌ها و سرتق‌هایی که حاضرند بشکنند، اما با وزش باد سر خم نکنند؟ از آنها که یقیناً نود و نه بار از هر صد بار، نیست و نابود می‌شوند، اما در صدمین بار دنیا را زیر و رو می‌کنند.»

جبرئیل با صدای بلند پرسید «سؤال دوم چیست؟»  
«اول جواب اولی را بده.»

\* \* \*

جبرئیل صبح سحر دیدگانش را گشود و رکا را دید که دیگر توان خواندن نداشت. نظار و تردید ساکتش کرده بود. جبرئیل صاف و پوست کنده به او گفت «این یک حقه است. لا اله الا الله. تو نه آن وجود متعالی هستی، نه دشمنش. تو یک جور مه متراکم هستی. فقط همین. نه جانم کنار آمدن ما دوتا ممکن نیست. من با مه معامله



نمی‌کنم.» آنوقت زمردها و برودری دوزی‌ها را دید که یک به یک فرو ریختند و بعد گوشت تنش فرو ریخت و تنها اسکلتی برجای ماند که آن نیز مچاله و سپس ناپدید شد و سرانجام وقتی آنچه از رکا باقی مانده بود خروشان و غضبناک به پرواز در آمد و در جهت خورشید پرید و ناپدید شد، فریادی گوش خراش فضا را شکافت. او دیگر باز نگشت، بجز یک بار در آخر.

جبرئیل که یقین داشت در آزمایشی پیروز گشته، احساس کرد بار سنگینی را از دوشش برداشته‌اند و هر دم شادتر و سبک‌تر می‌شد تا اینکه وقتی خورشید کاملاً طلوع کرد، از شادی سر از پا نمی‌شناخت. اکنون دیگر واقعا شروع به کار می‌کرد. او سلطه‌ی دشمنانش رکا و اله لویا کن و همه‌ی زنانی که می‌خواستند دست و پایش را با زنجیرهای هوس و ترانه ببندند، برای ابد در هم شکسته بود. بار دیگر احساس می‌کرد نور از نقطه‌ای در پشت سرش می‌تراود و سنگینی بدنش از میان می‌رود. بله. آخرین آثار انسان بودن را از دست می‌داد و توان پرواز مجدداً به او ارزانی می‌شد و رفته رفته به موجودی اثیری مبدل می‌گشت که بدنش از جنس نور و هوا بود. اکنون می‌توانست از زیر سر پناه بیرون بیاید و در بالای رودخانه‌ی پیر پرواز کند. یا اینکه از روی هر یک از پل‌های آن بپرد و دیگر هرگز پا بر زمین نگذارد. وقت آن رسیده بود که چشم‌اندازی با شکوه در این شهر پدیدار شود. زیرا هنگامیکه جبرئیل ملک مقرب با آن جلال خیره‌کننده، غرق در انوار سپیده دم در افق ظاهر می‌شد، مردم بدون شک از ترس بخود می‌لرزیدند و از گناهانشان استغفار می‌کردند. این بود که بنا کرد قد کشیدن.

اما چیز غریبی بود، با اینکه ساعت شلوغی و تراکم عبور و مرور بود، از آنهمه راننده‌ی اتومبیلی که از کنار رودخانه می‌گذشتند، یک نفر نبود که نیم‌نگاهی بسویش بیاندازد، یا اینکه به حضورش توجه کند! خب معلوم است. اینجا کشور مردمانی بود که دیدن را فراموش کرده بودند. و از آنجایی که آنچه میان آدمیان و فرشتگان

می‌گذرد، پوشیده در پرده‌ی ابهام است. فرشتگان یا ملائکه‌ها در عین حال هم اختیار طبیعت را در دست دارند، و هم رابط میان خداوند و آدمیزادند، با این وجود در قرآن به روشنی ذکر شده است که «ما به فرشتگان فرمان دادیم از آدم اطاعت کنند.» منظور از این جمله‌ی سمبولیک اینست که توان تسلط بر طبیعت و نیروهای طبیعت که فرشتگان نماینده‌ی آنها در وجود انسان نهفته است و انسان از طریق کسب دانش می‌تواند به آن دست پیدا کند. جبرئیل ملک مقرب که از این بی‌اعتنایی سخت خشمگین بود، کاری نمی‌توانست بکند. ملائکه‌ها تنها هنگامی توان سخن گفتن دارند که آدمیان مایل به شنیدن باشند. با چه کسانی طرفیم! خوب شد از اول به وجود متعالی اخطار کرده بود که این‌ها مثنی جانی و تبهکار بیشتر نیستند. پرسیده بود «آیا می‌خواهید موجوداتی را بر روی زمین بگمارید که بدکاری و خونریزی پیشه می‌کنند؟» و آن وجود متعالی پاسخ داده بود که خودش بهتر می‌داند چه می‌کند. خب، همین شد دیگر. حالا آنها اربابان زمین بودند و مثل ساردین توی قوطی‌هاشان چپیده بودند و مانند شب‌کوها به پس و پیش می‌رفتند. افکارشان آکنده از سیاهکاری و روزنامه‌هایشان پر از خون بود.

باور کردنی نیست اینجا جلو چشمشان موجودی آسمانی، پر از تلالو و نیکی و بلندتر از ساعت «بیگ بن»، موجودی که قادر بود مانند ستونهای معابد با پاهای از هم گشوده در دو سوی رودخانه‌ی تایمز بایستد، ظاهر شده بود، آنوقت این موجودات مورچه‌ای غرق در برنامه‌ی رادیویی مخصوص رانندگان و بد و بیراه گفتن به یکدیگر بودند. با صدایی که تک تک بناهای دو سوی رودخانه را به لرزه در آورد گفت «من جبرئیلیم.» و باز هیچکس توجه نکرد. حتی یک نفر دوان دوان بیرون نیامد تا از زلزله و لرزش ساختمانها در امان بماند. همه‌شان کور و کر و خواب بودند.

تصمیمش را گرفت. باید شدت عمل بخرج میداد.

ترافیک مانند رودخانه‌ای در برابرش جاری بود. نفس عمیقی کشید، پای غول آسایش را بلند کرد و بمیان جاده رفت تا با اتومبیل‌ها رو در رو شود.

\* \* \*

جبرئیل فرشته را با سر و صورت کیود و بازوی زخم و زیل به آپارتمان الی برگرداند. آخر سر اتومبیل مردی ریزه و کچل، با کله‌ای براق و زبانی که بدجوری لکت داشت و هرطور بود خودش را اس. اس. سیسودیا، تهیه کننده فیلم معرفی کرد، او را به گوشه‌ای پرتاب کرده، بر سر عقل آورده بود. سیسودیا گفت «بمن می می گن وی وی سکی. چون گاهی بدم نمیاد به به گیلان بزنم. بفرمائید خا خانم، اینم کا کا کارت.» (وقتی با هم بیشتر آشنا شده بودند، سیسودیا پاچه‌ی شلوار پای راستش را بالا میزد و زانویش را خم می‌کرد و در حالیکه عینک بزرگ مخصوص سینماگران را روی آن می گذاشت، می گفت «ای ای این منم.» الی از خنده ریسه میرفت و او ادامه میداد «فیلم‌های سی سینما را راحت میبینم، اما لا لامصب ز زندگی گاهی ز زیادی جلو میاد.» سیسودیا اندکی دور بین بود. آنشب سیسودیا لیموزینی کرایه کرده بود و با همان به جبرئیل زده بود. خوشبختانه تصادف اسلوموشن بود. شانس آورده بودند که با آن ترافیک نمیشد سرعت گرفت و هنرپیشه‌ی قدیمی از روی کاپوت ماشین سر درآورده و قدیمی‌ترین جمله‌ی سینمایی را بر زبان آورده بود: «من کجا هستم؟» و سیسودیا که چهره‌ی افسانه‌ای آن نیمه خدای گمشده را از پشت شیشه‌ی اتومبیل باز شناخته بود، می‌خواست بگوید «که همانجایی که با با باید باشی. روی پرده.» به الی گفت «استخوانهایش نشکسته. ممعجزه بود. ا اون ی یکدفعه پرید جلوی ما ماشین.»

الی با خود گفت پس برگشتی. انگار هر بار بلایی به سرت می‌آید از اینجا سر درمی‌آوری. تهیه کننده دوباره به موضوع دلخواهش پرداخت «بعضی‌ها می‌میگن اسکاج سیسودیا. محض خندس. چچون ا اون زهرو خیلی دو دوست دارم.» الی که تازه منظورش را فهمیده بود، گفت «خیلی لطف کردین جبرئیل را به منزل آوردین. بفرمائین یک گیلان مشروب میل کنین.»

سیسودیا در حالیکه کف دو دستش را بهم میکوفت گفت «البته، البته! بیرای من و تمام سینمای هند امروز یک روز فراموش نشدنی.»



آلیسیا کهن در حالیکه با اشتهای فراوان خوراک ماهی‌اش را مزه مزه میکرد یکی از چنگالهای رستوران بلوم را زیر دماغ دخترش تکان داد و گفت «شاید قصه‌ی آن دیوانه‌ای که دچار اسکیزوفرنی پارانوئید بود و خیال میکرد ناپلئون بوناپارت است را نشنیده باشی. قرار شد با دروغ سنج او را آزمایش کنند. دستگاه را وصل کردند و از او پرسیدند آیا شما ناپلئون هستید؟ در حالیکه با ناجسی لبخند میزد جواب داد «نه.» آنوقت دکترها که با دقت ماشین را می‌پاییدند، دیدند مدرن‌ترین دروغ سنجشان دارد علامت میدهد که دیوانه دروغ گفته است.» جمله‌ی ویلیام بلیک در ذهن الی جرقه زد: و پرسیدم اگر با یقین کامل خصوصیتی را به چیزی نسبت دهیم، آیا آنرا کسب می‌کند؟ و او، یعنی آلیسیا، پاسخ داد «همه‌ی شاعران برآنند که چنین است و در دوران سروری خیال یقین کامل کوه‌ها را از میان بر می‌داشته است. اما بسیاری از مردم توانایی رسیدن به یقین کامل نسبت به هیچ امری را ندارند.» «گوشات با من است؟ جدی می‌گویم. مردی که در رختخوابت خوابیده به محبت شبانه‌ات نیازی ندارد. مرا

بیخس چاره‌ای ندارم. حرفم را واضح می‌زنم. رو راست بگویم، طرف به سلول بیمارستان بیشتر از تو احتیاج دارد.» الی پرخاشگر گفت «اگر دست تو بود حتماً این بدبخت را به همانجا تحویل می‌دادی و کلید در سلول را هم دور می‌انداختی، ممکن بود به او شوک الکتریکی هم بدهی که افکار شیطانی را از مغزش خارج کنی. عجیب است. پیش داوریه‌های ما هرگز تغییر نمی‌کنند.» آلیسیا که برای دامن زدن به خشم دخترش قیافه‌ای از همه جا بی‌خبر می‌گرفت، درحال نشخوار گفت «خب چه عیبی دارد؟ شاید کمی برق، چندتا قرص .....» «او بهمان چیزی احتیاج دارد که من در اختیارش گذاشته‌ام. نظارت دکتر، استراحت کامل، و یک چیزی که انگار شما فراموش کرده‌اید.» ناگهان گلویش گرفت، زبانش گره خورد و در حالیکه به سالاد دست نخورده‌اش خیره مانده بود، با صدایی کاملاً متفاوت و آرام آخرین واژه را بر زبان آورد «عشق». آلیسیا در حالیکه دست دخترش را نوازش می‌کرد (الی بلافاصله دستش را عقب کشید) گفت «امان از نیروی عشق. نه اله لویا آنرا فراموش نکرده‌ام. این تو هستی که برای اولین بار در زندگی زیبایی عشق را می‌آموزی. اما عجب آدمی را انتخاب کرده‌ای.» و به حمله‌ی الی پاسخ داد «آدمی که بالا خانه‌اش را اجاره داده و آن یک ذره کله‌اش هم بوی قرمه‌سبزی می‌دهد. یک خل به تمام معنی است. فرشته بازی‌اش را می‌گویم جانم، تا حالا اینجوری‌اش را ندیده بودیم، گو اینکه مردها همیشه برای خودشان امتیازاتی قائل هستند. اما این یکی نورش را آورده.» الی شروع کرد «مادر ....» اما حالت آلیسیا تغییر کرده بود و این بار هنگامیکه آغاز سخن کرد، الی دیگر به کلمات گوش نمی‌سپرد، بلکه دردی را می‌شنید که واژه‌ها ابراز یا پنهان می‌کردند. رنج زنی بلا دیده که شوهر و سپس دخترش را از دست داده بود. سرانجام گفت «الی جان، دخترم، چه کنم نگرانت هستم.» الی اضطراب توأم با وحشت را فوراً در چهره‌ی مادر تشخیص داد زیرا قبلاً آنرا در قیافه‌ی جبرئیل فرشته یافته بود. پس از اینکه سیسودیا او را به خانه باز گردانده و به دست الی سپرده بود، سر و وضع و حالت

جبرئیل نشان می‌داد که بلایی بسرش آمده و تا مغز استخوانش لرزیده است. در چهره‌اش نوعی توهم زدگی و سرکوب بچشم می‌خورد که دل الی را به درد می‌آورد. جبرئیل بیماری روانی‌اش را با جسارت پذیرفته، آنرا چنانکه بود می‌نامید و از زیر بارش در نمی‌رفت. اما همین پی بردن و پذیرفتن الی را می‌ترساند. حالا که آن آدم مبتذل و پرجوش و خروشی که الی را مفتون کرده بود، جای خود را به مردی متفاوت و ضربه پذیر سپرده بود، بیش از پیش احساس شیفتگی می‌کرد.

رفته رفته عزمش را جزم کرد که جبرئیل را بسوی سلامت عقل بازآورد و در این دوران طوفانی آنقدر در کنارش باقی بماند تا سرانجام قله را فتح کند. و جبرئیل در آن هنگام رام‌ترین بیماران بود، هر چند بر اثر مصرف داروهای آرامبخش که یک متخصص از بیمارستان مدسلی برایش تجویز کرده بود اندکی منگ می‌نمود و ساعتها می‌خوابید، اما بیدار که میشد، بی هیچ اعتراضی هرچه الی می‌گفت اطاعت می‌کرد. هر وقت هواسش سرجا بود از سوابق بیماری‌اش می‌گفت: خوابهای عجیب سریال‌وار و پی در پی و بیماری وخیمی که در هندوستان دامنگیرش شده بود و او را به پیشباز مرگ برده بود. ترس بی‌اندازه‌اش الی را بیاد وحشت چارلز دوم پس از بهبودی می‌انداخت. شاه گفته بود از آن بیم دارد که «گشت و گذار ذهنی‌ام دوباره آغاز شود». جبرئیل که مانند بره رام می‌نمود گفت «حاضرم همه چیزم را بدهم که آن بلا دوباره بسرم نیاید.» آیا کسی وجود دارد که خواهان درد باشد؟ الی دل‌داری‌اش می‌داد «مطمئن باش دیگر هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تو زیر نظر بهترین متخصص هستی.» آنوقت هزینه‌ی معالجه‌اش را پرسید و همینکه الی خواست طفره برود، اصرار کرد حق ویزیت روانپزشک را از پولهایی که به کمرش بسته بود بردارد و با اوقاتی همچنان تلخ در جواب گفته‌های خوش بینانه‌ی الی گفت «هرچه بگویی فرقی نمی‌کند. دیوانگی اینجا خانه کرده و وقتی فکر می‌کنم هرآن ممکن است بیرون بزند، بخود می‌لرزیم. یکپهو دیدی باز آن یکی سرو کله‌اش پیدا شد.» مدتی بود شخصیت دوم، یعنی خود

فرشته‌اش را آدم دیگری تصور می‌کرد که فرمول ساموئل بکتی آن می‌شود: نه من، آن یکی. مستر هاید<sup>۱</sup> اختصاصی‌اش را می‌گفت. الی سعی کرد خلاف آنرا به او بقبولاند «کس دیگری نیست. آن یکی هم خودت هستی. حالت که خوب شد، دیگر آن یکی جایث را نمی‌گیرد.»

بیهوده بود. اگرچه تا مدتی مداوا مفید بنظر میرسید. جبرئیل آرامتر شده بود و ظاهراً اختیار ذهن خود را در دست داشت، اما رویاهای پی در پی کماکان ظاهر می‌شدند و هنوز شبها در خواب به عربی، زبانی که اصلاً نمی‌دانست سخن می‌گفت. یک‌بار جمله‌ای را گفت که بعداً معلوم شد معنی‌اش اینست (الی که از صدای جبرئیل بیدار شده بود، جمله را با حروف لاتین یادداشت کرد و بعداً به مسجد بریک حال رفت. اما همینکه آنرا خواند، موهای ملا زیر عمامه‌اش راست ایستاد): «اینان زنانی متعالی‌اند که می‌بایست شفاعتشان را طلب کنید.» اما جبرئیل این نمایشات شبانه را جدا از خود می‌دانست. از اینرو الی و مدسلی روانپزشک تصور می‌کردند جبرئیل آرام آرام مرزهای میان رویا و واقعیت را باز می‌یابد و در حال بهبود است. در حالیکه بعداً معلوم شد مسئله‌ی مجزا کردن رویا از واقعیت در کار نبوده، بلکه این پدیده چیزی مانند تَرَک برداشتن و دو نیمه شدن شخصیت است. جبرئیل با مبارزه‌ای قهرمانانه خیال داشت یکی از آنها را سرکوب کند، اما چون ملک مقرب رویاها را فرد دیگری بجز خودش می‌پنداشت، برعکس به بقا و رشد مخفیانه‌ی آن کمک می‌کرد.

الی که چندی آن حس گزنده‌ی گمگشتگی در محیط کاذب و بیگانه را از دست داده بود، از جبرئیل بیشتر مراقبت میکرد و با اعتماد به بهبودی‌اش اوقات خود را صرف آن میکرد که معشوق سلامت را بازیابد و باردیگر مبارزه‌ی هیجان‌انگیز و عاشقانه‌ی خود را از سرگیرند. چون که شاید تا آخر عمر به جنگ و دعوا ادامه می‌دادند و مانند دو آشنای قدیمی، همچنانکه در غروب زندگی نشسته بودند با

<sup>۱</sup> اشاره به رومان دکتر جکیل و مستر هاید که در آن پرسناژ اصلی مردی با دو شخصیت است.

روزنامه‌های لوله شده برآسر و روی یکدیگر می‌کوبیدند. روز بروز خود را به او نزدیکتر احساس می‌کرد، گویی در زمین او ریشه دوانده بود. از روزی که سیدنی ویلسون روی بام ظاهر شده و او را بسوی مرگ فرا خوانده بود، مدتی می‌گذشت.

\* \* \*

در دوران نقاهت جبرئیل، آقای «ویسکی» سیسودیا، آن زالوی عینکی و جذاب، مرتب هفته‌ای سه چهار بار به دیدنشان می‌آمد و هر بار یک جعبه خوارکی هدیه می‌آورد. جبرئیل در دوران فرشتگی‌اش تا سرحد مرگ روزه گرفته بود و بعقیده‌ی دکترها گرسنگی به او هاشم دامن زده بود. وقتی پس از اندکی بهبودی، توانایی خوردن را بازیافته بود، سیسودیا کف دستها را بهم کوفته و گفته بود «حالا چاقش می‌کنیم».

«ویسکی» مدام خوراکی‌های خوشمزه می‌آورد، ذرت شیرین جینی با سوپ جوجه و خوراک بهل پوری به سبک بمبئی را از رستوران جدید و شیکی که معلوم نبود چرا اسمش را «پاگال خانه» گذاشته بودند، می‌خرید. «خوراک دیوانگان» آن طرفداران زیادی داشت (البته یکی از معانی نام رستوران هم دارالمجانین است) و انگلیسی‌های جوان هندی الاصل پر و پاقرص‌ترین مشتریهایش بودند. بطوریکه حتی با کافه‌ی قدیمی و اسم و رسم دار شاندار رقابت میکرد. هر چند سیسودیا که می‌خواست بی‌طرف بماند مشتری هر دو بود و از شاندار گوشت با سس شیرین و جوجه‌ی ساموسا می‌خرید. جبرئیل روز بروز خوش اشتها تر می‌شد و سیسودیا گاه کاری ماهی و سایر اغذیه‌ی هندی را که با دست خودش پخته بود برایش هدیه می‌آورد و مدام از آدمهای مشهوری که در میهمانیهای شام از دستپخت‌اش تعریف کرده بودند نام می‌برد. گویا پاوراوتی و جیمز میسون عاشق میگوی تند و تیزش شده بودند. وانسا،



داستین، سری دوی و کریستوفرید هم از طرفداران آشپزی‌اش بودند. «بیک ستاره‌ی بزرگ باید سلیقه‌ی هم‌مقطار هاشو بدونه.» و جبرئیل به‌الی گفته بود که سیسودیا خود نیز شهرتی افسانه‌ای دارد با آن چرب‌زبانی و آن ویژگی‌اش که سر‌بزنگاه غیب می‌شد، چندین فیلم «پر کیفیت» را با کمترین بودجه ساخته بود. بیست سال بود که تنها با جاذبه‌ی شخصی، انرژی و سرعت عمل کارها را براه می‌انداخت و با اینکه معمولاً نمی‌توانست حقوق همکاران برگزیده‌اش را سر وقت پرداخت کند، ظاهراً آنها به این مشکل چندان اهمیتی نمی‌دادند. یکبار هم شورش بازیگران را - که طبق معمول بر سر نگرفتن مزد بود - با یک ابتکار خنثی کرده بود: سیسودیا همه‌ی کارکنان واحد سینمایی را به پیک نیک با شکوهی در افسانه‌ای‌ترین قصر مهاراجاهای هند دعوت کرده بود. قصری که معمولاً دره‌ایش بروی همگان بسته بود و تنها اشرافزادگان شهرهای گوالیور، چی پور و کشمیر به آن راه داشتند. هرگز نفهمیدند چطور می‌توانستند جورش کرده بود، ولی از آن پس بیشتر اعضاء همان واحد سینمایی برای کار در پروژه‌های سیسودیا پیش قدم می‌شدند. سرانجام مشکل مالی زیر وزنه‌ی آن رفتار بزرگ منشانه مدفون شده بود. جبرئیل افزود «از این گذشته مردی است که می‌شود رویش حساب کرد. وقتی چارولانا، هنرپیشه‌ی رقاصه‌ای که در چند فیلمش بازی کرده بود سرطان گرفت، یکمترتبه مبلغ هنگفتی را بابت صورت حسابهای پرداخت نشده بسویش سرازیر کرد.»

آن روزها سیسودیا در پی موفقیت پیش‌بینی نشده‌ی فیلم جدیدش - آنرا بر اساس بعضی از داستانهای کاتاساریت ساگر بنام «اقیانوس جویبارهای قصه» ساخته که از حکایات «شبه‌ای عرب» طولانی‌تر و همانقدر افسانه‌آمیز است - دیگر تمام وقت خود را در دفترش در بمبئی نمی‌گذارند، بلکه در لندن و نیویورک آپارتمان گرفته و جوایز اسکارش را توی حمام جا داده بود.

الی از توجه سیسودیا خوشحال بود، تهیه کننده‌ی معروف که برنامه‌اش رفته رفته فشرده‌تر می‌شد، هنوز وقت زیادی در اختیار داشت. الی اخیرا با یکی از شرکتهای غول آسای مراکز زنجیره‌ای فروش خوراکیهای یخ زده قرارداد تبلیغاتی بسته بود. مسئول تبلیغات شرکت، آقای هال والانس در یک قرار، سر صبحانه- گریپ فروت، نان برشته و قهوه‌ی بدون کافئین به قیمتی که کله‌ی آدم سوت می‌کشید- به الی گفته بود که «مشخصاتش» برای مشتریها جالب است، «زیرا از دیدگاه آنها سرما را به خنکی که خصوصیت مثبتی است پیوند می‌زند. بعضی ستاره‌ها هستن که آخرش همه‌ی توجه مشتریها را مثل خفاش بسوی خود می‌کنند و دیگر کسی مارک کالا را نمی‌بیند. اما معلوم است شما از آنها نیستید.» و حالا باید در افتتاح فروشگاههای فریزر و کنفرانس‌های مربوط به فروش ظاهر می‌شد و برای تبلیغ بستنی بدست عکس می‌گرفت و تازه این همه علاوه بر برنامه‌ی «عادی» جلساتش با طراحان و خیره‌های لباس و ابزار و آلات و البته برنامه‌ی ورزشی‌اش بود. به پیشنهاد آنها در کلاسهای هنرهای رزمی آقای جاشی، در مرکز ورزشی محل ثبت نام کرده بود و همچنان پاهایش را وادار می‌کرد روزی پنج مایل بدوند و درد و سوزش شدید کف پایش را تحمل می‌کرد، هر چندگاه طوری می‌شد که انگار روی شیشه شکسته راه می‌رود. سیسودیا غالبا با چهره‌ای بشاش و حرکات دست می‌گفت «مسئله‌ای نیست. ممن همین جا می‌مانم تا برگرددید. بودن با ججبرئیل برای من امتیازی است.» و الی او را باقی می‌گذاشت تا فرشته را با لطفه‌های تمام نشدنی، اظهارنظرها و صحبت‌های عادی سرگرم کند و وقتی باز می‌گشت سیسودیا همچنان شاداب بود. کم کم با بعضی از موضوعات اصلی صحبت‌هایش آشنا شده بود. خیلی از حرفها را با جمله‌ی «می‌دانید این انگلیسی‌ها چه شان است؟» شروع می‌کرد. «می‌دانید این انگلیسی‌ها چه شان است؟» چون تاریخ در خارج از جزیره‌شان گذشته، معنی‌اش را نفهمیده‌اند. اگر می‌خواهید میهمانی شامتان در لندن موفقیت آمیز باشد، سسمی کنید انگلیسی ککمر دعوت

کنید. آخر آنها ووقتی کم باشند درست رفتار می‌کنند. اما وای بحال وقتی که ز زیاد بشوند. آنوقت دیگر کارتان ساخته است.» «بیه اتاق وحشت در موزه‌ی مادام توسو که بروید می‌میفهمید این انگیزی چه شان است. و واقعا لذت می‌برید. ججسدها در حمام خون، سلمانیهای ددیوانه و جنایتکار و غیره و غیره. هر چی مجلات بیشتر سکس و جنایت های عجیب و غریب بیشتر داشته باشند، بیشتر پول بالایش می‌دهند، اما خخودشان را به ددنیا خونسرد و خخودار نشان میدهند. آنوقت ما هم اینقدر خخیریم که باور می‌کنیم.» جبرئیل با این کلکسیون پیش‌داوری با حالتی مانند تائید رویرو می‌شد، اما حرفهایش الی را سخت می‌آزرد. واقعا این کلی‌گویی‌ها تنها چیزی بود که از انگلستان دستگیرشان می‌شد؟ سیسودیا با لبخند بی‌شرمانه‌ای پذیرفت که «نه. اما آدم خخوشش می‌آید ای اینطوری حرصش را خالی کند.»

وقتی سرانجام مدسلی راضی شد از میزان داروهای جبرئیل بکااهد، هر دو چنان به وجود سیسودیا در کنار تختخواب خو گرفته بودند و او را نوعی خویشاوند بانمک و کمی عجیب و غریب می‌پنداشتن که وقتی بدامشان انداخت جبرئیل و الی هر دو غافلگیر شدند.

\* \* \*

سیسودیا با همکارانش در بمبئی تماس گرفته بود، با هر هفت تولید کننده‌ی فیلم که جبرئیل هنگام سفر با پرواز «بستان ۴۲۰» ایر ایندیا فالشان گذاشته بود. گفت «همه از خخبر ززنده ماندنت خیلی خوشحال شدند. اما ممتاسفانه مسئله‌ی نقض قرارداد پیش می‌آید.» کسان دیگری هم خیال داشتند از دست فرشته‌ی نجات یافته بابت مشکلات دیگری شکایت کنند، مخصوصا ستاره‌ی گمنامی بنام پیم پل بیلی موری که

می‌خواست بخاطر کم شدن درآمد و زیان به زندگی حرفه‌ای‌اش از او ادعای خسارت کند. سیسودیا با لحنی ماتم زده گفت «خسارتهای آنقدر زیادند که سسر به جهنم می‌زنند.» الی خشمگین جواب داد «تو اینها را بجانش انداختی. تقصیر من است که گول تو آدم کلک را خوردم.» سیسودیا هیجان‌زده گفت «من، من، من، من»

جبرئیل که هنوز تحت تأثیر داروهای مسکن اندکی منگ بود، اخطار کرد «جلوی الی مواظب حرف زدنت باش.» اما سیسودیا همچنان به نشان اینکه سعی دارد واژه‌ها را از پشت دندانهای هیجان‌زده‌اش بیرون براند، بازوهایش را در هوا چرخاند و آخر گفت «می‌خواستم خسارت کمتر بشود. نباید فکر کنی او را لالو داده‌ام.»

اینطور که سیسودیا می‌گفت، در بمبئی هیچکدامشان خیال نداشتند از جبرئیل ادعای خسارت کنند و بعد نازش را در دادگاه بکشند. همگی وقوف کامل داشتند که فیلم‌های نیمه‌کاره دیگر قابل ادامه نبود. هنرپیشگان، کارگردانان، اعضاء گروه فنی و حتی استودیوهای صدا برداری، هر یک در گیر کار تازه‌ای بودند. از طرف دیگر همه خوب فهمیده بودند که بازگشت جبرئیل و رهایی او از جنگال مرگ، از نظر تبلیغاتی پیش از فیلم‌های نیمه‌کاره‌شان ارزش دارد. مسئله این بود که چه کلکی بزنند تا همه بیشترین منفعت را ببرند. از طرف دیگر حالا که او در لندن زندگی می‌کرد، چرا از ارتباطات بین‌المللی، سرمایه‌گذاری خارجی، جاهای تازه برای فیلم‌برداری، همکاری با ستاره‌های خارجی و غیره استفاده نکنند. خلاصه وقتش رسیده بود که جبرئیل از بازنشستگی بیرون بیاید و بار دیگر با دوربین‌های فیلم‌برداری روبرو شود. سیسودیا برای جبرئیل که به پستی تختخواب تکیه داده و سعی می‌کرد ذهنش را جمع و جور کند توضیح داد «چچاره‌ای نیست. اگر قبول کنی، همه‌شان بیا هم بجانت می‌افتند و و آنوقت همه ثروت هم ککافی نیست. ورشکستگی، زندان، پایان.» سیسودیا هرطور بود همه را قانع کرده، با توافق تهیه‌کنندگان ذینفع به سمت نماینده‌ی اجرایی انتخاب شده بود. و عجب تدارکی دیده بود. ییلی بتوته، سرمایه‌دار مقیم انگلیس حاضر بود برای

توزیع فیلم به پوند استرلینگ یا روپیه در حساب مسدود سرمایه‌گذاری کند. او سهام عمده‌ی چند شرکت پخش فیلم انگلیسی را هنگامیکه وضعیتشان خراب بود و ۳۷ درصد تخفیف می‌دادند، نقداً خریده بود. تهیه‌کنندگان هندی همگی در این کار شرکت می‌کردند و برای خانم پیم پل بیلی موریای هم یکی از نقش‌های اصلی را در نظر گرفته بودند که دو رقص جانانه داشت. با این کار دهان او را هم می‌بستند. فیلم‌پرداری در سه قاره-اروپا، هندوستان و سواحل آفریقای شمالی-انجام می‌گرفت. جبرئیل هم علاوه بر دستمزد هنگفت، سه درصد از سود خالص نصیبش می‌شد. در اینجا جبرئیل که ظاهراً موفق به جمع کردن حواسش شده بود، حرف سیسودیا را قطع کرد و گفت «نه، ۱۰ درصد، که همان ۳ درصد سود ناخالص میشود.» سیسودیا بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد گفت «باشه جانم حالا بریم سر عملیات ما قبل تبلیغات.» الی پرسید «آقای ویسکی، بالاخره نگفتید جبرئیل چه نقشی را بازی می‌کند.» سیسودیا در حالیکه نیشش را تا بناگوش باز می‌کرد، گفت «خانم عزیز، ایشان نقش جبرئیل مملک مقرب را بازی خواهند کرد.»

\* \* \*

پیشنهاد تهیه‌کنندگان، بازی در یک سری فیلمهای تاریخی بود که در عین‌حال امروزی بشمار می‌آمدند. هر یک از فیلمها درباره‌ی یکی از حوادث کاریر طولانی و پرآوازه‌ی جبرئیل سروش خدا بود. بطوریکه دست کم می‌شد سه فیلم از آن تهیه کرد. الی با لحنی تمسخرآمیز گفت «میدانم اسم سه فیلمتان حتماً جبرئیل در جاهلیه، جبرئیل به ملاقات امام می‌رود و جبرئیل با دختر پروانه‌ها است، نه؟ اما سیسودیا بی‌ذره‌ای خجالت با غرور تمام سر تکان داد «خخطوط اصلی داستانتها، سناریوهای

اولیه و انتخاب ببازیگران خوب پیش رفته.» اما الی طوری از کوره در رفت و با خشم گفت «پس اینطور.» که سیسودیا لرزان عقب عقب رفت. الی در حالیکه دنبالش می کرد ادامه داد «خجالت نمی کشید؟ دارید از بیماری اش سواستفاده می کنید. اینکار حالش را بدتر می کند. معلوم است کوچکترین احترامی برای خواسته های جبرئیل قائل نیستید. او از سینما کناره گیری کرده و نمی خواهد ستاره باشد. حالا چرا نمی ایستید؟ من که نمی خواهم بخورمتان.»

سیسودیا که مدتی بود دور اتاق می دوید با احتیاط پشت کاناپه ایستاد و داد کشید «خواهش نمیکنم. این خیلی، مه، مه، مه» هیجان بر لکنت زیانش افزوده بود «مگر ماه می تواند کناره گیری کند؟ از آن گذشته، هههههت جا را امضاء کرده. امضاء. تمهد داده. مگر اینکه شما تصمیم بگیرید او را به تی، تی، تی» و خیس عرق نتوانست جمله اش را به پایان رساند.

— به کجا؟

— پاگال خانه، تیمارستان، بیرید. آن هم بیک رراهش است.

الی جواهردان برنجی سنگینی را که به شکل کوه اورست بود برداشت و طوری در دست گرفت که گویی خیال دارد پرتابش کند و باز شروع کرد «پست رذل» اما جبرئیل رنگ پریده و استخوانی، با چشمان گود رفته از کنار در گفت «اله لویا، شاید برایم بد نباشد. شاید بهتر باشد کارم را از سر بگیرم.»

\* \* \*

«جبرئیل صاحب، نمی دانید چقدر خوشحالم که ستاره ی ما دوباره متولد شده.» بلی بتوته سخت تغییر کرده بود. دیگر به موهایش ژل نمی زد، انگشترهای گوناگون به

دست نمی‌کرد و ستون اجتماعی مجلات را به خود اختصاص نمی‌داد. اکنون بسیار عادی لباس پوشیده بود. کت سرمه‌ای دکمه فلزی با شلوار جین بتن داشت. و بجای اعتماد بنفس آهنینی که الی انتظار داشت در طرز راه رفتنش مشهود باشد، بنحو جذاب و احترام‌انگیزی کم حرف بود و با آن ریش بزی تر و تمیزش به تصویر حضرت مسیح بی‌شبهت نبود. سیسودیا به هر سه نفر خوش آمد گفت (با همان لیموزین به دنبالشان آمده بود و راننده‌ی شیک پوشش «نای جل» در طول راه برای جبرئیل تعریف کرده بود که عکس‌العمل‌های سریعش هنگام رانندگی چند عابر دیگر را نیز از مرگ حتمی نجات داده بود، در عین حال از طریق گفتگوهای تلفنی در اتومبیل معاملات اسرارآمیزی صورت می‌گرفت و مقادیر شگفت‌انگیزی رد و بدل می‌شد). بیلی دست الی را به گرمی فشرده و سپس جبرئیل را با شادی فراوان و سرایت کننده‌ای در آغوش کشیده بود.

دوستش می‌می مامولیان که بیشتر خودنمایی می‌کرد با صدای بلند گفت «همه‌ی کارها جور شده‌اند. ستاره‌های درجه دو، مخلوقات، شایعات، کنایه‌های گذرا و رسوایی‌آفرین و همه‌ی چیزهای مورد نیاز یک شخصیت جهانی گرد آمده. دسته‌های گل، گارد محافظ، قراردادهای بیلیون پوندی. چه می‌خواهید از این بهتر.» الی در دل گفته‌های او را تصدیق کرد. شوق و ذوق جبرئیل مخالفت اولیه‌اش را از میان برده و دکترها را نیز آماده‌ی پذیرفتن کرده بود. تصور می‌کردند بازگشت به زندگی عادی-که مانند برگشتن به خانه بود- تأثیر مثبتی بر روی بیمار می‌گذارد. دزدی مضمون رویاهای جبرئیل توسط سیسودیا نیز توجیه‌پذیر بود: وقتی داستانها به محیط مصنوعی و جهان ساختگی سینما راه می‌یافتند، برای جبرئیل هم پی بردن به جنبه‌ی تخیلی و فانتزی آنها ساده‌تر می‌شد. از این رو دیوار میان دنیای خواب و جهان بیداری سریعتر باز سازی می‌شد. خلاصه‌اش این بود که به امتحانش می‌ارزید.

اما کارها (چنانکه در ماهیتشان نهفته است) کاملاً مطابق با فرضیات پیش نرفتند. الی از اینکه سیسودیا، بتوته و می می بیشتر در زندگی جبرئیل دخالت می کردند، دل خوشی نداشت. سه تایی اختیار گنجهی لباس و برنامه‌ی روزانه‌اش را در دست گرفته او را از آپارتمان الی به جای دیگری برده بودند. می گفتند هنوز موقعیت آماده نیست تا روابط پایدار جبرئیل بر ملا شود و این کار «تصویرش» را خراب می کند. پس از مدت کوتاهی که در هتل ریتس گذراند، سه اتاق در آپارتمان شیک سیسودیا که دکوراسیون مجللی داشت و در یکی از ساختمانهای قدیمی و اشرافی نزدیک میدان «گراوتر» واقع شده بود، را در اختیار ستاره گذاشته بودند. آپارتمانی که به سبک «آر دکو»<sup>۱</sup> مبله شده و کف اتاقهایش از سنگ مرمر بود. اما آنچه بیشتر لجاج الی را در می آورد وضعیت منفعل و پذیرای جبرئیل بود. هر چند تازه پی برده بود جبرئیل با ترک حرفه‌اش چه قدم بزرگی برداشته است. او حرفه‌ای که با همه‌ی جزئیات به طبیعت ثانوی‌اش مبدل گشته بود را رها کرده به جستجوی الی برخاسته بود. اما اکنون بار دیگر درون این دنیای نگهبانان مسلح و کُلفت‌هایی که همراه با سینی صبحانه برای دلبری می‌خندیدند، جذب می‌شد. آیا بهمان نحو اعجاب‌انگیزی که وارد زندگی‌اش شده بود، ناگهان رهایش نمی‌کرد؟ آیا الی با ناآگاهی به عقب‌گردی دامن زده بود که سرانجام خودش را بی‌نصیب باقی می‌گذاشت؟ جبرئیل در صفحات روزنامه‌ها و مجلات و تلویزیون بازو به بازوی زنان گوناگون، با لبخندی احمقانه و نگاهی خیره دیده می‌شد و الی از این وضع نفرت داشت. اما هر چه می‌گفت بخرج جبرئیل نمی‌رفت و در حالیکه درون مبل چرمی‌ای که به اندازه یک کامیون کوچک بود فرو می‌رفت، می‌گفت «از چی ناراحتی؟ اینها فقط برای تهیه‌ی عکس است، قسمتی از کار است. همین.» از آن بدتر حسادت هم می‌کرد. همینکه داروهای مسکن کمتر شدند،

---

<sup>۱</sup> - سبک دکوراسیون و مبلمان که در اوایل قرن بیستم نخست در فرانسه رواج یافته و از شرق الهام گرفته بود.



در حالیکه محدودیت‌های حرفه‌ای هر چه بیشتر به دوری از یکدیگر و ادارشان می‌کرد، بار دیگر به همان سؤزن بی‌پایه و بی‌اختیاری دچار گشت که در گذشته آن دعوای مسخره را بر سر پوست‌های برونل بیار آورده بود. بمحض اینکه همدیگر را می‌دیدند او را سؤال پیچ می‌کرد و می‌خواست از سیر تا پيازش را بداند: کجا بوده، کی را دیده، طرف چکاره بوده، آیا به او نخ داده یا نه؟ الی احساس خفقان می‌کرد. آن از بیماری روانی و مداخله‌ی آدم‌های تازه در زندگی‌اش، این هم از رفتار ناپسند شبانه‌اش. انگار زندگی واقعی‌الی، زندگی‌ای که برایش خود را به آب و آتش می‌زد هر چه ژرف‌تر زیر آوار جنبه‌های ناخواسته فرو می‌رفت. دلش می‌خواست فریاد بزند پس تکلیف نیازهای من چه می‌شود، نوبت من کی می‌رسد که قوانین این بازی را تعیین کنم؟ در حالیکه چیزی نمانده بود اختیار رفتارش را از دست بدهد، نومیدانه به مادرش پناه برد و نظر او را پرسید. در اطاق مطالعه‌ی قدیمی پدرش در خیابان مسکو- که آلیسیا درست همانطور که اتو دوست داشت نگه داشته بود- بجز اینکه اکنون پرده‌ها را عقب کشیده بود تا اندک نور آسمان انگلستان بدرون آید و در گوشه و کنار گلدان نهاده بود- آلیسیا ابتدا جز کسالت از وضع دنیا چیزی ابراز نکرد «می‌بینم بار دیگر نقشه‌هایی که برای زندگی کشیده بودی بوسیله مردی نابود می‌شود». لحنش مهربان نبود «به زن بودن خوش آمدی، می‌بینم از این که اختیار امور را در دست نداشته باشی احساس ناراحتی می‌کنی.» الی اعتراف کرد که می‌خواهد جبرئیل را ترک کند اما توانش را ندارد. نه فقط بخاطر احساس گناه ناشی از رها کردن آدمی که بشدت سلامتی‌اش را از دست داده، بلکه به دلیل آن «دلیستگی بزرگ»، بخاطر آن واژه‌ای که هنوز هم وقتی می‌خواست آنرا بر زبان بیاورد، گلویش خشک می‌شد. «می‌خواهی ازش بچه‌دار شوی؟» آلیسیا انگشت روی نقطه‌ی حساس گذاشته بود. ابتدا از کوره در رفت. «بچه می‌خواهم چکنم.» اما خشمش بزودی فرو نشست و در حالیکه بینی‌اش را می‌گرفت، مثل آدمهای احمق سر تکان داد و بغضش ترکید. آلیسیا گفت

«انگار کلهات خراب شده.» و سعی کرد او را آرام کند. چند وقت بود این چنین یکدیگر را در آغوش نکشیده بودند. مدتی بس طولانی بود، و شاید این آخرین بار باشد... آلیسیا دخترش را در آغوش فشرد و گفت «اشکهایت را پاک کن. بگذار خبر خوبی بتو بدهم. اوضاع تو ممکن است چنانکه شاید و باید خوب نباشد، اما مادر پیرت بهتر از همیشه است.» با یک پرفسور امریکایی بنام بونیک آشنا شده بود که در مهندسی ژنتیک شهرت داشت. «یک دقیقه صبر کن جانم. تو که درست نمی‌دانی چی است. خیال نکن اینها می‌خواهند فرانکشتین دیگری خلق کنند. این علم کاربردهای متفاوتی دارد و خیلی هم مفید است.» لحنش آشکارا عصبی شده بود و الی که سرانجام بر تعجب و اندوه فائق آمده بود دچار قهقهه‌ی خنده‌ی شادی‌آفرینی شد که مادر را نیز به خنده آورد. در همان حال گفت «در این سن و سال خجالت نمی‌کشی؟» - «راستش نه، او استاد دانشگاه استانفورد کالیفرنیا است. با خودش آفتاب را می‌آورد و من می‌خواهم ساعتها از وقتم را به برنزه شدن بگذرانم.»

\* \* \*

هنگامیکه پی برد جبرئیل کارآگاه خصوصی استخدام کرده تا رفتار او را زیر نظر داشته باشد (تصادفا گزارش کارآگاه را در کشوی میزی در قصر سیسودیا یافته بود)، سرانجام به روابطشان خاتمه داد. بر تکه کاغذی برسم یادداشت نوشت. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم... و آنرا داخل پاکت گزارش روی میز نهاد و بدون خداحافظی پارتیمان را ترک گفت. اما جبرئیل هرگز تلفن نزد آن روزها سخت مشغول تمرین بود. برای بازگشت به صحنه آماده می‌شد. قرار بود در یک نمایش پر رقص و آواز همراه چندتن از دیگر ستارگان هندی ظاهر شود. شرکت ییلی بتوته در محله‌ی "ارلز

کورت“ ترتیب کار را داده بود. قرار بود جبرئیل ناگهان وارد صحنه شود و مردم را متعجب کند. چند هفته بود که با دیگر بازیگران قطعات رقص را تمرین می‌کرد و در عین حال هنر لب زدن همراه با موسیقی ضبط صوت را نیز می‌آموخت. مسئولین تبلیغاتی بتوته با دقت تمام شایعاتی درباره‌ی مرد اسرارآمیز یا ستاره‌ی تاریک بر سر زبانها می‌انداختند و شرکت تبلیغاتی ولانس مأمور طرح و اجرای تبلیغات رادیویی برای «انگولک» مردم و نصب پوستره‌های عظیم ۴۸ صفحه‌ای در محلات شهر شده بود. ورود جبرئیل به صحنه‌ی تئاتر «ارلز کورت» - قرار بود از بالای صحنه در میان ابره‌های مقوایی و دود آرام پائین بیاید- نقطه‌ی اوجی بود که برای بخش انگلیسی بازگشت او به جهان ابر ستارگان تدارک شده بود. هدف بعدی بمبئی بود. حالا که بقول خودش آله لویا کن «ولش» کرده بود، بار دیگر «زیر بار منت کشی» نرفته خود را غرق کار کرده بود.

مشکل دیگری که پیش آمد این بود که بیلی بتوته را در نیویورک در رابطه با اعمال خلافش دستگیر کردند. الی پس از اینکه خبر آنرا در روزنامه‌های روز یکشنبه خواند، باردیگر غرورش را زیر پا نهاد و به جبرئیل در سالن تمرین تلفن زد تا او را از همکاری با چنین عناصر جنایتکاری بر حذر دارد. اصرار کرد که «بتوته دزد است. کارش سراسر ظاهرسازی است، میخواست مطمئن بشود که میتواند دل بیوه زنان ثروتمند نیویورک را بدست بیاورد و آنرا امتحان کرد. مردکه‌ی ریش بزی. با آن کت بلیزر سرمه‌ای‌اش. ما را باش که گولش را خوردیم». اما جبرئیل سرد و در خود فرو رفته بود. الی رهایش کرده بود و او کسی نبود که از آدمهای کم طاقت و فراری پند و اندرز بگیرد. از طرف دیگر سیسودیا و تیم تبلیغاتی بتوته به او اطمینان داده بودند - قبلاً حسابی سنوال پیچشان کرده بود- که مشکلات بتوته هیچ ارتباطی با شب جشن و برگذاری آن ندارد (اسمش را «شب فیلملا» گذاشته بودند)، قرارهای مالی بر سر جای خود باقی بودند، پول کافی برای پرداخت صورتحسابها و گارانتی موجود بود و

ستاره‌های مقیم بمبئی قرار داد را امضاء کرده و طبق برنامه در جشن شرکت می‌جستند. سیسودیا قول داد «ککار بسرعت پیش میرود، ششو باید اجرا شود.» و مشکلات بعدی در درون جبرئیل بود.

\* \* \*

پافشاری سیسودیا در مخفی نگهداشتن هویت این «ستاره‌ی تاریک» باعث شد جبرئیل در حالیکه ردایی بتن داشت از در پشت صحنه وارد تئاتر «ارلز کورت» شود. بزرگترین اتاق رخت‌کن را به او اختصاص داده بودند - روی درش هم یک ستاره‌ی سیاه پنج پر چسبانده بودند. تهیه کننده‌ی عینکی و آلکن یکراست جبرئیل را به رخت‌کن برد و در را برویش قفل کرد. در آنجا لباس ملائنگگی‌اش را همراه با سریند مخصوصی که وقتی بدور کله‌اش می‌یست از پشتش چراغ روشن می‌شد، پوشید. روشنایی لامپها از دور مانند هاله‌ای نورانی بنظر می‌رسید. یک تلویزیون مدار بسته هم در رخت‌کن گذاشته بودند تا جبرئیل برنامه را ببیند. میتون و کیمی بدنبال «دیسکوی دیوانه» می‌گشتند، جاپا پرادها و رکا (نه، با آن رکا هیچ نسبتی نداشت. این از آن ابر ستاره‌ها بود و روی قالیچه‌ی پرنده نمی‌نشست.) به مصاحبه بر روی صحنه رضایت داده بودند. جاپا نظرش را درباره‌ی چند زنی پی‌پرده گفت و رکا به خیال‌پردازی افتاد. «اگر در هندوستان بدنیا نیامده بودم، حتماً در پاریس نقاش می‌شدم.» قطعه‌های مختلف شو همچنان ادامه یافت تا سرانجام نوبت به جبرئیل رسید. قرار بود بروی ارابه‌ای که با برق حرکت می‌کرد و در نزدیکی صحنه قرار داشت بنشیند. -سیسودیا از پشت تلفن بی‌سیم گفته بود سالن پر از تماشاچی است. «همه جور آدمی آمده.» - با دمش گردو می‌شکست و بنا کرده بود شرح و تفضیلات تماشاچیان را دادن: پاکستانیها را راحت

می‌توانستی تمیز بدهی چون خیلی بخودشان ور رفته بودند، هندیها لباسهای مناسب جشن پوشیده بودند و بنگلادشیهها بدلباس بودند. «مدام بنفش و صورتی و طلایی می‌پوشند» و آخر سر یک جعبه‌ی خیلی بزرگ که در کاغذ مخصوصی کادو پیچیده شده بود، هدیه‌ی تهیه‌کننده‌ی خوش حسابش را به رخت‌کن آورده بودند. داخل جعبه دوشیزه پیم پل بیلی موریا نشسته و با حالتی جذاب مقداری نوار طلایی بدور خود پیچیده بود. بله، سینماچی‌ها وارد شهر شده بودند.

\* \* \*

آن احساس غریب هنگامی آغاز شد - یعنی بازگشت - که روی ارابه نشسته و منتظر فرود آمدن بود. خود را در حال حرکت در راهی یافت که به انتخابی اجتناب‌ناپذیر منتهی می‌شد. این فکر بی‌آنکه در ایجادش دخالتی داشته باشد، خود بخود به ذهنش رسیده بود، بله، انتخاب میان دو کیفیت: واقعیت این جهان، یا جهان دیگری که در کنار آن حاضر بود. جهانی دیدنی و نادیده. رفته رفته کند و سنگین میشد و از خود آگاهی فاصله می‌گرفت. در آن لحظه فهمید ابدأ نمی‌داند کدام راه را انتخاب کند و به کدام جهان وارد شود. پی‌برد که دکترها اشتباهاً بیماری او را اسکیزوفرنی تشخیص داده‌اند. آن دو پارگی مربوط به روان و شخصیت او نبود، بلکه در جهان وجود داشت. ارابه‌ی آسمانی آرام در میان غرش عظیم جزر و مدی که زیر پایش آغاز شده بود، فرود می‌آمد و جبرئیل جملات اول نمایش را در ذهن مرور می‌کرد. من جبرئیل فرشته‌ام که بازگشته‌ام - انگار جمله‌ها را بصورت استریو می‌شنید، زیرا مربوط به هر دو دنیا می‌شد و در هر یک مفهومی متفاوت داشت - ناگهان غرق در نور، بازوها را رو به آسمان بلند کرد. از میان ابرها باز می‌گشت و تماشاگران و دیگر

بازیگران شناخته بودندش. مردم از روی صندلیهایشان بلند می‌شدند. هر مرد، زن و بچه‌ای که در سالن نمایش بود، برخاسته بود و همگی مانند امواج دریا بسوی صحنه می‌رفتند. اولین مردی که به نزدیکی‌اش رسید، فریاد زد «منو یادت میاد جبرئیل؟ جان شش انگشتی. مسلمه، جان مسلمه. من به هیچکس نگفته بودم که حضرت عالی در میان ما حضور دارید، اما به مردم می‌گفتم حضرت آخرش باز می‌گردن. من پیش قراولتان بودم، صدایی بودم در این بیابان برهوت که می‌گفتم آنهایی که به راه کج می‌روند، آخر سر به سراط مستقیم می‌پیوندند.» در این هنگام گاردهای محافظ مسلمه را کشان کشان از آنجا دور کردند و دو طرف جبرئیل را گرفتند. «مردم اختیارشان دست خودشان نیست. الان است که اینجا را بهم بریزند. شما باید ...» اما جبرئیل رفتی نبود. آخر همینکه چشمش به جمعیت افتاده بود، نیمی از آنها را با سریندهای عجیبشان دیده بود. سریندهایی با شاخکهای پلاستیکی. خودشان را به هیئت شیطان درآورده بودند. طوری که پنداری می‌خواستند اعتراض یا مخالفتشان را بنمایانند، و در لحظه‌ای که آن نمای دشمنی را دید، جهان به دو نیمه تقسیم شد و جبرئیل به راه سمت چپ افتاد و پائین رفت. روایت رسمی حوادث که از رسانه‌ها پخش شد، این بود که جبرئیل فرشته را با همان ارابه‌ای که فرصت پائین آمدن از آنرا نیافته بود، از منطقه خطر دور کرده بودند و او با اعصاب راحت از بخش بالای صحنه که از پائین دیده نمی‌شد گریخته بود. بهر صورت این روایت، حتی پس از چاپ «افشاگرهای» معاون مدیر صحنه که مسئول ارابه نیز بود، همچنان به قوت خود باقی ماند. معاون مزبور در نشریه «صدا» توضیح داده بود که پس از فرود آمدن، هرگز ارابه را مجدداً برای بالا رفتن بکار نیانداخته است. متوجه شدید؟ ارابه را بکار نیانداخته. در واقع ارابه در تمام مدتی که عشاق سینما از خود بیخود سالن را بهم ریخته بودند همانجا سرجایش مانده بود - و بعداً مقادیر متناهی پول به کارکنان تئاتر پرداخته بودند تا همکاری کنند و داستانی ساخته و پرداخته را برای روزنامه نگاران نقل نمایند، داستانی

که بخاطر ساختگی بودنش بیشتر به دل خوانندگان نشسته بود و همه آنها را باور کرده بودند. در هر حال شایعه واقعیت بلند شدن جبرئیل فرشته از صحنه تئاتر ارلز کورت و ناپدید شدنش در فضا در میان دودی که برخاسته بود، در میان جمعیت آسیایی شهر پیچیده بود. خیلی‌ها می‌گفتند دور سرش هاله‌ای نورانی دیده‌اند، بطوریکه انگار از پشت سرش نور می‌تابیده است. چند روز بعد از اینکه جبرئیل فرشته برای دومین بار ناپدید شد، فروشندگان ابزار و آلات جدید در محلات «بریک هال»، و «ومبلی» و «بریکستون» هاله‌های نورانی می‌فروختند (نوارهای پلاستیکی شب‌تاب بیش از سایر انواع آن هوادار داشت). حالا دیگر میزان فروش هاله با مقدار فروش سربندهای شاخ‌دار مدل شیطان برابر شده بود.

\* \* \*

آن بالا، وسط آسمان لند پر و بال میزد! ها، ها، حالا دیگر دستشان به او نمی‌رسید. شیطانها در آن دارالمجانین نزدیک بود گیرش بیاندازند. از بالا به شهر می‌نگریست و انگلیسی‌ها را می‌دید. می‌دانید انگلیسیها چه‌شان است؟ مشکلشان اینست که انگلیسی‌اند: ماهی‌های سرد فلک‌زده! بیشتر اوقات سال در زیر آب زندگی می‌کنند. روزهایشان به تیرگی شب است! خب، حالا سر از اینجا در آورده بود. دگرگون‌کننده بزرگ اینجا بود و این بار خیلی چیزها قرار بود تغییر کند - قوانین طبیعت قوانین دگرگونیهای آنها. و او درست همانی بود که قرار بود بکارشان بگیرد! - بله این بار همه چیز روشن میشد. بهشان نشان می‌داد. بله! قدرتش را نشان می‌داد. به این انگلیسی‌های بی‌حال! مگر همین‌ها نبودند که تصور می‌کردند تاریخشان تکرار می‌شود تا بر زندگی‌شان سایه بیافکنند؟ - قانون می‌گوید «اهالی سرکوب شده آدمهایی

هستند که مدام رویای مبدل شدن به سرکوبگران را در ذهن می‌پرورانند. زنهای انگلیسی دیگر نمی‌توانستند نظرش را جلب کنند چون دستشان را خوانده بود! پس ای مه گورت را گم کن. می‌خواست این سرزمین را نو کند. هرچه باشد جبرئیل ملک مقرب بود- ببینید من برگشته‌ام.

بار دیگر چهره دشمن پیش چشمانش نقش بست. دم بدم دقیق‌تر و روشن‌تر می‌شد. صورتی به گردی ماه کامل با لبانی که به طرزی کنایه‌آمیز تاب خورده بودند؛ اما نامش را هنوز بیاد نمی‌آورد. چای مثل چای؟ پاشاه؟ یا چیزی شبیه چای شاهانه یا نوعی رقص، شاپاچا- خیلی نزدیک شده بود و طبیعت دشمن! منتظر از خود، دارای شخصیتی که کاذب و نابود کننده. باز هم قانون می‌گوید «در این حالت فرد» منظور یکی از همان اهالی سرکوب شده است - «به دوگانگی که خداوند مقدر کرده تن می‌دهد، به مهاجران تعظیم می‌کند و در اثر ثباتی درونی و بازیافته به گونه‌ای خونسردی سنگ‌واره‌ای دست می‌یابد.» چنان خونسردی سنگ‌واره‌ای نشانش بدهم که خودش حظ کند!

اهالی و مهاجرین، این دعوای دیرینه که تا به امروز در این خیابانهای خاک‌آلود ادامه یافته بود- اما در اینجا اهالی و مهاجران جا عوض کرده بودند- پی برد که اینک برای ابد به دشمن پیوند خورده است، بازوهایشان بدور بدن‌ها گره خورده شده، لب بر لب، سر بر دم، درست مانند وقتی که به زمین سقوط می‌کردند: هنگامیکه «مهاجرت» می‌کردند- و این چیزها همانطور که آغاز می‌شوند ادامه نیز می‌یابند- بله- داشت نزدیک می‌شد- چی‌چی؟ ساسا؟ همزاد من، عشق من... نه! (همانطور که از بالای پارک کُند پرواز می‌کرد، فریاد زد و پرنده‌ها را ترساند) دیگر بس است این ابهام هم زیر سر انگلیس‌های اغواگر است. دیگر این اغتشاش انجیلی- شیطانی بس است! وضوح، یقین. بهر قیمتی که باشد! این شیطان فرشته‌ای نبود که رانده شده باشد- این قصه‌های پدر نامرد را ول کن؛ این از آن پسرهای خوب نبود که به کج راه افتاده



باشد. بلکه شر و پلیدی محض بود. حقیقتش اصلاً فرشته نبود! «از اجنه بود، از ایزد سر پیچی کرده بود» قرآن ۱۸: قضیه مثل روز روشن بود... ببینید این روایت چقدر واضح تر و ساده تر بود! چقدر راحت تر قابل درک بود! ابلیس / شیطان نماینده تاریکی بود، جبرئیل نماد روشنایی... این احساساتی بازی را از خودت دور کن. پیوستن، دستها بدور بدن یکدیگر، عشق، بیاندازشان دور! باید او را بیایی و نابودش کنی. همین. ... ای شیطانی ترین و نفرین ترین شهر! که در تو چنین تضادهای برجسته و آمرانه ای زیر باران ریز درجات خاکستری غرق می شدند. چه خوب بود که او بر تردیدهای انجیلی-شیطانی اش فائق آمده بود، مثلاً این که خدا نمی خواست در میان آجودانهایش مخالفت ببیند- چون هر چه باشد ابلیس / شیطان فرشته نبود و بنابراین در میان فرشتگان هرگز اعتراض یا مخالفتی بروز نکرده بود، تا خداوند آنها سرکوب کند- و افکارش درباره میوه ممنوع و اینکه خدا اختیار تمیز نیک و بد را از بندگانش دریغ می داشت- چون در هیچ جای کتاب آسمانی آن درخت (چنانچه در انجیل آمد بود) منشاء شناخت خوب و بد خوانده شده بود. بلکه فقط دو قسمت متفاوتی بود! همین! شیطان که آدم و حوا را اغوا کرده بود آنها درخت جاودانگی نامیده بود- و از آنجا که شیطان دروغگو بود، حقیقت (لزوماً خلاف گفته او) حتماً از این قرار بود که میوه ممنوع (در کتاب نامی از سیب برده نشده بود) بر درخت مرگ آویخته بود، درختی که روح انسان را به نابودی می کشید. حال از آن خدایی که از اخلاق بیم داشت چه مانده بود؟ او کجا بود؟ تنها آن پائین در آن دلهای انگلیسی- همانهایی که جبرئیل آمده بود تا دگرگونشان بکند.

اجی مجی!

لا ترجی!

اما از کجا شروع کند؟ خُب، می دانید این انگلیسیها چه شان خراب است؟

جبرئیل با وقار تمام حرف آخر را زد: هوایشان. بله هوایشان خراب است. جبرئیل فرشته سوار بر ابر پرنده‌اش به این نتیجه رسید که ابهام اخلاقی انگلیسی‌ها با وضع آب و هوایشان بی‌رابطه نیست. دلیل آورد که «وقتی روز از شب گرم‌تر نیست و نور با تاریکی تفاوتی ندارد، در جایی که زمین از دریا خشک‌تر نیست، پر واضح است که مردمش نیروی تشخیص را از دست می‌دهند، و خیال می‌کنند همه چیز - از احزاب سیاسی گرفته تا رفتار جنسی و معتقدات مذهبی - تقریباً یکسان است. بنابراین انتخاب موردی ندارد و بده بستانی در کار نیست. عجب جنونی! آنهم در حالیکه افراط جزء ماهیت حقیقت است، چنین است و جز این نیست. و رفتار آدم در قبال آن باید مانند یک پارتیزان باشد نه مثل یک تماشاگر خونسرد آنوقت بلند گفت «خلاصه باید گرما داشته باشد» و صدایش چون رعد در فضای کل شهر پیچید «ای شهر، ترا چون شهرهای مناطق حاره گرم خواهم کرد.» و بنا کرد شمردن منافع تبدیل لندن به شهری گرمسیر: افزایش وضوح تعاریف اخلاقی، بنیاد ملی، خواب بعدازظهر، رشد رفتارهای زنده و بردن آن در میان مردم، بهبود کیفیت موسیقی مردمی، وجود پرندگان جدید میان درختان (طاووس) طوطی، مرغ مینا، و درختان جدید زیر پای پرندگان (نخل، نارگیل، بانیان و غیره). زنده شدن خیابانها که رشد گلهایی به رنگهای وقیح و خودنما (بنفش، قرمز خونی، سبزنئون) و عنکبوتهای درشت در میان درختان. بازاری تازه برای کوله‌های خانگی، بادبزن‌های سقفی و انواع و اقسام حشره، کش. صنعت کنف و هسته نارگیل. افزایش جاذبه لندن در نقش مرکز کنفرانس‌ها و غیره: بهبود بازی کریکت، افزایش کنترل توپ در میان بازیگران فوتبال، تعهد سنتی و بی‌روح انگلیسیها به «بالا بودن سطح کار» در اثر گرما از بین می‌رود و بجایش شوق و التهاب مذهبی و تجدید قدردانی از روشنفکران می‌آید.

خودداری انگلیسی دیگر کافیت. کیسه‌های آب جوش را برای همیشه دور بیاندازید و بجای آن در شبهای خنک آهسته و بویا عشقبازی کنید. ظهور ارزشهای اجتماعی

جدید: دوستان از نو سرزده به دید و بازدید می‌روند. خانه‌های پیران تعطیل می‌شود و خانواده گسترده قدرت می‌گیرد. خوراکیها پر ادویه می‌شود در توالتهای انگلیس بجز کاغذ آب هم مصرف می‌شود و شادی دویدن به میان اولین باران موسمی باز می‌آید. معایب: وبا، حسبه، بیماری لژیونرها، سوسک، خاک، سروصدا، فرهنگ افراط‌گرایی. جبرئیل در حالیکه بر پهنه افق ایستاده دستهای بازش آسمان را می‌پوشاند فریاد زد «چنین باشد».

و سه چیز سرعت روی داد.

اولی‌اش این بود: در حالیکه نیروهای عظیم و باورنکردنی عناصرکه جریان دگرگونی را تنظیم می‌کردند از بدنش بیرون زدند (هرچه باشد جبرئیل تجسم آنها بود)، موقتا دستخوش سنگینی گرم و چرخان و خواب‌آوری شد (که ابداً ناخوش آیند نبود) و دیدگانش را تنها یک لحظه بست. دومی این بود: بمحض اینکه پلکهایش رو بهم افتادند، تصویر شاخدار و بزی آقای صلدین چمچا بر پرده ذهنش نقش بست. تصویری سخت واضح و روشن که در زیر آن نام دشمن مانند زیرنویس بچشم می‌خورد.

سومین چیز این بود: همینکه جبرئیل فرشته چشمانش را گشود، دید بار دیگر دم در خانه اله لویا کن نقش زمین شده است و گریان تمنای بخشش می‌کند. وای خدا باز هم که همانطور شد.

\* \* \*

به کمک الهی به رختخواب رفت. احساس کرد دارد به خواب پناه می‌برد و خود را با سر به دامن آن پرتاب می‌کند تا از «لندن خودمان» دور شود و به جاهلیه برسد چون

این وحشت از دیوار شکسته مرز دو جهان عبور کرده و به اوقات بیداری‌اش نفوذ کرده بود.

آلیسیا پس از تلفن دخترش و شنیدن خبر گفت «حتماً ناشی از غریزه بازگشت به خانه است.»

یک دیوانه دنبال دیوانه دیگر می‌گردد. «حتماً یک‌جوری از راه دور به او علامت میدهی.» و مثل همیشه نگرانی‌اش را در پس شوخی پنهان می‌کرد. آخر حرفش را زد: «اله لویا، این دفعه عاقل باش خُب؟ باید به تیمارستان بروی.»

– بعد تصمیم می‌گیریم مادر، حالا که خوابید.»

آلیسیا ابتدا بی‌اختیار گفت «مگر قرار نیست بیدار شود»، و بعد با خودداری بیشتر ادامه داد «می‌دانم زندگی تو است و خودت باید تصمیم بگیری. راستی هوا را می‌بینی. می‌گویند چند ماه ادامه پیدا می‌کند. در تلویزیون می‌گفتند در مسکو باران می‌آید در حالیکه هوای اینجا مثل گرمسیر شده. به بونیک در استنفورد تلفن زدم و گفتم حالا دیگر هوای لندن هم گرم شده.»



بازگشت به جاهلیه

---



پس از مشاهده قطره اشکی برنگ خون که از گوشه چشم راست مجسمه ال - لات در خانه سنگ سیاه پائین می‌چکید، بعل شاعر دریافت که ماهوند پیامبر در پی یک ربع قرن تبعید، به شهر جاهلیه باز می‌گردد. و آروغ پُر صدایی زد که از بالا رفتن سن ناشی می‌شد. ظاهراً این بی‌ادبی اضافه بر سایر آثار و علائم پیری‌اش بود، چنانکه بعل پنجاه‌ساله با آن زبان کند و بدن حجیم و خون غلیظ دیگر شباقت چندانانی به جوانی‌اش نداشت و همه شادابی و فرزیش را از دست داده بود. گاه احساس می‌کرد هوا نیز متراکم شده و در برابرش مقاومت می‌کند.

پس از چند قدم پیاده روی نفسش می‌گرفت، بازویش تیر می‌کشید و قلبش نامنظم می‌زد.... و ماهوند نیز که اکنون با شکوه و جلال فراوان به شهری باز می‌گشت که از آن با دست خالی بی‌آنکه حتی زنی به‌مراه داشته باشد گریخته بود، بی‌تردید سخت تغییر کرده بود. ماهوند در شصت و پنج‌سالگی. بعل با خود گفت نامهای ما یکدیگر برخوردارند، دور شدند و بار دیگر نزدیک خواهند شد. ولی صاحبان نامها دیگر آنهایی نیستند که قبلاً بودند. ال - لات را برجای گذاشت و به میان انوار خورشید بازگشت. از پشت سر صدای خنده موزیانه‌ای شنید. به سنگینی چرخید، هیچکس دیده نمی‌شد. لبه لباس در پیچ خیابان محو شد. این روزها وضع بعل طوری بود که غالباً در



خیابان باعث خنده مردم می‌شد. با صدای بلند گفت «حرامزاده» و مؤمنینی را که در خانه سنگ سیاه باقی مانده بودند شگفت‌زده کرد. بعل، شاعر پیر و خپل، باز بی‌رویه رفتار کرده بود. شانه بالا انداخت و روانه منزل شد.

شهر جاهلیه دیگر از ماسه نبود. گذشت زمان، جادوی بادهای صحرا، انوار ماه، فراموشی مردمان و اجتناب ناپذیری پیشرفت، به آن استحکام بخشیده بود. اینک خاصیت قدیمی و کیفیت ناپایدار و سراب‌گونه خود را از دست داده و به شهری بس عادی و عاری از لطف و (مانند شاعرانش) فقیر مبدل گشته بود. در این ربع قرن رشد قدرت ماهوند سراسر جاهلیه رانیز فرا گرفته و عبور زائران و کاروانها با شریان حیاتی شهر را قطع کرده بود. این روزها دیگر زیباییان شهر نیز لطفی نداشتند. و حتی خود شیخ حالتی نخنما گرفته موهای سفید و دندان‌هایش یک در میان سالم مانده بود. زنان صیفه‌اش از پیری می‌مردند و توان جایگزینی‌شان را در خود نمی‌دید و چنانکه در کوچه‌های منزوی شهر شایع شده بود، نیاز آنرا نیز نداشت. غالباً فراموش می‌کرد ریش بتراشد و به وضعیت شکست‌خورده و از حال رفته خود دامن می‌زد. تنها هند چون گذشته شاداب مانده بود.

از قدیم به ساحری و جادوگری شهرت داشت. می‌گفتند اگر نگاهتان به خاکروبه‌اش افتاد بی‌درنگ تعظیم کنید و چشم زخم ببندید. هند ساحره‌ای بود که وقتی از مردان سیراب می‌شد آنان را به مارهای یبانی تبدیل می‌کرد و آنگاه دمشان را با دست می‌گرفت و دستور می‌داد با پوست برای شام شب کبابشان کنند. اکنون که به شصت سالگی رسیده بود ادامه جوانی شگفت‌انگیز و مقاومت غیرطبیعی‌اش در برابر پیری به شایعات و افسانه جادوگری و ارتباط وی با ارواح مردگان دامن می‌زد. در حالیکه همه چیز در اطرافش دچار رکود گشته و دار و دسته قدیمی کوسه‌ها که به میان سالی رسیده بودند در گوشه خیابانها چمباتمه می‌زدند و ورق بازی می‌کردند و یا طاس می‌ریختند، در حالیکه ساحران و گردویازان و شعبده‌بازان پیر در کناره آبراه‌ها از

گرسنگی می‌مردند و نسلی به رشد می‌رسید که محافظه‌کاری و پرستش بی‌چون و چرای ارزشهای مادی را بیشتر کرده، آنرا بسان سدی در برابر نگرانی از بیکاری و کمبودها می‌پرورد، در حالیکه خود آگاهی از آن شهر پرشکوه زدوده می‌شد تا جائیکه مراسم مردگان محبوبیتش را از دست داده بود. و شترهای جاهلیه از اینکه دیگر کنار گور مردگان با زانوهای بریده برجای نمی‌ماندند سخت شاد بودند. خلاصه در دورانی که جاهلیه رو به فساد و پوسیدگی می‌رفت، هند همچنان شاداب و با پوستی صاف و بدنی به سفتی دختران جوان و موهایی به سیاهی پر کلاغ باقی مانده دیدگانش چون تیغه چاقوی می‌درخشید. خرامیدنش همچنان غرورآمیز بود. صدایش ندای مخالف را نمی‌پذیرفت. اینک هند بود که بر شهر حکومت می‌کرد نه ابوسمبل و یا اینکه خود چنین تصور می‌کرد.

همین که شیخ به پیرمردی فربه و مبتلا به تنگی نفس مبدل شد، هند نگارش فرامین تویخ‌آمیز و پر از پند و اندرز را خطاب به مردم شهر آغاز کرد و دستور داد آنها را بر دیوار خیابانها نصب کردند. چنین بود که از آن پس مردم نه ابوسمبل، بلکه هند را مظهر شهر و روح مجسم آن دانستند. چرا که جوانی پایدار و یکدندگی مشهود در رفتار و گفتار آن زن را به مذاق خود سازگارتر می‌یافتند تا تصویری که در آینه در هم شکسته چهره سمبل نقش بسته بود و هند که نفوذ فرامینش بیش از اشعار همه شاعران بود، با همان حرص و اشتهای شدید جنسی با تک تک نویسندگان شهر در آمیخته (هر چند مدتها از زمانی که بعل به رختخوابش راه یافته بود می‌گذشت) و این روزها خسته و دلزده از آنان همگی را مرخص کرده بود. وی در عرصه قلم همچنان که در کاربرد شمشیر ماهر بود، همان هندی که با لباس مردانه به قشون جاهلیه پیوسته و به تمهید و سحر و جادو کلیه نیزه‌ها و سلاحها را از خود دور کرده در میان طوفان جنگ قاتل برادر را یافته بود. همان هندیکه عموی پیامبر را بیرحمانه کشته و دل و جگر وی را خورده بود.

کدام مردی در برابرش توان پایداری داشت؟ برای جوانی جاودانش که از آن مردم نیز بود، برای درنده‌خویی‌اش که به آنان تصور شکست ناپذیری می‌بخشید، و برای فرامینش که حاکی از انکار زمان، تاریخ و دوران بود و شکوه نامگذر شهر را بسان ترانه می‌خواند و فرسودگی خیابانهای آنرا محال جلوه می‌داد، فرامینی که عظمت، تحمل شداید، جاودانگی و مقام نگهبانی مقدسین را در جاهلیه می‌ستود... برای این نوشتار بود که زناشویی توأم با هرج و مرجش را می‌بخشیدند و به این که وی سال بسال روز تولدش هم وزن خود زمرد دریافت می‌کرد واقعی نمی‌نهادند. بر شایعات لُهو و لعبش توجهی نمی‌کردند. در پاسخ آنان که پوشش‌هایش را بی‌شمارش می‌گفتند، تنها لبخند می‌زدند. می‌گفتند پانصد و هشتاد و یک لباس خواب از ورق طلا دارد و تعداد کفش راحتی‌های یاقوت نشانش به چهارصد و بیست جفت می‌رسد. شهروندان جاهلیه به زحمت از خیابانهای پر خطر شهر می‌گذشتند. خیابانهایی که برای اندکی پول به قتلگاه مبدل می‌شد و در آن به پیرزنان تجاوز می‌کردند و جانشان را می‌ستادند و پلیس خصوصی هند شورش گرسنگان را وحشیانه فرو می‌نشاند و آنها برغم شهادت چشمان، شکم‌ها و جیب‌های خالی‌شان هر چه آن زن زیر گوششان زمزمه می‌کرد می‌پذیرفتند: جاهلیه، ای شکوه جهان، حکومتت مبارک.

هر چند همه مردم چنین نبودند و بعل که از جمله ناباوران بود، اکنون از امور جامعه روی گردانده اشعار نغز عاشقانه می‌سرود. او در حالیکه ترب سفیدی را دندان می‌زد به خانه رسید، از زیر طاقی هلالی و نیمه تاریک با دیوارهای پر ترک گذشت. اینجا حیاط کوچکی بود که بوی بیشاب می‌داد، کف آن پر از پوست سبزیجات و خون ریخته بود و در آن اثری از انسان دیده نمی‌شد بلکه تنها پشه، سایه و ترس حاکم بود. این روزها ناچار بود مراقب باشد. دسته‌ای از حشاشیون جنایتکار در شهر پرسه می‌زدند. به مردمان ثروتمند اندرز داده بودند که قبل از ورود به خانه از آنسوی خیابان به آن نزدیک شوند و وقتی کسی را در اطراف ندیدند ناگهان بسوی در بدوند و قبل

از اینکه جنایتکاران خود را به داخل پرتاب کنند آن را ببینند، اما بعل با این قبیل تمهیدات کاری نداشت. سالها قبل، حدود یک ربع قرن پیش از آن، ثروتمند بود اما این روزها دیگر اشعار هجوآمیز طرفداری نداشت. ترس مردم از ماهوند بازار طنز و فحاشی را به کسادی کشانده بود و همراه با عدم اعتنا به مراسم مردگان، سفارش کتیبه‌های سنگ قبر و قصیده‌های پیروزمند و انتقام‌جویانه نیز کاهش یافته بود. روزگار برای همگان دشوار بود. بعل در خیال میهمانیهای پرشکوه گذشته از پله‌های چوبی و لق‌خانه بالا رفت و به اطاق کوچکش رسید. چه می‌خواستند بدزدند، چیزی نداشت که به چاقوکشی بیارزد. در را گشود، اما همینکه به اطاق پا گذاشت، کسی بشدت هلش داد و چنان با سر بسوی دیوار سکندری رفت که بینی‌اش در اثر تصادم با آن به خون افتاد. کورمال کورمال فریاد زد «مرانکش. بخدا قسمت می‌دهم خونم را نریزم.»

مرد با دست دیگرش در را بست. بعل خوب می‌دانست فریاد کشیدن بیهوده است و در آن اطاقی که درش را بروی دنیا بسته بود کسی به دادش نخواهد رسید. هیچکس جرأتش را نداشت. خودش هم اگر صدای فریاد همسایه را می‌شنید، از ترس صندوق را پشت در اطاق می‌نهاد.

با باشلق مرد ناشناس چهره‌اش را کاملاً مخفی کرده بود. بعل بینی خون‌آلودش را پاک کرد و در حالیکه زانو زده سراپا می‌لرزید التماس کرد «بخدا من هیچ پول ندارم. هیچی ندارم» مرد ناشناس به سخن در آمد «هیچ سگ گرسنه‌ای که خوردنی بجوید، توی سگ‌دانی بدنبالش نمی‌گردد.» و پس از اندکی تأمل ادامه داد «بعل چیز زیادی از تو باقی نمانده. امیدوار بودم بهتر از این باشی.»

و اینک بعل که همچنان سخت می‌ترسید خود را توهین شده نیز یافت. آیا این مرد یکی از دوستداران دیوانه‌اش بود که چون مناسب با اشعار پر شکوه گذشته‌اش نمی‌زیست، قتلش را واجب می‌شمرد؟ در حالیکه همچنان می‌لرزید کوشید تا خود را مردی نااهل جلوه دهد «معمولاً دیدار اهل قلم

مأیوس کننده است.» ناشناس به گفته‌اش وقعی نهاد و گفت «ماهوند آماده بازگشت است.»

اما این جمله ساده بعل را به قعر ژرف‌ترین هراسها افکند. نالید «آمدن او چه ارتباطی با من دارد؟ از جان من چه می‌خواهد؟ آن قضیه مربوط به مدتها قبل بود، بیش از یک عمر از آن می‌گذرد. از جان من چه می‌خواهد؟ آیا، شما. آیا او شما را فرستاده است؟»

ناشناس در حالیکه باشلقش را بالا می‌زد گفت «تا بخواهی خوش حافظه است. نه، من فرستاده او نیستم. من و تو در یک چیز مشترکیم. هر دو از او وحشت داریم.»  
بعل گفت «من ترا می‌شناسم.»  
- بله -

- لهجه مخصوصی داری. خارجی هستی.

ناشناس نقل قول کرد «انقلاب سقاها، مهاجران و بردگان. این واژه‌ها از خودت است.»  
و بعل بیاد آورد «تو همان مهاجر هستی. سلیمان پارسی.» ایرانی لبخند کجش را زد و گفت «سلمان. من خردمند نیستم، اما خواهان صلحم.»  
بعل حیران گفت «تو که از نزدیکترین کسانی بودی.»  
سلمان به تلخی پاسخ داد «هر چه به شعبده‌بازان نزدیکتر باشی زودتر به رمز و راز حیل‌هایشان پی می‌بری و دستشان را می‌خوانی»  
و جبرئیل این خواب را نیز دید:

پیروان آئین نوین تسلیم خود را در واحه یصر ب بی‌خانمان و فقیر یافتند و سالیان دراز با راهزنی روزگار گذرانیدند. آنان به کاروانهای بزرگ ثروتمندان که در راه جاهلیه و یا در حال بازگشت از جاهلیه بودند حمله می‌کردند. سلمان به بعل گفت ماهوند فرصت آنرا ندارد که وسواس بخرج دهد و به راه و رسم برآوردن نیازهایشان کاری ندارد. مؤمنین تابع هیچ قانونی نبودند، اما در آن سالها ماهوند - یا شاید بهتر باشد

بگوییم جبرئیل ملک مقرب، یا ال لات؟ تنها به قانون می‌اندیشید. جبرئیل در میان درختان نخل واهه بر پیامبر ظاهر شد و خود را در حالی یافت که با فیس و افاده تمام، قانون می‌آورد. قانون، قانون، قانون. آنقدر قانون آورد که مؤمنین را از هر چه وحی است بیزار کرد. سلمان گفت برای هر آنچه که فکرش را بکنی قانون آورد. مثلاً اگر مردی بگوزد، باید بلافاصله صورتش را به سمت باد بگیرد، برای اینکه مؤمنین بدانند کدام دست برای طهارت گرفتن است، قاعده خاصی وضع کرده، تو گویی هیچ یک از عرصه‌های زندگی بشر نمی‌بایست خارج از قوانین، آزاد بماند. وحی - یا آنچه که او از بر می‌گفت - به مؤمنین می‌آموخت که چقدر حق دارند بخوابند، عمق خوابشان چه اندازه باید باشد و کدام شکل از اعمال جنسی از دیدگاه خداوند پذیرفته است. آنان آموختند که عمل لواط با زنان و نیز جماع در حالیکه زن به پشت دراز کشیده باشد از نظر ملک مقرب حلال است و اشکال ممنوع کلیه وضعیاتی که زن بر روی مرد و مسلط بر او قرار بگیرد را شامل می‌شود. سپس جبرئیل فهرستی تهیه کرد و در آن موضوعاتی که نام بردن از آن هنگام گفتگو مجاز یا ممنوع است برشمرد. بعد نوبت به بخش‌هایی از بدن رسید که مؤمنین اجازه خاراندنش را نداشتند، فرقی نمی‌کرد که خارش تا چه حد آزار دهنده و حتی تحمل‌ناپذیر باشد، خاراندن این بخشها بهیچوجه جایز نبود. وی همچنین مصرف میگو - حیوان عجیب و غریبی که هیچ یک از مؤمنین تا آن زمان ندیده بودند - را و تو کرد و دستور داد حیوانات را بتدریج بکشند بطوریکه همه خونشان از بدن خارج شود. این نحوه کشتن باعث می‌شد تا با تجربه کامل مرگ مفهوم زندگی را بهتر درک کنند. چرا که تنها هنگام مرگ است که موجودات زنده به واقعیت زندگی پی می‌برند و آنرا رویا نمی‌پندارند. جبرئیل سروش پروردگار سپس چگونگی کفن و دفن مردگان و تکلیف ارث و میراث را هم روشن کرد (بطوریکه سلمان پارسی متخیر مانده بود این چه جور خدایی است که رفتارش چنین به سوداگران می‌ماند. و در این هنگام فکری بخاطرش رسید که ایمانش را بر باد داد.

بیاد آورد که ماهوند نیز در گذشته بازرگان بوده است، آنهم بازرگانی بس موفق. فردی که سازمان‌دهی و قانون‌گذاری برایش طبیعی بود. پس عجب شانس آورده بود که به چنین ملک‌مقرب اهل حساب و کتابی برخورد کرده بود. ملکی که تصمیمات این خدای با مدیریت را به پائین ابلاغ می‌کرد. خدایی که به رؤسای مؤسساتی که دارای شخصیت حقوقی بودند، بی شباهت نبود.

از آن پس رفته رفته توجه سلمان به اینکه فرشته همواره در مناسب‌ترین فرصتها وحی نازل کرده بود، جلب شد. چنانچه مؤمنین نظر ماهوند را درباره هر موضوعی، از امکان سفر به آسمانها گرفته تا ابدی بودن جهنم، مورد بحث و گفتگو قرار می‌دادند، فرشته بی‌درنگ با پاسخ مناسب فرا می‌رسید و همیشه نیز جانب ماهوند را می‌گرفت و با یقین کامل اعلام می‌کرد که رسیدن انسان به کره ماه از محالات است و سرشت جهنم موقتی و گذرا است و حتی بدکارترین انسانها نیز سرانجام با آتش دوزخ پاک می‌شوند و به باغهای معطر گلستان و بوستان راه می‌یابند. سلمان به بعل گفت اگر ماهوند بعد از نزول وحی نظر خود را اعلام می‌کرد، وضع تفاوت می‌کرد. اما نه، همیشه اول او قانون را می‌آورد و بعد فرشته بر آن مهر تأیید می‌نهاد و این بود که کم‌کم دیدم دارد گندش در می‌آید و بویش همه جا را برداشته. با خودم گفتم این حتما بوی آن حیوان افسانه‌ای و نجس، اسمش چیست؟ میگو است!

و سرانجام این بوی گند ذهن سلمان را فرا گرفت. در میان نزدیکان ماهوند کسی از او فرهیخته‌تر نبود چرا که در آن دوران نظام آموزشی ایرانیان پیشرفته‌تر از سایر مردمان بود. ماهوند سلمان را بدلیل مرتبه بلند دانشش به سمت دبیری خود منصوب کرده بود. از اینرو نگارش قوانین پر شمار و بی‌پایانش نیز بر عهده او بود. به بعل گفت آخر این همه وحی و الهام و همه‌شان حساب شده. هر چه بیشتر در آن سمت باقی می‌ماند، وضع خرابتر می‌شد. با اینهمه ناچار بود تا مدتی دندان روی جگر بگذارد و بر سوظن خود فائق آید زیرا لشگریان جاهلیه بسوی یصرب روانه شده بودند و می‌خواستند

پشه‌هایی را که کاروانهای شتر را می‌آزردند و به داد و ستد لطمه می‌زدند از میان بردارند. سلمان گفت: آنچه از آن پس گذشت را همه می‌دانند و لزومی ندارد که تکرارش کنم، اما در آن لحظه غرور بر او غالب شد و برای بعل حکایت کرد که چگونه هم او بوده که یصرب را از نابودی نجات داده و با حيله و حفر خندق جان ماهوند را از خطر حفظ کرده است. سلمان به پیامبر پیشنهاد کرده بود دستور حفر خندقی را دور تا دور آن واهه بدهد. واهه فاقد دیوار مرزی بود. حفره می‌بایست چنان عریض باشد که حتی اسبان افسانه‌ای سواره نظام مشهور جاهلیه نیز یارای پریدن از روی آنرا نداشته باشند و نیز کف آن چوبهای نوک‌کاشته شود. چشم جاهلیان که به آن حفره زشت و ناجوانمردانه افتاد، از روی شرف و سلحشوری چنان رفتار کردند که گویی خندقی وجود ندارد و با اسب‌های خود بسوی آن یورتمه رفتند. کُل لشگر جاهلیه، بهترین مردان و اسب‌های آن روی چوبهای نوک‌کف خندق به سیخ کشیده شدند و این ترفند ناشی از فکر منحرف سلمان پارسی بود. هرچه باشد از یک آدم غربتی که توقع جوانمردی نمی‌توان داشت. سلمان غمزده به بعل گفت تصور می‌کنی بعد از شکست جاهلیه با من مثل قهرمانان رفتار کردند؟ من مرد مغروری نیستم، اما نه از ارج و ستایش مؤمنین خبری بود، نه ماهوند امتنایی از خود نشان داد. چرا فرشته در پیغامهایش نامی از من نمی‌برد؟ نه جانم، کسی یک کلمه از من نمی‌گفت. پنداری مؤمنین خندق مرا حقه‌ای پست تلقی کرده آنرا غریب، ناجوانمردانه و به دور از انصاف به حساب آورده بودند. گویی این کار به مردانگی‌شان لطمه زده بود، یا اینکه من با نجات جانشان غرورشان را جریحه‌دار کرده بودم. البته من دهانم را بستم و هیچ نگفتم. ولی راستش از آن بیعد بسیاری از دوستانم را از دست دادم. انگار هر چه بیشتر خوبی کنی، مردم بیشتر کنارت می‌گذارند.

علیرغم حفر خندق یصرب مؤمنین مردان بسیاری را در جنگ از دست داده بودند. معمولاً در سفرهای راهزنی‌شان به همان نسبتی که می‌کشتند، کشته می‌دادند و در پایان



جنگ - اجی مجی- جبرئیل ملک مقرب به مردانی که جان سالم بدر برده بودند دستور می داد با زنان یوه ازدواج کنند. چرا که اگر زنان با مردانی به غیر از مؤمنین پیوند زناشویی می بستند، دین تسلیم را برای همیشه ازدست می دادند. سلمان به بعل پوزخندی زد و گفت عجب ملائکه واقعینی. چند لحظه قبل یک بطر عرق از لای چین های لباسش بیرون آورده بود و اینک در نور غروب آرام آرام می می زدند. سلمان هر چه بیشتر می نوشید و راج تر می شد، و بعل بخاطر نمی آورد کسی را دیده باشد که چنین طوفانی را با سخنان خود برپا سازد. سلمان بانگ زد این همه وحی حساب شده و به موقع. حتی به ما گفتند اگر زن هم داشته باشیم، ازدواج مجدد ایرادی ندارد، چون از آن ببعده می توانیم چهار زن را به عقد خود درآوریم. خب معلوم است. بر و بچه ها با دُمشان گردو می شکستند.

آنچه تکلیف ماهوند را برای سلمان روشن کرد اینها بود (مسئله زن ها) و آیه های شیطانی، سلمان مستانه اعتراف کرد: گوش کن، من اهل شایعه سازی نیستم ولی ماهوند بعد از مرگ زنش زیاد هم عابد و زاهد نماند- متوجه منظورم که هستی- و در یصر ب آنچه را که به دَرَدش می خورد پیدا کرد. زنهای یصر ب ظرف یک سال و نیم ریشش را سفید کردند. مشکل پیامبر ما بعل عزیز اینست که دوست ندارد زنها در برابرش سرپیچی کنند. او زن های مادر صفت و یا دخترانه را می پسندد. زن اولش را در نظر بیاور و بعد عایشه را مجسم کن: یکی خیلی پیر و دیگری زیادی جوان است. اینها دو عشقش هستند، او به زنهایی که مناسب خودش باشند تمایلی ندارد. اما زنان یصر ب با دیگران تفاوت دارند، در جاهلیه شماها عادت دارید به زنهایتان دستور بدهید و امر و نهی کنید، اما زنهای یصر ب اهلش نیستند. مرد که زن می گیرد باید برود و با خانواده زنش زندگی کند. فهمیدی چه می گویم؟ عجیب است نه؟ و در تمام طول مدت ازدواج زن چادر شخصی خودش را حفظ می کند و هر وقت بخواهد از دست شوهر خلاص شود، چادر را جهت معکوس می گرداند و مرد که بسراغ زنش می رود، بجای

در، پارچه‌ای در برابر خود می‌بیند و می‌فهمد که کار تمام است و برو و برگرد هم ندارد. شوهر از آن بی‌عده مطلقه می‌شود. اما مسئله این بود که دخترهای ما هم کم کم داشتند سر بلند می‌کردند و از این رسم و رسومات بدشان نمی‌آمد. معلوم نبود در دلشان چه می‌گذرد. این بود که طَرَف مهلت نداد و تَر و فرزند کتاب قانون را حاضر کرد. فرشته قانون پشت قانون می‌آورد تا معلوم بشود زن‌ها اجازه کدام کارها را ندارند. داشت آنها را به رفتار نرم و فرمانبرداری سابقشان برمی‌گرداند. آخر پیامبر ترجیح می‌دهد که زن‌ها یا فرمانبردار باشند و یا رفتار مادرانه داشته باشند، یعنی یا سه قدم عقب‌تر از مرد راه بروند، یا اینکه در خانه بنشینند و خردمند و خانه‌دار باشند. نمی‌دانی زنان یصرب چطور مؤمنین را مسخره می‌کردند. اما او یک جادوگر است. هیچکس در برابر جاذبه‌اش یارای مقاومت ندارد، آخرش زنهای مؤمن چنان کردند که او دستور داده بود. بله، آنها تسلیم شدند: هرچه باشد بهشت را بهشان وعده داده بود.

بطری داشت خالی می‌شد که سلمان گفت «بگذریم. بالاخره تصمیم گرفتم امتحانش کنم.» شبی دبیرپارسی در خواب دید که بر فراز پیکر ماهوند در غار کوه حراء پرواز می‌کند. ابتداء پنداشت که این رویا از غربت و دل‌تنگی دوران زندگی در جاهلیه ناشی می‌شود، اما ناگهان پی برد که وضعیتش در خواب عینا مانند ملک مقرب بود، و واقعه آیه‌های شیطانی چنان بروشنی در نظرش مجسم شد که انگار بیش از یک روز از آن نمی‌گذشت. سلمان گفت «از کجا معلوم است موجودی که در عالم رؤیا به آن مبدل شده بودم، جبرئیل باشد و خود شیطان نباشد؟» و پی بردن به این احتمال اندیشه‌ای اهریمنی را در خاطرش بیدار کرد. از آن پس هرگاه پیش پای پیامبر می‌نشست و قانون پشت قانون می‌نوشت، پنهانی آنها را تغییر می‌داد.

«ابتدا چیزهای کم اهمیت را تغییر می‌دادم. اگر ماهوند آیه‌ای می‌آورد که در آن خداوند شنوا و دانا تعریف شده بود، من می‌نوشتم خدای دانا و خردمند. اما موضوع اینست که ماهوند متوجه این تغییرات نمی‌شد، می‌فهمی؟ این من بودم که کتاب

مقدس را نوشتم یا باز نویسی می‌کردم و واژه‌های الهی را به زبان کفرآمیز خود می‌آلودم. یعنی کلمات فلک‌زده من از آنچه خداوند به فرستاده‌اش الهام می‌کرد، قابل تشخیص نبود؟ فکرش را بکن. راجع به کیفیت اشعار مقدس چه می‌گفت؟ هیچی. بین چه می‌گویم، قسم می‌خورم که روح مرا لرزاند. این دفعه مسئله چیز دیگری بود. من به کمک آن حيله يقين کردم که حدسم درست بوده. گوش کن، من تمام زندگیم را بخاطر این مرد در هم ریختم: از دیارم دور ماندم، از آن طرف دنیا راه افتادم آدمم اینجا و میان مردمی زندگی کردم که مرا مهاجری چاپلوس می‌بنداشتند. جانشان را نجات دادم، ترسو خطابم کردند. آدمهایی که اصلاً نمی‌فهمند من چه... ولش کن، راستش انتظار داشتم وقتی آن واژه کوچک را تغییر دادم و بجای شنوا، خردمند نوشتم - انتظار داشتم بعد از اینکه برایش خواندم بگوید چه خبر است سلمان مگر کر شده‌ای؟ و من جواب بدهم عجب اشتباهی، نمی‌دانم چه‌ام شده. و بلافاصله تصحیحش کنم. اما چنین نشد و زمانی رسید که من نویسنده‌ی واژه‌های الهی بودم و هیچکس حالی‌اش نبود. بدیش این بود که من جرأت گفتن حقیقت را نداشتم. راستش از ترس سخت خودم را باخته بودم. از آن گذشته، غمگین‌ترین دوران زندگیم را طی می‌کردم. بنابراین چاره‌ای نبود، باید به همین کار ادامه می‌دادم. شاید آن دفعه حواسش پرت بوده. به خودم می‌گفتم هر چه باشد انسان است و جایزالخطا. این بود که دفعه‌ی بعدی چیز مهمتری را تغییر دادم. او گفت مسیحی و من نوشتم یهودی. مطمئن بودم که متوجه می‌شود. آخر چطور ممکن بود؟ اما باز هم وقتی همان قسمت را برایش خواندم سری تکان داد و با ادب تمام از من تشکر کرد و در حالیکه چشمان من لبریز از اشک شده بود<sup>۱</sup> از چادر بیرون رفت. بعد از این واقعه فهمیدم که دیگر نمی‌توانم زیاد در بصر بیاورم. با وجود این لازم بود به کارم ادامه بدهم. باید ادامه می‌دادم. در دنیا هیچ تلخی‌ای به پای احساس مردی که پی می‌برد به باد هوا معتقد بوده نمی‌رسد. می‌دانستم که شکستم قطعی است، اما او نیز همراه من نابود

می‌شد. این بود که به همان کار ادامه دادم: تا اینکه یک روز آنچه را نوشته بودم برایش خواندم و دیدم که ابرو در هم کشید و سرش را طوری تکان داد که پنداری می‌خواهد فکرش را جمع و جور کند و بعد به نشان تائید آهسته سر تکان داد، اما هنوز اندکی تردید داشتم. می‌دانستم که لب مرز رسیده‌ام و بار دیگری که کتاب آسمانی را به میل خود تغییر می‌دادم حتماً به همه چیز پی می‌برد. آن شب تا صبح بیدار ماندم. سرنوشت هردومان در دست من بود، حتی اگر پیش از اینکه توانایی از میان بردنش را در خود بیابم می‌گذاشتم نابودم کند. در آن شب هولناک ناچار بودم میان مرگ توأم با انتقامجویی و زندگی سرد و بی‌روح یکی را انتخاب کنم و همانطور که می‌بینی زندگی را انتخاب کردم. پیش از طلوع خورشید سوار بر شترم بصره را ترک کردم و با تحمل مصائب فراوانی که فعلاً یارای توصیفشان را ندارم به جاهلیه بازگشتم. حالا ماهوند نیز پیروزمندانه باز می‌گردد. حتماً آخر زندگی‌م را خواهم باخت. او حالا دیگر چنان قدرت گرفته که نابود کردنش از توان من خارج است.»

بعل پرسید: «چرا اینطور مطمئنی که او ترا می‌کشد؟»

سلمان پارسی جواب داد «برای اینکه من تنها کسی هستم که می‌توانم دستش را رو کنم.»

وقتی سلمان همانطور نشسته به خواب رفت، بعل روی تشک گاهی و خارش‌آورش دراز کشید و دردی مانند فشار کلاهخودی پولادین را به دور سر احساس کرد. سینه‌اش هم دم به دم گر می‌گرفت. بارها خسته از زندگی آرزوی مرگ کرده بود، اما همانطور که سلمان می‌گفت میان خیال و واقعیت فرسنگ‌ها فاصله است. از مدتی پیش احساس کرده بود که جهان پیرامونش کوچکتر و تنگ‌تر می‌شود. دیگر چشمانش مثل گذشته نمی‌دیدند و کاهش این نیرو زندگی‌اش را رنج‌آورتر و مشکل‌تر کرده بود. همه چیز را تار می‌دید، برای همین بود که اشعارش به این روز افتاده بودند. گوشه‌هایش هم دیگر چندان قابل اعتماد نبودند و اگر وضع به همین منوال پیش

می رفت بزودی همه‌ی حواسش را از دست می داد و ارتباطش با دنیا بریده می شد... اما شاید هم آنقدر زنده نمی ماند که کارش به اینجاها بکشد. ماهوند در راه بود. شاید دیگر هرگز زنی را نمی بوسید. ماهوند، ماهوند. بعل خشمگین با خود گفت این مست و راج برای چه بسراغ من آمده؟ آخر خیانت او به من چه مربوط است؟ همه می دانند که من برای چه چندین سال پیش آن اشعار هجوآمیز را سرودم. حتماً او هم می داند. این شیخ بود که تهدید می کرد و دستور می داد. در این میان من بی تقصیر بودم. از این گذشته، آن بعلی که زبانی بُرنده داشت و مدام نیشخند می زد که بود؟ من که خودم دیگر نمی شناسمش. آخر یک نگاهی به ریخت و قیافه‌ی من بیاندازید: چاق و خرف با چشمان کم سو و گوشهایی که بزودی کر می شوند. آخر حالا کی از من حساب می برد؟ هیچکس. بنا کرد سلمان را تکان دادن: بیدار شو، من نمی خواهم با تو سر و کار داشته باشم و توی هچل بیافتم.

اما پارسی همچنان خروخر می کرد. در همان حال که پشت به دیوار داده نشسته بود، با پاهای باز شده خوابش برده و سرش کج شده بود. بعل که همچنان از سر درد می نالید بروی تشک افتاد. تازه مگر شعرهای آنروزش چگونه بودند؟ مفهومشان چه بود؟ الان خودش هم درست بیاد نمی آورد. آهان: آیا تسلیم امروز... یا چیزی شبیه به این شروع می شد. خب معلوم است این که تعجبی نداشت. و ادامه اش این بود: به معنای گریز است؟

ماهوند، هر اندیشه‌ی نوینی با دو پرسش روبرو می شود: آیا اندیشمند به هنگام ضعف به سازش تن خواهد داد؟ جواب آن سؤال را می دانیم. و اینک ماهوند، هنگام بازگشت به جاهلیه نوبت پرسش دوم است پس از پیروزی چگونه رفتار خواهی کرد؟ وقتی سرنوشت دشمنان را در دست گرفتی و به قدرت مطلق رسیدی آنوقت چه؟ ما دیگر هیچ کدامان آدمهای سابق نیستیم فقط هند است که همانطور بی کوچکترین تغییری جوان مانده. پنداری به قول این پارسی مست بیشتر به زندهای یصرب می ماند تا

جاهلیه. معلوم است چرا شما دوتا آبتان توی یک جوی نرفت. هند نه حاضر بود  
برایت مادر بشود، نه دختر.

در حالیکه بخواب می‌رفت به پوچی و بیهودگی خود می‌اندیشید. در برابر هند در مانده  
بود و حالا که از همه‌ی عرصه‌های زندگی کناره گرفته بود، ایاتش پر از شکست و  
فقدان بودند: فقدان جوانی، زیبایی، عشق، سلامتی، پاکی، هدف، نیرو، یقین و امید. پر  
بود از دانش از دست رفته، پول از دست رفته و هند نیز که از دستش رفته بود. در  
فصیده‌هایش نیز آدمها از او فاصله می‌گرفتند و هر چه آنان را با شوق فرا می‌خواند  
تندتر می‌گریختند. چشم‌انداز اشعارش هنوز بیابان بود. تپه‌هایی که جابجا می‌شدند و  
ماسه‌های سفیدی که باد از تارکهایشان بر می‌گرفت. کوه‌های نرم و لغزنده، سفرهای  
ناتمام، چادرهای موقت. چگونه می‌توان دیاری را شرح داد که روز به روز تغییر شکل  
می‌دهد؟ چنین پرسش‌هایی بر زبان شعرش تأثیر گذاشته و آنرا به تجرید کشانده بود با  
تصاویری بس سیال و وزنهایی ناپایدار. بعلاوه او را به خلق اشکال سراب‌گونه و  
ناممکن مانند موجوداتی با سر شیر، بدن بز و دم مار واداشته بود. موجوداتی که  
بمحض ظهور بناچار تغییر شکل می‌دادند بطوریکه با وجود خلوص کلاسیک و  
تصاویر عاشقانه‌ی اشعارش چیزی توی ذوق می‌زد و واژه‌های هجوآمیز از ارزش آن  
می‌کاست. برای هزار و یکمین بار با خود گفت هیچکس مرا بیاد نمی‌آورد. فراموشی  
امنیت می‌آورد. اما یک آن نزدیک بود قلبش بایستد و در حالیکه از وحشت یخ کرده  
بود از خواب پرید. ماهوند، اما شاید بتوانم سرش را کلاه بگذارم تا نتواند انتقام بگیرد.  
تمام شب را بیدار ماند و به خُر خُر اقیانوس وار سلمان گوش فرا داد.

جبرئیل آتش اردوگاهها را در خواب می‌بیند:

ناگهان شبی مردی مشهور در میان آتش‌های اردوگاه ارتش ماهوند ظاهر شد. گویی  
شیخ جاهلیه - شاید به دلیل تاریکی شب، شاید هم به این خاطر که حضورش در آنجا  
ناممکن می‌نماید - در این آخرین لحظاتی که هنوز قدرت را در دست دارد بخشی از

نیروی پیشین خود را باز یافته است. شیخ تنها آمده و خالد که در گذشته سقا بود و بلال برده‌ی سابق، او را بسوی چادرهای ماهوند هدایت می‌کنند. بعد جبرئیل بازگشت شیخ را به جاهلیه در خواب دید:

شهر پر از شایعه است و جمعیتی در مقابل خانه‌ی شیخ ایستاده‌اند. پس از مدتی صدای خشم‌آلود هند بگوش می‌رسد. بعد هند در بالکن طبقه‌ی بالا ظاهر می‌شود و خطاب به جمعیت امر می‌کند که شیخ را قطعه قطعه کنند. شیخ در کنار او می‌ایستد و از همسر پر مهر خود دو کشیده‌ی آبدار می‌خورد و در برابر جمعیت سخت تحقیر می‌شود. هند پی برده است که علیرغم همه‌ی زحمات نتوانسته است شیخ را از تسلیم شهر به ماهوند باز دارد. از آن گذشته ابوسیمیل آئین جدید را نیز پذیرفته است.

سیمیل که علیرغم شکست خود را بیشتر آراسته است، پس از خوردن کشیده از هند رو به جمعیت می‌کند و می‌گوید: ماهوند قول داده است که هر کس در چهاردیواری قصر باشد در امان می‌ماند. همگی داخل شوید و زنان و فرزندان را هم همراه بیاورید. هند از جانب مردم خشمگین سخن می‌گوید: «ای پیرِ خرف، مگر چند نفر می‌توانند توی یک خانه، ولو اینکه قصر باشد بچند؟ تو با ماهوند معامله کرده‌ای تا جان خودت را نجات بدهی. پس بگذار مردم تکه تکه‌ات کنند و جسدت را به خورد مورچگان بدهند.»

اما شیخ خونسردی خود را حفظ کرده، ادامه می‌دهد. «ماهوند قول دیگری نیز داده است. هر کس در خانه‌اش بماند و درها را ببندد نیز در امان خواهد بود. اگر نمی‌خواهید در قصر بمانید، به خانه‌های خود بازگردید و شکیا باشید.»

هند برای سومین بار می‌کوشد تا مردم را علیه او بشوراند: صحنه‌ای که در بالکن می‌گذرد حاکی از نفرت محض است. هند با فریاد می‌گوید با ماهوند بهیچوجه نمی‌توان سازش کرد چون آدم قابل اعتمادی نیست. مردم باید ابوسیمیل را طرد کنند و آماده‌ی جنگ باشند. باید تا آخرین قطره‌ی خون خود بجنگند. هند هم آماده است

تا در کنارشان بجنگد و جان خود را فدای آزادی جاهلیه کند. «آیا می‌خواهید در برابر این پیامبر، این دجال سر فرود آورید؟ آیا از مردی که می‌خواهد شهر زادگاه خود را با خاک یکسان کند میتوان انتظار شرف و مروّت داشت؟ آیا می‌توان از آن مرد سازش‌ناپذیر و ظالم توقع سازش و ترحم داشت؟ ما توانگران جاهلیه‌ایم و الهه‌هایمان در جنگ پیروز می‌شوند و پایدار می‌مانند.» بعد به آنان فرمان داد به نام ال لات بجنگند. اما مردم پراکنده شدند. زن و شوهر همچنان روی بالکن ایستاده‌اند. مردم آن دو را می‌بینند. مدت‌هاست که شهر آن دو را آینه‌ی خود می‌پندارد و چون در این اواخر مردم تصویر هند را به شیخ پزمرده و درهم شکسته ترجیح داده‌اند، اکنون سخت یکه خورده و آزرده‌اند. همان مردمی که به بزرگی و شکست‌ناپذیری خود فخر می‌فروختند و علیرغم همه‌ی شواهد اسطوره را واقعیت می‌پنداشتند و اسیر خوابزدگی یا نوعی جنون بودند، اکنون که شیخ آنها را بیدار کرده بود، گیج و منگ ایستاده چشمان خود را می‌مالیدند و قادر به باور کردن آنچه می‌گفت نبودند. از خود می‌پرسیدند: ما که اینقدر نیرومند بودیم چطور با چنین سرعتی سقوط کردیم؟

اما سرانجام باور در اذهانشان جا می‌گیرد و به آنها می‌نمایاند که چگونه اعتماد خود را بر ابر و باد و حرارتِ گفته‌های هند بنا کرده بودند. و آنها هند را رها می‌کنند و امیدشان را نیز بر باد می‌دهند. چنین است که مردمان جاهلیه غرق ناامیدی به خانه‌ها باز می‌گردند و بر درها قفل می‌نهند.

هند فریادکنان آنها را فرا می‌خواند، به التماس می‌افتد و بند از گیسو می‌گشاید. «به خانه‌ی سنگ سیاه بیایید و برای ال لات قربانی کنید.» اما هیچکس به او اعتنا نمی‌کند و هند و شیخ بر بالکن قصر تنها می‌مانند. سکوت در سراسر جاهلیه ته نشین می‌شود، شهر از جنبش باز می‌ماند و هند با تکیه به دیوار قصر چشمانش را می‌بندد.

پایان کار فرا زسیده. شیخ زمزمه می‌کند «تو باید بیش از سایرین از ماهوند بترسی. هر چه باشد دل وجگر عموی مورد علاقه‌اش را خام خام، بی‌ذره‌ای نمک یا قطعه‌ای سیر



خورده‌ای. تعجب نکن اگر او هم در مقابل با تو مانند یک تکه گوشت رفتار کند.» هند را تنها می‌گذارد و بسوی خیابان‌هایی که دیگر حتی سگ هم در آن دیده نمی‌شود پائین می‌رود و دروازه‌های شهر را می‌گشاید. جبرئیل خواب معبدی را می‌بیند.

معبد عزیزی در نزدیکی دروازه‌های گشوده‌ی جاهلیه قرار داشت. ماهوند خطاب به خالد که در گذشته سقا بود و اکنون مقامی برجسته داشت گفت «برو و آنجا را تطهیر کن» و خالد همراه با گروهی از مردان وارد معبد شد. چرا که ماهوند نمی‌خواست تا زمانی که چنین مکان نفرت‌آوری در کنار دروازه‌ها قرار داشت وارد شهر شود. همینکه نگهبان معبد، که مردی از قبیله‌ی کوسه بود، خالد و همراهانش را دید، شمشیر از نیام برکشید و بسوی مجسمه‌ی الهه رفت، آخرین دعایش را خواند و شمشیر بر گردن الهه نهاد و گفت «ای عزیزی اگر حقیقتاً الهه‌ای از خود و خدمت در برابر ماهوند دفاع کن.» آنگاه خالد وارد معبد شد و چون الهه از جا نجنبید نگهبان گفت «اکنون پی بردم که خدای ماهوند خدای واقعی است و این الهه جز سنگ نیست.» و خالد الهه را در هم شکست و معبد را ویران کرد و به چادر ماهوند بازگشت. پیامبر پرسید «چه دیدی؟» خالد بازوها را از هم گشود و پاسخ داد «هیچ.» و پیامبر بانگ زد «پس او را نابود نکرده‌ای. به معبد بازگرد و کار خود را به پایان رسان.» خالد به معبد مخروبه بازگشت و در آنجا زنی عظیم و سیاه با زبانی سرخ دوان دوان بسویش آمد. زنی سراپا برهنه که گیسوان شبگونش موج می‌زد و تا قوزک پایش می‌رسید. هنگامی که به نزدیکی خالد رسید، با صدایی هول‌انگیز، پر از گوگرد و آتش جهنم چنین خواند: «آیا به لات، منات و عزیزی که سومین است اندیشیده‌اید؟ آنان پرندگان متعالی‌اند...» اما خالد سخنش را برید و گفت «عزیزی این آیه‌ها شیطانی‌اند و تو دختر شیطانی. حقا که باید طرد شوی، نه پرستش.» و شمشیر از نیام برکشید و او را به دو نیم کرد.

آنگاه به چادر ماهوند بازگشت و آنچه را که دیده بود حکایت کرد. و پیامبر گفت «اینک وارد جاهلیه می‌شویم.» و همگی برخاستند و به شهر داخل شدند و آنرا بنام خدای تعالی و نابود کننده‌ی بشر تصاحب کردند.

\* \* \*

در خانه‌ی سنگ سیاه چند بت جای دارند؟ فراموش نکن: تعدا بتان سیصد و شصت است. الهه خورشید، عقاب، رنگین کمان، مجسمه‌ی عظیم هوبال. اما هر سیصد و شصت بت در انتظار ماهوند خوب می‌دانند که پایان کار فرا رسیده است. اما بهتر است وقت خود را در آنجا تلف نکنیم. مجسمه‌ها بر زمین می‌افتند، سنگ‌ها چند پاره می‌شوند و آنچه باید بشود انجام می‌پذیرد.

ماهوند پس از پاکسازی خانه‌ی سنگ سیاه در محل قدیمی بازار چادر می‌زند. مردم در اطراف چادر جمع می‌شوند و آیین فاتحان را با دل و جان می‌پذیرند. «تسلیم» جاهلیه، این نیز اجتناب‌ناپذیر است. مردم جاهلیه در برابرش زانو می‌زنند و کلماتی را که حافظ جانشان است تکرار می‌کنند: جز ال لاه خدایی نیست. ماهوند زیر گوش خالد زمزمه می‌کند. آنکه مدتهاست انتظارش را می‌کشد برای زانو زدن نزدش نیامده، پیامبر می‌خواهد بداند «آیا سلمان را یافته‌اند؟»

- نه هنوز. مخفی شده ولی بزودی پیدایش می‌کند.

ناگهان توجه مردم به زنی که چهره‌ی خود را پوشانده و در برابر ماهوند زانو زده و پاهای او را می‌بوسد جلب می‌شود. ماهوند می‌گوید «بس است. دیگر ادامه ندهید. تنها خداوند شایسته‌ی پرستش است.» اما این چه جور بوسیدن است! انگشت به انگشت، بند به بند، زن می‌لیسد، می‌بوسد، می‌مکد و ماهوند برآشفته تکرار می‌کند «بس کنید.

این کار شایسته نیست.» اما زن اکنون به کف پا رسیده و دستش را زیر پاشنه‌ی پا نهاده ....

ماهوند گنج و آشفته به گلویش لگد می‌زند. زن می‌افتد، سرفه می‌کند و بعد دوباره زانو می‌زند و با صدایی بلند می‌گوید «جز ال لاه خدایی نیست و ماهوند پیامبر خداست.» ماهوند بر خود مسلط می‌شود. عذر می‌خواهد و دستش را بسوی زن دراز می‌کند و به رسم دل‌داری می‌گوید «کسی به شما صدمه نخواهد زد. آنان که تسلیم می‌شوند در امان خواهند ماند.» اما بطرز عجیبی آشفته است و اکنون به علت آن پی می‌برد و راز خشم تلخی را که در حرکات افراطی و شهوانی پرستش پاها موج می‌زد در می‌یابد. زن چادرش را کنار می‌زند: هند است.

محکم و شمرده می‌گوید «من همسر سیمبل هستم.» و سکوت حکمفرما می‌شود. ماهوند می‌گوید «هند. فراموش نکرده بودم.»

اما پس از درنگی طولانی سر می‌جنباند و می‌افزاید «تو تسلیم شده‌ای. به چادر من خوش آمدی.»

روز بعد در میان مهمه‌ی حضار سلمان پارسی را کشان کشان به حضور ماهوند می‌آورند. خالد در حالی که با یک دست گوش مهاجر را گرفته و بادیست دیگر کارد بر گلویش نهاده، او را نالان بسوی تخت می‌کشد. «آخر پندایش کردم. معلومه دیگه. یا یک زن فاحشه بود که از دست این فریادش به آسمان رسیده بود. پول زنه را خورده، بوی گند الکل هم می‌ده.» پیامبر می‌گوید «سلمان فارسی» و می‌خواهد به مرگ محکومش کند که ناگهان زندانی «کلام» را به بانگ بلند تکرار می‌کند «لا ایلاها ایلا الله.»

ماهوند سرش را به علامت منفی حرکت می‌دهد و می‌گوید «عمل کفرآمیزت غیرقابل بخشایش است. خیال می‌کردی ما به آن پی نمی‌بریم؟ تو افکار خود را بجای کلام خداوند نهادی.»

دبیر سابق که اکنون محکومی بیش نیست. اختیار از دست می‌دهد و نالان و گریان چنان به التماس می‌افتد، به سینه می‌کوبد و ابراز پشیمانی می‌کند که خالد می‌گوید «این سر و صدا کفر آدم را در می‌آورد. اجازه می‌دین سر از تنش جدا کنم؟» که صدا بالا می‌رود. سلمان قسم می‌خورد که از آن پس به پیامبر وفادار خواهد ماند، دوباره به التماس می‌افتد و بعد با آخرین ذره‌های امیدش پیشنهاد می‌کند که «من می‌دانم دشمنان واقعی‌تان کجا هستند.» تا چند لحظه برنده است. پیامبر سر به زیر می‌اندازد. خالد موهای سلمان را که زانو زده است در دست می‌فشارد و به عقب می‌کشد «کدام دشمنان.» سلمان کسی را نام می‌برد. ماهوند که خاطرات گذشته در ذهنش زنده می‌شوند میان پستی‌ها فرو می‌رود. سلمان می‌گوید «بعل» و آن نام را دو بار تکرار می‌کند «بعل، بعل.»

و سرانجام سلمان ایرانی از محکومیت نجات می‌یابد و خالد را مایوس می‌کند. پیامبر که فکرش مشغول امور دیگری است با وساطت بلال موافقت می‌کند: بسیار خوب. این فلک‌زده را زنده بگذارید. واقعاً که «تسلیم» دین سخاوتمندی است! هند در امان مانده و اکنون سلمان نیز از مرگ نجات یافته است. در تمام جاهلیه یک در از جا کنده نشده و یک دشمن قدیمی را بیرون نکشیده‌اند تا مثل جوجه جگرش را بدرند و به خاک بیافکنند. و این پاسخ ماهوند به دومین پرسش است: بعد از پیروزی چه خواهی کرد؟ اما نام یک تن ماهوند را راحت نمی‌گذارد و گاه و بیگاه به ذهنش بیشتر می‌زند. نام مردی جوان و نیز هوش که با انگشت دراز و رنگینش به او اشاره می‌کند و آیاتی را می‌خواند که زیبایی بی‌رحمانه‌شان ضامن دردبست که برجای می‌گذارند. آن شب پس از رفتن آن دو ملتمس، خالد از ماهوند می‌پرسد «هنوز به او فکر می‌کنید؟» پیامبر به علامت تائید سر می‌جنباند اما چیزی بر زبان نمی‌آورد. خالد می‌گوید «سلمان را وادار کردم مرا به اطاقش ببرد. بیغوله‌ای بیش نیست. اما خودش در آنجا نبود. حتماً مخفی شده است.» ماهوند بار دیگر سر می‌جنباند و سخنی نمی‌گوید.

خالد اصرار می‌کند «اگر بخواهید پیدایش می‌کنم. برای من مثل آب خوردن است. می‌خواهید با او چه کنید؟ این جوری یا این جوری؟» و با انگشت نخست به دور گردنش اشاره می‌کند و سپس ناگهان به نافش می‌کوبد. ماهوند از کوره در می‌رود و با فریاد خطاب به سقای سابق که اکنون به مقام فرماندهی کل قشون رسیده می‌گوید «تو پاک دیوانه‌ای. نمی‌توانی یک بار هم که شده کاری را بدون کمک من انجام بدهی؟»

خالد تعظیم می‌کند، خارج می‌شود و ماهوند بخواب می‌رود. این بار نیز به همان موهبت قدیمی که همیشه هنگام اوقات تلخی به دادش می‌رسید متوسل می‌شود.

\* \* \*

اما خالد سرلشگر ماهوند از یافتن بعل عاجز ماند. علیرغم جستجوی در به در، خواندن اعلامیه و با این که از زیر و رو کردن سنگ‌ها نیز فرو گذار نکرده بود، شاعر همچنان دور از دسترس باقی ماند. و لبان ماهوند نیز به سخن گشوده نشدند و کسی از تمایل دورنی‌اش آگاه نگشت. سرانجام خالد خشمگین از جستجو دست کشید و در چادر پیغمبر که پر از نرمی و سایه بود، قسم خورد «وای به اینکه آن ولدالزنا یک بار خودش را نشان بدهد. فقط یک بار. آنوقت با دست خودم شقه‌اش می‌کنم. چنان باریک ریز ریزش می‌کنم که از پشت هر تکه‌اش هوا پیدا باشد.»

خالد احساس کرد که ماهوند نیز مأیوس شده است، ولی در نور اندک چادر نمی‌توانست مطمئن باشد.

\* \* \*

جاهلیه رفته رفته به زندگی تازه‌اش خو گرفت: بانگ پنج گانه‌ی نماز روزانه، فقدان لکل، قفل کردن در بروی زنان. حتی هند نیز در ساختمان مخصوصی کناره گرفته بود... اما بعل کجا بود؟

جبرئیل خواب پرده‌ای را دید:

پرده یا «حجاب» نام محبوب‌ترین روسپی خانه‌ی جاهلیه بود. باغی وسیع، پر از درختان خرما، باغچه‌ها و فواره‌ها و دور تا دور اتاقهایی که بنحوی پر از پیچ و خم به یکدیگر و نیز به راهروهای تو در تویی راه می‌یافتند. راهروهایی که عمداً یکسان تزئین شده و بر دیوار هر یک وردی عاشقانه‌ای به خطی خوش نوشته و آویخته بودند و دارای فرش‌های یک شکل و گلدان‌های بزرگ سنگی در کنار دیوارها بودند. هیچ یک از مشتریان «حجاب» قادر نبود راه خود را به اتاق روسپی محبوبش و یا به خارج به تنهایی بیابد. بدین وسیله هم دخترها از شر میهمانان ناخوانده در امان می‌ماندند و هم وصول پول پیش از رفتن مشتری قطعی بود و کسی نمی‌توانست سرشان کلاه بگذارد. خواجه‌های قوی هیکل که خود را مانند جن داخل چراغ جادو آراسته بودند میهمانان را بسوی هدف و در پایان کار بسمت در خروجی راهنمایی می‌کردند و گاه برای انجام این کار از گلوله‌های نخ مدد می‌جستند. این جا دیاری نرم و بی‌پنجره و پر از پرده‌های پرچین بود که زنی بسیار پیر و بینام، ملقب به «مادام» که همیشه چادری سیاه به خود می‌پوشید، بر آن حکومت می‌کرد. زنی که در طول سالیان دراز با صدای عجیبش که گویی از ته چاه بگوش می‌رسید، شهرتی چون کاهنان غیب‌گوی قدیم باز یافته بود نه هیچیک از کارکنان و نه مشتریها بارای عدم اطاعت از آن صدای مرموز را نداشتند. صدایی که از جهاتی آنتی‌تز کفرآمیز کلام مقدس ماهوند بشمار می‌آمد. کلامی که در چادر وسیع پیامبر که نه چندان دور از «حجاب» برپا کرده بودند، ادا می‌شد. از این رو هنگامیکه شاعر خسته و وحشت‌زده در برابرش بخاک افتاد و نماس‌کنان تقاضای کمک کرد، تصمیم مادام بر این که بعل را پنهان کند و جانش را

نجات دهد بی هیچ پرسشی مورد قبول همگان قرار گرفت. مادام هنوز آن جوان زیبا و پرشور را بخاطر می‌آورد. و هنگامیکه سربازان خالد برای جستجوی «حجاب» سر رسیدند، خواجه‌ها چنان تک‌تکشان را در آن ساختمان سرگیجه‌آور و راهروهای تودرتوی آن چرخاندند که سرانجام سرهایشان به دوار افتاد و پس از کاویدن سی و نه گلدان سنگی و به نتیجه نرسیدن در حالیکه زیر لب ناسزا می‌گفتند، آنجا را ترک کردند بی‌آنکه هرگز به وجود چهلمین گلدان که شاعر لرزان را پنهان کرده بود پی ببرند. بعل از ترس پیژامه‌اش را خیس کرده بود.

سپس مادام به خواجه‌ها دستور داد پوست و موی شاعر را رنگ سیاه بزنند و شلوار چین‌دار و عمامه‌ی اجنه‌وار بر او بپوشانند و سپس به بعل فرمان رسید که بی‌درنگ شروع به ورزش کند، زیرا ضعف بدنی‌اش سوظن برمی‌انگیخت.



و اما اقامت بعل در پشت «پرده» بهیچوجه مانع از این نبود که در جریان خیره‌ها باشد، بلکه برعکس، چون برای انجام وظایف خواجه‌گی در کنار لذت‌سراها به نگهبانی می‌ایستاد، از شایعاتی که مشتریها نقل می‌کردند باخبر می‌شد. شل شدن زبان مشتریها که رفتار شاد و مهرآمیز روسپی‌ها به آن دامن می‌زد، همراه با اعتماد کامل به رازداری خواجه‌ها باعث شده بود که شاعر با وجود نزدیک‌بینی و سنگینی گوش، بر اثر استراق سمع بیشتر به چند و چون اوضاع پی ببرد، بطوریکه اگر در خیابان‌های تازه پاکسازی شده شهر آزادانه می‌گشت هرگز به چنان شناختی نمی‌رسید. البته سنگینی گوشش گاه باعث زحمت می‌شد و دانسته‌هایش را ناقص می‌کرد، زیرا مشتریها بیشتر اوقات صدای خود را پائین می‌آوردند و زمزمه می‌کردند، اما این حس را نیز داشت که بروز و رشد

افکار شهوانی را کمتر می‌کرد. او نمی‌توانست زمزمه‌هایشان را هنگام زناکاری بشنود، البته بجز مواردی که مشتریها از فرط لذت و یا کارکنانی که وانمود می‌کردند به اوج لذت رسیده‌اند، صدا را بالا می‌بردند و فریادهای واقعی یا مصنوعی می‌کشیدند. آنچه بعل در «حجاب» آموخت:

ابراهیم، قصاب غُرغُرو خیر آورد که با وجود ممنوعیت خوردن گوشت خوک، جاهلیان که ظاهراً به آئین تازه گرویده بودند، دسته دسته پشت در عقب مغازه صف می‌بستند و یواشکی گوشت ممنوع می‌خریدند. ابراهیم در حالیکه روی خاتم مورد علاقه‌اش می‌افتاد، گفت «فروش بالا رفته و قیمت خوک سیاه بیشتر شده، اما بدمصوب این قانون‌های جدید کار مرا مشکل کرده‌اند. خوک حیوانی نیست که بشود راحت و بی‌سرو صدا آن را کشت.» در اینجا خودش نیز ظاهراً از روی لذت، نه از زور درد، شروع به آه و ناله کرد. و موسی سبزی‌فروش پیش یکی دیگر از کارکنان افقی «حجاب» اقرار کرد که ترک عادت موجب مرض است و وقتی مطمئن است کسی گوش نایستاده، به الهی محبوبش منات و گاه هم به ال لات دعا می‌کند. هر چه باشد این الهه‌ها مؤنث‌اند و چیزی دارند که خداهای مذکر به پایشان نمی‌رسند. بعد او هم با شوق و ذوق روی یکی از انواع زمینی آن «چیز» افتاد. چنین بود که بعل در حالیکه مخفی و مریض احوال بود در اوج تلخ‌کامی دریافت که هیچ حکومتی مطلق و هیچ پیروزی کامل نیست، و رفته رفته انتقاد از خود ماهوند هم آغاز شد.

حالا دیگر بعل هم تغییر کرده بود. خبر نابودی معبد عظیم ال لات در طائف، که همراه با آه و ناله‌ی ابراهیم خوک‌کش بگوشش رسید او را در اندوهی سنگین فرو برد. چرا که حتی در روزگار جوانی و بی‌دینی عشق به آن الهه در وجودش می‌جوشید. شاید این تنها احساس واقعی‌اش بود و شکست الهه پوچی آن زندگی را به او می‌نمایاند که انسان به قطعه سنگی دل می‌بندد. قطعه سنگی که حتی قادر به دفاع از خود نبود. پس از این که خبر تازگی‌اش را از دست داد و اندوه بعل اندکی



فروکش کرد، به این نتیجه رسید که شکست ال لات نشانه‌ی اینست که پایان عمر او هم نزدیک است. در این هنگام احساس غریب امنیت را که زندگی در «پرده» موقتا در او ایجاد کرده بود، از دست داد. ولی بازگشت احساس موقتی بودن زندگی و کشف واقعیتی که با حقیقت مرگ همراه بود، موجب ترسش نشد. بعد از عمری دربدری، شگفت‌زده دریافت که احساس نزدیکی با مرگ با چشیدن شیرینی زندگی همراه است و اندیشه‌ی این معما که چگونه در این خانه‌ی دروغ و تصنع و پول چشمانش به نور حقیقت روشن شده، وی را به شگفتی بیشتری فرو می‌برد. اما حقیقت چه بود؟ این که ال لات مرده بود- هرگز هم زنده نبود- ولی سنگ بودن ال لات به این مفهوم نبود که ماهوند پیغمبر است. در مجموع بعل به بی‌خدایی رسیده بود. افتان و خیزان به دنیای ذهنی ماوراء خدایان، رهبران و قوانین گام نهاد و پی برد که داستان زندگی‌اش چنان با سرگذشت ماهوند در آمیخته که بناچار می‌بایست تصمیمی جدی بگیرد. از اینکه معنی چنین تصمیمی روبرو شدن با مرگ بود نه یکه خورد و نه به تشویش افتاد. و روزی که موسی سبزی‌فروش نسبت به دوازده همسر پیغمبر خرده گرفت و گفت معلوم نیست چرا او قانون خودش را دارد و تابع قانون همگانی نیست، بعل پی برد که آخرین مصافش با «تسلیم» به چه صورتی در خواهد آمد.

دختران «حجاب»- که البته تنها رسم و عادت ایجاب می‌کرد که آنان را «دختر» بنامند، زیرا از مسن‌ترینشان که زنی به سن بالای پنجاه بود گرفته، تا جوان‌ترینشان که دختری پانزده ساله بود، همگی بیش از بسیاری از پنجاه سالگان تجربه اندوخته بودند- بله، دختران به این بعل که هنگام راه رفتن پاهایش را لخ لخ می‌کشید انس و الفت گرفته بودند و در واقع از این که یکی از خواجه‌ها «خواجه» نبود لذت می‌بردند و خارج از ساعات کار با شوخی آزارش می‌دادند، در مقابلش بدن‌هایشان را پیچ و تاب می‌دادند، پستانشان را به لبش می‌چسباندند، رانها را به دور گردنش حلقه می‌کردند، یکدیگر را در چند سانتیمتری صورتش با شوق و ذوق می‌بوسیدند، و آنقدر ادامه

می‌دادند که آن نویسنده‌ی خجالتی با همه‌ی خویشتن‌داری بشدت تحریک می‌شد و آنوقت به آلتش می‌خندیدند و آنقدر مسخره‌اش می‌کردند که تا بناگوش سرخ می‌شد. ولی پس از اینکه بعل هر گونه امید به همخوابگی با آنان را از دست داد، گاه یکی را از میان خود بر می‌گزیدند تا او را ارضاء کند. چنین بود که شاعر چون گاو نری نزدیک‌بین و رام مژه مژه می‌زد و روزگار می‌گذرانید، سر به دامان زنان می‌گذاشت، به مرگ و انتقام می‌اندیشید و بی‌تردید نمی‌توانست تشخیص بدهد که راضی‌ترین و یا تیره‌بخت‌ترین موجود روی زمین است.

در یکی از این اوقات بازیگوشی پایان روز، هنگامیکه دخترها مست از شراب با خواجه‌ها خلوت می‌کردند، بعل گفته‌ی جواتریشان را در باره‌ی مشتری‌اش، موسی سبزی‌فروش شنید. دختر گفت «این یارو مدام حرف زن‌های پیغمبر را می‌زند. آنقدر نسبت به این موضوع حساس است که با بردن اسمشان تحریک می‌شود. به من می‌گوید عین عایشه هستم. مثل سببی که به دو نیم کرده باشند، او هم همانطور که همه می‌دانند عزیز کرده حضرت است.»

در این هنگام روسپی پنجاه ساله گفت «راستش این روزها مدام از زن‌های حرم حرف می‌زنند. به همین خاطر است که ماهوند اجازه نمی‌دهد بیرون بروند، اما این کارش اوضاع را بدتر کرده. آدم هر چه را که نمی‌تواند به چشم ببیند، بیشتر در خیال مجسم می‌کند.»

بعل با خود گفت بخصوص در این شهر، در این جاهلیه هوسران که تا وقتی که ماهوند یا کتاب قوانینش سر نرسیده بود، زنها لباس‌های هوس‌انگیز می‌پوشیدند و صحبت از پول و همخوابگی نقل مجالس بود. همه‌اش جماع بود و پول، پول و جماع. و فقط هم حرف و صحبت نبود.

خطاب به جواتریشان گفت: «چرا برایش تقلید عایشه را در نمی‌آوری؟»

- برای کی؟

- برای موسی. اگر اینقدر از عایشه خوشش می‌آید، چرا عایشه‌ی شخصی‌اش نمی‌شوی؟  
دختر گفت «مواظب باش! اگر بشنوند چه می‌گویی تخم‌هایت را در کوه سرخ می‌کنند!»

چند تا زن؟ دوازده تا و یک خانم مسن که مدتها پیش از دنیا رفته. در پس «برده» چند روسپی بود؟ باز هم دوازده تا و مادام پیر که پنهان در پشت پرده‌های سیاه بر تخت نشسته و مرگ را جواب کرده بود. جایی که ایمان نباشد، کفر هم پیدا نمی‌شود. بعل فکر تازه‌اش را با مادام در میان گذاشت و او با آن صدایش که به غورباغه سینوزیت گرفته می‌ماند جواب داد «خیلی خطرناک است، اما شاید کارمان را رونق بدهد. بهتر است با احتیاط پیش برویم، اما امتحانش می‌کنیم.»  
روسی پانزده‌ساله چیزی زیر گوش سبزی‌فروش زمزمه کرد. نوری در چشمان مرد درخشید و به التماس افتاد «همه‌اش را بگو. بچگی‌ات را. اسباب بازیهایت را، اسبهای سلیمان را. همه را. بگو چطور با طبل بازی می‌کردی و پیغمبر می‌آمد تماشايت می‌کرد.» و او برایش گفت. آنوقت پرسید چطور در دوازده‌سالگی ازاله بکارت شده و او برایش گفت و هنگام رفتن دو برابر معمول پرداخت و گفت «امشب بهترین شب زندگی‌ام بود.» مادام به بعل گفت «باید مواظب طپش قلب بعضی‌ها باشیم.»

\* \* \*

هنگامیکه این خیر در جاهلیه پیچید که هر یک از زنان «حجاب» نام یکی از همسران ماهوند را بر خود نهاده نقش آنان را بازی می‌کند، هیجانی نهفته قلب مردان شهر را به طپش در آورد. با این حال چنان از دانستن خبر به وحشت افتادند که راز آن هرگز به

گوش مسئولین نرسید. بدون شک اگر پیش‌کاران ماهوند پی می‌بردند که مردان شهر در این قبیل بی‌حرمتی‌ها شرکت دارند، اعدامشان حتمی بود، از آن گذشته مردان می‌خواستند خدمات جدید «حجاب» ادامه یابد. در آن روزها ماهوند همراه با همسرانش به یثرب بازگشته بود چرا که خنکای آن واهه شمالی را به گرمای جاهلیه ترجیح می‌داد و مسئولیت امور شهر در دست سپهبد خالد بود و این خود مخفی نگهداشتن اسرار را آسانتر می‌کرد. ماهوند مدتی در این اندیشه بود که فرمان تعطیل همه روسپی‌خانه‌های جاهلیه را به خالد بدهد. اما ابوسمیل وی را از چنین اقدام عجولانه‌ای بر حذر داشته توضیح داده بود که «جاهلیان تازه آئین ترا پذیرفته‌اند، بهتر است کمی مجالشان دهی.» و ماهوند که عمل‌گراترین پیغمبر خدا بود با اینکه دوره خاصی برای تغییر و تحول در نظر گرفته شود موافقت کرده بود. از اینرو در غیاب پیغمبر مردان جاهلیه چنان دسته دسته به «حجاب» می‌رفتند که سود مادام به سه برابر رسید. و چون بستن صف در خیابان جائز نبود بیشتر روزها صفی از مردان درون حیاط فاحشه‌خانه پدید می‌آمد که به دور «فواره عشق» که در مرکز آن قرار داشت می‌چرخیدند در آن حال به زائرائی که به دلایل دیگر دور آن سنگ سیاه عطیق می‌گشتند بی‌شاهت نبودند. به کلیه مشتریان «حجاب» ماسک داده می‌شد و بعل در حالیکه از بالکن طبقه بالا به مردان ماسک‌دار و چرخان می‌نگریست احساس رضایت می‌کرد. راه‌های تن ندادن به «تسلیم» بسیار بود.

در ماههای بعد کارمندان «حجاب» به روش تازه خو گرفتند. روسپی پانزده‌ساله، عایشه، سوگلی مشتریان بود. درست مثل عایشه اصلی که در دل ماهوند جایی ویژه داشت و چون او که با عفت و عصمت در آپارتمان مخصوص در بخش حرمسرای مسجد بزرگ یثرب می‌زیست، عایشه جاهلیه نیز شیفته سوگلی بودن خود شده و اگر مشتری هر یک از «خواهران» اضافه می‌شد و یا اینکه انعام کلانی می‌داد سخت حسادت می‌کرد. پیرترین و چاقترین فاحشه، که نام «سواده» را بر خود نهاده بود و سواده

خواستاران زیادی داشت که شیفته جاذبه مادرانه و زنانه‌اش بودند. برای طالبینش حکایت اینکه چگونه ماهوند با او و عایشه در یک روز ازدواج کرده بود را می‌گفت. در آن زمان عایشه هنوز کودکی بیش نبود. سواده می‌گفت «ما دو تا با هم برایش مثل دو نیمه همسر اول مرحومش بودیم: هم بچه و هم مادر» و این توصیف مردان را سخت به هیجان می‌آورد. «حفسه» فاحشه مانند نامش تندخو شده بود. همینکه هر دوازده زن نقششان را نیک آموختند، دوستی‌ها و دشمنی‌های روسپی‌خانه چون آینه‌ای حالات ساکنان مسجد یشرب را منعکس کرد. مثلاً عایشه و حفسه مدام با دو تن از مغرورترین فواحش «حجاب» رقابت می‌کردند. این دو زن که گویی از دماغ فیل اقتاده بودند، اشرافی‌ترین نامها را انتخاب کرده به «آم سلمه مخزومی» و «رامله» که هم نامش دختر ابوسمیل و هند بود مبدل گشته بودند. دیگران «زینب بنت جاش» و «جوریه» هم نام عروسی که هنگام یکی از حملات نظامی اسیر شده بود «رحانه یهودی»، «صفیه» «میمنت» و هوس‌انگیزترینشان که از آموختن فوت و فن‌های خود به عایشه سرباز می‌زد، مصری باشکوهی بنام «مریم قبطی» بود. عجیب‌ترینشان روسپی‌ای بود که نام «زینت بنت خوزیمه» را بر خود نهاده بود. در حالیکه خوب می‌دانست این همسر ماهوند اخیراً مرده است. مرده‌پرستی هوادارانش که هنگام همخوابگی اجازه کمترین حرکتی به او نمی‌دادند یکی از بی‌مزه‌ترین جنبه‌های رژیم تازه «حجاب» بود. اما کاسبی کاسبی است و در این مورد نیز روسپیان نیاز مشتریها را بر طرف می‌کردند. هنوز یکسال نگذشته، زنان دوازده‌گانه چنان در ایفای نقش ماهر شده بودند که بتدریج شخصیت‌های قبلی خود را از دست می‌دادند. بعل که ماه به ماه نزدیک‌بین‌تر و سنگین‌گوش‌تر می‌شد هیکل‌های دختران را تشخیص می‌داد که از کنارش می‌گذشتند ولی تصویرشان را دو برابر، چون دو سایه که بر روی یکدیگر نهاده باشند می‌دید. دختران نیز نسبت به بعل نظری تازه یافتند. در آن دوران رسم بر این بود که فاحشه‌ها در آغاز کار مرد بی‌آزاری را برای شوهری در نظر می‌گرفتند تا صورت ظاهر را حفظ کنند و

اگر مرد مناسب پیدا نمی‌شد به همسری اشیاء بی‌جان‌ی چون کوه یا فواره در می‌آمدند در حجاب نیز در گذشته دختران به همسری فواره مرکزی در می‌آمدند، اما اکنون انقلابی آغاز شده بود و روزی رسید که روسپیان همگی با هم نزد مادام رفتند و اعلام کردند حال که خود را همسران پیغمبر وانمود می‌کنند نیاز به شوهر بهتری دارند. از آن گذشته همسری فواره با بت‌پرستی اختلاف زیادی نداشت. و افزودند که تصمیم دارند همگی به عقد بعل در آیند. ابتدا مادام سعی کرد زنها را از خر شیطان پائین بیاورد، اما احساس کرد مخالفت بیهوده است و به خواستشان تن در داد و به آنان گفت شاعر را نزدش بفرستند. دوازده روسپی در حالیکه یواشکی می‌خندیدند و با آرنج به یکدیگر می‌زدند، شاعر را که پاهایش را لخ لخ روی زمین می‌کشید به دارالحکومه مادام آوردند. ولی بعل پس از شنیدن خواسته دخترها به چنان طپش قلبی دچار گشت که تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد بطوریکه عایشه از وحشت فریاد زد «خدایا انگار همگی پیش از اینکه به عقدش درآئیم بیه می‌شویم».

اما سرانجام حالش سر جا آمد. قلبش اندکی آرام گرفت. و از آنجا که چاره‌ای نداشت، به تقاضای دوازده‌گانه پاسخ مثبت داد. آنگاه مادام همگی را شخصاً به عقد او درآورد و در آن کمینگاه فساد آن ضد-مسجد یا هزار توی بی‌حرمتی‌ها بعل به شوهری زنان سوداگر سابق یعنی ماهوند مفتخر گشت. و اما همسرانش به او فهمانیدند که انتظار دارند کلیه وظائف شوهری را با همه جزئیات انجام دهد. و خود جدولی برای نوبت خدمات تنظیم کردند که بر مبنای آن بعل هر روز را با یکی از آنان می‌گذراند (در «پرده» ترتیب روز و شب وارونه گشته، شب‌ها بوقت کار و روزها به زمان استراحت تبدیل شده بود). اما چیزی از شروع برنامه طاق‌فرسایش نمی‌گذشت که زنان جلسه‌ای ترتیب دادند و در پایان آن اعلام کردند بهتر است کمی بیشتر مانند شوهر «حقیقی» یعنی ماهوند رفتار کنند. «حفسه» بد اخلاق گفت «اصلاً تو چرا مثل ما نامت را تغییر نمی‌دهی؟» ولی در اینجا بعل خط و مرزی تعیین کرد و گفت «ممکن

است نامم چندان غرور انگیز نباشد، ولی هر چه باشد نام من است. از آن گذشته من در اینجا با مشتریها کار نمی‌کنم و از نظر کار و کاسبی دلیلی برای چنین تغییری وجود ندارد. «مریم قبطی» زیبا و هوس‌انگیز شانه بالا انداخت و گفت «در هر صورت، چه بنامش باشد چه نباشد، ما می‌خواهیم تو مثل او رفتار کنی.» بعل شروع به اعتراض کرد که «آخر من چیز زیادی از او نمی‌دانم»، ولی عایشه که براستی جذاب‌ترینشان بود، یا این که بعل رفته رفته چنین می‌اندیشید، حرکتی به لبهای گوشتالودش داد و گفت «شوهر جان این که کاری ندارد. ما فقط می‌خواهیم تو، چطور بگویم، طوری رفتار کنی که انگار سرور و رئیس مایی.»

معلوم شد فاحشه‌های «حجاب» امل‌ترین و سنتی‌ترین زنان جاهلیه‌اند. شغلی که به سادگی می‌توانست از ایشان زنان بدبین و سرخورده بسازد، (و البته گهگاه افکار ظالمانه‌ای نسبت به میهمانان در سر می‌پروراندند) آنان را به خیالپردازی کشانده بود. آنان که از زیستن در دنیای خارج بر کنار بودند از «زندگی عادی» چنان تصویر دلخواهی در ذهن پرورده بودند که فقط می‌خواستند یاری مددکار و فرمانبردار باشند و به همسری مردی خردمند، مهربان و نیرومند درآیند. به عبارت دیگر سالیان دراز تن دادن به خیالپردازی‌های مردان و جامه حقیقت پوشاندن به پنهانی‌ترین خواسته‌های آنان سرانجام رویاهای روسپیان را به فساد کشانده بود بطوریکه حتی در پنهانی‌ترین زوایای وجودشان آرزو می‌کردند به کسوتی درآیند که به کهن‌ترین فانتزی مردانه جامه عمل می‌پوشاند. چاشنی اضافی بازی کردن زندگی خانوادگی پیغمبر به هیجانی شدید گرفتارشان کرده بود و بعل با شگفتی تمام مزه رقابت دوازده گانه آن زنانی را چشید که برای بدست آوردن دلش سخت تلاش می‌کردند. هنگامیکه پایش را می‌شستند و سپس با موهایشان خشک می‌کردند به لبخندی قانع بودند و آنگاه با مالیدن روغن به بدنش یا رقصیدن و هزار طریق دیگر ازدواج رؤیایی‌ای را که هرگز تصور عملی شدنش را به دل راه نمی‌دادند بازی می‌کردند و جاذبه آن مقاومت‌ناپذیر

بود. رفته رفته چنان اعتماد بنفس یافت که به آنان فرمان می‌داد؛ میانشان به داوری می‌نشست و هنگام خشم تنبیهشان می‌کرد. یکبار که از بگومگوهایشان به تنگ آمده بود، سوگند یاد کرد تا یکماه بهیچ یک رو نشان ندهد و پس از بیست و نه شب که به بیدار عایشه رفت، دختر به طنز گفت سرانجام قادر به خودداری نبوده است اما بعل به سخداد «این ماه بیست و نه روز بیشتر ندارد». یکبار نیز حفسه وی را در کنار مریم فبضی «در اطاق خود یافت، در حالیکه آن روز نوبت «عایشه» بود. التماس کرد چیزی به عایشه نگوید، چرا که سخت عاشقش بود اما حفسه خبر را بگوش عایشه رساند و از آن پس بعل بناچار تا مدتی مدید از بودن با «مریم» سفیدرو که مویی پر پیچ و تاب داشت محروم ماند. خلاصه، بعل تسلیم جاذبه در آمدن به کسوتی پنهانی و غیر مقدس را مهوند گشته و بار دیگر نوشتن آغاز کرده بود.

شعار تازه‌اش شیرین‌ترینشان بود. گاه نزد عایشه احساس می‌کرد چیزی در درونش کند و سنگین می‌شود و بناچار دراز می‌کشید. روزی به عایشه گفت «عجیب است گگر خودم را می‌بینم که کنار خود ایستاده‌ام و می‌توانم آن ایستاده را به گفتار بیاورم، پس از آن بر می‌خیزم و اشعارش را یادداشت می‌کنم!» زنانش این کندهای هم‌مندانۀ بعل را سخت می‌ستودند. یکبار که بسیار خسته بود روی مبلی در یکی از ضاقهای «ام سلمه مخزومی» بخواب رفت و پس از چند ساعت که بیدار شد گردن و شانه‌هایش درد می‌کرد. به ام سلمه گفت «چرا بیدارم نکردی؟» زن گفت ترسیدم بیسارت کنم و آیات را از یاد ببری. ولی او سر جنباند و گفت «ترس تنها زنی که در کنارش آیات می‌آیند «عایشه» است، نه تو.»

دو سال و یک روز از دورانی که بعل در «پرده» می‌زیست می‌گذشت که یکی از مشتریان عایشه برغم پوست رنگ شده، بدن ورزیده و شلوار گشادش او را شناخت. بعل پشت در اطاق عایشه به نگهبانی ایستاده بود که مشتری هنگام خروج با انگشت به اشاره کرده فریاد زد «پس بالاخره از اینجا سر در آوردی!» عایشه با نگاهی ترسیده



دوان دوان آمد. اما بعل به او اطمینان داد که نگران نباش، او برایمان در دسر درست نمی‌کند و سپس سلمان پاریسی را به اطاق خود دعوت کرد و چوب پنبه از بطر شرابی شیرین برگرفت. از آن نوع شرابهایی که مردان جاهلیه هنگامیکه پی بردند در «کتاب قانون» ممنوع بحساب نمی‌آید از انگور خرد نشده می‌گرفتند. آنان اکنون کتاب ماهوند را در کمال بی‌حرمتی چنین می‌نامیدند. سلمان گفت «برای این آمدم که سرانجام این شهر جهنمی را ترک می‌کنم. می‌خواستم بعد از این چند سال بدبختی لحظه‌ای را در آن خوش بگذرانم.» بعد از اینکه بلال با یادآوری دوستی دیرینشان شفاعتش را کرده بود، مهاجر به کارنامه‌نویسی و کاسبی پرداخته کنار خیابان اصلی محله تجاری شهر چهار زانو می‌نشست. اما گویی نور شدید آفتاب به بدبینی و نومیدی‌اش دامن زده بود. در حالیکه بسرعت جام شراب را سر می‌کشید گفت «آدمها برای این می‌نویسند که دروغ بگویند. بنابراین دروغ‌گویان حرفه‌ای بیش از سایرین ثروت می‌اندوزند. بزودی نامه‌های عاشقانه و تجارتمن، بهترین شهرت را یافت چرا که استعداد خلق زیباییهای کاذب که تنها ذره‌ای با واقعیت اختلاف دارند در وجودم نهفته است. در نتیجه در ظرف دو سال توانسته‌ام پول کافی برای خرج سفر بازگشت به کشورم ذخیره کنم. میهنم. آن کشور که‌نسال! فردا حرکت می‌کنم زمان آن دیربست رسیده است.

همانطور که بعل حدس می‌زد، همراه با خالی شدن بطری سلمان بار دیگر صحبت از سرچشمه همه بدبختی‌هایش، یعنی پیامبر و پیامش را از سر گرفت و برایش از اختلاف میان ماهوند و عایشه گفت و شایعات را چنان بیان کرد که گویی واقعیت محض‌اند. «دختر نمی‌توانست تاب بیاورد که شوهرش آنهمه زن بخواهد، این بود که او برایش از ضرورت‌ها و پیمانهای سیاسی و غیره گفت ولی بیهوده بود و کجا می‌تواند به دختره ایراد بگیرد؟ آخر سر- خوب معلوم است دیگر به یکی از آن عوالم خلسه‌اش رفت. و پس از بهوش آمدن پیامی از جبرئیل به‌مراه آورد. ملک مقرب آیاتی خوانده بنام

خداوند از او پشتیبانی کرده بود. حالا دیگر خود خدا به او اجازه داده بود هر قدر می‌خواهد با زنان جماع کند و عایشه بیچاره بر علیه آیاتی که از جانب خود خدا آمده چه می‌تواند بکند؟ میدانی چه گفت؟ گفت «عجب خدایی که هر وقت احتیاج داری کارت را راه می‌اندازد.» فکرش را بکن؟ اگر کس دیگری این سخن را بر زبان آورده بود، معلوم نبود با او چه می‌کرد. اما زنان دیگر که جرأتش را ندارند، بعل در سکوت کامل به او مجال ادامه صحبتش را داد. جنبه‌های جنسی «تسلیم» آن ایرانی را سخت آزرده بود. می‌گفت «سوا کردن زن‌ها از مردها کار سالمی نیست. چیز خوبی از آن در نمی‌آید.» ولی سرانجام بعل مباحثه آغاز کرد و هواداری‌اش از ماهوند، سلمان را به شگفتی آورد. می‌گفت «هر چه باشد نظر او هم شرط است. اگر خانواده‌ای دخترش را به او پیشنهاد کند و او نپذیرد برای خودش دشمنی تراشیده است. از آن گذشته ماهوند مردی ویژه است و باید در موردش استثناء قائل شد. درباره قفل کردن در بروی زنها هم، فکرش را بکن اگر بلایی بسر هر کدامشان بیاید چه آبروریزی‌ای راه می‌افتد. تو هم اگر اینجا زندگی می‌کردی باین فکر می‌افتادی که سخت کردن روابط جنسی چندان هم بد نیست. یعنی برای مردم عادی بد نیست.»

سلمان راحت گفت «تو مغزت را از دست داده‌ای. زیادی از آفتاب بدور مانده‌ای. شاید هم این لباس باعث شده مثل دلقک‌ها حرف بزنی.»

در این هنگام بعل تحت تأثیر الکل با حرارت تمام از خود شروع به دفاع کرد، اما سلمان با زحمت تمام دستش را بلند کرد و گفت «حالا دعوا مراغه ندارم، فقط بگذار برایت چیزی را تعریف کنم که مدتیست در شهر بر سر زبانها افتاده. هوه هوه! مربوط به همین حرفهاست.»

داستان سلمان: عایشه و پیغمبر به دهی دور دست سفر می‌کنند، هنگام بازگشت به بئر ب کاروان در صحرا اتراق کرد تا شب را سپری کند و صبح پیش از سپیده‌دم تازه شروع به حرکت کرده بود که در آخرین لحظه عایشه برای قضای حاجب از آن دور

شد. چون زنی لاغر اندام بود، حاملین تخت روان سنگینش هنگام بلند کردن آن بی‌آنکه از فقدانش با خبر شوند تصور کردند همچنان آرمیده است و آسوده براه افتادند. عایشه هنگام بازگشت خود را تنها یافت و اگر شتر سوار جوانی «صفوان» نام تصادفاً از آن نزدیکی گذر نکرده بود معلوم نیست چه بر سرش می‌آمد... صفوان عایشه را صحیح و سالم به یثرب بازگرداند و همان شد که زبانها بکار افتادند و شایعات بیش از پیش در حرم، آنجا که دشمنان قصد تضعیف عایشه را داشتند قوت گرفت. هرچه باشد دختر و پسر جوان ساعتها در صحرا تنها مانده بودند و بارها به این اشاره می‌شد که صفوان جوانی بی‌باک و خوش صورتی است و از آن گذشته پیغمبر خیلی از دختره بزرگتر است و شاید عایشه به مردی که سنش به او نزدیکتر باشد تمایل پیدا کرده باشد. سلمان بشادی افزود «نمیدانی چه فضاحتی بر پا شد.» بعل می‌خواست بداند «حالا ماهوند چه خواهد کرد؟»

سلمان جواب داد «بگو چکار کرده. مثل همیشه، رفیقش ملک مقرب را دیده و سپس به همگان اعلام کرده که جبرئیل عایشه را تبرئه کرده است.» سپس دستهایش را از هم گشود و در حالیکه شانه بالا می‌انداخت گفت «و این دفعه دیگر آن خانم خانمها از این که آیه‌ها خوب کارها راه می‌اندازند شکایت نکرد.»

\* \* \*

سلمان پارسی صبح روز بعد همراه کاروان شتری که بسوی شمال سفر می‌کرد جاهلیه را ترک گفت. هنگام ترک «حجاب» خم شده و گونه‌های شاعر را بوسیده و گفته بود: «شاید حق بجانب تو بوده و صلاح در دوری از روشنایی روز باشد. امیدوارم اقامتت در اینجا ادامه یابد.» بعل پاسخ داد «و من امیدوارم آسوده به میهنت برسی و در

آنجا چیزی را دوست بداری.» چهرهٔ سلمان حالتی تهی بخود گرفت. دهانش را گشود تا چیزی بگوید، اما گویی پشیمان شد و بعل را ترک گفت. عایشه اندیشناک نزد بعل آمد و در حالیکه موهای شاعر را نوازش می‌کرد گفت «نکنند هنگام مستی همه چیز را بروز بدهد؟ آخر خیلی شراب می‌خورد.»

و بعل جواب داد «از این پس هیچ چیز چون گذشته باقی نخواهد ماند.» دیدار سلمان او را از خوابی بیدار کرده بود که سالها اقامت در حجاب بتدریج او را در آن فرو برده و از آن پس تجدید آن ناممکن بود.

عایشه اصرار کرد «نه هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. هیچ.»

بعل سری تکان داد و برای اولین بار در عمرش پیش‌بینی کرد که «اتفاق بزرگی خواهد افتاد. یک مرد نمی‌تواند برای ابد پشت دامن زنها پنهان شود.» روز بعد ماهوند به جاهلیه بازگشت و سربازان نزد مادام «حجاب» آمدند و اعلام کردند که دوران تحول سپری شده و از آن پس روسپی خانه‌ها تعطیل خواهند شد. دیگر شورش را در آورده بودند. مادام از پشت پرده از سربازان خواهش کرد برای مراعات حال مردم یکساعت از آنجا خارج بشوند تا میهمانان فرصت خروج بیابند. و افسر مسئول جوخه چنان کم تجربه بود که این تقاضا را پذیرفت. در این هنگام مادام خواجهگان را مأمور کرد موضوع را به دخترها اطلاع بدهند و مشتریها را از در عقبی به بیرون هدایت کنند و دستور داد «حتما از آنها برای این پیش‌آمد معذرت بخواهید و بگوئید از آنها اجرت دریافت نخواهیم کرد.»

و این آخرین کلامش بود. هنگامیکه دختران وحشت‌زده در حالیکه همزمان سخن می‌گفتند وارد بارگاه شدند تا بهتر از سرنوشت شوم خویش مطلع گردند. به پرسشهای وحشت‌آلودشان پاسخی نداد: یعنی دیگر بیکار شده‌ایم، پس از کجا نان بخوریم، آیا زندانی‌مان می‌کنند. آخر و عاقبتمان چه می‌شود. تا اینکه عایشه بخود جرأت داد و دست بکاری زد که تا آن زمان از هیچ یک برنیامده بود. وقتی پرده‌های سیاه را کنار

زد زنی را مرده یافت که شاید پنجاه و شاید هم صدویست و پنج ساله بود و قدش به یک متر می‌رسید و چون عروسک روی صندلی حصیری میان کوسن‌ها افتاده بود و شیشه خالی زهر را در مشت می‌فشرد.

بعل در حالیکه وارد اطاق می‌شد گفت «حالا که شروع کرده پس بهتر است همه‌ی پرده‌ها را پائین بیاورید. دیگر نمی‌توان جلوی نور آفتاب را گرفت.

\* \* \*

همینکه خبر خودکشی مادام روسپی‌خانه به عمر سرخوخه جوان رسید، بی‌آنکه بدخلقی‌اش را بپوشاند فریاد زد «حالا که نمی‌توانیم رئیسشان را اعدام کنیم ناچار تلافی‌اش را برسر کارمندان در می‌آوریم.» و به افرادی دستور داد «جنده‌ها» را دستگیر کرده تحت مراقبت نگه دارند و مردان با رغبت تمام دست بکار شدند. زنان همه براه انداختند و مقاومت آغاز کردند، اما خواجه‌گان آرام ایستادند و نظاره کردند. زیرا عُمر به آنان گفته بود: «راستش می‌خواهند این عورت‌ها را محاکمه کنند. اما راجع به شماها بمن دستوری نرسیده، حالا میل خودتان است. اگر نمی‌خواهید سرتان را هم مثل تخم‌هایتان از دست بدهید کاری بکار ما نداشته باشید.» از اینرو خواجه‌ها از زنان «پرده» دفاع نکردند و سربازان بزور آنها را بر زمین افکندند و بعل شاعر پوست رنگ کرده نیز در میان خواجه‌گان بود. اما جوانترین «عورت» یا «آلت شکافدار» قبل از اینکه دهانش را با پارچه ببندند داد زد «شوهر ترا بخدا، اگر مردی بما کمک کن.» سرخوخه تفریح‌کنان پرسید «کدام یکی از شماها شوهرش هستی؟» و با دقت به چهره خواجه‌های عمامه دار نگریست. «ده یاالله زود باش. راستی از دیدن مردهای دیگر با زنت چه حالی بهت دست می‌دهد؟» بعل برای دوری از نگاه خیره عایشه و دیدگان

تنگ شده عُمَر به دور دست می‌نگریست که افسر در مقابلش ایستاد و گفت «تویی نه؟»

بعل به دروغ گفت «سرکار حرفش را جدی نگیرید. متوجه هستید که دخترها دوست دارند شوخی کنند. آنها ما را شوهر خطاب می‌کنند چون که ما...»

عمر بی هوا دست دراز کرد و آلتش را چسبید و فشاری داد و گفت «چون که شماها نمی‌توانید شوهر باشید نه؟ بد هم نیست.»

بعل پس از فروکش درد دید زنها را برده‌اند و عمر هنگام خروج به خواجه‌گان گفت «بروید گورتان را گم کنید. ممکن است فردا برایم دستور تازه‌ای برسد. قدرش را بدانید. آدم دو روز پشت هم شانس نمی‌آورد.»

سپس خواجه‌گان کنار فواره عشق نشستند از ته دل گریستند. ولی بعل خجالت‌زده بر جای ماند و اشکی نریخت.

\* \* \*

جبرئیل مرگ بعل را در خواب دید:

هر دوازده روسپی اندکی پس از دستگیری پی بردند که سخت به نامهای جدید خو گرفته‌اند چنانکه اسامی قدیم‌شان را بیاد نمی‌آوردند. اما از اینکه اسامی عاریتی را به زندانبان‌شان بروز دهند نیز سخت وحشت داشتند و از اینرو قادر به دادن نام و نشان خود نگشتند. زندانبانان نیز پس از داد و فریاد و تهدید بسیار از اصرار دست کشیدند و به هر یک شماره‌ای دادند و شماره‌ها را ثبت کردند: حجاب شماره یک، حجاب شماره دو و غیره. مشتریهای سابق هم از ترس بر ملا شدن راز اعمال روسپیان و

عواقب آن سکوت اختیار کردند. بنابراین اگر بعل شاعر ابیات خود را بر دیوارهای زندان شهر نصب نکرده بود، هیچ کس از اصل موضوع خبردار نمی شد. دو روز پس از دستگیری دختران، زندان از فاحشه‌ها و پانداها پر شده بود. در این دو سالی که بموجب آئین «تسلیم» زنان و مردان جدا از یکدیگر می‌زیستند تعداد روسپیان به چند برابر رسیده بود. می‌گفتند بسیاری از مردان جاهلیه آماده‌اند طعنه و استهزاء لاتهای شهر را تحمل کرده طبق قوانین جدید بخاطر اعمال خلاف اخلاق تحت تعقیب قرار گیرند چرا که خیال داشتند زیر پنجره زندان برای آن زنان رنگ و روغنی زده که گرفتار عشقشان بودند شعر و آواز بخوانند ولی زنان نسبت به این ابراز وفاداری بی تفاوت ماندند و از تشویق آنان خودداری کردند. اما روز سوم در میان گروه عشاق دیوانه مردی بس غمزده و عمامه بسر با شلواری گشاد و پوستینی تیره که گله به گله رنگ از دست داده بود دیده شد. بسیاری از عابران با دیدن هیأتش از روی استهزاء خندیدند، اما همینکه خواندن اشعارش را آغاز کرد همگی سکوت اختیار کردند. مردم جاهلیه که از گذشته‌های دور در تشخیص هنر شاعری خبره بودند در اثر زیبایی قصیده‌ای که آن مرد عجیب می‌خواند بر جای می‌خکوب گشتند. بعل ابیات عاشقانه‌اش را می‌خواند و دردی که در آن نهفته بود، دیگر شعرخوانان را به سکوت وا می‌داشت. گویی بعل سخنگوی همه آنان بود. و برای نخستین بار چهره روسپیان زندانی پشت میله‌ها پیدا شد. آنان را نیز جادوی قصیده به کنار پنجره کشانده بود. شاعر پس از به پایان رساندن قصیده پیش رفت تا آنرا به دیوار نصب کند و نگهبانان دروازه‌ها که اشک بچشم آورده بودند آزادش گذاشتند. از آن پس هر روز عصر آن مرد عجیب در آنجا حاضر می‌شد و شعری تازه می‌خواند. و آیاتش روز بروز زیاتر جلوه می‌کرد. و شاید از فرط زیبایی ابیات بود که تا شب دوازدهم هیچکس پی نبرد که دوازده همسر شاعر هم نام گروه دوازده‌گانه دیگری می‌باشند. بعل هر قصیده را بنام یکی از همسرانش سروده بود. اما روز دوازدهم شنوندگان به واقعیت امر پی بردند

و گروه عظیمی که هر روز برای شنیدن اشعارش گرد می‌آمد تغییر حالت داد. خشم جایگزین لذت شد و مردان خشمگین بعل را در میان گرفتند. می‌خواستند دلیل این توهین و نحوه غریب و حساب‌شده آنرا دریابند. در این هنگام شاعر عمامه بد ریختش را از سر برگرفت و بصدای بلند گفت «من بعل هستم و قضاوت هیچ منبعی را جز الهه‌ای که می‌پرستم نمی‌پذیرم، یا بهتر بگویم قضاوت هر دوازده الهه‌ام را.» نگهبانان دستگیرش کردند.

سر لشکر خالد معتقد بود که بعل در جا اعدام باید گردد. اما ماهوند اعلام کرد بهتر آنست که شاعر پس از روسپیان محاکمه شود. پس از اینکه همسران دوازده‌گانه بعل که سنگ را طلاق داده بودند تا به همسری‌اش در آیند، به سنگسار محکوم شدند تا تقاص زندگی خلاف اخلاقشان را پس دهند. بعل پیش روی پیغمبر ایستاده آینه در برابر آینه، تاریکی در مقابل روشنایی. ایستاده بود. خالد که دست راست ماهوند جای داشت به بعل آخرین فرصت را داده تا اعمال پلید خود را توضیح دهد و شاعر با زبانی بس ساده، بی‌آنکه چیزی را پنهان کند، قصه اقامتش در «حجاب» را شرح داد و حتی از افشای آخرین یزدلی‌اش نیز که آنچه بعداً انجام داد به جبران آن بود، فروگذار نکرد. در نتیجه واقعه‌ای غریب روی داد. جماعت عظیمی که در چادر قضاوت گرد آمده بودند و می‌دانستند این همان بعل، شاعر مشهور و سراینده قدیمی اشعار هجوآمیز است که در جوانی صاحب بُرنده‌ترین زبان و تلخ‌ترین طنز جاهلیه بوده است، شروع به خندیدن کردند (و همه سعی‌اشان در خودداری بیهوده ماند). هر چه بعل صادقانه‌تر و با سادگی بیشتری ازدواج خود را با «همسران دوازده‌گانه پیغمبر» شرح می‌داد نشاط ترس‌آلود حاضران بیشتر اوج می‌گرفت. بطوریکه در پایان سخنانش مردمان نیک جاهلیه از شدت خنده اشک می‌ریختند و حتی هنگامیکه سربازان با شلاق و شمشیر به مرگ تهدیدشان کردند، قادر به خودداری نشدند. بعل خطاب به مردم فریاد زد «شوخی نمی‌کنم. آخر این که لطیفه نیست.» ولی آنان در پاسخ همچنان فقهه



می‌زدند و به رانهایشان می‌کوفتند. تا اینکه سرانجام سکوت دوباره برقرار شد. پیغمبر  
پیا خواسته بود.

ماهوند گفت «در گذشته آیات ما را به سُخره گرفته بودی. در آن زمان نیز این مردم  
از گفته‌های هجوآمیزت لذت می‌بردند. اینک بازگشته‌ای تا منزل ما را به ننگ بیلابیلی  
و ظاهرا باردیگر در آنکه پلیدترین احساسات را در مردم زنده نمایی موفق گشته‌ای»

بعل گفت «دیگر حرفی ندارم... حالا هر چه می‌خواهید بکنید».

و چنین بود که به مرگ محکوم شد. قرار بود همان ساعت سر از تنش جدا سازند اما  
هنگامیکه سربازان بزور از چادر بسوی کشتارگاه می‌کشاندندش سرش را چرخاند و  
فریاد زد «روسیان و نویسندگان، این دو گروه را نمی‌توانی ببخشی ماهوند».  
ماهوند جواب داد «نویسندگان و روسیان. میان این دو تفاوتی نمی‌بینم».



یکی بود یکی نبود، در روزگاران قدیم زنی زندگی می‌کرد که شکل و قیافه‌اش  
عوض نمی‌شد. پس از اینکه ابو سیم بل خائن جاهلیه را در سینی نهاد و به ماهوند  
تقدیم کرد و ایده شکوه و بزرگی شهر را فدای واقعیت مورد تعیین وی نمود، هند  
که شست پاهای ماهوند را لیسیده و لا ایلاها گفته بود به برج بلندی در معبر خود پناه  
برد و در آنجا بود که خبر تخریب معبد ال-لات در طائف و نابودی همه الهه‌های  
سنگی را شنید. این بود که در اطاق برج‌دار بروی خود قفل کرد و چندین کتاب  
قدیمی را که در جاهلیه احدی بجز او قادر به خواندن خط عتیق آن نبود پیش رو  
نهاد و دو سال و دو ماه تمام در آنجا ماندگار شد و کتب جادوگری و علوم خفیه را  
پنهانی می‌خواند و مطابق دستورش روزی یکبار خوراکی ساده کنار در اطاقش

می‌نهادند و لگنش را خالی می‌کردند. چنین بود که در طول دو سال و دو ماه هیچ دیارالبشری را بچشم ندید. آنگاه روزی هنگام سپیده دم پای به اطاق خواب همسرش نهاد. زیباترین جامه‌ها را به بر کرده به میج دست و پا و گوش و گردنش جواهر آویخته بود. در حالیکه پرده‌ها را کنار می‌زد دستور داد «بیدار شو» که روز جشن است. و ابوسیم بل دید که همسرش نه تنها یک روز پیرتر از گذشته نمی‌نماید، بلکه جوانتر از همیشه بنظر می‌رسد و این به گفته شایعه سازانی که معتقد بودند هند چنان جادویی بکار زده که زمان در محدوده اطاق برج به عقب برمی‌گردد دامن می‌زد. شیخ سابق جاهلیه پرسید «چه چیز را جشن می‌گیریم.» و مانند روزهای دیگر همراه با سرفه خون بالا آورد. هند پاسخ داد: «هر چند قادر نیستم جریان تاریخ را به عقب برگردانم، ولی انتقام شیرین است.»

ساعتی بعد خبر بیماری مرگبار ماهوند پیغمبر در شهر پیچید. می‌گفتند در رختخواب عایشه افتاده و سرشان چنان از درد تیر می‌کشد که گویی اجنه به شقیقه‌هایش می‌کوبند. هند با آرامش کامل تدارک جشن را می‌دید و خدمتکاران را برای دعوت میهمانان به گوشه و کنار شهر می‌فرستاد. هر چند هیچکس در آن روز به ضیافت نیامد و هند شب تنها در سالن عظیم خانه‌اش در میان بشقابهای طلا و جامهای بلورین انتقام جویانه، نشست و در حالیکه انواع خوراکیهای خوشبو را در اطرافش چیده بودند به خوردن یک بشقاب کوس کوس اکتفا کرد. ابوسیم بل که از شرکت در ضیافت خودداری کرده بود و ضیافت شبهای همسرش را وقیحانه یافت و گفت «تو قلب عمویش را خوردی و حال آماده‌ای دل او را نیز از سینه بیرون بیاوری و به دندان بکشی.» اما او قاه قاه خندید و هنگامیکه خدمتکاران شروع به گریه کردند آنان را نیز مرخص کرد و در حالیکه نور شمع سایه‌های غریبی به چهره مطلق و سازش‌ناپذیرش می‌افکند به تنهایی شادی کرد.

جبرئیل مرگ ماهوند را در خواب دید.  
همینکه پیامبر به سردردی چنان بی سابقه دچار شد دانست که زمان انتخاب فرا رسیده است.

هیچ پیغمبری پیش از اینکه به تماشای بهشت نائل شود دار فانی را وداع نمی گوید و چنین است که پس از آن می بایست میان این دنیا و دنیای دیگر یکی را انتخاب کند: وی نیز سر به دامان عایشه عزیزش نهاده دیدگانش را بسته بود. تو گویی جان از تنش رخت بر می کشید. اما پس از مدتی بازگشته. به عایشه گفت «بمن حق انتخاب داده شد و من انتخاب خود را کردم. اینک به دیار خداوند سفر خواهم کرد.» و عایشه سخت گریست چرا که پی برد او از مرگ خود سخنی می گوید در این هنگام نگاهش را از چهره عایشه برگرفت، گویی به فرد دیگری که در هجره ایستاده بود می نگرست، اگرچه وقتی عایشه به عقب برگشت کسی را ندید. آنجا تنها چراغی روشن بود.

ماهوند گفت «تو کی هستی؟ آیا عزرائیلی؟»  
و عایشه صدای خوفناک و شیرین زنی را شنید که پاسخ داد «نه پیامبر ال- لاه. عزرائیل نیستم.»

آنگاه چراغ خاموش شد و ماهوند در تاریکی پرسید:  
«آیا تو مرا به بستر بیماری افکنده ای، یا ال- لات؟»  
و همان صدا گفت «این انتقام من است و اکنون راضی هستم. باشد که بند زانوی شتری را ببرند و آن را سر گور تو بگمارند.»  
آنگاه زن حجره را ترک گفت و چراغ که خاموش شده بود بار دیگر با شعله ای خوشرنگ روشن شد و پیامبر زمزمه کرد «با اینهمه از هدیهات متشکرم ای ال لات.»  
طولی نکشید که به سرای باقی شتافت و عایشه به حجره دیگر که سایر همسران و پیروانش یا دل‌های گرفته در آن انتظار می کشیدند رفت و همگی عزاداری آغاز کردند.

اما عایشه اشک‌هایش را زدود و گفت «بگذارید آنان که پیامبر را می‌پرستیدند  
عزاداری کنند، چرا که ماهوند دار فانی را وداع گفته است. اما آنان که خداوند را  
می‌پرستند شادی خواهند کرد زیرا وی همچنان زنده است.»  
در این جا خواب پایان رسید.

-

-

---

-

عزرائيل



صلدین چمچا در کمینگاهش اندیشید: نه. همه چیز سرانجام به عشق ختم می‌شود. مثلاً در پرندۀ سرکش «میل هاک»<sup>۱</sup> یا لیبه رتو در اپرای کارمن - و در میان آثاری که در گذشته هنگام سرخوشی گردآورده و در «قفس تمثیل‌هاش جا داده بود». این یکی از شاهکارها شمرده می‌شد. از جمله این آثار اشعار حکیم عمرخیام ترجمۀ فیتز جرالذ بود که در آن از پرندۀ زمانه یاد شده بود (پرندۀ‌ای که چندان دور نمی‌پرد و افسوس که هم اکنون در حال پرواز است) و نامۀ هنری جیمز<sup>۲</sup> به پسرانش ... هرکس در قلمرو اندیشه به نوجوانی برسد در می‌یابد که نه تنها نمی‌توان زندگی را شوخی پنداشت و یا آنرا مثابه کمدی‌های اشرافی قلمداد کرد، بلکه باین نتیجه می‌رسد که زندگی از ترازیک‌ترین اعماق کاستی‌های ذاتی که ریشه‌های انسان را در خود درد بارور می‌شود. میراث طبیعی آنان که زندگی معنوی را در توان می‌یابند جنگل رام نشده است که در آن گرگ زوزه می‌کشد و پرندۀ‌گان نازیبای شب می‌خوانند... دیدید؟ عجب قطعه‌ای بود.» و در قفسۀ دیگری که یادگار روزگار شاد جوانی‌اش بود نفعه‌ای موسیقی از یک شو بنام «پرندۀ سرکش رنگارنگ» بچشم می‌خورد.

---

Meilhac -  
Henry James -



عشق، زمینه‌ای که هرکس مایل به کسب تجربه‌ای انسانی بود (منظور تجربه غیرماشینی و غیر کامپیوتریست) نمی‌توانست از آن چشم‌پوشد، پدر آدم را بی‌برو برگرد در می‌آورد و حتی گاهی از آنهم فراتر می‌رفت. حتی قبلاً هشدار هم می‌داد. چنانکه کارمن می‌خواند «عشق فرزند یک کولی‌ست».

این معشوق، کمال و ابدیت آن موجود پرستیدنی. کارمن می‌گوید «اگر دوستم داری هوای خودت را داشته باش.» دیگر بهتر از این نمی‌شد گفت. صلبدین در زمان خودش بارها عاشق شده بود و اکنون (بالاخره باین نتیجه رسیده بود) از انتقام الهی عشق نسبت به معشوق دیوانه رنج می‌برد. او از میان امور معنوی، فرهنگ غنی و پایان‌ناپذیر انگلیسی‌زبانان را بیش از هرچیز دوست می‌داشت. وقتی تازه با پملا آشنا شده بود درباره اتللو گفته بود «همان یک نمایشنامه به تمام تمام نوشته‌های تئاتری در همه زبانها می‌ارزد.» با اینکه می‌دانست مبالغه می‌کند، این گفته را بیش از حد اغراق‌آمیز نمی‌یافت. (البته پملا مدام سعی می‌کرد عدم وفاداری نسبت به طبقه و نژاد خود را اثبات کند از اینرو همانطور که می‌توان پیش‌بینی کرد خود را سخت متعجب نشان داد و پس از رد اتللو شکسپیر را آدمی نژاد پرست خواند). چمچا که در جمله<sup>۱</sup> Civis Britannicussum گونه‌ای مبارزه‌طلبی می‌یافت می‌کوشید مانند نیرادچوهاری<sup>۲</sup>، نویسندهٔ بنگال خود را شایستهٔ آن نشان دهد. اگرچه امپراطوری از میان رفته بود، ولی او خوب می‌دانست که هرچیز «خوب و زنده‌ای» که در وجودش هست در اثر مواجه شدن با این جزیرهٔ معقولیت که در آن حس خنکای دریا قرار دارد شکل گرفته از میان امور مادی عشق خود را به این شهر، یعنی لندن نثار کرده، آنرا به شهر زادگاهش و هر مکان دیگری ترجیح می‌داد. شهری که در آن دزدکی از پله‌های ترقی بالا رفته و هنگامیکه بسوی نگرسته بود چون مجسمه از جنبش وامانده و مدام در رویای

<sup>۱</sup> - شهروند بریتانیای کبیر

<sup>۲</sup> - Nirad Chauhuri

مالکیت یا میدل شدن به آن بود. مثل بازی «جای پای مادر بزرگ» که وقتی دست آدم به کسی که «آن» شده می‌رسد، هویت «آن» را کسب می‌کند و این همان چیز است که در اسطوره «ترکه طلایی» نیز آمده است. لندن که طبیعت ترکیبی‌اش چون آینه‌ای ذات او را می‌نمایاند و مانند او در ارتباط موفق نبود با نآودانها و چاله‌های کوچ‌هایش که پاهای رومیان را بخود دیده بودند و بوق ماشین‌هایش که چون غارهای مهاجر کوچ می‌کردند. و میهمان‌نوازی‌اش. بله!- علیرغم قوانین مربوط به مهاجرین و تجربه اخیر خودش، هنوز بر این واقعیت اصرار می‌ورزید. درست است که شهر با گرمی خوش آمد نمی‌گفت و گاه در اجرای قوانین کور و کر می‌شد، اما در جنوب همین شهر کافه‌ای بود که در آن تنها زبان اوکرائینی بگوش می‌رسید و از آن گذشته در ومبلی- که با استادیوم بزرگ و استخر امپراطوری و خیابان امپراطوری‌اش- چندان فاصله‌ای نداشت. اجداد بیش از صد نماینده شورای شهر از ده کوچکی در گوان به انگلستان مهاجرت کرده بودند. به پملا گفته بود «ما لندن‌ها باید به میهمان‌نوازی‌مان افتخار کنیم.» و پملا در حالیکه از روی ناچاری لبخند می‌زد او را به دیدن یکی از فیلم‌های باسترکی‌تون<sup>۱</sup> برده بود که در آن قهرمان در آخر خط پس از پائین آمدن از قطار با واکنش خصمانه اهالی مواجه می‌شود. آن روزها هردوشان از این تضادها لذت می‌بردند و سرانجام آنرا در رختخواب حل می‌کردند. چمچا باز فکار سرگردانش را بروی شهر متمرکز کرد.

با کله شقی اندیشید، این شهر از قدیم پناهگاه آوارگان و مهاجرین بوده و امروز هم با وجود نمک‌شناسی فرزندان پناهندگانش همان نقش را ایفا می‌کند و با وجود این از سخن‌پراکنی و خودبزرگ‌نمایی «سرزمین مهاجرین» آنسوی دریاها، که چندان هم عاشق چشم و ابروی مهاجرین نیست خودداری می‌کند.

---

Buster Keaton - هنرپیشه امریکائی

آیا ایالات متحده آمریکا با آن سؤالاتش که عیناً شبیه بازجویی است - آیا شما هرگز عضو... بوده‌اید - به هوش مینه اجازه می‌داد در آشپزخانه هتل‌هایش آشپزی کند؟ از آن گذشته، قانون مک کارن‌والتر<sup>۱</sup> درباره کارل مارکس که با ریش توپ‌پاش کنار دروازه ایستاده می‌خواست از خطوط زرد مرزی عبور کند چه می‌گفت؟ ای لندن خودم! آن که شکوه رنگ پریده و تردیده‌های تو را به یقین داغ «رم جدید» آنسوی اقیانوس اطلس با آن معماری غول آسای نازی‌وارش ترجیح می‌دهد حتماً مخش عیب دارد. آن شهری را می‌گویم که عمداً مقیاس سرکوبگر را برگزیده تا شهروندانش احساس حقارت کنند و... در حالیکه لندن برغم چند ساختمان جدید همچنان مقیاس انسانی‌اش را حفظ کرده و هورا! زنده باد!

پملا همیشه پس از شنیدن این قبیل حرف‌ها حالتی طعنه‌آمیز بخود می‌گرفت و می‌گفت «این سیستم ارزش‌ها به درد موزه می‌خورد. بهتر است آنها را مثل تمثال‌های مقدس در قاب‌های طلایی نهاده، به دیوارهای شکوهمند سر راه بیاویزی.» او هرگز فرصت اندیشیدن به آنچه را که پر دوام بود نداشت. همه چیز را تغییر بدهید، ببرید و دور بریزید! چمچا گفت «اگر به موفقیت بررسی کاری می‌کنی که تا دو سه نسل دیگر آدم‌هایی مثل خودت دیگر در دنیا وجود نداشته باشند.» اما پملا گفت اگر آدمی مثل من در دهه هشتاد به سمبل خیانت به طبقه‌اش محسوب شود نشانه بهبود اوضاع جهان است. چمچا می‌خواست به بحث ادامه دهد، اما یکدیگر را در آغوش گرفته بودند که خودش نشانه بهبودی بود و اینست که ترجیح داد وا بدهد. (در سالی که دولت برای موزه‌ها ورودیه تعیین کرده بود و دوستان‌ان هنر به خشم آمده دست به تظاهرات زده بودند. چمچا همین که با خیر شده بود خواسته بود به تنهایی پلاکاردی دست بگیرد و علیه معترضین اعتراض کند مگر اینها نمی‌دانستند اشیاء موزه چقدر می‌ارزد؟ آنهم این آدم‌هایی که قیمت سیگارهایی که دود می‌کردند و ریه‌هایشان را

---

<sup>۱</sup> - Mc Carran Walter

می‌پوساندند بیشتر از ورودیه‌ای بود که به آن معترض بودند. در واقع آنچه به دنیا نمایش می‌دادند، ارزش نازلی بود که برای میراث فرهنگی خود قائل بودند ... اما پملا قرص و محکم جلوییش درآمده بود «جرات داری برو». زیرا معتقد بود که ارزش موزه‌ها بیش از آن است که بتوان برایشان ورودیه تعیین کرد و این اعتقاد در آن دوره سخت رواج داشت این بود که گفت «اگر جرات داری برو» و چمچا در کمال شگفتی چنان جسارتی را در خود نیافت. آخر منظور او آنی نبود که ظاهراً بنظر می‌آمد، در نظر داشت بگویند که در صورت لزوم حاضر است جانش را هم بابت اشیاء آن موزه‌ها فدا کند. بنابراین اعتراض به ورودیه چند پنی را نمی‌تواند جدی تلقی کند. هرچه بود آخر سر متوجه شد موضع‌گیری مبهم و غیرقابل دفاع است).

- و از میان انسانها عاشق تو بودم پملا.

فرهنگ، شهر، همسر - و آخرین عشقش که درباره آن با احدی گفتگو نکرده بود: عشق به یک رؤیا. در گذشته رؤیا تقریباً ماهی یکبار به سراغش می‌آمد. بسیار ساده بود و در یکی از پارکهای شهر اتفاق می‌افتاد. در خیابانی که دو طرفش درختان نارون کهن شاخه دوانده چون تونل سبزی بنظر می‌رسیدند. که انوار خورشید جابجا، از میان کمان برگها به درون آن راه می‌یافت. در این فضای اسرارآمیز و افسانه‌ای صلبدین خود را همراه پسر بچه پنج ساله‌ای می‌یافت که به او دوچرخه سواری می‌آموخت. پسرک که چندبار نزدیک بود بیافتد سرانجام با کوششی قهرمانانه تعادلش را حفظ کرد. گویی آرزویش این بود که پدرش به او افتخار کند. چمچای رؤیا دنبال پسر خیالی‌اش می‌دوید و پشت دوچرخه را جسیده بود تا کج نشود. آنوقت رهایش کرد و پسرک (که متوجه چیزی نشده بود) همچنان پا می‌زد. تعادل مانند پرواز هدیه‌ای بود که بدست آورده بود. و هر دو از خیابان عبور می‌کردند چمچا می‌دوید و پسرک هرچه تندتر پا می‌زد. صلبدین بشادی فریاد زد «دیدی یاد گرفتی!» و پسر ذوق زده گفت «خیلی زود یاد گرفتم مگر نه؟ حالا از من راضی هستی؟» خوابی بود که آدم

را به گریه می‌انداخت. چون وقتی بیدار می‌شد نه از کودک خبری بود و نه از دوچرخه.

میشال در میان خرابی‌های کلوب «موم داغ» پرسیده بود «حالا خیال داری چکار کنی؟» و او که سعی داشت راحت بنظر بیاید پاسخ داده بود «من؟ می‌خواهم بسوی زندگی برگردم.» گفتنش راحت بود. مگر همین زندگی نبود که به پاداش عشقی که به پسر خیالی‌اش می‌پرورد او را از بچه‌دار شدن محروم کرده بود، زنی را که دوست می‌داشت از او بیگانه کرده و به آغوش دوست قدیمی کالجش افکنده بود و سپس او را از بلندیهای هیمالیا سرازیر کرده در شهر مورد علاقه‌اش پائین انداخته بود؟ بله همین زندگی به جرم علاقه‌ای که به این تمدن نشان می‌داد او را به شکل شیطان درآورده، تحقیر کرده لای چرخ دنده‌های خود در هم شکسته بود. هرچند، بخودش یادآوری کرد که کاملاً نشکسته و بار دیگر به صورت اصلی‌اش باز گشته است. و این هم سابقه داشت مثلاً نیکولو ماکیاولی<sup>۱</sup> نمونه خوبی بود (مردی که از زندگی بریده بود و مانند ماهومد- ماهون- ماهوند اسمش به در رفته و مترادف با پلیدی شمرده می‌شد. در حالیکه در واقع هواداری پا برجایش از جمهوری باعث بدبختی‌اش شده و سرانجام گرفتار زندان و شکنجه‌اش کرده بود با اینهمه زیر شکنجه چرخ که کافی بود هرکسی را به حرف بیاورد و حتی بعضی‌ها ممکن بود از فرط درد اقرار کنند که مادر بزرگشان را به زور بی‌سیرت کرده‌اند، خم به ابرو نیاورد و از آنجا که هنگام خدمت به جمهوری فلورانس خطایی مرتکب نشده بود به هیچ جرمی اقرار نکرد- آنهم جمهوری‌ای که تنها در وقفه کوتاهی در دوران زمامداری خانواده ثروتمند مدیسی دوام آورده بود)؛ اگر نیکولو پس از تحمل آنهمه محنت همچنان زنده ماند و به نوشتن کتابی مبادرت کرد که به تلخی یا به کنایه تقلیدی تمسخرآمیز از سبک چاپلوسانه ادبیات آینده‌دار شاهزادگان و سبک رایج آن زمان بود - منظور

---

<sup>۱</sup> Nicol. Machiavelli

کتاب *IL principe*<sup>۱</sup> است که بخش آن را *Discorin*<sup>۲</sup> را با لحنی آمرانه برشته تحریر درآورده بود - بله، در اینصورت چمچا نمی‌توانست دست روی دست بگذارد با پذیرفتن شکست خودش را راحت کند. آنهمه حالا که در زندگی‌اش رستاخیزی بوقوع پیوسته بود. پس بهتر آن بود که تخته سنگ را از دهانه غار تیرگی‌ها کنار بزند تا نور وارد زندگی‌اش بشود و اینقدر هم غصه مشکلات قانونی را نخورد. میشال - خنیف جانسون و پنک والاً سوار ماشین دی جی شدند و صلدین را به خانه پملا رساندند - اکنون چمچا به نظر پنک والاً که شاهد تغییر شکل او بود به قهرمانی بدل شده بود چرا که حقه‌های سینمای فانتزی در قالب وجودش به حقیقت پیوسته بود.

این بار هرطور بود کنار آن سه نفر نشست. بعد از ظهر بود و احتمالاً هنوز می‌شد جایی را در مرکز ورزشی پیدا کرد. میشال گونه‌اش را بوسید و گفت «خدا به‌مراه» و پنک والاً گفت اگر بخواهد منتظر می‌مانند. صلدین جوابداد «متشکرم لزومی ندارد. آدم که از آسمان به زمین سقوط کرده، دوست ولت کرده، پلیس پدرت را درآورده، تبدیل به بز شده‌ای، کار و زنت را از دست داده‌ای، پر از نفرت دوباره به شکل اولش برگشته، دیگر چه می‌تواند بکند جز اینکه - حتماً شماها این جوری می‌گوئید: حق و حقوقش را بخواهد؟ - و برای خداحافظی دست تکان داد. میشال جوابداد «کار خوبی می‌کنی.» و ماشین براه افتاد. کنار خیابان بچه‌های محله که هرگز باهاشان روابط خوبی نداشت توپ فوتبالی را به تیر چراغ برق می‌کوبیدند. یکی‌شان که لات نه یا ده‌ساله‌ای با چهره‌ای شریر و چشمانی خوک مانند بود کنترل از راه دور ویدیوئی خیالی‌اش را بسوی چمچا گرفت و گفت «تند کن بیا جلو.» این نسلی بود که تصور می‌کرد می‌شود قسمت‌های خسته‌کننده، مشکل و نه چندان دوست‌داشتنی زندگی را کنار زد و

---

- بمعنی اصول

- بمعنی مباحثه.

از یک اوج پرتحرک با یک حرکت «تند به پیش» به اوج بعدی رسید. تو دلش گفت به خانه خوش آمدی و زنگ در را بصدا درآورد.

پملا همینکه چشمش به او افتاد دست به گلویش برد. صلدین گفت «فکر نمی‌کردم دیگر کسی این حرکت از مد افتاده را بکند.» آبستنی‌اش هنوز معلوم نبود. صلدین از وضعیت پرسید و او از شرم سرخ شد ولی گفت تا بحال از این بابت مشکلی نداشته است. سخت دست و پایش را گم کرده بود سرانجام دیرتر از آنچه می‌بایست، صلدین را به قهوه میهمان کرد. (اما خودش علیرغم آبستنی مثل همیشه وسکی نوشید - آنهم بسرعت تمام).

پملا آشکار خود را در بد موقعیتی می‌یافت. این او بود که می‌خواست ازدواجشان را پایان دهد و لااقل سه بار صلدین را از خود رانده بود. اما صلدین هم در گیجی و سردرگمی دست کمی از او نداشت، پنداری با هم مسابقه بدحالی گذاشته بودند. دلیل ناراحتی چمچا و یادمان نرود که در همین حال به خانه نیامده بود، بلکه هنگام ورود روحیه‌ای جنگی داشت. این بود که با دیدن پملا و شادی اغراق‌آمیز چهره‌اش که چون ماسک قدیسین بود و خدا می‌داند در پس آن چه کرمهای زشتی، گوشت فاسدش را می‌خوردند (از خشونت و دشمنی نهفته در تصاویری که از ناخودآگاهش ناشی می‌شد به وحشت افتاد. سر تراشیده و عمامه مسخره‌اش، نفس وسکی‌زده و آن حالت سخت‌گیرانه‌ای که دور خطوط کوچک لوجه لبهایش پدید آمده بود، دریافت که دیگر دوستش ندارد و حتی اگر هم او بخواهد مایل نیست به زندگی مشترکشان ادامه دهد و هرچند امکانش ضعیف بود). بمحض اینکه خود را فارغ از عشق یافت به دلیل نامعلومی احساس گناه وجودش را فرا گرفت و نتوانست چنانکه می‌خواست صحبت کند. در این میان سگ سفید پشم‌آلو هم خُر خُر خشم‌آلودی را آغاز کرده بود. بیاد آورد که هرگز از حیوانات خانگی دل خوشی نداشته است.

پملا در حالیکه پشت میز چوب کاج در آشپزخانه بزرگشان نشسته بود خطاب به گیلان ویسکی‌اش گفت «لابد کار من غیرقابل بخشش است، ها؟» این «ها» گفتن امریکائی مابیش تازگی داشت: آیا اینهم یکی از آن ضربه‌های پایان‌ناپذیر بر تربیت خانوادگی‌اش بود؟ یا اینکه آن را مثل یک مرض از جامپی یا یکی از آشنایان هیپی‌وارش گرفته بود؟ (باز هم خشم و خشونت: بس کن دیگه. حالا که او را نمی‌خواست این حالت اصلاً معنی نداشت.) جوابداد «فکر نمی‌کنم این که چه چیز را می‌توانم ببخشم قابل بیان باشد. ظاهراً جواب سؤال از اختیار من خارج است. شاید بعداً بتوانم جوابت را بدهم. پس بگذار فعلاً اینطور بگویم که هیت زوری رفته‌اند بیرون.» پملا از این حرف خوشش نیامد. بیشتر خوش داشت چیزی بگوید که آن حالت انفجاری را خنثی کند تا بتواند قهوه لامصبشان را راحت بنوشند. پملا هرگز موفق نمی‌شد خوب قهوه درست کند. اما فعلاً برایش مهم نبود. صلدین گفت «خیال دارم به اینجا برگردم. خانه بزرگ است و اطاق زیاد دارد، اطاق زیر شیروانی و اطاقهای طبقه پائین را برمی‌دارم که مستقل است، بعلاوه آن یکی حمام را، با آشپزخانه هم زیاد کاری ندارم. لابد چون جسمم را پیدا نکرده‌اند و رسماً همچنان گمشده بحساب می‌آیم هنوز به دادگاه نرفته‌ای تا بعدش بدهی اسمم را از همه جا پاک کنند. بنابراین دوباره زنده کردنم نباید زیاد مشکل باشد، فقط باید به بی‌تی‌بی، میلی‌گن و سلرز خبر داد.» (که به ترتیب وکیل، حسابدار و کارگزار جمعاً بودند) پملا ساکت گوش می‌داد و از حالتش معلوم بود که در پی جر و بحث نیست و هرچه صلدین بخواهد همان می‌شود. با ژست گویای بدنش پوزش می‌طلبید. صلدین ادامه داد «بعد خانه را می‌فروشیم و تو طلاق را می‌گیری.» و قبل از اینکه به لرزه بیافتد از در بیرون رفت و خودش را به کمینگاه رساند. حتماً پملا داشت گریه می‌کرد. گریستن هرگز برای صلدین آسان نبود، در



عوض در لرزیدن به مقام قهرمانی رسیده بود. و حالا قلبش هم واکنش نشان می‌داد.  
یوم بادوم دو دودوم.  
ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش.

\* \* \*

همینکه تنها شد بخاطر آورد یک زمانی با پملا بر سر داستان کوتاهی که هردو خواننده بودند و تصادفاً موضوعش سرشت امور بخشش‌ناپذیر بود، درست مثل همه موارد دیگر اختلاف پیدا کرده بودند. عنوان داستان و نام نویسنده را بیاد نمی‌آورد اما خود داستان را خوب بخاطر داشت. مردی با زنی سالیان دراز دوست بود (فقط دوست ساده). شب تولد بیست و یکسالگی مرد، زن محض شوخی زشت‌ترین گلدان بلوری را که با زرق و برق تمام و تقلیدی ناشیانه به سبک شاد ونیزی رنگ شده بود برایش هدیه خرید (در آن هنگام هردو فقیر بودند) بیست سال بعد وقتی به دو فرد موفق تبدیل شده، موهایشان فلفل نمکی می‌زد، زن برای دیدار مرد به منزلش رفت و بر سر رفتار او با دوست مشترکشان بگومگو آغاز کرد. حین دعوا چشمش به گلدان قدیمی افتاد که مرد هنوز روی سر بخاری اطاق‌نشیمن در معرض دید می‌نهاد و بی‌آنکه مهلت دهد با یک حرکت آنرا بر زمین افکند و چنان شکست که دیگر امیدی به تعمیرش نبود و مرد از آن پس حاضر نشد کلمه‌ای با او سخن بگوید و پس از گذشت یک ربع قرن وقتی زن آخرین نفس‌ها را می‌کشید بدیدارش نرفت و بعداً در مراسم ختمش حاضر نشد، در حالیکه زن دوستانی را مأمور کرده بود به او پیغام دهند که سخت مشتاق دیدارش است. مرد گفت «به او بگوئید، هرگز نتوانست بفهمد آنچه را که شکست چه اندازه برای من ارزش داشت.» دوستان اصرار کردند و وقتی نتیجه نداد به

جر و بحث و دعوا روی آوردند. آخر اگر او نفهمیده بود آن شیئی بی ارزش برای مرد چه مفهومی دارد پس تقصیری نداشت. از آن گذشته مگر در این سالها بارها سعی نکرده بود عذر بخواهد و جبران کند؟ اصلاً حالا که او در حال مرگ بود این جر و بحث‌ها فایده‌ای نداشت. آیا وقت آن نرسیده بود که سرانجام این اختلاف کودکانه و قدیمی را کنار بگذارند. آنها که عمری دوستی را از دست داده بودند لااقل می‌توانستند از همدیگر خداحافظی کنند و مرد همچنان نپذیرفت.

«واقعاً بخاطر آن گلدان کذایی حاضر نمی‌شوی! یا مسئله دیگری هست که نمی‌خواهی بگویی؟» مرد جوابداد «بله، بخاطر گلدان است. فقط بخاطر گلدان.» پملا مرد را بهانه‌گیر و ظالم می‌یافت در حالیکه چمچا حتی در آن زمان از شخصی بودن عجیب و درونی بودن توضیح‌ناپذیر موضوع لذت می‌برد. به پملا گفته بود «هیچکس نمی‌تواند درباره زخم درونی با ملاک قرار دادن اندازه و شکل ظاهری و بیرونی آن قضاوت کند.»

حتماً اگر حاجی صفیان معلم سابق آنجا بود می‌گفت <sup>1</sup> *Sunt Lacrimaerum* و در روزهای بعد صلبدین فرصت کافی داشت تا آنچه را که مایه اشک بود بیازماید. ابتدا تقریباً مدام در کمینگاه بود و از جایش تکان نمی‌خورد. می‌خواست سرفرصت با آن تجدید عهد کند، منتظر بود آن را مثل گذشته آرامبخش و مستحکم بیابد. همانطوری که پیش از زیر و زیر شدن دنیا بود. با چشمان نیمه باز برنامه‌های تلویزیون را تماشا می‌کرد و از روی ناچاری از این کانال به آن کانال می‌پرید، آخر او هم مثل پسرک خوکی شکل، گوشه خیابان از قماش دوستداران «کنترل از راه دور» یا مد روز بود. از چگونگی آن سر در می‌آورد، یا دست کم خیال می‌کرد از ماهیت این هیولای مرکب که ویدئو نام دارد و با فشار دادن دکمه بکار می‌افتد، سر در می‌آورد.... و این دستگاه «کنترل از راه دور» عجب یکسان کننده بود. این بام غلطان قرن بیستم

<sup>1</sup> - هر چیز می‌تواند مانند اشک باشد.

سنگین وزه‌ها را زمین می‌زد و مگس‌وزنها را کش می‌آورد تا اینکه همه برنامه‌ها از شوهای تبلیغاتی گرفته تا فیلم‌های جنایی، شوهای چند سؤالی و هزار و یک برنامه شادی بخش یا مهیج و ترسناک واقعی یا تخیلی وزنی یکسان می‌یافتند - در حالیکه اهلی کشور تخیلی پروکروست، شهروندانی که در دنیای بگیر و بند می‌زیستند ناچار بودند نه تنها از نیروی مدنی، بلکه از مغز خود نیز مایه بگذارند، او، یعنی چمچا می‌توانست راحت در صندلی خود که پشتی‌اش عقب و جلو می‌آمد لم بدهد و با یک حرکت انگشت به مراد دلش برسد. در حالیکه با تنبلی از این کانال به آن کانال می‌پرید به نظرش آمد که جعبه تلویزیون از قهرمانان عجیب و غریب پر می‌شود. مثلاً قهرمانان برنامه‌های کودکان آدم آهنی‌های انسان نما یا موجودات نیمه انسان بودند در حالیکه برنامه‌های بزرگسالان مملو از آدمهای ناقص‌الخلقه‌ای بودند که مخلوق داروهای مدرن یا شرکای آن یعنی، بیماریهای نوظهور و یا جنگ بودند. ظاهراً بیمارستانی در گویان، بدن یک انسان دریایی را که بدنش فلس داشت، حفظ کرده بود. و امکان ژنتیک موجودی با بدن اسب و سر و دست انسان بطور جدی مورد بحث قرار گرفته بود. بعد یک عمل جراحی تغییر آلت جنسی را تماشا کرد و بیاد شعر نفرت‌انگیزی افتاد که جایی جامپی با تردید در کافه شاندار نشانش داده بود و حتی نام آن «آواز بدن الکتریکی» نمونه خوبی از این قبیل چرندیات بود. در اینجا به تلخی اندیشید: اما انگار بدن خودش درست کار می‌کند. هرچه هست بجه پملا را خوب کاشته. کروموزم‌های بد پیرش هم تکه‌های شکسته پکسته ندارد ... چشمش به خودش در یکی از برنامه‌های قدیمی شو «مریخی‌ها» افتاد که دوباره نشان می‌دادند. برنامه‌اش حالا دیگر از «کلاسیک»ها محسوب می‌شد. (در فرهنگ «تند به پیش» هر اثری ممکن بود در کمتر از شش ماه به کلاسیک تبدیل شود و گاهی این جریان یک شب تا صبح بیشتر طول نمی‌کشید) تأثیر این همه جعبه تماشا کردن ایجاد سوراخ بزرگی در باقیمانده آن خبری بود که

کیفیت معمولی و متوسط واقعیتش می‌نامیدش، هرچند بخشی از افکارش با این حالت می‌خواند.

در برنامه دنیای باغبانان نوعی پیوند جدید را نشان می‌دادند (که تصادفاً همانی بود که توکن در باغش بکار برده و نسبت به آن سخت مغرور بود) و با اینکه بی‌توجهی‌اش باعث شد نتواند نام دو درختی را که با پیوند زدن بر یکی تبدیل کرده بودند بشنود - درخت توت، افرا، جادو؟ وضع درخت پیوندی ظوری بود که صاف سرجایش نشست و با دقت تماشایش کرد. بفرمائید، اینهم آن درخت ترکیبی با ریشه و ساقه و تشکیلات که سفت و سخت در گوشه‌ای از خاک انگلستان کاشته شده بود و داشت رشدش را می‌کرد: اندیشید این درخت جایگزین استعاری درختی است که پدرش در - عی دور دست در دنیایی دیگر، دنیایی که با این یکی منافات بسیار داشت، بریده بود. اگر چنین درختی توانایی رشد و نمو داشت، پس او نیز قادر بود سفت و سخت به این زندگی بچسبد، ریشه بدواند و زنده بماند. در میان همه تصاویر تراژیک موجودات و آثار ترکیبی - بیهودگی آدم دریایی، شکست‌خوردگان جراحی پلاستیک، - مفهومی بسیاری از آثار هنری مدرن که به زبان اسپرانتو بی‌شبهت نبودند - این تنها متمایزش بود و همین کفایت می‌کرد. دستگاه را خاموش کرد.

رفته رفته دشمنی‌اش نسبت به جبرئیل فرو می‌نشست. اما دیگر از شاخها، سم‌های بزی و غیره خبری نبود. ظاهراً رو به بهبود کامل می‌رفت. در واقع با گذشت ایام نه تنها جبرئیل، بلکه هر آنچه اخیراً بر صلبدین گذشته بود - همه آن وقایعی که با ابتدال زندگی روزمره در تضاد بودند - نامربوط بنظر می‌رسیدند، همانطور که سمج‌ترین کبوسها نیز پس از این که سر و صورتت را صفا دادید و یک گیلان چای داغ حوردید بی‌ربط می‌نمایند - شروع به رفت و آمد به دنیای خارج از منزل کرد - به ملاقات مشاوران حرفه‌ای، وکلا و حسابدارانی می‌رفت که پملا در گذشته «دست و چلفتی‌ها» می‌نامید. و هنگامیکه در میان ثبات آن دفاتر مزین به چوب و کتابخانه و

تشکیلات که آشکارا هیچ معجزه‌ای را امکان‌پذیر نمی‌ساخت نشسته بود بی‌اختیار از «بحران» و شک ناشی از تضادی که پشت سر گذاشته بود گفتگو کرد و ناپدید شدنش را چنان توضیح داد که گویی هرگز در حال خواندن سرود «بریتانیا حکومت کن» همراه جبرئیل با صدایی نخراشیده آواز فیلم «آقای ۴۲۰» را می‌خواند از آسمان به زمین سقوط نکرده است. آگاهانه می‌کوشید به زندگی قدیمش که با ظرافت معقولانه‌ای توأم بود بازگردد، مدام به گالریهای هنری و تئاتر می‌رفت و با اینکه تأثیر هنر را چنان که شاید و باید نمی‌یافت و به تعالی مورد نظر نمی‌رسید، مصرانه با خود می‌گفت حتماً حظ کامل بزودی باز می‌گردد، هرچه باشد تجربه بدی را گذرانده است و به زمان نیاز دارد.

در کمینگاه همینطور که روی صندلی راحتی گرانقیمتش نشسته بود و اشیاء آشنای دور و برش را می‌یابید بخود تهنیت می‌گفت چون آدمی نبود که بتواند مدتی طولانی نفرت بورزد. شاید هم عشق بادوام‌تر از نفرت بود، چرا که عشق با وجود تحوّل، سایه یا شبیحی از خود باقی می‌گذاشت. مثلاً مطمئن بود حالا نسبت به پملا فقط تنها نوعی محبت احساس می‌کند. شاید نفرت چیزی چون اثر انگشت بر روی بلور شفاف روحی حساس بود، تنها یک اثر که اگر بحال خود می‌ماند از بین می‌رفت. جبرئیل به! او را بخشیده بود. اصلاً دیگر برایش وجود نداشت. حالا شد. از میان بردن دشمنی. یعنی رسیدن به آزادی.

خوشبینی صلدین رفته رفته شدت می‌یافت. اما کاغذبازی پس از بازگشتش بیش از حد انتظار بطول انجامیده بود. هنوز نمی‌توانست از حساب بانکی‌اش پول برداشت کند و ناچار از پملا قرض می‌گرفت. از آن گذشته کار هم به این سادگی پیدا نمی‌شد. چارلی سلرز، کارگذارش پای تلفن توضیح داده بود که «مشتریها رفتار عجیبی می‌کنند، از مرده از گور در رفته صحبت می‌کنند و چندششان می‌شود. انگار دستشان به قبری چیزی خورده باشد.» چارلی که با وجود پنجاه و خرده‌ای سال سن، هنوز

رفتارش مثل دخترهای جوان شهرستانی بود، طوری وانمود کرد که انگار «مشتریها» را بیش از او درک می‌کند. پیشنهادش این بود که «بهتر است صبر کنی. خودشان سراغت می‌آیند. هرچه باشد دراکولا که نیستی.» مرسی چارلی.

بله: نفرت وسواس‌آمیزش نسبت به جبرئیل و آرزوی آن انتقامجویی خانمانسوز، به گذشته مربوط می‌شد و گوشه‌ای از واقعیت را در بر می‌گرفت که با شور و شوقی که اکنون برای بازگشت به زندگی معمولی داشت نمی‌خواند. حتی تصاویر آشوبگر و مخرب تلویزیون هم نمی‌توانستند او را به بیراهه بکشانند. آنچه از خود می‌داند نمای هیولاوار خودش و جبرئیل بود. آخر چطور می‌شد آن دو را به هیولا شبیه کرد. آنهم در این دنیایی که موجودات بدتر از هیولا محکم سرجایشان نشسته بودند. دیکتاتورهایی که مثل آب خوردن دستور آدم‌کشی می‌دادند، آدمهایی که به بچه‌ها تجاوز می‌کردند و شکم مادر بزرگها را می‌دریدند. (در اینجا ناچار تصدیق کرد که دستگیری اوهوروسیمبا<sup>۱</sup> از آن کارهای تمیز پلیس بوده). کافی بود نگاهی به یکی از روزنامه‌ها بیاندازید تا خبر کشتن بچه‌ای بدست یکی از ایرلندیهای همجنس‌باز چشمتان را بگیرید. البته پملا مثل همیشه مخالفت می‌کرد، معتقد بود که هیولا نامیدن این قبیل جنایتکاران باین خاطر است که - چی؟ بله، که نسبت به آنها قضاوت می‌کنیم، در حالیکه بحکم ناعدوستی باید آنها را آسیب دیدگان دوران بشمار آوریم. صلبدین جواب داده بود برعکس، حکم ناعدوستی اینست که برای قربانی‌ها دل بسوزانیم و پملا با اشرافی‌ترین سخنش گفته بود «اصلاً با تو نمی‌شود بحث کرد. حرفهایت مفت گران است.» و هیولاهای دیگر، نه تنها دیوهای انسان نما، بلکه پول، قدرت، سکس، مرگ، عشق. فرشتگان و شیاطین چرا؟ دیگه چه کسی نیازمندشان بود؟ یکی از خواننده‌های معروف در ترانه‌اش خوانده بود «وقتی انسان خود شیطان است، دیگر شیطان چرا.» و چمچا با آن حس تعادل‌طلبی‌اش می‌خواست بیافزاید: و

فرشته چرا، آخر، انسان فرشته نیز هست. در هر صورت نکته‌ای که در نظر داشت این بود که دوره و زمانه طور است که به شرح و تفصیلات شیطانی نیازی نداریم.

\* \* \*

اصلاً خیال حرف زدن و روشن کردن این یارو، چمچا را ندارم. بنابراین از من نخواهید چیزی را توضیح بدهم. از آن گذشته، زمان مکاشفه و الهام مدتهاست بسرآمده، قوانین خلقت هم چون و چرا ندارند: کافیت هر چیز را چنانکه باید بیافرینی و بعد بحال خودش بگذاری تا کارش را بکند و با دیگر امور جفت و جور بشود. اگر قرار باشد مدام دخالت کنی و اشاره و کنایه بزنی یا قانون‌های جدید وضع کنی، و به دعاها سر و سامان بدهی که دیگر فایده‌ای ندارد. باید بگویم که تا این لحظه خوب خودم را نگه داشته‌ام و خیال وادادن هم ندارم. تصور نکنید که دلم نخواسته مداخله کنم. بارها جلوی خودم را گرفته‌ام. بجز یکبار که روی تخت خواب اله لویا کن نشستم و با جبرئیل، ستاره شهید صحبت کردم. می‌خواست بداند اوپاروالا یا نی جای‌وان بود، اما من روشنش نکردم. پس حالا چه دلیلی دارد موضوع را به این چمچای گیج و گنگ حالی کنم؟  
خب دیگر باید بروم. این بیچاره دارد خوابش می‌برد.

\* \* \*

شبه‌ها حفاظت از خوش‌بینی بازیافته‌اش که هنوز چندان جان ننگرفته بود مشکلتر می‌نمود. چرا که هنگام شب نمی‌توان دنیای شاخ‌ها و سم‌ها را بسادگی انکار کرد. بعلاوه اکنون دو زن نیز جهان رویاهایش را اشغال کرده بودند. اولی - هر چند پذیرفتن آن کار آسانی نبود- بله، اولی دختر بچه نمای کافه شاندار بود که در آن دوران

کابوس‌واری که اینک با تمام قوا می‌کوشید زیر گفته‌های مبتذل پوشانند، با وفاداری تمام بدادش رسیده بود. همان که کشته مرده هنرهای رزمی و معشوقه حنیف جانسون بود. میشال صفیان را عرض می‌کنم.

دومی - که در بمبی با دشنه جدایی در قلبش برجای مانده بود و حتماً هنوز تصور می‌کرد که او مرده است - کسی جز زینی وکیل نبود.

\* \* \*

دیدن حالت عصبی جامپی جاش، پس از شنیدن خبر بازگشت چمچا به شکل انسان و اشغال طبقه بالای خانه محله ناتینگ هیل، چنان ترسناک بود که پملا را سخت به خشم آورد. آنشب تصمیم گرفته بود موضوع را تا به رختخواب نرفته‌اند مسکوت بگذارد - با اینهمه جامپی با شنیدن خبر سه ذرع از جا پرید و لخت مادرزاد در حالیکه شصتش را به دهان برده بود روی فالیجه آبی روشن اطاق ایستاد.

پملا امر کرد «زود برگرد اینجا. دیوانه بازی درنیار.» اما او سرش را بشدت تکان داد و موقتاً شصتش را درآورد تا با لکنت بگوید «آخر اگر او اینجا توی این خانه است، پس من چطور می‌توانم ...؟» آنوقت بسرعت تمام لباسهایش را جمع کرد و از اطاق گریخت و پملا صدای افتادن چیزی را شنید. حتماً کفشهایش بود که از پله‌ها پائین افتاده بود. فریاد زد «بهتر. ترسو. بیافت تا گردنت بشکند.»

بهرصورت چند لحظه بعد زن، با چهره‌ای که به بنفش می‌زد به دیدن صلبدین آمد و با شتاب تمام گفت «جامپی بیرون توی خیابان ایستاده. دیوانه می‌گوید اگر تو رضایت ندهی حاضر نیست بخانه بیاید.» مثل هرشب دمی به خمره زده بود. چمچا شگفت‌زده پرسید «توچی؟ دلت می‌خواهد او بیاید تو؟» بنظر پملا عمداً این حرف را می‌زد تا به



زخمش نمک بپاشد. درحالیکه رنگ برنگ می‌شد مثل آدمهای تحقیر شده با شدت جوابداد «بله».

چنین بود که صلدین چمچا در نخستین شب ورود بخانه‌اش بیرون رفت - جامپی درحالیکه رنگ بصورت نداشت و تند دست می‌داد تا ترسش را پنهان کند گفت «خوش آمدی. انگار حالت خوب خوب است» - و معشوق زنش را تشویق کرد تا با او به رختخواب برود. آنوقت به طبقه بالا برگشت. و احساس خفت جامپی چنان بود که نمی‌توانست پیش از دورشدن چمچا به خانه وارد شود.

در حالیکه جلوی پملا نشسته بود گریان گفت «عجب مردی. یکپارچه آقااست. مقدس است.» پملا درحالیکه کنترل اعصابش را از دست داده بود با شدت تمام جوابداد «زود تمامش کن، و الا آن سگ را به جانت می‌اندازم».



جامپی که حضور چمچا همچنان حواسش را پرت می‌کرد، و آنرا تهدیدآمیز می‌یافت (رفتارش اینطور نشان می‌داد) مترصد بود او را با خود همراه و موافق گرداند. برای پملا که غذا می‌پخت (و پملا از این جهت آسوده‌خاطر بود چون جامپی در پخت و پز دست کمی از سرآشپزها نداشت) به اصرار تمام چمچا را نیز دعوت می‌کرد و اگر او رو نشان نمی‌داد سینی‌اش را به اطاق بالا می‌برد و به پملا می‌گفت بی‌اعتنایی به او، خلاف ادب و عملی تحریک‌آمیز است. «بما اجازه داده زیر سقف خانه‌اش هرکاری دلمان می‌خواهد بکنیم. او واقعاً مرد بزرگی است. احترامش واجب است.»

پملا که با خشمی روز افزون ناظر رفتارش بود، گفت «فکر نمی‌کردم اینطور سنتی باشی.» و جامپی پاسخ داد «منظور صرفاً احترام است.»

و بنام احترام برای چمچا فنجان فنجان چای می‌برد و روزنامه و نامه‌های رسیده را بدستش می‌داد. هرگز پس از رسیدن به منزل دیدار چمچا را فراموش نمی‌کرد. و هر بار دست کم بیست دقیقه نزدش می‌ماند. احساس می‌کرد به حکم ادب نمی‌تواند مدت کمتری بماند. در آن حال که طبقه پائین‌تر پملا پاهایش را دراز می‌کرد و بوریون می‌نوشید. جامپی گاه برای صلبدین کتاب یا ماسک‌های نمایشی و هدیه می‌آورد تا دلش را بدست آورد وقتی پملا کوشید نظرش را تحمیل کند با شدتی احمقانه، مثل آدمهای از همه جا بی‌خبر گفت «مانمی‌توانیم جوری رفتار کنیم که انگار نامرعیست. هرچه باشد او اینجاست. مگر نه؟ بنابراین مجبوریم در زندگی روزمره مان بحسابش آوریم.» پملا به تلخی جوابداد «اصلاً چرا پیشنهاد نمی‌کنی بیاید طبقه پائین و در رختخوابمان هم شریک بشود؟» و جامپی با لحنی جدی گفت «فکر نمی‌کردم پذیری.»

اما با اینکه نمی‌توانست آسوده بماند و وجود چمچا را در طبقه بالا امری طبیعی بشمار آورد موافقت صلبدین چیزی را در وجودش تغییر داده بود. حالا که عشق و دوستی را با یکدیگر آشتی داده بود، با این پدر شدن خو می‌گرفت و احساس خوشی داشت. یک شب خوابی دید که صبح روز بعد اشک شادی را از دیدگانش جاری کرد: رؤیایش ساده بود. خودش را دید که در خیابانی که دو طرفش درختان سر بهم آورده بودند می‌دوید و پشت دوچرخه پسر کوچکی را نگه داشته بود و آخر سر پسر سرش را برمی‌گرداند و با خنده می‌پرسد «حالا از من راضی هستی؟»

\* \* \*

پملا و جامپی در جریانی که بمنظور اعتراض به دستگیری دکتر اهوروسیمبا- ظاهرأ به جرم کشتار مادر بزرگها- براه افتاده بود شرکت داشتند و جامپی این موضوع را نیز در طبقه بالا با صلبدین در میان گذاشته بود. «همه جریان ساختگی است پلیس از روی شواهد و قرائن این اتهام را زده. حنیف می گوید پرونده داستانی یک سر هم بندی کامل است. خواسته اند برایش پرونده سازی کنند تا گیرش بیاندازند. از دور داد می زنند. اما مسئله اینست که تا کجا می توانند پیش بروند. حتماً مراحل اولیه را طی می کند. شاید هم افرادی را بیاورند که شهادت بدهند او را در حال دریدن پیر زنها دیده اند. بستگی باین دارد که تا چه اندازه برایشان اهمیت داشته باشد. بنظر من قضیه برایشان مهم است. اهورو مدتها بود انتقاد می کرد و تازگیها صدایش را خیلی بلند کرده بود.»

چمچا نصیحت کرد بی گذار به آب نزنند و در حالیکه نفرت میثال صفیان را از سیمبا بیاد می آورد افزود «مگر این یارو با زنها به خشونت رفتار نمی کند گویا در اینکارها سابقه هم دارد.» جامپی در حالیکه کف دستهایش را بالا می گرفت جوابداد «این مربوط به زندگی خصوصی اش است. از این لحاظ وضعش چندان تعریفی ندارد، اما به این معنی نیست که مدام شکم شهروندان مؤنث را پاره می کند. لزومی ندارد آدم مثل فرشته ها باشد تا ثابت بشود که بی گناه است. البته مگر اینکه آدم سیاه پوست باشد.» چمچا جوابی نداد و جامپی در حالیکه بلند شده بود برود افزود «این مسئله اصلاً مربوط به وضع شخصی سیمبا نیست بلکه یک جریان سیاسی ست. فردا یک جلسه عمومی گذاشته اند و من و پملا قرار است برویم. خواهش اینست که اگر میل داری، یعنی اگر برایت جالب است همراهان بیایی.» پملا باورش نمی شد «دعوتش کردی با ما بیاید؟» تازگی مدام دلش بهم می خورد و حوصله اش تنگ بود، «حتی نظر مرا هم نپرسیدی؟» جامپی با حالتی فلک زده نگاهش کرد. اما پملا حال بگومگو نداشت «عیبی ندارد. از آنهایی نیست که به این جور جلسات برود.»

با این وجود صبح روز بعد صلدین در حالیکه کت و شلوار قهوه‌ای میکی را همراه با پالتوی پشم شتر بقره ابریشمی پوشیده بود در حال منزل منتظر ایستاد. پملا با کت چرمی ارتشی و شلوار پاچه تنگ در حالیکه عمامه‌اش را سرش گذاشته بود با دیدنش گفت «برای چه اینقدر خودت را درست کرده‌ای؟ نکند خیال کرده‌ای به مسابقه اسب‌دوانی می‌رویم؟» صلدین با لحنی نسبتاً عادی جواب داد «نه جانم. به جلسه دعوتم کرده‌اند» که پملا از کوره در رفت و اخطار کرد «مواظب خودت باش با این لباسها معلوم نیست آنجا چه به روزگارت می‌آورند.»

\* \* \*

چه باعث شد به آن جهان، بسوی آن شهر زیرزمینی که مدت‌ها وجودش را انکار کرده بود باز گردد؟- چه، یا که تنها با وجود داشتنش صلدین را وادار کرد کمینگاه راحتش را ترک گوید و برنامه بازگشت به زندگی قبلی‌اش را کنار بگذارد تا بار دیگر به جهانی غریب و پر مخاطره پای نهد؟ جامپی جاش گفته بود. «قبل از کلاس کاراته‌ام رفت دارم به جلسه بیایم.» شاگرد بلند بالایش همان که موهایش را برنگ قوس و قزح در آورده و تازه هجده بهار را پشت سر گذاشته بود در جلسه انتظار می‌کشید. صلدین که خبر نداشت جامپی نیز دچار یکی از همان کشش‌هاست، نیمی از شهر را پشت سر گذاشته بود تا به میشل صفیان نزدیک شود.

\* \* \*

نضار داشت جلسه کوچک باشد. اطاق پشتی جایی را مجسم کرده بود پر از مردهای مشکوک و زنهایی با چهره‌های خشم‌آلود. فکر می‌کرد حضار مشت گره می‌کنند و بفرقه حق به جانب می‌گیرند. اما جلسه در حال بزرگ «خانه دوستان بریک هال»

مالامال از آدمهای جورواجور بود. از زنهای پیر و چاق گرفته تا بچه مدرسه‌ای‌های یونیفورم‌پوش، کارکنان رستوران، کارمندان سوپرمارکت کوچک چینی خیابان پلاسی که مرتب لباس پوشیده و کنار لات و لوتها ایستاده بودند. مخلوطی از سفید و سیاه و روحیه حاکم بر آنان بدور از هسپری جمعی و شبه مذهبی‌ای که تصور کرده بود، حاکی از آرامشی همراه با نگرانی و چاره‌جویانه‌ای بود. زن جوان سیاه پوشی که نزدیکش ایستاده بود به پالتواش نگاه مخصوصی کرد اما همینکه صلدین باو خیره شد خندید و گفت «بیخشید، منظوری نداشتم.» به روی سنجاق سینه‌اش نوشته شده بود؛ هوراسیما. شیرباید آزاد بشه. زن گفت «منظور پیام نامی است که برای خودش انتخاب کرده، بزبان افریقایی...» صلدین پرسید «کدام یکی از زبانهای آفریقایی؟» اما زن شانه بالا انداخت و سرش را بسوی سخنران چرخاند. برای زن که احتمالاً در لوی شم یا دپفورد یا نیوکراسی<sup>۱</sup> بدنیا آمده بود زبان افریقایی، افریقایی بود و چیز دیگری نمی‌خواست بدانند... پملا زیر گوشش زمزمه کرد «بالاخره یکی را پیدا کردی که در مقابلش احساس برتری کنی.» هنوز فکرش را می‌خواند مرد لاغری زن کوچک اندام هفتاد و خرده‌ای ساله‌ای را بطرف سن که در ته هال قرار داشت راهنمایی کرد و چمچا همینکه دید یارو اصلاً به رهبران سیاهپوست امریکایی شباهتی ندارد نفس راحتی کشید. بعداف معلوم شد برادر کوچک دکتر سیمباست و والکوت روبرتز<sup>۲</sup> نام دارد. زن کوچک اندام هم آنتوانت مادرشان بود. جامپی گفت «خدا می‌داند موجودی به بزرگی سیمبا چطوری از شکم او بیرون آمده.» و پملا، در اثر احساس تازه هم بستگی‌ای که نسبت به همه زنان حامله گذشته و حال پیدا کرده بود از روی خشم ابرو در هم کشید. با این وجود همینکه آنتوانت رابرتز آغاز سخن کرد، در صدایش چنان قدرتی نهفته بود که سراسر سالن را تنها نیروی شش‌ها فرا گرفت: می‌خواست از

---

<sup>۱</sup> - Lewisham, Deptford, Newcross

<sup>۲</sup> - Walcott Roberts

دادگاه پسرش و جریان آن بگوید و سخنگوی خوبی بود. چمچا اندیشید از لحنش معلوم است زن تحصیل کرده‌ایست. انگلیسی را با لهجه بی بی سی حرف می‌زد. پنداری ادای کلمات را از سرویس جهانی رادیو آموخته بود، اما نحوه بیانش انجیلی نیز بود و بوی وعظ و خطابه و آتش جهنم می‌داد. «پسرم در جایگاه مسجرمین طوری ایستاده بود که جایگاه از وجودش پر شده بود. سیلوستر و پسرم مرا ببخش که نام قهرمانانه‌ای را که بر خود نهاده‌ای بر زبان نیاردم، دلیلش تنها عادت است. بله. سیلوستر.» در آن جایگاه طوری سخن می‌گفت که انگار حضرت نوح است و از آنسوی امواج می‌غرد. می‌خواهم بدانید چگونه سخن می‌گفت. او با صدای بلند و لحنی معین کلمات را شمرده ادا می‌کرد و در حین صحبت مستقیم به چشمان حریف می‌نگریست. فکر نکنید دادستان قادر بود به نگاه خیره‌اش پاسخی بگوید. نه جانم. و می‌خواهم بدانید او چه گفت؟ پسرم اعلام کرد «من اکنون از اینرو در این جایگاه ایستاده‌ام که می‌خواهم نقش قدیمی و شرافتمندانه سیاه سرکش را ایفا کنم. از اینرو در اینجا حضور دارم که اطاعت و شکرگذاری نکرده‌ام.» او در میان آن کوتوله‌ها چون سروی افراشته ایستاده بود. پسرم در آن دادگاه گفت «اشتباه نکنید ما باین دلیل اینجا هستیم که می‌خواهیم اوضاع را دگرگون کنیم. بگذارید فوراً اضافه کنم که معتقدم ما خود را نیز تغییر خواهیم کرد. ما اهالی افریق، کارائیب، هند، پاکستان، بنگلادش، قبرس و چین اگر اقیانوس‌ها را نیموده بودیم، اگر مادران و پدرانمان در جستجوی کاری در شأن خود و زندگی بهتر برای فرزندانشان از آسمان عبور نکرده بودند، اکنون آدمهای دیگری بودیم. ما همگی از نو ساخته شده‌ایم. اما من می‌گویم این مائیم که این جامعه را از پائین تا بالا از نو بنا خواهیم کرد. بله، چوبهای کهنه فاسد را می‌زدائیم و مانند باغبانان نهال‌های نوین را می‌پرورانیم. حالا دیگر نوبت ماست. از شما می‌خواهم به آنچه سیلوستر رابرتز، دکتر اهوروسیمبا در دادگستری

گفت بیاندیشید و اینک که می‌خواهیم درباره اقدام بعدی‌مان تصمیم بگیریم فراموش نکنید.»

به کمک پسرش والکوت در میان کف زدن و شعارهای حضار در حالیکه با ژست پیران خردمند به سویشان سر می‌جنباند، سالن را ترک گفت. گفتارهای بعدی عاری از جاذبه بودند. حنیف جانسون، وکیل سیمبا چند پیشنهاد کرد. باید سالن دادگاه جای سوزن انداختن نباشد تا مسئولین بدانند محاکمه برای مردم اهمیت دارد، باید از میان خود مسئولین انتظامات را انتخاب کنند، تا به نوبت انجام وظیفه کنند. از آن گذشته لازم بود صندوق جمع‌آوری مخارج بوجود بیاید. چمچا زیر گوش جامپی زمزمه کرد. «کسی از اینکه یارو فصد تجاوز داشته حرفی نمی‌زند.» جامپی شانه بالا انداخت «بعضی از زنهایی که بهشان حمله کرده اینجا توی سالن هستند. مثلاً می‌شال آنجاست، نگاه کن، آن گوشه، کنار صحنه. اما حالا وقت این حرفها نیست. دیوانه‌بازی سیمبا مسئله‌ایست که باید بین خودمان بماند. قضیه خشونت جنسی جنبه شخصی دارد و مربوط به خود مرد است. «اگر در شرایط دیگری بودند، صلبدین در جوابش یک طومار حرف می‌زد... ابتدا اعتراض می‌کرد که در حالیکه سیمبا متهم به قتل است سابقه اعمال خشونت‌آمیزش را به این سادگی‌ها نمی‌شود بدست فراموشی سپرد. بعلاوه پراندن تکیه کلامهای - امریکایی مثل «خود مرد» در اوضاع و احوال متفاوت انگلیس که در آن برده‌داری سابقه تاریخی نداشت بهیچوجه خوش‌آیند نبود. انگار جامپی می‌خواست جلال و شکوه مبارزه پر خطر دیگران را قرض بگیرد. برگذارکنندگان جلسه نیز با پخش آوازهای مشهور آزادیخواهی، سیاهان آمریکایی یا افریقایی در لابلای سخنرانی‌ها زیرکانه همان روال را در پیش گرفته بودند. پنداری همه هدفها یکسان بودند و مسابقه‌های مبارزاتی را می‌شد با یکدیگر عوض و بدل کرد. اما هیچکدام از اینها را نگفت زیرا ناگهان سرش به گیج افتاد و ضعف شدیدی باو دست

داده بود. برای نخستین بار در زندگی بنحو مبهوت کننده‌ای مرگ را از نزدیک می‌دید.

حنیف جانسون گفتارش را به پایان رساند: «همانطور که دکتر سیمبا می‌نویسد، چیزهای نو را کار جمعی باین جامعه خواهد آورد نه کار فردی» این گفته برای چمچا آشنا بود. حنیف که داشت یکی از مشهورترین شعارهای آلبرکامو را نقل می‌کرد چنین ادامه داد. «گذار از مرحله سخن به مرحله عمل اخلاقی را انسان شدن باید نامید.» آنوقت یک زن زیبای انگلیسی-آسیایی که بینی‌اش زیادی پیازی شکل بود و صدای غمگین ناصافی داشت شروع به خواندن شعر «دلم برای مهاجر بیچاره می‌سوزد، باب دیلن<sup>۱</sup> کرد. اینهم یکی دیگر از نمونه‌های وارداتی و مصنوعی. بدتر از همه اینکه انگار ترانه‌سرا دل خوشی از مهاجرین نداشت. هر چند با اشاره‌هایی به رؤیای مهاجر که چون شیشه می‌شکند و این که مهاجر ناچار است شهرش را با خون بنا کند، دشمنی‌اش را می‌پوشاند. جامپی با تلاش شاعرانه و تفسیر تازه‌اش از جوی خون و غیره که جز تصاویری نژادپرستانه نبودند، حتماً از آن خوشش می‌آمد. صلدین همه اینها را پنداری از دور دست تجربه می‌کرد و می‌اندیشید: چه اتفاقی افتاده؟ این: وقتی جامپی جاش می‌شال صفیان را در گوشه سالن «خانه دوستان» نشان داد، صلدین چمچا همینکه بسویش نگریست آتشی را دید که از میان پیشانی دختر شعله کشید و در همان لحظه سایه یخ‌زده‌ی جفتی بال‌غول‌آسا را مشاهده کرد.

آنوقت صحنه را مثل آدمهایی که دوتا می‌بینند، محو دید. گویی هم زمان به دو دنیا می‌نگریست. یکی سالن پرنور جلسه بود که استعمال دخانیات را در آن ممنوع اعلام کرده بودند و دیگری دنیای اشباح بود جایی که عزرائیل، الهه مرگ بسویش حمله ور می‌شد و پیشانی دختر از آتشی شوم می‌سوخت. چمچا در یکی از دنیاها اندیشید «این دختر باعث مرگ من خواهد شد. معنی‌اش اینست.» در حالیکه در دیگری با خود

---

<sup>۱</sup> - Bob Dylan خواننده آمریکایی که در دهه ۶۰ به شهرت رسید.



گفت این فکر دیوانگی است. سالن پر از آدمهایی بود که از آن سنجاق‌های بنجل به سینه‌شان نصب کرده بودند. همان‌هایی که این اواخر خیلی طرفدار پیدا کرده بود: نور دور سر قدیسین و شاخهای شیطان که به آن رنگ فسفری زده بودند. احتمالاً میشال هم یکی از این تزئینات بی‌ارزش عصر فضا را بخودش آویخته بود. اما خود دیگرش بار دیگر بر او مسلط شد و گفت «بهتر است به او دست نزنی. امکانات آدم محدود است. چون دنیا محدود است و آرزوها بی‌کران» و ناگهان طپش قلبش شدت گرفت. باموم مومبا در باموم. چشم که باز کرد بیرون بود و جامپی با نگرانی بادش می‌زد و پملا با لحنی نسبتاً محبت‌آمیز می‌گفت «این منم که باید حالم بهم بخورد نه تو». جامپی اصرار کرد «بهتر است با من بیایی کلاس. آنجا بنشین و استراحت کن و بعد خودم می‌رسانمت خانه.» اما پملا می‌خواست بداند به دکتر احتیاجی ندارد؟ نه نه، همراه جامپی می‌روم. حالم خوب شد. هوای سالن سنگین بود. لباس زیاد پوشیده‌ام. حماقت کردم. همین. چسبیده به «خانه‌دوستان» یک سینما قرار داشت چمچا اکنون به یک پوستر سینمایی تکیه داده بود. فیلم «مفیستو» می‌دادند. داستان هنرپیشه‌ای که در گمراهی به همکاری با نازی‌ها تن در داده بود. در پوستر هنرپیشه که ستاره آلمانی کلاوس ماریا براندور<sup>۱</sup> نقش او را بازی می‌کرد. چون مفیستوفلس آرایش کرده با چهره سفید و بدنی پوشیده در شنل سیاه دستها را بسوی آسمان بلند کرده بود و چند جمله از «فاوست» بالای سرش بچشم می‌خورد.

– پس بگو ای ییگانه کیستی؟

– من پاره‌ای از آن نیروی ادراک ناشده‌ام

که همواره بسوی بدی می‌پوید

و همواره نیکی را ابزار می‌سازد

---

Klaus Maria Brondauer –<sup>۱</sup>

در مرکز ورزشی هر چه می‌کرد نمی‌توانست به میشل نگاه کند. (او هم زودتر از جلسه سمپا خارج شده بود تا خود را به کلاس برساند.) هر چند دختره سخت خودش را می‌چسباند: پس برگشتی اینجا، حتماً آمدی مرا ببینی نه؟ پس خوش آمدی. قادر نبود یک کلمه مؤدبانه بر زبان بیاورد چه برسد باینکه مثلاً پرسد «راستی یکی از آن زیورهای نورانی را به وسط پیشانی‌ات...» چون اکنون که در میان کلاس با آن شلوار سیاه چسبان ایستاده بود و بدن زیبایش را پیچ و تاب می‌داد و پاهایش را می‌جنباند چیزی به پیشانی‌اش نچسبانده بود. تا اینکه سرانجام میشل از سردی رفتارش برآشفته و با غروری زخم خورده خودش را کنار کشید.

جامپی وقت استراحت گفت «امروز آن یکی ستاره‌مان نیامده. دوشیزه اله لو یاکن را می‌گویم همان که کوه اورست را پیموده. می‌خواستم شما دو تا را بهم معرفی کنم. او جبرئیل را می‌شناسد. یعنی باهم‌اند. جبرئیل فرشته. همان هنرپیشه‌ای که همراه تو هنگام سقوط هواپیما نجات پیدا کرد.»

باز هم چیزها خود بخود به هم نزدیک می‌شوند. جبرئیل بسویش کشیده می‌شد: مثل هند. اما وقتی به یکدیگر بر می‌خوردند چنان نیرویی ایجاد می‌شد که هیمالیا را به آسمان پرتاب می‌کرد. مگر کوه چیست؟ یک مانع: مظهر فائق آمدن و بیش از هر چیز پدیده‌ای برانگیزاننده.

جامپی بلند بلند گفت:

«کجا می‌روی. مگر قرار نبود برسانمت؟ حالت خوب شده؟»

- خویم. می‌خواهم کمی قدم بزنم..

- باشه. اما مطمئنی؟

- مطمئن.

برو زود از اینجا برو تا با نگاه خصمانه میشل روبرو نشوی...

حالا توی خیابان بود. برو زود از این جای آدمهای ناباب، از این دنیای زیرزمینی. دور شو. خدایا انگار راه گریزی نیست. اینهم یک ویتترین مغازه. فروشگاه آلات موسیقی است ترومپت، ساکسوفون و اوبوآ می‌فروشد: اسمش چیست؟ نسیم خوش. و اینجا پشت ویتترین پوستری با چاپ ارزان. رویش نوشته شده که جبرئیل ملک مقرب یزودی می‌آید. بله خودش است. بازگشت رستگاری بر روی زمین. برو زود از اینجا دور شو.

... تاکسی را صدا بزن (طرز لباس پوشیدنش در راننده ایجاد احترام می‌کند) بفرمائید تو آقا. رادیو که ناراحتان نمی‌کند. می‌گویند دانشمندی که بین گروگان‌ها بوده نصف زبانش را از دست داده. یک امریکایی‌ست. می‌گویند در آنجا عملش کرده‌اند. گوشت باسنش را کنده‌اند و چسبانده‌اند به زبانش. آدم خوش ندازه گوشت باسنش تو دهنش باشه. اما خب اون بیچاره راه دیگری نداشته. آدم عجیب غریبی هم هست. یک حرفهایی می‌زنه.

پوجین دومزدی با زبان نیمه باسنی‌اش در رادیو از نواقص آرشیو فسیل‌ها می‌گفت «شیطان می‌خواست ساکت‌م کند ولی خدای مهربان و فن جراحی امریکا نجاتم دادند.» منظور همان نکاتی بود که این امریکایی دیندار و معتقد به آفرینش بند و بساط خود را بر پایه آن می‌گسترده. «اگر انتخاب اصلح حقیقت دارد، پس فسیل موجودات مراحل میانی که در انتخاب مردود می‌شوند کجاست؟ فرزندان هیولوار این تکامل را چگونه می‌توان یافت؟ پس چرا فسیل‌ها ساکتند و از اسب‌های سه پا خبری نیست؟» شوهر تاکسی گفت «بحث کردن با همچنین نخاله‌هایی بجایی نمی‌رسد. ما که با خدا و اینجور چیزها کاری نداریم» بخش کوچکی از ذهن چمچا موافق بود. این پاسخ که آرشیو فسیل‌ها به یک بایگانی کامل و شسته رفته شباهتی ندارد، راه بجایی نمی‌برد. از این گذشته نظریه تکامل از زمان داروین باین طرف دستخوش تحولاتی شده بود.

این روزها بحث بر سر این بود که تغییرات عمده آنطور که در بادی امر تصور می‌رفت به آن شکل تصادفی و پر از نقص در انواع پدید نمی‌آمد، بلکه با جهش‌های عمده‌ای همراه بود که نوع را از پایه دیگرگون می‌کرد. تاریخ حیات همسان با اندیشه دوران ویکتوریا از پیشرفت‌های کند و پر آب و تاب ساخته نشده بود و به ترقی طبقه متوسط انگلیسی شباهتی نداشت. بلکه سخت و خشونت‌بار بود و دگرگونیهای طبیعی، در آن به طرز دراماتیک و یکجا پدیدار می‌گشت: اگر بخواهیم فرمول بندی قدیمی را بکار ببریم باید بگوئیم بیشتر انقلابی بود تا تکاملی. شوهر گفت بس است گوشم رفت و گفتار دوزمزدی در فضا محو شد و موسیقی دیسکو بجایش آمد Aveatque Vale امروز صلبدین چمچا دریافت که در آرامش ساختگی بسر می‌برده و دگرگونی درونی‌اش بازگشت ناپذیر است. هنگامیکه از آسمان بزیر می‌افتاد جهانی تازه و تاریک در برابرش (یا در درونش) دهان گشود و حالا می‌فهمید که بازگشت به زندگی قدیمی امکان‌پذیر نیست و به سعی و کوشش بستگی ندارد. گویی راهی را در برابر خود می‌دید که به دو قسمت تقسیم می‌شد و بر چپ و راست می‌پیچید. آنوقت در حالیکه چشمانش را می‌بست به پشتی تاکسی تکیه داد و راه سمت چپ را برگزید.



هوا روز بروز گرمتر می‌شد. هنگامیکه موج گرما به بالاترین حد خود رسید و آنقدر در آنجا باقی ماند که تمام شهر با بناهای تاریخی، حوض‌ها، جویبارها و مردمانش به درجه خطرناک جوش نزدیک شدند. در آن روزهای داغ آقای بیلی بتوته و همراه گرامی‌اش می‌می مامولیان که تازگی دوره‌ای را بعنوان میهمان نزد مقامات کیفری نیویورک بسر برده بودند بمناسبت آزادی‌شان مژده میهمانی باشکوهی را به دوستان خود دادند. رفقای جدید و همکارانش وعده داده بودند با پارتی‌بازی پرونده‌اش را به قاضی آشنایی بسپارند. بیلی با جاذبه‌اش همه زنان ثروتمندی را که قبلاً «هدف‌گیری» کرده بود و پولهایشان را برای بازخرید روحش از شیطان بالا کشیده بود (از جمله خانم استرول پرتز) را تشویق کرده بود تا با امضای طوماری برایش تقاضای بخشش کنند. خانمهای مربوطه نوشته بودند آقای بتوته از خطای خود سخت شرمسار است و از آنجا که قول داده است از آن ببعده تنها به کار بازرگانی‌اش که بطرز حیرت‌انگیزی موفقیت‌آمیز بود پردازد! (از آن گذشته فوائد اجتماعی شغل بیلی مانند ایجاد ثروت، کار برای بیکاران و غیره را گوشزد کرده بودند که نباید از نظر دادگاه دور می‌ماند و هنگام اعلام رأی در نظر گرفته نمی‌شد) و تمهد کرده است نزد روانپزشک کاملاً

مداوا شود تا هر طور هست بر تمایلات جنایتکارانه‌اش فائق بیاید. بله، با توجه به هم‌این دلایل از قاضی محترم شهری استدعا کرده بودند کیفری سبک‌تر از زندان برایش معین کنند «زیرا هدف از این مجازات بازداشتن فرد از ادامه اعمال نارواست و کیفری که با بخشندگی مسیحی نزدیکتر باشد این هدف را بهتر تأمین می‌کند. دادگاه می‌می‌را فریفته و تحت تأثیر بیلی دانسته و با کیفری تعلیقی محکومش کرد. بیلی نیز محکوم به پرداخت غرامت سنگینی و اخراج از امریکا شد. اما این حکم هم پس از اینکه قاضی دلایل و کیل را پذیرفت تخفیف پیدا کرد. اجازه داد بیلی به میل خود از کشور خارج شود و مهر اخراج به پاسپورتش نزنند مبادا به آبرو و کار تجارتش لطمه بخورد. بیلی و می‌می بیست و چهار ساعت بعد از صدور حکم در لندن در رستوران کراکفورد لم داده بودند و کارت دعوت‌های فانتزی می‌نوشتند. داشتند برنامه بهترین ضیافت آن فصل سوزان را می‌ریختند. یکی از این کارتها بکمک اس. اس سوسودیا از منزل اله لویا کن و جبرئیل فرشته سر درآورد و یکی دیگر اندکی دیرتر به کمینگاه صلبدین چمچا رسید. جامبی شخصاً آنرا از زیر در سر داده بود. (می‌می به هملا تلفن زده بود تا دعوتش کند و بنابه عادت فوراً موضوع اصلی را پیش کشیده و پرسیده بود «راستی از شوهرت خیر داری؟ چه بلایی سرش آمده؟» و هملا با خلق و خوی انگلیسی‌اش به من و من افتاده بود. با این وجود می‌می ظرف نیم ساعت همه قضایا را از زیر زبانش کشیده و با پیروزی نتیجه گرفته بود که «انگار وضعیت بد نیست. هر دوشان را بیار. هر کسی را می‌خواهی بیار. این از اون مهمونی‌هاست.»)

محل ضیافت یکی دیگر از پیروزی‌های توضیح‌ناپذیر سوسودیا بود. سالن عظیم صدابرداری استودیو شبهای شهرتن<sup>۱</sup> را به بهای نازلی کرایه کرده بودند، و میهمانها می‌توانستند در دکورایی که بازسازی لندن دوران چارلز دیکنس بود حسابی تفریح کنند. چندی پیش اجرای موزیکال آخرین رمان این نویسنده بزرگ را که آقای

---

<sup>۱</sup> Shepperton

جرمی بنتام<sup>۱</sup> نابغه مشهور نمایش‌های موزیکال به نظم درآورده بود، برغم بدهیتی بعضی از صحنه‌ها موفقیت عظیمی بدست آورده و تماشاخانه‌های وست‌اند<sup>۲</sup> و برادوی<sup>۳</sup> را مالا مال ساخته بود. حالا هم همین نمایشنامه که نامش را به «رفقا» تغییر داده بودند بودجه هنگفتی را برای تبدیل شدن به فیلم سینمایی بخود اختصاص می‌داد. سیسودیا پای تلفن به جبرئیل گفته بود «آدمهای شرکت پی‌آر می‌گویند ججنه تبلیغاتی‌اش به به دردشان می‌خورد.»  
بالاخره شب معهود رسید و عجیب شوم بود.

\* \* \*

شپرتن! پملا و جامپی سوار بر بالهای اتومبیل ام. جی. پملا هنوز هیچی نشده رسیده‌اند و چمچا که مایل به همراهی‌شان نبوده با یکی از اتیوسهایی که میزبانان به کار آوردن میهمانان تئیل و دلزده از رانندگی گمارده‌اند آمده - و اما آدم دیگری هم در آنجا هست - همانی که همراه صلدین از آسمان بزمین افتاد. وارد سالن شده و دارد گشت می‌زند - چمچا از دیدن دکور به شگفتی می‌آید - انگار لندن را کوچک کرده باشند - دکور سینمایست دیگر - بله انگار قلب وست‌اند است! اما میهمانان از اینکه جای بعضی اماکن را تغییر داده یا بیکدیگر نزدیک کرده‌اند ناراضی نیستند. چون شهری که در اینجا از نو متولد شده همچنان آدم را مبهوت می‌کند. بخصوص در قسمتی از استودیو که رودخانه پیچ می‌خورد. رودخانه با مه و قایق گافر هکسم<sup>۴</sup>. رودخانه تمیز

---

<sup>۱</sup> - Jeremy Benthon

<sup>۲</sup> - West End

<sup>۳</sup> - Broadway

<sup>۴</sup> - Gevatter Hexams



که از زیر دو پل، یکی آهنی و دیگری چوبی می‌گذرد. میهمانان قدمهای شاد خود را بر کناره‌های سنگی آن می‌نهند. کناره‌هایی که صدای قدمهای شوم نیز بر آن طنین‌انداز بوده است.

آدمهای اسم و رسم‌دار، مانکن‌ها، ستاره‌های سینما، همه کاره‌های شرکتهای بزرگ، یک دسته از شخصیت‌های درجه‌دوی دربار. سیاستمداران بدرنخور و از این دست آدمهای بی‌آبرو عرق ریزان در خیابانهای ساختگی درهم می‌لولند و با مردان و زنانی که ظاهرشان عین میهمانان واقعی‌ست، اما در جعلی بودن دست کمی از خود شهر ندارند سخن می‌گویند: اینها سیاهی لشکر فیلم‌اند که در «لباس‌های روز» کنار برخی از بازیگران فیلم آینده به کار مشغولند. چمچا به محض ورود جبرئیل را در میان آن جمع بی‌آرام می‌بیند در دم پی می‌برد که هدف اصلی‌اش از آمدن همین ملاقات بوده است. و تا آن لحظه توانسته به این راحتی بخودش هم بروز ندهد. بله، آنکه آنجا روی پل سنگی «لندن» ایستاده خودش است، جبرئیل! و لابد آن یکی هم اله لویا ملکه قیف یخش است<sup>۱</sup>. نگاهش کن چه قیافه‌ای بخودش گرفته، انگار تو عالم هپروت است. گاه چند درجه سمت چپ متمایل می‌شود و دختره واله و شیدا همراهی‌اش می‌کند. همه کشته و مرده‌اش هستند و جایش میان مهمترین آدمهای این جمع است: بتوته بچپ ایستاده، سیسودیا به راست آلی و دور و برشان چهره‌هایی هستند که از این سر تا آن سر دنیا سرشناسند! چمچا بزور از میان جمعیت که همراه با نزدیک شدنش به پل دم بدم انبوه‌تر می‌شود می‌گذرد.

تصمیمش را گرفته: جبرئیل. باید به جبرئیل برسد! و هنگامیکه موسیقی پر سر و صدایی با ضربات سنج آغاز می‌شود. یکی از آهنگ‌های مردم پسند شوهای آقای بنتام را می‌نوازد. جماعت چون دریای سرخ در برابر فرزندان اسرائیل از میان باز می‌شود و چمچا که تعادلش را از دست داده به عقب کشیده شده، درحالی‌که از فرط

---

<sup>۱</sup> - واژه Cone به معنی قیف، در عین حال نام خانوادگی اله لویاست.

فشار نفسش به شماره افتاده به دکور یک ساختمان نیمه چوبی می‌خورد که -چیست؟-  
یک خرت و پرت فروش. و برای نجات یافتن از آن وضع بدرون پناه می‌برد. در همان  
حال گروه کثیری از زنانِ بزرگ پستان با کلاه‌های کپی و بلوزهای توردوزی که  
همراهان مرد کلاه لوله بخاری بسر باندازه کافی داشتند، شاد و خندان از کنار رودخانه  
سرازیر شده‌اند و با صدای بلند آواز می‌خوانند:

دوست مشترک ما چه جور آدمی‌ست؟

صلاً منظورش چیست؟

آیا آدم قابل اعتمادیست؟

و...و...و...

صدای زنی از پشت سرش می‌گوید «عجیب است؛ اما وقتی در تناثر "س" نمایش  
می‌دادیم بازیگران بقدری شهوت‌زده بودند که برای من بکلی بی‌سابقه بود. انگار  
چیزی در فضا موج می‌زد که باعث می‌شد قسمت‌هایی از ترانه‌هایشان را فراموش  
کنند.»

رندازش می‌کند. جوان است و نسبتاً کوتاه و چاق و چله. رویهمرفته زیباست، از  
گرما عرق می‌ریزد، چهره‌اش از فرط می‌خوارگی به سرخی می‌زند و معلوم است در  
جنگال همان شب شهوت‌آلودی که حرفش را می‌زند اسیر است. «اطاق» چندان پرنور  
بست، اما چمچا برق نگاهش را می‌بیند. با خونسردی ادامه می‌دهد «حالا حالاها وقت  
نداریم. این خواننده‌ها که تمام کردند نوبت آواز تنهای آقای پادسنپس می‌رسد» و  
آهسته درحالی‌که با استادی تمام بنحو اغراق‌آمیزی به تقلید از مأمورین بیمه بادی به  
عقب می‌اندازد، بنا می‌کند بخواندن شعرهای پادسنپس:

این ما وسیع است

و فراگیری‌اش مشکل

---

Padsnaps -

ملت ما ممتاز است

شاد و وارسته از خطر»

آنوقت به سبک رکس هریسون<sup>۱</sup> ترانه را با گفتگو توأم می‌کند و خطاب به یک خارجی ناشناس می‌گوید «لندن را چگونه می‌بینید آقا؟» - «خیلی ناروئمند است.» «بزبان ما باید گفت خیلی ثروتمند.» «خیلی» قید است. «اما جناب آقا، آیا شواهدی دایر بر اجرای قانون اساسی انگلیس را در این کلان شهر جهانی می‌بینید؟ لندن را می‌گویم لندن عزیز را؟» - «باید بگویم که مردمان انگلیس دارای مجموعه‌ای از خصوصیاتند که در کمتر ملتی یافت می‌شود. آنها مردمانی مستقل، فروتن مسئول و آرامند. بله.»

و آن موجود در حال خواندن به چمچا نزدیک شده دکمه‌های بلوزش را باز می‌کند و چمچا چون خوکیایی مجذوب یک مار درجا می‌خکوب شده است. زن پستان شهوت‌انگیزش را بیرون می‌آورد و با انگشت به آن اشاره می‌کند. نقشه لندن را با مازیک قرمز رویش کشیده و رود تایمز را با مازیک آبی رنگ زده است. انگار وظیفه شهروندی‌اش را انجام می‌داده. کلان شهر او را فرا می‌خواند، اما چمچا در حالیکه مانند قهرمانان دیکنز از ته دل نعره می‌کشد، بزحمت از مغازه خرت و پرت فروش خارج می‌شود و به خیابان جنون زده می‌رسد.

جبرئیل از پل لندن مستقیماً به او می‌نگرد. نگاهشان در هم گره می‌خورد. آنوقت جبرئیل ناگهان دستش را بلند می‌کند و تکان می‌هد.

آنچه از آن پس گذشت یک تراژدی بود. یا دست کم پژواک یک تراژدی، چون که می‌گویند نوع واقعی‌اش از دسترس زنان و مردان دنیای مدرن بدور است. نمایش خنده‌آور در این دوران پستی و تکرار که در آن دلک‌ها آنچه را که در گذشته کار

<sup>۱</sup> - Rex Harrison بازیگر فیلم موزیکال «بانوی زیبای من»

قهرمانان و شاهان بود، تقلید می‌کنند. خب دیگر، چه می‌توان کرد. پرسش کنونی بهمان بزرگی گذشته‌های دور باقی مانده. سرشت بدی چیست، چگونه زاده می‌شود، چرا رشد می‌کند و چگونه به تنهایی روح شد و ابعاد گوناگون آنرا به اختیار می‌گیرد. یا بهتر است بگوییم پاسخ معمای ای‌گو<sup>۱</sup> چیست؟

در میان مفسدین بنام متون ادبی و تئاتری، برخی منکوب شخصیت ای‌گو شده‌اند و اعمال او را به «رذالت بدون انگیزه» نسبت داده‌اند. بدی بدی است و شر می‌زاید، اینست واقعیت. چون سم که بخودی خود تنها تعریف مار است.

در اینجا هم هرچند چمچا ونیزی نیست و الی شباهتی به دزدمونا ندارد و فرشته هم از هیچ لحاظ به پای اتللوئی مراکشی نمی‌رسد، اما تا آنجایی که عقل من قد می‌دهد، اعمال و رفتارشان بهمین شکل توضیح‌پذیر است. و حالا جبرئیل دست تکان می‌دهد، چمچا نزدیک می‌شود و پرده که کنار می‌رود صحنه سایه روشن است.

اول ببینیم صلدین ما چطور به انزوا کشیده شده. تنها کسی که مایل به نزدیکی با اوست دختر غریبه‌مشتی‌ایست که روی پستانش نقشه جغرافیا کشیده. هرطور هست از میان بزم و جماعت راه باز می‌کند. جماعتی که ظاهراً همه با هم دوستند (اما چنین نیست). در حالیکه آنجا روی پل «لندن» جبرئیل در حالیکه دور و برش را مداحان و ستایشگران گرفته‌اند درست در مرکز بزم ایستاده.

دوماً بیابید تأثیر این وضع را بر روی چمچا بررسی کنیم. چمچایی که به انگلیس در قالب همسری که از دست داده عشق می‌ورزید، حالا اله لویا کن مو طلایی، رنگ پریده و یخی را در کنار فرشته می‌بیند. در جا یک گیلان شراب از روی سینی پیش خدمت می‌فاید و آنرا سر می‌کشد و یکی دیگر بر می‌دارد. پنداری در آله لویای دور دست هرآنچه را که از دست داده می‌بیند.

---

<sup>۱</sup> - Iago قهرمان دیبوصفت تراژدی اتللو اثر ویلیام شکسپیر.

البته جبرئیل از جهات دیگر هم نماینده همه شکست‌هاست. بله همین الان یک خائن دیگر بغل دستش ایستاده. آن که خودش را بره نشان می‌دهد و در حالیکه پنجاه سال بیشتر دارد مثل دخترهای هجده ساله چشم و ابرو می‌آید. چارلی سلرز کارگزار ترسناک چمچاست. در این لحظه تماشاگر آتشین مزاج ما تو دلش می‌گوید حتماً فرشته را به دراکولای خونخوار تشبیه نمی‌کنی، همان چارلی؟ و لیوان دیگری قاپ می‌زند و در ته آن بی‌نام و نشانی خودش را می‌بیند و شهرت رقیب و بی‌عدالتی عظیم این وضع را. به تلخی می‌اندیشد «بدتر از همه اینست که جبرئیل فاتح لندن، قدر این که شهری بپایش افتاده را نمی‌داند! این حرامزاده همیشه اینجا را مسخره می‌کرد: لندن خودمان، ولایت، راستی سپونو این انگلیسی‌ها مثل ماهی مرده می‌مانند - بخودت قسم!» چمچا با سنگدلی از میان جمعیت راه باز می‌کند و بسویش می‌رود. انگار اکنون هم آن لبخند تمسخرآلود را بر چهره فرشته می‌بیند. سرزنش یک آدم ضد- پادسنپ<sup>۱</sup> را که همه چیزهای انگلیسی را لایق استهزاء می‌داند نه ستایش. ای خدا، چقدر ظالمانه است که او، صلبدین که هدفش این بود کلان شهر را از آن خود گرداند و برای آن هدف چون جنگاوران مذهبی مجاهدت کرده بود، بزانو درآمدن خود را در برابر رقیبی که آنرا تحقیر می‌کرد ببیند - در حقیقت چمچا از خدا می‌خواسته بجای فرشته باشد در حالیکه فرشته کوچکترین ارزشی برای آنچه که داشت قائل نبود.

چه چیزی بخشش ناپذیر است؟

چمچا که پس از جدایی خشونت آمیزشان در حال خانه رزا دایموند برای نخستین بار چهره فرشته را می‌بیند متوجه غرابت آن نگاه تهی می‌شود و بروشنی شگفت‌آوری همان نگاه تهی را در زمانی دورتر بیاد می‌آورد. وقتی جبرئیل روی پله‌ها ایستاده بود و جنب نمی‌خورد در حالیکه چمچا شاخ درآورده، اسیر شده بود و کشان کشان در دل شب می‌بردندش. نفرت وجودش را فرا می‌گیرد و چنان قویست که احساس می‌کند

---

<sup>۱</sup> - Podsnap

سراپا از خشم می‌سوزد. کسی در وجودش فریاد می‌زند «لازم نیست دلیل و برهان بیاوری و جرم او را با گفتن این که چه کار از دستش برمی‌آمد سبک کنی. آنچه از حد بگذرد دیگر بخشش پذیر نیست. شدت زخمهای درونی را نمی‌توان از اندازه بریدگی‌های بیرونی تشخیص داد.»

اینست که جرم جبرئیل فرشته در دادگاه وجدان چمچا از بیلی و می‌می در نیویورک سنگین‌تر است و عقوبتی ابدی را می‌طلبد. گناه جبرئیل قابل بخشش نیست. اما بیائید کمی هم درباره سرشت حقیقی این گناه ابدی و غیرقابل جبران بیاندیشیم. آیا گناهش فقط سکوت روی پله‌های خانه رزاست، یا آنکه رنجشی عمیق‌تر پیدا شده و سکوت روی پله ظاهر قضیه است؟ مگر نه آنکه آن دو توأمان و در عین حال قطب‌های مخالف یکدیگرند؟ مگر هریک سایه دیگری نیست؟ یکی خارج را تحسین می‌کند می‌خواهد فرنگی بشود، درحالی‌که دیگری با نگاهی تحقیرآمیز قصد تغییر همه چیز را دارد. یکی آدم بدبختی‌ست که مدام برای گناهان مرتکب شده‌اش مجازات می‌شود، دیگری مردیست که همیشه قسر در می‌رود و همه فرشته‌آسا می‌بینندش. شاید چمچا زیادی ساکت و آرام می‌نماید، پنداری آدم زنده نیست، اما جبرئیل عامی بی‌هیچ تردیدی فضای بس بزرگی را اشغال می‌کند و همین لج چمچا را در می‌آورد: دلش می‌خواهد نوک فرشته را طوری بچیند که به اندازه طبیعی دربیاید و دیگر اینقدر باد نکند. چه چیزی بخشش ناپذیر است؟

بن که در برابر آدم مشکوکی لخت و عریان بشوی تا از همه چیزت سر در بیاورد: جبرئیل با صلبدین در بدترین شرایط - هواپیما ریایی، سقوط، دستگیری - در حالتی که پنهانی‌ترین زوایای روحش هویدا گشت روبرو شد. خب پس - داریم نزدیک می‌شویم - شاید بتوان گفت آن دو اقسام کاملاً متفاوتی از نفس‌اند. شاید جبرئیل عنبرغم نام سینمایی، بازی درآوردن، و شعارهای "تولد نوین"، آغاز تازه و ثنابخش میل است ادامه گذشته باشد - یعنی متصل به خود قدیمش و ناشی از آن باقی بماند.

هرچه باشد او نه آن بیماری مهلک را انتخاب کرده بود، نه دگرگونی بعد از سقوط را و در واقع آنچه بیش از همه می‌ترساندش حالات متفاوتی است که هنگام خواب در خود می‌یابد و در بیداری شگفت‌زده به جبرئیل فرشته‌واری تبدیلیش می‌کند که هیچ نمی‌خواهد باشد. بنابراین هنوز طوری باقی مانده که می‌توانیم "واقعی" بخوانیمش.

..... و اما صلدین چمچا موجودیست که انفصالیهاش را خودش برگزیده. او خودش را از نو ساخته. از اینرو که شورش در برابر تاریخ را "انتخاب" کرده او را کاذب می‌خوانیم باز هم که جلوتر برویم باید بگویم که این کاذب بودن شخصیت، کذب عمیق‌تری را در او بوجود آورده. ابدی را می‌گویم. واقعیت اینست. پس دری که هنگام سقوطش برویش باز شد این بود؟ در حالیکه اگر همین منطق را ادامه بدهیم، جبرئیل که می‌خواهد برغم همه تغییرات همانطوری که بود باقی بماند، در نظر ما "خوب" محسوب می‌شود.

اما انگار اینگونه تفسیر و تفسیرها به سفسطه‌ای عمده‌ی بیشتر شباهت دارد. چرا که این گونه تمایزگذاری‌ها لزوماً بر مبنای نظری دشوار است که شخصیت هر فرد را یکدست و "پاک" می‌داند، نه ناهمگون. عجب! این نظر که اصلاً و ابداً گویا نیست. حالا بیایید چیز سقیل‌تری بگوئیم: این که شاید بدی آنقدرها هم که تصور می‌کنیم بدور از عمق وجودمان نباشد. در واقع ما بطور طبیعی بسوی آن گردش داریم. یعنی بدی مخالف با سرشت ما نیست. بله صلدین چمچا از اینرو به نابودی فرشته کمر بست که انجام آن برایش آسان بود. و آسانی نظرش و افتادن براه "بدی"ست که کشش بسوی آنرا می‌آفریند (و در خاتمه اضافه می‌کنیم که بازگشت امکان‌ناپذیر است).

با اینحال صلدین چمچا اصرار دارد توضیح ساده‌تری را بقبولاند. «دلیلش ضیافت او در خانه رزا دایموند است. این که در آنجا ساکت ماند. همین و بس.»

بر پل "لندن" ساختگی، پا می‌گذارد. آقای پانچ<sup>۱</sup> از کیوسک راه راه سرخ و سفید با صدای بلند خطابش می‌کند «حالا درست شد» و جبرئیل با صدایی بی‌حال این جملات مشتاقانه را بزبان می‌آورد «سپونو تویی؟ ای شیطون! خودتی سرو مرو گنده. بیا اینجا سالاد بابا. چامچ، دوست قدیمی..»

واقعه از این قرار بود:

درست در لحظه‌ایکه صلدین چمچا آنقدر به آلی کن نزدیک شده بود که در اثر نگاهش برجای خشک شود، احساس کرد دشمنی بازیافته‌اش نسبت به جبرئیل، آلی را نیز در برمی‌گیرد. آلی با آن نگاه صفر درجه‌اش که انگار به آدم می‌گفت راحت را بکش برو و حالت خاصی که گویی از یکی از اسرار بزرگ جهان اطلاعات خصوصی و ویژه‌ای دارد، بعلاوه حالتی که بعداً آنرا بیابانی خواند. حالتی سخت، پراکنده، ضد جامعه، و خودکفا، جوهر همه اینها. اما چرا آنقدر صلدین را می‌آزرد؟ چرا بیش از آن که لب بگشاید بخشی از دشمنی شمرده شد؟

شاید چون جذب او شد. بیشتر جذب اعتماد به نفس که در او سراغ کرد، و خود فاقد آن بود. در عین حال رشک می‌ورزید و می‌خواست آنچه که مورد حسادت بود، نابود کند. اگر عشق تماایل به شباهت (یا یکی شدن) با معشوق باشد، پس نفرت نیز از سرخوردگی آن ناشی می‌شود.

آنچه از آن پس بوقوع پیوست این بود: چمچا آلی دیگری در ذهن خود آفرید و دشمن آن شد ... البته این احساس را نشان نداد. لبخند زد، دست داد، گفت از ملاقاتش خوشوقت است و جبرئیل را بوسید. آنقدر پی‌اش می‌روم تا دق و دلی‌ام را خالی کنم. آلی که ظن نمی‌برد گفت آندو حتماً گفتنی بسیار دارند و اینست که می‌رود دوری می‌زند و بزودی باز می‌گردد. آنوقت اندکی لنگید، مکثی کرد و بعد با

---

Mr. Punch -<sup>۱</sup>



گامهای استوار دور شد. دردپایش از چیزهایی بود که جمچا نمی‌دانست. و از اینکه جبرئیل که با دیدگان تهی و حالت سرسری مقابلش ایستاده زیر نظر دقیق پزشکان است و در اثر مصرف روزانه داروی آرامبخش احساساتش کند شده نیز بی‌خبر بود. دکترها معتقد بودند امکان عود بیماری‌اش - که دیگر بی‌نام نبود- یعنی اسکیزوفرنی پارانوئید زیاد است. جمچا نمی‌دانست در اثر پافشاری الی مدت مدیدیست از سینماچی‌ها که بشدت مورد سؤزنش بودند بدور مانده- یعنی از دوران آخرین حمله‌اش باین طرف. دیگر اینکه الی از صمیم قلب با شرکتشان در بزم بتوته- معمولیان مخالف بوده و تنها پس از درگیری وحشتناکی که جبرئیل در آن غرید، دیگر تحمل زندانی کشیدن را ندارد و مصمم است باردیگر بکوشد تا به "زندگی واقعی‌اش" باز گردد و به آن تن داده- تلاش در مراقبت از معشوقی بیمار که احتمال داشت اجنه خفاش شکلی را که برعکس ایستاده بودند در یخچال ببیند، چنان او را از پا درآورده بود که پوستش به نازکی یک پیراهن نخ‌نما شده بود. ناگزیر نقش پرستار، سپریلا و چوب زیربغل را بازی می‌کرد و این رفتار برخلاف سرشت پیچیده‌اش بود.

اما جمچا که هیچکدام از اینها را نمی‌دانست، نمی‌توانست بفهمد که جبرئیلی که در برابر دیدگانش ایستاده، آن نمونه همه خوش شانس‌هایی که وجود خشم‌زده‌اش فاقد بود، همانقدر پرورده تخیلاتش است که الی ساختگی و نفرت‌انگیز، آن بلوند کلاسیک که انگار می‌گفت همه‌تان بیفتید بمیرید آن<sup>۱</sup> (Femme fatale) هردو آفریده نیروی تخیل اورستی<sup>۲</sup>، حسود و شکنجه دیده‌اش بودند. با اینحال، صلبدین نادان تصادفاً درون شکاف زره جبرئیل (که قبول داریم تا حدودی دن کیشوتی بود) نفوذ کرد و پی‌برد چگونه این خود نفرت‌انگیز دیگرش را می‌تواند بسرعت تمام شکست دهد.

---

<sup>۱</sup> - در متن بزبان فرانسه است.

<sup>۲</sup> - Orestischen

سؤال مبتذل جبرئیل آغاز بازی بود. او که در اثر مصرف داروهای کذایی به گفتگوهای پیش‌پا افتاده محدود بود، پرسید «راستی بگو بینم خاتمت چطور است؟» چمچا که میخوارگی زبانش را شل کرده بود از دهانش پرید «چطور است؟ خسته، آبستن، با آن بچه تو شکمش محشر است.» اما ذهن کرخت جبرئیل خشونت کلامش را نگرفت و درحالی‌که با حواس پرتی لبخند می‌زد بازویش را گرد شانه جبرئیل حلقه کرد: «شباباش، مبارک<sup>۱</sup> سپونو. عجب بسرعت زدی‌ها.»

صلدین سنگین از خشم غرید «به جامپی جاش تبریک بگو. رفیق قدیمی بنده و فاسق خانم. هرچند، انگار یارو خیلی مرد تشریف دارد. زنها را غرق لذت می‌کند. معلوم نیست چطور. همه‌شان می‌خواهند از او آبستن بشوند. حتی مهلت نمی‌دهند تقاضای مرخصی کند.»

جبرئیل طوری فریاد زد که سرها بسویشان چرخید و چمچا متعجب گامی به پس برداشت: «مثلاً کی؟ کی کی کی؟» بعضی‌ها مستانه خندیدند. صلدین هم خندید اما نه از خوشی: «حالا برایت می‌گویم. مثلاً خانم من. بله زنم که هیچ خانم نیست آقا فرشته. جبرئیل. پملا، زنی که از خانمی بویی نبرده.»

درست در این لحظه تصادفاً، درحالی‌که هیچ نمی‌دانست گفته‌هایش چه اثری بر جبرئیل می‌گذارد. جبرئیلی که ناگهان در ذهنش دو تصویر انفجاری ترکیب گشته بود، اولی خاطره ناگهانی رکا مرچنت که سوار بر قالیچه پرنده‌اش گوشزد می‌کرد الی می‌خواهد سی‌آنکه تو را با خبر کند بچه‌دار بشود زیرا گفته بود کسی که از تخم اجازه نمی‌گیرد - آترا بکاردار، و دومی تصور بدن آموزگار هنرهای رزمی بود که حین حرکات تند و نیز عشق‌ورزی جفت تن لخت دوشیزه اله لویا کن شده بود. بله درست در این لحظه حمپی جاش را دیدند که پریشانحال از روی پل "ساوس وارک"<sup>۲</sup> عبور می‌کند.

---

Shabash, Mubarak -  
South Wark -

داشت پی پملا می‌گشت. هنگام راه گشودن جماعت برای آوازخوانان دیکنزی، وقتی صلدین را بسوی سینه‌های نقشه‌کشیده شده زن جوان در مغازه خنزر پنزری رانده بودند، گمش کرده بود. صلدین با انگشت نشان داد و گفت «حلال زاده هم هست. نگاهش کن سگ پدر آنجاست»، و بسوی جبرئیل چرخید: اما او رفته بود.

الی کن غضبناک بازگشت و دیوانه وار پرسید «کجا رفت؟ یا مسیح! یک دقیقه هم نمی‌شود تنه‌ایش گذاشت. نتوانستی مواظبش باشی؟»

«چرا، مگر چطور شده.» اما الی بسرعت وارد جمعیت شده بود بطوریکه وقتی چمچا جبرئیل را در حال عبور از پل ساوس وارک دید، کاملاً از نظر پنهان بود. و پملا که تازه رسیده بود، پرسید «جامپی را ندیدی؟». اشاره کرد «آنجاست» و او در دم بی‌آنکه تشکر کند ناپدید شد و حالا جامپی بار دیگر در خلاف جهت گذشته روی همان پل پیدایش شد. موهای فرفری‌اش بیش از گذشته پریشان بود، شانه‌های تیزش زیر پالتویش که نکنده بود خم شده، با نگاه جستجوگر شصتش را به دهان فرو برده بود و می‌رفت. چند دقیقه بعد جبرئیل بر روی پل دکور در جهت حرکت جامپی دیده شد.

راستش وقایع به مرز مضحکه نزدیک می‌شد. اما چند دقیقه بعد، هنگامیکه بازیگر نقش گافره‌کسم که بخش رودخانه دکور دیکنزی را می‌پایند تا بمحض اینکه جسدی را در آب دید پیش از خبر کردن پلیس آنرا لخت کند، پارو زنان با شتاب بسوی پائین رودخانه استودیو راند و جماعت موهای پریشان و فلفل نمکی‌اش را دیدند که روی سرش راست ایستاده بود، شوخی به پایان رسید. چرا که در آن قایق بد سابقه جامپی جاش با سرو لباس خیس بیهوش افتاده بود. هاکسم فریاد زد «چنان زدندش که بیحال شده.» و درحالیکه به ورم روی شقیقه جامپی اشاره می‌کرد ادامه داد «با این وضع توی آب، زنده ماندنش معجزه است.»

یک هفته بعد، در نتیجه تلفن پر احساس الی کن که او را از طریق سسیودیا بتوته، و سرانجام می‌می که اخیراً اندکی گرمتر می‌نمود، یافته بود صلدین چمچا روی صندلی عقب سیتروئن نقره‌ای سه ساله لم داده بود. خانم آلیسیا بونیک اتومبیل را قبل از اینکه برای ازدواج و اقامت به کالیفرنیا برود به دخترش هدیه کرده بود. الی در ایستگاه کارلیسل به ملاقاتش آمد و عذرخواهی تلفنی را تجدید کرد:

«من حق نداشتم با شما آنطور صحبت کنم. شما که چیزی از ماجرا نمی‌دانستید. یعنی از وضع جبرئیل. باز هم خدا را شکر کسی در حال حمله ندیدش و گویا نگذاشته‌اند خبرش درز پیدا کند. واقعاً بد می‌شد. خب. می‌خواستم بگویم دوستان من که سفر رفته‌اند خانه‌شان را در شمال اینجا در اختیار ما گذاشته‌اند. بنظرم بهتر آمد که مدتی از مردم دور بمانیم. او مدام سراغ شما را می‌گیرد. فکر می‌کنم شما می‌توانید کمکش کنید. و راستش خودم هم الان به کمکتان احتیاج دارم.» حرفهایش چیزی به معلومات صلدین نیافزود، ولی سخت کنجکاوش کرد. و حالا اسکاتلند شتابان از برابر شیشه‌های سیتروئن می‌گذشت. سرعتش خطرناک بود. بعلاوه از دیدگاه چمچا همه مکانهای غیر شهری به فضاهاى خالی می‌ماند و سفر به آنها پر مخاطره بود. زیرا مفهوم خرابی ماشین، در چنین برهوتی مساوی بود با مرگ. دیاری سراغ آدم نمی‌آمد. از آن گذشته با تشویش تمام متوجه شده بود که چراغ جلوی سیتروئن شکسته و عقربه بنزین روی قرمز است. (بعداً فهمید که بنزین سنج هم خراب است) و هوا بسرعت روی تاریکی می‌رفت و الی با چنان شتابی روی جادهٔ آ-۷۴ می‌راند که پنداری پیست مسابقهٔ سرعت است. با لحنی غمگین گفت «بدون اتومبیل جای دوری نمی‌تواند برود. اما آدم چه می‌داند.» سه روز پیش سویج ماشین را دزدید و بعداً روی یکی از راههایی که به جاده ام-۶ می‌رسید پیدایش کردند که بر خلاف جهت می‌راند و بلند بلند از لعنت حرف می‌زد. به پلیسی که ماشینش را نگه داشته بود گفته بود «خودت را برای انتقام خداوند آماده کن، زیرا بزودی دستیارم عزرائیل را ندا خواهم داد!» آنها

هم همه حرفها را توی دفترچه‌شان یادداشت کرده بودند. چمچا که همچنان شور انتقامجویی در سر داشت با تعجب و محبت ساختگی گفت «حال جامپی چطور است؟» الی دستهایش را از رل برداشت و اشاره‌ای کرد که معنی این بود: راستش نمی‌دانم. ماشین روی جاده پر پیچ و خم بالا و پائین می‌پرید. «دکترها می‌گویند این حسادت مالکانه هم مربوط به همان حالت است. در هر حال مثل یک فیوز عمل می‌کند و باعث عود دیوانگی‌اش می‌شود.» خوشحال بود که با کسی درد دل می‌کند. چمچا با رغبت گوش می‌داد. مورد اعتماد جبرئیل بود و خیال هم نداشت کاری کند که اعتمادش از میان برود. یک بار به من خیانت کرد. حالا می‌گذارم تا مدتی اعتماد کند. جبرئیل جز یک عروسک خیمه شب‌بازی نبود. باید نخ‌هایش را خوب و ارسی می‌کرد و می‌فهمید کجا به کجا وصل است... الی می‌گفت «دست خودم نیست به طور مبهمی احساس می‌کنم در مورد او بی‌تقصیر نیستم. زندگی دو نفری ما آنطور که باید باشد نیست و مقصر منم. هر وقت اینطور حرف می‌زنم مادرم خشمگین می‌شود.» آسیا در ترمینال شماره ۳ درست قبل از سوار شدن به هواپیما به دخترش گفته بود «نمی‌فهمم این فکرها را از کجا می‌آوری» و در میان کیف‌ها، پاکت‌ها و مادران گریان آسیایی گریسته بود «شاید بگویی زندگی پدرت هم آنطور که می‌خواست نشد، اما آیا می‌توان او را مسئول وجود اردوگاهها شمرد؟ برو تاریخ بخوان ال لویا. در این قرن تاریخ دیگر به جهت‌گیری رایج و درونی واقعیت توجهی ندارد. یعنی این روزها دیگر شخصیت سرنوشت ساز نیست. اقتصاد است که سرنوشت را می‌سازد، ایدئولوژی سرنوشت ساز است، بمب سرنوشت ساز است. برای قحطی، اطاق گاز یا نارنجک چه فرقی می‌کند. تو زندگی‌ات را چگونه گذرانده‌ای؟ بحران و مرگ در راهند و وجود رقت آور ما جز تحمل آثار آن چاره‌ای ندارد. شاید این جبرئیل تو هم مثل تاریخ به سرت نازل شده باشد.» بار دیگر نحوه لباس پوشیدنش تغییر کرده بود به لباسهای شیک مورد علاقه اتوکن تمایل یافته بود. شیوه‌ای نمایشی با کلاههای لبه پهن

مشکی و کت و دامن‌های پر زرق و برق. الی به تندی گفت «کالیفرنیا خوش بگذرد.» آلیسیا گفت «یکی از ما خوشبخت است. چرا آن یکی من نباشم.» و قبل از اینکه دخترش مجال پاسخگویی بیابد شتابان از مرز خروج مسافرین گذشت و در حالیکه پاسپورت، کارت ورودی هواپیما و بلیطش را تاب می‌داد برای خرید شیشه‌های اویوم<sup>۱</sup> و جین کوردن با تخفیف مخصوص روان شد. بالای در فروشگاه با نون نوشته بودند «به سرزمین بدوردها خوش آمدید.»

چمچا در روشنایی نورافکن چشمش به تپه‌های بی‌درخت پوشیده از کار افتاده بود. مدتها پیش در کشوری دیگر در غروبی دیگر خرابه‌های پرسپولیس را دیده بود. کنون اما بیدار خرابه‌های یک انسان می‌رفت. نه برای نخستین، شاید (زیرا تصمیم به عمل بد هیچگاه تا لحظه روا قاطعیت ندارد. همیشه می‌توان دم آخر دست کشید) برای تخریب بیشتر. برای اینکه نامش را بر گوشت و پوست جبرئیل حک کند. از الی پرسید «چرا با او مانده‌ای؟» و از دیدن سرخی شرمی که در چهره‌اش دوید تعجب کرد. «چرا بخودت فشار می‌آوری؟»

الی شروع کرد «راستش من تو را درست نمی‌شناسم. یعنی اصلاً نمی‌شناسم» و پس از مکنی کوتاه تصمیمش را گرفت «از جوابی که می‌دهم بخودم نمی‌بالم ولی واقعیت نیست که دلیل ماندنم با او سکس است. من و او با هم محشریم. رابطه‌مان کامل است. تا بحال چنین رابطه‌ای نداشته‌ام. عشق‌ورزیمان به رؤیا می‌ماند. (او می‌داند چه می‌کند انگار همه وجود مرا می‌شناسد.) ساکت شد شب چهره‌اش را پنهان می‌کرد. احساسات تلخ و گزنده بار دیگر چمچا را فرا گرفت. دور و برش پر از عشق‌ورزان رؤیایی بود و خودش خالی از رؤیا. کارش تماشا بود. از فرط خشم دندانهایش را بهم سائید و اشتباهاً زبانش را گزید.

---

<sup>۱</sup> - Opium یکی از عطرهاى مشهور فرانسوى.

جبرئیل و الی در دوریس دی<sup>۱</sup> بسر می بردند. دهی چنان کوچک که یک کافه بار هم نداشت. اقامتگاهشان یک کلیسا قدیمی بود که اینک به مکانی نامقدس تبدیل شده بود. دوست الی که مهندس معماری بود با این قبیل تغییرات، بخصوص تبدیل مقدس به نامقدس، ثروت زیادی بهم زده بود. با اینکه دیوارها را سفید کرده بودند و نورافکن‌ها را در تو رفتگی دیوارها کار گذاشته کف اطاقها فرشهای نو سراسری پهن کرده بودند، فضای خانه در نظر چمچا دلگیر می نمود: سنگهای قبر همچنان در باغ بودند. اندیشید این خانه برای استراحت مردی که از اوهام و پارانویا رنج می برد و خود را ملک مقرب خدا می داند کار درستی نیست. کلیسای سابق اندکی دورتر از دیگر خانه‌های سنگی و شیروانی دار ده قرار داشت و در این گوشه دور افتاده منزوی بود. جبرئیل کنار در ایستاده و سایه اش بر حال نورانی افتاده بود که اتومبیلشان رسید. فریاد زد «یار بالاخره آمدی؟ به این زندان خراب شده خوش آمدی.»

داروهای آرامبخش جبرئیل را کند و کم حواس می کرد. در حالیکه سه نفری پشت میز چوب کاج آشپزخانه زیر چراغی که نورش بدلخواه کم و زیاد می شد نشسته بودند دویار دستش به فنجان قهوه اش خورد و آنرا انداخت (پز می داد که دیگر لب به مشروب نمی زند و الی با نوشیدن دو پیک اسکاج چمچا را همراهی کرد). و بعد ناسزاگویان دور آشپزخانه براه افتاد. و در حالیکه مدام پایش پیچ می خورد پی دستمال گشت تا قهوه ها را پاک کند. گفت «هر وقت از این وضع جانم به لبم می رسد یواشکی دارو را کم می کنم. آنوقت باز همان آتش است و همان کاسه. باورکن سپونو. فکر اینکه تمامی ندارد قابل تحمل نیست، این که یا باید دارو خورد یا با ذهن پریشان زندگی کرد. بخودت قسم نمی توانم تحملش کنم یار. اگر مطمئن بشوم وضع اینطور می ماند، نمی دانم. نمی دانم چه می کنم.»

---

Darisdeer-<sup>1</sup>

الی بنرمی گفت «بس است دیگر.» ولی او فریاد زد «سپونو، من بروی او هم دست بلند کرده‌ام. می‌دانی! لامصب. یک روز بنظرم آمد یکی از شیاطین است و بی‌اختیار نزدیک بود پدرش را در بیاورم. می‌دانی دیوانگی چه قدرتی دارد؟»

الی خندید و گفت «شانس آوردم که به آن کلاسه‌های - اوی - آموزشهای دفاعی رفته بودم» و ادامه داد «راستش جبرئیل غلو می‌کند تا آبرویش نریزد. در واقع خودش بود که دست آخر با سر کف اطاق پرت شد.» جبرئیل بره‌وار اشاره کرد «همین جا.» کف آشپزخانه سنگفرش بود. چمچا گفت «حتماً خیلی درد آمد»

جبرئیل که معلوم نبود از چه شاد است غرید «خیلی. حسابی ناک اوتم کرد.» داخل کلیسای سابق، جایگاه گرد آمدن مؤمنین به یک اطاق پذیرایی دو طبقه تبدیل شده بود. و بخش ثانوی تر آن از آشپزخانه و سایر قسمت‌ها تشکیل شده و اطاقهای خواب و حمام در طبقه بالا قرار داشت. چمچا که معلوم نبود چرا بخواب نمی‌رود، نیمه شب شروع به پرسه زدن در اطاق پذیرایی کرد (که سرد هم بود. در اینجا از موج گرمای جنوب انگلستان خبری نبود و هوا بوی پائیز می‌داد) و در حالیکه سروصدای عشق‌بازی جبرئیل و الی بلند بود به خطابه‌های کهنه کشیشان اندیشید. صدای الی او را بیاد هملا می‌انداخت. کوشید به میثال یا زینی وکیل فکر کند ولی بی‌فایده بود، در حالیکه انگشتان را در گوش‌ها فرومی‌برد با خود علیه اثرات صدای جفت‌گیری فرشته و اله لویاکن جنگید.

اندیشید این دو تا از همان ابتدا ریسک کردند: اول جبرئیل ناگهان کار و زندگی‌اش را رها کرد و از آن سر دنیا براه افتاد و آمد و حالا الی مصمم است تا آخر ایستادگی کند و این تقدس فرشته‌وار جنون‌آمیز را در جبرئیل از میان بردارد و به صورت انسانی که دوست می‌داشت برش گرداند، این دو تا اهل سازشکاری نبودند. آنقدر می‌رفتند تا ز هستی ساقط شوند. در حالیکه او، صلبدین اعلام کرده بود که از زندگی در زیر یک سقف با همسر و فاسق همسرش راضی‌ست. کدام بهتر بود؟ بخودش نهیب زد



که: کاپیتان آهب<sup>۱</sup> غرق شد. این اسمائیل<sup>۲</sup> - همانی بود که می‌خواست همه را راضی نگه دارد از مهلکه جان سالم بدر برد.

\* \* \*

صبح جبرئیل دستور داد تا بالای تپه محل راهپیمایی کنند و الی نپذیرفت. برای چمچا روشن بود که بازگشت نزد جبرئیل در الی تأثیر مطلوبی بجای گذاشته. جبرئیل با لحنی پر از عشق گفت «لامصب. با آن کف پاهای صافش. بیا سالار جون بیا ما بچه‌های شهری باین فاتح اورست نشان بدهیم چطور باید از کوه بالا رفت. کارهای دنیا را می‌بینی یار؟ ما می‌رویم کوه‌پیمایی و او می‌نشیند اینجا و با تلفن ترتیب کارها را می‌دهد.» افکار صلدین عنان گسیخت. تازه به مفهوم هیاهوی شیرین پی می‌برد. حتماً این بهشت برنامه ریزی شده هم موقت بود. و مسلماً الی که با آمدن به اینجا از خودش مایه می‌گذاشت، نمی‌توانست برای همیشه در این وضع دوام بیاورد. و اما چه باید کرد؟ هیچ؟ قرار اگر بر انتقامجویی است چه وقت و چگونه؟ جبرئیل بار دیگر فرمان داد «این چکمه‌ها را بپوش. بنظرت امروز باران لامصب راحت‌مان می‌گذارد؟» و راحتشان نگذاشت. وقتی به بالای تپه سنگی‌ای که جبرئیل انتخاب کرده بود رسیدند، قطرات ریز باران در فضا موج می‌زد. جبرئیل نفس زنان گفت «به به، عالی شد. نگاهش کن آن پائین مثل پانچاندرام‌ها نشسته تلفن می‌زند» و به کلیسای سابق اشاره کرد. چمچا که قلبش بشدت می‌طپید اندیشید دیوانگی کرده است از این پس باید مراقب قلبش باشد. فایده مردن از نارسایی قلب در این تپه خراب شده چه بود؟

<sup>۱</sup> - Captain Ahab قهرمان رومان موبی دیک اثر هرمن مویل.

<sup>۲</sup> - Ishmel . همانجا

آنهم برای هیچ و پوچ، زیر باران، آنوقت جبرئیل دورینش را در آورد و دره را زیر نظر گرفت. جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. تنها آن دورها دو سه مرد با سگ‌هایشان و تعدادی گوسفند در راه بودند. جبرئیل که همچنان با دورین مردها را می‌باید، ناگهان گفت «حالا که تنها شده‌ایم می‌توانم برایت بگویم چرا به این سوراخ دورافتاده آمده‌ام. دلیلش الی است. بله. خیال نکن، من همه‌اش بازی در می‌آورم. خوشگلی‌اش راحت‌مان نمی‌گذارد. سپونو، مردها مدام دنبالش‌اند. باور کن من حواسم جمع است. مدام دور و برش می‌پلکند و چاپلوسی می‌کنند. آخر درست نیست. الی زنی‌ست که احساساتش را بروز نمی‌دهد. او درون‌گراترین فرد روی زمین است و ما باید از شر این مردهای شهوت‌پرست حفظش کنیم.»

خطابه‌اش صلدین را متعجب کرد. در دل گفت: ای بدبخت حرامزاده. راست راستی داری آن ذره عقلت را هم با سرعت برق از دست می‌دهی و هنوز این فکر تمام نشده جمله‌ای در ذهنش درخشید. اما خیال نکنی چون دیوانه‌ای دست از سرت برمی‌دارم.

\* \* \*

هنگامیله بسوی ایستگاه راه‌آهن کارلیسل می‌راندند چمچا به خلوتی دهات و مهاجرت بسوی شهر بزرگ اشاره کرد. الی گفت «در منطقه کار نیست. باین دلیل رفته رفته خالی می‌شود.» جبرئیل می‌گوید نمی‌تواند بخودش بقبولاند که معنای این خلوتی فقر است. می‌گوید بعد از زندگی در هند با آنهمه جمعیت، خلوت اینجا برایش بسیار سخت است. چمچا پرسید «راستی کارت چه می‌شود؟» الی که اکنون دیگر چهره ملکه یخ را نداشت لبخندی زد و گفت «می‌خواهی چه بشود؟ تو که خودت وضع ما

را دیده‌ای. مدام به خودم می‌گویم یک روز هم نوبت من می‌رسد. یا بهتر است بگویم نوبت ما می‌رسد که زندگی کنیم.»

صلدین اندرز داد «نگذار از دنیای خودت دورت کند.» و از این لحظه بود که واقعاً کار را شروع کرد. از لحظه‌ای که پا بر آن راه آسان، دلریا و یک طرفه نهاد. کاش او متوجه بود. مثلاً آن سیسودیای عزیزش. فکر نکن تنها بدنبال ستاره‌های بور و بلند قامت است. هر چند دیوانه آنهاست. چمچا منظورش را حدس زد. معلوم بود سیسودیا نخ می‌داده- و جایی در حافظه‌اش برای کاربرد بعدی حفظش کرد. الی خندید «اصلاً خجالت سرش نمی‌شود. آنها هم زیر گوش جبرئیل. از اینکه ردش کنند هم ناراحت نمی‌شود. تعظیمی می‌کند و می‌گوید اشکالی ندارد. همین. فکرش را بکن، اگر به جبرئیل می‌گفتم خون راه می‌انداخت.»

به ایستگاه که رسیدند چمچا برای الی آرزوی موفقیت کرد و او از شیشه اتومبیل گفت «ناچاریم چند هفته در لندن بمانیم. من جلسه دارم. اگر می‌توانی نزدش بیا. از دیدارت خیلی خوشحال بود.»

چمچا دستی تکان داد و گفت «بمن تلفن کن» و آنقدر به سیتروئن نگاه کرد تا در افق ناپدید شد.

\* \* \*

این که الی کُن رَأْسِ سَوْمٍ، مثلث تخیلات- مگر الی و جبرئیل بیشتر باین خاطر پیگدیگر دل نباخته بودند که هر یک به «الی» و «جبرئیل» خیالی که زائیده نیازهاشان بود عشق می‌ورزیدند، و مگر چمچا اینک ساخته‌های قلب سرخورده و ذهن مضطرب خود را به آن دو تحمیل نمی‌کرد؟ بله این که الی ناخودآگاه به مجری انتقام چمچا

مبدل می‌شد، هنگامی بر وی آشکار گشت که در یک بعدازظهر استوایی در لندن هنگام دیدار با جبرئیل مخاطب قرار گرفت و به جزئیات شرم‌آور همخوابگی لذت‌بخش او با الی پی برد. جبرئیل چنان با آب و تاب تعریف می‌کرد که با خود گفت «این دیگر چه جور جانوریست؟ دوست دارد ریزترین جزئیات کارهای خصوصی‌اش را برای آدم بگوید» در بریک هال فیلدز<sup>۱</sup> قدم می‌زدند و جبرئیل (با رغبت تمام) نحوه قرار گرفتن هر یک از طرفین گزیدن دلبرانه و واژگان مخفی هوس را شرح می‌داد از میان دخترهای مدرسه‌ای، بچه‌های اسکیت پوش و پدران بی‌مهارتی که بومرنگ یا فریزی<sup>۲</sup> را بسوی پسران اخمو پرتاب می‌کردند، می‌گذشتند که ناگهان راه‌پوئی هوس‌آلود جبرئیل را برید و بنحو دیوانه‌واری گفت «گاهی وقت‌ها به این آدم‌های سفید- صورتی که نگاه می‌کنم بجای پوست، گوشت فاسدشان را می‌بینم سپونو.» و در حالیکه به بینی‌اش اشاره می‌کرد افزود «و بوی گندیدنشان را می‌شنوم. تو دماغم می‌پیچد» پنداری سدی را برملا می‌کرد. ولی بار دیگر به توصیف درون رانه‌های الی، نگاه ابرآلود، دره کامل قسمت پائینی پشت، و ناله‌های کوتاه او پرداخت- جبرئیل مردی بود که شیرازه وجودش از هم می‌گیسخت. انرژی وحشی و ویژگی دیوانه‌وار شرح و تفصیلاتش به چمچا فهماند که باز مقدار دارو را کم کرده و هرچه بالاتر بسوی تارک‌های اوجی جنون‌آمیز می‌پرد. اوجی که به گفته الی با هیجانی تب‌آلود همراه بود و به مستی می‌ماند: پس از هر نزول اجتناب ناپذیر جبرئیل ابداً گفتار و کردار جنون‌آمیز خود را بخاطر نمی‌آورد- شرح و تفصیلات همچنان با آب و تاب تمام ادامه داشت. حالا می‌گفت نمی‌دانی نوک سینه‌هایش چه دراز است. به ناخن که دست می‌زنم ناراحت می‌شود، پنجه پایش هم بی‌نهایت حساس است. چمچا با خود گفت چه دیوانه باشد، چه نباشد، آنچه از این توصیف‌های سکسی برمی‌آید (علاوه بر

---

<sup>۱</sup> - Brichhall fids  
<sup>۲</sup> - Frisbee, Boomerang

آنچه در سیتروئن از الی شنیده بودم اینست که این عشق بزرگ باز هم اصطلاحی که الی با لحنی نه چندان جدی بر زبان آورده بود- پایه اساسی ندارد. انگار بجز سکس چیز دیگری در میان نیست که ارزش نقل کردن را داشته باشد. با اینهمه در دم احساس کرد سخت تحریک شده است. ابتدا خود را ایستاده پشت پنجره‌اش می‌دید در حالیکه او چون هنرپیشه‌ای بر پرده سینما برهنه در برابرش ایستاده بود و دستهای مردی به هزار شیوه نوازشش می‌داد و دم بدم به اوج لذت نزدیکترش می‌کرد. آنوقت خودش را آن دور دست دید که خنکای پوست او را لمس می‌کند و آن ناله‌های هوسناک در گوشش می‌پیچند. ولی بر خود مسلط شد. این شهوت حالش را بهم می‌زد. الی دست یافتنی نبود و این کشش هوسی بیمارگونه بیش نبود. تسلیمش نمی‌شد- هر چند شهوتی که افشاگریهای جبرئیل برانگیخته بود باین سادگی نمی‌خواید. چمچا به خود تذکر داد که این تمرکز وسواس‌آمیز و مدام اندیشیدن جبرئیل به سکس کار را ساده‌تر خواهد کرد. برای امتحان زیر گوشش گفت «آخه الی واقعاً جذاب و دلبراست» و از نگاه خیره و خشم‌آلودش بوجد آمد. اما جبرئیل فوراً در حالیکه نمایش می‌داد اختیار اعصابش را در دست دارد بازویش را گرد شانه چمچا حلقه کرد و با صدای بلند گفت «ببخش مرا سپونو. صحبت از او آن روی سگم را بالا می‌آورد. اما من و تو باز هم بیهی بیهی شده‌ایم! آنهمه بلا را از سر گذرانده‌ام. اصلاً بیا از این پارک خراب شده بیرون برویم. برویم شهر».

ابتدا زمان ما قبل شر است، سپس دوران شر فرا می‌رسد و قدم بعدی زمان ما بعد آنرا می‌سازد و کار قدم به قدم آسان می‌شود. چمچا گفت «برویم. از اینکه اینقدر حالت خوب است خوشحالم».

پسر شش هفت ساله‌ای سوار بر دوچرخه مارک بی ام ایکی از کنارشان گذشت چمچا سر چرخاند و به دوچرخه که دور می‌شد نگریست. پسر بچه درون خیابانی که درختان حاشیه‌اش بسوی یکدیگر سر خم کرده و انوار گرم آفتاب از لابلای

برگهایشان اینجا و آنجا می‌درخشید پیش می‌رفت. چمچا از بیدار شدن مکان خوابهایش چنان یگه خورد که برای چند لحظه دست و پایش را گم کرد و سپس طعمی تلخ در جانش دوید: مزه آرزوهای بریاد رفته. جبرئیل تا کسی‌ای را نگه داشت و از راننده خواهش کرد به میدان ترافالگار برود.

تمام روز شاد و شنگول بود و با بذله‌گویی معمولش لندن و انگلیسی‌ها را به زبانه شیبه می‌کرد. آنجا که چمچا آثار عظمت گذشته را می‌دید که بنحو جالبی کهنه شده، بنظر جبرئیل خرابه‌ای بیش نبود. شهر روینسون کروزو که بر کرانه ویران جزیره گذشته‌ها رها شده و می‌خواهد با سرگرفتن از کار آدمهای خرده‌پا ظاهرش را حفظ کند. در میدان زیر نگاه خیره شیرهای سنگی به شکار کبوتر پرداخت و داد زد «سپونو، بخودت قسم تو مملکتمون همچین کفترهایی یک روز هم دوام نمی‌آورند. بیا یکی‌شان را بگیریم بیریم خانه باهاش شام درست کنیم.» و روح انگلیسی شده چمچا از فرط شرم خم شد. به کاونت گاردن<sup>۱</sup> که رسیدند برای افزودن به معلومات جبرئیل از روز می‌گفت که بازار میوه و سبزیجات از آنها به ناین المنز<sup>۲</sup> نقل مکان کرده بود. مقامات مربوطه که از زیادی موش نگران بودند، فاضلاب‌ها را بستند. ده‌ها هزار موش را نابود کرده بودند، با این وجود صدها موش همچنان زنده مانده بودند. «یک روز موشهای گرسنه به پیاده روها ریختند. همینطور از اشرنند<sup>۳</sup> تا آنطرف پل وترلو<sup>۴</sup> در جستجوی غذا به مغازه‌ها سرک می‌کشیدند. جبرئیل خرناس کشید «حالا دیدی این مملکت مثل کشتی است که دارد غرق می‌شود! چمچا از اینکه بهانه بدستش داده سخت بخشم آمد اما او ادامه داد «حتی موشهای بی‌پدر را فراری می‌دهد. و بعد از مکشی کوتاه افزود «اینها یک نی‌زن کم دارند که این دم آخری آهنگ عزا را بنوازند.» از بدویبراه

Covent Garden -<sup>۱</sup>  
Nein elms -<sup>۲</sup>  
Strand -<sup>۳</sup>  
Waterloo -<sup>۴</sup>

گفتن به انگلیسی‌ها و توصیف تن و بدن الی- از بن موها گرفته تا آن مثلث نرم «شرمگاهش را می‌گویم. همان جای لامصب که عشق می‌کند»- خسته که می‌شد به فهرست کردن می‌افتاد. می‌خواست بداند ده کتاب مورد علاقهٔ سپونو کدامند، همینطور فیلم، هنرپیشهٔ زن و خوراک. جوابهای چمچا سنتی و عام و بی‌مرز بود. فهرست فیلم‌ها شامل پوتمکین، شهروند کین، اُتوندو، هفت سامورایی، آلفاویل و فرشتهٔ مرگ بود. جبرئیل به طعنه گفت «تو را شست و شوی مغزی داده‌اند. آخر این کثافت‌های غربی بچه درد می‌خورند؟» ده چیز مورد علاقه‌اش در هر حال از «مملکت خودمون» می‌آمد و بنحو مبتذلی عامیانه بود: مادر هند، آقای هند، شری چارساوی. ری، مرینال سن، آراویندان<sup>۱</sup> و قاتاک<sup>۲</sup> را بحساب نمی‌آورد. به صلبدین تذکر داد. «کله‌ات آنقدر از این آشغالها پر شده که چیزهای درست حسابی را فراموش کرده‌ای.»

هیجان فزاینده، ارادهٔ توأم با پرت و پلاگویی‌اش تا اینکه دنیا را به جایگاه فیلم‌های محبوب تبدیل کند؟ آهنگ تند قدمهایش- آخر سر بیست مایلی راه پیموده بودند- به چمچا فهمانده بود که اینک فشار کوچکی برای پرتاب او به اعماق کفایت می‌کند. انگار منهم سنگ‌صبور شده‌ام می‌می. هنر قاتل در اینست که قربانی را هر چه نزدیکتر بکشاند، چاقوزدش آسانتر می‌شود. جبرئیل امپراطوروار گفت «گرسنه‌ام. مرا به یکی از ناهار خانه‌ها که بالای فهرست ده تا بهترین‌ها باشد ببر.»

درون تاکسی چمچا را که از مقصد حرفی نزده بود سؤال پیچ کرد. «از آن فرانسوی‌هاشه نه؟ یا ژاپونی با ماهی خام و خوراک هشت پا. خدا بدادمان برسد. معلوم نیست چرا به سلیقه‌ات اعتماد می‌کند.»  
به کافه شاندار رسیدند.

\* \* \*

---

<sup>۱</sup> - Ray, Mrinalsen, Aravindan  
<sup>۲</sup> - Ghatak

جامپی آنجا نبود.

انگار میسال صفیان هنوز با هند آشتی نکرده بود. میسال و حنیف آنجا نبودند و برخورد آنهایتا و مادرش با چمچا چندان گرم نبود.

تنها حاجی صفیان باو خوش آمد گفت «بفرمائید، بفرمائید بنشینید. مثل اینکه سرحالین.» کافه بیش از انتظار خلوت بود. بطوریکه حضور جبرئیل هم هیجانی بیار نیاورد. چمچا پس از چند لحظه به کم و کیف جریان پی برد. چهار جوان سفید پوست پشت میز آن نشسته داد و قال برآه انداخته بودند.

گارسون جوان بنگالی (هند ناگزیر بعد از رفتن دختر بزرگ استخدامش کرده بود.) که کنار میز ایستاده دستور غذا را یادداشت می کرد. بادمجان، کباب سیخی و برنج. نگاه خشمناکش را به میز خرابکاران چهارگانه دوخته بود. صلبدین فهمید حسابی هستند. امین گارسون که از صفیان هم دل خوشی نداشت زیر لب به چمچا و جبرئیل گفت «نباید راهشان می داد حالا مجبورم برایشان غذا ببرم.»

خوراک مستان چهارگانه را هم زمان با جبرئیل و چمچا آوردند. اما آنها بنا کردند ایراد گرفتن از پخت و پز و مزه غذاها. کم کم کار بیخ پیدا می کرد. آخر سر بلند شدند و ایستادند. جاهل ترینشان جوان کوتاه قدی که شکل حیوان بود، با موهای کم رنگ و چهره لاغر و رنگ پریده اش گفت «آهای ما به این گُهی که آوردین، لب نمی زنیم. انگار تو بشقاب ریدن، مادر قحبه ها.» آن سه تای دیگر پوزخند زنان در حالیکه زیر لبی فحش می دادند کافه را ترک گفتند. جاهل لحظه ای درنگ کرد و خطاب به چمچا و جبرئیل داد کشید از غذا خوشتون میاد؟ این که مثل گه میمونه. تو مملکتون از این ها می خورید هان؟ مادر جنده ها.» حالت چهره جبرئیل طوری شد که انگار دارد به صدای بلند می گوید پس انگلیسی ها این ملت بزرگ و فاتح به این تبدیل شده اند با این وجود ساکت ماند. مست کوتاه قد، با چهره موشی اش نزدیکتر آمد «مگه کری؟ گفتم از این شام گُهی که می خورین لذت می برین یا نه؟ صلبدین چمچا



شاید از روی بی‌حوصلگی به شیوه آدمهای ترسو جوان موشی را از پشت سر غافلگیر کرد و گفت «اگر شما دخالت نمی‌کردید لذت می‌بردیم.» موشی تکانی بخود داد و گفته چمچا را هضم کرد. آنگاه دست به عمل تمجب‌آوری زد. نفس عمیقی کشید با تمام قد صدو شصت و پنج سانتی‌اش شق و رق ایستاد، اندکی خم شد و با تمام قوا روی خوراک تف کرد.

جبرئیل در راه بازگشت بخانه درون تاکسی گفت «بابا جون اگر بهترین رستورانت اینه، بهتره من را به جاهایی که زیاد دوست نداری نبری.»  
چمچا جواب داد «نابوکف می‌گوید، خداوند به انسان گرسنگی را ارزانی داشته و شیطان، تشنگی را.»

جبرئیل با کسالت گفت «باز شروع شد.»

- در داستان «آتش رنگ پریده» نه زاسبلان این را می‌گوید.

- چطور این چیزها را می‌خوانی؟

چیزی نمانده بود به آپارتمان الی که رو به بریک هال فیلدز بود برسند. چمچا با حواس‌پرتی، با لحنی که گویی در افکار خود غوطه‌ور است گفت «استرن‌دبرگ نمایشنامه‌نویس پس از دو ازدواج نافرجام، هنریشه بیست و دو ساله بسیار زیبا و مشهوری بنام هاریت بوس<sup>۱</sup> را به عقد خود درآورد. هاریت در نمایش «رویا» نقش بچه شیطان را بازی می‌کرد. بعد هم استرن‌دبرگ نقش النورا را در نمایشنامه «عید پاک» برای او نوشت. النورا فرشته صلح بود. مردهای جوان دیوانه هاریت بودند و حسادت استرن‌دبرگ را چنان برانگیخت که تقریباً عقلش زائل شد و کوشید او را در خانه نگهدارد. در را برویش قفل کرد تا چشم مردها باو نیافتند. هاریت دوست داشت سفر کند. او برایش سفرنامه هدیه آورد قضیه مثل ترانه کلیم ریچاردز بود<sup>۲</sup>: میندازمش

<sup>۱</sup> - Harriet Bosse

<sup>۲</sup> - Cliff Richards خواننده باب دعه ۶۰

تو صندوق، درش را قفل می‌کنم تا او را ازم نذرند. سر سنگین فرشته به نشان رضایت تکان خورد. در خیال غوطه ور بود به مقصد که رسیدند پرسید «بعدش چه شد؟» چمچا با ظاهری از همه جا بی‌خبر گفت «هاریت او را گذاشت و رفت. گفت «استرن‌برگ عضو جامعه بشر نیست.»

\* \* \*

اله لویا کن در حالیکه از ایستگاه مترو به منزل باز می‌گشت نامه شاد مادرش را که از شهر استانفورد در ایالت کالیفرنیا رسیده بود تا آخر خواند. آلیسیا با خط درشت و حروف کشیده چپ دستش نوشته بود «اگر مردم بتو گفتند خوشبختی دسترسی ناپذیر است، مرا نشانسان بده تا واقعیت را بصدای بلند تکرار کنم. من خوشبختی را دوباره یافتم. اولین بار، چنانکه می‌دانی با پدرت و بار دوم با این مرد مهربان و درشت هیكل که چهره‌اش برنگ پوست پرتقالهاییست که در این منطقه می‌روید. میدانی الی، احساس خرسندی بهتر از هیجان است. چطور است امتحانش کنی؟» سرش را که پس از خواندن بلند کرد و موریس ویلسون را دید که روی شاخه درخت بزرگ آلتی یا (آلشی) برگهای برنگ مس نشسته بود. پلور پشمی نقش لوزی همیشگی تنش بود. که در آن گرما زائد بنظر می‌آمد. گفت «الان وقت گفتگو ندارم.» روح ویلسون شانه بالا انداخت «صبر من زیاد است.» پاهایش باز درد گرفته بود. دندانهایش را بهم فشرد و براهش ادامه داد.

در حالیکه روح موریس ویلسون به راه رفتن دردناک الی می‌نگریست، صلبدین چمچا از پشت همان درخت آلش مسی رنگ جبرئیل فرشته را دید که از در اصلی ساختمان بیرون پرید. با بی‌صبری انتظار الی را کشیده بود و اینک با دیدگان سرخ، هذیان

گویان آپارتمان را ترک می‌گفت. شیاطین حسادت روی شانه‌هایش نشسته بودند و یاهوهای همیشگی را تکرار می‌کردند. کجا رفتی؟ با کی؟ خیال می‌کنی من خرم هان؟ صبر کن حالت می‌کنم جنده. ظاهر آنجا که جامپی غایب شکست خورده بود، استرنبرگ پیروز گشته بود.

ناظری که روی شاخه‌ها نشسته بود محو شد و دیگری از روی رضایت سری تکان داد و قدم زنان در خیابانی پر درخت براه افتاد.

\* \* \*

تلفن‌هایی که ابتدا به آپارتمان لندن و سپس به خانه‌های دوردست در دام فرید و گالوی<sup>۱</sup> می‌شد اگر چه مکرر نبود، اما نادر هم نبود. گاه جبرئیل گوشی را برمی‌داشت و گاه الی. از آن گذشته، صدای آن سوی سیم مدام تغییر می‌کرد و مدت گفتگو به کوتاهی معمول مزاحمین تلفنی نبود، اما آنقدر هم به طول نمی‌انجامید که پلیس بتواند محل آن را پیدا کند. زمان مزاحمت‌های تلفنی چندان به درازا نکشید و رویهمرفته پس از سه هفته و نیم ادامه نیافت اما این را هم بگویم که درازای آن درست همانقدری بود که باید باشد. یعنی آنقدر طول کشید که جبرئیل فرشته بالاخره همان بلایی را بر سر الی آورد که در گذشته بر سر صلدین آورده بود. بله فرشته دست به عملی زد که قابل بخشش نبود. بگذارید از اول بگویم که هیچکس، نه الی، نه جبرئیل و نه هیچیک از کارکنان‌هایی که برای گیر انداختن مزاحمین تلفنی خبر کرده بودند، باین فکر نیافتادند که این بازیها همه‌اش کار یک نفر است. اما برای صلدین چمچا که قدیم‌ها به مرد هزارآوا شهرت داشت (گرچه این شهرت از دایره حرفه‌ای‌ها فراتر

---

<sup>۱</sup> Dumfries, Galoway -

نرفت) فریب دادن آنها آسان بود و نیازی به کوشش اضافی یا خطر کردن نداشت. فقط می‌بایست از میان هزار و یک صدایش سی و نه تا را انتخاب کند. هر وقت الی گوشه را برمی‌داشت صدای مردان ناشناسی را می‌شنید که اسرار مگو زیر گوشش زمزمه می‌کردند. غریبه‌هایی که پنداری با پنهانی‌ترین زوایای تنش آشنا بودند، موجودات بی‌چهره‌ای که ظاهراً به تجربه دریافته بودند از میان اشکال گوناگون عشق‌بازی کدام یک را ترجیح می‌دهد. از وقتی تلاش برای یافتن مزاحم تلفنی آغاز شده بود خود را بیش از پیش تحقیر شده می‌یافت. حالا دیگر نمی‌توانست گوشه را بگذارد، بلکه ناچار بود با چهره‌ای برافروخته و ستون فقراتی که تیر می‌کشید بهر چه از آن سوی سیم گفته می‌شد گوش فرا دهد و بکوشد تا شاید گفتگو را طولانی‌تر کند (هرچند هرگز موفق نمی‌شد).

جبرئیل هم بسهم خود صداهای مختلفی را از تلفن شنید: صدایی اشرافی با غرور از فتح اورست می‌گفت، دفعه بعد لهجه‌ای لاتی بگوشش می‌خورد و بار دیگر صدایی دوستانه هشدار می‌داد و تظاهر به هم‌دردی می‌کرد. «برای آدمهای فهمیده دو کله کفایت می‌کند. آخه تو چرا اینقدر خری. هنوز نفهمیدی با کی طرفی؟ یقه همه را می‌گیره. بدبخت بیچاره من دوست توام.» اما یکی از صداها از دیگران متمایز بود. آوای با روح یک شاعر. یکی از اولین صداهایی که جبرئیل شنیده و بر او تأثیر گذاشته بود. شاعر فقط با آهنگ سخن می‌گفت و اشعار بی‌مایه‌ای را می‌خواند که به سادگی تمام سروده شده بود و با وقاحت سایر مزاحمین تضاد نمایانی داشت. بطوریکه جبرئیل بزودی صاحب آن را موذی‌ترین و تهدیدآمیزترین مزاحم نامید. صدا می‌گفت:

هم قهوه دوست دارم هم چایی

هم کارهایی که تو باهام می‌کنی

بهش بگو. و مکالمه را قطع می‌کرد. بعد از چند روز چنین خواند

هم کره دوست دارم هم نان تست  
هرچی دارم از آن تست  
خواهش می‌کنم این پیام را هم به او بدهید. جبرئیل اندیشید چیزی شیطانی و کاملاً  
غیراخلاقی در این گونه به نظم آوردن افکار فاسد وجود دارد.  
سیب سرخ و کیک لیمو  
اینه اسم خانم کوچولو  
ا.ل.

جبرئیل با دقت و نفرت گوشی را روی تلفن کوبید و بخود لرزید. از آن پس تا مدتی  
از شاعر خبری نشد. اما جبرئیل بی‌اختیار در انتظار شنیدن صدایش بود و در عین حال  
از آن وحشت داشت. شاید در یکی از لایه‌های عمیق ذهنش پی برده بود که این  
مزاحم جهنمی با اشعار کودکانه‌اش همان شیطانی‌ست که سرانجام برای همیشه کلک  
او را خواهد کند.

\* \* \*

اما آخر سر همه کارها چه به سادگی تمام شد! بدی چه آسان در آن تارهای صوتی  
ظریف و انعطاف پذیر که به نخ‌های متحرک شعبده‌باز می‌ماند، لانه کرد! چه مطمئن،  
بسان آکروباتی پا برهنه از سیم‌های بلند سیستم تلفن عبور کرد و با اعتماد بنفس در  
اندیشه قربانی‌اش حضور یافت، درست مانند مرد خوش‌سیمایی که پوششی فاخر بش  
کرده باشد! و صلبدین چه ماهرانه وقت‌کشی می‌کرد و با هر صدایی سخن می‌گفت  
بجز آن که سرانجام با تیر خلاص تفاوتی نداشت زیرا او هم به تأثیر خاص اشعار  
بندتنبانی پی برده بود. صداهایی گوناگون، زیر و بم، تند و کند، غمگین و شاد، خشن

یا خجالتی، یک به یک به گوش جبرئیل هجوم می‌آوردند، ادراک او را از جهان  
واقعیت‌ها سست می‌کردند و رفته رفته در تاروپود فریبکاری گرفتارش می‌ساختند تا  
اینکه سرانجام زن جلف و وقیحی که آفریده بودند، الی واقعی را چون ماده چسبناکی  
در برگرفت و از انظار پوشاند.

جبرئیل علی‌رغم اعتراض پر دوازش اندک اندک از الی فاصله گرفت. زمان بازگشت  
آبه‌های شیطانی که او را به دیوانگی کشاند فرا رسیده بود.

گل سرخ سرخه، بنفشه بنفش  
شکر به شیرینی تو نیست اون رو ببخش

«بهش بگو.» مثل همیشه خودش را صاف و ساده می‌نمایاند هر چند از اینکه اعصاب  
جبرئیل را سخت تحریک می‌کرد بی‌خبر نبود. از آن پس ریتم اشعار شتاب خاصی  
گرفت بطوریکه گاه به شعارهای جوانان نوبالغ می‌ماند.

وقتی می‌ره به واترلو  
درست میشه مثل هلو  
وقتی می‌ره به بستر  
شورت نمی‌پوشه، مستر  
با اینکه فقط می‌خواند

آله لویا، آله لویا  
رام رام رام رام

سرانجام وقتی به لندن بازگشتند، الی برای مراسم گشایش فروشگاه جدید خوراکی‌های یخ‌زده به هونسلو<sup>۱</sup> رفته بود که تلفن برای آخرین بار زنگ زد:

بنفشه بنفشه، گل رز سفیده  
الی قشنگت کنار من لمیده  
خداحافظ. کلاهتو کج بگذار  
در. صدای قطع مکالمه.

\* \* \*

هنگامیکه آله لویا کن به خانه بازگشت جبرئیل رفته بود. در سکوت آپارتمان بهم ریخته‌اش تصمیم گرفت این بار حتی اگر در اسف‌انگیزترین شرایط بسویش بازگردد و یا اینکه در برابرش زانو بزند و طلب بخشایش و اظهار عشق کند به ادامه زندگی مشترک ندهد. زیرا جبرئیل قبل از ترک آپارتمان انتقام سختی گرفته بود. کلکسیون مجسمه‌های هیمالیا را که طی سالیان دراز گرد آورده بود نابود کرده بود: اورست یخ زده را از فریزر بیرون کشیده آب کرده بود. قله‌های ابریشم سفید چتر نجات را از بالای تختخواب پائین آورده پاره پاره کرده بود و یاد بود فتح قله شومو لونگما<sup>۲</sup> را که بمبای شهر پا به او هدیه داده روی آن نوشته بود «تقدیم به الی بی‌بی. این بار شانس آوردیم، اما بهتر است دیگر امتحان نکنی» با تبر تکه تکه کرده بود( الی این تبر کوچک را همراه با سایر لوازم خانه در گنجینه آشیپزخانه نگه داشت).

---

Honslow -<sup>۱</sup>  
Chomolungma -<sup>۲</sup>

پنجره را باز کرد و خطاب به به زمینی معصوم پائین خانه فریاد زد «بیافت بمیر انشالله  
در آتش جهنم بسوزی.»  
آنوقت در حالیکه حق حق گریه‌اش بگوش می‌رسید به صلبدین چمچا تلفن کرد و خیر  
را داد.

\* \* \*

جان مسلمه، مالک کلوب شبانه «موم داغ» و مغازه «باد دلنواز» همان فروشگاه افسانه‌ای  
که بهترین سازهای بادی - کلارینت، ساکسوفون، ترومپت - را می‌فروخت؛ سازهایی  
که اگر تمام لندن را زیر پا می‌گذاشتی هرگز به آن خوبی نمی‌یافتی - بله، آقای جان  
مسلمه آدم گرفتاری بود، با وجود این بخواست خداوند وقتی ملک مقرب با هاله‌ای از  
رعد و برق گرد سر مبارکش وارد مغازه شد، در آن جا حضور داشت. مسلمه که در  
امر تجارت آدم واردی بود بخت خوش و ملاقاتش را با آن موجود آسمانی و غیر  
الهی را از کارمندان پنهان کرده بود. از اینرو تنها هنگامیکه تنها بود پوستره‌ای  
مخصوصی را پشت وپشت می‌گذاشت و زیر آگهی‌هایی که با مخارج گزاف در  
روزنامه‌ها و مجلات به چاپ رسانده، شکوه باز آمدن حضرت را در آینده نزدیک  
بشارت می‌داد امضاءش دیده نمی‌شد. آگهی‌ها را به کمک آژانس روابط عمومی  
وابسته به شرکت والانس می‌فرستاد با این شرط که نامش بهیچوجه افشاء نشود.  
در آگهی‌های کذایی که روزنامه‌نگاران خیابان فلیت<sup>۱</sup> بسیار بانمک می‌یافتند بطور سر  
بسته اشاره می‌شد. «آگهی‌دهنده در موقعیتی قرار دارد که می‌تواند ادعا کند شکوه و  
جلال حضرتش را بچشم خود دیده است.» در این لحظه جبرئیل در میان ما در خود

---

<sup>۱</sup> Fleet -



لندن بسر می‌برد. شاید در کم‌دن<sup>۱</sup> باشد شاید هم در بریک هال یا هاکنی<sup>۲</sup> - اما بزودی تا چند روز یا چند هفته دیگر خود را بر ما آشکار خواهد کرد» اما سه فروشنده بلند قد فروشگاه باد دلتواز از همه اینها بی‌خبر بودند (مسلمه از استخدام فروشندگان زن خودداری می‌کرد و می‌گفت بنظر من هیچکس نباید معامله‌اش را دست زن بدهد). بهمین دلیل وقتی شخصیت صاحب کار ناخن خشکشان یک سره دستخوش تغییر شد و بچشم خود دیدند طوری بسوی آن ناشناس آشفته و ژولیده مو می‌دود که پنداری خدا از آسمان به زمین نزول کرده است، آنچه را که می‌دیدند باور نمی‌کردند. مسلمه با آن نقش‌های چرمی دو رنگ، کت و شلوار مارک آرمی موهایی که به سبک رابرت دِ نیرو<sup>۳</sup> شانه شده بود و دو ابروی پریشانش بنظر اصلاً اهل کرنش نمی‌آمد. اما این دیگر آن مسلمه نبود. فروشنده‌هایش را با دست کنار زد و در حالیکه می‌گفت «خودم به آقا می‌رسم» تعظیم کنان عقب عقب رفت و پشت سر یارو براه افتاد. باورتان می‌شود؟ آنوقت ناشناس که کیف و کمر بندش را زیر پیراهنش بسته بود بسته‌های اسکانس را در آورد و به ترومپتی که در قفسه بالایی گذاشته بودند اشاره کرد «همین خوب است» اصلاً به آن هم نگاه نکرده بود. آقای مسلمه بلافاصله از نردبان بالا رفت. مرتب می‌گفت خودم می‌آرمش. خودم می‌آرمش و اینجایش از همه تعجب‌آورتر است. می‌خواست پولش را هم نگیرد. مسلمه فکرش را بکنید! تکرار می‌کرد نه آقا نه - خواهش می‌کنم. مغازه مال خودتان است با این وجود ناشناس بهای ترومپت را پرداخت و اسکانسها را در جیب بالای کت مسلمه چپاند. انگار مسلمه پادو است. باید می‌دیدیدنش. آخر سر مشتری بطرف فروشندگان برگشت و فریاد زد «من دست راست خدا هستم» باورتان نمی‌شد. روز قضاوت فرا می‌رسد - بعد مسلمه که انگار بسرش زده بود، زانو زد و مرد غریبه ترومپت را بالای سر او گرفت و فریاد زد «این

---

<sup>۱</sup> - Camden

<sup>۲</sup> - Hakney

<sup>۳</sup> - Robert de Niros

ترومپت را عزرائیل نام نهادم. نابود کننده بشریت» - و ما همینطور آنجا ایستاده بودیم -  
پنداری سنگ شده‌ایم. برای این که دور سر آن حرامزده دیوانه هاله‌ای نورانی بود که  
گویی از منبعی در پشت سرش ساطع می‌شد.  
درست شنیدید، هاله.

«هر چه دلتان می‌خواهد بگوئید.» سه فروشنده بعدها به همه می‌گفتند «هر چه دلتان  
می‌خواهد بگوئید. اما ما آن را با دو چشمان دیدیم.»

\_\_\_\_\_

—

استیفن کینچ<sup>۱</sup> افسر رابط اداره پلیس بریک‌هال مرگ دکتر اوهوروسیمبا- سیلوستر رابرتز سابق- را که در انتظار محاکمه در بازداشت بسر می‌برد چنین توصیف کرد: از آن پیش‌آمدهایی بود که امکان وقوعشان یک در میلیون است.

ظاهراً دکتر سیمبا در خواب دچار چنان کابوس وحشتناکی می‌شود که فریادش به آسمان می‌رود و توجه دو افسرگارد را جلب می‌کند. آن دو فوراً بسوی سلول سیمبا می‌دوند وقتی می‌رسند که جنه عظیمش همانطور در حال خواب زیر تأثیر شوم کابوس از روی تخت به هوا بلند شده بر زمین سقوط می‌کند. دو افسر صدای خشکی شنیدند: گردن دکتر سیمبا شکسته و سبب مرگ آنی او شده بود.

آنتوانت رابرتز، مادر کوچک اندام آن مرحوم که در لباس و کلاه مشکی ارزان قیمتش پشت کامیون پسر کوچکترش ایستاده تور عزداری را با حالتی چالش‌گر از صورت پس زده بود در اندک مدتی گفته‌های بازرس کینچ را سبک سنگین کرد و پاسخ آنرا بسوی لب‌های سرخ چانه‌لق و جهره عقیم بازرس پرتاب نمود. چهره‌ای که

حالتش به سگ کتک خورده بی‌شبهت نبود و نشانی از القاب «جیمی سیاه» و بدتر از آن قارچ را داشت. لقب‌هایی که سایر برادران افسر به او داده بودند. منظورشان این بود که همیشه در تاریکی جهل غوطه می‌خورد و رؤسا بی‌آنکه در جریان قرارش دهند به مأموریت‌هایی می‌فرستندش که مثل این دفعه، آخر سر همه کوزه‌ها بر سرش بشکند و از سر تا پایش گله مالی شود.

خانم رابرتز در برابر جماعت خشمگینی که بیرون پاسگاه پلیس‌های استریت گرد آمده بودند شروع کرد «می‌خواهم بدانید که این‌ها دارند با زندگی ما قمار می‌کنند. دارند بر سر شانس زنده ماندن ما شرط می‌کنند. من از شما می‌خواهم خوب فکر کنید ببینید احترام به انسان برای اینها چه مفهومی دارد.» و حنیف جانسون، وکیل اوهورو سیمبا از بالای پیک آب وال‌کت رابرتز توضیح داد که به گفته پلیس پائین افتادن از قسمت زیرین تخت دو طبقه سلول موجب مرگ موکلش شده است در این دورانی که زندانهای کشور را چنین پر کرده‌اند، خالی ماندن بخش بالایی تخته‌خواب غیر عادی نیست؟ انگار خواسته‌اند مطمئن بشوند که کسی بجز دو افسر شاهد مرگ دکتر سیمبا نخواهد بود. از طرف دیگر دلیل فریاد زدن زندانی لزوماً وحشت از کابوس نبوده. هر چه باشد زندانی سیاهپوست بوده و اسیر دست مأمورین. حنیف هنگام نتیجه‌گیری که بازرس کینچ بعداً «تند و تیز و غیرحرفه‌ای» اش خواند، گفته‌های افسر رابط را با حرفهای جان کینزلی رید<sup>۱</sup> نژادپرست معروف مقایسه کرد. دید یک بار پس از شنیدن خبر مرگ مرد سیاهپوستی شعار داده بود «که یکی رفت. یک میلیون دیگر هم باید بروند.»

جمعیت به مهمه افتاده بود. روز داغ و ناخوش‌آیندی بود. والکوت، برادر سیمبا خطاب به مردم گفت «همینطور گرم بمانید. مبادا دلسرد بشوید. خشمتان را داغ نگهدارید. چون سیمبا پس از محکوم شدن در محاکمه‌ای که جرایم بر پا کرده بودند،

---

<sup>۱</sup> - Jahn Kinsley Read

آنها را «نشریات فوس و قزح» نامیده بود. سرخ مثل کهنه پاره، زرد مثل راه و بیراه، آبی مثل سینما و قهوه‌ای مانند گل و شل. بسیاری از سفید پوستان مرگ وی را ناشی از داوری عدل و داد الهی می‌دانستند: هیولای آدم‌کش به جزا رسیده بود. ولی آن دادگاه دیگری که ساکت و سیاه بود رأی‌ای بس مثبت‌تر برای او صادر کرده بود و این دو برآورد متفاوت پس از مرگ سیمبا تنشی در خیابانهای شهر برپا کرد که خفقان گرما را از یاد می‌برد. «نشریات فوس و قزح» پر از مقالاتی دربارهٔ حمایت سیمبا از قزاقی، خمینی و لویی فرخان<sup>۱</sup> بودند در حالیکه در خیابانهای بریک هال زنان و مردان جوان به آتش آرام خشم خود دامن می‌زدند، آتشی که برغم سایه‌وار بودن، نور حقیقت را از اذهان پنهان می‌کرد.

دو شب بعد، پشت آبجوسازی چرینگتون<sup>۲</sup> در محلهٔ برج هملت<sup>۳</sup> «شکم پاره کن» ضربهٔ بعدی را فرو آورد و باز شب بعد پیرزنی در نزدیکی زمین‌بازی پارک ویکتوریا در هکنی<sup>۴</sup> به قتل رسید. قاتل بار دیگر «امضاء» هول‌انگیز خود یعنی چیدن اعضاء و جوارح مقتول دور جسد. به طرزى که هرگز در جراند فاش نشد. را به این دو قتل افزوده بود. آنوقت بازرس کینچ با ظاهری خسته در تلویزیون ظاهر شد و این نظریه شگفت‌انگیز را عرضه کرد که «یک قاتل مقلد به شیوهٔ مخصوص "شکم پاره کن" پی برده - هرچند این راز درکمال دقت مخفی مانده بود. و به دنباله‌روی از سیمبا پرداخته است. بعد کمیتر پلیس بر آن شد که برای پیش‌گیری از جنایت بعدی نیروی پلیس حاضر در خیابانهای بریک هال را چهار برابر کند و تعداد افراد رزرو را چنان افزود که مقامات بناچار بازی فوتبال آخر هفتهٔ پایتخت را حذف کردند. در واقع حوصلهٔ همه سر آمده بود. حنیف جانسون اطلاعاتی به این مضمون منتشر کرد که

---

<sup>۱</sup> - Louis Farrakhan  
<sup>۲</sup> - Charrington  
<sup>۳</sup> - Tower Hamlets  
<sup>۴</sup> - Hachney

افزایش نیروی پلیس عملی تحریک‌آمیز و آتش‌افروز است و در کافه شاندار و پاگال خانه گروه‌هایی از جوانان سیاه‌پوست و آسیایی گرد می‌آمدند که برای رویارویی با اتومبیل‌های گشتی آماده بودند. در کلوب موم داغ، عروسکی که برای «آب کردن» برگزیدند به هیکل عرق ریز افسر رابط شبیه بود. حرارت از درون و بیرون همچنان بالا می‌رفت. وقایع خشونت‌بار فزونی می‌گرفت: به خانواده‌های سیاه‌پوست ساکن آپارتمانهای شهرداری حمله می‌شد. بچه‌های سیاه‌پوست در راه مدرسه آزار می‌دیدند و در قهوه‌خانه‌ها دعوا براف می‌افتاد. در پاگال خانه جوانی با صورت موشی و سه ریفش روی غذای مشتریها تف انداختند و پس از درگیری با گارسونها سه گارسون بنگالی به اتهام ضرب و جرح بازداشت شدند در حالیکه چهار تف‌انداز آزاد پرسه می‌زدند. حکایت‌هایی از رفتار خشونت‌آمیز پلیس با جوانان سیاه که بی‌سر و صدا داخل اتومبیل‌ها و کامیون‌هایی، با ظاهر معمولی متعلق به گروه‌های مخصوص می‌انداختند. و بعداً باز هم بدون سرو صدا آنها را با سراپای کبود بیرون پرتاب می‌کردند، در میان اقلیت‌ها بر سر زبانها افتاده بود. گردهمایی از جوانان سیک، بنگالی یا اهل کارائیب که در فنون دفاعی مهارت داشتند و مخالفین سیاسی آنها گروه‌های نگهبانی ندیدند. شروع به گشت‌زدن در محل کردند. به کافه‌های معروف سر می‌زدند و می‌گفتند مایل نیستند وقتی خوابیده‌اند بلایی بسرشان بیاید. حنیف جانسون به معشوقه‌اش می‌شال صفیان که حالا نزد او زندگی می‌کرد گفت «اشکال کار فقط این نیست که قاتل آزاد است و هر جا بخواهد برود، بلکه در دلش دارد به مرگ سیمیا می‌خندد و پلیس طاقت این یکی را ندارد.»

جبرئیل فرشته، شبی که نابهنگام بارانی بود در حال نواختن شیپور طلایی‌اش به این خیابانهای جوشان پا نهاد.

\* \* \*

ساعت هشت همان شب که شنبه شب باشد، پملا، چمچا همراه جامپی جاش- که نگذاشته بود او تنها برود- نزدیک ماشین عکاسی گوشه ایستگاه پوستون در نقطه‌ای پر جمعیت ایستاده بود و احساس می‌کرد به یک آدم توطئه‌گر تبدیل شده است. ساعت هشت و ربع بود که جوانی دراز و لاغر اندام بلند قدتر از آن که پملا بیاد می‌آورد به آنها نزدیک شد. هر دو بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند دنبالش براه افتادند و درون پیک آب آبی رنگ قراضه‌اش چیدند. جوان بسوی آپارتمان کوچکی در طبقه بالای کافه‌ای در خیابان ریلتون قرار داشت می‌راند. همین‌که به مقصد رسیدند و الکووت رابرتز- که همان جوان باشد- آن دو را به مادرش آنتوانت معرفی کرد. سه مرد دیگر هم آنجا بودند که بنظر پملا اهل هایتی آمدند، اما به دلایل کلیشه‌ای متداول در این گونه موارد معرفی نشدند. آنتوانت رابرتز دستور داد «از این شراب زنجیلی بنوشید. برای بچه‌تان هم خوب است.»

بعد از اینکه والکووت از خدمات آنها سخت تعریف و تمجید کرد، خانم رابرتز که انگار درون نیمکت بزرگ نخنما شده بود (به پاهای رنگ پریده‌اش که از باریکی مثل چوب کبریت بودند و از زیر دامن سیاهش دیده می‌شدند جوراب کوتاه صورتی و کفش بندی پوشانده بود، پاهایی که از نیمکت به زمین نمی‌رسیدند) کار را شروع کرد. گفت «این آقایان همکاران پسرم بودند. ظاهراً ممکن است بخاطر موضوعی که پی‌گیری می‌کرد- کشته باشندش، بمن گفته‌اند همان موضوع توجه شما را هم جلب کرده. حالا وقت آن رسیده که با جدیت از طریق کانالهایی که شما نمایندگی می‌کنید با یکدیگر همکاری کنیم.» یکی از سه نفر اهالی هایتی کیف پلاستیکی قرمز رنگی را به او داد. خانم رابرتز با خونسردی ادامه داد «در این کیف شواهد کافی برای محکومیت پلیس وجود دارد.»

والکووت برخاست و با صدایی محکم گفت «حالا باید شما را برسانم.» پملا و جامپی از او تبعیت کردند... خانم رابرتز سری تکان داد و بند انگشترهایش را به صدا در آورد.



پملا خداحافظی کرد و مجدداً تسلیم گفت اما خانم رابرتز پرید وسط حرفش که «خودت را خسته نکن دختر جان. فقط قول بده نگذاری این قاتل‌ها قسیر در بروند.»

\* \* \*

ساعت ده بود که والکوت رابرتز آنها را به نایتینگ هیل رساند. جامپی بدجوری سرفه می‌کرد و از سردردی می‌نالید که بعد از درگیری‌اش در شهرتن مدام آزارش می‌داد، با این حال همینکه پملا به نگرانی از اینکه تنها کپی مدارک انفجارآمیز داخل کیف پلاستیکی را در دست دارد اعتراف کرد، با اصرار تا دفتر روابط عمومی بریک هال همراهش رفت. او می‌خواست از مدارک فتوکپی بگیرد و میان چند تن از دوستان و همکاران قابل اعتمادش پخش کند. بهمین خاطر بود که ساعت ده و ربع آنشب هر دو در اتومبیل ام‌چی مورد علاقه پملا نشسته بودند و در میان طوفانی که اوج می‌گرفت بسوی مشرق که آنطرف شهر باشد می‌رانند.

پانزده دقیقه قبل از آن یک گروه گشتی مرکب از هفت جوان هیکل‌دار سیک درون یک واکهال‌کاوالیه چسبیده از روی پل مالایان کرسنت در جنوب بریک‌هال می‌گذشتند که صدای فریادی از زیر پل توجهشان را جلب کرد. با عجله خود را به محل فریاد رساندند و مرد رنگ پریده‌ای را دیدند که چاقو بدست از کنار جسد پیرزنی که کلاه گیس سفید مایل به آبی‌اش مثل ماهی در کانال شناور بود می‌گریخت. گیر انداختن قاتل که موهای بورش تا روی چشمان میشی‌اش پائین افتاده بود برای سیک‌های جوان کار چندان مشکلی نبود.

ساعت به یازده نرسیده خبر دستگیری قاتل خطرناک همراه با شایعات گوناگون به گوشه و کنار محله رسیده بود. می‌گفتند پلیس نمی‌خواهد آن دیوانه زنجیری را متهم

کند. گشت سیک‌ها را برای بازجویی نگه داشته‌اند و می‌خواهند هر طور هست روی جریان سرپوش بگذارند. مردم در کنار خیابانها جمع می‌شدند و پس از تعطیلی میخانه‌ها در نقاط مختلف درگیری و زد و خوردهایی روی داد و سرانجام خسارت‌هایی وارد آمد. پنجره سه اتومبیل را شکستند، یک مغازه ویدئو فروشی را غارت کردند و چندین پاره آجر هم پرتاب کردند. در این مرحله یعنی ساعت یازده و نیم آن شبه شب هنگامیکه جمعیت سرحال و هیجان‌زده کلپ‌ها و سالن‌های رقص را ترک می‌گفت سرپرست پلیس بخش بعد از مذاکره با مقامات بالاتر مرکز بریک هال را منطقه شورش اعلام کرد و نیروی پلیس را لجام گسیخته بجان شورشیان انداخت. در همان حال، صلبدین چمچا که شام را با الی کن در آپارتمان رو به بریک هال فیلدز صرف کرده با ظاهری خیرخواهانه به درددلهایش گوش فرا داده و با دورویی تمام به دلداری‌اش پرداخته بود، بعد از خروج از آپارتمان در خیابان گروهی از مردان کلاه‌خود بر سر را دیده بود که با سپرهای پلاستیکی بحالت آماده باش قدم دو بطور منظم بسویش هجوم می‌آوردند و از بالا سر شاهد رسیدن هلیکوپترهای غول‌آسایی بود که نورشان چون بارانی سنگین می‌بارید. با دیدن زره‌پوش از غریزه طبیعی و اولیئه‌اش اطاعت کرد و ناخواسته از جهت نادرست آغاز به دویدن کرد. صلبدین با سرعت تمام بسوی کافه شاندار می‌دوید.

\* \* \*

دوربین‌های تلویزیون بموقع برای فیلم‌برداری از یورش به کلپ موم داغ سر می‌رسند. صحنه‌ای که از پشت دوربین دیده می‌شود اینست- فراموش نشود که عدسی دوربین از چشم انسان محدودتر است و تنها آنچه را در نور واقع است می‌گیرد- هلیکوپتری

بالای کلوپ پرواز می‌کند و چنان نور زرد خود را بر آن می‌اندازد که پنداری فواره ادرار است. دوربین معنی این تصویر را خوب می‌داند: ماشین حکومت بر دشمنان می‌تازد. اینک دوربین در آسمان است. یکی از مسئولین خبری در جایی بودجه عکاسی هوایی را تصویب کرده و تیم‌خبر از یکی از هلیکوپترها چنان از بالا به پائین فیلم برمی‌دارد که انگار تیراندازی می‌کند. کسی زحمت راندن این هلیکوپتر را بخود راه نمی‌دهد. صدای بادبزن هلیکوپترها چنان کر کننده است که داد و قال جهت را در خود محو می‌کند. در این مورد هم دستگاههای ضبط ویدئویی از گوش انسان حساسیت کمتری دارند - کات<sup>۱</sup> - مردی که نور سلاح چهره‌اش را روشن کرده شتابان در میکرفن سخن می‌گوید و پشت سرش سایه‌ها در هم می‌لولند. اما میان گزارشگر و سرزمین سایه‌ها دیوار است: دیواری از مردانی با کلاهخودها و سپرهای مخصوص ضدشورشی. گزارشگر سنگین و جدی سخن می‌گوید: بمب‌های دست‌ساز، تیرهای پلاستیکی - زخمی شدن پلیس. غارت و البته تنها رویدادها را باز می‌گوید. اما دوربین ناگفته‌ها را می‌بیند. دوربین دستگاهی است که می‌توان به سادگی آنرا در هم شکست یا ربود و این شکنندگی آنرا به شئی ویژه مبدل کرده است. دوربین به قانون، نظم آن و خط ظریف آبی رنگ نیاز دارد. چون به حفاظت خود از خطر سخت پایبند است پشت دیوار سپرگونه می‌ماند و سرزمینی سایه‌ها را از دور و البته از بالا نظاره می‌کند: مفهومیست که دوربین جانبداری می‌کند.

- کات - شعاع اسلحه‌وار چهره جدیدی را روشن می‌کند. چهره‌ای با گونه‌های پژمرده و رنگ و روی سرخ. نام چهره با زیرنویس روی یونیفورمش ظاهر می‌شود بازرس استفن کینچ. دوربین آنچه را که هست می‌بیند: مردی نیک در حال انجام وظیفه‌ای ناممکن. مردی که درعین حال می‌تواند پدر باشد و از نوشیدن آبجو لذت ببرد. بازرس می‌گوید: تحمل ناپذیر است - منطقه ممنوع - بهتر حفاظت می‌کند. برای پلیس

<sup>۱</sup> - Cut این واژه را چون مربوط به سینماست بهمین شکل حفظ کرده‌ایم.

لازم است. نگاه کند، سپرهای پلاستیکی ضد شورش آتش گرفته‌اند. آنوقت به جنایت از پیش طرح شده. خرابکاران سیاسی، کارخانه‌های تولید بمب و مواد مخدر اشاره می‌کند. ما متوجه هستیم که بعضی از این جوانان ممکن است احساس کنند مواردی برای نارضایتی و اعتراض وجود دارد. اما ما هم نمی‌خواهیم و نمی‌توانیم به شلاق جامعه تبدیل بشویم. بعد در حالیکه از دیدن آنهمه نور و عدسی‌های ساکت و صبور جرأت یافته بود ادامه داد. این بچه‌ها قدر شانس و اقبالشان را نمی‌دانند، بدن نیست با اقوامشان در افریقا، آسیا و جزائر کارائیب مشورت کنند. آنوقت می‌فهمند که شکلات واقعی را مردم آنجاها دارند. می‌فهمند که اعتراض مردم آن کشورها ارزشمند و محترم است. اوضاع در اینجا بطور نسبی که بسنجید آنقدرها هم بد نیست. در اینجا از آدم‌کشی، شکنجه و کودتای نظامی خبری نیست. پس بهتر است قبل از اینکه خیلی دیر بشود قدر آنچه دارند را بدانند. و می‌گویند کشور ما همیشه آرامش و امنیت داشته. مردم زحمتکش جزیره ما- پشت سرش دورین چند برانکار، آمبولانس و آدماهای دردمند را ببینند- و نیز اشکال انسان‌هایی که از امعاء و احشاء کلوب موم داغ بیرون کشیده می‌شوند. دورینی مجسمه‌های قدرتمندان را باز می‌شناسد. بازرس کینچ توضیح می‌دهد. در این کلوب مجسمه‌ها را درون کوره‌ای می‌پزند و اسمش را گذاشته‌اند تفریح، بنظر من که این کار اصلاً تفریحی ندارد. دورین مجسمه‌های مومی را با بی‌میلی نظاره می‌کند. حالتشان مثل جادوگرها نیست؟ یا مثل آدمخوارها، انگار بوی گند می‌دهند. نکند در اینجا به جادوی سیاه مشغول بوده‌اند؟ دورین پنجره‌های شکسته را می‌بیند. چیزی را می‌بیند که در فاصله‌ای نه چندان دور می‌سوزد: یک اتومبیل است و یک مغازه. دورین قادر به درک یا نمایاندن نتیجه هیچیک از اینها نیست. مردم دارند خیابانهای خودشان را می‌سوزانند.

-کات- اینجا یک فروشگاه ویدئو است. چراغها همه روشنند و چندین دستگاه تلویزیون در ویتترین باقی مانده است. دورین، این خودپرست هذیانزده تلویزیون

تماشا می‌کند و بعد یک لحظه پس می‌رود و چندین تلویزیون در کادر دیده می‌شوند. - کات- اینجا کله یک آدم جدی است که نور آنرا شستشو می‌دهد. کلمه درباره آدم‌های بی‌قانون صحبت می‌کند. آدم‌های بی‌قانونی که در گذشته زندگی می‌کردند. آنها از ضعف دفاع می‌کردند. اما آدم‌کش‌های امروزی که دست به کشتارهای جمعی می‌زنند این بعد قهرمانی را از دست داده‌اند. آنان بیماراند، روانشان آسیب دیده و شخصیتشان از هویت خالی شده. وجه تمایز این جنایات دقت بیمارگونه در حفظ روشی معین است. روشی که از فرط دقت به انجام فرائض مذهبی می‌ماند- شاید این قاتل‌های تهی مغز برای جلب توجه جنایت می‌کنند. از این رو که از گمنامی بیرون بیایند و چند صباحی به ستاره مبدل شوند- یا این که دلیلش آرزوی مرگ است که تجلی آنرا در دیگری می‌جویند: کشتن معشوقه یعنی از میان بردن خود.. کسی می‌پرسد- قاتل مادر بزرگ‌ها کیست؟ نکند همان جک شکم پاره‌کن باشد. کله اصرار می‌ورزد که شرور در واقع چیزی جز برگردان قهرمان نیست که به تباهی گرائیده. کسی از میان جمعیت او را به چالش می‌خواند- منظورتان همین شورشی‌ها نیست؟ کله خود را تکان می‌دهد و از ماده‌گرایی افراطی جوانان امروزی تأسف می‌خورد. او درباره غارت مغازه‌های ویدئوفروشی سخن نمی‌گفته.. اما تکلیف قهرمانان قدیمی مانند بوچ کاسیدی، برادران جیمز و کاپیتن مون لایت<sup>۱</sup> چه می‌شود. مگر همه‌شان دزدی نمی‌کردند؟ مگر بانک نمی‌زدند؟

- کات- دورین بعداً همان شب به پشت ویتترین ویدئو فروشی باز می‌گردد از دستگاه‌های تلویزیون هیچ نمانده. دورین از آسمان مراقب در ورودی کلوب موم داغ است. پلیس که اینک کارش را با مجسمه‌های مومی به پایان رسانده، آدمها را از آنجا بیرون می‌کشد. دورین بر روی دستگیرشدگان مکث می‌کند: یک مرد بلند قد آلبینو،

---

<sup>۱</sup> - Butch Cassidy, Jams- Brüder- Captin Monlight

مردی که کت وشلوار دوخت ارمنی<sup>۱</sup> پوشیده و درست شبیه رابرت دِ نیروای است که به تباهی گرائیده باشد، یک دختر جوان چهارده پانزده ساله- یک جوان بد خلق حدوداً بیست ساله. نامشان جایی دیده نمی‌شود. دورین این چهره‌ها را نمی‌شناسد. با اینحال واقعیت‌ها کم کم رو می‌شود. جرم سوسانکورام، معروف به پینک والا به گرداننده کلوب و مالک آن جان مسلمه اجرای عملیات وسیع خرید و فروش مواد مخدر است- کرک<sup>۲</sup>، حشیش، کوکائین، شکر قهوه‌ای. مردی که این مواد را در اختیار دارد کارمند فروشگاه آلات موسیقی، مسلمه، یعنی بادخوش در همین نزدیکی است. این مرد دستگیر شده مالک استیشنی‌ست که از آن مقدار نامعینی مواد مخدر قوی و فیلم‌های ویدئویی داغ بدست آمده. نام دختر جوان آیتا صفیان است. هنوز به سن قانونی نرسیده. می‌گویند مشروب الکلی فراوان می‌نوشد و کنایه می‌زنند که با دست کم یکی از مردان دستگیر شده رابطه جنسی داشته همچنین گزارش می‌شود که دختر سابقه بدکاری و معاشرت با جنایتکاران بنام را هم داشته. پس دختری معلوم‌الحال است. یک روزنامه‌نگار روشن‌بین این شایعات خوش‌خوراک را چندین ساعت بعد از حادثه به ملت تعارف می‌کند. اما خبر پیش از آن همه جا پیچیده. پینک و آلا و کلوب موم داغ: آنها کلوب را داغان کرده‌اند- با خاک یکسانش کرده‌اند- و این بمثابه اعلام جنگ است.

والته این نیز مانند خیلی از وقایع دیگر در مکانهایی رخ می‌دهد که دورین قادر به دیدن آن نیست

\* \* \*

<sup>۱</sup> - جورجیو ارمنی- از خیاط‌خانه‌های معروف

<sup>۲</sup> - Crack نوعی مواد مخدر ارزان قیمت است.

جبرئیل:

راه رفتنش طور است که پنداری در عالم رویا بسر می‌برد. زیرا بعد از چند روز پرسه زدن در شهر بی‌آنکه لب به غذا زده یا دیده بر هم نهاده باشد، در حالیکه ترومپت موسوم به عزرائیل درون جیب پالتوی گشادش در دامان است، دیگر تفاوت میان خواب و بیداری را تشخیص نمی‌دهد. حالا می‌فهمد دانای کل بودن و در همه جا حضور داشتن یعنی چه، زیرا در عین حال در چند روایت بسر می‌برد، اینجا جبرئیلی است که از خیانت الی لویا کن رنج می‌برد، آنجا جبرئیلی دیگر که کنار تخت پیغمبر رو به مرگ ایستاده و باز جبرئیل دیگری که پنهانی سفر زائران را بسوی دریا می‌نگرد و در انتظار لحظه‌ایست تا از خفا بیرون آید و با جبرئیلی که هر روز بیش از روز دیگر نیروی اراده حریف را احساس می‌کند، حریف که او را هر چه بیشتر بسوی خود می‌کشاند و در جهت کشمش واپسین سوق می‌دهد. حریف که حيله‌گر و نازک‌اندیش است و چهره دوستش صلبدین را بخود گرفته. صلبدین دوست راستینش را. حریف می‌خواهد جبرئیل را از نگرانی بیرون آورد تا دیگر به حفظ خود نیاندیشد. و بار دیگر جبرئیلی که در خیابانهای لندن پرسه می‌زند و می‌کوشد تا اراده خداوند را دریابد.

آیا قرار است وسیله ابراز خشم خداوند باشد یا عشق او؟  
آیا جبرئیل فرشته انتقام است یا بخشایش؟ و ترومپت سرنوشت‌ساز، آیا در جیب او باقی می‌ماند یا اینکه می‌بایست آنرا بیرون آورد و بنوازد؟  
من به او راه را نمی‌نمایانم. می‌خواهم بدانم کدام را انتخاب می‌کند. و نتیجه مسابقه کشتی‌اش چه خواهد بود: شخصیت هم‌اورد سرنوشت. زورآزمایی آزاد است دوبار به خاک افتادن، دوبار تسلیم یا یک بار زمین زدن نتیجه آنرا روشن می‌کند. و جبرئیل در حال کشتی گرفتن با روایت‌های سیارش به راه خود ادامه می‌دهد.

\* \* \*

گهگاه سخت هوایش را می‌کند: اله لویا. تنها بردن نامش کافیست تا به اوج برساندش اما بلافاصله آیه‌های شیطانی را بیاد می‌آورد و انکار خود را از او منصرف می‌کند. شیپوری که در جیب دارد نواختن می‌طلبد اما جبرئیل خودداری می‌کند. هنوز وقتش نرسیده. چاره‌ی می‌جوید. چه باید کرد؟- و همچنان در کوچه‌های شهر پرسه می‌زند. چشمش از یکی از پنجره‌های شبانه به خیمه‌ی یک تلویزیون می‌افتد. چهره‌ی آنی دیده می‌شود «میزبان» برنامه که ایرلندی مشهور است. با گوینده‌ی معروف دیگر می‌مصاحبه می‌کند. بدترین چیزی که می‌توانید مجسم کنید چیست؟- آه، فکر می‌کنم، نه مطمئنم، آه بله. تنها ماندن در شب کریسمس بدترین چیز است. نخبیز می‌شوی با خودت چنان که هستی روبرو شوی. مگر نه؟ در آینه‌ای زمخت و سخت گیر می‌نگری و از خود می‌پرسی آیا زندگی همین است؟ جبرئیل که از تاریخ آن روز بی‌خبر است همچنان پیش می‌رود. در آینه حریف با همان شتاب به او نزدیک می‌شود. بازوهایش را از هم باز کرده، فرا می‌خواندش. شهر برایش پیامهایی می‌فرستد. می‌گوید اینجا همانجایی است که پادشاه هلند سه قرن پیش تصمیم گرفت در آن اطراق کند. آن روزها اینجا دهی خارج از شهر بود در یکی از دشتهای سرسبز انگلستان. اما وقتی شاه مانند تصمیم به ماندن گرفت و ساختمانی از آجر سرخ به سبک هلندی سر به آسمان بردند تا دریاریان را در خود جای دهند. آن بناها که همچنان برجای ایستاده‌اند زمزمه می‌کنند همه‌ی مهاجران به دور از قدرت نیستند. آنان با نیازها و روابط خود سر رسیدند، سرزمین تو را از آن بگونه‌ای تازه مجسم کردند. اما شهر هشدار می‌دهد. منطقی در همه حال حکم فرما نیست. ویلیام سوم هنگامیکه در پارک لندن مکانی که به تمدن رسیده بود. مسئول سواری بود از اسب به زیر افتاد و هنگام تصادم با زمین گردن زده‌اش شکست.

حنسی روزها خود را میان جسدهایی می‌یابد که قدم می‌زنند. جماعت بزرگی از مردگان که نمی‌خواهند باور کنند دیگر نیستند، اجساد شورشی که هنوز مانند زندگان



رفتار می‌کنند، خرید می‌روند، اتویوس سوار می‌شوند، لاس می‌زنند، به خانه باز می‌گردند تا عشق بورزند، سیگار می‌کشند. خطاب به آنان فریاد می‌زند شماها مرده‌اید، ای از گور در رفته‌ها، به قبر باز گردید. و آنها بی‌اعتنا رد می‌شوند یا می‌خندند یا ظاهری شرمسار می‌گیرند و یا با مشت تهدیدش می‌کنند. آنوقت ساکت می‌شود و شتابان براه خود ادامه می‌دهد. شهر شکل مشخص خود را از دست می‌دهد. توضیح جهان از این پس ناممکن است.

صحنه‌های هجرت پیغمبر و هیکل حریف در هم می‌آمیزند و درون مه رنگ می‌بازند و باز از درون مه بیرون می‌آیند. درست مانند آلی، ال- لات. که همان پرنده متعالی‌ست. پرنده‌ای که آرزویش را داریم. اینک بخاطر می‌آورد: مدت‌ها پیش از اشعار جامپی صحبت کرده بود. گفته بود می‌خواهد آنها را جمع‌آوری و چاپ کند- هنرمندی که شصت خود را می‌مکد و نظرات جهنمی دارد- به الی گفته است این مثل قرارداد دکتر فاست<sup>۱</sup> با شیطان است. دکتر فاست ابدیت را فدای ده دوازده سال قدرت کرد. نویسنده نیز حاضر است زندگی‌اش را فدا کند و در مقابل (آنهم در صورتیکه بخت یاری کند) نه ابدیت، بلکه لااقل تا نسل آینده جاودان بماند. جامپی گفته بود در هر حال برد با شیطان است. اما شاعر چه می‌نویسد؟ شعر. آنچه در ذهن جبرئیل سرو صدا راه انداخته است باز هم شعر. قلبش از چه شکست؟ باز هم شعر، شعر.

ترومپت عزرائیل از جیب بزرگ پالتو فریاد می‌زند: مرا در بیاور. زود باش. بگذار همه‌شان به درک واصل بشوند. تو فقط لب‌هایت را باد کن و سوتی توت توت بنواز. بیا دیگر وقت شادی‌به.

---

<sup>۱</sup> - Faust اشاره به فهرمان مشهور گوته.

هوا گرم است. داغ، بخار آلود، تحمل ناپذیر. این خود لندن نیست: نه این شهر کثیف. ایراستریب شماره ۱، ماهاگونی، آلفاویل<sup>۱</sup>. زبانهای مختلف در ذهن آشفته‌اش در هم شوند. بابل. در زبان آشوری بابیلو بوده: باب خدا. با بی لندن اینجا کجاست؟ بله- شبی بی هدف پشت معابد انقلاب صنعتی پرسه می‌زند: ایستگاه قطار شمال لندن کینگزکراس، برج سنت پانکراس- و جبرئیل فرشته در عین حال با خود کشتی می‌گیرد.

راه خدا: اما عجب جنس‌های خوش بروروی کنار درها زیر نور لامپ‌های تنگستن ایستاده‌اند و چه لذت‌هایی عرضه می‌کنند! با کیف چرخاندنشان آدم را جذب می‌کنند. این‌هایی که دامن نقره‌ای و جوراب توری پوشیده‌اند نه تنها جنس‌های جوانی هستند (بطور متوسط سیزده و پانزده سال بیشتر ندارند)، بلکه بهایشان هم ارزان است. قصه زندگیشان کوتاه و شیهه به هم است. همگی بچه‌ای دارند که جای دیگری نگهداری می‌شود. همه را والدین مذهبی و سخت‌گیر از خانه بیرون رانده‌اند و هیچ کدامشان سفید پوست نیستند. پانداها چاقوکش نود درصد درآمدشان را به جیب می‌زنند. هر چه باشد جنس جنس است، به ویژه که بنجل هم باشد.

- به جبرئیل فرشته که به راه خدا می‌رود از درون سایه و زیر نور درود می‌فرستند. ابتدا گامهایش شتاب می‌گیرند. این وفور اجناس ماده چه ربطی به من دارد؟ اما بعد یواش می‌کند، می‌ایستد، چیز دیگری از میان سایه‌ها و زیر نور لامپ‌ها صدایش می‌زند، نیاز نیاز یا استدعای بی‌کلامی را که پشت صداهای ضعیف این فاحشه‌های ده پوندی پنهان است می‌شنود. باز می‌رود، آهسته مکث می‌کند. تمنای آنهاست که نگاهش می‌دارد. تمنای چه؟ حالا مثل ماهی‌هایی که به قلاب‌های نامرعی گیر کرده باشند بسویش می‌آیند. در حالیکه به او نزدیک می‌شوند نوع راه رفتنشان تغییر می‌کند: قر از باسن‌ها می‌گریزد و چهره‌ها به رگم سنگینی آرایش سن حقیقی‌شان را می‌نمایاند.

<sup>۱</sup> - Airstrip One, Mahagonny, Alphaville

تا به جبرئیل می‌رسند زانو می‌زنند. می‌پرسد فکر می‌کنید من که هستم؟ و می‌خواهد ادامه بدهد من نام شما را می‌دانم با شما در زمان و مکانی دیگر ملاقات کرده‌ام، پشت یک پرده آنوقت هم مثل حالا دوازده تا بودید. عایشه، حفسه، رامله، سوده، زینب، زینب، میمنت، صفیه، حوریه، ام سلمه مخزومی، راهانه یهودی و ماریه، زیبا کپتی. آنها ساکت زانو زده‌اند. آرزویشان بی‌آنکه کلامی بر زبان آورند بر وی آشکار می‌شود. مگر یک فرشته جز عروسک چیز دیگری هم هست؟ عروسک خیمه‌شب‌بازی. مؤمنین اراده‌شان را به ما تحمیل می‌کنند. ما نیروهای طبیعتیم و آنان سروران مايند. دست و پایش سنگین است. گرما. در گوشش وزوزی مانند صدای زنبورها در بعدازظهر تابستان می‌پیچد. راحت شد. از حال رفت.

اما از حال نمی‌رود.

در میان این کودکان که زانو زده‌اند به انتظار پانداها می‌ایستد. و سرانجام وقتی سر می‌رسند، تنها شیپورش، عزرائیل نابود کننده را به لب می‌برد و می‌نوازد.

\* \* \*

پس از اینکه جوی آتش از دهان ترومپت طلایی بیرون زده مردانی را که نزدیک می‌شوند ابتدا در پله‌ای از شعله‌ها می‌پیچد و سپس چنان خاکستر می‌کند که حتی از کفش‌هایشان چیزی باقی نمی‌ماند. جبرئیل به واقعیت امر پی می‌برد. بار دیگر براه می‌افتد و امتنان روسپیان را پشت سر می‌گذارد. این بار بسوی محله بریک هال می‌رود. عزرائیل را در جیب گشادش نهاده است. حالا دیگر همه چیز برایش روشن است.

او جبرئیل ملک مقرب است. ملائکه‌ای که برگزیدگان را به سخن می‌آورد و سر الهام را به کف دارد. فرشته‌ای که در سینه زنان مردان جستجو می‌کند، نهانی‌ترین خواست‌هایشان را در می‌یابد و آنرا به واقعیت تبدیل می‌کند. او ارضاء کننده عطش‌ها و تمناها و برآورنده آرزوهاست. جبرئیل جن درون شیشه است و سرورش عنقااست. هوای نیمه شب کدام آرزو را در خود دارد؟ آنرا استنشاق می‌کند. سر تکان می‌دهد. خُب چنین باشد. بگذار آتش بیارد. این شهریست که پالایش خود را در شعله‌ها می‌جوید و فقط وقتی تا انتها خاکستر می‌شود به پاکی می‌رسد. آتش، باران آتش. جبرئیل فرشته خطاب به شب سرکش ادعا می‌کند «این آتش داوری خداوند است که به خشم آمده. بگذار آنان به خواست دل خود برسند و توسط آن بلعیده شوند.»

ساختمانهای بلند کم هزینه احاطه‌اش می‌کند. روی دیوارها نوشته‌اند «سیاه گه سفید را می‌خورد.» شعاریست تکراری. ساختمانها نام دارند: سانده‌وانا، رُکزِدیفْت<sup>۱</sup>. اما همه چیز در حال تغییر است و نام یکی از ساختمانها را به ماندلا برگردانده‌اند. برج‌های ساختمانی بر پایه‌ها استوار ایستاده‌اند. اما در خلاء بی‌شکل زیر پایه‌ها و پائین برج‌ها باد همواره زوزه می‌کشد و آشغال و اشیاء بی مصرف تلتبار می‌شود: اجاق‌های قراضه، چرخ‌های شل و پنجر دوچرخه، تخته‌های شکسته در، پای عروسک، باقی مانده سبزیجاتی که گریه‌ها و سگ‌های گرسنه از کیسه‌های پلاستیکی آشغال بیرون کشیده‌اند، پاکت‌های خالی نیمه گرم قوطی‌های کنسرو، آرزوهای پایمال شده جویندگان کار، آمال رها شده، خیالات و توقعات برآورده نشده، خشم توسعه یافته، تلخی فزاینده، وحشت استفراغ شده و یک وان حمام که در حال زنگ زدن است. در حالیکه گروه ساکنان به سرعت در جهات مختلف در حال حرکتند. جبرئیل صاف ایستاده است. بعضی‌ها (نه همه) سلاح بدست دارند: چماق، بطری،

<sup>۱</sup>-Isandhlwana, Rorke s Dift-

چاقو. همه جا جوانان سفید پوست در کنار سیاهانند. او آرام ترومپت را به لب می‌برد و می‌نوازد.

غنچه‌های کوچک آتش روی آسفالت جوانه می‌زند و بسوی تل اشیاء و آشغال‌های دور انداخته و آرزوهای بر باد رفته دامن می‌کشد. تل کوچک حسادت در سیاهی شب می‌سوزد و شعله‌ی سبز رنگ از خود بیرون می‌دهد. شعله‌های آتش به همه رنگ‌های قوس و قزح در می‌آیند. از سوخت اضافی بی‌نیازند. او گل‌های کوچک آتش را از شیپور به بیرون می‌دمد و آنها بی‌هیچ مواد سوختنی یا دلیلی روی آسفالت می‌رقصند. اینجا یک گل صورتی‌ست! آنجا چه باید باشد؟ فهمیدم: یک گل رز نقره‌ای- و حالا غنچه‌ها باز می‌شوند و دامن می‌گسترند، از کنار برج‌ها بسرعت بالا می‌روند بسوی همسایگان‌شان دست دراز می‌کنند و پرچینی از شعله‌های رنگین می‌سازند. به این می‌ماند که باغی روشن را تماشا کنیم. باغی که رویش نهاله‌های چندین هزار برابر شتاب گرفته. باغی که نهاله‌هایش غنچه می‌دهند، غنچه‌ها می‌شکنند و بوته‌ها با رشدی فزاینده بسزودی راه عبور را سد می‌کنند. باغی از هیولاهای متراکم در هم پیچیده که با درخشش خود با دیگر باغهای افسانه‌ای و شاخه‌های در همی که اطراف قصر زیبای خفته روئیدند کوس برابری می‌زند.

اما در اینجا از زیبایی که در اندرون خفته باشد خبری نیست. تنها جبرئیل فرشته است که در دنیایی از آتش گام می‌زند. در حال استریت خانه‌هایی می‌بیند که از آتش ساخته شده‌اند با دیوارهای آتشین و شعله‌هایی که چون پرده آنسوی پنجره‌ها آویخته‌اند. و مردان و زنان با پوست آتشین یا پوشیده از آتش گام می‌زنند، می‌دوند. خیابان از گرما سرخ است، مذاپ، رودی است به سرخی خون- همه و همه چیز شعله‌ور است و او با مسرت شیپور می‌زند- خواستشان را برآورده می‌کند- موها و دندانه‌های شهروندان سرخ

است و دود می‌کند، شیشه‌ها می‌سوزند و پرندگان با بالهای شعله‌ور در بالای سر پرواز می‌کنند.

حریف سخت نزدیک است. مغناطیس است، چشم گرداب است، مرکز مقاومت ناپذیر دایره سیاه است. نیروی جاذبه‌اش افقی می‌سازد که نه جبرئیل و نه نور قادر به فرار از آن نیست. حریف صدا می‌زند: از این طرف، من اینجا هستم. و در اینجا قصری نیست. یک کافه است که اطاقهای طبقه بالایش را اجاره می‌دهند. بجای شاهزده خانم خفته هم زنی غمگین بحال خفگی از دود بی‌هوش افتاده و در کنارش روی زمین، پهلوی تخت شوهرش، حاجی و معلم سابق، صفیان نیز بی‌هوش نقش بسته است. در حالیکه در جاهای دیگر شاندار که آتش گرفته آدمهای بی‌چهره کنار پنجره‌ها ایستاده‌اند و بوضع اسفناکی با تکان دادن دست کمک می‌طلبند. آخر نمی‌توانند فریاد بکشند (آنها که دهان ندارند).

حریف: دارد شیپور می‌زند!

آهان، خودش است که مقابل آتش کافه شاندار ایستاده.

عزرائیل ناخوانده روی دست فرشته می‌برد.

حتی ملک مقرب هم می‌تواند به کشف و شهود نائل شود. وقتی نگاه جبرئیل در لحظه‌ای فرار به نگاه صلبدین می‌افتد. در یک آن زودگذر و بی‌انتهای حجاب از برابر دیدگانش فرو می‌افتد. خودش را می‌بیند که همراه جمجا در بریک هال فیلدز قدم می‌زند، گمگشته در یک راه‌پوئی خصوصی‌ترین اسرار عشق‌ورزی‌اش را با اله لویا کن فاش می‌گوید. همان اسراری که بعداً آن پست فطرت‌ها با صداهای متعدد از تلفن زمزمه می‌کردند. اما اینک جبرئیل قابلیت یگانگی حریف را کشف می‌کند، همان حریفی که می‌تواند صدایش را از ته حلق هم بیرون بدهد، همان که توهین می‌کرد. اما خجول هم بود، اصرار هم می‌کرد: همان که خاله زنک هم بود. بله! و شعر هم می‌گفت. و اینک جبرئیل فرشته برای نخستین بار پی می‌برد که دشمنی برای استتار

به شکل چمچا در نیامده و هیچ نیروی ماوراءالطبیعه یا حلول یکی از ساکنان جهنم در کالبد او نیز در کار نیست. خلاصه این پلیدی خارج خود صلدین وجود ندارد، بلکه از یکی از گوشه‌های سرشت او بیرون شده و خود را چون سرطان در تمامی ذهن او پراکنده، همه نیکی‌ها را در روح او به نابودی کشانده و همه این کارها را با حيله‌گری و پنهانکاری به انجام رسانده بطوریکه بعضی اوقات ظاهراً عقب‌نشینی می‌کرده در حالیکه با استفاده از این ظاهر با موزیگری بر رشد پلید خود ادامه می‌داده و اکنون تردیدی نیست که تمام وجودش را فرا گرفته. حالا دیگر چیزی از صلدین باقی نمانده جز آتش تیره پلیدی که در روحش زبانه می‌کشد و چنان او را ذره ذره آب می‌کند که آتش چند رنگ این شهر نعره‌کش را می‌بلعد. حقیقتاً این شعله‌های پلید، وحشت‌انگیز و نفرین شده‌اند و ابداً به شعله‌های زیبای یک آتش معمولی شباهتی ندارند.

اینک آتش به شکل هلال به آسمان زبانه می‌کشد: صلدین چمچا که همان «سپونو دوست قدیمی» باشد آنسوی در کافه شاندار ناپدید می‌شود. این همان سوراخ سیاهی‌ست که افق در اطرافش به انتها می‌رسد، امکان دیگری وجود ندارد، دنیا کوچک می‌شود تا به این نقطه یگانه و مقاومت ناپذیر ختم گردد. جبرئیل به شدت در شیپور می‌دمد و از در باز کافه وارد می‌شود.

\* \* \*

ساختمانی که شورای روابط عمومی بریک حال را در خود جای داده بود هیولای یک طبقه‌ای بود با روکار آجر قرمز رو به بنفش و پنجره‌های ضد گلوله. چیزی شبیه به پناهگاه که در سالهای شصت جالب بنظر می‌رسید و در همان دوران ساخته شده بود.

ورود به آن هم آسان نبود. در بوسیله اترفون رو به راهروی باریکی باز می‌شد که کنار ساختمان امتداد می‌یافت تا به در دیگری می‌رسید. این در که همیشه قفل بود به آژیر مخصوص دزدگیر مجهز شده بود.

بعداً معلوم شد که این آژیر را خاموش کرده بودند. احتمالاً کار همان زن و مردی بوده که کلید اصلی را در اختیار داشتند. مقامات رسمی اشاره کردند که این دو نفر به قصد خرابکاری وارد ساختمان شده بودند. زن همدست مرد خرابکار که در اثر آتش‌سوزی خفه شده از کارکنان خود دفتر روابط عمومی بوده است. علت خیانت روشن نبود و چون همه تبه‌کاران در آتش سوخته بودند تصور نمی‌رفت هرگز روشن شود. بهر صورت تنها توضیحی که می‌شود داد «رسیدن به مقاصد فردی بود».

واقعه اسف‌انگیز بود. زن مقتول ماههای آخر حاملگی را می‌گذراند. بنظر بازرس استفن کنیج که گزارش وقایع را تهیه کرده بود «رابطه‌ی» میان آتش‌سوزی ساختمان شورای روابط عمومی و کافه شاندار محل زیست دومین خرابکار مردی که اینک مرده بود- موجود بوده. احتمالاً خرابکار اصلی و مسئول آتش‌سوزی همان مرد بوده و زن که معشوقه‌اش بوده و در عین حال همچنان در منزل همسرش می‌زیسته آلت دست قرار گرفته. البته انگیزه سیاسی را هم نمی‌شد نادیده گرفت. هر دو طرف بر داشتن عقاید افراطی مشهور بودند. اما وضع گروههای چپ افراطی که با آنها در ارتباط بودند بقدری آشفته بود که از انگیزه واقعی‌شان نمی‌شد سر درآورد. این امکان هم وجود داشت که هر دو جنایت بدست همان مرد، اما با انگیزه‌های متفاوت صورت گرفته باشند. احتمالاً او جانی مزدوری بوده که از سوی مالکین کافه شاندار- که در آتش‌سوزی جان خود را از دست داده بودند- اجیر شده بود. آنها می‌خواستند بعد از آتش‌سوزی از شرکت بیمه خسارت بگیرند. احتمالاً مرد شورای روابط عمومی را هم برای ارضاء حس انتقامجویی معشوقه‌اش به آتش کشیده بود.



در این که آتش‌سوزی شورای روابط عمومی عمداً صورت گرفته تردیدی نبود. مقدار زیادی نفت روی میزها، کاغذها و پروژه‌ها ریخته بود. بازرس کینچ خطاب به روزنامه‌نگاران که تند تند می‌نوشتند گفت «خیلی‌ها متوجه نیستند آتش نفت چقدر زود سرایت می‌کند.» جسد دو خرابکار چنان سوخته بود که پلیس برای شناسایی به سوابق دندانپزشکی متوسل شده بود. بازرس ادامه داد، تنها چیزی که می‌دانیم اینست که هر دو در دفتر فتوکپی بودند. پایان.

باز هم هست.

چند تا سؤال دارم. مثلاً دربارهٔ یک مرسدس استیشن آبی رنگ که ابتدا کامیون والکوت رابر و بعداً اتومبیل ام جی پملا چمچا را تعقیب می‌کرد. دربارهٔ مردانی که ماسک‌های عجیب و غریب به چهره داشتند و بعد از پیاده شدن از مرسدس، در حالیکه پملا قفل در ورودی را باز می‌کرد بزور داخل شدند. دربارهٔ آنچه در دفاتر این ساختمان گذشت. چون هرچه باشد چشم انسان نمی‌تواند از ورای آجر قرمز و شیشهٔ ضدگلوله به درون نفوذ کند. و بالاخره دربارهٔ مفقود شدن کیف پلاستیکی قرمز و مدارکی که در آن بود.

بازرس کینچ، حاضرید جواب بدهید؟

نه. او رفته است و پاسخی برای سؤالات من ندارد.

\* \* \*

اینجا آقای صلدین چمچا را می‌بینیم که در پالتوی پشم شتر، یقهٔ ابریشمی‌اش مثل این پاندازه‌های نازل در خیابان‌های استریت می‌دود. همان آقا چمچا هول‌انگیز که شب را خدمت الی لویا کُن بخت برگشته گذرانده و ذره‌ای پشیمانی به دل راه نداده. اتللو

دربارهٔ ایگو گفته بود «به پاهایش می‌نگرم. اما آن که افسانه است»<sup>۱</sup>. چمچا هم دیگر شخصیتی افسانه‌ای نیست. انسان بودنش از آنچه که برای توجیه اعمالش برزبان می‌آورد نمودار می‌شود. او هرچه را که نیست و نمی‌تواند باشد نابود کرده است. او انتقام خود را جسته و پاسخ خیانت را با خیانت داده و برای رسیدن به هدف از ضعف دشمنی سود جسته و به پاشنهٔ آشیل او ضربه وارد آورده. و در این کار ارضاعی ویژه نهفته است. اما با وجود همهٔ اینها آقا چمچا در این جا در حال دیدن است. جهان پر از خشم و رویداد اما همه چیز در تعادل است. ساختمانی می‌سوزد و قلب او سخت می‌طپد. بومبا، دومبا، بومبام دادوم.

اینک کافه شاندار را می‌بیند که شعله می‌کشد ناگهان می‌ایستد. چیزی در سینه‌اش می‌گیرد بادومبا. درد در دست چپش می‌پیچد. توجه نمی‌کند. در حالیکه به حریق خیره مانده ناگهان جبرئیل فرشته را می‌بیند.

فوراً برمی‌گردد داخل کافه می‌دود.

آقا چمچا پلید فریاد می‌زند می‌شال! هندا! طبقهٔ هم‌کف هنوز آتش نگرفته. در رو به پله‌ها را باز می‌کند، بادی سوزان و بد بود به عقب می‌راندش. با خود می‌گوید نفس ازدهاست. طبقهٔ بالا آتش گرفته، شعله‌ها تا سقف می‌رسند و هیچ راهی برای ورود باقی نیست.

صلدین چمچا فریاد می‌زند «کسی آنجا نیست» اما ازدها بلندتر از او نعره می‌کشد. چیزی نامرئی به سینه‌اش مشت می‌کوبد. عقب عقب می‌رود به وسط میزهای کافه می‌رسد. قلبش به درون سینه می‌کوبد دوم. بیا این را هم بگیر. اینهم یکی دیگر. بالای سرش صدایی می‌شنود، گویی میلیونها موش می‌دوند، حیوانات موهوم پنجه‌داری که روح یک نوازندهٔ نی را پی می‌گرفتند به بالا می‌نگرد. سقف دستخوش حریق است قادر به ایستادن نیست. همانطور که به بالا می‌نگرد بخشی از سقف کنده می‌شود. یکی

---

<sup>۱</sup> - عوام بر این باورند که اجنه و شیاطین سُم دارند.

از تیرهای آتشین سقف را می‌بیند که بسویش در حرکت است. با ژستی ضعیف بازوهایش را حائل می‌کند.

تیر هر دو بازویش را می‌شکند و او را بر زمین می‌دوزد. سینه‌اش پر درد است. نفس کشیدن ساده نیست. یارای تکلم نیز ندارد. از آنهمه صداهای مرد هزار آوا حتی یکی باقی نیست.

جبرئیل فرشته در حالیکه عزرائیل را در دست دارد وارد کافه شاندار می‌شود.

\* \* \*

بُرد کدام حالت را برای انسان به ارمغان می‌آورد؟

وقتی سرنوشت دشمن بدست می‌افتد چه می‌کنی؟ سازش تنها ضعف را اغوا می‌کند، حال آنکه چنین فرصتی در خور آزمایش اقیواست.

جبرئیل خطاب به مردی که بر زمین افتاده می‌گوید «سپونو. خوب سر من کلاه گذاشتی. حقاً که از اوباشی.» و چمچا از نگاه جبرئیل پی می‌برد که نمی‌تواند واقعیت را انکار کند. «چکار» اندکی مکث می‌کند و باز می‌گوید «با من چکار می‌خواهی بکنی؟» اینک اخگرها در اطرافشان فرو می‌ریزند: بارانی طلایی و سوزان است. جبرئیل می‌پرسد «چرا این کار را کردی» و بعد با حرکت دست به بیهودگی سؤالش اشاره می‌کند «پرسش احمقانه‌ای بود. مثل اینست که پرسم چه شد بسرت زد و وارد اینجا شدی. بسیار کار احمقانه‌ای بود. آدم همین است دیگه. نه سپونو؟ حرامزده‌ها همه خل وضعند.»

اینک شعله‌ها در حوضچه‌های اطرافشان می‌رقصند. بزودی به محاصره درمی‌آیند و در جزیره موقت خود در آن در پای مرگ می‌خکوب می‌شوند و به سینه چمچا بار دیگر

ضربه می‌خورد بطوریکه از جا می‌جهد. حالا سه عامل بسوی مرگ می‌کشاندش: آتش، ناراحتی قلبی و جبرئیل. سخت می‌کوشد تا چیزی بگوید اما نمی‌تواند. سرانجام بریده بریده می‌گوید من و به به‌اش را. ببخشید رم‌کن، رحم‌کن. میزهای کافه می‌سوزند. تیرهای دیگری از سقف فرو می‌ریزند. جبرئیل که انگار در عالم بی‌خودی فرو رفته تکرار می‌کند «مرده شور این دیوانه بازی را ببرند.» آیا ممکن است بدی هرگز به تمامیت نرسد و پیروزی آن هرچند شگفت‌انگیز، تمام و کمال نباشد؟

مثلاً به این مردی که نقش زمین است نگاه کنید. بی‌آنکه ذره‌ای پشیمانی بدل راه دهد می‌خواست ذهن انسان دیگری را پریشان کند و برای رسیدن به هدفش زنی بی‌گناه را ملعبه قرار داده بود. و تازه این کار هم تا اندازه‌ای بخاطر تمایل برآورده ناشدنی‌اش نسبت به الی‌کن بود که به اشتیاقات دیدزن‌های حرفه‌ای می‌ماند. آنوقت همین مرد بی‌هیچگونه دودلی با حرکتی دیوانه‌وار جان خود را برای نجات دوستانش به خطر افکنده بود.

مفهوم این چه می‌تواند باشد؟

آتش بدور آن دو حلقه زده و دود فضا را آکنده. تا چند لحظه دیگر هر دو از پا درمی‌آیند. انگار وضعیت پیش رویمان از آنکه در بالا گفتیم بیشتر فوریت دارد.

فرشته آخر چه خواهد کرد؟

اما آیا چاره‌ای هم دارد؟

جبرئیل ترمپت را به کناری می‌اندازد، صلدین را از زیر تیر بیرون می‌کشد و از زمین بلند می‌کند. چمچا که دنده‌ها و بازوانش شکسته می‌نالد. به سبک دُمزدی هنگامی که زبانش را بریده بودند می‌گوید «دره» -حالا خیلی دیر است- شعله کوچکی به لبه پالتویش می‌گیرد. دود سیاه بدبویی تمامی فضا را پر می‌کند، تا پشت چشمانش می‌رود، گوشه‌هایش را کر می‌کند و بینی و شش‌هایش را می‌بندد. اکنون جبرئیل

فرشته آرام باز می‌دمد. بازدمی طولانی و بی‌وقفه که مدت زمانی فوق تصور به طول می‌انجامد. همین که آنرا بسوی در می‌دمد این بازدم، دود و آتش را مانند کارد می‌درد و پیش می‌رود- و صلدین چمچا نفس زنان و نیمه‌جان در حالیکه انگار الاغی درون سینه‌اش لگد می‌اندازد می‌بیند- اما بعدها یقین ندارد درست دیده باشد- که آتش چون دریای سرخ در برابرشان دو نیمه می‌شود و دود تبسم می‌شود. پنداری پرده یا چادر است، تا اینکه پیش پایشان راهی تا کنار در باز می‌شود. در این هنگام جبرئیل فرشته بسرعت گام پیش می‌نهد و صلدین را بروی دست از این راه بخشایش بسوی شبی که از دشمنی و ستیز گرم است پیش می‌برد و این پیروزی، هرچند کوچک، نشان از عشق دارد.

\* \* \*

نتیجه:

هنگامیکه از کافه شاندار بیرون می‌آیند، میشال صفیان را می‌بیند که در کنار حنیف ایستاده و برای از دست رفتگانش می‌گرید. اینک نوبت جبرئیل است که نقش زمین شود: در حالیکه همچنان صلدین را حمل می‌کند پیش پای میشال از حال می‌رود. بعد میشال و حنیف همراه دو مرد بیهوش درون آمبولانس بسوی بیمارستان می‌روند. در حالیکه چمچا ماسک اکسیژن به صورت دارد، جبرئیل که از خستگی از پا درآمده در خواب سخن می‌گوید، جمله‌هایی هذیانی درباره شیپور جادویی و آتش که چون موسیقی بازدمیده بود. و میشال که به جلد شیطان رفتن چمچا را از یاد نبرده و رویدادهای غریب را امکان‌پذیر می‌داند می‌گوید «فکر می‌کنی-؟» اما حنیف سفت و سخت پاسخ می‌دهد «امکان ندارد. این جبرئیل فرشته هنرپیشه است. مگر شناختی‌ش؟»

بیچاره تو خواب هم فیلم بازی می‌کند.» اما میشال ولن کن نیست «اما آخر حنیف...»  
و حنیف به ملاحظه مرگ پدر و مادر و دختر آرام ولی محکم تأکید می‌کند «آنچه  
امشب در بریک هال روی داده پدیده‌ای اجتماعی سیاسی است. نگذار بدام این  
توضیحات صوفیانه بیافتیم. این جا صحبت از تاریخ است، واقعه‌ای تاریخی در زندگی  
انگلیس، گفتگو از روند تغییر است.»

ناگهان صدا و موضوع صحبت فرشته تغییر می‌کند. اکنون از مهاجرین و کودکی مرده  
می‌گوید «مثل ده فرمان»، همینطور از خانه مجللی که فساد می‌پرورد و یک درخت.  
حالا که از آتش پاک کننده جان سالم بدر برده و یکی از آن خواب‌های سریالی  
برای آخرین بار به سراغش آمده. و حنیف می‌گوید «میشو جان گوش کن. هرچه  
می‌گوید مربوط به فیلم‌هایش که بازی کرده». و بازویش را بدور بدن میشال حلقه  
می‌کند و در حالیکه او را به خود می‌فشارد گونه‌اش را می‌بوسد «با من بمان. دنیای  
واقعی است و ما مجبوریم در آن زندگی کنیم. باید همینجا به زندگی ادامه دهیم.»  
درست در آن لحظه جبرئیل فرشته در خواب فریاد بلندی می‌کشد.  
«میشال برگرد! چیزی نیست! میشال ترا بخدا برگرد. آخه کجا می‌ری؟ میشال....»

---

# گشایش دریای عرب

---





سیری نیواس، تاجر عروسک عادت داشت هرچندگاه با لحنی تهدیدآمیز به زن و فرزندان بگوید آخرش یک روز وقتی دیگر زندگی در این دنیای مادی مزه نداشت همه چیز، حتی نامش را رها می‌کند و سان یاس می‌شود و آواره با کاسه گدایی عصازنان از این ده به آن ده می‌رود. خانم سری نیواس که می‌دانست شوهر زلایتنی و خوش خلقش از شهرت خود به ایمان و ادای آداب دینی لذت می‌برد و درعین حال از حادثه‌جویی هم چندان بدش نمی‌آید (مگر سالها پیش به اصرار او آنهمه خرج نکرده به گوندکافیون<sup>۱</sup> در آمریکا نرفته بودند؟)، این حرف‌ها را تحمل می‌کرد. چون این انگیزه توصل به درویشی هر دو نیاز درونی شوهرش را ارضاء می‌کرد. با این حال هروقت شوهر را می‌دید که پایین تنه جاقش را روی مبل نهاده و از ورای میله‌های آهنی در ورودی به دنیای بیرون می‌نگرد یا وقتی با کوچکترین دخترشان، مینوی پنج ساله بازی می‌کرد- همینطور وقتی می‌دید اشتهاش همراه با گذشت زمان بجای تحلیل رفتن و رسیدن به حدکاسه گدایی، شادمانه رو به افزایش است- لبهایش را غنچه می‌کرد و قیافه هنرپیشه‌های زیبا را بخود می‌گرفت (درحالی‌که به همان جاق و چلنگی

---

<sup>۱</sup> - Gvand Cawion

شوهرش بود) و زمزمه‌کنان به درون خانه می‌رفت. به این جهت یک روز وقتی میل را خالی و لیوان شربت آب لیموی سری نیواس را نیمه نوشیده روی دسته آن یافت، سخت تعجب کرد.

راستش را بخواهید خود سری نیواس هم هرگز نتوانست درست توضیح بدهد که چطور شد یک روز صبح نشستن روی میل راحت حیاط را رها کرده پرسه‌زنان به جایی رفت که بتواند رسیدن دهاتیان تیتلی‌پور را تماشا کند. پسر بچه‌های شیطان که همه چیز را از یک شب قبل می‌دانستند در خیابانها با صدای بلند از راهپیمایی حیرت‌انگیز جماعتی با کیف و چمدان می‌گفتند که از راه سیب‌زمینی بسوی جاده عریض کامیون‌رو در حرکت‌اند. می‌گفتند دختری مو نقره‌ای راهنمایشان است و تعداد کثیری پروانه دور سرشان در پروازند و میرزا سعید اختر در مرسدس بنز سبز زیتونی‌اش با قیافه‌ای که انگار هسته ابنه توی گلویش گیر کرده پشت سرشان می‌آید. هر چند چانتا پانتا سیلوهای متعدد سیب زمینی و یک کارخانه عروسک سازی داشت، اما آنقدرها بزرگ نبود که ورود صد و پنجا نفر توجه اهالی‌اش را جلب نکند. سری نیواس درست قبل از رسیدن جماعت با نمایندگان کارگزارانش ملاقات کرده بود که اجازه می‌خواستند چند ساعت کار را تعطیل کنند و به تماشای آن واقعه بزرگ بروند. چون می‌دانست آنها در هر صورت کار را تعطیل خواهند کرد پذیرفت. با این وجود مدتی از لج بازی زیر سایبان ورودی باقی ماند و کوشید تا وانمود کند پروانه‌های هیجان‌زا شکم‌کنده‌اش را به تب و تاب نیانداخته‌اند. بعداً به می‌شال اختر گفته بود «چی بگم. یک پیش بینی بود. معلوم بود این همه آدم فقط برای خوردن و نوشیدن به اینجا نیامده‌اند. او بدنبال من آمده بود.»

اهالی تیتلی‌پور همراه با گریه شیرخواران، فریاد بچه‌ها، غرولند پیرها و لطیفه‌های نجسب عثمان صاحب بویوم که چندان مورد علاقه سری‌نیواس نبود به چانتا پانتا رسیدند و اندکی بعد بچه‌ها به پادشاه عروسک‌سازی خبر دادند که همسر و مادرزن

میرزا سعید زمین‌دار که همراه مسافرانند مانند دهقانان پیاده سفر می‌کنند و لباس کورتای ساده پوشیده، هیچ جواهری همراه ندارند. بعد از شنیدن این خبر بود که سری‌نیواس به کافه سر راه رفت. همه اهالی تیلی‌پور آنجا جمع بودند و کوکوی سیب‌زمینی می‌خوردند. درست هم زمان با او جیب پلیس چانتاپانتا هم سر رسید. بازرس روی صندلی جیب ایستاده پشت بلندگو فریاد می‌زد اگر این راهیمیایی جمعی فوراً تعطیل نشود، حساب همه را خواهد رسید. سری‌نیواس با خود گفت باز جنگ میان هندو و مسلمان شروع شد. این بد است بد.

پلیس با زائران مانند تظاهرکنندگان فرقه‌ای برخورد می‌کرد، اما وقتی میرزا سعید اختر پیش آمد و حقیقت را به بازرس گفت بدتر گنجش کرد. حتی سری‌نیواس برهنه که طبعاً هرگز به خیال سفر حج نیافتاده بود هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. هرطور بود از میان جمعیت پیش رفته بود تا سخنان زمیندار را بشنود: «قصده این مردمان پاک سرشت اینست که پیاده تا دریای عرب بروند. آنها معتقدند که آب دریا در برابرشان گشوده شده، راهی باز خواهد شد.»

لحن میرزا سعید ضعیف بود و بازرس را که رئیس پاسگاه چانتا پانتا بود متقاعد نکرد: «جدی می‌گوئید جی؟» میرزا سعید گفت «من نه ولی آنها تا دلتان بخواهد جدی هستند. خیال دارم قبل از اینکه اتفاق بدی بیافتد از خرشیطان پائینشان بیاورم.» رئیس پاسگاه با سیل کلفت، پراق‌ها و خودبزرگ بینی‌اش با سر علامت منفی داد «گوش کنید آقا، چطور می‌شود به این همه آدم اجازه تجمع در خیابان داد؟ ممکن است افرادی برانگیخته شوند و حادثه پیش بیاید.» درست در آن لحظه زائران راه گشودند و سری‌نیواس برای نخستین بار پیکر خیال‌انگیز و باورنکردنی دختر را دید که لباسی از پروانه به بر داشت و موهای به سفیدی برفش تا قوزک پا می‌رسید. بی‌اختیار فریاد زد «عایشه این تویی؟» و بعد پنداری عقل از سرش پریده باشد افزود «پس عروسک‌های تنظیم خانواده من چی شدند؟»

اما کسی به او توجهی نداشت، همه چشم به عایشه دوخته بودند که آرام به رئیس پاسگاه که سینه پیش داده بود نزدیک می‌شد. هیچ نگفت، اما لبخند بر لب آورد و سرتکان داد و یارو انگار یکمرتبه بیست‌سال جوانتر شده باشد مثل پسر بچه‌های ده یازده ساله تندی گفت «باشه، باشه خانم. ببخشید مادام منظوری نداشتم خواهش می‌کنم ندیده بگیرید.» و مشکل پلیس در آن لحظه حل شد. همان روز چند ساعت بعد، در گرمای بعد از ظهر گروهی از جوانان شهر که با آر. اس. اس ویشوا هندو پاریشاد<sup>۱</sup> ارتباطاتی داشتند از پشت بامهای اطراف شروع به سنگ‌اندازی کردند. اما رئیس پاسگاه ظرف دو دقیقه همه را دستگیر و روانه زندان کرد.

سری نیواس با صدای بلند خطاب به فضای خالی گفت «عایشه دخترم، چه بلایی بر سرت آمده» زائران در گرمای روز هر جا سایه می‌یافتند استراحت می‌کردند و سری نیواس گیج و منگ در میانشان می‌گشت. از احساس خاصی پُر بود و درمی‌یافت نقطه چرخش بزرگی بی‌مقدمه در زندگی‌اش فرا رسیده است با نگاهی در پی هیکل دیگرگون عایشه پیغمبر که زیر درخت پی‌پال پیش می‌شال اختر و مادرش خانم فریسی و عثمان عاشق‌پیشه نشسته بود می‌گشت. اما سرانجام به میرزا سعید زمیندار رسید که روی صندلی عقب مرسدس دراز کشیده، خواب نبود و احساس می‌کرد زیر شکنجه است. سری نیواس با تواضعی ناشی از شگفتی پرسید «ست جی، شما به این دختر ایمان نیاورده‌اید؟»

میرزا سعید برخاست و گفت «سری نیواس. ما مردان متجددی هستیم. مثلاً می‌دانیم که معمولاً پیرها در سفرهای طولانی از پا در می‌آیند، خدا سرطان را درمان نمی‌کند و آب اقیانوس از هم باز نمی‌شود. باید به این جنون خاتمه بدهیم. با من بیائید. در ماشین جا زیاد است. شاید شما بتوانید کمک کنید تا منصرفشان کنیم. این عایشه مدیون شماست، شاید به حرفتان گوش بده.»

سری نیواس با احساس زیبونی چنان که پنداری دستهایی توی اعضای بدنش را می فشردند گفت «با ماشین بیایم؟ پس کارم چه می شود؟»  
میرزا سعید اصرار کرد «اجرای این فریضه برای خیلی از این ها مترادف با خودکشی است. من به کمک نیاز دارم، و البته حاضرم بهایش را هم بپردازم.»  
سری نیواس که احساس می کرد به او توهین شده در حالیکه عقب عقب می رفت گفت «منظور پول نیست. معذرت می خواهم ست جی. باید درباره اش فکر کنم.»  
میرزا سعید پشت سرش فریاد زد «مگر متوجه نیستی. ما که با اینها هم مذهب نیستیم. هندو- مسلم- بهایی! می توانیم یک جبهه غیرمذهبی بر علیه این مزخرفات تشکیل دهیم.»

سری نیواس برگشت و گفت «اما من آدم بی دینی نیستم. عکس الهه لکشمی<sup>۱</sup> همیشه به دیوار اطاقم است.»

میرزا سعید گفت «البته الهه ثروت برای یک تاجر بهترین الهه است.»  
سری نیواس افزود «و در قلبم.» میرزا سعید به خشم آمد «اما حتی فیلسوفهای شما هم قبول دارند که الهه یک پدیده ذهنی است. تجرید نیروی پوینده خدایان است...»  
تاجر عروسک رو به پائین به عایشه می نگریست که زیر لحاف پروانه هایش بخواب رفته بود. گفت «من که فیلسوف نیستم ست جی» و نگفت که قلبش سخت به ضربان آمده. کشف کرده بود که دختر خفته درست عین تصویر الهه است که روی تقویم به دیوار کارخانه نقش بسته. صورتشان با همدیگر مو نمی زد.

\* \* \*

---

Lakshmi -<sup>۱</sup>

سری‌نیواس همراه زائران شهر را ترک گفت و به التماس همسرش که با روی پریشان مینو را بلند کرده در برابر چشمانش می‌جنباند وقعی ننهاد. به عایشه گفته بود با اینکه نمی‌خواهد به زیارت مکه برود، یکباره تمایل شدیدی به همراهی با او در خود یافته است. حتی تا دریا.

همینکه میان دهاتیان تیتلی‌پور جا گرفت و با دیگران هم قدم شد با آمیزه‌ای از شگفتی به صف بی‌انتهای و ادراک ناپذیر پروانه‌ها چشم دوخت که چون چتری غول‌آسا با پرواز خود زائران را سایبان می‌کردند. پنداری پروانه‌ها تیتلی‌پور دنباله‌روی درخت کبیر بودند. اندکی بعد از شدت ترس، لذت و شگفتی فریاد کوچکی کشید زیرا چند دوجین از آن موجودات رنگ برنگ روی شانه‌اش نشسته و فوراً به همان رنگ سرخ پیراهنش درآمده بودند. اکنون بغل‌دستی‌اش را شناخت. سرپنج محمددین بود که ترجیح داده بود در صف مقدم نباشد. او و همسرش خدیجه برغم کبیر سنی با نشاط گام می‌زدند. سرپنج همینکه چشمش به آن نشانه کرامت که بر شانه بازرگان نشسته بود افتاد، دست دراز کرد و دست او رابه گرمی فشرد.

\* \* \*

رفته رفته مسلم می‌شد که باران نخواهد بارید. در دوردست صف گله‌های لاغر و استخوانی در جستجوی آب مهاجرت می‌کردند. کسی بر روی دیوار سفید یک کارخانه موتورسیکلت سازی نوشته بود «عشق آب است». میان راه به خانواده‌های دیگری برخوردند که بار خود را پشت خرهای نزار بسته بسوی جنوب راه می‌پیمودند. آنها نیز در آرزوی یافتن آب بودند. میرزا سعید خطاب به زائران تیتلی‌پور فریاد زد «آب بله، اما نه گنداب شور.» و افزود «و نمی‌روند بینند به دو قسمت تقسیم می‌شود یا

نه. آنها می‌خواهند زنده بمانند اما شما دیوانه‌ها می‌خواهید بمیرید.» رشته لاشخورها بر سر راه ایستاده حرکت زائران را نظاره می‌کرد.

میرزا سعید نخستین هفته حجرت به دریای عرب را در یک هیجان هیستریک و مداوم سرکرد. غالباً صبح و عصر راهپیمایی می‌کردند. سعید از استیشن واگن پیاده می‌شد و به همسر رو به مرگش التماس می‌کرد «میشو، سعی کن عاقل باشی. هرچه باشد مریض هستی، باید استراحت کنی. بیا دراز بکش بگذار پاهایت را بمالم.» اما او نمی‌پذیرفت و مادرش پرخاش‌کنان میرزا سعید را می‌راند. «بین سعید، تو همه‌اش منفی‌بافی می‌کنی. بس است. برو توی آن استیشن واگن کوکاکولایت را بنوش و ما را راحت بگذار.» اما، اتومبیل که مجهز به تهویه بود، همان هفته اول راننده‌اش را از دست داد. راننده پس از استعفاء به زائران پیاده پیوست و زمیندار ناچار خود پشت فرمان نشست. از آن پس هرگاه اضطراب بر او غالب می‌شد اتومبیل را پارک می‌کرد و مانند دیوانگان در میان زائران می‌دوید و تهدید یا التماس می‌کرد و یا پیشنهاد رشوه می‌داد. هر روز دست کم یک بار با عایشه روبرو می‌شد، او را مسئول بریاد رفتن زندگی‌شان می‌خواند و نفرینش می‌کرد. اما هرگز نمی‌توانست به سخنانش ادامه دهد زیرا هربار به او می‌نگریست چنان به هوس می‌آمد که دچار شرم می‌شد. پوست میشال در اثر پیشرفت سرطان به رنگ خاکستری در آمده بود و نشانه‌های خستگی در خانم قریشی دیده می‌شد. دیگر خود را نمی‌آراست و پاهایش از فرط راه رفتن تاول زده بود. باینحال هرگاه سعید پیشنهاد می‌کرد برای استراحت به اتومبیل بیاید با صراحت همیشگی رد می‌کرد. جادوی عایشه همچنان بر زائران کارگر بود و میرزا سعید هربار به میان زائران می‌آمد سرانجام با سری به دوار افتاده از فرط گرما، عرق‌ریزان تا اتومبیلش که عقب‌سر جامانده بود می‌دوید و غرق غصه می‌شد. یک روز همینکه به استیشن واگن رسید دید پوست نارگیلی که از پنجره اتوبوس پرتاب شده به شیشه جلو اصابت کرده و ترکی کامل به شکل تار عنکبوت بر آن پدید آورده است. بناچار شیشه را کاملاً



شکست. پنداری قطعات شیشه که بر روی زمین و داخل اتومبیل می‌ریختند از گذرا و بی‌ارزش بودن مال دنیا با او سخن می‌گفتند. ولی آدمهای بی‌اعتقاد در جهان چیزها بسر می‌برند و میرزا سعید خیال نداشت به سادگی شیشه اتومبیلش را بشکند. شیشه در کنار همسرش روی تشکی کنار جاده زیر ستارگان دراز می‌کشید. وقتی خبر شکستن شیشه را به او داد، بی‌آنکه دلداری‌اش دهد پاسخ داد «این یک علامت است. استیشن واگن را رها کن و به ما پیوند.»

سعید وحشت‌زده غرید «مرسدس بنز را رها کنم؟»  
میشال با صدای خاکستری و بی‌حالش جواب داد «مگر چه می‌شود؟ تو مدام از بر باد رفتن زندگی می‌گویی. یک مرسدس نیز کمتر یا بیشتر چه فرقی می‌کند؟»  
سعید نالید «تو نمی‌فهمی. هیچکس مرا نمی‌فهمد.»  
جبرئیل در خواب خشکسالی را دید.

زمین زیر آسمان خشک و بی‌باران تیره می‌شد. لاشه اتوبوسها کنار آثار باستانی و جسدها می‌پوسید. میرزا سعید از پشت شیشه شکسته‌اش بروز فاجعه را دید. خرهای وحشی بطرز عجیبی جماع می‌کردند و در همان حال مرده وسط راه می‌افتادند، زارعان بی‌چیز که بناچار روزمزد برای دولت کارگری می‌کردند کنار جاده آب انباری می‌ساختند. انباری برای آب بارانی که هرگز نمی‌بارید. زندگی غم‌انگیز کنار جاده: زنی بقچه بدست بسوی چادری که از یک تکه چوب و مقداری کهنه پاره ساخته بود می‌رفت، دخترکی محکوم به حمل وسایل مختصر آشپزخانه جاده کثیف خاک‌آلود را می‌پیمود. میرزا سعید اختر اندیشید: آیا ارزش زندگی چنین آدم‌هایی با زندگی من و میشال برابر است؟ آنها چه کم تجربه‌اند، چه کم مایه برای تغذیه روح خود دارند. مردی با لباس محلی زرد رنگ چون پرنده‌ای بر روی سنگ مسافت سنج کنار جاده نشسته بوده، پایی بروی زانو، دستی به زیر بغل، چپق می‌کشید و همینکه میرزا سعید به کنارش رسید اخ تفی انداخت که درست به میان چهره زمیندار نشست.

زائران آهسته پیش می‌رفتند. صبح سه ساعت و غروب نیز سه ساعت راه می‌رفتند. همه به آهستگی ضعیف‌ترین زائران گام برمی‌داشتند و بر اثر بیماری کودکان، اشکال‌تراشی مقامات با وقایعی چون کنده شدن چرخ یک گاری مدام به تأخیر می‌افتادند و بیش از دو مایل در روز نمی‌پیمودند، در حالیکه تا دریا صد و پنجاه مایل راه بود و سفر یازده هفته به درازا می‌کشید. خدیجه پیرزنی که پنجاه سال همسر دهان لق و خوشبخت سرپنج محمددین بود، ملک مقرب را در خواب دید. زمزمه کرد «جبرئیل، خودت هستی؟»

شیخ پاسخ داد «نه. من عزرائلم. همان که کاری ناخوش آیند برعهده دارد. از اینکه برخلاف انتظاراتان ظاهر شدم مرا ببخشید.»

صبح روز بعد بی‌آنکه به شوهر چیزی بگوید به راه‌پیمایی ادامه داد. پس از دو ساعت به نزدیکی خرابه‌های یکی از کاروانسرهایی رسیدند که مدتها پیش به فاصله هر پنج مایل کنار جاده ساخته شده بود. خدیجه وقتی خرابه را دید چیزی از گذشته کاروانسرا و مسافرانش که هنگام خواب، دزد بسراغشان می‌آمده و اموالشان را به یغما می‌برد، نمی‌دانست. اما مفهوم این دیدار را بخوبی دریافت. خطاب به سرپنج گفت «باید بروم آنجا دراز بکشم.» سرپنج اعتراض کرد «مگر نباید به راه رفتن ادامه دهیم.» آرام پاسخ داد «نه. بعداً خودت را به آنها برسان.»

در خرابه دراز کشید و سر را بروی سنگ صافی که سرپنج برایش یافته بود نهاد. پیرمرد می‌گریست، اما بیهوده بود. زن چند لحظه بعد درگذشت. سرپنج خشمگین بسوی رهروان دوید و عایشه را یافت. غرید «هرگز نباید به حرفهای تو گوش می‌دادم. حالا دیگر زخم را هم کشتی.»

زائران توقف کردند. میرزا سعید اختر که فرصت را مناسب یافته بود با صدای بلند اصرار کرد جسد خدیجه را به نزدیک‌ترین قبرستان مسلمانان برسانند. اما عایشه مخالف بود «ملک مقرب به ما دستور داده یک راست بسوی دریا برویم. نمی‌توانیم

باز گردیم پا از راهمان را کج کنیم.» میرزا سعید خطاب به زائران گفت «او همسر مورد علاقه سربنج تان بود، می‌خواهید کنار جاده سوراخی بکنید و جسدش را در آن بیندازید؟» اما دهاتیان تیتلی‌پور موافق بودند جسد خدیجه فوراً در همانجا دفن شود. سعید که نمی‌توانست باور کند، پی‌برد عزمشان قاطع‌تر از آنست که تصور می‌کرد: حتی سربنج عزادار نیز موافقت کرد و جسد خدیجه را در گوشه برهوت دشتی پشت خرابه‌های کاروانسرا دفن کردند.

با این حال صبح روز بعد میرزا سعید سربنج را دید که از جمع زائران جدا شده با بی‌میلی، آهسته و با فاصله می‌آمد. سعید از اتومبیلش پائین پرید و خود را به عایشه رساند تا بار دیگر حسابش را برسد. فریاد زد «هیولا! ای هیولای سنگدل! برای چه پیرزن را به اینجا کشاندی تا بمیرد؟» عایشه به او اعتنا نکرد اما در حالیکه بسوی استیشن واگن بازمی‌گشت سربنج نزدش آمد و گفت «ما فقیر بودیم. می‌دانستیم هرگز نمی‌توانیم به مکه مشرف بشویم تا این که سروکله او پیدا شد و بنا کرد مردم را تشویق کردن. آنقدر کرد و کرد تا کار را به اینجا کشاند.»

عایشه کاهن گفت می‌خواهد با سربنج صحبت کند، اما حتی یک واژه برای دلداری‌اش بر زبان نیاورد و سرزنش کرد که «بهتر است ایمانت را تقویت کنی. هرکس در راه زیارت فنا شود حتماً جایگاهی در بهشت خواهد یافت. همسرت اکنون در میان ملائکه‌ها و گلها نشسته، تو چرا پشیمانی؟»

آن شب، در حالیکه میرزا سعید کنار آتش کوچکی نشسته بود سربنج نزدش آمد و گفت «بیخشید ست جی، ممکن است من را با ماشینتان ببرید؟ خودتان قبلاً پیشنهاد کرده بودید.»

سربنج که نمی‌توانست راهی را که همسرش جان خود را بر سر آن باخته بود رها کند و از طرف دیگر، ایمان قاطعی را که لازمه زیارت بود در خود نمی‌یافت، وارد استیشن واگن شکاکان شد و میرزا سعید خرسند اندیشید «اینهم اولین بیعت.»

نتایج تصمیم سرپنج محمددین از هفته چهارم رفته رفته نمایان شد. چنان به پستی صندلی عقب مرسدس بنز تکیه می‌داد که پنداری خودش زمیندار است و میرزا سعید شوفر. کم کم پستی چرمی، تهویه مطبوع، یخدان ویسکی سودا و پنجره‌های آینه‌ای و اتوماتیک اتومبیل به او درس بزرگی می‌آموخت. با بینی رو به بالا، حالت پُر نُخبه مردی را به خود می‌گرفت که می‌تواند بی‌آنکه دیده شود همه چیز را ببیند و اما میرزا سعید با اینکه پشت فرمان چشمان و بینی‌اش از خاکی که از سوراخ شیشه جلو وارد می‌شد پر بود، از گذشته احساس بهتری داشت. اکنون در پایان هر روز دسته‌ای از زائران بدور مرسدس بنز با آن ستاره درخشانش حلقه می‌زدند و در حالیکه به بالا و پائین رفتن شیشه‌های عقب می‌نگریستند به گفته‌های میرزا سعید گوش می‌دادند. هر بار سرپنج شیشه را بالا می‌کشید چهره خود را در آینه می‌دید و پائین که می‌رفت قیافه سرپنج در برابرشان ظاهر می‌شد. حضور سرپنج در مرسدس به گفته‌های میرزا سعید حقانیتی تازه می‌بخشید.

عایشه مانع دهاتیان نمی‌شد و ظاهراً در اعتماد خود خطا نکرده بود، چنانکه فرد دیگری به کافران نیوست. اما سعید نگاهش را می‌دید و عایشه چه پیشگو بود، چه نبود، میرزا سعید حاضر بود شرط ببندد که آن نگاه بدخلق دختری جوان بود که دیگر مطمئن نبود به خواسته خود برسد. و در آن هنگام عایشه ناپدید شد.

روزی هنگام خواب بعدازظهر از آنجا دور شد و تا یک روز هم خیرش نرسید. زائران سخت آشفته و پریشان بودند. سعید اندیشید خوب می‌داند چگونه احساسات نیوشندگان را تحریک کند. اما بعداً آهسته از میان چشم‌انداز ابدی و خاک‌آلود نزدشان بازگشت، و این بار در میان موهای نقره‌ای‌اش تکه‌هایی برنگ طلایی در آمده بود و ابروانش نیز طلایی می‌زد. فوراً دهاتیان را فراخواند و گفت ملک مقرب از اینکه مردمان تیتلی‌پور بخاطر معراج یک شهید بسوی بهشت دچار تردید گشته‌اند سخت

مکدر است و امکان دارد پیشنهاد خود را پس بگیرد و «آب دریا برای عبور آنان راه باز نکند. بنابراین تنها چیزی که از دریای عرب عایدتان می‌شود آب شور است بعدش هم باید به سیب‌زمینی‌کاری متروک‌تان بازگردید که دیگر هرگز رنگ باران را بخود نخواهید دید.» دهاتیان را وحشت فرا گرفت. به التماس افتادند «نه بی بی جی ما را ببخش. این که نمی‌شود.» و این نخستین بار بود که دختر را بنام قدیس باستانی‌شان می‌نامیدند. دختری که از کمال‌طلبی و یک‌دندگی‌اش در عین حال می‌ترسیدند. ولی تحت تأثیر همان صفاتش بودند. پس از این خطابه میرزا سعید و سرپنج در استیشن واگن تنها شدند. میرزا سعید اندیشید «رُوند دوّم: برنده ملک مقرب.»

\* \* \*

در هفته پنجم وضع زائران سالخورده رو به وخامت نهاد، خوراک کم شد، یافتن آب دشوار بود و اشک کودکان دیگر در نمی‌آمد. دار و دستۀ لاشخورها در فاصله‌ای نه چندان دور پرسه می‌زدند. همینکه از مناطق روستایی دور شدند و به بخش‌های پرجمعیت رسیدند اوضاع وخیم‌تر شد. بیشتر اتوبوسهای مسافرتی و کامیون‌ها براه خود در جاده ادامه می‌دادند و زائران بناچار در حالیکه به یکدیگر تهنه می‌زدند، نعره‌کشان خود را کنار می‌کشیدند. از آن گذشته موتورسواران و فروشندگان هم به آنها بدویراه می‌گفتند: «دیوانه‌ها. مسلمانها.» غالباً ناچار بودند تمام شب را به راه‌پیمایی ادامه دهند زیرا مسئولین شهرها نمی‌خواستند چنان جمع بی‌آبرویی روی پیاده‌روهاشان بخواب رود. مرگ و میر اجتناب‌ناپذیر بود.

بعد خر عثمان میان دوچرخه‌ها و تاپاله‌های شتر در شهر کوچک بی‌نامی زانو بر زمین زد. عثمان عاجزانه فریاد زد «بلند شو، بلند شو احمدق. داری چکار می‌کنی.

می‌خواهی جلوی بساط میوه‌فروشی این غریبه‌ها سقط بشوی و مرا تنها بگذاری؟» و خر دوبار سر جنباند. یعنی آره و نفس آخر را کشید.

پروانه‌ها جسدش را پوشاندند و رنگ خاکستری بدن، شاخها و زنگهای گردنش را بخود گرفتند. عثمان عزادار بسوی عایشه دوید (که برای ورود شهر به پوشیدن ساری کثیفی تن داده بود. هرچند ابر پرشکوه پروانه‌ها همچنان بدنالش در هوا دیده می‌شد.) و با صدایی رقت‌انگیز گفت «آیا خرها بعد از مرگ به بهشت می‌روند؟» عایشه شانه بالا انداخت و با خونسردی پاسخ داد «خرها روح ندارند و ما در این راه می‌رویم تا ناجی ارواح باشیم.» عثمان به او نگاه کرد و پی برد که دیگر دوستش ندارد و با نفرت گفت «تو تبدیل به شیطان شده‌ای.»

عایشه گفت «من هیچ نیستم. من پیامبرم.»

عثمان با خشم پاسخ داد «پس بگو چرا خدایت اینقدر برای نابودی بی‌گناهان اصرار می‌ورزد، آخر از چه می‌ترسد؟ آیا آنقدر بی‌اعتماد است؟ آیا محتاج آنست که ما برای اثبات عشق خود جان دهیم؟» اما عایشه در پاسخ به این کفرگویی نظم سخت‌تری را اعمال می‌کرد. اصرار داشت زائران هر پنج وعده نماز را بخوانند و جمعه‌ها روزه بگیرند. در پایان هفته ششم رهروان را وادار کرده بود چهار جسد تازه را همانجا که افتاده بودند رها کنند: دو مرد و یک زن سالخورده و یک دختر شش ساله در گذشته بودند و زائران در حالیکه به مردگان پشت می‌کردند به راه خود ادامه دادند. این میرزا سعید اختر بود که ترتیب لازم را برای خاک‌سپاری آبرومندانه مردگان داد. سرپنج محمددین و عثمان (نحس سابق) به او یاری دادند. در چنین روزهایی از رهروان بسیار عقب می‌افتادند اما رسیدن یک مرسدس بنز استیشن به بیش از صدوجهل مرد و زن و کودک که با خستگی بسوی دریا گام برمی‌دارند دشوار نیست.

\* \* \*

تعداد مردگان رو به افزایش نهاد و گروه زائران مردد که شبهاگرد مرسدس حلقه می‌زدند فزونی گرفت. میرزا سعید برایشان داستان می‌گفت. درباره موشهای صحرائی و اینکه چگونه سیرس جادوگر مردان را به شکل خوک در می‌آورد. شبی هم قصه نی‌زنی را تعریف کرد که با نواختنش بچه‌های شهر را بسوی پرتگاهی در کوهستان برد. پس از اینکه آن را به زبان خودشان پایان داد اشعاری به انگلیسی برایشان خواند تا با اینکه چیزی از آن نمی‌فهمیدند به موسیقی شعر گوش فرا دهند. چنین خواند «شهر هم‌لین<sup>۱</sup> در برنزویک<sup>۲</sup>، نزدیک هانور<sup>۳</sup> بزرگ، رود وِسِر<sup>۴</sup> ژرف و پر عرض، دیوارهای جنوبی‌اش را شستشو می‌دهد...»

اینک از دیدن آن دختر، عایشه، که به او نزدیک می‌شد احساس رضایت کرد. سخت خشمگین می‌نمود و پروانه‌ها مانند آتش پشت سرش پرواز می‌کردند چنانکه پنداری از بدنش شعله‌های آتش زبانه می‌کشید.

فریاد زد «آنها که به اشعار شیطان به زبان شیطان گوش می‌کنند آخر سر به درک واصل می‌شوند.»

میرزا سعید جوابداد «یعنی می‌توانند بین شیطان و دریای ژرف آبی یکی را انتخاب کنند.»



هشت هفته گذشته بود. روابط میان سعید و همسرش می‌شال روز بروز بدتر شده کار به آنجا کشیده بود که دیگر کلامی میانشان رد و بدل نمی‌شد. حالا می‌شال با وجود

---

Hamelin -<sup>۱</sup>  
Brunswach -<sup>۲</sup>  
Hanaver -<sup>۳</sup>  
Weser -<sup>۴</sup>

سرطان که او را برنگ خاکسترِ مردگان درآورده بود مؤمن‌ترین شاگرد عایشه و مهم‌ترین نایب او حساب می‌آمد. تردیدهای دیگر رهروان به ایمان او نیرو بخشیده بود و شوهرش را مسئول ایجاد و دامن زدن به آن می‌شمرد. در آخرین گفتگویشان به او تشر زده بود که «دیگر در تو هیچ گرمی نمانده. من می‌ترسم بهت نزدیک بشم.»

میرزا سعید فریاد زد «گرمی نمانده؟ چطور همچین حرفی می‌زنی؟ گرمی نمانده؟ برای خاطر کی بدو بدو به این زیارت لعنتی آمدم؟ برای مواظبت از کی؟ برای اینکه عاشق کی هستم؟ برای اینکه اینهمه نگران و غمگین و دل گرفته برای کی هستم؟ گرمی نمانده؟ مگر مرانمی‌شناسی؟ چطور می‌توانی همچین چیزی بگویی؟»

زن با صدایی که دود گرفته و نفوذ ناپذیر می‌نمود گفت «بین چطور صحبت می‌کنی. همه‌اش خشم و غضب، خشم سرد، یخ، مثل یک سنگر.»

داد زد «این خشم نیست، اضطراب است. احساس بدبختی و بیچارگی ست. زخم و درد است. در کجای این حرفها خشم و غضب می‌شنوی.»

«من می‌شنوم. همه آدمها تا شعاع چند مایل می‌شنوند.»

میرزا سعید التماس افتاد «با من بیا. به بهترین کلینک‌های اروپا و کانادا و امریکا می‌برمت. به تکنولوژی غرب اعتماد کن. آنها معجزه می‌کنند تو که همیشه ابزار و آلات آنها را تحسین می‌کردی.»

گفت «من به زیارت مکه می‌روم.» و به شوهر پشت کرد.

میرزا سعید غرید «زنکه احمق لعنتی، چون خودت داری می‌میری می‌خواهی همه اینها را هم با خودت به کشتن بدهی؟» اما زن بی‌آنکه نیم‌نگاهی بسویش افکند بسوی استراحتگاه کنار جاده براه افتاد. و حالا که با از کف دادن اختیار و بر زبان آوردن آنچه نمی‌بایست می‌گفت گفته میشال را به اثبات رسانده بود، بی‌اراده به زانو افتاد و زار زار گریست. پس از این بگو مگو میشال از خوابیدن در کنار او خودداری کرد و



همراه مادر رختخواب مختصرش را نزد پیامبری که شنل از پروانه داشت و هادی آنان بسوی مکه بود، پهن کرد.

در طول روز می‌شال بی‌وقفه کار می‌کرد و میان زائران می‌گشت، به آنان اعتماد می‌بخشید و زیر بال مهربانی خود می‌گرفت. عایشه هرچه بیشتر در سکوت غوطه می‌خورد و می‌شال اختر برای امور جاری راهنمای زائران شده بود. اما در آن میان زائری هم بود که حوزه اطاعت او بیرون بود: مادرش، خانم قریشی، همسر رئیس بانک دولتی. آمدن پدر می‌شال، آقای قریشی واقعه مهمی بود. زائران زیر سایه درختان چنار توقف کرده و در حال گردآوری چوب و جستجوی دیگ و قابلمه بودند که اتومبیلش را از دور دیدند. خانم قریشی که حالا ۱۲-۱۳ کیلو از قبل لاغرتر شده بود فوری جیغ‌کشان برخاست و بنا کرد به تکاندن لباسها و مرتب کردن موهایش. می‌شال مادرش را دید که با ته ماتیکی کلنجار می‌رود و گفت «نگران چه هستی مامان؟ راحت باش.»

مادر با حرکتی ضعیف به اتومبیل‌هایی که نزدیک می‌شدند اشاره کرد. چند دقیقه بعد بانکدار با هیكل درشت و قیافه جدی در کنارشان ایستاده بود. گفت «اگر به چشم ندیده بودم باور نمی‌کردم. بمن گفته بودند، اما جواب می‌دادم این حرفها مزخرف است. برای این بود که اینقدر طول کشید تا بفهمم کجائید. بی‌خبر از پرستان گذاشتید رفتید. آخر چه معنی دارد؟»

خانم قریشی که زیر نگاه شوهر به لرزه افتاده بود، با زبونی شروع به گریستن کرد و در حالیکه در پاهای پینه بسته و بندبند وجودش خستگی را احساس می‌کرد جوابداد «بخدا نمی‌دانم. مرا بیخوش. خدا می‌داند چطوری عقلم را از دست دادم.»

آقای قریشی غرید «مگر نمی‌دانی، پست من حساس است! اعتماد مردم اساس کار من است. آنوقت زخم دنیال بنگی‌ها راه می‌افتد. آخر مردم به آدم چی می‌گویند؟» می‌شال مادر را در آغوش کشید و از پدر خواست به این گفتگو خاتمه دهد. آقای قریشی که

برای نخستین بار آثار مرگ را در چهره دخترش می‌دید مانند لاستیکی که بادش را خالی کرده باشند از غریدن باز ماند. می‌شال از بیماری سرطان سخن گفت و افزود که عایشه روشن بین قول داده است که در مکه معجزه‌ای رخ می‌دهد و او کاملاً درمان می‌شود.

پدر التماس کرد «پس بگذار هرچه زودتر با هواپیما به مکه برسانمت. راهی را که می‌شود با هواپیما رفت، برای چه پیاده می‌روی؟»

اما می‌شال با فشاری کرد «ما باید پیاده به زیارت برویم. تنها مؤمنین می‌توانند این معجزه را عملی کنند. مامان مواظب من است.»

آقای قریشی ناچار با لیموزینش در عقب صف‌های زائران به میرزا سعید پیوست اما مدام یکی از دو خدمتکاری را که با موتور همراهی‌اش می‌کردند نزد می‌شال می‌فرستاد تا پرسند به غذا یا دارو یا چیز دیگری نیاز ندارد. اما می‌شال همه چیز را رد می‌کرد و سرانجام آقای قریشی که نمی‌توانست کار بانک را رها کند بسوی شهر بازگشت و یکی از خدمتکاران را باقی گذاشت تا به کارهای آن دو برسد و تاکید کرد «او را می‌گذارم تا دستوراتتان را اجرا کند. حماقت نکنید. کار را تا می‌توانید آسان کنید.»

اما چاپراسیس گل محمد<sup>۱</sup> خدمتکار روز بعد از بازگشت آقای قریشی موتورش را رها کرد و پس از گره زدن دستمالی گرد پیشانی به نشان ایمانش به رهروان پیوست. عایشه چیزی نگفت اما با پیوستن او به زائران لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب آورد و میرزا سعید با خود گفت هرچه باشد این دختر تنها متعلق به عالم رؤیا نیست، بلکه انسان است و جوان.

خانم قریشی شکایت می‌کرد. آن تماس کوتاه با زندگی گذشته عزمش را سست کرده بود و در حالیکه دیگر دیر بود، مدام به میهمانی‌ها و بالشک‌های نرم و لیوانهای آب لیموی تازه با سودا می‌اندیشید. یکباره اینکه از زنی خانواده‌دار مانند او خواسته

---

<sup>۱</sup> - Chaprassis Gul Muhammad

بودند مثل جاروکش‌ها پیاده راه برود، بنظرش کاملاً غیرمنطقی می‌آمد. این بود که روزی با حالتی گوسفندوار نزد میرزا سعید رفت و گفت «سعید پسر، آیا واقعاً از من بدت می‌آید» و به چهره گوشت‌آلودش حالتی دلربا بخشید.

سعید که شکاک او دلش را بهم می‌زد بخود فشار آورد و گفت «البته که نه» زن باز با دلبری گفت «چرا. از من نفرت داری و هدفم را هم بیهوده می‌دانی.» سعید آب دهانش را قورت داد و گفت «آماجی. این حرفها چیست که می‌زیند؟»  
- «آخر بعضی وقت‌ها با شما تند صحبت کرده‌ام.»

سعید که از دیدن این ادا و اطوارها داشت شاخ در می‌آورد گفت «مهم نیست. فراموش کنید.» اما فایده‌ای نکرد و خانم قریشی ادامه داد «می‌خواهم بدانی که همه‌اش از روی عشق و علاقه بود. آخر عشق چیز شگفت‌انگیزی ست. مگر نه؟»  
میرزا سعید که می‌خواست با او راه بیاید گفت «بله عشق دنیا را به حرکت در می‌آورد.»

- «عشق بر همه چیز پیروز می‌شود. بر خشم منم پیروز شده. و می‌خواهم برای اینکه این موضوع به شما ثابت بشود با اتومبیلتان سفر کنم.»  
میرزا سعید تعظیمی کرد و گفت «مال خودتان است آماجی.»  
- «پس به آن دو نفر دهاتی بگوئید جلو پیش خودتان بنشینند. از خانمها باید محافظت کرد. مگر نه؟»  
- «البته.»

\* \* \*

داستان دهی که همه اهالی‌اش پیاده بسوی دریا می‌رفتند همه جا پیچیده بود. در هفته نهم خیرنگاران به سراغشان آمدند و از آن پس سیاستمداران محلی که نیازمند آراء بیشتری بودند، بازرگانانی که پیش قدم می‌شدند هزینه زیارت را برعهده بگیرند به

شرط اینکه زائران مقواهای تبلیغاتی را بر بدن بیاویزند. توریست‌های خارجی جوایز رازهای مشرق زمین و لاشخورهای انسان‌نما، مشتریهای دائمی مسابقات اتومبیل‌رانی که می‌خواهند شاهد تصادفات باشند، راحتشان نمی‌گذاشتند.

تماشاگران وقتی گروه پروانه‌های رنگ برنگ را می‌دیدند که مانند لباس بدن عایشه را پوشانده و در حین حال غذای اصلی‌اش بودند، مات و متحیر با انتظارات بیشتر عقب می‌نشستند. در تصویر ذهنی‌ای که از دنیا داشتند سوراخی پدید آمده بود که با هیچ وسیله‌ای پر نمی‌شد. عکس‌های عایشه در همه روزنامه‌ها به چاپ رسیده بود و زائران از کنار تابلوهای تبلیغاتی گذشتند که تصویر زیبای پروانه‌خوار سه برابر بزرگتر از اندازه طبیعی نقاشی شده شعارهایی از قبیل «پارچه‌های ما به نرمی بال پروانه‌اند» در کنارش دیده می‌شد. سپس خبرهای جدی‌تری رسید. بعضی از افراطیون مذهبی در اطلاعیه‌هایی «حج عایشه» را مردود دانسته آنرا اقدامی در جهت «انحراف» افکار عمومی و «تهییج احساسات همگانی» قلمداد کرده بودند. تراکت‌هایی پخش کرده. -میشال دسته‌ای تراکت کنار جاده یافته بود- و در آن نوشته بودند «زیارت پیاده یکی از سنت‌های ملی قبل از اسلام است و چیزی نیست که این مهاجرین ابداع کرده باشند.» و نیز «آلودگی این سنت بوسیله آنکه او را عایشه بی بی جی می‌نامند دامن زدن عمدی و فضاحت‌بار به وضعیت حساس کنونی‌ست.»

کاهن سکوت خود را شکست و اعلام کرد «ما مشکلی نخواهیم داشت.»

\* \* \*

جبرئیل در خواب حومه‌ای را دید:

همینکه گروه حج عایشه با سارنگ<sup>۱</sup> دورترین حومه شهر بزرگ ساحل دریای عرب که مقصدشان بود نزدیک شد، خبرنگاران، سیاستمداران و پلیس هرچه بیشتر برای دیدنشان شتافتند. ابتدا افراد پلیس تهدید کردند که آنها را با زور متفرق خواهند کرد، اما سیاستمداران یادآور شدند که این کار به نوعی جانبداری آشکار می‌ماند و احتمالاً در سراسر کشور به درگیریهای قومی منجر خواهد شد. سرانجام سران پلیس با ادامه راهپیمایی موافقت کردند، اما با غرولندی تهدیدآمیز افزودند که «نمی‌توانیم عبور بی‌خطر زائران را تضمین کنیم.» می‌شال اختر گفت «ما به راه خود ادامه می‌دهیم.»

حومه سارنگ در نزدیکی معادن مهم ذغال‌سنگ و نسبتاً ثروتمند بود. معلوم شد معدنچی‌های سارنگ، یعنی مردانی که زندگی خود را صرف کندن راههای زیرزمینی- یا شاید «گشودن راه»- می‌کردند، تاب نمی‌آوردند که دختری فقط با یک تکان دست همان کار را در مورد دریا عملی کند. بعضی از کادرهای وابسته به گروههای معتقد به حکومت منطقه‌ای دست بکار شده معدنچی‌ها را تحریک کردند و در نتیجه اعمال این خرابکاران، دار و دسته‌ای تشکیل شد و با شعارهای «ما زائر اسلامی نمی‌خواهیم! جادوگر پروانه‌ها، بخانه برگرد» شروع به تظاهرات کرد. میرزا سعید خوابش نمی‌برد.

شب قبل از ورود به سارنگ میرزا سعید بار دیگر دست به دامن زائران شد و بیهوده التماس کرد «دست از این راهپیمایی بردارید. فردا همه‌مان را می‌کشند.» عایشه زیر گوش می‌شال زمزمه‌ای کرد و او به بانگ بلند گفت «بهتر است شهید بشویم تا ترسو بمانیم. در اینجا کسی ترسو هست؟» یک ترسو بود. سری‌نیواس، کاشف گراندکانیون، مالک کارخانه عروسک سازی که شعارش خلاقیت و صداقت بود به

---

<sup>۱</sup> - Sarang

میرزا سعید پیوست. او که از پیروان سفت و سخت الهه لکشمی بود. همان که چهره‌اش بطرز شگفت‌انگیزی به عایشه شباهت داشت. احساس کرده بود نمی‌تواند در درگیریها هوادار هیچیک از طرفین باشد. نزد سعید اعتراف کرد «من آدم ضعیفی هستم. گرفتار عشق عایشه خانم شدم و مرد باید برای بدست آوردن آنچه دوست دارد بجنگد. اما چه میتوان کرد، ناچارم بی‌طرف بمانم.» سری‌نیواس پنجمین عضو ملحدین جامعهٔ مرشدس بنز بود و حالا خانم قریشی بناچار در کنار یک کاسبکار جا گرفت. سری‌نیواس غمگین به او سلام کرد چون دید با بدخلفی خودش را کنار می‌کشد خواست جبران کند و درحالیکه از جیش یک عروسک تنظیم خانواده در می‌آورد گفت «خواهش دارم این هدیهٔ ناقابل را به نشانهٔ احترام من بپذیرید.»

آتشب را ملحدین در استیشن واگن بسر بردند. مؤمنین در فضای باز به نماز و دعا پرداختند. به آنها اجازه داده بودند تحت حفاظت پلیس نظامی در زمینی که در گذشته انبار موقت راه‌آهن بود بسر برند.

میرزا سعید در فکر چیزی بود که سری‌نیواس گفته بود. این که در باطن طرفدار راه گانندی‌ست. و او جواب داده بود «اما آنقدر توان ندارم که چنین افکاری را به مرحلهٔ عمل درآورم. ببخشید اما حقیقتش همین است. من برای رنج بردن درست نشده‌ام ست جی. بهتر بود پیش زن و بچه‌هایم می‌ماندم و به این مرض حادثه‌جویی که مرا تا اینجا کشانده خاتمه می‌دادم.»

میرزا سعید در ذهن بی‌خوابش به تاجر عروسک جواب داد «خانوادهٔ من هم از نوعی بیماری رنج برده: مرض انفصال، ناتوانی در ایجاد ارتباط با اشیاء، حوادث و احساسات. بسیاری خودشان را با کار یا محل تولدشان یا چیزی شبیه به آن توضیح می‌دهند. در حالیکه ما بیشتر و بیشتر درون ذهنمان زیسته‌ایم. در چنین حالتی روبرو شدن با واقعیت آسان نیست.»

منظورش این بود که باورِ واقعیتِ آنچه که روی می‌داد برایش مشکل بود: اما آنچه روی می‌داد حقیقت داشت.

\* \* \*

صبح روز بعد، وقتی زائران عایشه آماده حرکت شدند، گروه پروانه‌هایی که از تیتلی‌پور با آنان هم‌سفر بودند رفته رفته ناپدید گشتند و آسمان ابری را خالی گذاشتند. حتی آنهایی که بر بدن عایشه- سرور- لباس پوشانده بودند نیز به دور دست پرواز کردند. و او بناچار با لباسی عادی، مرکب از یک ساری کهنه نخ‌ی که بر حاشیه نقش برگ داشت به رهبری زائران ادامه داد. ناپدید شدن معجزه‌ای که بر زیارتشان مهر تأیید می‌نهاد رهروان را افسرده کرد. محروم از برکت پروانه‌ها در برابر اصرار میشال اختر که در حال حرکت بسوی سرنوشت سرودی بخوانند بی‌تفاوت ماندند.

\* \* \*

جماعتی که شعار می‌داد «ما زائر اسلامی نمی‌خواهیم» در خیابانی که دو طرف آن ردیف دکانهای تعمیرکاران دوچرخه بود، مراسم استقبالی برای عایشه ترتیب داده بودند. راه زائران را با لاشه دوچرخه‌های قراضه بند آورده و پشت این سنگر مرکب از چرخهای شکسته، زنگ‌های خاموش و دسته‌های کج و معوج تا رسیدن حج عایشه به بخش شمالی خیابان به انتظار نشسته بودند. عایشه چنان بسوی جماعت رفت که پنداری وجود خارجی ندارد و هنگامیکه به آخرین چهارراهی رسید که پشت آن چماق‌ها و چاقوهای دشمن انتظارش را می‌کشید، صدای رعد چون شیور سرنوشتی شوم بگوش رسید و بارانی به توان اقیانوس از آسمان فرو ریخت. دیگر برای نجات محصول از خشکسالی دیر بود. بعداً بسیاری از زائران به این باور رسیدند که خدا آن

باران را برای آن روز ذخیره داشته و آنقدر آب‌ها را در آسمان تلبار کرده بوده که مانند دریا بی‌انتها شود. بله، خدا برای نجات پیامبر و مؤمنانش محصول آن سال را فدا کرده بود.

نیروی شگفت‌انگیز باران سیل‌آسا زائران و بدخواهان‌شان را گیج کرده بود. در میان آشفته‌گی و سیل شیپور دوم سرنوشت نیز بگوش رسید. راستش این بار مرسدس بنز استیشن واگن میرزا سعید بود که بسرعت از کوچه پس کوچه‌های کنار حومه به پیش رانده بود بطوریکه چند بند لباس شسته را از جا کنده، گاری کدو حلوایی را انداخته و چند سینی پلاستیکی را به هوا پرتاب کرده تا سرانجام به کوچه سبذافان رسیده بود. این کوچه خیابان دوچرخه‌سازان را درست در شمال سنگربندی قطع می‌کرد. اینجا میرزا سعید پا را تا آخر روی پدال گاز فشار داد و بسرعت بطرف چهارراه راند بطوریکه عابرین و چهارپایه‌های سبذافان به کناری پرتاب شدند و درست در لحظه‌ای به چهارراه رسید که سیل از آسمان فرو ریخت. آنوقت به شدت ترمز کرد. سری نیواس و عثمان بیرون پریدند، میثال اختر و عایشه پیغمبر را گرفتند و در حالیکه به شدت دست و پا می‌زدند و ناسزا می‌گفتند هر دو را به درون مرسدس انداختند. سعید چنان شتابان از صحنه دور شد که کسی فرصت زدودن آب از روی چشم و سر و صورت را نیافت.

داخل اتومبیل همگی خشمگین روی یکدیگر تلبار شده بودند. میثال اختر از آن زیر به شوهرش فحش داد «خرابکار! خائن! خَر! بی‌همه چیز!» و میرزا سعید با حالتی استهزاء آمیز جوابداد «شهید شدن زیادی آسان است میثال. مگر نمی‌خواهی وقتی اقیانوس مثل گل و می‌شه اون رو ببینی؟»

و خانم قریشی از زیر دست و پای عثمان در حالیکه نفس نفس می‌زد و چهره‌اش سرخ شده بود گفت «خُبِه، بس کن دیگه میشو. ما که منظور بدی نداشتیم.»

\* \* \*



جبرئیل در خواب سیل را دید.

وقتی باران شروع به باریدن کرد، معدنچی‌های سارنگ تیر بدست منتظر زائران بودند، اما از وقتی سیل دوچرخه‌های سنگر را با خود برده بود، قادر به بیرون کردن این فکر از کله خود نبودند که خدا طرفدار عایشه است. جوی‌ها و سیستم تخلیه فاضلاب شهر بلافاصله تسلیم حمله مقاومت‌ناپذیر آب شدند. دیری نگذشت که معدنچی‌ها تا کمر در گل و لای سیلاب فرو رفتند. بعضی‌ها برای حرکت بسوی زائران تلاش می‌کردند در حالیکه آنها خود بزحمت جلو می‌رفتند. در این هنگام نیروی طوفان دو برابر و بعد باز هم دو برابر شد و ضخامت باران به حدی رسید که به آسانی نفس نمی‌شد کشید. پنداری زمین در مغاکی فرو می‌رفت. فرامین آسمان و زمین یکسان شده بود. چنان بارید که فزونی آب جلو دید جبرئیل را در خواب گرفت.

\* \* \*

باران ایستاد و خورشیدی خیس بر آن صحنه ویرانی ونیزی پرتو افکند. اینک خیابانهای سارنگ به کانال مبدل شده بودند و بقایای انواع و اقسام خرابی‌ها در آنها شناور بودند. آنجایی که تا چند ساعت پیش ریک شاهای موتوری، شترها با گاری و دوچرخه‌های تعمیر شده رفت و آمد می‌کردند اکنون مقادیری روزنامه، گل، دست‌بند، پوست هندوانه، چتر، عینک آفتابی، سبد، گه، شیشه دارو، ورق بازی، شیرینی، پن کیک و لامپ شناور بود. آب رنگ سرخ عجیبی به خود گرفته بود و جماعت مرطوب خیال می‌کردند در خیابانها جوی خون روان است. از معدنچی‌های زورگو و زائران عایشه اثری دیده نمی‌شد. سگی در چهارراه از کنار سنگر فرو ریخته دوچرخه‌ها شنا می‌کرد. در اطراف تا چشم کار می‌کرد سکوت مرطوب سیل بر همه جا حکم فرما بود.

کودکان چنان یکه خورده بودند که توان بازی نداشتند و از بالای بام‌ها به آب که تا کمر اتوبوس‌های پارک شده می‌رسید خیره مانده بودند. آنوقت پروانه‌ها بازگشتند.

معلوم نبود از کجا. پنداری پشت خورشید کمین می‌کشیدند و برای ابراز مراسم شادمانی به مناسبت پایان باران همگی رنگ نور آفتاب بخود گرفته بودند. پیدایش این فرش عظیم نور در آسمان مردم سارنگ را که در بهت بعد از طوفان فرو رفته بودند به حیرت کشانید. آنها دست و پا گم کرده از وحشت پایان دنیا به درون خانه‌ها پناه بردند و کرکره‌ها را کشیدند. اما میرزا سعید اختر و همراهانش که روی یکی از تپه‌های نزدیک شاهد بازگشت معجزه بودند، همگی -حتی خود زمین‌دار- از احساس خوفی مقدس پر شدند.

میرزا سعید با اینکه بر اثر نفوذ باران از شیشه شکسته مقابل درست چیزی را نمی‌دید، با سرعتی جهنمی جلو می‌رفت تا اینکه در جاده‌ای در گردنه یک تپه در برابر دری با پلاک «معدن ذغال سنگ شماره یک سارنگ» توقف کرد. تأسیسات معدن به زحمت در باران دیده می‌شد. میثال اختر با ضعف شروع به ناسزا گفتن کرد «آهای انشتین. آن لات‌ها آنجا کمین ما را می‌کشند، آنوقت تو ما را اینجا به دیدن رفقایشان میآوری. واقعاً که دست میرزا سعید. آفرین بر تو.» اما معدن‌چی‌ها دیگر کاری با آنها نداشتند زیرا آن روز فاجعه معادن سارنگ بوقوع پیوست و پانزده هزار معدن‌چی زنده زنده زیر تپه بیرون شهر مدفون شدند. سعید، میثال، سرپنج، عثمان، خانم قریشی، سری نیواس و عایشه خسته در حالیکه رطوبت تا مغز استخوانشان نفوذ کرده بود کنار جاده ایستاده بودند که مقادیری آمبولانس، مأمورین آتش‌نشانی، گروه‌های نجات و مسئولین امور معدن سر رسیدند و مدتها بعد در حالیکه بعلامت حسرت سر می‌جنبانند محل را ترک کردند. سرپنج گوشه‌هایش را میان شصت و سبابه گرفت و گفت «زندگی درد است. زندگی

همش درد و از دست دادن است، سکه بی‌مقداری‌ست که از یک ماده سگ کمتر می‌ارزد.»

عثمان که دیگر خر نداشت و مانند سرپنج که در آن راهپیمایی همسفر عزیزی را از دست داده بود نیز گریست. خانم قریشی می‌خواست جنبه مثبت قضایا را بنمایاند: «اصل کار اینست که ما همگی صحیح و سالم هستیم.» اما کسی جوابش را نداد. آنوقت عایشه دیده بر هم نهاد و با آوای آهنگین پیامبران گفت «آنان به جزای امیال پست و نیت‌های پلیدشان رسیدند.»

میرزا سعید خشمگین فریاد زد «آخه اینها که پشت سنگر نبودند. بدبخت‌ها داشتند زیر آن زمین لامصب کارشان را می‌کردند.»  
عایشه پاسخ داد «آنان گور خود را کردند.»

\* \* \*

در این لحظه بود که چشمشان به پروانه‌های بازگشته افتاد. سعید هنگامیکه آن ابر طلایی گرد آمد و سپس نور بالدار خود را به جهت‌های گوناگون فرستاد، با ناباوری به تماشا ایستاده بود. عایشه می‌خواست به چهارراه باز گردد. سعید مخالفت کرد «آنجا را سیل گرفته. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اینست که به آن طرف تپه برویم و از آن سوی شهر سر درآوریم.» اما عایشه و میشال به او پشت کرده در راه بازگشت بودند. پیامبر دست دور کمر میشال تکیده و خاکستری انداخته بود و کمکش می‌کرد.

میرزا سعید خطاب به زنش گفت «میشال ترو خدا، آگه خدا را دوست داری. آخه من با این اتومبیل چه کنم؟»

اما او همچنان که به عایشه روشن‌بین تکیه داده بود بی‌آنکه به عقب‌نگاهی بیاندازد بسوی سیل پیش می‌رفت.

چنین بود که آخر سر میرزا سعید اختر، مرسدس بنز استیشن واگن، اتومبیل مورد علاقه‌اش را در نزدیکی ورودی معادن سیل‌زده سارنگ رها کرد تا به زائران دریای عرب بپیوندد.

هفت مسافر گل‌آلود و در حالیکه تا ران در سیلاب فرو رفته بودند در تقاطع خیابان تعمیرکاران دوچرخه و کوچه سبذباغان ایستادند، آب آرام آرام پائین می‌رفت. میرزا سعید گفت «باید واقعیت را پذیرفت. زیارت تمام شده. هیچ کس نمی‌داند چه بسر دهاتی‌ها آمده. شاید غرق شده‌اند یا به قتل رسیده‌اند. به احتمال بیشتر گم و گور شده‌اند. دیگر جز ما چندتا پیروانی نداریم.» آنوقت صورتش را به عایشه نزدیک کرد و افزود «بهتر است قضیه را فراموش کنی خواهر. بازی تمام شده.»

میشال گفت «نگاه کن.»

دهاتی‌ها تیتلی‌پور از هر طرف، از معدن تعمیرگاههای سیل‌زده و گوشه و کنار شهر بسوی چهارراه روان بودند. بدنهایشان از گردن تا قوزک پا زیر بال پروانه‌ها پنهان بود و صف‌های طولانی پروانه‌ها در مقابلشان پرواز می‌کردند. انگار طنابهایی بودند که آنها را از درون چاه بیرون می‌کشیدند و به مکانی امن راه می‌بردند. مردم سارنگ وحشت‌زده از پشت پنجره‌ها به تماشا ایستاده بودند. درحالیکه آبهای مکانات فرو می‌نشستند حج عایشه بار دیگر وسط جاده متشکل شد.

میرزا سعید گفت «باور نکردنیست.»

اما حقیقت داشت. پروانه‌ها تک تک اعضاء کاروان حج را یافته و به خیابان اصلی بازگردانده بودند. بعداً چیزهای عجیب‌تری هم گفته شد: مثلاً اینکه وقتی پروانه‌ها روی مچ شکسته پای نشسته بودند استخوان جوش خورده بود، یا آنکه زخم بازی پنداری بر اثر جادو بسته شده بود. بسیاری از زائران گفتند پرواز پروانه‌ها گرد

لبهایشان، آنان را از بیهوشی بیرون آورده، حتی بعضی‌ها تصور می‌کردند در آب غرق شده بودند و پروانه‌ها آنان را به زندگی بازگردانده‌اند. میرزا سعید فریاد زد «اینقدر احمق نباشید سیل شما را نجات داد و چون دشمنانتان را با خود برد. پس تعجبی ندارد که تعداد کمی از شما آسیب دیده باشید. لطفاً به جنبه علمی‌اش توجه کنید.»  
میشال در حالیکه به بیش از صد زن و مرد و کودک پوشیده از پروانه‌های براق اشاره می‌کرد گفت «چشم‌ت را باز کن سعید. علم تو این را چگونه توضیح می‌دهد؟»

\* \* \*

در آخرین روزهای راهپیمایی، همه مردم شهر بدیدنشان آمدند. مأمورین شرکت شهرداری با عایشه و میشال ملاقات کردند و راه عبوری را از میان شهر در نظر گرفتند. راه را از نزدیکی مساجد انتخاب کرده بودند، بطوریکه زائران می‌توانستند شب‌ها بی‌آنکه خیابان‌ها را بند بیاورند در مساجد بیتوته کنند. هیجان در شهر شدت داشت: هر روز که زائران بسوی استراحتگاه بعدی روانه می‌شدند جماعت عظیمی به تماشا می‌ایستاد. بعضی با استهزاء و خشونت و بسیاری با هدایای شیرینی، دارو یا خوراک با آنها روبرو می‌شدند. میرزا سعید، خسته و خاک‌آلود در سرخوردگی شدیدی بسر می‌برد. آخر موفق نشده بود بیش از مثنی از زائران را با خود هم عقیده کند که به عقل بیشتر می‌توان اعتماد کرد تا به معجزه. پاسخ عاقلانه دهاتی‌های تینلی‌پور این بود که معجزه تا آن زمان پشتیبانشان بوده است. سعید زیر لیبی به سرپنج گفت «این پروانه‌های لامصب. اگر آنها نبودند می‌شد کاری کرد.» سرپنج در حالیکه شانه بالا می‌انداخت پاسخ داد «آقا آنها از اول با ما بودند.» میشال اختر آشکارا به مرگ نزدیک می‌شد. حالا دیگر بوی مرگ می‌داد و چهره‌اش به رنگی به

سفیدی گچی درآمده بود و سعید را سخت می ترساند. اما اجازه نمی داد شوهر به او نزدیک شود. مادرش را نیز از خود دور کرده بود و وقتی پدرش از بانک مرخصی گرفت و در نخستین شب بیتوته در یکی از مساجد شهر به دیدارشان آمد، گفت بهتر است آنجا را ترک کند و اعلام کرد «اکنون بجایی رسیده ایم که فقط پاکان می توانند با هم باشند.» همینکه میرزا سعید جمله عایشه را از دهان همسرش شنید بیشتر امیدش بریاد رفت.

روز جمعه آمد و عایشه موافقت کرد که زائران در آن روز از راه پیمایی چشم پوشند و در نماز جمعه شرکت کنند. میرزا سعید که اینک تقریباً تمام آیاتی را که در کودکی در ذهنش فرو کرده بودند، از یاد برده بود و درست نمی دانست، کی دستها را مثل کتاب مقابل صورت بگیرد، کی دو زانو بنشیند و در چه زمان پیشانی بر زمین بفشارد، با احساس بیزاری از خود، بزحمت مراسم نماز را پایان رسانید. با این حال در پایان واقعه ای روی داد که حج عایشه را وادار به توقف کرد. هنگامیکه زائران به تماشای مردمی که حیاط مسجد را ترک می گفتند ایستاده بودند، بیرون در اصلی سروصدایی بگوش رسید. میرزا سعید به سوی آن رفت. گفت «آنجا چه خبر است؟» و در حالیکه از میان جماعتی که روی پله ها ایستاده بودند به زحمت می گذشت زنبیلی را روی آخرین پله دید که از درون آن صدای گریه کودک نوزادی بگوش می رسید. ظاهراً بیش از دو هفته از عمرش نمی گذشت. حتماً حرامزاده بود و شانس زیادی نداشت. مردم گیج و مردد بودند. بعد آخوند مسجد بالای پله ها سبز شد. عایشه روشن بین که شهرتش تمام شهر را فرا گرفته بود در کنار او دیده می شد.

جمعیت چون دریا از وسط به دو نیمه شد و عایشه و آخوند بسوی زنبیل پائین آمدند. آخوند در فاصله ای کوتاه نوزاد را واری کرد، برخاست و رو به جمعیت ایستاد و گفت «این نوزاد مولودی ناپاک است. فرزند شیطان است.» آخوند مرد جوانی بود.

احساسات جمعیت تحریک شده بود. میرزا سعید اختر فریاد زد «و تو، ای عایشه کاهن، تو چه می‌گویی؟»  
زن جوابداد «همه چیز از ما خواسته خواهد شد.»  
و جماعت که نیازمند دعوتی آشکارتر نبودند، بچه را سنگسار کردند.

\* \* \*

از آن پس زائران عایشه از ادامه راهیمایی خودداری کردند. مرگ نوزاد فضای شورشی در میان تبتلی‌پورهای خسته ایجاد کرده بود. از میان آنان هیچ یک سنگی پرتاب نکرده بود. می‌شال که اینک چون برف رنگ پریده بود بیش از آن در ضعف ناشی از بیماری‌اش فرو رفته بود که بتواند بار دیگر رهروان را گرد هم آورد و عایشه که مثل همیشه از بحث و گفتگو سر باز می‌زد به دهاتیان هشدار داد «هر وقت به خداوند پشت کردید از این که او نیز با شما مقابله به مثل کند تعجبی نکنید.»  
زائران گرد هم در گوشه‌ی یکی از مساجد وسیع شهر چمباتمه زده بودند. مسجد که از بیرون به رنگ سبز روشن و درون آبی خوشرنگی بود، و بوقت لزوم با نئون‌های رنگارنگ روشن می‌شد. بعد از هشدار عایشه به او پشت کردند و علی‌رغم گرما و رطوبت هوا بیشتر بیکدیگر چسبیدند. میرزا سعید که فرصت را مناسب یافته بود بر آن شد تا بار دیگر مستقیماً با عایشه زورآزمایی کند. با ظاهری مهربان پرسید «بگوئید بینم، فرشته دقیقاً چطور همه این اطلاعات را به شما می‌دهد؟ شما هرگز کلمات او را بازگو نمی‌کنید. همیشه تفسیر خودتان را بیان می‌کنید. برای چه پیام او را مستقیماً بما نمی‌دهید و کلام خودش را تکرار نمی‌کنید؟» عایشه جوابداد «او با من از طریق شکل‌های روشن و فراموش‌نشدنی سخن می‌گوید.»

میرزا سعید که از تلخی نیروی سرکوب شده تمنای خود نسبت به عایشه و دورماندن از همسر رو به مرگش به جان آمده بود و خاطره بدبختی‌های راه راحتش نمی‌گذاشت، در این طفره رفتن دختر ضعیفی را که پیش می‌گشت بازیافت و اصرار کرد «لطفاً بیشتر توضیح بدهید والا ممکن است کسی حرفتان را باور نکند. این شکل‌ها چگونه‌اند؟»

عایشه اعتراف کرد «ملک مقرب برای من به آهنگ‌های محبوب روز آواز می‌خواند.»

میرزا سعید اختر از فرط شادی دستها را بهم کوفت و بنا کرد به خندیدن. خنده انتقام بود. عثمان صاحب خر در حالیکه دهل می‌نواخت و در اطراف دهاتپها می‌رقصید شروع کرد به خواندن آخرین آوازهای فیلم‌های تازه و پشت چشم نازک کردن‌های دخترانه. می‌خواند «هوجی، جبرئیل اینطوری می‌خواند. هوجی هوجی.»

آنوقت زائران یکی یکی بلند شدند و در رقص دهل‌نواز شرکت کردند. آنها با رویای از دست رفته و نفرتشان آنقدر رقصیدند تا اینکه آخوند سراسیمه فرا رسید و از دیدن این اعمال کفرآمیز هوارش به آسمان رفت.

شب فرا رسید. دهاتی‌های تیتلی‌پور اطراف سرپنج محمددین جمع بودند و خیلی جلدی درباره بازگشت به ده گفتگو می‌کردند. شاید می‌شد مقداری از محصول را نجات داد. میشال اختر سرش را به دامان مادر نهاده در حالیکه به شدت درد می‌کشید و قطره اشکی از چشم چپش سرازیر بود به مرگ نزدیک می‌شد. و در یکی از گوشه‌های دور دست حیاط مسجد سبز و آبی با آن نئون‌های رنگارنگش مرد زمین‌دار در کنار دختر روشن‌بین نشسته بودند و سخن می‌گفتند. ماهی نو، سرد و زاویه‌دار بر آنان نور می‌افشانند.

عایشه گفت «تو مرد زیرکی هستی. خوب می‌دانی چطور از فرصت استفاده کنی.»  
در این هنگام میرزا سعید پیشنهاد کرد با هم کنار بیایند.



گفت «زن من خیلی دلش میخواد به زیارت مکه مشرف شود. او دارد می‌میرد. اینست که من و تو با هم منافع مشترک داریم.»

عایشه گوش می‌داد سعید ادامه داد «عایشه، من آدم بدی نیستم. راستش خیلی از چیزهایی که در طول راه اتفاق افتاده بر من تأثیر گذاشته. تو برای این مردم یک تجربه معنوی عمیق به ارمغان آوردی. در اینش بحثی نیست. فکر نکن ما آدمهای متجدد با ابعاد معنوی بیگانه‌ایم.»

عایشه گفت «مردم مرا ترک گفته‌اند.»

سعید جوابداد «مردم گیج و سر درگم‌اند. حقیقتش اینست که اگر آنها را به کنار دریا ببری و آنچه انتظار دارند اتفاق نیافتد دمار از روزگارت درمی‌آورند. بنابراین پیشنهاد من اینست: قبلاً با پدر میشال هم صحبت کرده‌ام و او موافقت کرده نیمی از هزینه را پردازد. ما حاضریم تو و میشال و حدود ده دوازده نفر از تیتلی‌پوری‌ها را ظرف چهل و هشت ساعت به مکه ببریم. برای رزرو جا هم مشکلی وجود ندارد. انتخاب آدمهایی که برای این سفر مناسب‌ترند را هم به عهده خودت می‌گذاریم. آنوقت تو واقعاً برای بعضی‌ها معجزه کرده‌ای درحالی‌که اگر وضع بر همین منوال پیش برود برای هیچکس معجزه‌ای در کار نخواهد بود. از این گذشته بنظر من خود این راه پیمایی یک معجزه بوده. بنابراین تو خیلی کارها کرده‌ای.»

سعید نفسش را در سینه حبس کرد.

عایشه گفت «باید درباره‌اش فکر کنم.»

سعید خوشحال تشویقش کرد «خُب، باشد. فکر کن. فکر کن. از ملائکات پرس. اگر موافقت کند حتماً درست است.»

\* \* \*

میرزا سعید اختر خوب می‌دانست اگر عایشه اعلام کند که جبرئیل ملک مقرب پیشنهاد او را پذیرفته است، قدرت خود را برای همیشه از دست خواهد داد. چون دهاتی‌ها هم به تقلب و پریشانی‌اش پی خواهند برد. اما آیا می‌توانست پیشنهاد او را رد کند؟- آیا چاره‌ای هم داشت؟ با خود گفت انتقام شیرین است. وقتی دختره اعتبار خود را از دست بدهد دست می‌شال را می‌گیرد و اگر هنوز هم دلش بخواهد، او را به مکه می‌برد.

پروانه‌های تیتلی‌پور وارد مسجد شده بودند. روی دیوارهای بیرونی و گنبد پیازی شکل آن نشسته بودند و در تاریکی با اشعه‌ای سبز رنگ می‌درخشیدند. عایشه در تاریکی سایه‌وار براه افتاد، بازگشت و دراز کشید و بعد دوباره براه افتاد. ظاهراً مردد بود و آهسته می‌رفت. آنوقت پنداری درون سایه‌های مسجد محو شد. سیده‌دم بازگشت. پس از نماز صبح به زائران گفت می‌خواهد مطلبی را اعلام کند. با بی‌میلی پذیرفتند. گفت «دیشب ملک مقرب آواز نخواند. بلکه برای من از شک و تردید سخن گفت و این که شیطان چطور از تردید ما سواستفاده می‌کند. گفتم آخر آنها دیگر مرا باور ندارند. چه می‌توانم بکنم؟ جوایز تنها اثبات آنچه هستی تردیدشان را برطرف خواهد کرد.»

توجه همه را جلب کرده بود. آنوقت پیشنهاد دیشب میرزا سعید را برایشان گفت و فریاد زد «بمن گفت برو از ملائکه‌ات پرس. اما من خودم می‌دانم. چطور می‌توانم از میان شماها انتخاب کنم؟ یا همه با هم می‌رویم یا هیچکس نمی‌رود.»

سربنج گفت «بعد از این همه مرگ و میر و کشته شدن آن بچه دیگر چرا باید به دنبال تو بیائیم؟»

- «زیرا وقتی آنها راه می‌کشایند، همگی نجات خواهید یافت. آنگاه به شکوه الهی می‌پیوندید.»

میرزا سعید فریاد زد «کدام آبها؟ چطور راه می‌کشایند؟»  
عایشه آرام پاسخ داد «بدنبال من بیایید و پس از گشایش آبها درباره‌ام قضاوت کنید.»  
در واقع پیشنهاد سعید همان سنوال قدیمی بود: تو اهل کدام اندیشه‌ای؟ و عایشه در  
مقابل پاسخی قدیمی داده بود: من وسوسه شدم. اما وسوسه‌ام دوام نداشت. من اهل  
معامله نیستم. پاک و منزهم.

\* \* \*

وقتی زائران عایشه از کوچه کنارِ هالیدی‌این گذشتند، دریا در حال مد بود.  
معشوقه‌های هنرپیشه‌های سینما پشت پنجره‌های هتل با دوربین‌های پولارویدشان عکس  
می‌گرفتند. هنگامی رسید که زائران بجای آسفالت زیرپایشان ماسه دیدند، سپس از  
میان نارگیل‌های فاسد شده، پاکت‌های خالی سیگار، پشکل چهارپایان، بطری‌های  
بی‌مصرف، پوست میوه، آب نبات و کاغذ پاره عبور کردند و به ماسه‌های پر رنگ‌تر  
رسیدند. در اینجا درخت‌های نارگیل و بالکن آپارتمانهای لوکس رو به دریا دیده  
می‌شدند. آنها از کنار تیم جوانانی که زیبایی اندام کار می‌کردند و آنقدر عضلاتشان  
را تقویت کرده بودند که به ناقص الخلقه‌ها می‌ماندند گذشتند. آنها بدن‌ها را مانند  
لشگری از رقاصان باله به حرکت در می‌آوردند. زائران خانواده‌هایی را که برای  
گذراندن ایام فراغت یا کسب و کار به آنجا آمده بودند و اعضاء کلور را  
سرگذاشتند و برای نخستین بار در زندگی‌شان به دریای عرب خیره ماندند.

میرزا سعید، میسال را دید که دو تن از دهاتی‌ها زیر بغلش را گرفته بودند. دیگر  
بتنهایی قادر به ایستادن نبود. عایشه در کنارش بود. بنظر سعید پنداری زن پیامبر از بدن  
میشال خارج شده، به این هیئت اسطوره‌ای درآمده و آن کالبد را برجا نهاده بود تا

بمیرد. آنوقت از این که گذاشته بود خرافات می‌شال به او هم سرایت کند خشمگین شد. دهاتی‌های تینلی‌پور پس از یک بحث طولانی که از عایشه خواسته بودند در آن شرکت نکنند تصمیم به ادامه سفر گرفته بودند. عقل سلیم به آنان گوشزد کرده بود که پس از پیمودن این همه راه حالا که با هدف بیش از چند گام فاصله نداشتند، بازگشت دیوانگی بود. اما هنوز شک و تردیدی که به تازگی در ذهنشان بیدار شده بود، توانشان را می‌گرفت. گویی از ناکجاآباد خیالی عایشه بیرون می‌آمدند. انگار حالا که بدنالش می‌رفتند بی‌آنکه از او پیروی کنند، با هر گام پیر یا بیمار می‌شدند. بطوری که وقتی دریای عرب را دیدند گروهی شل و سرماخورده و تبار با دیدگان سرخ بیش نبودند و میرزا سعید در این فکر بود که از میانشان چندتن قادرند خود را به کنار آب برسانند.

اما پروانه‌ها همچنان با آنها بودند و بالای سرشان پرواز می‌کردند. میرزا سعید که می‌ترسید زنش همانجا زیر سم اسب‌های کرایه‌ای جلو چشم فروشندگان عصاره نیشکر قالب تهی کند فریاد زد «حالا چه خواهی کرد عایشه؟ تو همه ما را به مرز نابودی کشانده‌ای. اما این جا واقعیته انکارناپذیر در برابرت قرار دارد: دریا. حالا فرشته‌ات کجاست؟»

عایشه به کمک دهاتی‌ها بالا رفت و روی جعبه بزرگی که کنار دکه نوشابه فروشی قرار داشت ایستاد و تا هنگامی که توانست از آنجا به سعید و آن پائین نگاه کند، جوابی نداد. آنوقت گفت «جبرئیل می‌گوید دریا مانند روح ماست. هرگاه دریچه‌های روح خود را بگشائیم راه بسوی بصیرت می‌بریم. اگر بنوانیم دل‌های خود را بگشائیم دریا را نیز می‌گشائیم.»

سعید با تمسخر جوابداد «این گشایش اینجا، روی زمین که جز فاجعه چیزی نصیبمان نکرده. شاید از یاد نبرده باشید که تا بحال چندین نفر جان خود را از دست داده‌اند. فکر می‌کنید در آب وضع تفاوت کند؟»

عایشه ناگهان گفت «سی سی. فرشته بما نزدیک می‌شود.»

ظاهراً کم توجهی جمعیت کنار دریا پس از آنهمه هیاهو در رابطه با راه‌پیمایی عجیب می‌نمود، اما در واقع مقامات مربوطه تدبیرهای لازم را بکار برده بودند و راهها راسته و مسیر ترافیک را تغییر داده بودند. بنابراین بیش از حدود دویست نفر کنار دریا دیده نمی‌شدند که مایه نگرانی نبود.

آنچه مایه شگفتی بود این بود که تماشاگران کنار دریا پروانه‌ها و مسیرهایی را که در پیش گرفتند نمی‌دیدند. اما میرزا سعید آن ابر درخشان را به روشنی دید که بسوی دریا پرواز کرد، بازگشت و پس از اندک درنگی به شکل موجودی غول‌آسا درآمد. تحول درخشانی که از آن موجودات کوچک بالدار تشکیل شده بود در امتداد افق آسمان را می‌پوشاند.

عایشه خطاب به زائران فریاد زد «نگاه کنید، فرشته! حالا می‌بینید؟ از آغاز راه با ما بوده. حالا حرفهایم را باور می‌کنید؟» و میرزا سعید احساس کرد ایمان بی‌هیچ قید و شرطی به دل و جان زائران باز می‌گردد. گریان پاسخ دادند «بله» و با التماس از او تقاضای بخشایش کردند «جبرئیل. جبرئیل. یا الله.» میرزا سعید برای آخرین بار تلاش کرد و فریاد زد «ابرها به اشکال گوناگون در می‌آیند. به شکل فیل، ستاره‌های سینما، همه چیز. نگاه کنید دارد تغییر می‌کند.» اما هیچکس اعتنایی نکرد. همه شگفت‌زده به پروانه‌ها می‌نگریستند که اینک بسوی دریا پر می‌زدند. آنوقت فریاد زدند «گشایش، گشایش.» و بنا کردند رقصیدن. آنها که کنار دریا به تماشا ایستاده بودند از میرزا سعید پرسیدند «آهای آقا. چه خبر است؟ اینها برای چه به هیجان آمده‌اند؟ ما که چیزی نمی‌بینیم.»

اینک عایشه بسوی آب گام برمی‌داشت و دو نفر که زیر بغل می‌شال را گرفته بودند او را کشان‌کشان بدنبالش می‌آوردند. سعید بسویش دوید و به دو مرد دهاتی گفت «زنم را ول کنید. فوراً. لامصب‌ها. من صاحب زمین‌هایتان هستم، ولش کنید. دستهای

کثیف‌تان را بکشید کنار.» ولی می‌شال زمزمه کرد «نه سعید. آنها مرا ول نمی‌کنند. تو برو. تو آدم بسته‌ای هستی. دریا تنها برای آنهایی که بازند راه می‌گشاید.» فریاد زد «می‌شال». اما حالا پاهایش به دریا رسیده بودند.

همینکه عایشه وارد آب دریا شد، دهاتی‌ها شروع به دویدن کردند. ناتوان‌ها روی دوش سالم‌ها پریده بودند. مادران تیتلی‌پور در حالیکه کودکان خود را در بغل گرفته بودند بسوی دریا شتافتند. نوه‌ها مادر بزرگ‌ها را بدوش گرفتند و به درون آب پریدند. چند دقیقه بعد همه مردمان ده در آب دست و پا می‌زدند و افتان و خیزان پیش می‌رفتند و بی‌آنکه به عقب بسوی ساحل نیم‌نگاهی ببندازند، بسوی افق می‌رفتند. میرزا سعید هم که تن به آب زده بود به زنش التماس کرد «برگرد. دریا از هم باز نشده. برگرد.»

خانم قریشی، عثمان، سرپنج و سری‌نیواس کنار ساحل ایستاده بودند. مادر می‌شال با زُست خواننده‌های اپرا می‌گریست «آی بچه‌ام. بچه‌ام. حالا چه خواهد شد؟» عثمان گفت «وقتی فهمیدند از معجزه خبری نیست. همه‌شان برمی‌گردند.» سری‌نیواس پرخاش‌کنان گفت «پس پروانه‌ها چی بودند؟ تصادفی آمده بودند؟»

اما بزودی دریافتند که دهاتی‌ها باز نخواهند گشت. سرپنج گفت «حتماً از نفس افتاده‌اند.» خانم قریشی پرسید «چندتاشان شنا بلدند؟» سری‌نیواس فریاد زد «شنا؟ از کی تا حالا مردم دهات شنا بلد شده‌اند؟» همگی چنان با فریاد سخن می‌گفتند که پنداری فرسنگ‌ها با یکدیگر فاصله دارند و در همان حال این پا و آن پا می‌کردند، گویی خیال دارند توی آب بپرند یا دست بکاری زنند. انگار روی آتش ایستاده بودند. یک گروه پلیس که برای برقراری نظم به آنجا فرستاده شده بود هنگامی رسید که سعید شتابان از آب بیرون آمد.

افسر پلیس پرسید «چه خبر شده؟ این هیجان برای چیست؟»

میرزا سعید نفس زنان در حالیکه به دریا اشاره می‌کرد گفت «جلوی اینها را بگیرید.»

افسر گفت «خرابکاری کرده‌اند؟»

سعید جوابداد «نه بابا. دارند می‌میرند.»

ولی دیگر دیر شده بود. دهاتی‌هایی که سرهایشان هنوز به چشم می‌خورد به جایی رسیده بودند که عمق دریا فزونی می‌گرفت. همگی به هیچ تلاشی برای نجات خود، به زیر آب فرو رفتند. ظرف چند دقیقه همه افراد گروه زیارت عایشه در دریا ناپدید شده بودند. و هیچ یک بعداً ظاهر نشد، نه سر فردی نفس زنان، نه بازویی در حرکت بچشم می‌خورد. سعید، عثمان، سری‌نیواس، سرپنج و حتی خانم قریشی فربه همگی به آب پریدند. فریاد می‌زدند «خدایا رحم کن. بیایید بیرون. کمک.»

معمولاً انسان در خطر غرق شدن برای بیرون ماندن از آب دست و پا می‌زند. این خلاف طبیعت بشر است که با انفعال آنقدر در دریا پیش برود که سرانجام آب او را ببلعد. با اینحال عایشه، میثال اختر و دهاتی‌های تیتلی‌پور در عمق دریا فرو رفتند و هرگز از آب خارج نشدند.

افراد پلیس خانم قریشی را با رنگ و روی کبود درحالی‌که ریه‌هایش پر از آب بود از دریا بیرون کشیدند و با کمک‌های اولیه نجات دادند. بلافاصله پس از او عثمان، سری‌نیواس و سرپنج را هم بیرون کشیدند. تنها میرزا سعید اختر مانده بود که دورتر و دورتر شنا می‌کرد و زیرآبی می‌رفت تا اینکه آخر سر او را نیز نیمه‌جان از دریای عرب نجات دادند.

زیارت به پایان رسیده بود.

وقتی میرزا سعید در بیمارستان چشم گشود، یکی از بازرسان پلیس را کنار تخت خود یافت. مقامات در فکر بودند، بازماندگان زیارت عایشه را به توطئه برای مهاجرت غیرقانونی متهم کنند و بازرسان مأمور بودند بی‌درنگ از آنان بازجویی کنند تا فرصت مشورت نیابند.

محمددین، سرپنج تیلی پور چنین شهادت داد: دیگر توان حرکت نداشتم. در آن حال ضعف نسبت به مرگ خود یقین می‌یافتم که ناگهان تقسیم شدن دریا را به چشم دیدم. مثل موهای سری که فرقتش را باز کنند و آنها همگی آنجا بودند، در دور دست می‌رفتند. «او هم بود زلم خدیجه را می‌گویم. زنی که دوستش داشتم.»

این هم گفته‌های عثمان صاحب کره خر به بازرسان است که از شنیدن شهادت سرپنج سخت یکه خورده بودند «اول، از غرق شدن سخت می‌ترسیدم. با وجود این با چشم دنبال او می‌گشتم. دنبال عایشه که قبل از تغییر می‌شناختمش و درست در آخرین لحظات آن را دیدم. چیز غریبی بود. آب‌ها از هم باز شدند و آنها را دیدم که کف اقیانوس در میان ماهی‌های رو به مرگ راه می‌رفتند.»

سری‌نیواس هم به الهه لکشمی قسم خورد که گشایش دریای عرب را به چشم دیده است. بطوریکه وقتی نوبت خاتم قریشی رسید بازرسان گیج و پریشان بودند زیرا می‌دانستند آنها این روایت را به تباری نساخته‌اند. مادر می‌شال، همسر بانکدار بزرگ نیز همان حکایت را به شیوه خود بازگفت و آخر سر تاکید کرد «اگر می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید. اما زبانم همانی را می‌گوید که چشمم دیده است.»

آخرش بازرسان مخصوص با صورتهای پر از جوش خود شیوه درجه سوم را برگزیدند «گوش کن بینم، سرپنج اینقدر از دهانت نشاش. اینهمه آدم آنجا بودند و هیچکس اینهایی را که می‌گویی ندیده است. اصلاً جسد خیلی‌هاشان به ساحل رسیده. مثل بادکنک باد کرده‌اند و بوی گند می‌دهند. اگر به این دروغگویی ادامه بدهی دست را می‌گیریم و می‌بریم و حقیقت را از دماغت در می‌آوریم.»

سرپنج محمددین جوابداد «هرکاری می‌خواهید بکنید. اما من این چیزها را به چشم دیده‌ام»

بازرسان همگی دور تخت میرزا سعید اختر جمع شدند و تا چشم گشود پرسیدند «حالا تو بگو. در دریا چه دیدی؟»



میرزا سعید معترض گفت «این چه سؤالیست؟ همسر من غرق شده آنوقت شماها با این سؤالتان سرِ خر می‌شوید.»

وقتی فهمید تنها بازمانده حج عایشه است که گشایش امواج را به چشم ندیده- سری نیواس آنچه را همگی دیده بودند شرح داد و با لحنی ماتم زده افزود «ما از این که ارزش همراهی با آنان را نداشتیم شرمساریم. آب به ما که رسید بسته شد ست جی، و چنان جلو چشممان بهم خورد که پنداری درهای بهشت است»- میرزا سعید شروع به گریستن کرد. از وحشت روزگار بغضش می‌ترکید و بدنش به لرزه می‌افتاد. هرچند که دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود. آنوقت به خانه بازگشت.

\* \* \*

موربانه چوبهای پرستان را از میان برده بود و کرمهای گرسنه کتابهای کتابخانه را بلعیده بودند. شیرها را که باز کرد، بجای آب مار از لوله‌ها بیرون خزید و جانوران خزنده گرد ستونهای تختی که روزی نماینده انگلستان بر آن می‌خفت حلقه زده بودند. گویی زمان بوقت غیبت او به شتاب آمده بود و بجای ماهها قرن‌ها گذشته بود. چنانکه وقتی به قالی عظیم سالن که در گوشه‌ای لوله شده بود دست زد، قالی زیر دستش خاک شد. وان‌های حمام پر از غورباغه‌هایی با چشمان سرخ بودند. شبها شغالها همراه باد زوزه می‌کشیدند. درختان سبز خشک‌تر و یا روبه نابودی می‌رفتند و مزرعه‌ها مانند کویر خشک و بی‌آب و علف بودند. باغهای پرستان که مدت‌ها پیش از آن دختر جوان و زیبا را در آن دیده بود اینک زرد و متروک می‌نمودند و لاشخورها همه‌جا پرسه می‌زدند. میرزا سعید صندلی‌اش را در ایوان نهاد و آنقدر در آن تاب خورد تا خواب او را در ریود.

تنها یکبار به درخت سر رد. ده با خاک یکسان شده بود. دهقانان بی‌زمین و راهزنان کوشیده بودند بر زمینهای رها شده دست اندازند، اما خشک‌سالی آنان را رانده بود. اینجا باران نباریده بود. میرزا سعید به پرستان بازگشت و بر درهای زنگ‌زده قفل نهاد. سرنوشت شاید بازماندگان برایش بی‌تفاوت بود، پس بسوی تلفن دیواری رفت و آنرا از جا کند.

پس از گذشت روزهای بی‌شمار پی برد از بی‌غذایی رو به مرگ است. از بدنش بوی آستون به مشام می‌رسید. اما از آنجا که احساس گرسنگی و تشنگی نمی‌کرد جستجوی خوراک را بیهوده یافت. که چی؟ بهتر است در این صندلی تاب بخورم و فکر نکنم، فکر نکنم، فکر نکنم.

\* \* \*

در آخرین شب حیاتش صدایی شنید، انگار غولی جنگلی را زیر پاله می‌کرد و بویی که به مشامش رسید مانند چس غول بود. پی برد درخت در حال سوختن است. از صندلی برخاست و تلوتلوخوران بسوی باغ رفت تا شاهد آتش باشد. آتش که شعله‌های آن حکایت‌ها، خاطرات، تاریخچهٔ آباء و اجداد او را فرا می‌گرفت و زمین را پاک می‌کرد بسوی می‌آمد تا برهاندش. چرا که باد آتش را بسوی خانه می‌راند و بزودی زود زمان او نیز فرا می‌رسید. درخت را دید که منفجر شد هزاران تکهٔ سوزان در فضا پراکنده شدند و تنه‌اش چنان ترکید که پنداری دل بود. چرخید و به سوی مکانی در باغ رفت که نخستین بار عایشه را دیده بود. آنوقت احساس کندی کرد، سنگین می‌شد، به روی خاکسترها دراز کشید. پیش از آنکه چشم بر هم نهد. نرمشی را برلبانش احساس کرد و گروه کوچک پروانه‌ها را دید که به دهانش

می‌رفتند. آنگاه دریا بسویش سرازیر شد. در آب نزد عایشه بود. عایشه که به طرز معجزه‌آمیزی از کالبد همسرش بیرون آمده بود ... فریاد می‌زد «باز شو، باز شو!» از نافش نوارهای نورانی جاری بودند و سعید با پهنای دستش آنها را می‌برید. عایشه دوباره فریاد زد «باز شو. تو که تا اینجا آمده‌ای تا آخر بیا!» - چطور می‌توانست صدایش را بشنود؟- هر دو زیر آب پرخروش دریا گم بودند، اما سعید صدای او را به وضوح می‌شنید. همه آن صداهای زنگ‌دارش را می‌شنیدند. گفت «باز شو.» و او بسته شد.

چون دری بود با دروازه‌های محکم- اینک غرق می‌شد- عایشه نیز غرق می‌شد. دید آب، دهان عایشه را پر می‌کند و صدای پائین رفتن آن را در شش‌هایش شنید. آنوقت چیزی در درونش سرباز زد و راهی دیگر برگزید و در آن دم که قلبش شکست، گشوده شد.

بدنش از سبب آدم تا شکم گشوده شد و عایشه تا ژرفنای وجودش نفوذ کرد. اینک عایشه نیز برگشود. همگی گشوده بودند. در لحظه گشایش، آب به دو نیمه شد و آنان بر بستر دریای عرب گام نهادند و بسوی مکه روان شدند.

# چراغ شگفت انگیز

---

صلدین چمچا هجده ماه بعد از حمله قلبی بار دیگر به هواپیما نشست. با تلگراف خبر داده بودند که پدرش آخرین مراحل سرطان را طی می‌کند. خانم دکتر مخصوص پدرش پای تلفن با بی‌تفاوتی توضیح داده بود که بیماری نوعی سرطان مغز استخوان و صددرصد کشنده است. از مدت‌ها پیش پس از اینکه چنگیز چمچاوالا بقایای درخت بلوط را برای صلدین فرستاده بود، از هم بی‌خبر بودند.

تنها صلدین یادداشتی فرستاده بود که از فاجعهٔ بستان جان سالم بدر برده و پدر در پاسخ تلگرافی کوتاه زده بود که «نامه‌ات را خواندم. قبلاً اطلاع داشتم.» با اینحال تلگرافی که خبر بد را آورده بوسیلهٔ همسر دوم، نسرین شمارهٔ دو فرستاده شده بود و بسیار صریح و بی‌پرده بود: پدر در حال مرگ - اگر می‌خواهید ببینیدش زود بیائید. ن- چمچا والای خانم). صلدین با شگفتی دریافت پس از عمری درگیری با پدر و روابطی که «خرابی‌های ترمیم ناپذیر» به بار آورده بود، هنوز می‌تواند واکنش ساده از خود نشان دهد. روشن بود که حتماً باید قبل از اینکه برای همیشه پدرش را از دست می‌داد خود را به بمبئی می‌رساند.

پس از اینکه مدتی طولانی را در صف کنسولگری هند برای گرفتن ویزا گذراند، اندکی با یک کارمند خسته کلنچار رفت تا به او بفهماند تقاضایش فوریت دارد.

بنحوی احمقانه فراموش کرده بود تلگراف را با خود بیاورد. و کارمند گفته بود باید مدرک نشان بدهد می‌دانید، هرکس می‌تواند به اینجا بیاید و بگوید پدرش در حال مرگ است مگر نه؟ آنهم برای این که کارش زودتر راه بیافتد. چمچا کوشید بر خشمش غلبه کند، اما آخر سر ترکید: «بینم، نکند بنظر شما بنده شیبه لات‌های خالیستان هستم؟» کارمند شانه بالا انداخت. چمچا که بدتر کفرش بالا آمده بود غرید: «حالا نشانت می‌دهم کی‌ام. من همان آدم بخت برگشته‌ای هستم که تروریست‌ها گروگان گرفته بودند. همان که پس از اعمال همان تروریست‌ها از فاصله سی هزارپایی پائین افتاد. و حالا هم باز بخاطر همان تروریست‌ها باید از میرزا قلمدانی مثل تو بدوبیراه بشنوم.» به تقاضای ویزایش که میرزا قلمدان زیر دسته قطور تقاضاها نهاده بود سه روز بعد پاسخ دادند و اولین پروازی که هنوز جای خالی داشت سی‌وشش ساعت پس از آن بود: هواپیمای ۷۴۷ ایر انیدیا بنام «گلستان»

گلستان و بوستان باغ‌های دو قلوی بهشت. یکی منفجر شد و این یکی... چمچا وقتی از ترمینال سه که مسافران را قطره قطره به درون هواپیما می‌چکاند عبور می‌کرد نام آن را دید. کنار در باز ۷۴۷ نوشته شده بود. و رنگ از رخس پرید. آنوقت صدای میهماندار ساری پوش را شنید که با لهجه صددرصد کانادایی‌اش به او خوش‌آمد می‌گفت. ناگهان اختیار از کف داد. واکنش ناشی از وحشت بود چرخید تا از هواپیما بیرون پزد. اما در حالیکه رو به گروه مسافران که منتظر ورود به هواپیما بودند، ایستاده بود. خوب می‌دانست با آن کیف چرم قهوه‌ای در یک دست و دو کت و شلوار در کیف نایلونی مخصوص روی بازوی دیگر، در حالیکه چشمانش دودو می‌زند ظاهر مسخره‌ای دارد. یا این وجود تا مدتی طولانی قادر به حرکت نبود. جمعیت این پا و آن پای می‌کرد. فکر کرد اگر این شاهرگ باشد، من آن لخته لامصبم. صدای شادی گفت «منهم قبلاً می‌می‌می‌ترسیدم. اما حالا فهمیدم چکار کنم. هووواپیما که بب‌بلند می‌شود، دد دست می‌زنم. آآ آنوقت راراحت بلند می‌شود.»





درباره‌اش ساخته‌ایم.» عوام‌فریبی بجای پرداختن به اصل و اساس، تصویر بجای واقعیت...

سیسودیا گفت «دارم به یک فیلم پاپ‌پر هزینه درباره‌اش تدارک می‌می‌بینم. البته پیش‌خ‌خ خودمان بماند. شاید س سیری دوی هم تویش بازی کند. حالا که جبرئیل دارد برمی‌گردد، دد دوی هنرپیشه زن شماره یک می‌شود.»

چمچا شنیده بود که بازگشت جبرئیل سروصدای بسیاری پیا کرده است. اولین فیلمش «گشایش دریای عرب» موفقیت چندانی بدست نیاورده بود زیرا حقه‌های سینمایی فیلم بازاری می‌زد و دختری که نقش اصلی یعنی عایشه را بازی می‌کند، ستاره‌ای بنام بیم بل بیلی موریبا به درستی از عهده کار برنیامده بود و بازی خود جبرئیل در نقش ملک مقرب را بسیاری از منتقدان خودپسندانه و خودبزرگ‌بینانه وصف کرده بودند. دورانی که هیچکس به او ایراد نمی‌گرفت به سرآمده بود. فیلم دومش ماهوند نیز به اهالی همه مذاهب برخورد و اثری از خود برجای نگذاشته بود. سیسودیا گله کرد «بینید، او خواست با ت تهیه‌کننده‌های دیگر کار کند. آ آنها همه‌اش حرص می‌زنند. اما من هم ح حقه‌ها را خوب ته ترتیب می‌دهم هم سلیقه دارم.» صلدین چمچا چشمانش را بست و در صندلی لم داد. بخاطر ترس از پرواز و سکی‌اش را تند نوشیده بود و حالا سرش گیج می‌رفت. انگار سیسودیا رابطه قدیمی او با فرشته را از یاد برده بود. چه بهتر. آن رابطه مربوط به همان هم بود: قدیم. سیسودیا که گویی اعتماد به نفسش را از دست می‌داد افزود «سی سری دری در نقش لکشمی ط طلای ناب است. مهل شما هم که خودتان هنرپیشه‌اید باید در وطن ببازی کنید. با با ممن تماس بگیرید. شاید بتوانیم با هم کار کنیم. این فیلم ططلای سفید است: پلاتین.»

سرچمچا گیج می‌رفت. کلمات چه مفاهیم غریبی می‌یافتند. تا چند روز پیش در مفهوم بازگشت به وطن حقیقتی نمی‌یافت. اما اکنون پدر رو به مرگ بود و احساسات قدیمی شاخک‌هایی می‌فرستادند تا در وجودش رخنه کنند. شاید باز هم زیانش درست

نمی‌چرخید و لهجه شرقی همراه با دیگر خصائل آن دیار بازمی‌گشت. دیگر جرأت نمی‌کرد دهان باز کند.

تقریباً بیست سال پیش، وقتی صلبدین جوان با نام دست کاری شده‌اش در حاشیه تئاترهای لندن می‌پلکید و به زندگی بخور و نمیری تن می‌داد تا بتواند فاصله مطمئنی را با پدر حفظ کند در همان اوقاتی که چنگیز در عرصه‌های دیگر عقب نشسته و منزوی و مؤمن شده بود، در همان دوران بود که روزی بی‌هوا پدر به پسر نامه نوشته بود و پیشنهاد واگذاری ملکی را کرده بود. ملک خانه‌ای وسیع روی تپه‌های ایستگاه سولان<sup>۱</sup> بود.

چنگیز نوشته بود «اولین ملکی است که از آن من شد. بهمین دلیل هم نخستین هدیه من به تو خواهد بود.» صلبدین با واکنشی آنی هدیه پیشنهادی را ادا می‌دید که پدر برای جلب او به «خانه» و تاروپود قدرت خود گسترده است. بعدها وقتی دانست دولت به ملک سولان دست انداخته و در برابر اجاره‌ای ناچیز مدرسه پسرانه‌ای را در آن جا داده است. هدیه پدر را بیشتر خار یافت. برای چمچا چه اهمیتی داشت که هر وقت اراده کند مدیر مدرسه به او چون رؤسای دول عزت می‌نهند و بمناسبت ورودش نرمش ورژه ترتیب می‌دهد؟ این کارها غرور بزرگ چنگیز را ارضاء می‌کرد، نه چمچا را که خواستارش نبود. واقعیت این بود که مدرسه از آنجا جم نمی‌خورد، هدیه پدر بی‌فایده بود و واگذاری آن جز دردسرهای اداری سودی نداشت. نامه‌ای نوشت و هدیه را رد کرد. این آخرین کوشش چمچاوالا بود. از آن پس دیگر هیچ چیز به او نداد. «خانه» از فرزند ناخلف کناره می‌گرفت.

سیسودیا می‌گفت «من هرگز ص صورت‌ها را فراموش نمی‌کنم. شما دوست می‌می هستید. بازمانده فاجعه بستان. بمحض اینکه دیدم و ووحشت زده دم در ایستاده‌اید شناختتان. حا حالتان که بد نیست؟» صلبدین که قلبش گرفته بود به علامت منفی

---

<sup>۱</sup> Solan -

سری جیباند. نه باورکنید حالتم خوب است. سیسودیا بُراق با قیافه زالووارش به میهمانداری که از کنارشان می‌گذشت چشمک چندش‌آوری زد و باز ویسکی خواست و به گفتارش ادامه داد «خ خیلی بد شد میانه جبرئیل با خا خانمش بهم خورد. چه اسم قشنگی داشت آ آ آله لویا. این پسرها عجب اخلاقی دارد. چقدر حسود است. ب برای دخترهای امروزی مشکل است. کفرشان درمیآید.» صلبدین باز وانمود کرد خواب است. من تازه از درد گذشته رها شده‌ام: برو راحتم بگذار.

تنها پنج هفته پیش در عروسی میشل صفیان و حنیف جانسون بود که پایان دوران نقاهتش را اعلام کرده بود. پس از مرگ پدر و مادرش در آتش‌سوزی شاندار، میشل چنان بسختی احساس گناه کرده بود که مدام مادر را گله‌مند در خواب می‌دید «اگه وقتی گفته بودم سیلندر ضدآتش را آورده بودی، اگر بیشتر فوت کرده بودی، اما تو هیچوقت به حرف من گوش نمی‌دهی و ریه‌هایت آنقدر از سیگار فاسد شده‌اند که یک شمع را هم نمی‌توانی فوت کنی، چه برسد به خانه‌ای که آتش گرفته باشد.» میشل زیرنگاه سنگین روح مادر آپارتمان حنیف را ترک گفت، همراه سه زن دیگر اطلاقی گرفت، از مرکز ورزشی درخواست شغل سابق جامبی جاش را کرد و آنرا بدست آورد و آنقدر با شرکت‌های بیمه درافتاد که عاقبت خسارتش را پرداختند. تنها هنگامی که شاندار بازسازی شده بود و باردیگر زیر نظر او آماده‌گشایش بود روح هند پذیرفت که زمان ترک دنیای زنده‌ها فرا رسیده است. آنوقت میشل به حنیف تلفن زد و از او درخواست ازدواج کرد. حنیف چنان یکه خورد که نتوانست پاسخ دهد و گوشی را بدست همکارش داد. او گفت «گرچه زیان جانسون را خورده است و ازطرف وکیل می‌خکوب شده» پیشنهاد میشل را پذیرفت. آثار بهبودی از آلام آن فاجعه نمودار گشته بود. حتی آن‌هایتا که بناچار نزد عمه املش می‌زیست در عروسی شاد جلوه می‌کرد، شاید به این خاطر که میشل قول داده بود اطاق‌های خود را در هتل شاندار جدید به او واگذارد. میشل به نشان قدردانی از تلاش صلبدین در نجات پدر و

مادرش از او خواسته بود شاهد اصلی عقد و ازدواجش باشد و هنگامیکه بسوی استیشن پینک والاً که مأمور ثبت ازدواج در آن نشسته بود می‌رفتند (دی.ج و رئیس جان مسلمه بدلیل کافی نبودن مدارک پلیس از همه اتهامات تبرئه شده بودند) چمچا خطاب به عروس گفت «امروز من هم احساس می‌کنم در آستانه آغازی تازه هستم. شاید همه ما چنین احساسی داریم.» پس از جراحی قلب صلدین به سختی با مرگ چندباره خود کنار آمده و در توهمی کابوس‌وار خود را باز در حال دگردیسی به شکل موجود شیطانی، سم‌دار و گوگردی یافته بود. سپس تا مدتی شرمسار از حرفه‌اش گریزان بود و هنگامیکه سرانجام مشتریهای صدایش بازگشتند و پیشنهاد کردند یکی از صداهایش، مثلاً صدای نخودفرنگی یخ‌زده یا سوسیس در بسته‌بندی عروسکی را در اختیارشان بگذارد، خاطره جنایات تلفنی در گلویش پیچید و صدا را در نطفه خفه کرد. با اینهمه در جشن عروسی میشل ناگهان خود را رها شده یافت.

مراسم غربی بود. بیشتر باین خاطر که زوج جوان هنگامیکه مراسم انجام می‌شد قادر به خودداری از بوسیدن یکدیگر نبودند بطوریکه سرانجام عاقد (زن جوان و شادابی که به میهمانان یادآوری کرد اگر خیال دارند رانندگی کنند بهتر است زیاد می‌نوشند) تذکر داد بهتر است شتاب کنند. ظاهراً زوج بعدی و میهمانانشان در راه بودند. بعد در کافه شاندار بوسه‌ها ادامه یافتند و رفته رفته طولانی‌تر و آنچنانی‌تر شدند تا اینکه سرانجام میهمانان خود را مزاحم لحظه‌های خصوصی یافتند و آهسته حنیف و میشل را ترک گفتند. آن دو در چنان حالی بودند که نه تنها متوجه غیبت دوستانشان نشدند، بلکه به گروه کوچک کودکانی هم که بیرون پنجره‌های کافه شاندار برای تماشا گرد آمده بودند اعتنا نکردند. چمچا که آخرین نفر بود، پرده‌ها را کشید و بچه‌ها را از تماشا محروم کرد. آنوقت در پیاده‌روی بازسازی شده‌ی هال‌استریت به راه افتاد. چنان احساس سبکی می‌کرد که بی‌اختیار استپ شه مناکی زد.

درحالی‌که بر فراز آسیای صغیر پرواز می‌کردند، با دیدگان بسته اندیشید هیچ چیز ابدی نیست. شاید اندوه قلمرو زندگی بشر باشد و شادی‌ها جزایری کوچک در اقیانوس غم. و اگر آنرا اندوه نامیم دست کم افسردگی... خرناسه‌پرتوانی که از صدلی بغل‌دستی بلند شد رشته افکارش را برید. خواب سیسودیای ویسکی بدست را در ربوده بود.

ظاهراً تهیه‌کننده فیلم‌های سینمایی دل‌میهمانداران هواپیما را ربوده بود. آمدند و لیوان را از میان انگشتانش با احتیاط بیرون کشیدند و به مکان امنی بردند. روی پاهایش پتویی انداختند، با تحسین به کله‌اش نگریستند و خرناسه‌هایش را شنیدند و گفتند «چه قیافه بامزه‌ای دارد. خیلی ناز است بخدا!» چمچا ناگهان بیاد خانم‌های معاشرتی بمبی افتاد که در میهمانی‌های کوچک مادر به سرش دست می‌کشیدند و شگفت‌زده کوشید ریزش اشک‌هایش را مانع شود. در واقع سیسودیا تا حدودی نفرت‌انگیز بود. قبل از بخواب رفتن عینکش را برداشته و بطرز غریبی برهنه می‌نمود. به نظر چمچا به هیچ چیز بیشتر از آلت شیوا شباهت نداشت. شاید بهمین دلیل هم محبوب بانوان بود.

درحالی‌که مجلات و روزنامه‌هایی را که میهماندار آورده بود ورق می‌زد چشمش به خبری افتاد که مربوط به دوستی قدیمی بود. شو تلویزیونی هال‌والانس در امریکا موفقیتی بدست نیاورده و نمایش آن متوقف شده بود. از آن بدتر این که آژانس تبلیغاتی و ملحقات آن را نیز یک غول تجارتي امریکایی بلعیده بود. پنداری هال از گردونه خارج می‌شد. ازدهای ماوراء اطلسی که قصد رام کردنش را داشت بر او چیره شده بود. تأسف خوردن به حال والانس کار مشکلی بود. حتی حالا که بی‌کار شده و بیش از چند ملیون برایش نمانده بود و زن شکنجه‌گر و دوستان ترکش گفته بودند و با مقاطعه‌کاران ورشکسته زد و بندچی‌هایی که دستشان رو شده بود و نیز وزرای سابق فراری سرنوشت مشترکی یافته بود. با اینهمه چمچا که بسوی بستر مرگ پدر پرواز

می‌کرد چنان احساساتی شده بود که دلش برای هال پلید نیز سوخت. بطور مبهمی اندیشید «حالا سر میز بیلیارد چه کسی بازی می‌کند؟»

در هند جنگ میان زنان و مردان همچنان ادامه داشت. در مجله هفتگی «این‌دین اکسپرس» شرح خودکشی عروسی را خوانده بود. «شوهر پراجا پاتی نام دارد متواری شده است.» در صفحه بعد در بخش آگهی‌های ازدواج هنوز والدین برای پسران خواستگاری می‌کردند یا عروس‌های «گندمگون» به بازار عرضه می‌داشتند. چمچا بیاد بوین گاندی شاعر، دوست زینی افتاد که در این باره با غیض و تلخی سخن می‌گفت «وقتی دستهای خودمان چنین آلوده است، چگونه می‌توانیم دیگران را به پیش‌داوری متهم کنیم. خیلی از شماها در انگلیس مسئله قربانی شدن را پیش کشیده‌اید. البته من در آنجا نبوده‌ام و وضعیت شما را نمی‌دانم. اما در تجربه شخصی‌ام هرگز نتوانسته‌ام با این که قربانی خطابم کنند کنار بیایم. واضح است که از لحاظ طبقاتی قربانی نیستم. حتی از نظر فرهنگی هم در اینجا همه تنگ نظری‌ها و روندهایی را که به گروه‌های سرکوبگر نسبت می‌دهند وجود دارد. تصور نمی‌کنم هیچ کدام از ماها استحقاق این را داشته باشیم ادعا کنیم دارای چنین خصیصه شکوهمندی هستیم.»

زینی یادآوری کرده بود «ایراد انتقادهای افراطی بوبال اینست که آدمهای مرتجعی مثل سالادبابای ما را واله و شیدا می‌کند.»

خرید اسلحه جنجال‌گرایی برپا کرده بود. آیا دولت هند به دلایل رشوه داده و بعداً به بهانه‌های گوناگون پرده‌پوشی کرده بود. از مبالغه‌نگفتنی سخن گفته می‌شد بطوریکه اعتبار نخست‌وزیر بر خوانده آنرا ضعیف کرده بود. اما همه اینها به چمچا ارتباطی نداشت. به عکس تاری در یکی از صفحات میانی خیره شده بود که جسدهای باد کرده فراوانی را در رودخانه‌ای نشان می‌داد. در یکی از شهرهای شمالی هند مسلمانان را به قتل رسانده و اجسادشان را در رودخانه رها کرده بودند. صدها جسد آنقدر باد کرده و پوسیده بودند که پنداری بوی گندشان از صفحه مجله به مشام

می‌رسید. و در کشمیر گروه‌های خشمگین مسلمانان بنیادگرا روز عید به یکی از وزراء که زمانی محبوبیت داشته و اینک با کنگره کنار آمده بود، لنگه کفش پرتاب کرده بودند. احساسات قومی و جدایی‌طلبی در همه جا چنان زیانه می‌کشید که گویی خدایان برای جنگ آماده می‌شدند. در مبارزه ابدی میان زیبایی دنیا و ظلم و جور آن، ظلم روز بروز بیشتر به پیروزی نزدیک می‌شد. صدای سیسودیا رشته آن افکار بدبینانه را گسیخت. تهیه‌کننده بمحض بیدار شدن چشمش به عکس اجساد شهر میروت<sup>۱</sup> که از روی میز تاشوی چمچا توی ذوق میزد افتاده بود. بی‌آنکه مثل همیشه خوش‌خلق باشد گفته بود «ایمان به خدا و دین که نشانه بالاترین آرمانها نو نوع بشر است حالا در ک کشور ما به خدمت نازلترین غرائز درآمده و خ خدا به موجودی پلید تبدیل شده است.»

یکی از سخن‌گویان دولت گفته بود «در این کشتار مسئولیت تاریخ را نمی‌توان نادیده گرفت اما "عوامل پیشرو" این تحلیل را نادرست می‌دانستند. با تیر درشت دیگری نوشته بودند «ناسیونالیست‌های هندی دست به کشتار می‌زنند.» در نشریه سیاسی دیگری عکس شعارهایی که بیرون مسجد جامع دهلی نسب کرده بودند دیده می‌شد. متوکی مسجد، مردی شکم‌گنده با نگاهی نافذ که بیشتر صبح‌ها در باغش می‌نشست. قطعه زمینی با خاکی سرخ و پوشیده از آشغال که زیر سایه مسجد قرار داشت. و رویه‌های صدقه‌مؤمنین را می‌شمرد و هر اسکناس را طوری لوله می‌کرد که از دور خیال می‌کردی سیگار است، و با سیاست‌های روز و جدایی‌طلب‌ها هم بیگانه نبود، ظاهراً خیال می‌کرد می‌شود از حادثه میروت نتیجه‌ای نیکو گرفت. شعارها این بود «درود بر آنان که با گلوله‌های پلیس به شهادت رسیدند.» و «نخست وزیر، بیدار شو!» و سرانجام دعوت به تظاهرات و تاریخ آن.

سیسودیا ادامه داد «روزگار بدی شده. وضع سی سی سینما هم بد است. تلویزیون و خرابی انتقاد بر آن تأثیر گذاشته.» اما تا چشمش به میهماندارها افتاد نیشش تا بناگوش باز شد. «اقرار می‌کنم که تنم برای بعضی چیزها می‌خارد. بگذار ببینم چکار می‌توانم بکنم.»

صلدین اندوهناک اندیشید ذهن انسان تا چه حد قادر به از این شاخ به آن شاخ پریدن است. درون پوست آدم عرصه‌های گوناگون از «خود» مدام با یکدیگر در ستیزند. پس تعجبی ندارد که نمی‌توانیم بر روی هیچ چیز متمرکز باقی بمانیم و ابزار کنترل از راه دور را ساخته‌ایم که راحت کانال عوض کنیم. اگر یکی از این ابزارها را بر روی خود امتحان کنیم آنقدر کانال کشف می‌کنیم که برنامه‌ریزان تلویزیون کابل یا ماهواره‌ای به خواب هم ندیده‌اند... مثلاً خودش شاهد بود که هرچه می‌کوشید افکارش را بروی پدرش متمرکز کند، باز بطرف دوشیزه زینت وکیل پرواز می‌کردند، فعلاً تلگرافی آمدنش را به او خبر داده بود. آیا به فرودگاه می‌آمد؟ آخر سر میان آنها چه پیش می‌آمد یا نمی‌آمد؟ آیا ترک زینت و عدم بازگشت و این مدت بی‌خبری عملی بخشایش‌ناپذیر جلوه می‌کرد؟ آیا او- تازه به فکرش رسید و از اینکه قبلاً به آن نیاندیشیده بود یگه خورد- شوهر داشت؟ درگیری احساسی چطور؟ و خودش چی؟ واقعاً چه می‌خواست؟ با خود گفت وقتی دیدمش این را می‌فهمم. گذشته نمی‌تواند آینده را از دیده پنهان کند، ولو اینکه آینده با نیم‌نگاهی آکنده از پرسش همراه باشد و در آن هنگام مرگ به میان صحنه گام می‌نهد، زندگی برای حفظ حقوق بر ابر قد علم می‌کند.

پرواز بی‌حادثه به پایان رسید.

زینت وکیل در فرودگاه به انتظارش نبود.

سیسودیا اشاره کرد «بیائید. ما ماشینم آمده ماما ما را بردارد پس بگذارید برسانمتان.»



صلدین جمجا سی‌وینج دقیقه بعد به اسکاندال‌پوینت رسید. کنار دروازه‌های کودکی‌اش. کیف و چمدان بدست ایستاده و به سیستم ویدئویی نظارت بر ورود و خروج که معلوم بود وارداتی است چشم دوخته بود. به دیوارهای پیرامونی شعارهایی بر علیه مواد مخدر نوشته بودند: «شکر که قهوه‌ای<sup>۱</sup> می‌شد رؤیایها غرق می‌شوند» و «وقتی شکر قهوه‌ی است، آینده سیاه است.» بخودش نهیب زد جرأت داشته باش و زنگ را یکبار با شدت به صدا در آورد.

\* \* \*

در آن باغ پر از گل و گیاه، تنه بریده درخت بلوط نگاه مشوشش را به خود کشید. به تلخی اندیشید حتماً حالا موقع پیک نیک بعنوان میز از آن استفاده می‌کنند. پدر برای کارهای دراماتیک و ترحم نسبت به خودش استعداد زیادی داشت و ناهار خوردن روی سطحی که چنین بار عاطفی سنگینی را حمل می‌کرد. همراه با آه‌هایی که حتماً وسط لقمه‌ها از سینه بیرون می‌داد، با شخصیتش جور در می‌آمد. بی‌اختیار مرگش را می‌خواهد چطور بازی کند؟ پیرمرد حرمزاده حتماً اینک بازی شگرفی را برای جلب ترحم ترتیب داده بود. در هر حال هرکس نزد یک آدم رو به مرگ کاملاً تحت اراده او در می‌آمد و جای کشیده‌های روانی که از بستر مرگ زده می‌شود، برای ابد باقی می‌ماند.

نامادری‌اش از خانه بزرگ و مرمری پیرمرد رو به مرگ بیرون آمد تا بی‌نشانی از کینه‌توزی به او خوش آمد بگوید. «خوب شد آمدید صلاح‌الدین. شما را که ببیند روحش تازه می‌شود. و حالا مجبور است با روحش به جنگ مرگ برود چون از

---

<sup>۱</sup> - منظور حشیش است.

جسمش دیگر چیزی نمانده.» شش هفت سالی از مادر صلدین (اگر زنده می ماند) کوچکتر و مانند او پرنده وار بود. پدر درشت هیكل و زیاده طلبش در این موارد به سلیقه اش وفادار مانده بود. صلدین پرسید «چقدر زنده می ماند؟» نسرین همانطور که از تلگرافش برمی آمد بی خود فریبی گفت «امروز و فردایی است.» سرطان به استخوانهای بلند و جمجمه چنگیز رسیده بود. درخانه نیز سرطان واژگانش را به همراه آورده بود و دیگر کسی از بازو و رانها حرفی نمی زد. سلولهای سرطانی حتی در خون اطراف استخوانها نیز موجود بودند. نسرین گفت «ما باید زودتر از اینها می فهمیدم از دو سال پیش وزنش مدام کم می شد. اما خودتان که می دانید چون پیر است همه چیز را به گردن سنش می انداختیم. فکر نمی کردیم به این بیماری نفرت انگیز و پلید دچار شده باشد.» و صلدین بار دیگر نیروی بانوی پیر را احساس کرد. نیروی اراده اش را که با آن بر احساسات خود فرمان می راند.

نسرین مکث کرد تا لرزش صدایش را مهار کند. کاستوریا ننه سابق برای دیدن او به باغ آمده بود. معلوم شد همسرش والابه سال گذشته بر اثر پیری در خواب مرده است. مرگی آسانتر از آنچه اینک جسم آقايش را همانی که یک وقت زنش را بلند کرده بود. تحلیل می برد. کاستوریا هنوز ساری های کهنه و زلم زیمبودار نسرین شماره یک را می پوشید. امروز آنکه طرح سیاه و سفید آب آرت داشت را بتن کرده بود. او نیز با صلدین گرم رو برو شد. بوسیدش و به گریه افتاد و حق حق کنان گفت «من که تا وقتی در ریه هایش نفس باقی باشد برای معجزه دعا می کنم.»

نسرین شماره دو کاستوریا را در آغوش گرفت سر برشانه یکدیگر نهادند. مهرشان آنی و بی زنگار کینه ها بود. گویی نزدیکی مرگ درگیرها و حسادت های زندگی را شسته و پاک کرده است. دو بانوی پیر یکدیگر را در باغ دلداری می دادند. اینک زمان از دست رفتن عزیزترینشان بود: عشق یا معشوقشان. سرانجام نسرین به صلدین گفت «بهتر است زوتر بیایید شما را ببیند.»

صلدین پرسید «نه من آمده‌ام؟» و از نسرین جواب درستی نشنید. «او مرد باهوشی است. مدام می‌پرسد پس اینهمه خون کجا رفته؟ می‌گوید تنها دو بیماری وجود دارد که اینطور باعث از دست رفتن خون می‌شود. یکی سل است» اما صلدین اصرار کرد «هیچ اسمش را بر زبان آورده است؟» نسرین سر به زیر افکند. تا آن زمان هرگز نه خودش و نه نزدیکانش حضور او اسمی از سرطان نبرده بودند. چمچا پرسید «نباید بدانند به چه مبتلا شده؟ آیا این حق یک انسان نیست که خودش را برای مرگ آماده کند؟» اما در یک آن چیزی در نگاه نسرین زبانه کشید: خیال می‌کنی کی هستی که وظیفه ما را به رخمان می‌کشی؟ تو همه حق و حقوقت را قربانی کرده‌ای. اما شعله فرو نشست و هنگامیکه لب گشود صدایش آرام و عادی از احساس بود «شاید حق با شما باشد.» اما کاستوریا نالید «چطور به او بگوئیم. بیچاره قلبش می‌شکند.»

سرطان چنان خون چنگیز را غلیظ کرده بود که قلبش با فشار زیاد آنرا درون بدن به گردش می‌آورد. جریان خونس چنان آلوده شده بود که تزریق خون تازه نیز دردی را دوا نمی‌کرد. صلدین با حسرت اندیشید از من حتی کمک فکر هم ساخته نیست. ممکن بود چنگیز پیش از آنکه سرطان کارش را بسازد بعلت این اثرات جانبی از میان برود. اگر بر اثر سرطان به این زودی نمی‌مرد، ممکن بود به ذات‌الریه؟ یا به از کار افتادن کلیه دچار شود. پزشکان که می‌دانستند از دستشان کاری ساخته نیست او را به خانه فرستاده بودند. تا در انتظارش باشد. نسرین توضیح داد «چون این نوع سرطان تمام بدن را فرا می‌گیرد شیموترابی و درمان با اشعه بی‌فایده است. تنها درمانش مل‌فالان<sup>۱</sup> است که در بعضی موارد مرگ را تا چند سال به تاخیر می‌اندازد. اما به ما گفته‌اند سرطان او از آن نوعی است که قرص مل‌فالان رویش تاثیری ندارد.» و صدای درونی صلدین اصرار کرد: او هنوز نمی‌داند اما درست نیست. درست نیست. کاستوریا نالید «با وجود این معجزه شده. دکترها گفتند معمولاً این از دردناکترین سرطانهاست.

---

<sup>۱</sup> Mel Phalan

اما پدرتان اصلاً درد ندارد. آدم اگر دعا کند، بعضی وقت‌ها اثر دارد.» بخاطر فقدان درد بود که تشخیص سرطان اینقدر طول کشیده بود، دو سال تمام در بدن چنگیز ریشه دوانده بود. صلدین با نرمش گفت «بهر است بروم او را بینم» وقتی گرم صحبت بودند مستخدمی کیف و چمدانش را به درون خانه برده بود و اینک خودش نیز داخل شد.

درون خانه هیچ تغییری نکرده بود. ظاهراً تلاش نسرين دوّم برای حفظ خاطره نسرين اوّل حد و مرزی نداشت. نسرين دوّم لااقل در این روزها، که آخرین روزهای عمر همسر مشترکشان بود، بیش از پیش تلاش کرده بود، با اینحال کلکسیون پرندگان خشک شده و پروانه‌هایش را در یکی از اطاقها جا داده بود. صلدین از میان دیوارهای مزین به بالهای مرده عبور کرد و بسوی اطاق دفتر پدرش رفت. به اصرار چنگیز تختخوابش را به طبقه پائین درون اطاقی که دیوارهایش پوشیده از چوب بود و کتابها در آن می‌پوسیدند برده بودند تا اهل بیت برای مراقبت از او مجبور به بالا و پائین رفتن از پله‌ها نشوند. و سرانجام به درگاه مرگ رسید. چنگیز چمچاوالا از جوانی خود را عادت داده بود با چشمان باز بخوابد تا «مراقب همه چیز» باشد. اکنون که صلدین آهسته وارد اطاق شد با مشاهده آن دو چشم باز خاکستری رنگ که نگاهی تهی به سقف دوخته بودند متشوش شد. لحظه‌ای اندیشید که دیگر خیلی دیر است و چنگیز، هنگامیکه او در باغ پُرحرفی می‌کرده، مرده است. اما مرد خفته چند سرفه کرد، سرش را بسوی او چرخاند و دست مرددش را بسویش دراز کرد. صلدین چمچا بسوی پدر رفت و زیر آن دست نوازشگر سرش را خم کرد.

\* \* \*

عشق به پدر پس از گذشت چند دهه طولانی و خشم آلود، احساسی زیبا و آرامبخش بود. صلدین می‌خواست بگوید این احساس روح را تازه می‌کند و نفسی نوین به زندگی می‌دمد اما لب فروست چون بنظرش رسید با گفتن آن به موجودات خون آشامی شبیه خواهد شد که از مرگ دیگران جان می‌گیرند. ولی با اینکه چیزی نمی‌گفت خود را هر چه بیشتر به بخش‌های مطرود وجود خودش نزدیک می‌یافت. صلدین‌ها- یا بهتر بگوئیم صلاح‌الدین‌های دیگری که مربوط به گذشته بودند و در مراحل از زندگی، هنگامیکه راه خود را بر می‌گزیند خصوصیات آنها را بدور انداخته بود. اما ظاهراً، شاید در کهکشان‌های موازی که در نظریه کوانتوم موجودند، به حیات خود ادامه می‌دادند. سرطان چنگیز چمچا وان را به پوست و استخوان مبدل کرده بود. گونه‌هایش فرو رفته بودند و باسنش چنان فرو رفته بود که ناچار بود بالشی اسفنجی زیر خود بگذارد. اما عیب‌هایش را نیز نابود کرده بود. آنچه سلطه‌جویی، سرکوبگری و ظلم در او بود از میان رفته بود تا مرد شوخ و عاشق‌پیشه و هوشمندی که بود بار دیگر در انظار نمایان شود. صلدین (که تازه داشت برای اولین بار بعد از ۲۰ سال از نام کامل و غیر انگلیسی خود لذت می‌برد) اندیشید «اگر در تمام زندگی‌اش اینطور بود چه خوب می‌شد.» باز یافتن پدر وقتی باید به او بدورد می‌گفت چه مشکل بود.

در نخستین صبح بازگشت، پدر از صلاح‌الدین چمچا و آلا خواست که ریشش را بتراشد. گفت «این زنهای پیر من نمی‌دانند ریش تراش از کدام طرف می‌تراشد.» پوست چنگیز مثل چرم از لپ‌هایش پائین افتاده بود و موهای ریشش (وقتی صلاح‌الدین ماشین ریش تراشی را خالی کرد) مانند خاکستر بودند. صلاح‌الدین بیاد نداشت در چه زمانی این چنین بصورت پدر دست کشیده، هنگامیکه ماشین روی آن حرکت می‌کرد پوست را به آرامی کشیده و بعد برای اطمینان از نرم بودنش، آنرا نوازش کرده باشد. پس از پایان کار لحظه‌ای همچنان انگشتان را به گونه‌های پدر

می کشید. نسرین و کاستوریا همینکه وارد اطاق شدند گفتند «پیرمرد را نگاه کن. چشم از پسرش نمی تواند بردارد.» چنگیز چمچاوالا لبخند خسته ای زد و دندانهای خرابش که بزاق و خرده های غذا رویشان مانده بود پیدا شدند. هنگامیکه پدر بار دیگر بخواب رفت، بعد از اینکه به اصرار کاستوریا و نسرین اندکی آب نوشیده بود، و با چشمان بازش خواب می دید و در عین حال به سه دنیا می نگریست: دنیای کنونی اطاق مطالعه اش، دنیای رمزآلود رویاها و آنچه ورای زندگی بود و بزودی به آن می رسید (این چیزی بود که صلاح الدین در لحظه ای وهم آلود تصور کرده بود)، آنگاه پسر برای استراحت به اتاق خواب سابق پدر رفت. سرهای گلی عجیب و رنگ آمیزی شده بر روی دیوارها حالتی شماتت آمیز داشتند: مردی عرب با نگاهی شرور که عقابی برشانه داشت، مرد طاسی که پرنده سیاه بزرگی بر ابرویش نشسته بود و از وحشت در حالیکه به بالا می نگریست، زبانش را در آورده بود. صلاح الدین با این سرها از کودکی آشنا بود. از آنها نفرت داشت، زیرا رفته رفته آنها را بسان چهره هایی از چنگیز یافته بود. خواب در کنار سرها امکان پذیر نبود و سرانجام به اطاق دیگری رفت که وضع آرامتری داشت. صبح زود وقتی از خواب برخاست به طبقه پائین رفت و دو زن پیر را دید که بیرون اطاق چنگیز ایستاده و در حال رسیدگی به داروهایش بودند.

\* \* \*

بجز قرصهای مافالان که روزانه مصرف می کرد، داروهای دیگری برای مبارزه با عوارض جانبی و وخیم سرطان مانند کم خونی، فشار به قلب و غیره برایش تجویز کرده بودند. به دو پیرزن گفت «باشد، همه دواها را می خورم. این کمترین کاریست

که از دستم برمی آید.» قرصها رنگ و وارنگ و بسیار بودند. ناگهان به یاد یکی از نمایشنامه‌های قدیمی «مارلو» افتاد که در آن قرص‌های پادشاه بیمار بجان هم می‌افتند. خاطره چیز عجیبی است! به زمان حال باز آمد و گفت «بس است آبا. باید جانت را نجات دهی»

در اطاق مطالعه چنگیز چراغی مسی دیده می‌شد که می‌گفتند جادوست و می‌تواند آرزوها را برآورده کند. اما هنوز معجزه‌ای از آن دیده نشده بود. شاید چون امتحانش نکرده بودند. چراغ که اکنون تا حدودی زنگ زده بود به پائین نگاه می‌کرد و مالک رو به موت خود را می‌دید، در حالیکه به نوبه خود کس دیگری که جز تنها پسر مالک نبود، آن را زیر نظر داشت. ابتدا یک لحظه مشتاق پائین آوردن آن شد. می‌خواست دست خود را سه بار به چراغ بمالد و آنوقت از جن عمامه بسر که ظاهر می‌شد بخواهد که آرزویش را برآورده کند... اما این کار را نکرد. این جا جای جن و غول و عفريت نبود و نمی‌توانست به خود اجازه فرو رفتن در اوهام و خیالات واهی را بدهد. فرمولهای جادویی در کار نبود، آنچه پیش‌رو داشت، بی‌فایده‌گی داروها بود. صلاح‌الدین در حالیکه شیشه‌های کوچک دارو را تکان می‌داد شروع به آواز خواندن کرد: «مردی که دوا می‌دهد اینجاست» و پدرش را از خواب پراند. چنگیز مانند کودکان چهره در هم کشید: «آخ... تف...»

\* \* \*

آن شب صلاح‌الدین نسرين و کاستوریا را مجبور کرد در رختخوابهای راحت خود بخوابند و خود در حالیکه بر تشکی روی زمین دراز کشیده بود به مراقبت از چنگیز پرداخت. بیمار نیمه‌شب از پس خوردن ایزوسوربید سه ساعت خوابید و بعد

می‌خواست به توالت برود. صلاح‌الدین چنگیز را از جا بلند کرد و از سبکی وزنش یگه خورد. چنگیز که همیشه مرد نسبتاً چاقی بود حالا به خوراک سلولهای سرطانی مبدل گشته بود. اما وقتی به توالت رسیدند، به تنهایی وارد شد و کمک صلاح‌الدین را رد کرد. کاستوریا با لحنی محبت‌آمیز شکایت کرده بود: «بعضی کارها را نمی‌گذارد انجام بدهید. خیلی خجالتی‌ست.» هنگام بازگشت بسوی تختخواب اندکی به بازوی صلاح‌الدین تکیه داده و در حالیکه دمپایی‌های کهنه‌اش را روی زمین می‌کشید آهسته راه می‌رفت. موهایش سیخ ایستاده و سرش روی گردنی باریک به جلو خم شده بود. صلاح‌الدین احساس کرد می‌خواهد پدر را در آغوش گیرد، ولی در عوض در نامناسب‌ترین فرصت به او پیشنهاد آشتی کرد. «آبا، من برای این آمدم که دلم نمی‌خواست دیگر بین ما کدورتی باشد.» چنگیز که همچنان آهسته راه می‌آمد بازوی پسرش را کمی فشار داد و گفت «آن دیگر اهمیتی ندارد. هرچه بوده فراموش شده.»

نسرین و کاستوریا صبح در حالیکه ساری‌های تمیز پوشیده و معلوم بود خوب استراحت کرده‌اند لب به شکایت گشودند «دور از او تا صبح اصلاً نخوابیدیم.» بعد هر دو بسوی چنگیز رفتند و چنان او را نوازش کردند که صلاح‌الدین احساس کرد دارد روابط خصوصی‌شان را نظاره می‌کند. درست مثل احساسی بود که شب عروسی می‌شال صفیان به او دست داده بود. در حالیکه سه عاشق یکدیگر را می‌بوسیدند و می‌گریستند، آرام از اطاق بیرون رفت. حقیقت بزرگ مرگ جادویش را بر خانه اسکاندال‌پوینت گسترده بود. آخر صلاح‌الدین نیز همچون دیگران به آن تن در داد. حتی چنگیز نیز که از روز دوم غالباً مانند گذشته با یک گوشه لیش لبخند می‌زد، چنانکه انگار داشت می‌گفت من می‌دانم چه خبر است، اما بروی خودم نمی‌آورم. کاستوریا و نسرین مدام از او مواظبت می‌کردند. چنگیز که زبانش اندکی ورم کرده بود و سخن گفتن برایش مشکل بود از غذا خوردن امتناع می‌کرد و حتی به سینه جوجه که در تمام عمرش دوست داشت لب نمی‌زد. فقط کمی پوره و غذاهایی که به



بچه‌ها می‌دهند را می‌خورد. وقتی در تخت‌خواب می‌نشست، صلاح‌الدین پشتش قرار می‌گرفت و چنگیز در حال غذا خوردن به بدن پسرش تکیه می‌داد.

آن روز صبح چنگیز می‌خواست با دوستانی باشد که به عیادتش می‌آمدند. پس از رفتن میهمانان صلاح‌الدین اصرار کرد «باید حقیقت را به او بگوییم.» نسرین سرش را پائین انداخت و آنرا به علامت تصدیق تکان داد و کاستوریا زد زیر گریه.

صبح روز بعد به چنگیز گفتند به متخصص اطلاع داده‌اند تا بیاید و همه سئوالاتش جواب بدهد. دکتر پانیکار ساعت ده صبح وارد شد و در حالیکه از شدت احترام به خودش می‌درخشید گفت «بهتر است من با او صحبت کنم. بیشتر مریض‌ها از اینکه عزیزانشان وحشت را در چهره‌شان ببینند، شرم دارند.» صلاح‌الدین خشمگین گفت «آره جون خودت.» پانیکار در حالیکه شانه‌اش را بالا می‌انداخت گفت «حُب، در این صورت...» و عزم رفتن کرد. ولی در این لحظه نسرین و کاستوریا دست به دامن صلاح‌الدین شدند «خواهش می‌کنم. بیاید با هم دعوا نکنیم» و صلاح‌الدین که شکست خورده بود، دکتر را به اطاق پدرش هدایت کرد و در را بست.

\* \* \*

چنگیز چمچا والا، پس از رفتن پانیکار به نسرین، کاستوریا و صلاح‌الدین گفت «من سرطان دارم.» بسیار آرام و شمرده صحبت می‌کرد «سرطان خیلی پیش رفته. البته تعجبی ندارد. به پانیکار گفتم من که از روز اول بشما گفتم سرطان دارم. پس این همه خون کجا رفته؟» وقتی از اتاق خارج شدند، کاستوریا به صلاح‌الدین گفت «از وقتی شما آمدید نگاهش روشن بود. دیروز چقدر با میهمانها شادی کرد. اما حالا دیگر نگاهش تار شده. دیگر نخواهد جنگید.»

آنروز بعد از ظهر پس از اینکه زنها بخواب رفتند، صلاح‌الدین با پدر تنها شد. با اینکه همیشه می‌خواست همه چیز گفته شود، حالا احساس می‌کرد نمی‌داند چه بگوید. اما چنگیز که مایل بود صحبت کند، به پسرش گفت «می‌خواهم بدانی که سرطان برایم مسئله‌ای نیست. هر آدمی باید از یک چیزی بمیرد. از این گذشته من جوان نیستم. نمی‌خواهم خودم را گول بزنم. می‌دانم که دیگر مسیری برایم باقی نمانده تا بجایی بروم. من به آخر خط رسیده‌ام. باشه. از تنها چیزی که می‌ترسم درد است. برای اینکه درد آدم را حقیر می‌کند. و من نمی‌خواهم تحقیر بشوم.»

\* \* \*

چنگیز روز بعد در بیمارستان زندگی را بدورد گفت. جسدش را با آمبولانس به خانه آورده در اطاق کارش روی تخت خوابانده بودند. نسرین درجهٔ ایرکاندیشن را بالا برد. هر چه باشد تابستان بود، آفتاب بزودی بالا می‌آمد و گرما شدت می‌گرفت، ممکن بود جسد بو بگیرد.

میهمانها باز هم آمدند. عموها، دختر عموها و پسر عمه‌ها و دوستان همه بودند و همه با هم زمام امور منزل را در دست گرفتند. نسرین و کاستوریا روی ملافه‌های سفید کف اطاق نشستند و زنهای فامیل در کنارشان ماندند تا عزاداری کنند. بعضی‌ها به کمک دانه‌های تسبیح ذکر می‌گفتند. صلاح‌الدین کفرش درآمده بود، اما آنقدر اراده نداشت که به آنها بگوید ساکت شوید. بعد آخوند آمد و هنگام شستشوی جسد فرا رسید. با اینکه شمار مردها زیاد بود صلاح‌الدین اصرار کرد هنگام شستن مرده حاضر باشد. با دیدن جسد برهنهٔ پدر که به خواست آخوند پشت و رو می‌شد، صلاح‌الدین تنها زمان دیگری را در زندگیش بیاد آورد که چنگیز را برهنه دیده بود. نه ساله بود

که هنگامیکه چنگیز در حمام دوش می‌گرفت سرزده وارد شد. از دیدن آلت پدر چنان یکه خورد که هرگز آنرا فراموش نکرد. چقدر آلت خودش در برابر آن کوچک بود. آخوند گفت چشمهایش بسته نمی‌شود. باید قبلاً آنها را می‌بستید. بعد گفت «شما در لندن زندگی می‌کنید؟ در خود لندن؟ من چندین سال در آنجا زندگی کردم. دربان هتل کلاریج بودم.» واقعاً؟ چه جالب. آخوند می‌خواست از این در و آن در صحبت کند! حال صلاح‌الدین بهم می‌خورد. هر چه باشد این پدر من است، مگر نمی‌فهمی؟ آخوند در حالیکه به آخرین لباسهای چنگیز اشاره می‌کرد گفت «این لباسها را نمی‌خواهید؟» نه، می‌توانید آنها را بردارید. آخوند تشکر کرد و در حالیکه تکه‌های کوچک پارچه‌ای سیاه‌رنگ را در دهان و زیر پلک چشم چنگیز فرو می‌برد گفت «این پارچه متبرک است. از مکه آمده.» «درش بیاور.» نمی‌فهمم این پارچه متبرک است. مگر نشنیدی؟ گفتم «جمعشان کن.» الهی خدا شما را ببخشد.

سرانجام چنگیز چمچا والا را بسوی قبر بردند. «با دست خود سر پدر را بر خاک می‌نهم تا به آرامش برسد»

کسی نوشته است که جهان جاییست که ما با مرگ خود واقعیت آنرا اثبات می‌کنیم



چراغ جادو، میراثی بود که هنگام بازگشت از گورستان انتظارش را می‌کشید. به اطاق کار چمچا رفت و در را بست. دمپایی‌های او کنار تخت‌خواب بودند. همانطور که گفته بود تبدیل به «یک جفت کفش خالی» شده بود. ملافه‌ها شکل بدن پدر را در خود تداشتند و بوی سنگین گیاهان معطر در اطاق پیچیده بود. چراغ را برداشت و پشت میز چنگیز نشست دستمالی از جیب درآورد و چراغ را با آن مالش داد: یکبار، دوبار، سه‌بار.

ناگهان همه چراغها روشن شدند.

زینت وکیل وارد اطاق شد.

«آه، منو بیخوش، شاید نمی‌خواستی چراغها را روشن کنم، ولی کرکره‌ها بسته بود و اطاق خیلی تاریک و دلگیر بود.» در حالیکه دستها را تکان می‌داد با صدای زیبایش بلند، بلند حرف می‌زد. این دفعه موهای بلندش را که تا کمر می‌رسید، دم اسبی کرده بود، بله، زینی وکیل این جا بود «جن اختصاصی خودش».

- «از این که قبلاً نیامدم خیلی ناراحتم. می‌خواستم اذیت کنم. اما بد موقعی را انتخاب کرده بودم. من خیلی خودخواهم. خوشحالم که می‌بینمت یار. غاز بیچاره یتیم من.»  
مثل همیشه تا گردن غرق زندگی بود. در حالیکه به کار پزشکی ادامه می‌داد از فعالیت سیاسی دست نمی‌کشید و گاه در دانشگاه درباره هنر سخنرانی می‌کرد. «وقتی تو رسیدی من توی بیمارستان بودم. اما تا وقتی همه چیز تمام شد، درباره مریضی پدرت چیزی نمی‌دانستم. تازه آنوقت هم نیامدم تو را بغل بگیرم. من خیلی بدم، اگر بیرونم کنی حق داری.» زینی زن خوش قلب و گشاده دستی بود. خوش قلب‌ترین زنی بود که تا بحال شناخته بود. با خود گفته بود هر وقت او را دیدی می‌فهمی چه باید بکنی. و حالا می‌دید درست فکر کرده است. حرف او را برید و صدای خودش را شنید که می‌گفت «دوستت دارم» زینت در حالیکه بسیار راضی بنظر می‌رسید سرانجام گفت «باشه این را ندیده می‌گیرم. معلوم است که تعادل ذهنیت را از دست داده‌ای. شانس آورده‌ای که در یکی از آن بیمارستانهای عالی دولتی خودت نیستی. آنجا دیوانه‌ها را پهلوی معتادین به هروئین می‌خوابانند و آنقدر مواد مخدر در بخش‌ها خرید و فروش می‌شود که بیچاره مبتلایان به اسکیزوفرنی آخر سر معتاد هم می‌شوند. اما مواظب باش. اگر بعد از چهل روز آنرا تکرار کنی، ممکن است این بار حرفت را جدی بگیرم. حالا ممکن است نشان بیماری باشد.»

باز آمدن زینی شکست‌ناپذیر (که ظاهراً هنوز بی‌شوهر بود) به زندگیش، روند بازسازی و نوسازی را تکمیل می‌کرد. روندی که بنحوی شگفت‌انگیز و پر تضاد مولود آخرین

روزهای زندگی و بیماری پدرش بود. زندگی پیشینش در انگلستان، همراه با عجایب و بدیهایش اکنون بسیار دور و حتی بی‌جا بنظر می‌رسید. درست مثل نام کوتاه شده‌ی صحنه‌اش. وقتی به زینی گفته بود که به نام اصلیش صلاح‌الدین بازگشته است، زینی استقبال کرده، گفته بود «دیگر وقتش بود حالا دیگر می‌توانی از بازی کردن دست برداری.» بله. مثل اینکه مرحله‌ی دیگری آغاز شده بود که در آن دنیا وزین و واقعی بود. دنیایی که در آن دیگر پدری وجود نداشت. زندگی یتیم شده. مانند زندگی محمد و دیگران. زندگی‌ایکه بر اثر سنگینی مرگی نورانی روشن شده بود و در چشمان ذهنش همچون چراغی جادو می‌درخشید. چند روز بعد در آپارتمان زینی در حالیکه پس از عشق‌بازی در رختخوابش استراحت می‌کرد (زینی با شرمساری او را به خانه‌اش دعوت کرده بود، چنانکه گویی پس از مدت‌ها پوشیدگی چادر از سر بر می‌داشت). تصمیم گرفته بود که «از این ببعد باید فکر کنم که همیشه در نخستین لحظه آینده بسر می‌برم.»

اما آدم نمی‌تواند به این سادگی از چنگال گذشته خلاص شود. بزودی زندگی پیشین به گونه‌ای باز می‌آمد.

\* \* \*

صلاح‌الدین پی برد که مرد ثروتمندی شده است. طبق وصیت نامه‌ی چنگیز، بهره‌ی ثروت هنگفتش میان نسرین، کاستوریا و صلاح‌الدین تقسیم می‌شد. از این گذشته، پس از مرگ دو زن صلاح‌الدین صاحب همه چیز می‌شد. با این حال خانه‌ی بمبئی را به کاستوریا بخشیده بود و او نیز علیرغم اعتراض صلاح‌الدین عازم فروش آن بود. زینت وکیل گفت «بگذار آنرا بفروشد. تو که نمی‌توانی در آن موزه زندگی کنی.»

به پیشنهاد زینی به دیدن جرج و بوسن رفتند. جرج میراندا فیلم مستندی درباره گروه‌های هندی و مسلمان ساخته، با صاحبان عقاید گوناگون و متضاد مصاحبه کرده بود. بنیادگرایان هر دو گروه به دادگاه شکایت کرده خواستار ممنوعیت فیلم شده بودند. از این رو سرنوشت فیلم بدست دادگاه عالی افتاده بود. جرج که موهایش کمتر و شکمش بزرگتر شده و در میخانه «دوبی تالانو» نشسته بود، پس از نوشیدن مقداری رُم گفت «دیگر امید زیادی ندارم.» و نوک سیبل موم مالیده‌اش را پیچاند. دوست دختر جدیدش که دختری لاغر و بلند قد با موهای کوتاه بود و صلاح‌الدین را بیاد می‌آورد، در این لحظه به کتاب شعر تازه بوپن حمله کرد. دختر که نامش سواتیلکا بود، اشعار را بخاطر کاربرد سمبل‌ها و اسطوره‌ها مبهم و ناروشن می‌یافت. اصرار داشت که «امروز باید مواضع ما بوضوح و روشن بیان شوند. همه تمثیل‌ها را می‌توان به غلط تعبیر کرد» و بعد شروع کرد به نظریه‌بافی که جامعه بوسیله «روایت‌های بزرگ» یعنی تاریخ، اقتصاد و اخلاق رهبری می‌شود. در هند، رشد ابزارهای دولتی فاسد و بسته موجب «کنار گذاشتن توده مردم از شرکت در پروژه اخلاقی» شده بود. به این دلیل آنها برای ارضاء خود به کهن‌ترین «روایت بزرگ» یعنی ایمان دینی متوسل شده بودند. «ولی این روایت‌ها را دین‌سالاران و عوامل سیاسی به گونه‌ای کاملاً ارتجاعی دست کاری می‌کنند.» بوپن گفت «ولی اگه ما نسبت به این گونه ایمان پیش‌داوری کنیم و آنرا نادرست بخوانیم، به طرفداری از نخبگان و تحمیل نظرات خود به توده‌ها متهم نمی‌شویم؟» سواتیلکا خشمگین جوابداد «در هند امروز خطوطی کشیده شده‌اند: مؤمنین بر ضد منطبق‌گرایان و سیاهی بر علیه سفیدی می‌جنگد. بهتر است تو هم طرف خود را انتخاب کنی.»

بوپن خشمگین برخاست تا آنها را ترک کند، ولی با پادرمیانی زینی همه چیز آرام گرفت. سواتیلکا عذرخواهی کرد و طرفین یکدیگر را بوسیدند.

صلاح‌الدین بزودی پی برد که آنها برای بحث درباره نقش خود در یک تظاهرات سیاسی جالب توجه به آنجا آمده بودند. قرار بود یک «زنجیر انسانی» از شمال تا جنوب شهر برای هواداری از برابری و همبستگی ملی انجام شود. حزب کمونیست هند مثلاً چنین تظاهراتی را بنحوی موفقیت‌آمیز در شهر کران بر پا کرده بود، ولی جرج میراندا گفت «اینجا بمبئی است و می‌شود انتظار هر گونه آزار و اذیتی را داشت. ممکن است پلیس نگذارد مقابل سنا بایستیم.» زینی به صلاح‌الدین گفت با وجود همه خطرها، این گونه تظاهرات عمومی لازم است. در حالیکه گروههای مذهبی مختلف در حملات شهر بجان یکدیگر افتاده‌اند، نمی‌توان نیروهای بنیادگرا را بحال خود گذاشت «باید به آنها نشان بدهیم که نیروهای مخالف هم قدرت دارند.» صلاح‌الدین از سرعت دگرگونی زندگیش شگفت‌زده بود. من در هند وارد سیاست شده‌ام. خیلی عجیب است. حتماً عاشقم.

پس از اینکه در مورد محل گرد آمدن و سایر کارها به توافق رسیدند، شروع به نوشتن رُم ارزان قیمت و گپ زدن کردند و آنوقت بود که صلاح‌الدین شایعات را شنید. در حالیکه آنها از رفتار عجیب جبرئیل فرشته هنرپیشه می‌گفتند، احساس کرد که گذشته همچون خاری پنهان به او نیش می‌زند

\* \* \*

جبرئیل فرشته‌ای که به بمبئی بازگشته بود تا زندگی هنرپیشگی قبلی‌اش را از سر گیرد دیگر آن جبرئیل جذاب و مقاومت‌ناپذیر نبود. جرج میراندا که شایعات مربوط به سینما را از بر داشت گفت «انگار خیال خودکشی داره. کسی نمیدونه چرا. می‌گن چون در عشق شکست خورده اینطور شده.» صلاح‌الدین احساس کرد صورتش داغ

شده است. آلی کن پس از آتش سوزی بریک‌وال از پذیرفتن جبرئیل فرشته خودداری کرده بود. صلاح‌الدین اندیشید کی از اله لویای بی‌گناه که اینقدر ضربه خورده بود، تقاضای بخشایش نکرد.

«بار دیگر زندگی او را در حاشیه‌ی خواسته‌های خود قرار دادیم. برای اینست که اینقدر عصبانی‌ست.» این را جبرئیل از پشت تلفن به صلاح‌الدین گفته بود. در این آخرین گفتگو جبرئیل افزوده بود خیال دارد به بمبئی برگردد «تا دیگر ریخت تو و آلی و این شهر لعنتی را در باقی مانده‌ی زندگی‌م نینم.» و حالا او اینجا بود و بار دیگر خود را به ورشکستگی می‌کشاند. جرج ادامه داد «دارد فیلم‌های عجیبی می‌سازد. این دفعه خرجش هم با خودش است. بعد از شکست آخرین فیلم‌هایش، تولیدکننده‌ها خود را کنار کشیدند. اما این دفعه دیگر کارش تمام است.» جبرئیل می‌خواست حماسه‌ی «رامایانا» را به شکل مدرن در فیلمی بازسازی کند. با این تفاوت که در پایان بجای اینکه همه‌ی گناهکاران پاک و مؤمن شوند، فاسدتر و بی‌بند و بارتر می‌شدند و «راوانا» شاه شیطان صفت به صورت آدمی خوب و صادق نمایش داده می‌شد. جرج توضیح داد «جبرئیل نقش «راوانا» را بازی می‌کند. ظاهراً با وجود اینکه می‌داند نمی‌تواند برنده شود، می‌خواهد برای آخرین بار با مذهبی‌های افراطی مقابله کند.» بسیاری از کارکنان و بازیگران صحنه‌ی فیلم‌برداری را ترک گفته و در مصاحبه‌ها جبرئیل را به کفر، شیطان‌پرستی و خیانت متهم کرده بودند. از این گذشته رفتار غلطش بیشتر از انتخاب موضوع فیلم موجب شایعات گشته بود. جرج گفت «بعضی روزها خوب و مهربان است و در روزهای دیگر چنان سر صحنه می‌آید که انگار خداست و از همه می‌خواهد زانو بزنند. من شخصاً فکر نمی‌کنم تهیه‌ی فیلم به پایان برسد، مگر اینکه جبرئیل برای مشکل روایتش چاره‌ای بیابد. اول مریض شده بعد هواپیمایش سقوط کرد و بعد هم در عشق شکست خورد. خوب معلوم است دیگر بدتر از همه این بود که مسئله‌ی مالیاتهای پرداخت نشده‌اش در دست تحقیق بود و چند پلیس به خانه‌اش



آمده بودند تا درباره مرگ راکا مرجنت از او سئوالاتی کنند، شوهر راکا، پادشاه بولبرینگ تهدید کرده بود که «همه استخوانهای این حرامزاده را خرد می‌کنم.» و جبرئیل تا چند روز با محافظ سر کار می‌رفت. از طرف دیگر شایع شده که شبها به محله‌های بدنام می‌رود. بیم پل از این وضع استفاده کرده مدام مصاحبه می‌کند. معلوم است که فرشته یک چیزش شده. «راستی شنیده‌ام شما او را می‌شناسید» و به صلاح‌الدین که رنگ و رویش سرخ شده نگاه کرد. صلاح‌الدین گفت «خوب نمی‌شناسمش. در هوايما با هم بودیم.» معلوم بود جبرئیل نتوانسته از شر شیطان درونیش خلاص شود. صلاح‌الدین به سادگی باور کرده بود که حادثه آتش‌سوزی بریک هال و اینکه جبرئیل جان او را نجات داده بود، هر دو را از بدیها پاک کرده و شیطانهای درونشان را به آتش سپرده است. تصور می‌کرد عشق مانند نفرت نیرویی انسانی می‌آفریند و خوبی همچون بدی انسان را دگرگون می‌کند. اما هیچ چیز ابدی نبود. گویی هیچ مداوایی کامل نمی‌شد.

دو روز بعد صلاح‌الدین در روزنامه خواند که یک تیم بین‌المللی کوهنوردی برای صعود به «قله پنهان» وارد بمبئی شده است. نام الی لویاکن «ملکه اورست» در میان کوهنوردان بود. گذشته همچون رویایی مکرر بازمی‌گشت. صلاح‌الدین اندیشید «من معنی ارواح گذشته را می‌دانم. مفهومش اینست که کار ناتمام مانده، همین.»

\* \* \*

تا چند روز بعد، صلاح‌الدین به الی فکر می‌کرد. برای چه به بمبئی آمده بود؟ رفته رفته مطمئن می‌شد که بزودی اتفاق بدی می‌افتد.  
آیا باید به دیدن جبرئیل می‌رفت؟

صدای درونیش هشدار داد: اتفاق بدی می‌افتد که تو نمی‌دانی چیست و نمی‌توانی درباره‌اش کاری بکنی. بله. یک اتفاق بد. و این واقعه روز تظاهرات روی داد. تظاهراتی که بر خلاف انتظار موفقیت‌آمیز از آب درآمد. اما به گفته زینی «بنظر مقامات این یک نمایش کمونیستی‌ست. پس نباید زیاد منعکس شود.» پس تیرهای روزنامه‌ها چه بود؟ مرگ ملکه اورست و تهیه کننده بزرگ سینما. تراژدی دوگانه در تپه مالابار- جبرئیل فرشته. ناپدید می‌شود

جسد اس‌اس سیسودیا تهیه‌کننده محترم سینما در حالیکه گلوله‌ای به قلبش اصابت کرده بود، در منزل جبرئیل فرشته پیدا شد. خانم اله لویا کن نیز به تصور پلیس «طی همان حادثه» از پشت بام آسمان خراش پائین افتاده بود. همان آسمان‌خراشی که چند سال پیش، رکا مرچنت خود و فرزندانش را از بام آن به زیر افکنده بود. در روزنامه‌های صبح روز بعد، فرشته مظنون قلمداد شده بود. صلاح‌الدین گفت «باید به اسکاندال پونیت برگردم.» و زینی را که خشمگین و معترض بود تنها گذاشت. چطور می‌توانست به او بفهماند که احساس گناه می‌کند، یا کشته شدن این دو نتیجه اعمال پلید او بود.

\* \* \*

آن شب صلاح‌الدین چمچا در اطاق خواب کودکش کنار پنجره ایستاده بود که کاستوریا آهسته در زد «یک نفر آمده شما را ببیند.» با صدایی آهسته و حالتی ترسیده

سخن می‌گفت «از در خدمتکارها وارد شده. گوش بدین، جبرئیل است که آمده. جبرئیل فرشته. همان که روزنامه‌ها نوشته‌اند...» و بقیه حرفش را خورد.

«کجاست؟»

«توی دفتر پدرتان است. شاید بهتر باشد پهلویش نروید. می‌خواهید به پلیس تلفن کنم؟» نه لازم نیست. می‌روم بینم چه می‌خواهد. جبرئیل روی تختخواب چنگیز نشسته و چراغ کهنه را در دست گرفته بود. لباسهایش چرک بودند و قیافه‌اش مثل آدمهای بیداری کشیده بود. با چشمانی بی‌نور به او نگریست و گفت «بیا تو سپونو. خانه خودت است.»

صلاح‌الدین گفت «مثل اینکه حالت خوش نیست.» جبرئیل فرشته گفت «بنشین و دهانت را ببند. آمده‌ام قصه‌ای برایت تعریف کنم.»

و بعد برایش گفت که چگونه سیسودیا و اله لویا به او خیانت می‌کرده‌اند، و او نیز که همیشه نسبت به آنها مضمون بوده، خشم خدا را حاکم گردانده بود، سیسودیا را با تیر زده و دختره را به پیشنهاد رکا از آن بالا به پائین پرتاب کرده بود.

صلاح‌الدین با شنیدن این گفته‌ها سخت به فکر فرو رفته بود که کسی در زد.

«پلیس. لطفاً در را باز کنید.» ظاهراً کاستوریا سرانجام آنها را خیر کرده بود.

جبرئیل چراغ شگفت‌انگیز چمچا والا را برداشت و با سرو صدا بزمین انداخت. صلاح‌الدین ناگهان پی برد که جبرئیل اسلحه‌ای در آن پنهان کرده است. فریاد زد «مواظب باشید. او مسلح است.» صدای در زدن قطع شد. جبرئیل سه بار به چراغ دست کشید و ناگهان رولور را در دست گرفت.

صلاح‌الدین بیاد آورد که جن بدهیت پس از ظهور می‌گوید «آرزوی شما چیست؟ من بنده مالک این چراغ هستم.» صلاح‌الدین خود را از وقایع جدا می‌یافت. درست مانند جبرئیل پس از اینکه بیمار شده بود. فکر کرد که اسلحه آدم را چقدر محدود می‌کند. مثلاً حالا که اسلحه در دست جبرئیل بود و او بی‌سلاح در برابرش نشسته بود،

دنیا چقدر کوچک بنظر می‌رسید. جن‌های قدیم همه درها را باز می‌کردند. در حالیکه این غول مدرن، بنده چراغ قرن بیستم چقدر مبتدل بود.

جبرئیل فرشته به آرامی گفت «خیلی وقت پیش به تو گفته بودم که اگر بدانم این مرض دیگر راحت نمی‌گذارد و همیشه عود می‌کند، نمی‌توانم تحملش کنم.» و بسرعت، پیش از اینکه صلاح‌الدین بتواند مانع شود، اسلحه را به دهان گذاشت و ماشه را کشید.

جبرئیل آزاد شد.

\* \* \*

کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون می‌نگریست. ماه بدر تمام بود. سرش را تکان داد. کودکی تمام شده بود. به درک! بگذار بولدوزرها بیایند. اگر قدیمی‌ها از مرگ سر باز زنند، تازه‌ها نمی‌توانند متولد شوند.

صدای زینت وکیل از پشت سرش گفت «بیا برویم.» انگار علیرغم همه اشتباهات، شرارت و گناهایی که نامش از انسان بودن است، شانس دیگری به او داده می‌شد. بله، این دفعه شانس آورده بود. زینی گفت «بیا برویم خانه من» صلاح‌الدین بسوی او چرخید و گفت «برویم.»